شرح و تفسیر

نهج البلاغه

گردآورنده: سید رضی
مترجم: محمد دشتی


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
السلام علیک یا صاحب الزمان
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

مشخصات کتاب

سرشناسه: علي بن ابي طالب (ع، امام اول ۲۳ قبل از هجرت - ق ۴۰
عنوان قراردادي: [نهج البلاغه فارسي - عربي
عنوان و نام پديدآور: ترجمه و شرح نهج البلاغه گردآورنده سيدرضي مترجم محمد دشتي
مشخصات نشر: تهران: فهرست، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهري: ص ۹۶۰
شابك: 964-6351-06-۹۷۰۰۰ ريال:
وضعيت فهرست نويسي: فهرستنويسي قبلي
يادداشت: فارسي - عربي
يادداشت: فهرست نويسي براساس اطلاعات فيپا
عنوان ديگر: نهج البلاغه فارسي - عربي موضوع: علي بن ابي طالب (ع، امام اول ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق.-- خطبه‌ها
موضوع: علي بن ابي طالب (ع، امام اول ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق -- كلمات قصار
موضوع: علي بن ابي طالب (ع، امام اول ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق -- نامه‌ها
موضوع: علي بن ابي طالب (ع، امام اول ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق -- نهج البلاغه -- فهرستها
شناسه افزوده: شريف الرضي محمدبن حسين، ۴۰۶ - ۳۵۹ق، گردآورنده
شناسه افزوده: دشتي محمد، ۱۳۸۰ - ۱۳۳۰، مترجم
رده بندي كنگره: BP۳۸/۰۴۱ الف۱۳۸۵
رده بندي ديويي: ۲۹۷/۹۵۱۵
شماره كتابشناسي ملي: م۸۵- ۱۳۷۹۱

خطبه‌ها

خطبه 001-آغاز آفرينش آسمان و..

عجز از شناخت و توصيف خداوند
الحمدلله الذي لا يبلغ مدحته القائلون ... الذي ليس لصفته حد محدود
(حمد و سپاس خداوندي را كه ستايشگران از مدح او عاجزند ... خدايي كه صفات كمال او مرز معيني ندارد)
عطار نيشابوري:
عقل جان را گرد ذاتت راه نيست
وز صفاتت هيچ كس آگاه نيست
عقل اگر از تو وجودي پي برد
ليك هرگز ره بكنهت كي برد؟
چند گويم چون نيايي در صفت
چون كنم چون من ندارم معرفت
عجز از آن همشيره شد با معرفت
كونه در شرح آيد و نه در صفت
ذره ذره در دو گيتي وهم توست
هر چه داني، نه خداست، آن فهم تو است
صد هزاران طور از جان برترست
هر چه خواهم گفت او زان برتر است [1].
جامي:
انوار عزت تو منزه ز كيف و كم
الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد [2].
فردوسي:
ز نام و نشان و گمان برتر است
نگارنده‌ي بر شده گوهر است
به بينندگان آفريننده را
نبيني مرنجان دو بيننده را
نيابد بدو نيز انديشه راه
كه او برتر از نام و از جايگاه
سخن هر چه زين گوهران بگذرد
نيابد بدو راه جان و خرد
ستودن نداند كس او را چو هست
ميان بندگي را ببايدت بست
خرد گر سخن برگزيند همي
همان به گزيند كه بيند همي

بدين آلت و راي و جان و روان
ستود، آفريننده را كي توان؟ [3].
عطار نيشابوري:
آگهند از روي اين دريا بسي
ليگ آگه نيست از قعرش كسي
عقل را در خلوت او راه نيست
علم نيز از وقت او آگاه نيست
او بسر نايد ز خود آنجا كه اوست
كي رسد علم و خرد آنجا كه اوست
ور كسي انديشه كردي زان وصال
عقل و جان بر باد دادي زان محال
واصفان را وصف او در خورد نيست
لايق هر مرد و هر نامرد نيست
برتر از علم است و بيرون از عيان
زانك در قدوسي خود بي نشان [4].
سنايي غزنوي:
سست جولان ز عز ذاتش وهم
تنگ ميدان ز كنه وصفش فهم
وهمها قاصر است ز اوصافش
فهمها هرزه مي‌زند لافش
آن احد، ني كه عقل داند و فهم
و آن صمد ني كه حس شناسد و وهم [5].
عطار نيشابوري:
نه اشارت مي‌پذيرد نه بيان
نه كسي زو علم دارد نه نشان
اي وراي وصف و ادراك آمده
از صفات واصفان پاك آمده
وصف او چون كار جان پاك نيست
عقل را سرمايه‌ي ادراك نيست
هيچ دانايي كمال او نديد
هيچ بينايي جمال او نديد
در كمالش آفرينش ره نيافت
دانش از پي رفت و بينش ره نيافت
او سليمان است، ما موري گدا
در نگر كو از كجا ما از كجا
انبيا در وصف تو حيران شده

سرشناسان نيز سرگردان شده [6].
شيخ محمود شبستري:
عقل مخلوق ره بدان نبرد
مرغ فكر در هواي او نبرد
ذات حق كامل است و فوق كمال
نرسد كس در او به وهم و خيال
آنچه نداسته‌اي از او صفت است
نه حقيقت نه حق معرفت است [7].
عطار نيشابوري:
يا رب چه آفتابي كانجا كه پرتو تو است
هم و هم تيره گردد، هم فهم برتر آيد [8].
نراقي:
من كجا و شرح نعمتهاي تو
اي دو عالم سفره‌ي يغماي تو [9].
شيخ محمود شبستري:
چه نسبت خاك را با عالم پاك
كه ادراك است عجز از درك ادراك [10].
عطار نيشابوري:
گر كسي را تاب بودي يك زمان
شاه روي خويش بنمودي عيان
ليك چون كس تاب ديد او نداشت
لذتي جز در شنيد او نداشت [11].
عجز و ناتواني عقول
سعدي:
گر كسي وصف او ز من پرسد
بي دل از بي نشان چه گويد باز
عاشقان كشتگان معشوقند
بر نيايد ز كشتگان آواز [12].
الهي قمشه‌اي:
خداي حسن بخش عالم آرا
خرد در كنه بي چونش حيا را [13].
غزنوي:
سبحان خالقي كه صفاتش ز كبريا
در خاك عجز مي‌فكند عقل انبياء
گر صد هزار قرن همه خلق كاينات
فكرت كنند در صفت عزت خدا

آخر به عجز، معترف آيند كاي اله
دانسته شد كه هيچ ندانسته‌ايم ما
جايي كه آفتاب بتابد ز اوج عز
سرگشتگي است مصلحت ذره در هوا
و آنجا كه بحر نامتناهي است موج زن
شايد كه پشه مي‌نكند قصد آشنا
وانجا كه قوس چرخ به عز و نطاق چرخ
زنبور در سبوي نوا چون كند ادا
حق را به حق شمار كه در قلزم عقول
مي‌در كشد نهنگ تحير من و ترا
چون آب نقش مي‌نپذيرد قلم به سوز
در آب شوي، لوح دل از چون و از چرا
چون آفتاب نيست حقيقت نشان پذير
اي كم ز ذره هست نشان دادنت خطا [14].
مراحل شناخت خدا و اخلاص
اول الدين معرفته، و كمال معرفته التصديق به، و كمال التصديق به توحيده، و كمال توحيده الاخلاص له
(آغاز دين، شناخت خداست، و كمال معرفت، تصديق به ذات او، و كمال تصديق، شهادت به يگانگي خداست، و كمال توحيد اخلاص در عقيده و عمل است).
امام خميني (ره):
عالم كه به اخلاص نياراسته خود را
علمش به حجابي شده تفسير و دگر هيچ
عارف كه ز عرفان، كتبي چند فرا خواند
بسته است به الفاظ و تعابير و دگر هيچ [15].
وحشي:
غير برون بود ز ملك وجود
غير يكي ذات مقدس نبود
بود يكي ذات و هزاران صفات
واحد مطلق صفتش عين ذات
زنده‌ي باقي احد لا يزال
حي توانا صمد ذوالجلال
بيند و گويد نه بچشم و زبان
زو شده موجود هم اين و هم آن [16].
معرفت پروردگار
اول الدين معرفته.

(سر آغاز دين، معرفت خداست).
فيض كاشاني:
عرفان طلب نخست و پس آنگاه بندگي
بي‌معرفت عبادت عبادت عابد تمام نيست [17].
ابوسعيد ابوالخير:
فردا كه زوال شش جهت خواهد بود
قدر تو به قدر معرفت خواهد بود [18].
عطار نيشابوري:
عقل و جان و دين و دل درباختيم
تا كمال ذره بشناختم
چون بتابد آفتاب معرفت
از سپهر اين ره عالي صفت
هر يكي بينا شود بر قدر خويش
باز يابد در حقيقت صدر خويش
هست دائم سلطنت در معرفت
جهد كن تا حاصل آيد اين صفت [19].
رابطه خدا با خلق
مع كل شيء لا بمقارنه و غير كل شيء لا بمزايله
(با هر چيزي هست ولي همنشين و يار آن نيست، و مغاير با همه چيز است اما نه اينكه از آن جدا و (ناآشنا) باشد، چيزي از حيطه قدرت و آگاهي او بيرون نيست).
نيست حدي و نشاني كردگار پاك را
ني برون از ما و ني با ما و ني بي ماستي [20].
ناصرخسرو:
خداوندي كه در وحدت قديمست از همه اشياء
نه اندر وحدتش كثرت، نه محدث زين همه تنها [21].
شگفتي آفرينش موجودات و آسمان
احال الاشياء لاوقاتها، و لام بين مختلفاتها، و غرز غرائزها ... ثم زينها بزينه الكواكب.
(هر يك از موجودات را در وقت مناسب خود آفريد، و بين غرائز و طبايع مختلف هماهنگي ايجاد كرد، و به هر كدام غريزه مخصوص به خود داده است ... سپس آسمانها را با خلقت ستارگان زينت بخشيد).
آذر بيگدلي:
يگانه‌يي كه ز حكمت، نظام دوران داد
به سنگ رنگ و بگل بو، بجانور جان داد
نخست آينه‌يي بهر ديدن خود خواست

قرار كار، بخلق سراي امكان داد.
به عقل آيه‌ي والايي دو عالم خواند
بعرش، پاي به بالايي نه ايوان داد.
ز مرحمت، بطربگاه هشتمين ايوان
ضياء مشعله‌ي اختران تابان داد.
ز هفت منظر ديگر، بهفت سياره
خجسته منزلي از ماه تا بكيوان داد [22].
نراقي:
ز امر تو بسته كمر از كهكشان
بر ميان از بهر خدمت آسمان
ابر را سقاي بستان كرده‌اي
باد را فراش دوران كرده‌اي
دانه مان را تو برآوردي ز خاك
ميوه مان را تو نمودي از شتاك
خون ز امرت بهر كودك شير شد
كودك يك روزه پستان گير شد
كودكان را گريه، تو آموختي
دايه را دل از برايش، سوختي [23].
صائب تبريزي:
آب دريا در مذاق ماهي دريا خوش است
نيست پروا تلخ‌كامان را ز تلخيهاي عشق [24].
آذر بيگدلي:
دو تاجر متساوي متاع را، در دهر
يكي به سود حوالت يكي به خسران داد
دو طاير متماثل جناح را در شهر
يكي بقصر شهان جا، يكي بويران داد [25].
شگفتي آفرينش آسمان و ستارگان
ثم زينها بزينه الكواكب و ضياء الثواقب و اجري فيها سراجا مستطيرا، و قمرا منيرا: في فلك دائر و سقف سائر و رقيم مائر
(سپس آسمان پايين را به وسيله كواكب و نور ستارگان درخشان زينت بخشيد و در آن چراغي روشني‌بخش و قمري نورافشان قرار داد تا در مداري خاص و صفحه‌اي متحرك بگردند.)
عطار نيشابوري:
سبحان صانعي كه گشايد به هر شبي
از روي لعبتان فلك، نيلگون غطا
از زير حقه، مهره انجم كند پديد

زان مهرها به حقه‌ي ازرق دهد ضيا
شب را ز اختران، همه دندان كند سفيد
چون زنگي‌اي كه خنده زنان افتد از قفا
در دست چرخ، مصقله‌ي ماه نو نهد
تا اختران آينه گون را دهد جلا
گويي كه آفتاب مگر ذره ذره كرد
بر كهكشان ز ريزه‌ي مرجان و كهربا [26].
فردوسي:
از ويست پيدا زمان و مكان
پي مور بر هستي او نشان
ز گردنده خورشيد تا تيره خاك
همان باد و آب، آتش تابناك
به هستي يزدان، گواهي دهند
روان ترا آشنايي دهند
هم او بي‌نياز است و ما بنده‌ايم
به فرمان و رايش سرافكنده‌ايم
جز او را مدان كردگار بلند
كز و شادماني و زو مستمند
نگه كن بر اين گنبد تيز كرد
كه درمان از ويست و زويست درد.
ز گشت زمانه بفرسايدش
نه اين رنج و تيمار بگزايدش [27].
تسبيح فرشتگان
ثم فتق ما بين السموات العلا، فملاهن اطوار من ملائكته منهم سجود لا يركعون، و ركوع لا ينتصبون، و صافون لا يتزايلون، و مسبحون لايسامون (سپس آسمانهاي بالا را از هم گشود و پر از فرشتگان مختلف ساخت، گروهي از فرشتگان در سجده‌اند و ركوع ندارند، و برخي در ركوع‌اند و قيام ندارند، و در صف‌هاي بهم فشرده‌اند و پراكنده نمي‌شوند، و گروهي تسبيح‌گويانند و خستگي ندارند.)
شيخ محمود شبستري:
درين تسبيح و تهليلند دائم
بدين معني همي باشند قائم
اگر خواهي كه گردد بر تو آسان
و «ان من شيء» را يك ره فرو خوان [28].
شهريار:
صبح است چشم و چشمك اين اختران ببند

اي غنچه‌هاي گل برخت چشم باز کن
وقت است دست و روي بشويم، نماز را
مريم نشسته بر لب جو دستماز کن
آفاق و کوه و جنگل و دريا و هر چه هست
بينم بگرد کعبه‌ي کويت نماز کن [29].
خدا و حجاب نور
مضروبه بينهم و بين من دونهم حجب العزه
(پروردگار، ميان آنان و غير آنان حجاب‌هاي کبريائي را منظور داشته است)
صائب تبريزي:
هر نقاب روي جانان را نقاب ديگريست
هر حجابي را که طي کردي حجاب ديگر است
از حجاب ظلمت، آسان نيست بيرون آمدن
سالکان را سد راهي، چون حجاب نور نيست
ز شرم تست که آزاد مي‌کشي صائب
تو نيز بر در عرفان زن و مکرم باش [30].
آفرينش انسان (ويژگي جسم و روح)
ثم جمع سبحانه من حزن الارض و سهلها و عذبها و سبخها تربه سنها بالماء حتي خلصت و لا طها بالبله حتي لزبت ... ثم نفخ فيها من روحه فمثلت انسانا ذا اذهان يجيلها
(سپس خداوند از قسمت‌هاي سخت و نرم زمين، مقداري خاك آماده، شيرين و شوره‌زار، جمع‌آوري کرد آب بر آن افزود تا گلي خالص شد، يا رطوبت بهم آميخت تا چسبنده شد، ... سپس از روح خود در و دميد پس انساني شد داراي ذهن و انديشه).
مولوي:
خواست تا بيند جمال خويشتن
بست نقشي بر مثال خويشتن.
کرد آدم را تجلي گاه خود
ديد روي چون مجال خويشتن [31].
عطار نيشابوري:
چون بلند و پست با هم يار شد
آدمي اعجوبه‌ي اسرار شد [32].
سنايي غزنوي:
روح انسان عجائبي است عظيم
آدم از روح يافت اين تعظيم [33].
عطار نيشابوري:
خاك ما گل کرد در چل بامداد

بعد از آن جان را در او آرام داد
تو اگر آلوده گر پاك آمدي
قطره‌ي آبي كه با خاك آمدي
در نگر تا اول و آخر چه بود
گر بآخر داني اين آخر چه سود
كرده او را واقف اسرار خويش
داده او را معرفت در كار خويش
بعد از آتش محو كرده محو كل
زان همه عزت در افكنده بذل
باز گردانيده او را خاك راه
باز كرده فاني او را چند گاه [34].
فيض كاشاني:
از جان عجيب‌تر چه بود در سراي تن
عشق است در سراي تن از جان عجيبت‌تر
در آب و خاك، روح دميدن عجب بود
در خون و نطفه، صورت انسان عجيب‌تر
صورت انسان دگر، معني آن ديگر است
صورت انسان مس و، معني انسان زر است
ما سر كن فكانيم ما را كه مي‌شناسد
از ديده‌ها نهانيم ما را كه مي‌شناسد
كم گوي فيض اسرار در در صدف نگه دار
ما بحر بيكرانيم، ما را كه مي‌شناسد
جهان را بهر انسان آفريدند
در ايشان سر پنهان آفريدند
به انسان مي‌توان ديدن جهان را
از آن در چشم انسان آفريدند
چو انسان بود روح آفرينش
ز روح الله در جان آفريدند
بيا جان در ره جانان فشانيم
كه جان را بهر جانان آفريدند
ميان فيض و مقصودش ز هستي
بسي كوه و بيابان آفريدند
دارد شرف بر انجم و افلاك خاك ما
آئينه‌ي خداي نماجان پاك ما
در ما فكنده دانه‌اي از مهر خويشتن
تا كاينات جمع شود در شباك ما

در بدو آفرينش و تخمير آب و گل
با آب و تاب عشق سرشتند خاك ما
مستان پاك طينت ميخانه‌ي الست
گيرند باده‌هاي مروق ز تاك ما
ما را درون سينه خود جاي داده‌اند
هستند آسمان و زمين سينه چاك ما
مسجود هر فرشته و محبوب روح قدس
يا رب چه گوهر است نهان زير خاك ما
فيض از زبان خويش نمگيويد اين سخن
حرفي است از زبان امامان پاك ما [35].
راز شيرازي:
انسان صفتان خدا صفت آمده‌اند
چون حق افزون ز منقبت آمده‌اند
پس معرفت خدا ز انسان مطلب
كاين قوم دليل معرفت آمده‌اند [36].
نراقي:
جسم خاكي نيست آدم اي پسر
جان قدسي آدم است و بوالبشر
نيست آدم غير جان در پيكرش
نيست غير از جامه‌اي اندر برش
چون بياندازد ز خود آن جامه دور
گردد از نورش خجل تابنده هور
جان اگر از چهره بردارد حجاب
در حجاب آرد رخ خويش آفتاب
گر كند جان جلوه در كون و مكان
بر وي آيد تنگ پهناي جهان
بال و پر بگشايد از سيمرغ جان
آشيان گيرد به قاف لامكان
لامكاني برتر از فهم شما
برتر از افلاك و از وهم شما [37].
شهريار:
گفت پيام آور يزدان پاك
ما همه از آدم و آدم ز خاك
قوت جان كن جوهر يا قوت عشق
آب و نانت مركب تن راست قوت
گر نباشد مركب جان چيست تن؟

این جوال نخوت و باد و بروت
چشم ما خفته است و عین لاتنام
جان ما مرده است و حي لا یموت [38].
ویژگیهاي حواس
و الاذواق و المشام و الالوان و الاجناس
(آنگاه خدا در انسان، ذائقه‌اي که مزه‌ها را بچشد، و شامه‌اي که بوها را درك کند و رنگها و اجناس مختلف را بشناسد، قرار داد)
مولوي:
پنج حس، با یکدیگر پیوسته‌اند
زانکه این هر پنج ز اصلي رسته‌اند
قوت یك، قوت باقي شود
مابقي را هر یکي ساقي شود [39].
سجده‌ي ملائکه بر آدم
و استادي الله سبحانه الملائکه ... في الاذعان بالسجود له و الخنوع لتکرمته.
(سپس خدا از فرشتگان خواست که عهد و پیمان الهي را که داشتند نسبت به سجده‌ي برابر آدم اداء نمایند و براي بزرگداشت آدم برابر او خضوع کنند)
عطار نیشابوري:
گفت اي روحانیان آسمان
پیش آدم سجده آرید این زمان
بر نهادند آن زمان بر روي خاك
لاجرم یك تن ندید آن سر پاك [40].
نافرماني شیطان از سجده بر آدم
فسجدوا الا ابلیس اعترته الحمیه و غلبت علیه الشقوه
(پس همه فرشتگان سجده بر آدم نمودند به جز شیطان، کبر و نخوت او را گرفت و شقاوت و بدبختي بر او غلبه کرد)
عطار نیشابوري:
باز ابلیس آمد و گفت این نفس
سجده‌اي از من نبیند هیچ کس
چون نبود ابلیس را سر بر زمین
سر بدید او زانکه بود او در کمین
گفت یا رب مهل ده این بنده را
چاره‌اي کن این ز کار افتاده را
حق تعالي گفت مهلت بر منت
طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام تو كذاب خواهم زد رقم
تا بماني تا قيامت متهم [41].
آذر بيگدلي:
نه تو ز آدمي افزون، نه او ز شيطان كم
كه وقت سجده كه فرمودش ايزد جبار
چه گفت؟- گفت ز تيره دلي و خودبيني
خلقته من طين و خلقتني من نار [42].
لامع:
ديده‌ام بسيار خوبان در فضاي ملك حسن
خوب بسيار است اما جان تو چيز ديگري [43].
آذر بيگدلي:
شدش حكم ايزد باين رهنمون
كه ديوي تو، رو سوي ديوان كنون
بگفت: آمدم بنده اينجا، نه دزد
كنون خواهم از شحنه‌ي عدل مزد
و گر دزدم، آخر بسي سال و ماه
در اين آستان داشتم سجدگاه
هر آن خانه كش خواجه دارد كرم
بشب در ره دزد ريزد درم
كه آيد نهان چون باميد گنج
براحت برد گنج نابرده رنج
خطاب آمد از حضرت ذوالجلال
كه اي قايد كاروان ضلال
تو را گرچه اين بندگي بود زرق
شدت بندگي خرمن و زرق برق
ولي مزد اينك سپارم ترا
دو روزي بخود واگذارم تو را
كنون دادمت مهلت اي ديو زشت
كه تا روز حشرت نمايم سرشت
در آن دم كه ديوان ديوان كنم
تو را از گنه دل غريوان كنم
چو آدم باين پايه موجود شد
بكروبيان جمله مسجود شد
ملك، كادمي داشت در تابشان
گل آلود از اين خاك شد آبشان
ز رازي كه با آدم آموختند

لب اعتراض ملك دوختند
عزازيل كش نام ابليس بود
عزيز ملايك بتلبيس بود
همانا كه در رزم ديو و ملك
ملك آگه از وي نشد، اي شگفت!
گذشتي شب و روزش اندر نماز
چو زهاد ايام ما زرق ساز
چو ديد آن سر سركشان در زمين
دل بوالبشر شادمان شد غمين
فرشته چو بردندي او را نماز
كشيد آن سيه دل سر از سجده باز
هماندم ز حجاب اين نه حجاب
بفرمان نبردن رسيدش خطاب
چون آن بي‌ادب بود آتش مزاج
بپاسخ شد آتش‌فشان از لجاج
كه من ز آتشم آدم از خاك پست
به اين آتش اين خاك چون يافت دست
به آتش اگر سوزيم باك نيست
مرا خود سر سجده‌ي خاك نيست
چنان كادمي راست ز آتش گزند
مرا هم ز خاك است دل دردمند
سري كه آن تو را سالها سجده كرد
نخواهم رسيد بر وي از خاك گرد
نه پاس ادب آن تنك ظرف داشت
همانا غرورش باين حرف داشت
دشمني شيطان با انسان
ثم اسكن سبحانه آدم دارا ... و حذره ابليس و عداوته،
فاغتره عدوه نفاسه عليه بدار المقام
(سپس آدم را در بهشت جاي داد ... و از شيطان و دشمني او ترساند، سرانجام شيطان او را فريفت: چون بر او حسد ورزيد و از جايگاه او در بهشت ناراحت بود)
آذر بيگدلي:
ابليس شنيدي كه چها كرد به آدم!؟
هم باخت باو شعبده، هم داد باو پند!
چون ديد كه بر بوالبشر از وسوسه ره نيست
آخر ز بهشتش بدر آورد به سوگند [44].

مولوي:
مادر و باباي ما را آن حسود
تاج و پيرايه به چالاكي ربود [45].
جاهليت و حق ناشناسي مردم
لما بدل اكثر خلقه عهد الله اليهم فجهلوا حقه ... فبعث فيهم رسله ... ليستادوهم ميثاق فطرته.
(و آنگاه كه مردم جاهلي پيمان خدا را دگرگون كرده و حق خدا را مي‌شناختند ... پيامبران را مبعوث فرمود ... تا پيمان فطرت را از انسانها بازستانند).
عطار نيشابوري:
اي دريغا هيچ كس را نيست تاب
ديده‌ها كور و جهان پر ز آفتاب [46].
قدس شيرازي:
تا با خبري ز خويش، از او بي‌خبري
آنگه شوي آگه، كه ز خود درگذري [47].
بعثت پيامبران و ميثاق فطرت
شيخ محمود شبستري:
تو بستي عقد و عهد بندگي دوش
ولي كردي به ناداني فراموش
كلام حق بدان گشته است منزل
كه با يادت دهد آن عهد اول [48].
عطار نيشابوري:
گر همه كس پاك بودي از نخست
انبياء را كي شدي بعثت درست
اين تواند بود اما آمدند
انبياء اين صد هزار و بيست و اند
تا شود اين نفس كافر يك زمان
يا مسلمان يا بميرد در ميان
چون بگوش جان شنيدستي الست
از بلي گفتن مكن كوتاه دست
بسته‌ي عهد الست از پيش تو
از بلي سر در مكش زين بيش تو
چون بدو اقرار آوردي درست
كي شود انكار آن كردي درست
اي به اول كرده اقرار الست
پس به آخر كرده انكار الست

چون در اول بسته‌ي ميثاق تو
چون تواني شد در آخر عاق تو
ناگزيرت اوست پس با او بساز
هر چه پذرفتي وفا كن كژ مباز [49].
امام خميني (ره):
گر سوز عشق در دل ما رخنه گر نبود
سلطان عشق را به سوي ما نظر نبود [50].
فطرت خداجوئي
و واتر اليهم انبياءه، ليستادوهم ميثاق فطرته
(و پي در پي رسولان خود را بسوي آنان فرستاد تا پيمان فطرت را از آنان مطالبه نمايند.)
مولوي:
اي در ميان جانم و جان از تو بي‌خبر
از تو جهان پر است و جهان از تو بي‌خبر
چون پي برد، به تو دل و جانم كه جمله تو
در جان و در دلي، دل و جان از تو بي‌خبر
نقش تو در خيال و خيال از تو بي‌نصيب
نام تو در زبان و زبان از تو بي‌خبر
جويندگان گوهر درياي كنه تو
در وادي يقين و گمان از تو بي‌خبر
شرح و بيان تو چكنم زانكه تا ابد
شرح، از تو عاجز است، گمان از تو بي‌خبر
چون بي‌خبر بود مگس از پر جبرئيل
از تو خبر دهنده چنان از تو بي‌خبر
گفت ما اول فرشته بوده‌ايم
راه طاعت را به جان پيموده‌ايم
سالكان راه را محرم بديم
ساكنان عرش را همدم بديم
پيشه‌ي اول كجا از دل رود
مهر اول، كي ز دل، زائل، شود
در سفر گر روم بيني ياختن
از دل تو كي، رود، حب الوطن
ما هم از مستان اين مي‌بوده‌ايم
عاشقان درگه وي، بوده‌ايم
ناف ما بر مهر او ببريده‌اند
عشق او در جان ما كاريده‌اند

روز نيكو ديده‌ايم از روزگار
آب رحمت خورده‌ايم از جويبار
از كه خوردم شير، غير شير او
كه مرا پرورد جز تدبير او؟
خوي كان، با شير رفت اندر وجود
كي توان آن را ز مردم واگشود
در بلا هم مي‌چشم لذات او
مات اويم مات اويم مات او
مي‌دهد جان را فراقش گوشمال
تا بداند قدر ايام وصال [51].
سعدي:
هر كس غم دين دارد و هر كس غم دنيا
بعد از غم رويت، غم بيهوده خورانند
چشمي كه جمال تو نديدست، چه ديدست
افسوس بر اينان، كه به غفلت گذرانند
سعدي به جفا ترك محبت نتوان گفت
بر در بنشينم، اگر از خانه، برانند [52].
مولوي:
هر كجا هست، او، حكيم است اوستاد
بانگ او زين كوه، دل خالي مباد
ملت عشق، از همه دين‌ها جداست
عاشقان را مذهب و ملت، خداست
لعل را گر مهر نبود باك نيست
عشق در درياي غم، غمناك نيست
رنگهاي نيك، از خم صفاست
رنگ زشتان از سياه آب جفاست
«صبغه الله» نام آن رنگ لطيف
«لعنه الله» بوي اين رنگ كثيف
آنچه از دريا به دريا مي‌رود
از همانجا كه آمد، آنجا مي‌رود [53].
پيامبر اسلام
الي ان بعث الله سبحانه محمدا رسول‌الله صلي الله عليه و آله و سلم لانجاز عدته، و اتمام نبوته، ماخوذا علي النبيين ميثاقه، مشهوره سماته، كريما ميلاده
(تا اينكه خداوند سبحان براي وفاي به وعده، و اكمال دين خود، محمد (ص) رسول خويش را مبعوث ساخت. در حالي كه از همه پيامبران براي

بشارت به آمدنش پيمان گرفته شده بود، سيماي تابناكش معروف و جايگاه نشو و نمايش با كرامت است)
ملا هادي سبزواري:
در خاتم رسالتي اي خاتم انبياء
همچو نگين بخاتم و چون نقش در نگين
تو بدر از هري و همه انبياء سما
تو مهر انوري و نجومند مرسلين
پيشش خرد ز دانش اگر دم زند چنان
كايد مگس بعرصه‌ي عنقا كند طنين
اندر بيان بديع معاني حكمتش
چون در شكر حلاوت و شهد اندر انگبين
از شوق ذروه‌ي تو فلاطون فيلسوف
مست و خراب بوده و چون باده خم‌نشين [54].
شيخ محمود شبستري:
نبوت را ظهور از آدم آمد
كمالش در وجود خاتم آمد
شود او مقتداي هر دو عالم
خليفه گردد از اولاد آدم [55].
تشبيه و مقايسه در خدا ممنوع
بين مشبه لله بخلقه، او ملحد في اسمه
(در جاهليت عده‌اي خدا را با مخلوقات تشبيه مي‌كردند و گروهي در نامگذاري خدا، راه الحاد و انكار مي‌پيمودند.)
شيخ محمود شبستري:
اهل تشبيه نحس ياوه دراي
چو خودي را گرفته‌اند خداي [56].
يا ز تعطيل در ضلال افتي
يا ز تشبيه در وبال افتي
و آنكه تشبيه داشت يا تعطيل
نيست بر جاده سواء السبيل
فلسفه امامت
و خلف فيكم ما خلفت الانبياء في اممها اذ لم يتركوهم هملا
(پيامبر اسلام «ص» در ميان شما جانشيني گذاشت كه همه پيامبران در امت‌هاي خود گذاشتند زيرا پيامبران مردم را هرگز بي سرپرست رها نكردند).
مولوي:
نور حق، ظاهر بود اندر ولي

نيك بين باشي، اگر اهل دلي [57].
معنويت سفر حج
و وقفوا مواقف انبيائه، و تشبهوا بملائكته المطيفين بعرشه
(حجاج بيت‌الله، در جايگاه پيامبران قرار مي‌گيرند،
و به فرشتگاني كه اطراف عرش الهي طواف مي‌كنند شباهت دارند).
مولوي:
اي قوم بحج رفته كجاييد كجاييد
معشوق همينجاست بياييد بياييد
معشوق تو همسايه‌ي ديوار بديوار
در باديه سرگشته شما در چه هواييد
گر صورت بي صورت معشوق ببينيد
هم خواجه و هم خانه و هم كعبه شماييد
ده بار از آن راه بدان خانه برفتيد
يكبار از اين خانه برين بام برآييد
آن خانه لطفيست نشانهاش بگفتيد
از خواجه‌ي آن خانه نشاني بنماييد
با اين همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس كه بر گنج شما پرده شماييد [58].
غناي الهي
فقال سبحانه ... فان الله غني عن العالمين
(پس خداي سبحان فرمود: بدرستي كه خداوند از همه‌ي جهانيان بي‌نياز است).
سعدي:
مر او را رسد كبريا و مني
كه ملكش قديم است و ذاتش غني [59].

هدايت
انه لا يضل من هداه و لا يئل من عاداه و لا يفتقر من كفاه.
(آن كس را كه خدا هدايت كند، هيچگاه گمراه نشود. و آنكس را كه دشمن بدارد نجات نيابد و هر كس كه خدا او را كفايت كند نيازمند نخواهد شد.)
سعدي:
شب تاريك دوستان خداي
مي‌بتابد چو روز رخشنده
وين سعادت به زور بازو، نيست
تا نبخشد خداي بخشنده
از تو به كه نالم كه دگر داور نيست
وز دست تو هيچ دست بالاتر نيست [60].
دري به روي من اي يار مهربان بگشاي
كه هيچكس نگشايد اگر تو در بندي [61].
بي همتايي خداوند
لا اله الا الله وحده لا شريك له
(نيست خدائي مگر، خداي يگانه، كه شريك و همتائي ندارد).
سنائي غزنوي:
برتري مر خداي را سزاست
كه بملكت هميشه بي‌همتاست [62].
سرآغاز كارها
(الشهاده بالله) ... فانها عزيمه الايمان و فاتحه الاحسان.
(گواهي به يگانگي خداوند) ...، نشانه استواري ايمان است و سرلوحه نيكوكاري و احسان.
گنجوي:
اي نام تو بهترين سرآغاز
بي‌نام تو نامه كي كنم باز
اي كار گشاي هر چه هستند
نام تو كليد هر چه بستند [63].
عصر جاهليت
(ارسله (ص)) ... و الناس في فتن انجذم فيها حبل الدين
(پيامبر را فرستاد) ... در حاليكه مردم به بلاهايي گرفتار بودند كه در آن رشته‌هاي ايمان گسسته بود).
ملك‌الشعراء بهار:

بر باد رفته قاعده‌ي موسي
و از ياد رفته توصيه‌ي عيسي
تورات گشته توريه‌ي بدعت
انجيل گشته واسطه‌ي دعوا
جور و فساد سر زده در گيتي
صلح و سداد گم شده از دنيا
قومي پلنگ خوي ز هر گوشه
در هم فتاده‌اند پلنگ آسا [64].
دانشمندان و عصر جاهلي
(اتباع الشيطان) ... عالمها ملجم و جاهلها مكرم
(«در عصر جاهلي» ... دانشمندش به حكم اجبار لب فرو بسته، و جاهلش گرامي بود).
رشيد و طواط:
جاهل به مسند اندر و عالم برون در
جويد به حيله راه و به دربان نمي‌رسد [65].
ملك‌الشعراء بهار:
چون صدف، دانا خمش گردد، كجا در شهر خويش
كس ندارد پاس عرض لولوي لالاي او
فاضلي بيني سراسر از فنون فضل پر
ليك خامش مانده از دعوي، لب گوياي او
جاهلي بيني به دعوي بر گشاده لب چو غار
گوش گردون گشته كر از بانگ استيلاي او
آري آري هر كه نادان تر، بلند آوازتر
وان كه فضلش بيشتر، كوتاهتر آواي او [66].
شهريار:
خوبان جهان ملعبه‌ي دست بدانند
ارباب خرد مسخره‌ي بيخردانند
در مكتب دنيا همه خوان و همه دانا
از درس دل و دفتر دين، هيچ ندانند [67].
لامع:
عاقل و جاهل به يك قدرند در بازار دهر
فرق پيدا نيست مر لعل و گهر را با خزف [68].
اهل‌بيت
(اهل البيت) هم موضع سره ... و عيبه علمه
(اهل‌بيت «ع» آنان جايگاه اسرار خدا ... و مخزن دانش‌هاي اويند.)
ناصرخسرو:

ره سر يزدان كه داند؟ پيمبر
پيمبر سپرده است اين سربه حيدر
عيبه‌ي اسرار نبي بد، علي
روي سوي عيبه‌ي اسرار كن [69].
عاقبت فاسدان
زرعوا الفجور و سقوه الغرور و حصدوا الثبور
(بذر گناه كشتند و با آب غرور و فريب آن را آبياري كردند، و محصول آن را كه جز بدبختي و نابودي نبود درويدند.)
مولوي:
آتشش پنهان و ذوقش آشكار
دود او ظاهر شود پايان كار
اهل‌بيت
لا يقاس به آل محمد (ص) من هذه الامه احد
(احدي از اين امت را با آل محمد (ص) مقايسه نتوان كرد)
مولوي:
كار پاكان را قياس از خود مگير
گر چه ماند در نوشتن شير شير [70].
حافظ:
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خر مهره را با در برابر مي‌كنند [71].
مولوي:
گفته اينك ما بشر ايشان بشر
ما و ايشان بسته‌ي خوابيم و خور
جمله عالم زين سبب گمراه شد
كم كسي ز ابدال حق آگاه شد
اشقيا را ديده‌ي بينا نبود
نيك و بد، در ديده‌شان يكسان نمود
همسري با انبياء برداشتند
اوليا را همچو خود پنداشتند [72].
جايگاه نبوت و امامت
هم موضع سره و لجا امره و عيبه علمه ... و لهم خصائص حق الولايه
(اهل‌بيت «ع» جايگاه اسرار الهي، و تكيه‌گاه اوامر پروردگار، و ظرف علم خداوند هستند ... و ويژگيهاي حكومت و ولايت مخصوص آنهاست).
شيخ محمود شبستري:
نبي چون آفتاب آمد، ولي ماه
مقابل گردد اندر «لي مع الله»

نبوت در كمال خويش صافي است
ولايت اندر او پيدا نه مخفي است
ولي از پيروي چون همدم آمد
نبي را در ولايت محرم آمد
بود تابع ولي از روي معني
بود عابد ولي در كوي معني [73].
شهريار:
دل از محبت تو برنداشتند آنان
كه سر به ملك دو عالم نياورند فرود
بهر اشاره و اتمام حجتي سازند
در نجاتي و راه سعادتي مسدود
رسول گفت تعصب نمي‌رود به بهشت
مگر تعصب احقاق حق كه شرط ورود
اي دل اينك دو وديعه است كتاب و عترت
گر بجانش بخريدي بجهانش مفروش [74].
اهلي شيرازي:
بر هم زند چو عرصه‌ي شطرنج باد قهر
هر عرصه‌يي كه جز اسدالله شاه اوست [75].
ناصرخسرو:
جز كه علي را پس از رسول كرا بود
آنكه خلافت به دو رسيد ز بنياد
همچو يكي يارزي رسول كرا بود
آنكه برادرش بود و بن عم و داماد [76].

شكوه از غصب خلافت
اما و الله لقد تقمصها فلان (ابن ابي قحافه) و انه ليعلم ان محلي منها محل القطب من الرحا
(هان: به خدا سوگند او جامه خلافت را در پوشيد در حاليكه خوب مي‌دانست جايگاه من در حكومت اسلامي به سان محور نسبت به سنگ، آسياب است)
مولوي:
زان به ظاهر كوشد اندر جاه و حكم
تا اميران را نمايد راه و حكم
تا بيارايد بهر تن، جامه‌اي
تا نويسد او بهر، كس، نامه‌اي
تا اميري را دهد جان دگر
تا دهد نخل خلافت را ثمر [77].
شهريار:
نه خود فرياد (بخابخ) كشيدند؟
من اينها شور خوانم يا كه شيون؟
چه شد عهد خدا بر من شكستيد؟
الا اي حاسدان عهد بشكن؟
به نسبت يا به سبقت يا به اسلام
كرا ياراي همدوشي است با من
نشستن را بود بست خدائي
تو اين بست خدا خواهي شكستن
چو بلبل رفت و زاغ آمد به صحرا
بباغ اندر نه گل ماند و نه گلشن
چه بدبختي كه مي‌خواهد ملاقات
خدا را و وبال از من بگردن
چه گمره تيره بختاني كه در شب
چراغ ماه را دارند دشمن [78].
نراقي:
آن يكي از جاه و منصب در الم
تا مباد از من شود اين مايه كم [79].
نظامي گنجوي:
مكن با يار يكدل بي‌وفائي

که کس با کس نکرد اين ناخدائي [80].
صائب تبريزي:
لباس ماتم بلبل هميشه آباد است
به هر چمن که در و زاغي آشيان دارد [81].
آذر بيگدلي:
چو روح نبي شد بجنت روانه
روان خيل روحانيان از جوانب
کهن دشمناني که بودند از اول
نبي را منافق، ولي را مغاصب
عيان کرده از سينه‌ها کينه‌ها را
بيك جا نشستند با هم مقارب
فغان زان مصيبت، فغان زان مصيبت
که بود آن مصيبت خطيرالعواقب
مزاج جهان شد از آن روز فاسد
يکي گشته قاتل، يکي گشته ناهب
با صلاح نايد دگر کار عالم
مگر آيد از مکه مولاي غايب [82].
ويژگيهاي امام علي (ع)
عجز بشر از وصف علي (ع)
رفعت سمناني:
کاي قوم اينکه بينيد، حلال مشکلاتست
هم داور مماتست، هم معني حياتست
هم بحر لا يزالست، هم کشتي نجاتست
آيات را سراسر، تفسير بر نکاتست
آئينه‌ي صفاتش در جلوه عين ذاتست
او با حق است حقا، با اوست همقرين حق
از قدرت الهي بر هر چه هست قادر
مانند نشئه درمي، ذاتش بذات ملحق [83].
عمان ساماني:
بپرده بود جمال جميل عزوجل
بخويش خواست کند جلوه‌اي بصبح ازل
چو خواست آنکه جمال جميل بنمايد
علي شد آينه خير الکلام قل و دل
هاتف اصفهاني:
من و انديشه‌ي مدح تو باد ازين هوس شرمم
چسان پرد مگس جايي که ريزد بال و پر عنقا

بادني پايه مهر و ثنايت كي رسد گرچه
بر تبت بگذرد نثر از ثريا شعر از شعرا [84].
امام خميني (ره):
نور خدا در رسول اكرم پيدا
كرد تجلي زوي به حيدر صفدر [85].
رفعت سمناني:
كي تواند كس كند يك وصف ز اوصافت بيان
گر كتاب آسمان را جمله از برداشتن [86].
لامع:
وصف خوبان جهان كي از سخن گردد ادا
چون بود از نام ايشان مر سخن را زيب و زين [87].
عظمت علي
لا يرقي الي الطير.
(و مرغان بلند پرواز انديشه‌ها به قله بلند وجود من راه نتوانند يافت).
حافظ:
عنقا شكار كس نشود، دام بازچين
كاينجا هميشه باد بدست است دام را
بر آستان تو مشكل توان رسيد، آري
عروج بر فلك سروري به دشواريست [88].
شهريار:
علي اي هماي رحمت، تو چه آيتي خدا را
كه به ما سوافكندي، همه سايه هما را
دل اگر خداشناسي، همه در رخ علي بين
بعلي شناختم من، به خدا قسم، خدا را
به خدا كه در دو عالم اثر از فنا نماند
چو علي گرفته باشد سرچشمه بقا را
مگر اي سحاب رحمت تو بباري ار نه دوزخ
به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را
بجز از علي كه گويد به پسر، كه قاتل من
چو اسير تست اكنون به اسير كن مدارا
برو اي گداي مسكين در خانه‌ي علي زن
كه نگين پادشاهي دهد از كرم گدا را
بجز از علي كه آرد پسري ابوالعجائب
كه علم كند به عالم شهداي كربلا را
چو به دست عهد بندد ز ميان پاكبازان
چون علي كه مي‌تواند كه بسر برد وفا را

نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
متحيرم چه نامم شه ملك لافتي را
بدو چشم خونفشانم هله اي نسيم رحمت
كه ز كوي او غباري به من آر، توتيا را [89].
آذر بيگدلي:
علي ولي، شهريار مظفر
شهنشاه منصور و سلطان غالب
رياض معالي، سحاب مكارم
جهان محامد، سپهر مناقب
زهي عقل كل، در حريم تو حاجب
ثناي تو بر ما سوي الله واجب
توئي جانشين پيامبر بمنبر
نشايد كه آنجا نشيند اجانب
ز انفاس تو، تازه دشت مقاصد
ز احسان تو، سبز كشت مآرب
خروشان و جوشان درآئي به ميدان
چو شيري كه آيد ميان ارانب
بروز غدير، احمد آن سرور دين
بحكم الهي تو را كرد نايب
تو را گفته قايم مقام، اهل بطحا
تو را خوانده نايب مناب، آل غالب [90].
وحشي بافقي:
مسند آراي امامت علي عالي قدر
والي ملك و ملل پادشه دين و دول
باعث سلسله‌ي هستي ملك و ملكوت
عالم مساله كلي اديان و ملل
حكمتش گر بطبايع نظري بگشايد
نتوان نام و نشان يافت ز امراض و علل
امام انس و جن شاه ولايت سرور غالب
كه ميزيبد گداي آستانش را سليماني
اگر در بيشه‌ي گردون وصيت عدل او باشد
اسد در هم دراند ثور را چون گاو قرباني
نسيمي كز حريم روضه‌اش آيد عجب نبود
اگر بخشد بطفلان نباتي روح حيواني [91].
صبر و شكيبائي علي
فصبرت و في العين قذي و في الحلق شجا

(پس شكيبايي پيشه كردم، در حاليكه گويا خار در چشم و استخوان در گلوي داشتم.
ملك‌الشعراء بهار:
با اشك روان چون شمع بر بسته لب از شكوه
مردانه و پا بر جا مي‌سوزم و مي‌سازم [92].
فرخي يزدي:
با دل آغشته در خون گرچه خاموشيم ما
ليك چون خم دهان كف كرده، در جوشيم ما
نصيب مردم دانا به جز خون جگر نبود
در آن كشور كه خلقش كرده عادت، هرزه گردي را [93].
آذر بيگدلي:
كند زهر در جام و خونم بساغر
نفاق احبا و كيد اقارب
همان به كه بندم ازين گفتگو لب
فلك منتقم باد و گردون معاقب
فغان زان مصيبت، فغان زان مصيبت
كه بود آن مصيبت خطير العواقب [94].
مولوي:
صبر تلخ آمد و ليكن عاقبت
ميوه‌ي شيرين دهد پر منفعت
هست مر هر صبر را آخر ظفر
هست روزي بعد هر تلخي شكر
سعدي:
منشين ترش از گردش ايام كه صبر
تلخ است و ليكن بر شيرين دارد
ابن يمين:
كم مباش از درخت سايه فكن
هر كه سنگت زند ثمر بخشش
با تو گويم كه چيست غايت حلم
هر كه زهرت دهد شكر بخشش
هر كه بخراشدت جگر به جفا
همچون كان كريم زر بخشش
از صدف ياد گير نكته حلم
آنكه برد سرت گهر بخشش
مولوي:
كه نيم كوهم ز صبر و حلم و داد

كوه را كي در ربايد تند باد
فردوسي:
اگر بردباري سر مردميست
بنابرد باران ببايد گريست
اگر بردباري ز حد بگذرد
دلاور گماني بسستي برد
سر مردمي بردباري بود
سبكسر هميشه بخواري بود
چو نيكو كنش باشي و بردبار
نباشي بچشم خردمند خوار [95].
لامع:
بس كه طوفان نواهاي مخالف شد بلند
آه حسرت در گلوي ناخدا پيچيده است [96].
وحشي بافقي:
ز راح روح بخش مهر او خصم است بي‌بهره
بلي كي بهره ور باشد جماد از روح انساني [97].
شكوه از پيمان‌شكني
فلما نهضت بالامر نكثت طائفه
(پس آنگاه كه من به امر حكومت قيام كردم، گروهي عهد و پيمان شكستند).
سعدي:
من ندانستم از اول كه تو بي‌مهر وفائي
عهد نابستن از آن به، كه ببندي و نپائي [98].
وحشي بافقي:
فرياد كه سوز دل عيان نتوان كرد
با كس سخن از داغ نهان نتوان كرد
اينها كه من از جفاي هجران ديدم
يك شمه به صد سال بيان نتوان كرد [99].
احساس مسئوليت امام
و ما اخذ الله علي العلماء الايقاروا علي كظه ظالم و لا سغب مظلوم لالقيت حبلها علي غاربها.
(اگر خدا از دانشمندان پيمان نگرفته بود كه در برابر شكم‌بارگي ستمگران، و گرسنگي ستمديدگان سكوت نكنند، مهار شتر خلافت را بر پشت آن مي‌گذاردم).
سنايي غزنوي:
علماء جز امين دين نبوند

چون نيابند امان امين نبوند [100].
وحشي بافقي:
قدر اهل درد صاحب درد مي‌داند كه چيست
مرد صاحب درد، درد مرد مي‌داند كه چيست [101].
عثمان و غارت بيت‌المال
و قام معه بنو ابيه يخضمون مال الله خضمه الابل نبته الربيع.
(با ظهور عثمان، در صحنه سياست، اقرباء و فاميلهايش به ميدان تاختند و از بيت‌المال
مسلمين همچون شتر گرسنه در چراگاه بهاري، خوردند و بر باد دادند).
انوري:
آن شنيدستي كه روزي زيركي با ابلهي
گفت كين والي شهر ما گدائي بي‌حياست
گفت چون باشد گدا آن كز كلاهش تكمه‌اي
صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست
گفتمش اي مسكين غلط اينك از اينجا كرده‌اي
آن همه برگ و نواداني كه آنجا از كجاست
در و مروايد طوقش اشك اطفال من است
لعل و ياقوت ستامش خون ايتام شماست
او كه تا آب سبو پيوسته از ما خواسته است
گر به جوئي تا بمغز استخوانش زان ماست [102].
مولوي:
شير مردانند در عالم مدد
آن زمان كافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق مي‌دوند [103].
زهد و پارسائي علي
و لالفيتم دنياكم هذه ازهد عندي من عفطه عنز
(و آن وقت، خوب مي‌فهميديد كه دنياي شما نزد من بي‌ارزش‌تر از آبي است كه از بيني بز ماده بيرون مي‌آيد.)
ملاهادي سبزواري:
اين جهان چيست كه كس زهد نورزد ازوي
بس كساد است به بازار تو اينگونه متاع
اي كه جوئي در دلدار بيا بر در دل
وي كه پوئي ره اسرار بكن خويش وداع [104].
نظامي گنجوي:
رها كن غم كه دنيا غم نيرزد

مكن شادي كه شادي هم نيرزد
غم دنيا كسي در دل ندارد
كه در دنيا چو ما منزل ندارد
جهان از نام آنكس ننگ دارد
كه از بهر جهان دل تنگ دارد
چو نامد در جهان پاينده چيزي
همه ملك جهان نرزد پشيزي [105].
سكوت حكيمانه
تلك شقشقه هدرت ثم قرت.
(ابن عباس، اين شعله‌اي از دل پر درد بود كه برآمد و ساكت شد)
عطار نيشابوري:
اين زمان باري سخن كردم تمام
كار بايد چند گويم والسلام
نيست ممكن آنكه يابد يك زمان
جز خموشي گوهري تيغ زفان
هستم از بحر حقيقت درفشان
ختم شد بر من سخن اينك نشان
گر سخن از نيكويي چون زر بود
آن سخن ناگفته نيكوتر بود [106].

جايگاه بلند ولايت
بنا اهتديتم في الظلماء، و تسنمتم ذروه العلياء، و بنا افجرتم عن السرار.
(بوسيله ما از تاريكيهاي جهالت نجات يافتيد، و به كمك ما به اوج ترقي رسيديد، و صبح سعادت شما در پرتو ما درخشيدن گرفت)
مولوي:
رنج تن دور از تو اي تو راحت جانهاي ما
چشم بد دور از تو اي تو ديده‌ي بيناي ما
صحت تو صحت جان و جهانست اي قمر
صحت جسم تو بادا اي قمر سيماي ما
عافيت بادا تنت را اي تن تو جان صفت
كم مبادا سايه‌ي لطف تو از بالاي ما
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد
كان چراگاه دلست و سبزه و صحراي ما
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت
تا بود آن رنج همچون عقل جان آراي ما
تو مرا جان و جهاني چه كنم جان و جهان را
تو مرا گنج رواني چه كنم سود و زيان را
ز همه خلق رميدم ز همه باز رهيدم
نه نهانم نه بديدم چكنم كون و مكان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
چو ترا صيد و شكارم چكنم تير و كمان را
چه خوشي عشق چه مستي چو قدح بر كف‌دستي
خنك آنجا كه نشستي خنك آن ديده‌ي جان را
ز تو هر ذره جهاني ز تو هر قطره چو جاني
چو ز تو يافت نشاني چه كند نام و نشان را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را
منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم را لطف لقب كن ز غم و درد طرب كن
هم ازين خوب طلب كن فرج و امن و امان را
اي تو آب زندگاني فاسقنا
اي تو درياي معاني فاسقنا
ما سبوهاي طلب آورده‌ايم
سوي تو اي خضر ثاني فاسقنا

از ره هجر آمده و آورده ما
عجز خود را ارمغاني فاسقنا
داستان خسروان بشنيده‌ايم
تو فزون از داستاني فاسقنا
در گمان و وسوسه افتاده عقل
زانك تو فوق گماني فاسقنا
نيم عاقل چه زند با عشق تو
تو جنون عاقلاني فاسقنا [107].
شيخ محمود شبستري:
در اين راه اولياء باز از پس و پيش
نشاني مي‌دهند از منزل خويش 2- ديوان شيخ محمود شبستري، (گلشن راز)، ص 68.@.
شناخت
و بصرنيكم صدق النيه.
(به صفاي باطن درون شما را مي‌خواندم).
مولوي:
آيينه‌ي دل چون شود صافي و پاك
نقش‌ها بيني برون از آب و خاك
هم ببيني نقش هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را [108].
رجاء اصفهاني:
خلوص نيت و حسن عمل بكار آيد
وگرنه پيرو ابليس ميشود بلعم [109].
شناخت حق و باطل
اليوم تواقفنا علي سبيل الحق و الباطل.
(امروز، ما بر سر دو راهي حق و باطل قرار گرفته‌ايم.)
ناصرخسرو:
راه تو، زي، خير و شر، هر دو گشاده‌ست
خواهي ايدون گراي و خواهي ايدون [110].

پرهيز از فخرفروشي و خودستائي
ايها الناس ... و عرجوا عن طريق المنافره و، ضعوا تيجان المفاخره.
(اي مردم ... از اختلاف و پراكندگي به درآئيد، و تاج تفاخر و برتري‌جويي را از سر بنهيد.)
سعدي:
به چشم كسان درنيايد كسي
كه از خود بزرگي نمايد بسي
مگو تا بگويند شكرت هزار
چو خود گفتي، از كس توقع مدار
به اندازه‌ي بود، بايد نمود
خجالت نبرد آنكه ننمود و بود
اگر كوتهي، پاي چوبين مبند
كه در چشم طفلان نمايي بلند
زر اندودگان را به آتش برند
پديد آيد آنگه كه مس يا زرند [111].
آذر بيگدلي:
نخوانند هر جا نشينند با هم
جز از خود مكارم، جز از خود مناقب [112].
شوق مرگ و شهادت
والله لابن ابي‌طالب آنس بالموت من الطفل بثدي امه
(سوگند به خدا، پسر ابيطالب، در اشتياق به مرگ در راه خدا، از كودك نسبت به پستان مادرش، علاقمندتر است).
فيض كاشاني:
دلم گرفت از اين خاكدان پر وحشت
ره بهشت كدامست و منزل راحت
بلاست صحبت بيگانه و ديار غريب
كجاست منزل مالوف و يار بي كلفت
مگر سروش رحيلي به گوش جان آيد
دل گرفته گشايد ز كربت غربت [113].
حافظ:
مرا در منزل جانان چه امن عيش چون
جرس فرياد مي‌دارد كه بربنديد محملها [114].
هردم

امام خميني (ره):
فرخ آن روز كه از اين قفس آزاد شوم
از غم دوري دلدار رهم شاد شوم [115].
مولوي:
اين جهان همچون درخت است اي كرام
ما بر او چون ميوه‌هاي نيم خام
سخت گيرد خام‌ها مر شاخ را
زانكه در خامي نشايد كاخ را
چون بپخت و گشت شيرين لب گزان
سست گيرد شاخه‌ها را بعد از آن
چون از آن اقبال شيرين شد دهان
سرد شد بر آدمي ملك جهان [116].
ملك‌الشعراء بهار:
اي خوش آن ساعت كه آيد پيك جانان بي‌خبر
گويدم بشتاب سوي عالم جان بي‌خبر
اي خوش آن ساعت كه جام بي‌خودي از دست دوست
خواهم و گردم ز خواهش‌هاي دوران بي‌خبر
گمنام زيست هر كه ز مرگ احتراز كرد
جاويد ماند آنكه ز مردن حذر نداشت [117].
نراقي:
يك نظر كن از عنايت سوي من
فارغم گردان ز قيد خويشتن
زين رفيقان، تنگ شد يارب دلم
كن تهي زايشان خدايا محفلم
بلكه دل از اين ديارم سير شد
جان از اين آب و گلم دلگير شد [118].
شهريار:
هر شب هجر بر آنم كه اگر وصل بجويم
همه چون ني بفغان آيم و چون چنگ بمويم
ليك مدهوش شوم چون سر زلف تو ببوسم
گفته بودم چو بيائي غم دل با تو بگويم
چه بگويم كه غم از دل برود چون تو بيائي
منم اي گوهر گمگشته از اين گمراهان
گمشدن خواهم و در كوي تو پيدا گشتن
جلوه‌اي كن كه سخن با تو كنم چون موسي
سينه‌ام سوخته در حسرت سينا گشتن [119].

علي و اسرار نهان
بل اندمجت علي مكنون علم لو بحت به لاضطربتم
(من از علوم و حوادثي آگاهم كه اگر براي شما باز گويم مضطرب و سرگردان مي‌شويد).
امام خميني (ره):
اهل دل عاجز ز گفتار است با اهل خرد
بي‌زبان با بي‌دلان، هرگز سخن پرداز نيست [120].
مولوي:
با لب دمساز خود گر جفتمي
همچو، ني، من، گفتني‌ها گفتمي [121].
بر لبش قفل است و در دل رازها
لب، خموش و دل پر از آوازها
عارفان كه جام حق نوشيده‌اند
رازها دانسته و پوشيده‌اند
هر كه را اسرار حق آموختند
مهر كردند و دهانش دوختند [122].
زبان خلق
فان اقل يقولوا: حرص علي الملك و ان اسكت يقولوا: جزع من الموت.
(اگر سخن گويم، گويند: خلافت را آزمندانه خواهان است، و اگر دم فروبندم گويند: از مرگ هراسان مي‌باشد.)
سعدي:
كس از دست جور زبانها نرست
اگر خود نمايست و گر حق‌پرست
به كوشش توان دجله را پيش بست
نشايد زبان بدانديش بست
فراهم نشينند تر دامنان
كه اين زهد خشكست و آن دام نان
تو روي از پرستيدن حق، مپيچ
بهل تا نگيرند، خلقت به هيچ
چو راضي شد از بنده، يزدان پاك
گر اينها نگردند راضي چه باك
بدانديش خلق، از حق، آگاه نيست
ز غوغاي خلقش به حق راه نيست
چو بينند كاري به دستت، درست
حريصت شمارند و دنياپرست
و گر دست همت نداري به كار

گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
رهايي نيابد كس از دست كس
گرفتار را چاره صبرست و بس [123].

تنهائي و مظلوميت علي
فوالله مازلت مدفوعا عن حقي.
(سوگند به خدا همواره حق مرا، از من بازداشتند).
عطار نيشابوري:
كيست چون من، فرد و تنها مانده
خشك لب غرقاب دريا مانده
نه مرا همراز و همدم هيچ كس
نه مرا همدرد و محرم هيچ كس [124].
آذر بيگدلي:
دريغا كه با خود نديدم مصاحب
رفيقي موافق، انيسي مناسب
رفيقي كه پرسد غمم در مكاره
انيسي كه جويد دلم در مصائب
همه در ديار جفا كرده مسكن
همه از طريق وفا گشته هارب
همه از جنون و تمام از جهالت
به عاقل مخالف به عارف مغاضب [125].

كيفيت نفوذ شيطان
اتخذوا الشيطان لامرهم ملاكا ... فباض و فرخ في صدورهم، ودب و درج في حجورهم.
(شيطان را ملاك كارشان قرار دادند ... او هم آنان را دام خويش قرار داد و در سينه‌هايشان تخم‌هاي پستي و رذالت را گذارده (و جوجه‌هاي خود را در دامنشان پرورش داد.)
مولوي:
اندك اندك راه زد سيم و زرش
مرگ و جسگ نوفتاد اندر سرش
عشق گردانيد با او پوستين
مي‌گريزد خواجه از شور و شرش
اندك اندك روي سرخش زرد شد
اندك اندك خشك شد چشم ترش
وسوسه، انديشه بروي در گشاد
راند عشق لاابالي از درش
اندك اندك شاخ و برگش خشك گشت
چون بريده شد رگ بيخ آورش
اندك اندك ديو شد لا حول گو
سست شد در عاشقي بال و پرش
عشق داد و دل بر اين عالم نهاد
در برش زين پس نيايد، دلبرش
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت
لاجرم سرگين خر شد عنبرش
ملك را بگذاشت بر سرگين نشست
لاجرم شد خرمگس سر لشكرش
خرمگس آن وسوسه است و آن خيال
كه همي خارش دهد همچون گرش [126].

استقامت و پايداري
تزول الجبال و لا تزل! عض علي ناجذك اعر الله جمجمتك تد في الارض قدمك.
(اگر كوه‌ها متزلزل شوند تو تكان مخور، دندانها را بهم فشار ده، سر را به خدا عاريت ده، قدمهايت را بر زمين ميخكوب كن)
عمان ساماني:
و آنكه را ثابت قدم بيند براه
از شفقت ميكند بر وي نگاه
اندك اندك ميكشاند سوي خويش
ميدهد راهش بسوي كوي خويش
بدهدش ره در شبستان وصال
بخشد او را هر صفات و هر خصال
متحد گردند با هم اين و آن
هر دو را موئي نگنجد در ميان [127].
اقبال لاهوري:
از خود آگاهي يداللهي كند
از يداللهي شهنشاهي كند
ناتواني زندگي را رهزن است
بطنش از خوف و دروغ آبستن است
با توانائي صداقت توام است
گر خود آگاهي همين جام جم است
زندگي كشت است و حاصل قوتست
شرح، رمز حق و باطل قوت است
مدعي گر مايه دار از قوت است
دعوي او بي‌نياز از حجت است
فارغ از خوف و غم و وسواس باش
پخته، مثل سنگ شو الماس باش
مي‌شود از وي دو عالم مستنير
هر كه باشد سختكوش و سختگير
در صلابت آبروي زندگي است
ناتواني، ناكسي ناپختگي است [128].
نظامي گنجوي:
تا نكني جاي قدم استوار

پاي منه در طلب هيچکار
شرط بود ديده بره داشتن
خويشتن از چاه نگهداشتن
بر سر کار آي چرا خفته‌اي
کار چنان کن که پذيرفته‌اي
جهان چون تو داري، جهاندار باش
چو خفتند خصمان، تو بيدار باش [129].
مولوي:
هين که هنگام صابران آمد
وقت سختي و امتحان آمد
هله اي دل تو خويش سست مکن
دل قوي کن که وقت آن آمد [130].
ضرورت شکر الهي
و الله مستاديکم شکره
(خداوند متعال، شکر نعمت‌ها را از شما انتظار دارد).
وحشي:
فرض بود بر همه شکر و سپاس
شکر و سپاسي نه به حد قياس
شکر و سپاسي که خدا را سزد
خالق ما رازق ما را سزد [131].

عدالت اجتماعي
والله لو وجدته قد تزوج به النساء، و ملك به الاماء، لرددته فان في العدل سعه. (به خدا سوگند، آنچه از اموال تاراج شده‌ي بيت‌المال زمان عثمان را بيابم به صاحبش باز مي‌گردانم، گرچه با آن، ازدواج كرده باشند، زيرا عدالت گشايش مي‌آورد).
آذر بيگدلي:
چو باشد در ايوان، خديوي است عادل
چو آيد به ميدان هژبري است سالب
زني تكيه چون بر سرير عدالت
ز باس قصاص اي امير اطالب
ز تيهو هر اسد عقاب شكاري؟
ز آهو گريزد، پلنگ محارب؟
گريزنده آهو و پرنده صعوه
ز عدل توي اي غالب كل غالب [132].

خطبه 016-به هنگام بيعت در مدينه

راه راست راه ميانه
اليمين و الشمال مضله و الطريق الوسطي هي الجاده عليها باقي الكتاب و آثار النبوه.
(چپ و راست كمينگاه گمراهي است، راه مستقيم و ميانه همان راه حق است راهي كه كتاب خدا و آئين رسول او بدان توصيه مي‌كند.)
ناصرخسرو:
راهيست به دين اندر، مر، شيعت حق را
جز راه حروري و كرامي و كيالي
راهي كه درو رهبر، زي، شهر كمالست
زين راه مشو، يك سو گر مرد كمالي
بر راه حقيقت، رو و منگر به چپ و راست
با باد مچم زين سو و زان سو كه نه نالي
سعدي:
ره راست رو تا به منزل رسي
تو برده نه‌اي زين قبل واپسي
حافظ:
در طريقت هر چه پيش سالك آيد خير اوست
در صراط المستقيم اي دل كسي گمراه نيست [133].
شيخ محمود شبستري:
همه اخلاق نيكو در ميانه است
كه از افراط و تفريطش كرانه است
ميانه چون صراط مستقيم است
ز هر دو جانبش قعر جحيم است [134].
عطار نيشابوري:
ره به آهستگي چو شمع برو
زآنك اين ره سپرده بايد شد [135].
لامع:
از كجي بگذر كه كج ره جانب معبر نيافت
سكه‌يي كان قلب باشد رونق از كشور نيافت [136].
حافظ:
دلا معاش چنان كن كه گر بلغزد پاي
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد [137].
پرهيز از ادعا و تهمت

هلك من ادعي و خاب من افتري.
(نابود شود كسي كه ادعاي دروغين دارد، و پست گردد كسي كه تهمت زند).
اميرخسرو:
ز تهمت بيگناهي را منه خار
كه نه گل ديد از بستان نه گلزار
اديب پيشاوري:
چو خواهي ز كس نشنوي ناسزا
مگو با وي آنچش سزاوار نيست [138].
رفعت سمناني:
بصديقان مزن از كينه تهمت
كه بر تو بسته گردد باب رحمت [139].
معزي:
ملك او از طعنه‌ي خصمان كجا يابد خلل
آب دريا از دهان سگ كجا گردد پليد [140].
زشتي و قدر ناشناسي.
كفي بالمرء جهلا الا يعرف قدره.
(مرد را جهالت و ناداني اين مقدار بس است كه قدر خود را نشناسد)
فردوسي:
كسي نيست بدبخت و كم بود تر
ز درويش نادان دل بي خبر [141].
ابوسعيد ابوالخير:
نامرد به چيزي نخرد مردان را
مردي بايد كه قدر مردي داند [142].
ستايش پروردگار
لا يحمد حامد الا ربه
(ستايش‌كننده‌ي جز پروردگار خود نباشيد)
خموش شيرازي:
مقصود تويي ز كعبه و دير
ليكن به تفاوت بيانها
جز حمد و ثناي تو نخيزد
از كام جرس به كاروانها [143].
ضرورت توبه و بازگشت
و اصلحوا ذات بينكم و التوبه من ورائكم
(در ميانتان اصلاح كنيد، و به دنبال لغزش‌ها و گناهان توبه كنيد)
شهريار:

اي خوشا توبه و آويختن از خوبيها
و ز بديهاي خود اظهار ندامت كردن
ترسمت فرصت توفيق بفردا ندهند
باري امروز كن آن توبه كه طوق فرداست [144].
لامع:
ده صيقلي ز توبه به آيينه‌ي دلت
تا آن مگر نجات پذيرد ز گرد زنگ [145].
ميرزا محمود خوئي:
كسب كمال نفس كن اي، دل كه كار مرد
اين است و در طريقت ما، كسب مال نيست [146].

گناه بدعت گذار
ان ابغض الخلائق مشغوف بكلام بدعه
(دشمن‌ترين انسان نزد خدا، بدعت گذار دل بسته به سخنان باطل است).
مولوي:
هر كه او بنهاد ناخوش سنتي
سوي او نفرين رود هر ساعتي [147].
مذمت جاهلان
ان ابغض الخلائق ... و رجل قمش جهلا
دشمن‌ترين انسان نزد خدا، انسان جاهلي است كه در جهل خود فرو رفته است.
رفعت سمناني:
عالمان را شد ز دست جاهلان دستار تار
مجمع اسلام از اين اسلام شد بيزار، زار [148].
نكوهش جهل
و ان اظلم عليه امر اكتتم به لما يعلم من جهل نفسه
(اگر چيزي به جاهل پوشيده ماند، انكار مي‌كند تا ديگران از جهالت او با خبر نگردند).
شيخ محمود شبستري:
نشستي چون زنان در كوي ادبار
نمي‌داري ز جهل خويشتن عار [149].

عظمت قرآن
ان القرآن ظاهره انيق و باطنه عميق ... و لا تكشف الظلمات الا به
(همانا قرآن ظاهرش زيبا و باطن او پرمايه و عميق است ... و تاريكي‌هاي
جهالت جز با قرآن، برطرف نمي‌شود).
مولوي:
حرف قرآن را بدان كه ظاهريست
زير ظاهر، باطني بس قاهريست
زير آن باطن يكي بطن سوم
كه درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبي خود كس نديد
جز خداي بي‌نظير بي نديد
همچنين تا هفت بطن اي بوالكرم
ميشمر تو زين حديث معتصم [150].
سنايي غزنوي:
حرف قرآن ز معني قرآن
همچنانست كز لباس تو جان [151].
خاقاني:
قرآن شفا شناس كه حبلي است بس متين
سنت نجات دادن كه صراطي است مستقيم [152].
نراقي:
ره به تاويلش نيابد هيچكس
جز خدا و راسخون در علم و بس
هست قرآن را بطون اندر بطون
بطنها از حد تقريرم فزون [153].

سبكباري، ساده‌زيستي
فان الغايه امامكم و ان ورائكم الساعه تحدوكم تخففوا تلحقوا
(رستاخيز و قيامت در مقابل شماست و مرگ همچنان شما را مي‌راند سبكبار شويد تا به قافله حق پيشگان برسيد).
سعدي:
مرد درويش كه بار ستم فاقه كشيد
به در مرگ همانا كه سبكبار آيد
وانكه در نعمت و آسايش و آساني زيست
مردنش زين همه شك نيست كه دشوار آيد [154].
جامي:
مكن تعلق خاطر به نقش صفحه‌ي دهر
جريده‌وار، همي زي و ساده وش مي‌باش [155].
باباطاهر:
دلا راهت پر از خار و خسك بي
گذارت بر سر چرخ و فلك بي
گر از دستت برآيه پوست از تن
برآور تا كه بارت كمترك بي
شو تار و بيابان پرورك بي
همه صحرا پر از خار و خسك بي
نباشد اندر اين ره روشنايي
خوشا آنكس كه بارش كمترك بي [156].
ملك‌الشعراء بهار:
هر كه بار او سبكتر، راه او نزديكتر
بار تن بگذار و سير انجم و افلاك كن [157].
سعدي:
مگو جاهي از سلطنت، بيش نيست
كه ايمن‌تر از ملك درويش، نيست
سبكبار مردم، سبكتر روند
حق اينست و، صاحبدلان بشنوند
تهيدست تشويش ناني خورد
جهانبان به قدر جهاني خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد كه سلطان شام [158].

تسليم خواسته‌هاي خدا
المومن ... فما عندالله خير له
(مومن به آنچه در نزد خداست، راضي و براي او خير است).
سنايي غزنوي:
داند آنكس، كه خورده دان باشد
كانچه او كرد، خيرت آن باشد
سر بحكم خداي خويش درآر
تا مگر آدمي شوي يكبار [159].
ارزش عمل صالح
و ان المال و البنين حرث الدنيا و العمل الصالح حرث الاخره.
(بدون ترديد، مال و پسران، اندوخته‌ي «سرمايه» زندگي دنيوي‌اند لكن عمل صالح، سرمايه‌ي زندگي اخروي است).
شيخ بهايي:
فردا كه محققان هر فن طلبند
حسن عمل از شيخ و برهمن طلبند
از آنچه درود‌ه‌اي، جوي نستانند
وز آنچه نكشته‌اي به خرمن طلبند [160].
سعدي:
خيري كن اي فلان، غنيمت شمار عمر
زان پيشتر كه بانگ برآيد فلان نماند [161].
مولوي:
حس دنيا نردبان اين جهان
حس عقبا نردبان آسمان
صحت اين حس بجوييد از طبيب
صحت آن حس بجوييد از حبيب [162].
خيام:
بر مال و جمال خويشتن غره مشو
كان را به شبي برند و اين را به تبي
بس خون كسان كه چرخ بي‌باك بريخت
بس گل كه برآمد از گل و پاك بريخت
بر حسن و جواني اي پسر غره مشو
بس غنچه‌ي ناشكفته بر خاك بريخت
رودكي:

گر درم داري گزند آرد به دين
بفكن او را گرم و درويشي گزين [163].
سعدي:
گرت وحشت آيد ز تاريك جاي
به هش باش و با روشنايي درآي
شب گور خواهي منور چو روز
از اينجا چراغ عمل بر فروز
گروهي فراوان طمع ظن برند
كه گندم نيفشانده خرمن برند [164].
شهريار:
روز (لا ينفع مال و بنون) اي سلطان
بتو لاي تو با قلب سليم آمده‌ايم
چندي آن عهد شكستيم بعصيان و كنون
اشكريزان بسر عهد قديم آمده‌ايم
جيب همت تهي از گوهر طاعت گو باش
دامن شوق پر از در يتيم آمده‌ايم
بندگان نام تو سلطان سلاطين گفتند
ما بپرسيدن رحمن رحيم آمده‌ايم
زاد راه و سفر عشق تو؟ حاشا حاشا
ما تهي دست بدرگاه كريم آمده‌ايم
نيست آن بار تعلق كه بلرزاند پاي
ما سبكبارتر از پيك نسيم آمده‌ايم [165].
پرهيز از ريا و ظاهر فريبي
واعملوا في غير رياء و لا سمعه
(به دور از خودنمايي و شهرت طلبي، براي خدا خالصانه كار كنيد).
سعدي:
رياضت كش از بهر نام و غرور
كه طبل تهي را رود بانگ دور
به نزديك من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پيرهن
بروي و ريا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا در تواني فروخت
چه دانند مردم كه در جامه كيست
نويسنده داند كه در نامه چيست
مرائي كه چندين ورع مي‌نمود
بديدند و هيچش در انبان نبود [166].

صائب تبريزي:
از زاهدان خشك مجو پيچ و تاب عشق
ابروي قبله را خبري از اشاره نيست [167].
فيض كاشاني:
افسر عشق پي زيور جان دست آريم
تا بكي در پي آرايش دستار شويم
آتش عشق درين پرده‌ي ناموس زنيم
هر چه هستيم بر خلق نمودار شويم [168].
شهريار:
ريا كه خرقه‌ي صوفي بروي دوش انداخت
كلاه فقر به سر برنهاد و، روش انداخت
خورش ز مغز جوانان كند كه افعي زلف
بروي دوش چو ضحاك مار دوش انداخت [169].
امام خميني (ره):
جامه‌ي زهد و ريا كندم و بر تن كردم
خرقه‌ي پير خراباتي و هوشيار شدم
مخلصان لب به سخن وانكنند
بر كن اين ثوب ريايي بس كن [170].
خاقاني:
بر زمين زن صحبت اين زاهدان با هجر
مشتري صورت ولي مريخ سيرت در نهان
چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تيره دم
چون فطير از روي فطرت بدگوار و جان گراي [171].
اوحدي:
طاعتي كه بي‌ريا بنياد
ننهي جمله باد باشد باد
طاعت خود ز چشم خلق بپوش
زان مكن ياد و در فزوني كوش
هر نمازي و طاعتي كه تراست
گند نائي نيرزد ار برياست [172].
نكوهش عمل براي غير خدا
فانه من يعمل لغير الله يكله الله لمن عمل له
(همانا آنكس كه براي غير خدا عمل كند، خدا او را بهمان واگذارد).
عطار نيشابوري:
هر چيز كه در هر دو جهان بسته آني
آنست تو را در دو جهان مونس و معبود [173].

ارزش نام نيك
و لسان الصدق يجعله الله للمرء في الناس خير له من المال يرثه غيره.
(نيكنامي اي كه خدا براي كسي در ميان مردم، مقرر مي‌دارد بهتر است براي او از مالي كه به عنوان ارث در ميان ديگران به يادگار مي‌ماند).
فردوسي:
ز گفتار بد كوي، وز نام و ننگ
جهان كرده بر خويشتن، تار و تنگ
اگر نيست ايدر فراوان درنگ
همان نام بهتر كه ماند، نه ننگ
نپايد جهان اي برادر به كس
نماند جز از نام نيكو و بس [174].
سعدي:
چنان صرف كن دولت و زندگاني
كه نامت به نيكي بماند مخلد
سعديا مرد نكونام نميرد هرگز
مرده آنست كه نامش به نكويي نبرند
فردوسي:
نباشد همي نيك و بد پايدار
همان به كه نيكي بود يادگار
رفعت سمناني:
ز ما باقي چه مي‌ماند به جز نام
همين نام است كز ما برده آرام
بماند نام نيكو در دو عالم
ولي هرگز نماند شادي و غم
چو نامي ثبت شد از نيك نامي
نگردد محو در عالم تمامي [175].
رفيع‌الدين لبناني:
كار جهان بگذرد فسانه بماند
نام نكو به كه در زمانه بماند [176].
آثار محبت با خويشاوندان
الا لا يعد لن احدكم عن القرابه يري بها الخصاصه ... و من تلن حاشيته يستدم من قومه الموده (المحبه).
(آگاه باشيد، مبادا از خويشاوندان تهيدست خود روي برگردانيد ... آنكس كه براي خويشاوندان خود بال محبت بگستراند، دوستي آنها ادامه خواهد يافت).
رفعت سمناني:

بمهر از مهر بخشد دل، کند هر مشکلي را حل
نمايد کام جان حاصل شود ار مهر او پيدا
چرا از يکديگر دوري گزيينم؟
که فردا هر دو تن نقش زمينيم
از اين مجموع تر بزمي کجا هست؟
که اينجا حاصل ارض و سما هست
محبت حاصل ايجاد آمد
ز عشق اين نو سرا آباد آمد
محبت گاه از گفتار خيزد
بسا باشد که از ديدار خيزد
بدل از چشم، اي گل چهره راهيست
به معني چشم را، دل تکيه گاهيست
منال از غم که اين کاريست آسان
بدردت زود شايد کرد درمان [177].

خطبه 024-برانگيختن مردم به پيکار

تقوي و خداگرايي
فاتقوا الله عبادالله و فرو الي الله من الله
(بندگان خدا! از خدا بترسيد و از «غضب» او به «رحمت» او پناه بريد).
سعدي:
پيش دگري نمي‌توان رفت
از تو به تو آمدم زنهار
پيش که برآورم ز دستت فرياد
هم پيش تو از دست تو گر خواهم داد [178].

ارزش وحدت و نكوهش از تفرقه و جدايي
و اني و الله لاظن ان هولاء القوم سيد الون منكم باجتماعهم علي باطلهم، و تفرقكم عن حقكم
(به خدا سوگند، بدون ترديد آنان «مزدوران معاويه» بزودي بر شما مسلط خواهند شد، به خاطر پايداري و اتحاد آنان بر باطلشان، و سستي و تفرق شما بر حقتان است).
مولوي:
اختلاف خلق، از نام اوفتاد
چون به معني رفت آرام اوفتاد
اتحادي خالي از شرك و دويي
باشد از توحيد بي ما و تويي
آفرين بر عشق كل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد
قوت اندر فعل آيد ز اتفاق
چون قران ديو، با اهل نفاق [179].
فردوسي:
اگر شاه ايران و خاقان و چين
بسازند و ز دل كنند آفرين
هراس است از آن دوستي بهر ما
بدو روي ويران شود شهر ما [180].
نكوهش از خيانت به امانت
و بادائهم الامانه الي صاحبهم و خيانتكم و بصلاحهم في بلادهم و فسادكم فلو ائتمنت
احدكم علي قعب لخشيت ان يذهب بعلاقته.
(علت پيروزي شاميان اين است كه نسبت به رهبرشان امانت دارند و شما خيانت مي‌كنيد، آنها در كشورشان اصلاح و شما به فساد روي آورديد، اگر ظرف آبي به يكي از شما امانت دهم مي‌ترسم كه بند آن را بدزديد).
خيام:
بيگانه اگر وفا كند، خويش من است
ور خويش جفا كند بدانديش من است
گر زهر موافقت كند ترياق است
ور نوش مخالفت كند نيش من است
سعدي:

كسي نياموخت علم تير از من
كه مرا عاقبت نشانه نكرد [181].
عطار نيشابوري:
كو يكي جوهر شناس گوهري، در باب علم؟
تا ز سر هفت در و چار گوهر گويمي
كو يكي غواص تيز انديشه‌ي بسيار دان؟
تا عجائب‌هاي اين درياي منكر گويمي [182].
مظلوميت و تنهايي امام
اللهم اني قد مللتهم و ملوني و سئمتهم و سئموني فابدلني بهم خيرا منهم و ابدلهم بي شرا مني
(خدايا: من «بر اثر پافشاري در عدالت و تاكيد بر اجراء فرمان حق» آنان را آزرده كردم و آنان نيز «بر اثر سستي در كارها» مرا آزرده نمودند. من آنان را خسته كرده و آنان مرا خسته نمودند، پس اي خدا، بجاي آنان، بهتر از آنان را به من ده و به جاي من، آدم شروري بر آن گمار).
صائب تبريزي:
ديده‌ي يوسف شناسي نيست در مصر وجود
به كه جنس خويش را زين كاروان دارم دريغ
كامل هنران در وطن خويش غريبند
در بطن صدف گوهر شهوار دو نيم است
چه شد قدر مرا گر چرخ دون پرور نمي‌داند؟
صدف از ساده لوحي قيمت گوهر نمي‌داند [183].
نظامي گنجوي:
چنين گفت رستم، فرامرز را
كه مشكن دل و بشكن البرز را
همين گفت با بهمن اسفنديار
كه گر نشكني بشكني كار زار [184].
شهريار:
دلي بنزد شما داشتم ز دور اي كاش
كه اين دوباره نبوديم با شما نزديك
شكسته‌اند دل ما و خير دلشكنان
كه ساختند دلي خسته با خدا نزديك [185].
لامع:
بس كه در عالم كشيدم رنج از ياران خويش
بعد از اين ديگر نخواهم باشدم همسايه پيش
نوش راحت، دل طمع از هر كه دارد بيشتر
بيش‌تر بيند ازو زين اهل عالم زهر نيش [186].

صبر و بردباري
و استشعروا الصبر فانه ادعي، الي النصر
(پايداري و استقامت را پيشه‌ي خود سازيد، كه اين خصلت مايه‌ي پيروزي شماست).
سعدي:
سعدي اگر طالبي، راه رو و رنج بر
كعبه‌ي ديدار دوست صبر بيابان اوست
راست گفتي كه فرج يابي اگر صبر كني
صبر نيكست كسي را كه توانايي هست [187].
مولوي:
صبر آرد آرزو را، ني شتاب
صبر كن «والله اعلم بالصواب»
صبر تلخ آمد و ليكن عاقبت
ميوه شيرين دهد پر منفعت
گفت اي نور حق و دفع حرج
معني «الصبر مفتاح الفرج» [188].
صائب تبريزي:
صبر كن بر تلخ‌كاميها، كه آخر روزگار
چشمه سار نوش سازد، بوسه‌گاه نيش را
از صبر عزيزان چه ثمرها كه نچيدند
بي‌حاصلي ما ز شتاب است در اينجا
گفت لقمان، صبر هم نيكو دمي است
كو پناه و دافع هر جا غمي است
صبر را با حق قرين كرد اي فلان
آخر «و العصر» را آگه بخوان
صد هزاران كيميا حق آفريد
كيميايي همچو صبر آدم نديد [189].
ور تو اشكالي به كلي و حرج
صبر كن «كالصبر مفتاح الفرج»
اي برادر صبر كن بر درد نيش
تا رهي از نيش نفس گبر خويش [190].
صبر كن تا به كام خويش رسي
تو به دوري به جام خويش رسي

مردم از روزگار صدر شود
به دو هفته هلال بدر شود
ميوه از شاخ خشك صبر آرد
گل شود قطره‌ها كه ابر آرد
صبر ابيات عيش كرد فراخ
قطره اي سنگ را كند سوراخ
صبر كم ساخت محنت ايوب
صبر پرداخت راحت يعقوب
جامي:
چند روزي به صبوري مي‌كوش
باده‌ي تلخ صبوري مي‌نوش
صبر كن همچون شكر با دل تنگ
صبر كن همچو گهر در دل سنگ
نوح از موج غم قوم نرست
تا به كشتي صبوري ننشست
يوسف از صبر به يعقوب رسيد
صحت از صبر به ايوب رسيد
يافت از صبر كليم الله عون
جامه در نيل فنا زد فرعون
احمد از صبر بر آزار قريش
زهرشان ريخت در آبشخور عيش
خاتم صبر كه عالي گهر است
نقش آن «من صبر قد ظفر» است [191].
حافظ:
صبر و ظفر هر دو دوستان قديمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آيد [192].
گرت چو نوح نبي صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و كام هزار ساله برآيد [193].
مولوي:
پرس پرسان مي‌كشيدش تا به صدر
گفت گنجي يافتم آخر به صبر [194].
رفعت سمناني:
بگفتا صبر كن بر اين غم و رنج
ميسر نيست بي رنج اي پسر گنج
بدان كاين صبر مفتاح فرجهاست
فرجها جمله از اين صبر پيداست [195].

لامع:
لنگر صبر افكن اي لامع به كشتي وجود
كز حوادث دم به دم جنگ نهنگ آيد مرا
صبر و شكر و عزلت و تجريد اگر آري به كف
مي‌تواني رستن از قيد هوا زين چار چيز [196].
ايمان هندي:
چه زهرها كه كشيدم ز بار صبر كه تا
درخت صبر شكر داد بار بار به بار [197].
عطار نيشابوري:
اي فريد اينجا چو كوهي صبر كن
تا ازين خرمن يكي كاهت دهند [198].
سنايي غزنوي:
يار دل به ز صبر ننهادند
ظفر و صبر هر دو همزادند [199].
مولوي:
بي صبر بود و بي حيل خود را بكشت او از عجل
گر صبر كردي يك زمان رستي از و آن بدلقا
هين كه هنگام صابران آمد
وقت سختي و امتحان آمد
اينچنين وقت عهدها شكنند
كار چون سوي استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود
مرد را كار چون به جان آمد
هله اي دل تو خويش سست مكن
دل قوي كن كه وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند
تا بگويند زركان آمد
گرم خوش رو به پيش تيغ اجل
بانگ برزن كه پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت از وي خواه
كه مددها ز آسمان آمد [200].
ابن يمين:
دلا، ز بخت بد خود جزع مكن، زنهار
صبور باش كه روزي نكو شود اي دل
حافظ:
آنكه رخسار ترا رنگ گل نسرين داد

صبر و آرام تواند به من مسكين داد [201].
شهريار:
جز صبر و سوختن نبود سهم عاشقان
عشق است و بي شكنجه‌ي هجران تمام نيست
اي دل مقام قرب به هر كس نمي‌دهند
كافر مقيم روضه دارالسلام نيست
جاويد باد كام عزيزان بجام وصل
ما را به غير زهر جدايي به جام نيست
هر كه صبرش ستون ايمان بود
پشت شيطان از او خميده شود [202].

خطبه 027-در فضيلت جهاد

اهميت جهاد
فان الجهاد باب من ابواب الجنه
(همانا جهاد، دري از درهاي بهشت است).
مولوي:
مي‌كشانش در جهاد و در قتال
مردوار الله يجزيك الوصال [203].
عطار نيشابوري:
جان بي‌جانان، اگر آيد بكار
گر تو مردي، جان بي‌جانان مدار
مرد مي‌بايد تمام اين راه را
جان فشاندن بايد اين درگاه را
دست بايد شست از جان مردوار
تا توان گفتن كه هستي مرد كار
جان چو بي جانان نيرزد هيچ چيز
همچو مردان برافشان جان عزيز
گر تو جاني برفشاني مردوار
بس كه جانان كند بر تو نثار [204].
مرد نماها
يا اشباه الرجال و لا رجال!
(اي مرد نماياني كه از مردانگي بدور هستيد).
سعدي:
زهره‌ي مردان نداري، چون زنان در خانه باش
ور به ميدان مي‌روي از تير باران برمگرد [205].
تنهايي و مظلوميت علي
يا اشباه الرجال و لا رجال ... لوددت اني لم اركم و لم اعرفكم معرفه- و الله- جرت ندما و اعقبت سدما قاتلكم الله! لقد ملاتم قلبي قيحا
(اي مرد نماياني كه مرد نيستيد ... دوست داشتم كه هرگز شما را نمي‌ديدم، و شما را نمي‌شناختم، آشنايي شما پشيماني آورد و حاصلي جز اندوه نداشت، خدا شما را بكشد كه دل مرا پر از خون كرديد).
فيض كاشاني:
يك محرم راز در جهان نيست
يك دوست بزير آسمان نيست
غير از غم عشق همدمي كو

کز صحبت آن دلم گران نيست
فرياد ز دست اين گرانان
جانرا ز عذابشان امان نيست
من طاقت احمقان ندارم
جز مرگ سزاي احمقان نيست
نمي‌بينم در اين ميدان يكي مرد
زنانند اين سبك عقلان بي‌درد
نديدم مرد حق هر چند بردم
به گرد اين جهان چشم جهان گرد
گرفته گرد گرداگرد عالم
نمي‌بينم سواري زير آن گرد [206].
لامع:
ز اختلاط اهل عالم دل به تنگ آمد مرا
وز درشتي‌هاي گردون سر به سنگ آيد مرا
بسي آشفته‌ام زين آشنارويان بي‌معني
بايد نشاه خاصي دماغ آشنايي را
ز آشنارويان عالم داشتم اميد لطف
باشد اكنون هر يكي را تا به لب دل پر نفاق [207].
شباهنگ رازي:
دردا كه در زمانه يكي مرد كار نيست
مردي شعار مردم اين روزگار نيست [208].
شيخ محمود شبستري:
درين مشهد كه انوار تجلي است
سخن دارم ولي ناگفتن اولي است [209].
عمان ساماني:
يكي نبود كه چون جان بگيردش به كنار
يكي نبود كه چون جان كشاندش به بغل
امانتي شد و از بهر امتحان شد عرض
ز شاهد ازلي كردگار عزوجل
بقدر همت خود هر يكي بلي گفتند
از آن متاع ربودند گر چه يك خردل
ولي تحمل مجموع آن نيارستند
از آنكه بار گران بود و بردبار گسل [210].
مولوي:
من به هر جمعيتي نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر كسي از ظن خود شد يار من
وز درون من نجست اسرار من
گفت من تيغ از پي حق مي‌زنم
بنده‌ي حقم نه مامور تنم
خون نپوشد گوهر تيغ مرا
باد از جا، كي برد ميغ مرا [211].
فيض كاشاني:
از صحبت خلق سخت دلتنگ شدم
وز دم چو آينه در زنگ شدم
بس نام نكوي بي‌مسمي ديدم
از نام نكوي خويش، در ننگ شدم [212].
مولوي:
زين همرهان سست عناصر دلم گرفت
شير خدا و رستم دستانم آرزوست
زين خلق پر شكايت و گريان شدم ملول
آن هاي و هوي و نعره‌ي مستانم آرزوست
دي شيخ با چراغ همي گشت گرد شهر
كز ديو و دد ملولم و انسانم آرزوست [213].
حافظ:
سينه مالامال درد است اي دريغا مرهمي
جان ز تنهايي به لب آمد خدايا همدمي
آدمي در عالم خاكي نمي‌آيد به دست
عالمي ديگر ببايد ساخت وز نو آدمي [214].
سعدي:
ترا شرم نايد ز مردي خويش
كه باشد زنان را قبول از تو بيش؟
زنان را به عذري معين كه هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بي‌عذر يكسو نشيني چو زن
رو اي كم ز زن، لاف مردي مزن [215].
شجاعت علي
و هل احد منهم اشد لها مراسا، و اقدم فيها مقاما مني! لقد نهضت فيها و ما بلغت العشرين و هانذا قد ذرقت علي الستين
(آيا كسي از آنها با سابقه‌تر از من در ميدانهاي نبرد وجود دارد؟ هنوز سن من به بيست سال نرسيده بود كه در ميدانهاي جنگ حاضر بودم، هم اكنون به سن شصت سالگي رسيدم).

هاتف اصفهاني:
چنان كز حمله‌ي شير خدا كفار در ميدان
چنان كز حمله‌ي ضرغام دين ابطال بر بيدا
هژبر سالب غالب علي ابن ابيطالب
امام مشرق و مغرب امير يثرب و بطحا [216].
رودكي:
مردي ز كننده‌ي در خيبر پرس
اسرار كرم ز خواجه‌ي قنبر پرس [217].

توبه
افلا تائب من خطيئته قبل منيته، الا عامل لنفسه قبل يوم بوسه.
(آيا توبه‌كاري نيست كه پيش از فرارسيدن مرگش، توبه كند و آيا كسي نيست كه قبل از تحقق آن روز دشوار، به عمل نيك بپردازد).
اوحد الدين كرماني:
طاعت ز گناه بيش مي‌بايد كرد
وين توبه ز مرگ، پيش مي‌بايد كرد
حق جل جلاله از آن مستغني است
اين كار ز بهر خويش مي‌بايد كرد [218].
فرارسيدن مرگ
الا و انكم في ايام امل من ورائه اجل
(آگاه باشيد كه شما در دوران تحقق آرزوي خود زندگي مي‌كنيد كه اجلش، در پي است «پس هشيار باشد»).
رجاء اصفهاني:
كدام عاقل در راه سيل منزل كرد؟
كه چون حباب برد موجش از ميان يك بار
هزار در به روي خويشتن اگر بندد
كسي ز دست اجل كي توان نمود فرار؟ [219].
نظامي گنجوي:
چو سقراط را رفتن آمد فراز
دو اسبه به پيش اجل رفت باز
چنين گفت چون مدت آمد به سر
نشايد شدن مرگ را چاره گر
در آن خواب كافسرده بالين بود
نشست يكايك به پايين بود
به سقراط گفتند كي هوشمند
چو بيرون رود جان از اين شهر بند
فروماند از جنبش اعضاي تو
كجا به بود ساختن، جاي تو
تبسم كنان گفتشان اوستاد
كه بر رفته‌گان دل نبايد نهاد
گرم باز يابيد گيريد پاي
به هر جا كه خواهيد سازيد جاي

درآمد بدو نيز طوفان خواب
فرو برد چون ديگران سر به آب
شدند آگه آن زيركان در نهفت
كه استاد دانا بديشان چه گفت [220].
سنايي غزنوي:
در بيابان غفلتند همه
مرگ همچون شبان و خلق رمه [221].
زيانكاري در عمل
و من قصر في ايام امله قبل حضور اجله فقد خسر عمله و ضره اجله.
(كسي كه قبل از فرارسيدن مرگ در اعمال نيكو كوتاهي كند، همانا زيانكار است و مرگ او مايه خسران خواهد بود).
لامع:
نه در كفم نقد عقل، نه از جهان قدر و محل
از هر دو كون افتاده‌ام، اينجا چنين آنجا چنان [222].
غفلت انسانها از آخرت
الا و اني لم ار ... و لا كالنار نام هاربها
(آگاه باشيد نديدم كسي چو فراريان آتش كه در خواب غفلت فرورفته باشند).
سنايي غزنوي:
موج و گردابها بدين زشتي
تو چنين خوش بخفته در كشتي [223].
شهريار:
حيات ماست بيداري و خوابي
شب و روزي و ماه و آفتابي
سر آبي و ديگر دم سرابي
كجا جاي عتابي و خطابي [224].
نكوهشي از هواپرستي و آرزوهاي دراز
ان اخوف ما اخاف عليكم اثنتان: اتباع الهوي و طول الامل فتزودوا في الدنيا من الدنيا ما تحرزون به انفسكم غدا
(البته وحشتناكترين چيزي كه نسبت بدان براي شما نگران هستم دو چيزاند: هواپرستي و تعقيب آرزوهاي دور و دراز پس در دنيا از اندوخته‌هايي آن، در راستاي تامين سعادت اخروي خود، توشه‌اي برگيريد).
سعدي:
هر كه هوا گرفت و رفت از پي آرزوي دل
گوش مدار سعديا بر خبر سلامتش [225].
صائب تبريزي:

مكن طول امل را پيروي، تا پيشوا گردي
عنان خود به هر موجي مده، تا ناخدا گردي
به ترك آرزو بر آرزو دل، دست مي‌يابد
برآيد مدعاي تو، اگر بي مدعا گردي
به دنبال هواي دل، ز غفلت مي‌روي اما
به جان خواهي رسيدن زين سفر روزي كه واگردي
آرزو چند به هر سوي كشاند ما را
اين سگ هرزه مرس [226]. چند دواند ما را [227].
فردوسي:
دلت گر به راه خطا مائل است
ترا دشمن اندر جهان خود دل است [228].
عطار نيشابوري:
هر كه هست اندر پي بهبود خويش
دور افتادست از مقصود خويش [229].
عمان ساماني:
آرد از حرص و هوس خيل و سپاه
راهرو را سخت گردد سد راه
مانع هر گونه تدبيرش شود
رو نهد هر سو عنانگيرش شود
تلخ سازد آب شيرينش بكام
گام نگذارد كه بردارد ز گام

نكوهش از نفاق و دورويي
ايها الناس المجتمعه ابدانهم المختلفه اهواوهم
(اي مردمي كه بظاهر متحد، ولي در باطن، پراكنده‌ايد).
صائب تبريزي:
گرچه در پهلوي هم چون سبحه‌ي صد دانه‌اند
صد بيابان در ميان دارند از دلهاي هم [230].
نكوهش از شعار دهندگان به عمل
كلامكم يوهي الصم الصلاب، و فعلكم يطمع فيكم الاعداء، تقولون في المجالس: كيت و كيت، فاذا جاء القتال قلتم: حيدي حياد.
(گفتار و شعارهاي شما سنگ سخت را در هم مي‌كوبد ولي كردار شما به خاطر ضعف و زبوني شما، دشمن را به طمع «و جرئت» وامي‌دارد در ميان مردم، در رابطه با نبرد، چنين و چنان مي‌گوييد، لكن هنگام نبرد، مي‌گوييد: اي جنگ، دست از سر ما بردار و از ما دور شو)
ناصرخسرو:
در خور قول نكو بايد كردنت عمل
تو ز گفتار عقابي و به كردار ذباب
قول را نيست ثوابي چو عمل نيست بر او
ايزد از بهر عمل كرد ترا وعده ثواب
عملت كو؟ به عمل فخر كن ايرا كه خداي
با تو از بهر عمل كرد به آيات خطاب [231].
ابوسعيد ابوالخير:
در دل چو كجيست، روي بر خاك چه سود
چون زهر به دل رسيد، ترياك چه سود
تو ظاهر خود به جامه آراسته‌اي
دلهاي پليد و جامه‌ي پاك چه سود [232].
ضرورت تلاش و كوشش
و لا يدرك الحق الا بالجد
(حق، جز با سختكوشي به دست نمي‌آيد)
فرخي يزدي:
پافشاري كن، حقوق زندگان آور به دست
ورنه همچون مرده تا محشر فشار آيد ترا
به هنگام سيه روزي، علم كن قد مردي را
ز خون سرخ فام خود، بشوي اين رنگ زردي را

نصيب مردم دانا به جز خون جگر نبود
در آن كشور كه خلقش كرده عادت هرزه گردي را [233].
مولوي:
رنج و غم را حق پي آن آفريد
تا بدين ضد خوشدلي آيد پديد
سنايي غزنوي:
هر كه را درد راهبر نبود
مرد را زان جهان خبر نبود
مرد را درد عشق راهبرست
آتش عشق مونس جگر است
نظامي گنجوي:
درخت آنگه برون آرد بهاري
كه بشكافد سر هر شاخساري
فلك تا نشكند پشت دو تايي
به كس ندهد يكي جوميايي [234].
وحشي بافقي:
بحمدالله كه گر ديديم رنجي
در آخر يافتيم اين طور گنجي
به دشواري چنين گنجي توان يافت
بلي كي گنج بي‌رنجي توان يافت
سحر خيزي بسي كردم چو خورشيد
كه زر گرديد خاك راه اميد
چو بوته پر فرو رفتم به آتش
كه آخر اين طلا گرديد بي غش [235].
حافظ:
مكن ز غصه شكايت كه در طريق ادب
به راحتي نرسيد آنكه زحمتي نكشيد
ازرقي:
كار جهان خداي جهان اين چنين نهاد
نفع از پي گزند و نشيب از پي فراز [236].
عنصري:
دلي كه رامش جريد نيابد او دانش
سري كه بالش جويد نيابد افسر [237].
دوري از مردمان بي‌اعتبار
اصبحت و الله لا اصدق قولكم و لا اطمع في نصركم و لا اوعد العدو بكم
(به خدا سوگند امروز بدين نتيجه رسيدم كه گفتار و وعده‌هاي شما دل

نبندم و به ياري شما اميدوار نباشم و دشمن را به وجود شما تهديد نكنم).
سعدي:
طمع در گدا مرد معني نبست
نشايد گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستني گوهري
كه همچون صدف سر بخود دربري [238].

روزگار و طوفان حوادث
ايها الناس انا قد اصبحنا في دهر عنود و زمن كنود يعد فيه المحسن مسيئا و يزداد الظالم فيه عتوا
(اي مردم، در روزگاراني پر از كينه‌توزي و كفران صبح كرديم كه نيكوكار را بدكردار مي‌شمارد و بر ستم و سركشي ظالمان مي‌افزايد)
انوري:
جفاي گنبد گردان بپايه‌اي برسيد
كز آن فرازتر اندر ضمير پايه نماند
از آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان
كه كوه را بمثل دستگاه سايه نماند
كدام طفل تمني كنون رسد ببلوغ
چو در سواد و بياض زمانه دايه نماند
و اندرين دوران كه انصاف تو روي اندر كشيد
فتنه‌ها شد ذوشجون و قصدها شد منشعب
سايه مفكن بر حديث انقلابي كاوفتاد
كان نه اول حادثه است از روزگار منقلب
در خم دور فلك تا عدل باشد كوژپشت
عافيت را كي تواند بود قامت منتصب
كي بود كين سپهر حادثه زاي
جمله از يكديگر فرو ريزد
در جهان بوي عافيت نگذاشت
چند از اين رنگ، فتنه آميزد [239].
لامع:
دوري است كه نيك و بد نمي‌گردد فرق
شايع شده مكر و حيله و فتنه و زرق
طوفان حوادث شده از بس كه بلند
كشتي اميد خلق را ساخته غرق [240].
نكوهش از دنياگرائي
و لبئس المتجر ان تري الدنيا لنفسك ثمنا، و ممالك عندالله عوضا!
(چه بد تجارتي است كه دنيا را بهاي جان خويش بداني و با آنچه كه در نزد خداست معاوضه نمائي)
سنايي غزنوي:
گفت مسكين خبر نمي‌دارد

کين زيانست و سود پندارد
هر چه گل کم کند همي زين سر
شکرش کم شود سر ديگر
مردمان جهان همه زينسان
گشته از بهر سود جفت زيان
خويشتن را به باد بر داده
آن جهان را بدين جهان داده [241].
فيض کاشاني:
عيش دنيا به جز خسان نرسيد
جز رياضت به عاقلان نرسيد
سود کرد آنکه دل ز دنيا کند
مرد آزاده را زيان نرسيد
گشت بيچاره آنکه دنيا خواست
هر چه را بست دل، به آن نرسيد
از هوا و هوس کسي نگذشت
که به عشرتگه جهان نرسيد [242].
نکوهش زاهد مآبي
و منهم من ابعده عن طلب الملك ضووله نفسه و انقطاع سببه، فقصرته الحال علي حاله فتحلي باسم القناعه و تزين بلباس اهل الزهاده و ليس من ذلك في مراح و لا مغدي
(احساس حقارت، و عدم زمينه، برخي از انسان‌ها را از دسترسي به ملك و مقام بازداشته است اينان خود را به زيور قناعت آراسته و به لباس زهد درآمده‌اند و حال آنکه در باطن، نه روز و نه شب اهل زهد و قناعت نمي‌باشند.)
مولوي:
نفست اژدرهاست او کي مرده است
از غم بي‌آلتي افسرده است
گر بيابد آلت فرعون او
که به امر او همي رفت آب جو
آنگهان بنياد فرعوني کند
راه صد موسي و صد هرون زند
کرمکست اين اژدها از دست فقر
پشه، گردد ز مال و جاه و صقر [243].
ناصرخسرو:
اي ناتوان شده به تن و برگزيده زهد
زاهد شدي کنون که شدي سست و ناتوان [244].

سعدي:
که زنهار ازين كژدمان خموش
پلنگان درنده‌ي صوف پوش
که چون گربه زانو به دل برنهد
و گر صيدي افتد چو سگ درجهند
سوي مسجد آورده دكان شيد
که در خانه كمتر توان كرد صيد
زهي جو فروشان گندم نماي
جهانگرد شبكوك خرمن گراي
نه پرهيزكار و نه دانشورند
همين بس كه دنيا به دين مي‌خورند [245].
حافظ:
نه هر كه چهره برافروخت دلبري داند
نه هر كه آينه سازد سكندري داند
نه هر كه طرف كله كج نهاد و تند نشست
كلاه داري و آيين سروري داند [246].
فرات يزدي:
به زاهد گفتم اين زهد و ريا تا كي بود باقي
بگفتا تا بدنيا مردم نادان شوند پيدا
كليم كاشاني:
حاصل پرهيز زاهد نيست، جز آلودگي
كرد، پر خار تعلق دامن برچيده را
ناصح تبريزي:
ميفروشد زاهد خود بين بدنيا دين خويش
گشته معلومش كه در عقبي متاعش باب نيست
صائب تبريزي:
پشه با شب زنده‌داري خون مردم مي‌خورد
زينهار از زاهد شب زنده‌دار، انديشه كن [247].
پرهيز از ريا
رفعت سمناني:
مران مركب كه اندر راه چاه است
مزن بر قلب كز شش سو سپاهست
قو تكفير از هر سو بلند است
مسلماني است اين يا ريشخند است؟
گروهي بي‌خبر از خانه خويش
كه نه شمعند و نه پروانه خويش

بساط دين فروشي باز كردند
نواهائي ز هر سو ساز كردند [248].
لامع:
چون مراد دل ز تزوير و ريا حاصل نشد
خود ز كوي زهد كوشان عازم مي‌خانه‌ام
ازين زهد ريائي تا به كي فرسوده باشد دل
مرا يك رو به مسجد ساز يا بت خانه‌يي يا رب
رشته زهد ريائي چون نگردد كارگر
ز آن جهت ز آن رشته‌ي تسبيح شد زنار به [249].
زاهدان و گوشه‌گيري حكيمانه
(الراغبون في الله) و بقي رجال غض ابصارهم ذكر المرجع ... فهم بين شريد ناد
(«در ميان آدميان») جمعي، ياد قيامت، ديدگان آنان را فرو افكنده و ترس از آن، اشكشان را جاري ساخته، از ميان مردم به كناري كشانده، و در سكوت و تنهائي فرورفته‌اند.)
صائب تبريزي:
گوشه گيراني كه دل در خلوت دل كرده‌اند
رشته‌ي جان را خلاص از مهره گل كرده‌اند
از ورق گرداني افلاك فارغ گشته‌اند
خرده بينائي كه سر در خرده‌ي دل كرده‌اند
گوشه گيراني كه دل را از هوس بزدوده‌اند
فكرت خود را ز فكر پوچ محفل كرده‌اند
گوشه گيران كامياب از عالم بالا شوند
فكرها در گوشه‌گيري آسمان پيما شود [250].
شيدائي عاشق
(الراغبون) فهم بين شريد ناد، و خائف مقموع و ساكت مكعوم
(پاكان و مشتاقان حق، يا از جامعه رانده شده و در خاموشي بسر مي‌برند و يا ترسان و سركوب شده، لب از سخن گفتن فروبسته‌اند.)
امام خميني (ره):
وادي عشق كه بي‌هوشي و سرگرداني است
مدعي در طلبش بوالهوس و مغرور است
لب فرو بست هر آنكس رخ چون ماهش ديد
آنكه مدحت كند از گفته خود مسرور است
وقت آن است كه بنشينم و دم در نزنم
به همه كون و مكان مدحت او مسطور است [251].
ياد سفر قيامت

(الراغبون في الله) و اراق دموعهم خوف المحشر
(«انسان‌هاي راستين كساني‌اند كه» ياد قيامت، اشكهاي آنان را جاري ساخت).
باباطاهر:
دلم زار و حزينه چون تنالم
وجودم آتشينه چون تنالم
بمو واجن كه چون و چند نالي
چو مرگم در كمينه چون تنالم [252].
بلا كشيدن مومن
(الراغبون في الله) قلوبهم قرحه قد وعظوا حتي ملوا و قهروا حتي ذلوا و قتلوا حتي قلوا
(مشتاقان حق «قلبشان از ناراحتيهاي جامعه مجروح است، آنقدر نصيحت كردند كه خسته شدند، و آنقدر سركوب شدند كه ناتوان گشتند، و آنقدر كه سركوب شدند كه ناتوان گشتند، و آنقدر كشته شدند كه تعدادشان اندك است.)
حافظ:
دردم از يارست و درمان نيز هم
دل فداي او شد و جان نيز هم [253].
خواجوي كرماني:
جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوي
تا نميرد، كي به جنت ره دهند ادريس را [254].
موقعيت دنيا
فلتكن الدنيا في اعينكم اصغر من حثاله القرظ و قراضه الجلم
(اي مردم! بايد دنيا در نظر شما از بخشهاي ناچيز پوست درخت، و نيز از قسمتهاي بي مقدار پشم حيوان كه هنگام چشيدن با مقراض به دور ريخته مي‌شود، كم ارزش‌تر باشد)
باباطاهر:
بگورستان گذر كردم صباحي
شنيدم ناله و افغان و آهي
شنيدم كله‌اي با خاك مي‌گفت
كه اين دنيا نمي‌ارزد بكاهي [255].
مولوي:
برون كن پا ازين پاچپله‌ي تنگ
كه كفش تنگ دارد پاي را لنگ [256].
ضرورت ترك دنياي حرام
و ارفضوها ذميمه، فانها قدر فضت من كان اشغف بها منكم

(اين دنياي نكوهش شده را رها كنيد، زيرا از شما شيفته‌تر را، دنيا رها كرد)
لامع:
شاهد دنياي دون چون بر دنائت گشته دال
ز آن سبب از دال دون آن بي‌وفا را افسرست [257].
عبرت از ديگران
و اتعظوا بمن كان قبلكم
(از پيشينيان خود پند گيريد)
اوحدي:
چند باشي به اين و آن نگران
پند گير از گذشتن دگران [258].

جايگاه مقام و حكومت دنيا
و الله لهي احب الي من امرتكم الا ان اقيم حقا
(سوگند به خدا كه اين كفش بي‌ارزش پيش من از حكومت بر شما، دوست داشتني‌تر است مگر با آن، حقي را بپا دارم).
الفت كابلي:
دستگاه جاه اي منعم اساسي بيش نيست
گير و دار زندگي اميد و ياسي بيش نيست
غالب هندي:
گفتم اين حب جاه و منصب چيست
گفت دام فريب اهريمن [259].
عطار نيشابوري:
ور بشاهي سرفرازي مي‌كني
طفل راهي پرده بازي مي‌كني [260].
ره آورد بعثت پيامبر
فساق الناس حتي بواهم محلتهم و بلغهم منجاتهم فاستقامت قناتهم
(پيامبر (ص) مردم را بجايگاه كرامت انساني آنها سوق داد و راه رستگاري را شناساند، تا آنكه بر مشكلات پيروز شدند.)
وحشي:
محمد تاجدار تخت كونين
دوكون از وي پر از زيب و پر از زين
چراغ چشم چرخ انجم افروز
ز نامش حرز تو مار شب و روز
عرب را زو برآمد آفتابي
كه از وي صبح هستي بود تابي
چنان شد ظلمت كفر از جهان دور
كه ناگه خال بت رويان شود نور [261].

مذمت از دنياطلبي
ارضيتم بالحياه الدنيا من الاخره عوضا؟
(آيا به زندگي دنيوي با قيمت از دست دادن زندگي اخروي قانع شديد)
سعدي:
دامن دوست به دنيا توان داد از دست
حيف باشد كه دهي دامن گوهر به خسي [262].
سنائي غزنوي:
چه كني جنت و نعيم ابد
كرده عقبي ز بهر دنيا رد [263].
درد دلهاي علي
اف لكم! لقد سئمت عتابكم! ... اذا دعوتكم الي جهاد عدوكم دارت اعينكم
(نفرين بر شما، آنقدر شما را سرزنش كردم كه خسته شدم، ... هرگاه شما را براي جهاد با
[صفحه 107]
دشمنانتان دعوت مي‌كنم چشمان شما از ترس در جام ديده مي‌گردد.)
نراقي:
آتشي در سينه‌ام افروخته
شرحه شرحه پيكرم را سوخته [264].
تاسف از غفلت انسانها
اف لكم ... لا ينام عنكم و انتم في غفله ساهون
(نفرين بر شما، چشم دشمن براي تهاجم به شما خواب ندارد، در حاليكه شما در غفلت و فراموشي زندگي مي‌كنيد).
سنائي غزنوي:
خويشتن را نديده‌ايد همه
آدم نو رسيده‌ايد همه
ديگران غافلند توهش دار
و اندرين ره زبانت خامش دار [265].
خواست و اراده‌ي الهي
يفعل الله بعد ذلك ما يشاء
(پس از آن، هر آنچه خداوند مي‌خواهد تحقق مي‌پذيرد).
مولوي:
زين رنگها مفرد شود در خنب عيسي در رود
در صبغه الله رو نهد تا يفعل الله ما يشاء [266].

پند و نصيحت
فاما حقكم علي فالنصيحه لكم
(اما حقوق شما بر من، پند و اندرز دادن شماست).
سعدي:
نصيحت همه عالم، چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب در غربال
گرچه داني كه نشنوند بگوي
هر چه مي‌داني از نصيحت و پند [267].
من آنچه شرط بلاغ است با تو مي‌گويم
تو خواه از سخنم پند گير و خواه ملال [268].

پندخواهي و اندرزجويي
فان معصيه الناصح الشفيق العالم المجرب تورث الحسره
(بدون ترديد، سر بر تاختن از پند دهنده‌ي مهربان آگاه آزموده، حسرت و پشيماني را در پي دارد).
حافظ:
نصيحتي كنمت بشنو و بهانه مگير
هر آنچه ناصح مشفق بگويدت بپذير [269].
سعدي:
گر چه داني كه نشنوند بگوي
هر چه داني ز نيكخواهي و پند
زود باشد كه خيره سر بيني
به دو پاي اوفتاده اندر بند
دست بر دست ميزند كه دريغ
نشنيدم حديث دانشمند [270].
رميده‌اي كه نه از خويشتن خبر دارد
نه از ملامت بيگانه و نصيحت خويش
به شادكامي دشمن، كسي سزاوار است
كه نشنود سخن دوستان نيك انديش [271].
فردوسي:
اگر گم كند راه آموزگار
سزد گر جفا بيند از روزگار [272].
مولوي:
پند پيران را پذيرا شو، به جان
تا رهي از خوف و ماني در امان
صفاي لواساني:
يك لحظه هوس‌راني، يك عمر پشيماني
كس اين نكند يا رب من كردم و تو داني [273].
نصيحت‌هاي بي‌حاصل
ارتاب الناصح بنصحه
(آنقدر نافرماني كرديد كه نصيحت‌كننده بر شك و ترديد افتاد).
سعدي:
نيك خواهانم نصيحت مي‌كنند
خشت بر دريا زدن بي‌حاصل است [274].

طرفداري از مظلوم و ضعيفان
الذليل عندي عزيز حتي آخذ الحق له
(ضعيف خوار نزد من عزيز و بزرگوار است تا حق او را از ظالم بگيرم)
حافظ:
نظر كردن به درويشان، منافي بزرگي نيست
سليمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش [275].
صائب تبريزي:
از ضعيفان گوشه‌ي چشم مروت وامگير
فربه انصافان شكار صيد لاغر كرده‌اند [276].
رضا و تسليم در برابر قضاء
رضينا عن الله قضائه و سلمنا لله امره
(ما راضي هستيم به قضا و قدر (فرمان) خدا هستيم و تسليم امراوئيم)
مولوي:
آن چه باشد كو كندكان نيست خوش
«قد رضينا يفعل الله ما يشاء»
خار او سرمايه‌ي گلها بود
«انه المنان في كشف الغطاء» [277].
باباطاهر:
يكي درد و يكي درمون پسندد
يكي وصل و يكي هجرون پسندد
مو از درمون و درد و وصل و هجرون
پسندم آنچه را جانون پسندد [278].
حاج ملاهادي سبزواري:
گر بخشي و گر سوزي، سر بر خط تسليم است
اينك دل و جان بر كف تا آنكه چه فرمائي
نقد بلا كاورند بر سر بازار عشق
گر بستانند خيز جنس دل و جان فروش
بر در پير مغان باش كمين بنده‌اي
دست ادب بر ميان، حلقه‌ي فرمان بگوش [279].
اقبال لاهوري:
از رضا مسلم مثال كوكب است
در ره هستي تبسم بر لب است [280].
الهي قمشه‌اي:

چه رنج و بلا لطف يار است ما را
خوش است آنچه بر ما خدا مي‌پسندد
جز هر چه خدا خواهد بر ما نرسد خوش باش
اين را به حقيقت دان و آنها همه افسانه [281].
جامي
تيغ ميراني كه جامي نقد جان تسليم كن
هر چه فرمايي به جان استاده‌ام تسليم را
جامي از دست به شد كار ز تاثير قضا
چاره‌ي كار «رضينا به قضاء الله» است
هر قضايي كه رود بر جامي
نيست غم گر تو رضا خواهي داشت [282].
فروغي:
ما از ازل رضا به قضاي خدا شديم
زان تا ابد رضاي قضا در رضاي ماست
كسي به زير فلك، دست بر قضا دارد
كه اعتكاف به سر منزل رضا دارد
بايد رضا به حكم قضا بود و دم نزد
مرد خدا چسان گله از آسمان كند
سر تسليم نهاديم به زانوي رضا
كه به تفسير قضا فاعل مختار شديم
تا با قضاش كردم، ترك رضاي خود را
با هر قضيه خوش دل، با هر بليه شادم [283].
سعدي:
مرا مپرس كه چوني، به هر صفت كه تو خواهي
مرا مگو كه چه نامي، به هر لقب كه تو خواني
اگرم حيات بخشي و گرم هلاك خواهي
سر بندگي به حكمت بنهم، كه پادشاهي
دريغ نيست ز تو هر چه هست سعدي را
وي آن كند كه تو گويي، دگر چه مي‌خواهي
يار بايد كه هر چه يار كند
بر مراد خود اختيار كند
زينهار از كسي كه در غم دوست
پيش بيگانه زينهار كند
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
سر تسليم نهادن ز سرافرازي به
سعدي، رضاي دوست طلب كن، نه حظ خويش

عبد آن کند که راي خداوندگار اوست
راي راي تست، خواهي جنگ و خواهي آشتي
ما قلم در سر کشيديم، اختيار خويش را
نه اختيار منست اين معاملت، ليکن
رضاي دوست مقدم بر اختيار منست
رضاي دوست نگه دار و صبر کن سعدي
که دوستي نبود ناله و نفير، از دوست [284].
حاج ملاهادي سبزواري:
بر دلم قهر و رضاي تو لذيذ
بر تنم رنج و شفاي تو لذيذ
خواه مهر، از تو رسد خواه، جفا
مهر تو نغز و، جفاي تو لذيذ
چه بسازي چه بسوزي سازيم
چه ولا و چه بلاي تو لذيذ
زهر از دست توام نوش بود
درد معني که دواي تو لذيذ [285].
سعدي:
مطيع امر توام گر دلم بخواهي سوخت
اسير حکم توام گر تنم خواهي خست [286].
رفعت سمناني:
بر آستانه دوست، آندم که سر نهادم
از نيستي و هستي، نه در غم و نه شادم
گله از بخت بد خويش وز اختر نکنم
شکوه از جور قضاهاي مقدر نکنم
هر چه از دوست مرا دست دهد خير در اوست
زهر اگر داد طمع هيچ ز شکر نکنم
قضا را رضاي او، بهر حال بسته بال
قدر با قضاي او، چو طفلان خردسال
در پيش تير قضا، سر تا بپا هدفيم
در زير تيغ رضا، پا تا بسر سپريم
رنجي که از تو رسد، ما راست راحت جان
گر درد از تو بود، نام دوا نبريم
غنا و فقر و شاهي و گداي
اسيري، دستگيري، بي‌نوائي
رضا را با قضا تسليم دادن
به تسليم و رضا گردن نهادن

ببارد تيغ گر بر فرق ايشان
نميگردند در معني پريشان
رضايم با قضاي آسماني
قضاي آسماني، يك اماني
اگر سوزند صد بارم در آتش
و گر سازند صد نوعم مشوش
رود گر هستيم يكسر بتاراج
و گر گردد دلم يكباره آماج
اگر خاكستر آيد استخوانم
رود بر باد حسرت خانمانم
اگر دستم رسد بر دست جلاد
نهم گر سر به پيش تيغ بيداد [287].
ابوسعيد ابوالخير:
خواهي كه خدا كار نكو با تو كند؟
ارواح ملايك همه رو با تو كند؟
يا هر چه رضاي او در آنست بكن
يا راضي شو هر آنچه او با تو كند [288].
شيخ محمود شبستري:
هر چه حق خواستست آن خواهد
نه فزايد بر آن نه زو كاهد [289].
امام خميني (ره):
شاديم داد، غمم داد و جفا داد و وفا
با صفا منت آنرا كه به من داد كشم [290].
عطار نيشابوري:
چون ز دستت هر دمم گنجي رسد
كي بيك تلخي مرا رنجي رسد
تا ز كار خلق آزاد آمدم
در ميان صد بلا شاد آمدم [291].
سنايي غزنوي:
ستم دوست چون از در اوست
دوست دارند كه دوست دارد دوست [292].
سعدي:
صبر كن اي دل كه صبر، شيوه‌ي اهل صفاست
چاره‌ي عشق احتمال، شرط محبت وفاست
مالك رد و قبول، هر چه كند پادشاست
گر بكشد حاكم است، ور بنوازد رواست

گفتي كه صبور باش هيهات
دل موضع صبر بود بردي
هم چاره تحمل است و تسليم
ورنه بكدام جهد و مردي
بنشينم و صبر پيش گيرم
دنباله‌ي كار خويش گيرم [293].
تسليم قضا و قدر
آشفته شيرازي:
پاي منه بر سر ميدان عشق
سر به قضا تا ننهي با رضا
صاحب فرانسوي:
راضي به رضاي دوست باش اي برجيس
تحرير ازل نمي‌شود رد چكنم
فگار شيرازي:
خواهي اگر استراحت هر دو جهان
از حق مطلب جز آن كه حق خواسته است [294].
فيض كاشاني:
هر چه تو مي‌كني همه خوب است
هر چه محبوب كرد محبوب است
رغبت دل نسبت در مرغوب
جلوه‌ي تست هر چه مرغوب است
همه سوي تو مي‌شود مجرور
هر كه مرفوع هر كه منصوب است
هر چه مصنوع تست بي‌عيب است
هر چه ما مي‌كنيم معيوب است [295].
شهريار:
گفتم بيا صفاي مودت بهم مزن
گفتا برو براه كدورت قدم مزن
گفتم كمي عنايت از اين بيشتر بما
گفتا نگفتمت كه دم از بيش و كم مزن
گفتم قلم زدم به سر هر چه غير عشق
گفتا بزن ولي به تكلف قلم مزن
عاشق بكار عشق تعلل چرا كند
گردون بكار فتنه ندارد تعللي
عابدان سر ببر اندر طمع روضه‌ي خلد
عاشقان جان بكف اندر طلب مرضاتند [296].

فروغ بسطامي:
ما از ازل رضا بقضاي خدا شديم
زان تا ابد رضاي قضا در رضاي ما است
بايد رضا بحكم قضا برد و دم نزد
مرد خدا چسان گله از آسمان كند [297].
عطار نيشابوري:
پادشاها هر چه خواهي كن كيم من خويش را
كانچه آيد بندگان را از تو آن لايق‌ترست
اگر كمال طلب ميكني چو كار افتاد
قضاي عمر كني و رضا دهي به قضا
اسير چون و چرايي ز كار پر علت
وليك كار خدا را نه چون بود نه چرا [298].
فروغي بسطامي:
سر تسليم نهاديم بزانوي رضا
كه بتفسير قضا فاعل مختار شديم
گر دردي از او بردي صد خنده به درمان كن
ور زخمي از او خوردي، صد طعنه به مرهم زن [299].
جامي:
رافع رنج مقامات رضاست
فاتح گنج كرامات رضاست
بي‌رضا روضه‌ي رضوان مطلب
فيض سرچشمه‌ي حيوان مطلب
تلخ را بر دل خود شيرين كن
خوردن آن به خوشي آيين كن
باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه كشي رو درهم
پاي بيرون نه از اين تنگ فضا
بارگي ران سوي اقليم رضا [300].
سنائي:
نيك و بد، خوب و زشت يكسان گير
هر چه دادت خداي در جان گير
هر چه بر من قضاي تو بنوشت
همه نيكو بود نباشد زشت [301].
لامع:
گر شهد لبش به زهر دشنام شود
بايد گفتش ز روي تسليم ثنا

سر بر خط تسليم و رضا دار مدام
زين رشته به هيچ روي تابنده مباش
سرمايه تسليم و رضا در همه كار
با نيك و بد زمانه در ساختن است
مي‌گذارند بر در تو ز عجز
خوب رويان همه سر تسليم [302].
عطار نيشابوري:
يار، اگر سوزد و گر سازد، رواست
عاشقان را اين و آن يكسان بود [303].
فيض كاشاني:
رنج از خداست راحت و راحت ز خلق رنج
قربان يك بلاي خدا صد عطاي خلق [304].
لامع:
قطع نظر ز الفت دنيا نموده‌ايم
در مسكن رضا به قضا جا نموده‌ايم [305].
وحشي:
از تندي خوي تو گهي ياد نكردم
كز درد نناليدم و فرياد نكردم
پيش كه رسيدم كه ز اندوه جدايي
نگريستم و حرف تو بنياد نكردم
با اينهمه بيداد كه ديدم ز تو هرگز
دادي نزدم ناله ز بيداد نكردم [306].
عطار نيشابوري:
از تو گر وصال آيد، قسم من، اگر هجران
هر چه از تو مي‌آيد من بجان خريدارم
من نه آن كسم، جانا، كز وصال تو شادم
يا ز بيم هجرانت هيچگونه غم دارم
هجر و وصل آن تست، هر چه خواهيم آن ده
لايق من آن باشد كاختيار بگذارم
مرد ره آنست كه در ره عشق
هر چه كند جمله بفرمان كند؟ [307].
ابوسعيد ابوالخير:
افسوس كه ما عاقبت انديش نداريم
داريم لباس فقر و درويش نداريم
اين كبر و مني جمله از آنست كه ما
قانع بنصيب قسمت خويش نداريم

گر كار تو نيك است، به تدبير تو نيست
ور نيز بدست هم ز تقصير تو نيست
تسليم و رضا پيشه كن و شاد بزي
چون نيك و بد جهان بتقدير تو نيست
بردارم دل گر از جهان فرمايي
فرمان برم ار سود و زيان فرمايي
بنشينم اگر بر سر آتش گويي
برخيزم اگر از سر جان فرمايي [308].
عطار نيشابوري:
پاي در ره نه، مزن دم لب بدوز
گر بسوزند اين همه‌ي تو هم بسوز
من ندارم با قبول و رد كار
مي‌كشم فرمان او را انتظار
هر چه فرمايد به جان فرمان كنم
گر ز فرمان سركشم تاوان كنم
طاعتي بر امر در يك ساعتت
بهتر از بي‌امر عمري طاعتت
آنچه مي‌فرمايد مرا آنست خواست
كار من بر وفق فرمانست راست
آنچه فرمايي مرا آن بس بود
بنده را رفتن به فرمان بس بود [309].
فيض كاشاني:
اي دل بيا كه تا به خدا التجا كنيم
وين درد خويش را ز در او دوا كنيم
اميد بگسليم ز بيگانگان تمام
زين پس دگر معامله با آشنا كنيم
سر در نهيم در ره او هر چه باد باد
تن در دهيم و هر چه رسد مر جفا كنيم
چون امر و نهي او همه بهر صلاح ماست
فاسد شويم گر ز اطاعت ابا كنيم [310].
نراقي:
چون كه آدم را خداوند مجيد
در زمين بهر خلافت آفريد
حكم فرمان آمد از رب ودود
تا ملايك جمله آرندش سجود
از پس فرمان ملايك اجمعين

سر نهادند از اطاعت بر زمين
ز امر حق گر سجده آري بهر كس
شرك نبود بلكه توحيد است و بس
شرك آن باشد كه با فرمان رب
سر ولم جويي و پرسي از سبب
بنده‌ايم و پيشه‌ي ما بندگي است
بندگان را با سببها كار نيست
مي‌نخواهد كار بنده علتي
جز كه فرموده است مولي خدمتي [311].

اجل و مرگ
فما ينجو من الموت من خافه، و لا يعطي البقاء من احبه
(ترس از مرگ، مايه‌ي نجات آدمي از چنگال آن نيست و دلبستگي به ادامه حيات نيز سبب بقاء انسان در دنيا نمي‌باشد)
صائب تبريزي:
مرگ را نتوان به رشوت از سر خود دور كرد
اين نهنگ جان ستان را چشم، بر اسباب نيست [312].
نظامي گنجوي:
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت
كه ما نيز در خاك خواهيم خفت
چو در پرده‌ي مرگ ره، يافتم
ز هر پرده‌اي روي برتافتم
بدان طفل مانم كه هنگام خواب
بگهواره‌ي خوابش آيد شتاب
به خفتن منش رهنمون آيدش
نداند كه اين خواب چون آيدش [313].
سنائي غزنوي:
از ثري تا باوج چرخ اثير
همه ميرنده‌اند دون و امير [314].

خطبه 040-در پاسخ شعار خوارج

حكم الهي
لا حكم الا لله
(حكم و فرماني نيست مگر حكم و فرمان الهي)
فردوسي:
گذر نيست از حكم يزدان پاك
ز تابنده خورشيد تا تيره خاك [315].
ضرورت حكومت
و انه لابد للناس من امير بر او فاجر
(همانا مردم ناچارند حكومت و حاكم خوب يا بد داشته باشند)
لامع:
بي مربي نشود جوهر اين كس ظاهر
آينه گرچه مصفاست جلا مي‌خواهد [316].
ناصرخسرو:
اگر چوب حاكم نباشد ز پي
كند زنگي مست در كعبه قي
اوحدي:
تيغ حاكم حصار شهر بود
داروي درد فتنه قهر بود [317].

خطبه 041-وفاداري و نهي از منكر

ارزش وفاداري
ايها الناس، ان الوفاء توام الصدق، و لا اعلم جنه اوقي منه
(اي مردم، وفاداري با راستگوئي هماهنگ است و چيزي را نگهدارنده‌تر از آن سراغ ندارم)
لامع:
با اهل وفا جفا سزا نيست
بر گو كه چه ماجراست اين‌ها [318].

نكوهش هواپرستي
ايها الناس ان اخوف ما اخاف عليكم اثنان: اتباع الهوي و طول الامل، فاما اتباع الهوي فيصد عن الحق
(اي مردم، ترسناكترين چيزي كه بر شما مي‌ترسم دو چيز است، يكي هواپرستي، و آن ديگري آرزوهاي طولاني است، اما پيروي از هواي نفس از حق بازمي‌دارد)
شيخ محمود شبستري:
نميدانم بهر جايي كه هستي
خلاف نفس و عادت كن كه رستي [319].
لامع:
از هجوم لشكر آز و هوي و حرص نفس
دل هراسان مانده يا رب «نجنا مما نخاف» [320].
ناصرخسرو:
اين آرزو، اي خواجه اژدهائيست
بدخو كه از اين بتر اژدها نيست [321].
ترا آرزوها چنان چون همي
چو كوران به جر و به جوي افكند [322].
فردوسي:
جهان خوش بود بر دل نيكخوي
نگردد به گرد در آرزوي [323].
مولوي:
آرزو جستن بود بگريختن
پيش عدلش خون تقوي ريختن
اين جهان دام است و دانه‌اش آرزو
در گريز از دام‌هاي روي آر، زو [324].
شهريار:
به آرزوي درازت نبسته‌اند نصيب
رسن دراز كن و دلو خود فكن در چاه
اگر پر آمد اگر نصفه دم مزن زنهار
كه چاه دلو و دلاور بهم ببلعدگاه [325].
روش برخورد با دنيا
ان الدنيا قد ولت حذاء فلم يبق منها الا صبابه كصبابه الاناء اصطبها صابها ... فكونوا من ابناء الاخره و لا تكونوا من ابناء الدنيا

(آگاه باشيد، دنيا به سرعت پشت كرده و به مقدار ته مانده‌ي ظرف آبي كه آب آن را ريخته باشند، باقي نمانده است، ... بكوشيد از فرزندان آخرت بوده، از فرزندان دنيا، نباشيد)
شيباني كاشاني:
نپايد جهان اي پسر جاوداني
برو گرد كن توشه‌ي آن جهاني
كه گر بنگري نيك چون من جهان را
جهان ترش بيني ز برق يماني
جهان است بازار و هرگونه نعمت
تو در وي خرامان به بازارگاني
به هش كاز متاعي كه فردات بايد
بري بهره نه ديبه‌ي بهرماني
منظري كرمانشاهي:
نبردم بهري از دهرو، ز قهرش زهرها خوردم
نخورده خمر آوخ بر سرم رنج خمارستي
منصف قاجار قوانلو:
زين پس ننهم دل به وفاداري دوران
اين زال ز من چند برد دست به دستان
وابستگيم نيك نيايد كه جهان را
سورش همه سوك است و كمالش همه نقصان [326].
نظيري:
به جاه و حشمت دنيا چرا قفا نكند
كسي كه همچو نظيري مسلمي دارد [327].
قيامت روز پاداش
و ان اليوم عمل و لا حساب و غدا حساب و لا عمل
(امروز هنگام كار، و فردا نوبت حساب مي‌باشد)
صائب تبريزي:
اگر بر دفتر عصيان خط باطل كشي اينجا
نخواهي بر زمين از شرمساري خط كشيد آنجا
كسي كز سايه‌اش اينجا نياسود آتشين مغزي
كجا در سايه طوبي تواند پا كشيد آنجا
سرت تا هست تخم سجده‌اي در خاك كن صائب
كه دارد سر فرازيها در آن عالم، سجود اينجا
از دم سرد خزان برگي كه مي‌افتد به خاك
از جهان بي‌برگ رفتن ياد مي‌آيد مرا [328].
نظامي گنجوي:

عاقبتي هست بيا پيش از آن
كرده‌ي خود بين و بينديش از آن
روز قيامت كه بود داوري
شرم نداري كه چه عذر آوري
ظلم شد امروز تماشاي من
واي ز رسوايي فرداي من
روز قيامت ز من اين تركتاز
باز بپرسند و بپرسند باز [329].
رفعت سمناني:
قيامت بهر اين آمد مقرر
كه ظلم و عدل هر ديندار و كافر
شود در پيش هر كس آشكارا
كه شايد اين سزا را يا جزا را [330].
باباطاهر:
چو فردا نامه خوانان نامه خوانند
بر آرم يك جهان فرياد ازين دل [331].

امید به رحمت الهي
الحمد لله غير مقنوط من رحمته و لا مخلو من نعمته و لا مايوس من مغفرته
(ستايش خداي را سزاست که هيچکس از رحمت او مايوس نگشته و کسي از دائره نعمتهايش بيرون نرفته و همچنين کسي از درگاه عفو او نااميد نمي‌باشد)
مولوي:
از لطف تو هيچ بنده نوميد نشد
مقبول تو جز قبول جاويد نشد
لطفت به کدام ذره پيوست، دمي
کان ذره به از هزار خورشيد نشد [332].
شيخ بهايي:
لطف ازلي نيکي هر بد خواهد
هر گمره، را روي به مقصد خواهد
گر جرم تو بي «عد» ست نوميد مشو
لطف بي «حد» گناه بي «عد» خواهد
هر کو نويد آيه‌ي «لا تقنطوا» شنيد
گوش به حرف واعظ پر گو نمي‌کند [333].
ويس ورامين:
اگر اميد رنجوري نمايد
ز نوميدي بسي نوميدي آيد
اسدي طوسي:
پس از تيرگي روشني گيرد آب
بر آيد پس از تيره شب آفتاب
مکي:
در نوميدي بسي اميد است
پايان شب سيه سپيد است
خدا گر ز حکمت ببندد دري
ز رحمت گشايد در ديگري
از آن زمان که فکندند چرخ را بنياد
دري نبست زمانه که ديگري نگشاد
شاد بدانم که چو بندد دري
ايزدمان بازگشايد دگر

سعدي:
بعد نوميدي بسي اميدهاست
از پس ظلمت دوصد خورشيدهاست
پس از دشواري آسانيست ناچار
وليكن آدمي را صبر بايد
ويس ورامين:
بدين خاري بدين زاري بدين درد
مژه‌ي پر آب گرم و روي پر گرد
همي گويم خدايا كردگارا
بزرگا كامكارا بردبارا
تو يار بي‌دلان و بي‌كساني
هميشه چاره‌ي بيچارگاني
نظامي گنجوي:
فرياد ز بي‌كسي نه رايست
آخر كس بي‌كسان خداي است
مولوي:
كوي نوميدي مرو اميدهاست
سوي تاريكي مرو خورشيدهاست
قره‌العين:
كس در غم روزگار جاويد نماند
نوميد مشو مگر كه اميد نماند [334].
لامع:
هماي لطف تو گر سايه اندازد به فرق من
نمايد سرمه‌ي چشم بصيرت استخوانم را
اگر يك ذره از لطفش درخشد بر گنه‌كاران
به بازار قيامت نقد سازد جنس عصيان را
پرتو لطفت اگر تابد به مهر
رنگ زردي مي‌برد از آفتاب
پرتو خورشيد الطاف تو گر تابد بدل
بي‌نوايان را از آن آيد مگر آبي به رنگ
راه طلب به سعي و عمل طي نمي‌شود
تا لطف عام او نشود بر تو رهنمون
يك ذره ز لطف عامت اي بار اله
گردان همه را شامل احوال تباه
گر مرحمت عام تو رهبر نشود
اي واي به حال من زار گمراه

لبيك گفت هادي الطاف عام تو
هر گه برهمني ز خطا گفته‌اي خدا
به پيري دست در حبل المتين لطف يزدان زن
شود چون قوت پاكم به اعضا ره توان رفتن [335].
بيگدلي:
گواه رحمتش اين بس بود كه گوشه امن
ز شه گرفت و بدرويش داد و ارزان داد [336].
رفعت سمناني:
گر دست ما نگيرد امروز رحمت دوست
فردا همي برآيد فرياد از نهادم [337].
حديقه:
اي جوانمرد نكته‌اي بشنو
از عطاي خدا نوميد مشو [338].
نهاوندي:
دمي ز رحمت ايزد دلا مشو نوميد
ترا ز رحمت او بيشتر نه عصيان است [339].
امام خميني (ره):
اگر براني ز درم از در ديگر آيم
گر برون رانيم از خانه ز ديوار شدم [340].
يميني:
از لطف تو هيچ بنده نوميد نشد
مقبول تو جز مقبل جاويد نشد [341].
امام خميني (ره):
ياد روي تو غم هر دو جهان از دل برد
صبح اميد همه ظلمت شب باطل كرد [342].
مولوي:
ليك خورشيد عنايت تافته است
آيسان را از كرم دريافته است [343].
امام خميني (ره):
با او بگو كه گوشه‌ي چشمي ز راه مهر
بگشادمي به سوخته‌ي پاكباز خويش
بيچاره‌ام ز درد و كسي چاره ساز نيست
لطفي نماي با نظر چاره‌ساز خويش [344].
لامع:
بود هر چند افزون جرم تو عفوش از آن بيش است
اگر امروز باور نايدت فردا برابر كن

چو آيد وقت آن كز خلق خواهند
حساب آن چه كرد از خير و از شر
كند مستوفي ديوان تقدير
برات عفو در وجهش مقرر
دوست جنس مغفرت را سخت ارزان كرده است
مي‌نسازي لامعا عزم خريداري چرا
درياي عفو و رحمت عامت كجا شود
سوزد هر آن كس ار كه به قدر گناه خويش
افتاده‌ايم ذره صفت در ره عدم
از پرتو عنايت تو شد قيام ما
صهباي بي‌خمار عنايات عام تو
صبح الست ريخته ساقي به جام ما [345].
ابوسعيد:
دارم ز خدا خواهش جنات نعيم
زاهد بثواب و من باميد عظيم
من دست تهي مي‌روم او تحفه بدست
تا زين دو كدام خوش كند طبع كريم
غمناكم و از كوي تو با غم نروم
جز شاد و اميدوار و خرم نروم
از درگه همچو تو كريمي هرگز
نوميد كسي نرفت و من هم نروم
اي سر تو در سينه‌ي هر محرم راز
پيوسته در رحمت تو بر همه باز
هر كس كه بدرگاه تو آورد نياز
محروم ز درگاه تو كي گردد باز [346].
لامع:
در جمله ذرات جهان چون نگرم
اعيان عنايت تو گردد محسوس
پرتو مهر تو تابان است بر ذرات خلق
از تو نوراني بود آيين و شرع و دين و كيش
از پرتو خورشيد عنايات تو دارد
جا در و گهر در صدف و دامن كان‌ها [347].
ابوسعيد ابوالخير:
هر چند بطاعت تو عصيان و خطاست
زين غم نكشي كه گشتن چرخ بلاست
گر خسته‌اي از كثرت طغيان گناه

منديش كه ناخداي اين بحر خداست
از بار گنه شد، تن مسكينم پست
يا رب چه شود اگر مرا گيري دست
گر در عملم آنچه ترا شايد نيست
اندر كرمت آنچه مرا بايد هست [348].
امام خميني (ره):
اكنون كه يار، راه ندادم به كوي خود
ما در نياز خويشتن و او به ناز خويش
از سر كوي تو مايوس نگردم هرگز
غمزه‌اي! غمزدگان را تو مددكاري كن [349].
ابوسعيد ابوالخير:
عصيان خلايق ارچه صحرا صحراست
در پيش عنايت تو يك برگ گياست
هر چند گناه ماست كشتي كشتي
غم نيست كه رحمت تو دريا درياست
بازآ بازآ هر آنچه هستي بازآ
گر كافر و گبر و بت‌پرستي بازآ
اين درگه ما درگه نوميدي نيست
صدبار اگر توبه شكستي بازآ [350].
عطار نيشابوري:
گفت اي غافل، مشو نوميد از او
لطف مي‌خواه و كرم جاويد از او [351].
گذران عمر (فاني بودن دنيا)
و الدنيا دار مني لها الفناء
(دنيا، خانه‌اي است كه فنا و زوال از ويژگي‌هاي ذاتي آن است)
حاج ملاهادي سبزواري:
اي دل بشتاب زانكه رفتند
زين‌دار مجاز كاروانها
بردار دل ارچه ملك دارا، داري
كين‌دار فنا ببايد از دست بهشت [352].
اقبال لاهوري:
اين علفزار جهان هيچ و هيچ
تو بر اين موهوم، اي نادان مپيچ [353].
رجاء اصفهاني:
گرفته است به دقت اگر نگاه كني
جهان و هر چه در او هست روي آب قرار

به هوش باش كه تا چشم ميزني برهم
خزان رسيده و طي گشته است فصل بهار
جهان و هر چه در آنست چون بود فاني
به دست آربقدر ضرورتت زر و مال [354].
عطار نيشابوري:
چه بندي دل درين زندان فاني
كه دل، در ره، نبندد كارواني
چه خواهي كرد در عالم، حياتي
كه آنرا نيست يكساعت ثباتي
منه، دل، بر جهان ناوفادار
كه نه تختش بماند با تو نه دار
چو مي‌داني كزين زندان فاني
به عمر خود نديدي شادماني
ترا پس حاصلي زين تيره بنگاه
به جز حسرت چه خواهد بود همراه [355].
ناصرخسرو:
هر چند ترا خوش آمد اين خانه
باقي نشوي تو اندر اين فاني
بيرون كندت خداي ازو گرچه
بيرون نشوي تو زو به آساني
جاي رنج و اندوهست اين اي پسر
جاي آساني و شادي ديگر است
اين جهان معدن رنج و غم و تاريكيست
نور و شادي و بهي نيست در اين معدن
بيهوده چه داري طمع در اين جاي
آرام؟كه اين نيست جاي آرام [356].
حافظ:
چو عالم شدن خواهد از ماتهي
گدائي بسي به ز شاهنشهي
اميرخسرو دهلوي:
چو گيتي ندارد وفا با كسي
گدائي به از پادشاهي بسي
فردوسي:
جهانا سراسر فسوني و باد
بتو نيست مرد خردمند شاد
بكردارهاي تو چون بنگرم

فسوس است و بازي نمايد برم
چنين است كردار اين گوژپشت
بپرورد و پرورده‌ي خويش كشت
اسدي طوسي:
جهان آن نيرزد بر پر خرد
كه دانايي از بهر آن غم خورد
ابوطيب المصعبي:
جهانا همانا فسوسي و بازي
كه بر كس نپايي و با كس نسازي
بظاهر يكي بيت پر نقش آذر
بباطن چو خوك پليد و گرازي
يكي را نعيمي يكي را جحيمي
يكي از نشيبي يكي را فرازي
جهانا همانا از اين بي‌نيازي
گنهكار مائيم و تو جاي آزي [357].
لامع:
آرامش جهان چو محال است و ممتنع
بازي چرا به مصرف آن نقد جان عبث
آن كس كه دل به الفت دنياي دون دهد
خود را چو شعله بر سراخگر نوشته است
چو نيست منزل دنيا مقام آرامش
در آن به هرزه مكن نقد زندگي را صرف [358].
ابوسعيد ابوالخير:
حال عالم سر بسر پرسيدم از فرزانه‌اي
گفت يا خاكيست يا باديست يا افسانه‌اي
گفتمش آن كس كه او اندر طلب پويان بود
گفت يا كوريست يا كريست يا ديوانه‌اي [359].
جهانگيري:
دنيا همه در غرور دارد براي
بس غره مشو ز روزگار گاري
مولوي:
اين جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع [360].
فردوسي:
چنين است كيهان ناپايدار
در او تخم بد تا تواني مكار

يكي روز مرد آرزومند نان
دگر روز بر كشوري مرزبان [361].
امام خميني (ره):
موج درياست جهان ساحل و دريايي نيست
قطره‌اي از نم درياي تو باشد ساحل من [362].
وحشي:
گر كسب كمال ميكني ميگذرد
ور فكر مجال مي‌كني ميگذرد
دنيا همه سر به سر خيال است خيال
هر نوع خيال مي‌كني مي‌گذرد [363].
احمد جام:
هر كه آمد كه آيد بگذرد
اين جهان محنت سرائي بيش نيست
ديگران رفتند ما هم ميرويم
كيست كو را منزلي در پيش نيست [364].
اديب شيرازي:
دنيا كه روزگار فنا خوانده‌اش خرد
راه از چه افتاد در اين كاروان مرا
فردوسي:
چه جوئيم از اين گنبد تيز گرد
كه هرگز نياسايد از كار كرد
يكي را همي تاج شاهي دهد
يكي را به دريا به ماهي دهد
يكي را برهنه سر و پاي سخت
نه آرام و خورد و نه جاي نهفت
يكي را دهد نوش از شهد و شير
بپوشد بديبا و خز و حرير
سرانجام هر دو بخاك اندرند
بتاريك چاه مغاك اندرند [365].
سنايي غزنوي:
دل منه بر جهان بي معني
كه ثباتي ندارد اين دنيا [366].
شهريار:
به آب و خاك جهان دل منه كه خانه‌ي عمر
بسان خرمن آتش گرفته بر باد است
عزيزان سود اين دنيا نماند

الهي كس در اين سودا نماند
كجا با باد سودا ميتوان كرد
كه دائم باد در صحرا نماند
از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از كوي تو ليكن عقب سر نگران
ما گذشتيم و گذشت آنچه تو با ما كردي
تو بمان و دگران واي به حال دگران
سهل باشد همه بگذاشتن و بگذشتن
كاين بود عاقبت كار جهان گذران [367].
سلطان محمود:
اگر دو كله‌ي پوسيده بركشي زد و گور
سر امير كه داند ز كله‌ي دگراي
فردوسي:
اگر آن رستم است آنكه من ديده‌ام
ز گردنكشان نيز بشنيده‌ام
نه شنگل بماند بر اين دشت كين
نه كندر، نه منشور و خاقان چين
نه اين ژند پيلان آراسته
نه اين تخت و اين تاج و اين خواسته

چشم دل
الحمد لله الذي.. و امتنع علي عين البصير، فلا عين من لم يره تنكره، و لا قلب من اثبته يبصره
(سپاس خداي را ... كه چشم‌ها او را نمي‌توانند بنگرند، اما نه چشمي كه او را نديده مي‌تواند انكارش نمايد، و نه قلبي كه به او اعتراف كرده مي‌تواند مشاهده‌اش كند)
رودكي:
به چشم دلت ديد بايد جهان
كه چشم سر تو نبيند نهان
بدين آشكارت ببين آشكار
نهانيت را بر نهاني گمار
ناصرخسرو:
به چشم نهان بين نهان جهان را
كه چشم عيان بين نبيند نهان را
سنائي:
چشم سر نقش اين و آن بيند
آنچه سر است چشم جان بيند
هاتف اصفهاني:
چشم و دل باز كن كه جان بيني
آنچه نا‌ديدني است آن بيني [368].
قرب خداوند به اشياء
و قرب في الدنو فلا شيء اقرب منه
(خدا بگونه‌اي، به آدمي نزديك است كه نزديكتر بدان، متصور نيست)
سعدي:
دوست نزديكتر از من بمن است
وينت مشكل كه من از وي دورم
چكنم؟ با كه توان گفت، كه او
در كنار من و من مهجورم [369].
عمرها در پي مقصود بجان گرديديم
دوست در خانه و ما گرد جهان گرديديم [370].
جامي:
اي به سر برده عمر در تك و دو
يار نزديك تست، دور، مرو [371].

نشانه‌هاي خداشناسي
فهو الذي تشهد له اعلام الوجود علي اقرار قلب ذي‌الجحود
(او همان كسي است كه گواهي نشانه‌هاي وجود او، دل منكر او را به اقرار واداشته است)
حاج ملاهادي سبزواري:
در لوح وجود از همه نقشي كه نگارند
بينم الف قامت دلدار و دگر هيچ
بگشتم صفحه‌ي روي زمين هر خطه پيمودم
بغير از نقش زيباي تو يكسر نقش باطل بود [372].
عجز عقول از درك خدا
لم يطلع العقول علي تحديد صفته.
(خدا، عقل‌ها را به حقيقت خويش، آگاه، ساخت)
جامي:
خرد ز كنه كمالش به ذره‌يي نرسيد
بلي چه بهره ز خورشيد چشم اعمي را
عقل از تو چه دريابد تا وصف تو انديشد
در عقل نمي‌گنجي در وصف نمي‌آئي [373].
شيخ بهائي:
و چه نيكو گفت داناي حكيم
از پي تمثيل قدوس و قديم
اي برون از فكر و قال و قيل من
خاك بر فرق من و تمثيل من [374].
الهي قمشه‌اي:
ز وصفش، دست فكرت پيشه، كوتاه
ز صنعش رهبر انديشه، گمراه [375].
مولوي:
عقل سر، تيز است و لكن پاي سست
زانكه دل ويران شده است و تن درست [376].
سنائي غزنوي:
عقل نبود دليل اسرارش
عقل عاجز شدست در كارش
عظمت ذات خدا
سبق في العلو فلا شيء اعلي منه
(والاتر از هر چيز كه همتائي در والائي ندارد)
سنائي غزنوي:
فعل او خارج از درون و برون

ذات او برتر از چگونه و چون [377].
قرب خدا با پديده‌ها
(الله تعالي) و قرب في الدنو فلا شيء اقرب منه
(خداي متعال، نزديكتر از هر چيز به پديده‌ها كه نزديكتر او چيزي وجود ندارد)
مولوي:
ما ز خود سوي تو گردانيم سر
چون تويي از ما به ما نزديكتر [378].

آثار هوي‌پرستي
انما بدء وقوع الفتن اهواء تتبع و احكام تبتدع
(همانا آغاز پيدايش فتنه‌ها، هواپرستي و بدعت‌گذاري است)
سنائي غزنوي:
با تو و بود تو خرد تيره است
چشم عقلت از آن جهان تيره است [379].
ره‌آورد اخلاص
و ينجو «الذين سبقت لهم من الله الحسني»
(و تنها آنان كه مورد رحمت خدا بوده‌اند نجات مي‌يابند)
رفعت سمناني:
با غوي، همه مخلوق شيطان
قسم خورد او بعز پاك يزدان
به غير از بنده مخلص كه آزاد
شد از اين قيد و زين غم گشت دلشاد
كه باشد مخلص؟ آنكو خالص آمد
ز قيد نفس جست و شاخص آمد [380].

مرگ با عزت (شهادت)
الموت في حياتكم مقهورين و الحياه في موتكم قاهرين
(مرگ و نابودي، در زندگي توام با شكست، و بقاء و زندگي، در مرگ سرخ و پيروزي آفرين شما است).
اقبال لاهوري:
در جهان نتوان اگر مردانه زيست
همچو مردان، جان، سپردن زندگيست
سينه‌اي داري اگر در خورد تير
در جهان شاهين بزي شاهين بمير
زندگي را چيست رسم و دين و كيش
يك دم شيري به از صد سال ميش [381].
شاه‌نظر:
يا ما سر خصم را بكوبيم بسنگ
يا اوتن ما بدار سازد آونگ
القصه در اين سراچه‌ي پر نيرنگ
يك مرده به نام به كه صد زنده، بننگ
سعدي:
زنده كدامست بر هوشيار؟
آنكه بميرد به سر كوي يار [382].
مولوي:
ز سوز شوق دل من، همي زند عللا
كه بوك در رسدش از جناب وصل صلا
دلست همچو حسين و فراق همچو يزيد
شهيد گشته دو صدره بدشت كرب و بلا
شهيد گشته بظاهر حيات گشته بغيب
اسير در نظر خصم و خسروي بخلا
ميان جنت و فردوس، وصل دوست مقيم
رهيده از تك زندان جوع و رخص و غلا
اگر نه بيخ درختش درون غيب مليست
چرا شكوفه‌ي وصلش شكفته است ملا
مولوي:
بنمود وفا ازينجا
هرگز نرويم ما ازينجا

اينجا مدد حيات جانست
ذوقست دو چشم را ازينجا
اينجاست كه پا بگل فرورفت
چون بر گيريم پا ازينجا
اينجا بخدا كه دل نهاديم
كس را مبر اي خدا ازينجا
اينجاست كه مرگ ره ندارد
مرگست بدن جدا ازينجا
زينجاي برآمدي چو خورشيد
روشن كردي مرا ازينجا
جان خرم و شاد و تازه گردد
زينجا يابد بقا ازينجا
يكبار دگر حجاب بردار
يكبار دگر برآ ازينجا
اين چشمه‌ي آب زندگانيست
مشكي پر كن سقا ازينجا
اينجا پر و بال يافت دلها
بگرفت خرد هوا ازينجا
مولوي:
ما را بجز اين زبان زباني دگر است
جز دوزخ و فردوس مكاني دگر است
آزاده دلان زنده بجان دگرند
آن گوهر پاكشان زكاني دگر است [383].
سنايي غزنوي:
در جهاني كه عقل و ايمانست
مردن جسم زادن جان است
تن فدا كن كه در جهان سخن
جان شود زنده چون بميرد تن [384].
مرگ هديه است نزد داننده
هديه دان ميهمان ناخوانده
بمير اي حكيم از چنين زندگاني
از اين زندگاني چو مردي بماني
از اين مرگ صورت نگر تا نترسي
ازين زندگي ترس، كاكنون در آني [385].
شيخ محمود شبستري:
حيات عاريت را نيست مقدار

حيات جاوداني را بدست آر
سياست استحماري معاويه
الا و ان معاويه قادلمه من الغواه و عمس عليهم الخبر
(آگاه باشيد كه معاويه گروهي از مردم گمراه‌كننده‌ي شام را بسيج كرده، و هرگونه اطلاعات و اخبار را از آنها بازداشته است).
سنائي غزنوي:
خيز و بيهوده ترهان مگو
خويشتن را ره صلاح مجوي [386].

دنياي ناپايدار (جهان گذرا)
الا و ان الدنيا قد تصرمت و آذنت بانقضاء
(دنيا پايان يافته، و ختم خود را اعلان داشته و به سرعت عقب‌گرد، كرده است).
سعدي:
هر دم از عمر مي‌رود نفسي
چون نگه، مي‌كنم نمانده بسي [387].
ناصرخسرو:
احوال جهان گذرنده، گذرنده‌ست
سرما ز پس گرما، سرا پس ضرا
ناز دنيا گذرنده‌ست و ترا گر بهشي
سزد ار هيچ نباشد به چنين ناز نياز
ره گذارست اين جهان ما را بدو، دل در مبند
دل نبندد هوشيار اندر سراي ره گذر [388].
سعدي:
پار گذشت آنچه ديدي از غم و شادي
بگذرد امسال و، همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت
ور ندهد، دور روزگار نماند [389].
عطار نيشابوري:
تو غره‌اي بجهاني كه تا نگاه كني
نه تو بماني و نه اين جهان ناهموار [390].
حافظ:
دل منه بر دنيي و اسباب او
زانكه از وي كس وفاداري نديد
دنياي ناپايدار (جهان گذرا)
فهي (الدنيا) تحفز بالفناء سكانها (ساكينها) و تحدو بالموت جيرانها و قد امر فيها ما كان حلوا
(اهل و ساكنان خود را به سوي فنا سوق مي‌دهد و همسايگان خود را به سوي مرگ، مي‌راند و شيرين كامي‌هايش به تلخكامي بدل مي‌شود)
مولوي:
ما برزگران اين كهن دشت نويم
در كشته‌ي شادي همه غم مي‌درويم

چون لالهٔ کم عمر در اين دشت فنا
تا سر زده از خاك به بادي گرويم [391].
مجير بيلقاني:
در کوي جهان که خانه عمر در اوست
همسايهٔ محنتيم و دريا در غم
اثير اوماني:
خوار و دشوار جهان چون پي هم مي‌گذرد
گر تو دشوار نگيري همه کار آسان است [392].
سعدي:
ايها الناس جهان جاي تن آسايي نيست
مرد دانا به جهان داشتن ارزاني نيست
حافظ:
ني دولت دنيا به ستم مي‌ارزد
ني لذت مستي به الم مي‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادي جهان
اين محنت هفت روز غم مي‌ارزد [393].
نظامي گنجوي:
هواي خانهٔ خاکي چنين است
گهي زنبور و گاهي انگبين است
عمل با عزل دارد، مهر با کين
ترش تلخي است با هر چرب و شيرين
ز ريگش نيست ايمن هيچ جويي
مسلم نيست از سنگش بسويي
چو در بند و جودي راه غم گير
فراغت بايدت راه عدم گير
در دين دکان نبيني رشته تايي
که نبود سوز نيش اندر قفايي
به جايي بانك مطرب برکشد ساز
به جايي نوحه‌گر بردارد آواز [394].
ناپايداري دنيا
فازمعوا عبادالله الرحيل عن هذه الدار المقدور علي اهلها الزوال
(بندگان خدا! براي کوچ کردن از سرائي که اهل آن زوال بپذيرند، مهيا باشيد)
مصعبي:
جهانا همانا فسوسي و بازي
که بر کس نپائي و با کس نسازي

خاقاني:
وقت آنست كزين دار فنا درگذريم
كاروان رفته و ما بر سر راه سفريم
ابوعلي سيمجر:
اين جهان بر كسي نخواهد ماند
تا جهان بد نبد مگر ز اينسان [395].
باباطاهر:
به دنيا هيچكس كي ماندني بي
كه دامان بر جهان افشاندي بي
هني «لا تقنطوا» خواني عزيزم
مگر «يا ويلتا» ناخواندني بي [396].
لامع:
اعتماد دانه‌يي بر كشت زار عمر نيست
آدم از طول امل صد جاي خرمن مي‌كند [397].
انوري:
گفتا بدن ز فضله‌ي آمال ممتلي است
سوء المزاج حرص اثر كرده در قوا
بي شك بود مولد تب لرزه‌ي نياز
تا منهضم غذاي امل بر سر غذا
اي دل بعون مسهل سقمو نياي صبر
وقتست اگر به تنقيه كوشي ز امتلاء [398].
پرهيز از آرزوهاي دراز
و لا يغلبنكم فيها الامل، و لا يطولن عليكم فيها الامد
(مبادا آرزوها بر شما در دنيا چيره شود، در صورتي كه دوران عمر و مهلت شما طولاني نيست)
امير معزي:
چند بازي بر بساط آرزو نرد اميد
چند كاري در زمين كاشكي، تخم اگر [399].
فردوسي:
اگر هر كسي بنده‌ي آرزوست
از او هر يكي را دگرگونه خوست
به خو هر كسي، در جهان، ديگر است
ترا با وي آميزش اندر خوراست [400].
صائب تبريزي:
آرزوهايي كه دل در، ديك فكرت مي‌پزد
چون نباشد خام شير خام آدم خورده است [401].

عمر ناپايدار

و خرجتم الي الله ... او غفران سيئه احصتها كتبه

(بسوي خدا از خانه‌ها خارج شديد ... يا براي آمرزش گناهاني كه در نامه‌هاي اعمال الهي ثبت شده، طلب مغفرت كنيد).

مولوي:

از دفتر عمر ما يكتا ورقي مانده‌ست
كز عيرت لطف آن جان در قلقي مانده‌ست
بنوشته بر آن دفتر حرفي ز شكر خوشتر
از خجلت آن حرفش مه در عرقي مانده‌ست
عمر ابدي تابان اندر ورق بستان
ني خوف ز تحويلي ني جاي دقي مانده‌ست
نامش ورقي بوده ملك ابد اندر وي
اسرار همه پاكان آنجا شفقي مانده‌ست [402].

اشك وصال

و سالت عيونكم من رغبه اليه

(و آنگاه كه اشك شوق از چشمان شما جاري شود)

فيض كاشاني:

عشق بود روح دين چشم و چراغ يقين
هر كه درو عشق نيست كفر درو مضمرست
عشق رساند ترا تا به جناب خدا
در ره اطوار صنع راهرو و رهبرست [403].

اميد به رحمت الهي

ما جزت اعمالكم عنكم ... انعمه عليكم العظام و هداه اياكم للايمان

(اعمال نيكوي شما، برابر نعمتهاي فراوان خدا و هدايت شما به سوي ايمان چيزي به حساب نمي‌آيد).

ابوسعيد ابوالخير:

دردا كه همه روي بره بايد كرد
وين مفرش عاشقي دوته بايد كرد
بر طاعت و خير خود نبايد نگريست
در رحمت و فضل او نگه بايد كرد [404].

فطرت خداجويي
فاني ولدت علي الفطره و سبقت الي الايمان و الهجره
(من همراه با فطرت توحيدي تولد يافتم و در روي آوردن به ايمان و هجرت بر ديگران پيشي جسته‌ام)
نظامي گنجوي:
دور شو از راهزنان حواس
راه تو دل داند دل را شناس
عرش رواني، كه ز تن رسته‌اند
شهپر جبريل به دل بسته‌اند
زنده به جان، خود همه حيوان بود
زنده به دل باش كه عمر آن بود
چون علم لشكر دل يافتم
روي خود از عالميان تافتم
دل به زبان گفت كه اي بي‌زبان
مرغ طلب بگذر از اين آشيان [405].
مولوي:
گرچه تفسير زبان روشنگر است
ليك عشق بي‌زبان، روشن‌تر است
آفتاب آمد، دليل آفتاب
گر دليلت بايد از وي رو متاب
از وي ار سايه، نشاني مي‌دهد
شمس، هر دم، نور جاني مي‌دهد
در درون خود بيفزا درد را
تا ببيني سرخ و سبز و زرد را
نور، نور چشم خود نور دل است
نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست
كو ز نور عقل و حس، پاك و جداست [406].
حاج ملاهادي سبزواري:
خط و خال تو چه بر لوح دلم نقش به بست
نقش هر صورت زيبنده ببرد از يادم
به جز از درس غم عشق، نياموخت مرا
روز اول كه سبق پيش نهاد استادم [407].

فيض كاشاني:
بيا كه از ازلم با تو آشنايي هست
ز عكس روي تو در ديده روشنايي هست
مرا ز شيوه‌ي بيگانگيت باكي نيست
ميان عشق من و حسنت آشنايي هست
آنكه را هستي هميشه در طلب
در تو پنهان است از خود مي‌طلب
زانچه مي‌جويي به روز و شب نشان
در بر تو حاضر است او روز و شب
تار و پود هيكلت او مي‌تند
در دلت از وي فتد شور و شغب
از فراق او تن تو در گداز
رشته‌ي جانت از او در تاب و تب
روي او سوي تو اي غافل ز خود
چشم بگشاهان چه شد پاس ادب
مايه‌ي شادي درون جان تست
از چه غم داري تو اي كان طرب
با زبان فطرت اصلي است تسبيح همه
نيست تكليفي بر ايشان طبعشان را خوست خوست
بوي خدا مي‌وزد از نفس اهل دل
نيست سخن شعر فيض عطري از آن بوست بوست
مي‌درخشد نور عرفان از سواد داغ دل
چشم ما اين داغ و ما چشم و چراغ عالميم
جان ما را اتحادي هست با سلطان عشق
نيستيم از هم جدا هرگز هميشه با هميم [408].
امام خميني (ره):
رسم آيا به وصال تو كه در جان مني؟
هجر روي تو كه در جان مني نيست روا
جز عشق تو هيچ نيست اندر دل ما
عشق تو سرشته گشته اندر گل ما
مهر كوي تو در آميخته در خلقت ما
عشق روي تو سرشته است به آب و گل من
عشق جانان ريشه دارد در دل از روز الست
عشق را انجام نبود چون و را آغاز نيست
اين پريشان حالي از جام بلي نوشيده‌ام
اين بلي تا وصل دلبر بي‌بلا، دمساز نيست

اي پردگي كه جلوه‌ات از عرش بگذرد
مهر رخت عجين به بن موي موي ماست
لايق طوف حريم تو نبوديم اگر
از چه رو پس ز محبت به سرشتي گل ما [409].
مولوي:
چه چيز است آنك عكس او حلاوت داد صورت را
چو آن پنهان شود گويي كه ديوي زاد صورت را
چو بر صورت زند يك دم ز عشق آيد جهان بر هم
چو پنهان شد درآيد غم نبيني شاد صورت را
هر كجا بوي خدا مي‌آيد
خلق بين بي سر و پا مي‌آيد
زانك جانها همه تشنه ست بوي
تشنه را بانگ سقا مي‌آيد
شير خوار كرمند و نگران
تا كه مادر ز كجا مي‌آيد
در فراقند و همه منتظرند
كز كجا وصل و لقا مي‌آيد
از مسلمان و جهود و ترسا
هر سحر بانگ دعا مي‌آيد [410].

وراثت در عقيده و تفكر
كلا و الله، انهم نطف في اصلاب الرجال و قرارات النساء كلما نجم منهم قرن قطع، حتي يكون آخرهم لصوصا سلابين
(هرگز، سوگند بخدا آنان «خوارج» نطفه‌هايي در پشت پدران و رحم مادران، باقي، خواهند بود هر زماني شاخي از آنها سر برآورد و آشكارا شود قطع مي‌گردد تا اينكه آخرش دزدها و راهزنان خواهد شد.)
فردوسي:
اگر شاه را، شاه بودي پدر
به سر بر نهادي مرا تاج زر
وگر مادر شاه، بانو، بدي
مرا سيم و زر تا به زانو بدي
چو اندر تبارش، بزرگي نبود
نيارست نام بزرگان شنود
به پاداش گنج مرا در گشاد
به من جز بهاي فقاعي نداد
پشيزي، به از شهرياري چنين
كه نه كيش دارد نه آئين و دين
پرستار زاده نيايد بكار
اگر چند دارد، پدر شهريار
درختي كه تلخ است وي را سرشت
گرش بر نشاني بباغ بهشت
ور، از جوي خلدش به هنگام آب
به بيخ انگبين ريزي و شهد ناب
سرانجام گوهر بكار آورد؟!
همان ميوه‌ي تلخ بار آورد
ز بد گوهران، بدنيا شد عجب
نشايد، ستردن، سياهي ز شب
زنا پاك زاده مداريد اميد
كه زنگي به شستن نگردد سپيد
ز بد اصل چشم بهي داشتن
بود خاك در ديده انباشتن [411].

نكوهش دنيا (مذمت دنيا)
الا ان الدنيا دار لا يسلم منها الا فيها
(آگاه باشيد، دنيا خانه‌اي است كه جز در خودش «باتقوي» نمي‌توان سالم ماند).
انوري:
من از تاثير اين گردنده گردون
بر اين ساكن نيم يك لحظه ساكن
مرا گويي جهان اينست خوش باش
همي كوشم كه خوش باشم وليكن [412].
بي‌اعتباري دنيا
فانها عند ذوي العقول كفيء الظل، بينا تراه سابغا حتي قلص، و زائدا حتي نقص
(دنيا در نزد خردمندان، همانند سايه‌اي است كه هنوز گسترده نشده كوتاه مي‌گردد، و زياد نشده، كم مي‌گردد).
لامع:
به چشم ارباب هوش و دانش، جهانست يكسر خيال و خوابي
كه هست پيدا و نيست چيزي، بعينه آمد دم سرابي
درين سپنجي سراي گيتي، كسي اقامت چه گونه سازد
چو هست بنيان زندگاني، چو نقش بر آب يا سرابي
درين خرابه كه كاشت تخمي، كه حاصلي زآن نمود واصل
درين سراب غرور هستي، كدام تشنه كه يافت آبي [413].

خطبه 063-تشويق به عمل صالح

ضرورت كوچ كردن از دنيا
و ترحلوا فقد جدبكم و استعدوا للموت فقد اظلكم
(براي كوچ كردن از دنيا آماده شويد، كه به سختي براي كوچ كردن شما تلاش مي‌گردد، مهياي مرگ باشيد كه بر شما سايه افكنده است).
فيض كاشاني:
خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز كني
سزد جمالت اگر هست پرده باز كني
بزير هستي خود تابكي نهان باشي
ز خويش پرده برافكن كه كشف راز كني
عروج بر فلك سروري تواني كرد
به خاك درگه نيكان اگر نياز كني
بر سرم گر چه نمي‌دانم چه خواهد آمدن
اين قدر دانم كه مردن بي‌امان آيد مرا
هيچ تمهيدي نكردم بهر مهمان اجل
با وجود آنكه دانم ناگهان آيد مرا [414].
شهريار:
كشتي را كه پي غرق شدن ساخته‌اند
هي به جان كندن از اين ورطه برانيم كه چه؟
مرگ يكبار مثل ديدم و شيون يكبار
اينقدر پاي تعلل بكشانيم كه چه؟ [415].
رفعت سمناني:
ز جا برخيز و بنشان آتش دل
مهيا شو كه نزديك است منزل [416].
لامع:
شد ز چشم و موي و دندان حجت رفتن عيان
پنبه‌ي غفلت ز گوشت بر نمي‌داري چرا؟
شد ز چشم و موي و دندان شاهد رفتن پديد
راه دور و زاد راهي نيست شايان الغياث
مو چون سفيد گشت به خود بايد آمدن
چون صبح گشت هر كسي بيدار مي‌شود
پيري رسيد ترك هواهاي نفس گير
نزديك شد چو شام هر كس از كار مي‌شود
چون سفيدي سر زد از موي سياه آگاه شو

صبح چون سر زد ز شب بيدار مي‌بايد شدن
چو برف پيري به رخ نشيند، ز شعله‌ي مرگ مباش غافل
اساس ديوار نم كشيده، ز پا درآيد به آفتابي
بر سرت هر مو كه مي‌گردد ز بار غم سفيد
پنبه‌ايي دان هر يكي از بهر داغ زندگي
چون سفيدي سر زد از مويت دلا از كار شو
بر سر ديوار آمد آفتاب زندگي [417].
ناپايداري دنيا
و كونوا قوما صيح بهم فانتبهوا و علموا ان الدنيا ليست لهم بدار فاستبدلوا
(از كساني باشيد كه آنها را بانگ زده بيدار شدند و دانستند كه دنيا سراي جاويدان نيست پس دنيا را با آخرت مبادله كنيد)
لامع:
از كاروان دراي چو برخاست كي سز است
در راه پر ز خوف و خطر ساختن درنگ [418].
سعدي:
هر كه آمد عمارتي نو ساخت
رفت و منزل به ديگري پرداخت
و آن ديگر پخت همچنين هوسي
وين عمارت به سر نبرد كسي [419].
فيض كاشاني:
ز داغ عشق گلها چيده‌ام پهلوي يكديگر
درون سينه‌ي خود گلستاني كرده‌ام پيدا
ز خان و مان اگر چه برگرفتم دل به او دادم
بكوي عشق ليكن خان و ماني كرده‌ام پيدا [420].
كوتاهي عمر
و ان غايه تنقصها اللحظه، و تهدمها الساعه لجديره بقصر المده
(عمر و زندگي را گذشت لحظه‌ها و ساعات، كوتاه مي‌كند، سزاوار است كه توشه برداريد).
جامي:
مدت صحبت تو عمر گرانمايه ماست
حيف ازين عمر گرانمايه كه بس كوتاهست
صائب تبريزي:
در آن گلشن كه عمر باغبان از گل بود كمتر
زهي غافل كه ريزد بر زمين رنگ اقامت را [421].
عطار نيشابوري:
عمر كو، تا وصف غم‌خواري كنم

يا به كام خويشتن زاري كنم [422].
توشه‌ي آخرت
فتزودوا في الدنيا من الدنيا ما تحرزون (تجوزون) به انفسكم غدا
(پس در دنيا از نعمتهاي آن در راستاي تامين زندگي فرداي خود، توشه‌اي برگيريد)
عطار نيشابوري:
رهي دور است اما بعد مرگت
از اينجا برد بايد زاد و برگت
اگر در دست و گر درمان از اينجاست
كه زاد راه بي‌پايان از اينجاست [423].
ابوسعيد ابوالخير:
در حسن صفت كوش كه در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود [424].
پرهيز از شهوات
فاتقي عبد ربه نصح نفسه و قدم توبته و غلب شهوته
(بنده، بايد از پروردگارش بترسد، خويشتن را پند و اندرز دهد، توبه را مقدم بدارد و بر شهوات خود، غلبه كند).
صائب تبريزي:
از چشم آهوانه‌ي ليلي حذر كند
مجنون اگر چه در دهن شير مي‌شود [425].
صائب من و انديشه‌ي آغوش محال است
در خلوت عشاق، هوس راه ندارد
نكوهش از غفلت‌زدگي
فيالها حسره علي كل ذي غفله ان يكون عمره عليه حجه
(تاسف و حسرت، بر غافلي كه روزگار مهلت و دوران عمر وي حجت و دليلي بر عليه او باشد).
سعدي:
چشمي كه جمال تو نديدست چه ديدست
افسوس بر اينان كه به غفلت گذرانند
تا راي كجا داري و پرواي كه داري
كز هر طرفت، طايفه‌اي منتظرانند
سعدي به جفا ترك محبت نتوان گفت
بر در بنشينم، اگر از خانه، برانند [426].
شيخ بهايي:
در مزرع طاعتم گياهي نبماند
در دست به جز ناله و آهي نبماند

تا خرمن عمر بود در خواب بدم
بيدار كنون شدم كه كاهي نبماند [427].
عطار نيشابوري:
گرفتي از سر غفلت كم خويش
نميداني بهاي يكدم خويش
از اين غفلت چو فردا گردي آگاه
پشيماني ندارد، سودت آنگاه [428].
جامي:
گذشت عمر و به حيرت درم كه چون دل تو
نشد ملول ز آمد، شد سنين و شهور
چو نيست روي در افزونيت چه سود ترا
از اين تمادي اعصار و امتداد دهور [429].
صائب تبريزي:
از فريب صبح دولت اي جوان غافل مشو
خنده شير است لطف آسمان غافل مباش
چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار
از ورق گرداني باد خزان غافل مشو
اهل غفلت را رهايي نيست از زندان خاك
پاي خاك آلوده اينك گرد دامان ميشود
صحبت روشن ضميران پرده سوز غفلت است
خواب ميسوزد بچشم از ديده باز چراغ
مشو آلوده‌ي دنيا و لذتهاي او صائب
كه دارد درد غم در چاشني صاف مي‌نابش
خواب آسودگي و عرصه هستي هيهات
صبح زين مرحله با تيغ دودم مي‌گذرد
هر سر موي ترا با زندگي پيوندهاست
با چنين دلبستگي از خود بريدن مشكل است
صائب بزير چرخ فكندن بساط عيش
در رهگذار سيل فراغت نشستن است [430].
لامع:
پرهيز كن ز غفلت پيري و با خود آي
چون مورث بطاله بود خواب وقت شام
شام اميدت به پايان آمد اي غافل نگر
صبح نوميدي ترا از مطلع هستي دميد
ناخردمندي و غفلت عالمي دارد عجب
رنج و زحمت در جهان از هوش مي‌بايد كشيد

تا که چشمت در جهان بد، راز نيکويي شناخت
پنبه‌ي غفلت دگر از گوش مي‌بايد کشيد
هر چند تيره بخت شبستان غفلتيم
صبح اميد بردمد آخر ز شام ما
همرهان رفتند غافل مانده‌ايي اي دل چرا
چون درا برخاست کوچ است اي دل وامانده خيز
اين قدر بيگانه‌اي از خويشتن اي دل چرا
مانده‌اي از مقصد خود اين قدر غافل چرا [431].
عطار نيشابوري:
کارگاه پر عجائب ديده‌ام
جمله را از خويش غائب ديده‌ام
خويش را گم کرده‌اي راز جوي
پيش از آنکت جان برآيد راز جوي
گر نيابي زنده خود را باز تو
چون بميري کي شناسي راز تو
اي دريغا بر دلم بندي چنين
بي‌خبر من از خداوندي چنين
باش تا از خواب بيدارت کنند
در نهاد خود گرفتارت کنند
هست در تو گلخني پراژدها
تو ز غفلت کرده ايشان را رها
اي به روز و شب معطل مانده
همچنان بر گام اول مانده
عمر در بي‌حاصلي بردي بسر
کو کنون تحصيل را عمري دگر
اي ز غفلت غرقه‌ي درياي آز
مي‌نداني کز چه مي‌ماني تو باز
هر دو عالم در لباس تعزيت
اشك مي‌بارند و تو در معصيت [432].
سنايي غزنوي:
خلق عالم همه بخواب درند
همه در عالم خراب درند [433].
عطار نيشابوري:
عشق تو درياست، اما ز آن چه سود؟
چون ز غفلت، ما بساحل مانده‌ايم
اي دل از درد عشق بي‌خبري

لاجرم در هواي سيم و زري
روز و شب غافلي درين دنيا
داده‌اي دين بباد و بي‌خبري [434].
امام خميني (ره):
عمري گذشت و راه نبرديم به كوي دوست
مجلس تمام گشت و نديديم روي دوست
افسوس كه عمر در بطالت بگذشت
با بار گنه بدون طاعت بگذشت
فردا كه به صحنه مجازات روم
گويند كه هنگام ندامت بگذشت [435].
سنايي غزنوي:
خفته بيدار كردن آسان است
غافل و مرده هر دو يكسان است
خود تو كاهل نشستي اي غافل
ناپسند است غفلت از غافل [436].
اهلي:
گرچه حلاجي، برون كن پنبه‌ي غفلت ز گوش
زان كه اين همكاسه سر را بر سردار آورد [437].
اسير هندي:
پير گرديديم و سرگردان به راه غفلتيم
عمرها شد صرف يك منزل به راه آسيا [438].
حرمت رام پوري:
يك نظر تغافلش خانه‌ي دل خراب كرد
حال چه گردد آن اگر بار دگر چنين كند [439].
نواب رام پور هندي:
تغافلهاي پنهان بس كه داري
نگه از خويش هم دزديده باشي [440].
شهريار:
جواني شمع ره كردم كه جويم زندگاني را
نجستم زندگي را و گم كردم جواني را
كنون با بار پيري آرزومندم كه برگردم
بدنبال جواني كوره راه زندگاني را
بياد يار ديرين كاروان گمكرده را مانم
كه شب در خواب بيند همرهان كارواني را [441].
عطار نيشابوري:
چون ز اول تا بآخر غافليست

حاصل ما لاجرم بي‌حاصليت
حق ترا پرورده در صد عز و ناز
تو ز ناداني بغيري مانده باز [442].
سنايي غزنوي:
غافل ز چشمم آن مه نامهربان گذشت
عمر عزيز بين كه به غفلت چسان گذشت [443].
دهقان اصفهاني:
شب ماه من نشست به محمل گذشت و رفت
عمر عزيز بود كه غافل گذشت و رفت
نشناختم قيمت روز وصال را
اين چند روزه عمر به باطل گذشت و رفت
ميرسند كاشاني:
غافل مشو كه عمر تو بر باد مي‌رود
بر رخش عمر هر نفسي تازيانه است
جامي:
ميرود عمر گرانمايه و ما غافل از او
وه كه جز محنت و اندوه نشد حاصل از او
ملك قمي:
رفتم كه خار از پا كشم، محمل نهان شد از نظر
يك لحظه غافل گشتم و صد سال را هم دور شد

تجلي خدا
و يكون ظاهرا قبل ان يكون باطنا
(قبل از آنكه پوشيده و نهان باشد ظاهر و آشكار است)
شيخ محمود شبستري:
ظاهر و باطن، اول و آخر
تو و غيري نه در ميان ظاهر [444].
عزت الهي
و كل عزيز غيره ذليل و كل قوي غيره ضعيف
(هر صاحب عزت و شوكتي كه به خدا متكي نباشد، ذليل و خوار است و نيز هر ثروتمندي كه با خدا نباشد ناتوان مي‌باشد)
جامي:
به سنگ «لا» بشكن جام عزت همه را
به دين شكست، مكن خاص، لات و عزي را
بزرگوار خدايا به آن ستوده كه كرد
به جنب هستي تو طي بساط دعوي را [445].
الهي قمشه‌اي:
عزت تو را شايسته، ذلت لايق ما
كس را به عالم جز تو، نبود اقتداري [446].
سعدي:
او را نمي‌توان ديد از منتهاي خوبي
ما خود نمي‌نمائيم از غايت حقيري
ما را به جز تو در همه عالم عزيز نيست
گر رد كني بضاعت مزجاه ور قبول [447].
فردوسي:
كسي را كه ايزد كند ارجمند
دهد مايه و پايگاه بلند [448].
سلطان مطلق
و كل مالك غيره مملوك
(جز خدا، هر مالكي، مملوك، خواهد بود)
عطار نيشابوري:
خداوند اوست از مه تا به ماهي
زهي ملك و كمال و پادشاهي
بدان او در حقيقت پادشاهست

كه مر اين را كه گفتم دو گواهست
گواهي مي‌دهد بر هستي پاك
بلندي سپهر و پستي خاك [449].
سعدي:
بندگان را نه گزيرست ز حكمت، نه گريز
چه كنند؟ ار بكشي ور بنوازي خدمند [450].
نراقي:
آري، آري چون نظر مي‌افكني
غير امكان نيست مايي و مني
چيست امكان جان باب جز عدم
جز سيه روزي و فقر و هم و غم [451].
قدرت مطلق الهي
و كل قادر غيره يقدر و يعجز
(هر قدرتمندي غير از خدا عاجز است)
آذر بيگدلي:
دليل قدرتش اين بس بود، كه افسر نور
ز مه گرفت و بخورشيد داد و آسان داد
به خيل جن و بصنف ملك، لباس وجود
ز فرط مرحمت و از كمال احسان داد
پس آنگه، از پي ايجاد ممكنات جهان
ز جود رونق بازار چار اركان داد
بعلم لم يزلي، كار جمله عالم را
ز آب و آتش و از باد و خاك سامان داد
پديد كرد نبات و جماد از حكمت
و زان دو رونق صحرا و زينت كان داد [452].
تجلي حق
كل ظاهر غيره باطن و كل باطن غيره غير ظاهر
(هر ظاهري غير از خدا پوشيده است، و هر پنهاني غير از او غير آشكار است)
حاج ملاهادي سبزواري:
مپندار او نهان و تو عياني
تو در سبحات سبحاني نهاني
گمان بگذار و بر نور يقين پيچ
كه بي‌شك او يقين و تو گماني
تويي هستي نما و اوست هستي
سرابي، او چو آب زندگاني [453].

قضا و قدر حتمي الهي
و لا و لجت عليه شبهه فيما قضي و قدر بل قضاء متقن و علم محكم و امر مبرم
(«در امر آفرينش» و در آنچه قضاء و قدرش رفت شبهتي به خاطرش راه نيافت بلكه قضاء او استوار، علم او ترديد ناپذير و امر او پايدار است.)
رجاء اصفهاني:
هر آنكه لوح قضا را نوشت روز نخست
گمان مدار كه يك خط اشتباه كشيد
تيري كه به امر حق، از شصت قضا افتاد
هر جا كه هدف گردد، البته بجا افتد [454].
سعدي:
قضا بناله‌ي مظلوم و لابه‌ي محروم
دگر نميشود، اي نفس بس كه كوشيدي [455].
خواجه عبدالله انصاري:
گر جمله كائنات كافر گردند
بر دامن كبرياش ننشيند گرد
حافظ:
برو كه رونق اين كارخانه كم نشود
ز زهد همچو تويي يا ز فسق همچو مني
عطار نيشابوري:
چه شود بيش و كم از اين دريا
خواجه گر پاك و گر پليد آمد
مولوي:
گر جهان باغي پر از نعمت شود
قسم مور و مار هم خاكي بود [456].
چون خدا خواهد كه پرده‌ي كس درد
ميلش اندر طعنه‌ي پاكان برد
چون خدا خواهد كه پوشد عيب كس
كم زند در عيب معيوبان نفس
چون خدا خواهد كه مردي بفسرد
سردي از صد پوستين هم بگذرد
احتياطش كرد از سهو خباط
چون قضا آيد چه سود از احتياط
چون قضا آيد طبيب ابله شود
وان دوا در نفع هم گمره شود
معزي:

با قضاي بد همي بماند سر شمشير تو
چو قضاي بد بيايد سودكي دارد حذر
سعدي:
قسمي كه مرا نيافريدند
گر سعي كنم ميسرم نيست
فخرالدين اسعد گرگاني:
قضا رفت قلم بنوشت فرمان
تو را جز صبر كردن چيست درمان
كه نتواني ز بند چرخ رستن
ز تقديري كه يزدان كرد جستن [457].
قاآني:
دهر چون نيرنگ سازد چرخ چون دستان كند
مغز را آشفته سازد عقل را حيران كند
پندار رازي:
دو روز حذر كردن از مرگ روا نيست
روزي كه قضا باشد و روزي كه قضا نيست
روزي كه قضا باشد كوشش ندهد سود
روزي كه قضا نيست در آن ترس روا نيست
سلطان محمد خوارزمشاه:
يقين بدان كه بوقت نزول تير قضا
حصار محكم تو همچو دامن صحراست
فردوسي:
چو بايسته كاري بود ايزدي
بيكسو رود دانش و بخردي
اديب پيشاوري:
كنون ترك هر ننگ و هر نام گير
چو چرخ آورد كين تو آرام گير

نكوهش از فرار در جنگ
و استحيوا من الفر فانه عار في الاعقاب و نار يوم الحساب
(از فرار كردن در جنگ شرم كنيد، كه مايه‌ي ننگ در نسل‌هاي آينده شما، و سوختن در آتش قيامت است)
سعدي:
سواري كه در جنگ بنمود پشت
نه خود را، كه نام آوران را بكشت [458].
استقبال از مرگ
و طيبوا عن انفسكم نفسا، و امشوا الي الموت مشيا سجحا
(براي شهادت و جدائي روح از بدن، خوشحال باشيد، و به آساني به سوي مرگ برويد)
سنائي غزنوي:
مرگ چون رخ نمود هيچ منال
بدل و جان همي كن استقبال [459].

شکوه از بيوفايي ياران
ابدلني الله بهم خيرا منهم و ابد لهم بي شرا لهم مني
(خدا بهتر از اين مردم به من عطا فرمايد و به جاي من شخصي بدي را بر آنها مسلط گرداند).
وحشي:
بکش از خنجر کين بي درنگم
که من هم پر ز عمر خود بتنگم
چه ذوق از جان که بي‌دلدار باشد
دل از عمر چنين بيزار باشد [460].

فطرت خداجو
اللهم ... جابل القلوب علي فطرتها
(اي خدائي كه دلها را با فطرت خداشناسي آفريدي)
فيض كاشاني:
بر رهگذر نفحه‌ي يار است دل ما
خرم تر از ايام بهار است دل ما
از غيب رسد قافله‌ي تازه به تازه
آن قافله را راهگذار است دل ما
روشنتر از آئينه و آب و مه و مهر است
پاكيزه ز زنگار و غبار است دل ما
خالي نبود يك نفس از حور، سرشتي
پيوسته نگارش بكنار است دل ما
هم صومعه هم ميكده هم مسجد و هم دير
يك معني و بنموده هزار است دل ما
غافل منگر منبع فيض است دل فيض
گستاخ مبين مسند يار است دل ما
در سرم فتنه‌اي و سودائي است
در سرم شورشي و غوغائي است
پس اين پرده دلربايي هست
دل ز جا رفتن من از جائي است
از تو اي آرزوي دل شدگان
در دل هر كسي تمنائي است
فيض نور خداست در دل ما
از دل ماست نور منزل ما
در دل از اوست عقده‌ي مشكل
در كف اوست حل مشكل ما
تخم محنت به سينه‌ي ما كشت
آنكه مهرش سرشته در گل ما
در سفر تابكي طپد دل ما
نيست پيدا كجاست منزل ما
بوي جان مي‌وزد در اين وادي
ساربانا بدار محمل ما
هر كجا مي‌رويم او با ماست

اوست در جان ما و در دل ما
جان چو هاروت و دل چو ماروت است
ز آسمان اوفتاده در گل ما
از الم‌هاي اين چه بابل
نيست واقف درون غافل ما
كچك درد تا به سر نخورد
نرود فيل نفس كاهل ما
دل من آهن و عشق تو بود مغناطيس
ربود جذبه آهن‌رباي آهن ما
اي كه مي‌جويي برون از خويشتن، دلدار خويش
در درون جان تست، از خويشتن جو يار خويش
پرده‌ي دلدار تو، جوياي دلدار تو است
جستجو بگذار تا بيني رخ دلدار خويش
اي فغان از هي هي و هيهاي دل
سوخت جانم ز آتش سوداي دل
اين چه فرياد است و افغان در دلم
گوش جانم كر شد از غوغاي دل
اين همه خونجگر از ديده رفت
برنيامد دري از درياي دل
مي‌خورم من خون دل، دل خون من
چون كنم اي واي من اي واي دل
جان نخواهم برد زين دل جز به مرگ
نيست غير از كشتن من راي دل
عاقبت خونم بخواهد ريختن
اين هژبر مست بي‌پرواي دل
منزلگه يار است دل، ماواي دلدار است دل
از غير بيزار است دل، كي جاي اغيار است دل
از پرتو رخسار او، جان مجمع انوار شد
از عكس خال و خط او، پيوسته گلزار است دل
تا روي او را ديده‌ام، محراب جان ابروي اوست
تا چشم او را ديده‌ام، پيوسته بيمار است دل
بر دور شمع روي او، پروانه‌ي دل بي‌شمار
در تار زلفش مو به مو، گم گشته بسيار است دل
تا در دل من جا گرفت، عشقش به دل ماوا گرفت
كار جنون بالا گرفت، از عقل بيزارست دل
گاهي ز وصلش سر خوشم، گاهي به هجران مبتلا

گه سود دارد گه زيان، در عشق ما زارست دل
پرتوي از روي مهرت در جهان انداختي
آتشي در خرمن شوريدگان انداختي
يك نظر كردي به سوي دل ز چشم شاهدان
زان نظر بس فتنه‌ها در جسم و جان انداختي
در دلم جا كردي و كردي مرا از من تهي
تا مرا از هستي خود در گمان انداختي
در چهره‌ي مه‌رويان انوار تو مي‌بينم
در لعل گهرباران گفتار تو مي‌بينم
هر جا كه روم نالم، چون بلبل شوريده
سر تا سر عالم را گلزار تو مي‌بينم
خون در جگر لاله از داغ تو مي‌بينم
چشم خوش نرگس را بيمار تو مي‌بينم
پروانه به گرد شمع جوياي جمال تو
بلبل به گلستانها هم زار تو مي‌بينم
حسن رخ مه‌رويان از روي تو مي‌بينم
دلجويي دلداران از خوي تو مي‌بينم
چشم خوش خوبان را بيمار تو مي‌دانم
محراب دو عالم را ابروي تو مي‌بينم
نور دل هر ذره خورشيد جهان تابست
من تابش آن خورشيد از روي تو مي‌بينم
در بحر محيط عشق شد غرق وجود فيض
وين چشم گهربارش واسوي تو مي‌بينم [461].
سنايي غزنوي:
آدمي سوي حق همي پويد
آن نكوتر كه شكر او گويد [462].
امام خميني (ره):
ذرات وجود، عاشق روي ويند
با فطرت خويشتن، ثناجوي ويند
ناخواسته و خواسته، دلها همگي
هر جا كه نظر كنند در سوي ويند
اين شيفتگان كه در صراطند همه
جوينده‌ي چشمه حياتند همه
حق ميطلبند و خود ندانند آن را
در آب به دنبال فراتند همه [463].
شيخ محمود شبستري:

به يادآور مقام و حال و فطرت
كز آنجا باز داني اصل فكرت
الست بربكم ايزد چرا گفت؟
كه بود آخر كه آن ساعت بلي گفت؟
در آن روزي كه گل‌ها مي‌سرشتند
به دل در، قصه‌ي ايمان نوشتند
تو بستي عقد و عهد بندگي دوش
ولي كردي به ناداني فراموش [464].
اقبال:
مي‌شناسي طبع دراك از كجاست؟
حوري اندر بنگه خاك از كجاست؟
قوت فكر حكيمان از كجاست؟
طاقت ذكر كليمان از كجاست؟
اين دل و اين واردات او ز كيست؟
اين فنون و معجزات او ز كيست؟
اين همه فيض از بهار فطرت است
فطرت از پروردگار فطرت است [465].
ويژگيهايي پيامبر (هنر پيامبر اسلام)
(محمد «ص») الخاتم لما سبق، و الفاتح لما انغلق و المعلن الحق بالحق
(بار خدايا صلوات و بركات خود را بر محمد «ص»، بنده و رسول خود قرار ده پيامبري كه خاتم رسولان و آنچه كه به خاطر هدايت انسانها نازل شد و گشاينده درهاي بسته و حلال مشكلات و ظاهر و آشكاركننده حقيقت از راه حق است)
اقبال لاهوري:
اي ظهور تو شباب زندگي
جلوه‌ات تعبير خواب زندگي
از تو بالا پايه‌ي اين كائنات
فقر تو سرمايه‌ي اين كائنات
در جهان شمع حيات افروختي
بندگان را خواجگي آموختي
حريت، زاد از ضمير پاك او
اين مي‌نوشين چكيد از تاك او
نقش نو بر صفحه‌ي هستي كشيد
امتي گيتي گشايي آفريد [466].
خواجوي كرماني:
چون هر دو كون روشن از انوار روي اوست

«صلوا عليه ما اطلع البدر في الدجي» [467].
لامع:
مشكل گشا شده ز سر انگشت مه شكاف
چون از نكات دنيي و عقبي نموده بحث [468].
مولوي:
سيد سادات سلطان نبيل
مفخر كونين و هادي سبيل [469].
ويژگيهاي پيامبر
فهو امينك المامون و خازن علمك المخزون
(خدايا، پيامبر امين مورد اعتماد تو، و مخزن علوم و اسرار توست)
لامع:
با آن كه صوت حرف الف با نكرده گوش
در علم من لدن ز «فاوحي» نموده بحث
كشف رموز ظاهر و باطن نموده است
تا از مقاله «فتدلي» نموده بحث
نحوي نمود صرف لغات صحيح شرع
كاندر فضاي طارم اعلي نموده بحث
علمش محيط دايره‌ي «كن فكان» شده
تا خود ز جزء لا يتجزي نموده بحث [470].
آذر بيگدلي:
اي رسته ز منت معلم
معلومات تو، بي‌تعلم
هرگز مكشد ز يمن حكمت
محكوم تو از فلك تحكم [471].
شفاعت‌خواهي پيامبر
و اجزه من ابتعاثك له مقبول الشهاده
(خدايا پاداش رسالت پيامبر «ص» را، پذيرش شفاعت او قرار ده)
عطار نيشابوري:
گرچه ضايع كرده‌ام عمر از گناه
توبه كردم عذر من از حق بخواه
روز و شب بنشسته در صد ماتمم
تا شفاعت خواه باشي يك دمم
از درت گر يك شفاعت در رسد
معصيت را مهر طاعت در رسد
اي شفاعت خواه مشتي تيره روز
لطف كن شمع شفاعت برفروز

موج زد ناگاه درياي قبول
شد شفاعت خواه كار تو رسول [472].
نراقي:
آن لب گوهر فشان را باز كن
در شفاعت گفتگو آغاز كن
گو گنه كار زهر در رانده‌اي
عاجزي از كار خود درمانده‌اي
در پناه لطف ما بگريخته
دست در دامان ما آويخته
ميهمان خوان احسان منست
گر گنه كار است مهمان من است [473].

حكومت حق امام
لقد علمتم اني احق الناس بها
(هر آينه شما مي‌دانيد كه من سزاوارترين مردم به حكومت هستم)
حافظ:
گر طالب فيض حق به صدقي حافظ
سرچشمه آن ز ساقي كوثر پرس [474].

اخلاص (پرهيز از ريا)
رحم الله امرا ... قدم خالصا و عمل صالحا (ناصحا)
(خدا بيامرزد كسي را كه توشه‌اي خالصانه پيش فرستد و همواره در زندگي به انجام نيكي و عمل شايسته، همت گمارد)
مولوي:
«فاتقوا النار التي اوقدتم
انكم في المعصيه ازددتم»
گفت پيغمبر به يك صاحب ريا
«صل انك لم تصل يا فتي»
خواجه پندارد كه طاعت مي‌كند
بي‌خبر كز معصيت جان مي‌كند [475].
فردوسي:
كسي كو ببخشش توانا بود
خردمند و بيدار و دانا بود
نبايد كه بندد در گنج سخت
به ويژه خداوند ديهيم و تخت
ز نيك و بديها به يزدان گراي
چو خواهي كه نيكيت، ماند به جاي
اگر زو شناسي همه خوب و زشت
بيابي به پاداش خرم بهشت [476].
در جستجوي رهبري هدايت‌كننده
(ضرورت رهبري)
و اخذ بحجزه هاد فنجا
(خدا رحمت كند كسي را كه دست به دامن هادي و رهبر زند و رستگار شود)
ابوسعيد ابوالخير:
اي خالق خلق رهنمايي بفرست
بر بنده‌ي بي‌نوا نوايي بفرست
كار من بيچاره گره در گرهست
رحمي بكن و گره گشايي بفرست [477].
عطار نيشابوري:
گر مرد ره نه‌اي تو، بر بوي گل چه پويي
رو باز گردد، كين ره پر خار مي‌نمايد [478].

مولوي:
اندرين وادي مرو بي اين دليل
«لا احب الافلين» گو چون خليل [479].
عطار نيشابوري:
ليك با من اگر همراه شويد
محرم آن شاه و آن درگه شويد [480].
لامع:
سالك راه محبت را هدايت رهبرست
از طريق منزل الفت نجويد انحراف [481].
امام خميني (ره):
جز سر كوي تو اي دوست ندارم جايي
در سرم نيست بجز خاك درت سودايي
غير از در دوست در جهان كي يابي
جز او به زمين و آسمان كي يابي
او نور زمين و آسمانها باشد
قرآن گويد، چنان نشان كي يابي
ايمني نيست در اين وادي ايمن ما را
من در اين وادي ايمن شجري مي‌جويم [482].
مراقبت از نفس
رحم الله امرا ... راقب ربه و خاف ذنبه
(خدا رحمت كند، مردي را كه از مراقبت پروردگارش لحظه‌اي غفلت نورزد و از گناهانش بترسد)
عطار نيشابوري:
پاسباني كن بسي در كوي دل
زانك دزدانند در پهلوي دل
چون ترا اين پاسباني شد صفت
عشق زود آيد پديد و معرفت
ديگري گفتش گنه دارم بسي
با گنه چون ره برد آنجا كسي
چون مگس آلوده باشد بي‌خلاف
كي رسد سيمرغ را در كوه قاف
عاصيان و غافلان را از گناه
رويها گردد به يك ساعت سياه [483].
اخلاص و پرهيز از ريا
رحم الله امرا ... قدم خالصا و عمل صالحا
(خدا رحمت كند كسي را كه اعمال خالص و دور از ريا را پيش‌تر فرستد و

اعمال صالح و شايسته انجام دهد)
شيخ بهايي:
نان و حلوا چيست اي شوريده سر
متقي خود را نمودن بهر زر
سر به سر كار تو در ليل و نهار
سعي در تحصيل جاه و اعتبار
با همه خودبيني و كبر و مني
لاف تقوي و عدالت مي‌زني
نان و حلوا چيست اين تدريس تو
كان بود سرمايه‌ي تلبيس تو
بهر اظهار فضيلت معركه
ساختي، افتادي اندر مهلكه
اندرين ره چيست داني غول تو
وين ريائي درس نامعقول تو
درس اگر قربت نباشد زان غرض
ليس درسا انه بئس المرض
اسب دولت بر فراز عرش تاخت
آنكه خود را زين مرض آزاد ساخت [484].
صائب تبريزي:
پرده چشم خدابين نشود خودبيني
مرد را آينه زندان سكندر باشد
خود حسابان نگذارند به فردا كاري
عيد اين طايفه روزيست كه محشر باشد [485].
صبر و پايداري
جعل الصبر مطيه نجاته
(خدا بيامرزد كسي را كه ... صبر و استقامت را مركب راهوار نجات خويش، برگزيند)
نظامي گنجوي:
گر صبر كني به صبر بي‌شك
دولت بتو آيد، اندك اندك
دريا كه چنين فراخ رويست
پالايش قطره‌هاي جويست
وان كوه بلند كابرناك است
جمع آمده ريزه‌هاي خاكست [486].
ره توشه آخرت
رحم الله امرا (عبدا) ... تزود من العمل

(خدا بيامرزد كسي را كه در پرتو عمل خويش توشه‌ي آخرت را فراهم آورد)
غنيمت شمردن فرصتها
رحم الله امرءا (عبدا) ... اغتنم المهل و بادر الاجل
(خدا بيامرزد كسي را كه فرصتها را غنيمت شمرد و قبل از مرگ، خود را مهياي سفر آخرت كند)
رجاء اصفهاني:
رايگان رفت اگر عمر گرانمايه ز دست
دم غنيمت شمر اين وقت كه برجاست ترا
تا باقي است عمر غنيمت شمار وقت
كز بعد مرگ ما و تو عمر دوباره نيست
ببين كه باقي ايام خويش، دريابي
دو چشم خويش بياران رفته ميكن باز
زماني كز تو باشد يكنفس باقي غنيمت دان
كه من عمر گران بيهوده صرف اين و آن كردم [487].
شيخ بهايي:
ساز بر خود حرام آسايش
كه فراغت، طريق مردي نيست [488].
رجاء اصفهاني:
هزاران حيف از كف دادم ايام جواني را
نياوردم به خاطر آن نشاط جاوداني را
بيا تا يك نفس باشد تو را باقي غنيمت دان
كه نبود هيچكس آگاه، مرگ ناگهاني را
غم بگذشته هم سودي نمي‌بخشد همان بهتر
پس از عمري دهم تغيير وضع زندگاني را [489].
عطار نيشابوري:
كسي گنجي به دست آورده بي‌رنج
چگونه دست نگشايد بدان گنج [490].
سعدي:
نصيب از عمر دنيا نقد وقتست
مباش اي هوشمند از بي‌نصيبان [491].
شهريار:
تا تواني لئيم عمرت باش
مال اگر رفت اي لئيم منال
مي‌توان مال رفته يافت به عمر
نتوان عمر رفته يافت به مال [492].

امام خميني (ره):
حيف است اين لطيفه‌ي عمر خداي داد
ضايع كنم به دلق ريايي و ديگجوش [493].
هاتف اصفهاني:
شب و روزي به پايان گر تو را در وصل يار آيد
غنيمت دان كه بيما و تو بس ليل و نهار آيد [494].
شيخ محمود شبستري:
مكن اي دوست فوت، فرصت حال
گه به ماضي و گه به استقبال
حاليا حال را ز دست مده
تو چه كاري به گفته كه ومه [495].

ياري خواستن از خداوند
(نيايش)
اللهم اغفرلي ما انت اعلم به مني، فان عدت فعد علي بالمغفره
(خدايا مرا ببخش به آنچه تو از من آگاه‌تري، و اگر بار ديگر بسوي گناهان باز گردم، تو هم مغفرت خود را باز گردان).
ابوسعيد ابوالخير:
مجنون و پريشان توام دستم گير
سرگشته و حيران توام دستم گير
هر بي سر پا چو دستگيري دارد
من بي سر و سامان توام دستم گير
اي فضل تو دستگير من دستم گير
سير آمده‌ام ز خويشتن دستم گير
تا چند كنم توبه و تا كي شكنم
اي توبه ده و توبه شكن دستم گير
الله به فرياد من بي‌كس رس
فضل و كرمت يار من بي‌كس بس
هر كس بكسي و حضرتي مي‌نازد
جز حضرت تو ندارد اين بي‌كس كس
اي جمله‌ي بي‌كسان عالم را كس
يك جو كرمت تمام عالم را بس
من بي‌كسم و تو بي‌كسان را ياري
يا رب تو بفرياد من بي‌كس رس [496].
درخواست مغفرت
فيض كاشاني:
الهي ز عصيان مرا پاك كن
در اعمال شايسته چالاك كن
چو آبي به سر ريزم از بهر غسل
دلم را چو اعضاي تن پاك كن
هجوم شياطين ز دل دور دار
قرين دلم خيل املاك كن
بگريان مرا در غم آخرت
از اين درد آهم بر افلاك كن
نگه دارم از شر آفات نفس

به تلبيس ابليس دراك كن
به حشرم بده نامه در دست راست
ز هولم در آنروز بي‌باك كن
ز يمن ولاي علي فيض را
قرين مكرم بلولاك كن
اي رهنماي گم‌شدگان اهدنا الصراط
وي نور چشم راه روان اهدنا الصراط
در دوزخ هوا و هوس مانده‌ايم زار
گم كرده‌ايم راه جنان اهدنا الصراط
بگذشت عمر در لعب و لهو و بي‌خودي
شايد تداركي بتوان اهدنا الصراط
از شارع هوا و هوس درنمي‌رويم
گاهي در اين و گاه در آن اهدنا الصراط
رفتند اهل دل همه با كاروان جان
ما مانده‌ايم بي‌دل و جان اهدنا الصراط
گم گشت فيض و راه بجايي نمي‌برد
اي رهنماي گمشدگان اهدنا الصراط [497].
ابوسعيد ابوالخير:
دارم دلكي غمين بيامرز و مپرس
صد واقعه در كمين بيامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسي عملم
يا اكرم اكرمين بيامرز و مپرس [498].
فردوسي:
ببخشاي بر من تو اي دادبخش
كه از خون دل گشت رخساره رخش
مولوي:
ناله‌اي كن كي تو علام الغيوب
زير سنگ مكر بد ما را مكوب [499].
زرگر اصفهاني:
ما را زره كرم ببخشاي
كاز ماست گنه ز تو كرامت
فريب اصفهاني:
اي خداي متعال اي به همه حال بصير
عذر من بنده ببين و به گنه بربخشاي [500].
ابوسعيد ابوالخير:
يا رب من اگر گناه بي‌حد كردم

دانم به يقين كه بر تن خود كردم
از هر چه مخالف رضاي تو بود
برگشتم و توبه كردم و بد كردم [501].
لامع:
يا رب ز عقوبات دهم راه نجات
وز لطف عميم خويش سازم ز ثقات
از بسياري جرم و ز نقص عمل
نوميد مساز مر مرا در عرصات
اي گشته صفات شامل ذات و صفات
از لطف تو هر زنده پذيرفته حيات
بنما به من عاصي جافي يا رب
از بدرقه‌ي قيامتت راه نجات
اي مخترع حيات و اي مبدع موت
لطف تو گشوده بر زبان‌ها ره صوت
دركش خط عفو و مغفرت باراله
بر آن چه ز واجبات بر من شده فوت [502].
فيض كاشاني:
خدايا مرا از من آزاد كن
ضميرم بعشق خود آباد كن
سرم را بياد خودت زنده كن
روان مرا منبع ياد كن
بروي خودت باز كن ديده‌ام
دلم را بنظاره‌ات شاد كن
درونم به اسرار معمور دار
برونم به طاعات آباد كن
ز شيطان و نفسم پناهي بده
ز جور اعاديم آزاد كن
بس اندوه و غم بر سر هم نشست
گشادي بده سينه را شاد كن
بود فيض در بند خود تا بكي؟
خدايا دلي از من آزاد كن
يا رب بريز شهد عبادت به كام ما
ما را ز ما مگير به وقت قيام ما
وقت ركوع مستي ما را زياده كن
در سجده ساز ذروه‌ي اعلي مقام ما
در لجه‌ي شهود شهادت غريق كن

از ما بگير مايي ما در سلام ما
درخواست درمان دل
دل چه مي‌خواهد ز من بهر خدا
دور سازيد از سر من پاي دل
آفت دنيا و دين من دلست
آه از امروز و از فرداي دل
رفت عمرم در غم دل واي من
خون شد اين دل در تن من واي دل [503].
لامع:
الهي كشتي عمرم ز عصيان گشته طوفاني
به فضل خود ز غرقابم رهايش ده به آساني
براي رشحه‌ي لطفي، رسيده جان من بر لب
اگر چه چشمم از گريه، كند هر لحظه عماني
تلف كردم اگر چه عمر خود را در ره عصيان
نشد حاصل مرا ز آن بهره‌يي غير از پشيماني [504].

سفر با نام خدا
سيروا علي اسم الله
(با نام خدا سير و سفر كنيد)
آذر بيگدلي:
همم جان بترك وطن گشت مايل
همم دل به سوي سفر گشت راغب
گزيدم، سفر، شايد آنجا گشايد
دلم چند روزي ز سير غرايب [505].
نكوهش سحر
الساحر كالكافر و الكافر في النار
(ساحر مانند كافر و كافر در آتش جهنم است)
مولوي:
ديو و غول و ساحر از سحر و نبرد
انبيا را در نظرشان زشت كرد [506].

خطبه 079-نكوهش زنان

پرهيز از زنان شرور
فاتقوا شرار النساء و كونوا من خيار هن علي حذر
(از زنان ناشايسته برحذر باشيد ولي در مقابل زنان نيك و پارسا، خويش را بپاييد)
سعدي:
زن بد در سراي مرد نكو
هم درين عالمست دوزخ او
زينهار از قرين بد زنهار
«و قنا ربنا عذاب النار» [507].
چو بيني كه زن پاي برجاي نيست
ثبات از خردمندي و راي نيست
دلا رام باشد زن نيك خواه
وليكن زن بد خدايا پناه
چو طوطي كلاغش بود همنفس
غنيمت شمارد خلاص از قفس
چو زن راه بازار گيرد بزن
و گرنه تو در خانه بنشين چو زن
اگر زن ندارد سوي مرد گوش
سراويل كحليش در مرد پوش
زني را كه جهل است و ناراستي
بلا بر سر خود نه زن خواستي
چو در روي بيگانه خنديد زن
دگر مرد گو لاف مردي مزن
زن شوخ چون دست در قليه كرد
برو گو بنه پنجه بر روي مرد
ز بيگانگان چشم زن كور باد
چو بيرون شد از خانه در گور باد
بپوشانش از چشم بيگانه روي
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوي
زن خوب خوش طبع رنج است و بار
رها كن زن زشت ناسازگار [508].

آرزوي دراز و زهد
(زهد شناسي)
ايها الناس، الزهاده قصر الامل
(اي مردم! زهد، همان دامن آرزو را محدود كردن است)
امير حسيني:
يكدل و صد آرزو بس مشكل است
يك مرارت، بس بود چون يكدل است
فخرالدين اسعد گرگاني:
هميدون پندهاي پادشاهي
دو بهره باشد اندر پارسايي
به لهو و آرزو مولع نبودن
دل هر كس به نيكي بر گشودن
ناصرخسرو:
پارسا شو تا بباشي پادشا بر آرزو
آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا [509].
رجاء اصفهاني:
شنو ز گوش دل آوازه‌ي «لدو للموت»
رجاء رضا شو و كوته كن آرزوي دراز [510].
لامع:
چون راه طريق عشق بي‌پايان است
آن را نتوان رفت به جز قطع امل
نكوهش از كفران نعمتها
ايها الناس ... و لا تنسوا عند النعم شكركم فقد اعذر الله اليكم بحجج مسفره ظاهره
(اي مردم شكر در برابر نعمتها را فراموش نكنيد، چه اينكه خداوند با دلايل روشن عذرها را برطرف نمود)
لامع:
در آستان جلال قدرش،
هر آن كه كفران و كينه ورزد
به روز بازار زندگاني،
اگر چه شاه است كمر نبندد
ناخردمند ار به دولت هم رسد از كف دهد
طفل اگر چيز عزيزي يافت كي دارد نگاه [511].

رودكي:
تقصير نكرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصير كنم [512].
عطار نيشابوري:
من آن مرغم كه از يك دانه‌ي تو
بماندم تا ابد ديوانه تو [513].
سعدي:
عطاييست هر موي از او بر تنم
چگونه به هر موي شكري كنم
تو قائم به خود نيستي يك قدم
ز غيبت مدد مي‌رسد دم به دم
تو خوش خفته در هودج كاروان
مهار شتر در كف ساروان [514].
صائب تبريزي:
در حريم دل به زهد خشك نتوان راه بست
روي منزل را نبيند هر كه چوبين مركبست
دلي كه نقش تعلق به خود نمي‌گيرد
اگر به دست فتد خاتم سليمان است [515].

خطبه 081-در نكوهش دنيا

ويژگيهاي دنيا (سراي غم)
ما اصف من دار اولها عناء و آخرها فناء
(چگونه، خانه‌اي را كه آغاز زندگي در آن، سختي و پايان آن نيستي است بستايم)
بهرامي:
كار جهان بود به همه حال درد سر
بي كردن خطر نشود مرد با خطر
خاقاني:
در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
تركيب عافيت ز مزاج جهان مخواه
شفايي:
چون آمدم به دهر، فرستاد آسمان
صدگونه رنج و غصه به رسم اقامتم [516].
ناصرخسرو:
چو تو سالار دين و علم گشتي
شود دنيا رهي پيش تو ناچار [517].
شهريار:
جهان زندان آزاده است ليكن
مكافاتش بهشت جاوداني
جسم قبر و جامه قبر و خانه قبر
باز لفظ زندگان عنوان ماست
جمع آب و آتشيم و خاك و باد
اين بناي خانه‌ي ويران ماست [518].
سعدي:
شنيدم كه جمشيد فرخ سرشت
به سرچشمه‌اي بر به سنگي نوشت
برين چشمه چون من، بسي دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتيم: عالم، به مردي و زور
وليكن نبرديم با خود به گور [519].
ترس از حساب قيامت
(الدنيا) في حلالها حساب و في حرامها عقاب
(در حلال دنيا حساب‌رسي و در حرام آن عذاب جهنم است)

سنايي غزنوي:
خورد او مال و تو حساب دهي
اندر آن روز چون جواب دهي [520].
چشم دل
و من ابصر بها بصرته و من ابصر اليها اعمته
(کسي که با چشم عبرت و پندپذيري بدنيا بنگرد بيدار و آگاهش کند و هر آنکس که چشم او بدنبال دنيا باشد، نابينايش مي‌کند)
شهريار:
يا رب به بنده چشم دلي ده خداي بين
تا عرش و فرش آينه بيند خدا نما [521].
رودکي:
زمانه پندي آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگري همه پند است
هر که ناموخت از گذشت روزگار
نيز ناموزد ز هيچ آموزگار [522].

توكل (پرهيز از عجب)
و اتوكل عليه كافيا ناصرا
(به خدا توكل مي‌كنم زيرا كه او در كفايت و نصرت، ما را كافي است)
حافظ:
تكيه بر تقوي و دانش در طريقت كافري است
راهرو گر صد هنر دارد توكل بايدش [523].
امام خميني (ره):
با كه گويم غم دل جز تو كه غمخوار مني
همه عالم اگرم پشت كند يار مني
باز گويم غم دل را كه تو دلدار مني
در غم و شادي و اندوه و الم يار مني
جز گل روي توام در دو جهان ياري نيست
چهره بگشاي ز رويم كه تو غمخوار مني
برگشا موي خم اندر خم و دست افشان باش
به خدا، يار مني، يار مني، يار مني
اي پير طريق دستگيري فرما
طفليم در اين طريق پيري فرما
فرسوده شديم و ره بجايي نرسيد
يارا تو در اين راه اميري فرما [524].
پاداش الهي
و ارصد لكم الجزاء
(و در برابر اعمال نيكو به شما پاداش نيكو دهد)
عطار نيشابوري:
گر همه طاعتي بجا آري
هر يكي را بصدت جزا بخشد [525].
مكافات عمل
اوصيكم عبادالله بتقوي الله ... و انتم مختبرون فيها و محاسبون عليها
(اي بندگان خدا، شما را به تقوي سفارش مي‌كنم ... شما در دنيا آزمايش شده و برابر اعمال دنيا محاسبه مي‌شويد)
لامع:
هر چه كاريش بايدش درويد
بايدش برد آن چه را ماني
گندم از گندم است و جو از جو

نشود آن جز آن به دهقاني
دل بپرداز و كوش در اعمال
خانه را روب و ساز مهماني [526].
دنياشناسي
فان الدنيا رنق مشربها ... يوبق منظرها و يوبق مخبرها غرور حائل و ضوء آفل
(همواره آب دنيا تيره است ... منظره‌اي دلفريب و آينده‌اي خطرناك دارد، فريبنده و دل‌انگيز است اما دوامي ندارد)
شباهنگ رازي:
گيتي كند هماره دو رنگي به كار خلق
و اندر تمام خلق يكي هوشيار نيست
تراب هندي:
چون خواب و خيال است غم و شادي عالم
بل جمله جهان عالم خواب است ببينيد [527].
نظامي گنجوي:
تو آن گندم نماي جو فروشي
كه در گندم جو پوسيده پوشي
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو
جوي ناخورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد از اين گندم نمايي
مرا زين دعوي سنگ آسيايي [528].
مولوي:
اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهره مهر خويش مي‌باخت مرا
چون من همه او شدم بينداخت مرا [529].
سنايي غزنوي:
آب شورست نعمت دنيا
چون بود آب شور و استسقا [530].
بندگي و عبوديت
عباد مخلوقون اقتدارا و مربوبون اقتسارا
(بندگاني كه با دست قدرتمند خدا آفريده شده و با دست او پرورش يافته‌اند)
ابوسعيد ابوالخير:
از حلقه‌ي بندگيت بيرون نرود
تا نقش حياه در نگين دل ماست [531].

فلسفه‌ي مهلت دادن خدا
قد امهلوا في طلب المخرج، و هدوا سبيل المنهج، و عمروا مهل المستعتب
(براي اين مهلت يافته‌اند كه در جستجوي راه صحيح برآيند و راه نجات به آنها نشان داده شد تا در اين چند روز عمر رضايت خدا را جلب نمايند)
عطار نيشابوري:
ببين كه چند بگفتند با تو از بد و نيك؟
ببين كه چند ترا مهل داد ليل و نهار
نه زانست اين همه واخواست تا تو بنشيني
ز كبر ريش كني راست كژ نهي دستار [532].
آمادگي دل‌ها براي پندپذيري
فيالها امثالا صائبه و مواعظ شافيه لو صادفت قلوبا زاكيه
(وه، چه مثل‌هاي حكيمانه و اندرزهاي رسا و دلنشيني و چه خوب اگر به دل‌هاي پاك، مواجه شوند)
سعدي:
آهني را كه موريانه بخورد
نتوان برد از و بصيقل، زنگ
با سيه دل چسود گفتن وعظ
نرود ميخ آهني در سنگ [533].
لامع:
پيچ و تاب تربيت نااهل را كي بردهد
كي طلا گردد اگر يابد گدازش هم رصاص
نااهل ز تربيت كجا بهره برد
چيني نشود ز باده ميناي سفال
نا اهل را كي تربيت، نافع بود لامع كجا
از بيد حاصل شد ثمر، پيوند اگر سازي به جان
نا اهل را ز تربيت دهر بهره نيست
خس درنيافت آن چه پذيرد گهر در آب [534].
پشيماني از گناه
فاتقوالله تقيه من سمع فخشع، و اقترف فاعترف
(بترسيد از خدا مانند كسي كه پند شنيد و ترسيد، و چون گناه كرد اعتراف نمود)
امام خميني (ره):
تا چند ز دست خويش فرياد كنم
از كرده‌ي خود كجا روم داد كنم
طاعات مرا گناه بايد شمري
پس از گنه خويش چسان ياد كنم [535].

ارزش اطاعت و عمل
فاتقوا الله ... و استظهر زادا ليوم رحيله و وجه سبيله.
(تقوي الهي را پيشه خود سازيد، چون كسي كه توشه‌اي براي روز حركت و روز نيازمندي «آخرت» فراهم آورد)
ناصرخسرو:
توشه از طاعت يزدانت همي بايد كرد
كه در اين صعب سفر، طاعت او توشه‌ي ماست [536].
نظامي گنجوي:
حاصل دنيا چو يكي طاعت است
طاعت كن كز همه به طاعت است
گر به سخن كار ميسر شدي
كار نظامي به فلك بر شدي [537].
لبيك گفتن به نداي حق
فاتقوا الله تقيه من سمع فخشع ... و اجاب فاناب
(چون كسي كه پند شنيد و ترسيد ... و جواب حق را لبيك گفت و توبه كرد، از خدا بترسيد)
فيض كاشاني:
آفريننده جهان لبيك
هر چه گويي كنم به جان لبيك
سر فرمان نهاده‌ام پيشت
امر فرما مرا بخوان لبيك
گر بيا عبديم خطاب كني
تا ابد گويمت به جان لبيك
گر ندايي كني مرا پنهان
من هويدا كنم عيان لبيك
گر بميرانيم دمي صد بار
گويم ار خوانيم عيان لبيك
چون شود خاك ذره ذره تنم
شنوي از گلم همان لبيك
هر كه ده بار گويدت يا رب
گويي اندر دلش نهان لبيك [538].
عبرت گرفتن از گذشتگان
و خلف لكم عبرا من آثار الماضين قبلكم
(و از آثار گذشتگان برايتان عبرت‌ها ذخيره كرده)
خطير الدين جرجاني:
گردش روزگار پر عبرت است

نيك داند كسي كه معتبر است [539].
زود گذر بودن عمر و جواني
فهل ينتظر اهل بضاضه الشباب الا حواني الهرم
(آيا طراوت جواني را جز، پژمردگي دوران پيري، در انتظار است)
فردوسي:
درخت برومند چون شد بلند
گرايد ز گردون بر او برگزند
شود برگ پژمرده و بيخ سست
سرش سوي پستي گرايد نخست [540].
نظامي گنجوي:
به كام از جواني تواني رسيد
چو پيري رسد گوشه بايد گزيد
جواني مكن گر چه هستي دلير
منه پاي گستاخ در كام شير
درشتي رها كن به نرمي گراي
ز جايم مبر تا بماني بجاي [541].
ملك‌الشعراء بهار:
سحرگه براهي يكي پير ديدم
سوي خاك، خم گشته، از ناتواني
بگفتم چه گم كرده‌اي اندرين ره
بگفتا: جواني، جواني، جواني [542].
فردوسي:
چه باشي تو ايمن از اين چرخ پير
كه فرجام انجامدت ناگزير
چنين گفت پرسنده را سر و بن
كه شادان بدم، تا نگشتم كهن
ز پيري مرا تنگدل كرد چرخ
به من باز داد از جوانيش برخ
مرا كاش هرگز نپرورده بود
چو پرورده بودي نيازرده بود [543].
هاتف اصفهاني:
جواني بگذرد يا رب بكام دل جواني را
كه سازد كامياب از وصل پير ناتواني را [544].
شهريار:
چو رحل فكند اين يكي
فروبست بار سفر آن دگر

به همراه آن رفت عشقم ز دل
به همپاي اين عقلم آمد بسر
بر اين ميهمانم چه روي ملال
و ز آن همنشينم چه جاي گذر
نه اينم سلام و به آنم درود
كه آنم قضا بود و اينم قدر [545].
امام خميني (ره):
هان اي عزيز فصل جواني بهوش باش
در پيري از تو، هيچ نيايد بغير خواب [546].
نظامي گنجوي:
جواني بر سر كوچ است درياب اين جواني را
كه شهري باز نشناسد غريب كارواني را
خميده پشت از آن دارند پيران جهان ديده
كه اندر خاك مي‌جويند ايام جواني را [547].
چه خوش باغي است باغ زندگاني
گر ايمن باشد از باد خزاني
چه خرم كاخ شد كاخ زمانه
گرش بردي اساس جاودانه
يك امروز است ما را نقد ايام
بر او هم اعتمادي نيست تا شام
كدامين سرو را داد او بلندي
كه بازش خم نكرد از مستمندي
كدامين سرخ گل را كو بپرورد
ندادش عاقبت رنگ گل زرد [548].
وحشي بافقي:
با جواني چند در عين وفا مي‌بينمش
باز با جمع غريبي آشنا مي‌بينمش
باز تا امروز دارد با كه ميل اختلاط
زانكه از ياران ديروزي جدا مي‌بينمش
ماه رخسارش كه چون آيينه بودي در صفا
بي‌صفا گرديد با من بي‌صفا مي‌بينمش
آنكه هر دم در ره او مي‌فكندم خويش را
راه مي‌گردانم اكنون هر كجا مي‌بينمش [549].
عراقي همداني:
افسوس كه ايام جواني بگذشت
ايام نشاط و شادماني بگذشت

غزنوي:
در جواني حاصل عمرم به ناداني گذشت
آنچه باقي بود آنهم در پشيماني گذشت
واثق نيشابوري:
اي جوان بر قامت خم گشته پيران نگر
رفته رفته زندگي بار گراني مي‌شود
عبرت نابيني:
چنين به حسن و جواني مناز و غره مشو
به هوش باش كه حيلت گراست عالم پير [550].
نظامي گنجوي:
زمانه خود جز اين كاري نداند
كه اندوهي دهد جاني ستاني
چو كار افتاده گردد بي نوايي
درش درگيرد از هر سو بلايي
بهر شاخي گلي كو در زند چنگ
به جاي گل ببارد بر سرش سنگ
عنان عمر از اين سان در نشيب است
جواني را چنين پا در ركيب است [551].
ويژگيهاي قبر
و في ضيق المضجع وحيدا قد هتكت الهوام جلدته و ابلت النواهك جدته
«انسان» ... در تنگناي قبر، تنها مانده، حشرات، پوست بدنش را دريده، فشار گور، وي را از پاي درمي‌آورد)
باباطاهر:
واي آنروزي كه در گورم كرن تنگ
وريژن بر سرم خاك و خس و سنگ
نه پاي آنكه از ماران گريزم
نه دست آنكه با موران كنم جنگ [552].
ابوعلي:
با كسان بودنت چه سود كند
كه بگور اندرون شدن تنهاست
يار تو زير خاك مور و مگس
چشم بگشا ببين كنون پيداست [553].
باباطاهر:
اگر شيري اگر ببري اگر گور
سرانجامت بود جا در ته گور
تنت در گور گردد، سفره گستر

به گردش موش و مار و عقرب و مور [554].
دلا اصلا نترسي از ره دور
دلا اصلا نترسي از ته گور
دلا اصلا نميترسي که روزي
شوي بنگاه مار و لانه‌ي مور
آثار گناه در قلب (تيرگي دل)
فالقلوب قاسيه عن حظها، لاهيه عن رشدها سالکه في غير مضمارها
(دلها از پندپذيري سخت شده، و از رشد معنوي باز مانده، و در غير طريق حق سير مي‌کند)
امام خميني (ره):
فولاد دلي که آه نرمش نکند
يا ناله‌ي دل سوخته گرمش نکند
طوقي ز جفا فکنده بر گردن خويش
آزار دلم دچار شرمش نکند [555].
شيخ محمود شبستري:
چونکه صحن سراي ناپاك است
نفس جاروب عين خاشاك است
روي آئينه را چو کرده سياه
گشت رنگ سپيد رنگ سياه
تاراج اصفهاني:
آه دل مي‌نکند در دل سخت تو اثر
آري آري شکند مشت کجا سندان را
محيط قمي:
در سنگ خاره ناله‌ي من رخنه کرد ليك
سختي نگر که در دل جانان اثر نکرد [556].
فروغي بسطامي:
يا رب ما اثري در تو ندارد ورنه
لرزه بر عرش فتاد از اثر يا رب ما
کس مبادا بسيه روزي ما در ره عشق
که فلك تيره شد از تيرگي کوکب ما
دل برآمد پي تعمير دل ويرانم
ليکن آنوقت که اين خانه ز تعمير افتاد
نامي از جلوه‌ي خورشيد جهان‌آرا نيست
گوئيا پرده از آن حسن جهانگير افتاد
بسکه بر ناله دل گوش ندادي آخر
هم دل از ناله و هم ناله ز تاثير افتاد [557].

تهجد و شب زنده داري
و اسهر التهجد غرار نومه
مومن راستين كسي است كه شب زنده داري و ارتباط با خدا حتي خواب و استراحت ناچيز را از آنان سلب كرد)
سعدي:
تو كه در خواب بوده‌اي همه شب
چه نصيبت ز بلبل سحرست
آدمي را كه جان معني نيست
در حقيقت درخت بي‌ثمرست
دردمند فراق، سر ننهد
مگر آنشب كه گور بالينست
خواب در عهد تو در چشم من آيد هيهات
عاشقي كار سري نيست كه بر بالينست
بختم نخفته بود كه از خواب بامداد
برخاستم به طالع فرخنده فال دوست
از دل برون شو اي غم دنيا و آخرت
يا خانه، جاي رخت بود، يا مجال دوست
آنانكه شب آرام نگيرند ز فكرت
چون صبح پديدست كه صادق نفسانند
و آنان كه به ديدار چنان ميل ندارند
سوگند توان خورد كه بي عقل و خسانند
آن را كه غمي چون غم من نيست، چه داند
كز شوق توام ديده چه شب مي‌گذراند
اي خواب، گرد ديده‌ي سعدي دگر مگرد
يا ديده جاي خواب بود، يا خيال دوست
خلق را بيدار بايد بود از آب چشم من
وين عجب كان وقت ميگريم كه كس بيدار نيست [558].
مولوي:
مي‌دهند افيون به مرد زخم مند
تا كه پيكان از تنش بيرون كنند
وقت مرگ از رنج او را مي‌درند
او بدان مشغول شد جان مي‌برند
چون بهر فكري كه دل خواهي سپرد
از تو چيزي در نهان خواهند برد
هرچه انديشي و تحصيلي كني
مي‌درآيد دزد زانسو كايمني

پس بدان مشغول شو كان بهتر است
تا زتو چيزي برد كان كهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد
كشتي مالش بغرقاب اوفتد
دست اندر كاله بهتر زند
هر چه نازلتر بدريا افكند
چونكه چيزي فوت شد در آب
ترك كمتر گوي و بهتر را بياب
نقد ايمان را بطاعت گوش دار
تا ز روي حق نگري شرمسار
چونكه نقدت را نگهداري كني
حرص و غفلت را برد ديو دني [559].
امام خميني (ره):
سفر از هيچ به سوي همه چيزم، در پيش
لنگ لنگان روم و همسفري مي‌جويم [560].
ابوسعيد ابوالخير:
چون شب برسد ز صبح خيزان ميباش
چون شام شود ز اشك ريزان ميباش
در گفتن ذكر حق زبان از همه به
طاعت كه به شب كني نهان از همه به [561].
نراقي:
خواب باشد روح عارف را وصال
با خيال دوست گيرد اتصال [562].
ذكر و ياد الهي
فاتقوا الله عباد الله تقيه ذي لب ... اوجف الذكر بلسانه
(اي بندگان خدا چونان پرهيزكار صاحب عقل از خدا بترسيد ... كه ذكر خدا همواره بر زبانش جاري است)
جامي:
ز تو نبود تهي يك لحظه بيرون و درون من
هميشه ياد او در جان و نامت بر زبان دارم [563].
سعدي:
نفسي تزول عاقبه الامر في الهوي
يا منيتي و ذكرك في النفس لا يزول
ما را بجز تو در همه عالم، عزيز نيست
گر رد كني بضاعت مزجاه، ور قبول [564].
حاج ملاهادي سبزواري:

مصر دل بايدت از بهر عزيزي آراست
يوسف جان بدر از قعر چهي بايد كرد
خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش ببست
نقش هر صورت زيبنده ببرد از يادم
بجز از درس غم عشق نياموخت مرا
روز اول كه سبق پيش نهاد استادم [565].
نكوهش از هواپرستي
(المتقي) و لم تفتله فاتلات الغرور ...
(پرهيزگار كسي است كه ظواهر فريبنده دنيا او را فريب نداده، مغرور نسازد)
جامي:
بند در بند بود كار جهان
زين هوسها كه بود در تو نهان
از هوسها چو بريدي پيوند
ننهي از بوالهوسي بر خود بند
بند ايام گشاد تو شود
سير گردون به مراد تو شود
به كه دارد ز مرادت فراغ
نامرداي ننهد بر وي داغ
با همه بندگي، آزاد زيد
با صد اندوه و الم شاد زيد [566].
لامع:
سد راه منزل اصلي است اين ما و مني
مي‌شوم فارغ از اين تشويش اگر عنقا شوم [567].
آزادگي و رهائي عارف
و قد عبر معبر العاجله حميدا، و قدم زاد الاجله سعيدا
(پرهيزكار كسي كه از گذرگاه زود گذر دنيا با پسنديده‌ترين روشي عبور كرده و توشه‌ي سعادت آخرت را پيش فرستاده است)
امام خميني (ره):
طالع بخت در آن روز برآيد كه شبش
يار تا صبح ورا مونس و همدم باشد
اين دل گم شده را يا به پناهت بپذير
يا رها ساز كه سرگشته عالم باشد [568].
هشدار از خطر نفوذ شيطان
و حذركم عدوا نفذ في الصدور خفيا و نفث في الاذان نجيا فاضل و اردي
(شما را از دشمني برحذر مي‌دارم كه مخفيانه در سينه‌هاي شما راه

مي‌يابد، و آهسته در گوش‌ها نجوي كرده، گمراه و پست مي‌سازد)
سعدي:
حذر كن زانچه دشمن گويد آن كن
كه بر دندان گزي دست تغابن
گرت راهي نمايد راست چون تير
از آن برگرد و راه دست چپ گير [569].
مراحل سير انسان
ام هذا الذي انشاه في ظلمات الارحام و شغف الاستار نطفه دهاقا و علقه محاقا و جنينا و راضعا و وليدا و يافعا
(پروردگار متعال، آدمي را «فرزندان آدم را» در تاريك خانه ارحام «مادران» آفريد و در ميان پرده‌هاي تيره در پيچيد، نطفه‌اي جهنده بود كه به لخته‌اي خون تبديل و سپس طفلي در شكم مادر و سپس به مرحله شيرخوارگي از پستان مادر و مراحل بعدي از كودكي، نوجواني جواني و ...)
شگفتي آفرينش انسان
عطار نيشابوري:
اول ميان خون بده‌اي در رحم اسير
و آخر به خاك آمده‌اي عور و بي‌نوا
از خون رسيدي اول و آخر شدي به خاك
بنگر كه: اولت چه بد و آخرت كجا؟
خاكست و خون به گرد تو و در ميانه چون
گه باغ و حوض سازي و گه منظر و سرا
آگاه نيستي تو كه چندين سرا و باغ
لختيست قسم تو و دگر جملگي هبا
گر راي خويش جمله بيابي به كام دل
ور ملك كاينات مسلم شود ترا
در روز واپسين كه سرانجام عمرتست
از خشت باشدت كله و از كفن قبا
روئي كه ماه نو بگرفتي به نيم جو
در زير خاك زرد شود همچو كهربا
تو طفل اين جهاني و ناديده آن جهان
گهواره‌ي تو گور و تو در رنج و در عنا
دو زنگي عظيم درآيند گرد تو
از نيكي و بديت بپرسند ماجرا
نه مادريت بر سر و نه مشفقيت يار
اي واي بر تو گر نرسد رحمت خدا

تو چون گياه خشك بريزيده زير خاك
تا بنگري ز خاك تو بيرون زندگيا
چون مدت مديد برين كار بگذرد
جاي گذر شود سر خاكت به زير پا
تو پايمال گشته و هر ذره خاك تو
برداشته زبان كه دريغا و حسرتا
آن دم كه طاق عمر تو از هم فرو فتد
نه طمطراق ماند و نه تاج و ني لوا
بر آسمان مساي سر خود كه تانه دير
خواهي شدن به زير زمين همچو توتيا
كز شرق و غرب جمله سراپاي خفته‌اند
خرد و بزرگ و پير و جوان و شه و گدا
نه پيشواي وقت بماند، نه پس نشين
نه پاسبان ملك بماند و نه پادشا [570].
سعدي:
فراموشت نكرد ايزد در آن حال
كه بودي نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراك
جمال و نطق و راي و فكرت و هوش
ده انگشتت مرتب كرد بر كف
دو بازويت مركب ساخت بر دوش
كنون پنداري اي ناچيز همت
كه خواهد كردنت روزي فراموش [571].
شهريار:
اي تو كه پرواز كني چون ملك
خيمه چو خورشيد زني بر فلك
خوي ملك رحمت و بخشندگي است
خصلت خورشيد درخشندگي است [572].
شيخ محمود شبستري:
در مزابل فرو مياور سر
مركز خويش را بياد آور
نيست جاي تو جز كه عليين
شاه بازي در اوج خويش نشين [573].
سعدي:
بنام خدايي كه جان آفريد
سخن گفتن اندر زبان آفريد [574].

نكوهش از غرور زدگي
(الانسان) حتي اذا قام اعتداله و استوي مثاله نفر مستكبرا
(آنگاه كه انسان خلقت او استوار شد و بر پاي خود ايستاد به غرور زدگي مبتلا و روي گردان از حق شد)
شهريار:
مشو از باغ شبابت بشكفتن مغرور
كز پيش آفت پيري بود و پژمردن
فكر آن باش كه تو جاني و تن مركب تو
جان دريغ است فدا كردن و تن پروردن [575].
ياد سرانجام انسان (قبر و پس از مرگ)
ثم ادرج في اكفانه مبلسا
(سپس انسان را مايوسانه در كفن مي‌پيچند)
خاقاني:
گر همه مملكت و مال جهان جمع كنيم
ليك جز پيرهن گور ز دنيا نبريم [576].
آذر بيگدلي:
نه جايي كه بر روي مسكيني آنجا
نسيمي وزد از مهب مواهب
نه ياري، كه جان و دلي باشد او را
برحم آشنا و به انصاف راغب [577].
لامع:
عمر كردي به كفر و عصيان صرف
شرم بادت ازين مسلماني [578].
ياد مرگ و فراموش شدن
اين الذين عمروا فنعموا، و علموا ففهموا، و انظروا فلهوا، و سلموا فنسوا
(كجايند «غفلت پيشه‌گاني كه-» در دوران عمر خود از نعمت‌ها و لذات بهره‌مند بودند، دانش و فهم، به آنان اعطا شد. ولي روزگار خود را در لهو و بيهودگي، سپري كردند و نعمت امنيت و سلامتي خود فراموش كردند)
الهي قمشه‌اي:
رفتيم چه از جهان دگر بار
گيتي ز من و تو ناورد ياد [579].
ضرورت پرهيز از گناه
احذروا الذنوب المورطه
(از گناهان تباه‌كننده، برحذر باشيد)
فردوسي:
مكن شهريارا گنه تاتوان

گناهي كز و شرم دارد روان
بي‌آزاري و سودمندي گزين
كه اين است آئين و فرجام دين [580].
ياد قبر و پس از مرگ
و انما حظ احدكم من الارض ذات الطول و العرض قيد قده
(همانا بهره‌ي شما از زمين گسترده و پهناور، طول و عرض قامت شما در قبر است)
وحشي:
خطي طلب كه شوي مالك ممالك قرب
كجا بري دم مردن قباله‌ي املاك
ز چرخ عربده جو غافلي كه بر سر تست
به هوش باشد كه بد سركشي است اين بسراك [581].
حافظ:
هر كه را خوابگه آخر به دو مشتي خاك است
گو چه حاجت كه به افلاك كشي ايوان را [582].
استفاده از فرصت‌ها (فرصت جواني)
الان عبادالله و الخناق مهمل و الروح مرسل، في فينه الارشاد و راحه الاجساد
(هم اينك، اي بندگان خدا، تا در كمند مرگ، گرفتار نگشتيد و تا آزادي داشته و مي‌توانيد طريق رشد را به پيمائيد و بدن شما در آسايش است «از فرصت استفاده كنيد»)
مولوي:
اين بدن خرگاه آمد روح را
يا مثال كشتي، مر نوح را
ترك چون باشد بيابد خرگهي
خاصه چون باشد عزيز درگهي
تو مكاني، اصل تو در لامكان
اين دكان بربند بگشا آن دكان [583].
شهريار:
تا جواني ز فقر شكوه مكن
ثروتي بهتر از جواني نيست [584].

نكوهش از دروغ‌گوئي
و شر القول الكذب
(خطرناكترين گفتار، دروغ گوئي است)
ناصرخسرو:
جز راست مگوي گاه و بيگاه
تا حاجت، نايدت به سوگند
گنده ست دروغ از او حذر كن
تا پاك شود، دهانت از گند [585].
مولوي:
هر كه او جنس دروغ است اي پسر
راست پيش او نباشد معتبر [586].
اسدي طوسي:
دروغ از بنه آب رو بسترد
نگويد دروغ آنكه دارد خرد
هر آهو كه خيزد ز يك كژ سخن
بصد راست نيكو نگردد ز بن
زباني كه باشد بريده ز جاي
از آن به كه باشد دروغ آزماي
فردوسي:
بگرد دروغ ايچ گونه مگرد
چه گردي بود بخت را روي زرد
اسدي طوسي:
دروغ و گزافه مران در سخن
بهر تندي آنچه خواهي مكن
بگرد دروغ آنكه گردد بسي
از او راست باور ندارد كسي [587].
فردوسي:
هر آن كس كه او پيشه گيرد دروغ
ستمكاره خوانيمش و بي‌فروغ
جامي:
نگردد خاطر از ناراست خرسند
و گر خود گويي آنرا راست مانند [588].
فردوسي:

نداني تو گفتن سخن جز دروغ
دروغ آتشي بد بود بي فروغ
زبان را مگردان بگرد دروغ
چو خواهي كه تاج از تو گيرد فروغ
فرار عمرو عاص از جنگ
فاذا كان عند الحرب فاي زاجر و آمر هو
(هرگاه كه هنگامه نبرد در رسد سر و صداي فراوان دارد، و پس از شروع جنگ فرار مي‌كند)
ز ميدان چنان تافت روي گريز
كه گفتي ز وي خواست سائل پشيز [589].

صفات خدا (خداشناسي)
و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له: الاول لا شيء قبله
(گواهي مي‌دهم، كه جز او خدائي نيست فقط اوست كه شريكي ندارد، مبدء نخستين است كه چيزي بر او پيشي نجست)
رجاء اصفهاني:
فرد بلا ثاني و اول بي‌آخر است
شرك در او، ره نجست، واحد و يكتا بود [590].
سعدي:
نقاش وجود اين همه صورت كه بپرداخت
تا نقش ببيني و مصور بپرستي [591].
مولوي:
خورشيد را حاجب تويي، اميد را واجب تويي
مطلب تويي طالب تويي هم منتها، هم مبتدا
الهي‌نامه:
يكي ذاتي كه پيشاني نداري
همه جانها تويي جاني نداري
اسرارنامه:
يكي اول كه پيشاني ندارد
يكي آخر كه پاياني ندارد [592].
عبرت گرفتن از روزگار
فاتعظوا عباد الله بالعبر النوافع و اعتبروا بالاي السواطع
(اي بندگان خدا از عوامل عبرت بخش سودمند، پند گيريد و از علامت‌هاي درخشان پندآموز، عبرت گيريد)
صائب تبريزي:
ز چاه افتادن يوسف همي آواز مي‌آيد
كه در صحراي پرچاه وطن فهميده نه پارا
از دم سرد خزان برگي كه مي‌افتد بخاك
از جهان بي‌برگ رفتن ياد مي‌آيد مرا [593].
مولوي:
صد دهل مي‌زنند در دل ما
بانگ آن بشنويم ما فردا
پنبه در گوش و موي در چشمست
غم فردا و وسوسه‌ي سودا

آتش عشق زن درين پنبه
همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه ميداري
اين دو ضدند و ضد نكرد بقا
چون ملاقات عشق نزديكست
خوش لقا شو براي روز لقا
مرگ ما شادي و ملاقاتست
گر ترا ماتمست روز ينجا
چونك زندان ماست اين دنيا
عيش باشد خراب زندانها
آنك زندان او چنين خوش بود
چون بود مجلس جهان آرا [594].
روز قيامت و حسابرسي
فكل نفس معها سائق و شهيد سائق يسوقها الي محشرها و شاهد يشهد عليها بعملها.
(و در قيامت همراه هر كسي پيشبرنده و گواهي دهنده‌ايست، پيشبرنده‌اي كه وي را به پيش مي‌راند و گواهي دهنده‌اي كه به اعمال نيك و بد او گواهي مي‌دهد)
مولوي:
نفخ صور امر است از يزدان پاك
كه بر آريد اي ذراير سر ز خاك
باز آيد جان هر يك در بدن
همچو وقت صبح هوش آيد به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز
در خرابه خود درآيد چون كنوز
جسم خود بشناسد و در وي رود
جان زرگر سوي درزي كي رود
جان عالم سوي عالم مي‌رود
جان ظالم سوي ظالم مي‌رود
صبح، حشر كوچك است اي مستجير
حشر اكبر را قياس از وي بگير
پيشه و فرهنگ تو آيد به تو
تا در اسباب بگشايد به تو
پيشه‌ها و خلقها همچو جهيز
سوي خصم آيند روز رستخيز
صورتي كان بر نهادت غالبست

هم بر آن تصوير حشرت واجب است [595].
خلقهاي خوب تو پيشت دود بعد از وفات
همچو خاتونان مه رومي خرامند اين صفات
آن يكي دست تو گيرد وان دگر پرسش كند
وان دگر از لعل و شكر پيش باز آرد زكات
چون طلاق تن بدادي حوربيني صف زده
مسلمات مومنات قانتات تائبات
بي‌عدد پيش جنازه مي‌دود خوهاي تو
صبر تو و النازعات و شكر تو والنا شطات
در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا
در تو آويزند ايشان چون بنين و چون بنات
حلها پوشي بسي از پود و تار طاعتت
بسط جانت عرصه گردد از برون اين جهات
هين خمش كن تا تواني تخم نيكي كار تو
زانك پيدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات [596].

خدا، داناي اسرار (علم خدا)
قد علم السرائر، و خبر الضمائر
(خدا به همه اسرار و رازها آگاه است و از همه نهفته‌هاي دروني باخبر مي‌باشد)
مولوي:
اي يار ما دلدار ما، اي عالم اسرار ما
اي يوسف ديدار ما، اي رونق بازار ما [597].
سعدي:
درد نهاني به كه گويم؟ كه نيست
با خبر از درد من «الا خبير» [598].
در بسته به روي خود ز مردم
تا عيب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم الغيب
داناي نهان و آشكارا [599].
امام خميني (ره):
طره گيسوي دلدار به هر كوي و دري است
پس به هر كوي و در از شوق سفر بايد كرد
در جان مني و مي‌نيابم رخ تو
در كنز عيان، كنز خفائي خواهم
هر جا روند جز سر كوي نگار نيست
هر جا نهند بار همانجا بود نگار
همه جا خانه‌ي يار است كه يارم همه جاست
پس ز بتخانه سوي كعبه چسان آمده‌ام [600].
رفعت سمناني:
در قبض و بسط هر دل، از تو علامتي
در نيستي و هستي عالم مخيري
چون بناي هستيم اي سيمتن در دست تست
خواهي اورپران اگر خواهي عمارت ميكني
ز دست عاجزان كاري نيايد
توئي قادر، ز قادر تا چه زايد
بهر كاري چه در باطن چه ظاهر
خداوندا توانائي و قادر
توانائي، تواني هر چه خواهي

بامر توست از مه تا بماهي
محيطي بر همه از فر قدرت
محاط توست فضل وجود و رحمت [601].
جامي:
جامي مباش غافل از آن راز دان كه گفت
از جمله رازهاي نهان آگاهم [602].
نظامي گنجوي:
راز پوشيده گرچه هست بسي
بر تو پوشيده نيست راز كسي [603].
توشه سفر آخرت
فليعمل العامل منكم في ايام مهله قبل ارهاق اجله ... و ليتزود من دار ظعنه لدار اقامته
(اهل عمل، بايد فرصت را غنيمت شمرد و قبل از آنكه مهلتش تمام شود از اين سراي موقت براي منزلگاه ابدي توشه‌اي فراهم آورد)
سعدي:
برگ عيشي به گور خويش فرست
كس نيارد ز پس، ز پيش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز
اندكي ماند و خواجه غره هنوز
اي تهي دست رفته در بازار
ترسمت پر نياوري دستار [604].
نظامي گنجوي:
پيشتر از خود بنه بيرون فرست
توشه‌ي فرداي خود اكنون فرست
خانه‌ي زنبور پر از انگبين
از پي آنست كه شد پيش بين
مور كه مردانه صفي ميكشد
از پي فردا علفي مي‌كشد
آدمي غافل اگر كور نيست
كمتر از آن نحل و از اين مور نيست
هر كه جهان خواهد كاسان خورد
تابستان برگ زمستان خورد
همت كس عاقبت انديش نيست
بينش كس تا نفسي بيش نيست
خاك تو آميخته‌ي رنجهاست
در دل اين خاك بسي گنجهاست [605]..@.

پرهيز از غفلت و فراموشي (استفاده از فرصت جواني)
فاستد ركوا بقيه ايامكم ... فانها قليل في كثير الايام التي تكون منكم فيها الغفله
(در اين روزهاي باقي مانده از عمر خود به جبران روزگاري كه در غفلت سپري گشته، بپردازيد گرچه فرصت باقي مانده، نسبت به ايام از دست رفته ناچيز است)
سعدي:
هر شب و روزي كه بي تو مي‌رود از عمر
بر نفسي ميرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
باقي عمر ايستاده‌ام به غرامت [606].
لامع:
نشاط فصل جواني رفت با خود آي دل
در سحرگه مست را هشيار مي‌بايد شدن
كرده طيران ز آشيان عمر سيمرغ شباب
من چنين غافل ز خود مانده به دام و دانه‌ام
قدر ايام جواني را ندانستم چه سود
گنج باد آورد من از كف به ناداني گذشت
گوهر مقصود در كف بود و معلومم نبود
حيف آن گوهر كه از دستم به آساني گذشت
به غفلت دادم از كف بي بدل نقد جواني را
ندانستم چنين بي‌بهره ملك زندگاني را [607].
شهريار:
آنچه به غفلت گذشت عمر نخواندم
عمر دگر خواهم از خدا بغرامت
پيرم و بر دوشم از نديم جواني
از تو چه پنهان هميشه بار ندامت
سايه‌ئي بود اين جهان پيچيد و رفت
يا كه مهماني شبي خوابيد و رفت
يا كه خوابي رهروي خوابيد و ديد
يا كه برقي در افق خنديد و رفت [608].
امام خميني (ره):
گر اهل نه‌اي، زاهل حق خرده مگير
اي مرده چو خود زنده دلان، مرده مگير
برخيز از اين خواب گران، اي مهجور
بيداردلان خواب گران برده مگير [609].

شهريار:
به جهل خود اقرار كن باك نيست
كه انكار جز خوي ناپاك نيست
هنر كن با قرار كز راستي
تو عذر همه عيب‌ها خواستي
وليكن چو دعوي كني بي‌فروغ
به ناداني خود فزودي دروغ
از عينك پيري همه در ياد جواني
سيماي تو بينم كه بپاي تو شدم پير
پيري و زمين گيريم از من بستاني
اي مونس تنهائي پيران زمين‌گير
شبها منم و حجره‌ام و شمع و كتابم
و آنسوي افق مرغ حق و ناله شبگير
اي دوست بيا روي محبت بهم آريم
كز خلق نديديم بجز خدعه و تزوير
پروانه و شمعيم بيا تا بشتابيم
شب مي‌رود انديشه كن از آفت تاخير
چو برگ بر رخ آبيم و جويبار خط عمر
بپاي خسته خم و پيچ روزگار بپويد
مسافر خط اين جوي رخصتي ندهندش
كه باز گردد و گم كرده‌هاي خويش بجويد [610].
لامع:
تن‌پروري شعار مكن چون كه عاقبت
بستر ز خاك گردد و بالين شود ز سنگ [611].
بندگي و اطاعت
عباد الله ان انصح الناس لنفسه اطوعهم لربه
(بندگان خدا، آنكس كه نسبت بخود، خير خواه‌تر است، در برابر خدا از همه اطاعتش بيشتر است)
سنائي غزنوي:
نيكبخت آن كسي كه بنده‌ي اوست
در همه كارها بسنده بر اوست [612].
نكوهش غرور زدگي
و الشقي من انخدع لهواه و غروره
(شقي و سياه‌روز، آنكس كه فريب هوي و هوس بخورد)
عطار نيشابوري:
هر آن كس كو بخود مغرور باشد

بفرسنگ از مروت دور باشد [613].
عجب بر هم زن غرورت را بسوز
حاضر از نفسي حضورت را بسوز [614].
نكوهش از شرك رياء
و اعلموا ان يسير الرياء شرك
(مطمئن باشيد كه كمترين درجه ريا نيز، شرك، بحساب مي‌آيد)
سعدي:
سخن ماند از عاقلان يادگار
ز سعدي همين يك سخن ياد دار
گنه كار انديشناك از خداي
به از پارساي عبادت نماي [615].
سيف اسفرنگ:
مساز توشه‌ي ره از ريا كه نتوان ساخت
نواي خانه‌ي عنقا، ز پرده‌ي زنبور [616].
امام خميني (ره):
مائيم و يكي خرقه‌ي تزوير و دگر هيچ
در دام ريا بسته به زنجير و دگر هيچ
اي عاشق شهرت اي دغل باز
بس كن تو خز عبلات بس كن
گفتار تو از براي دنيا است
پيگيري مهملات بس كن
مرشد از دعوت بسوي خويشن بردار دست
لا الهت را شنيدستم ولي الا چه شد [617].
نكوهش همنشيني با هواپرستان
و اعلموا ان ... مجالسه اهل الهوي منساه للايمان و محضره للشيطان
(آگاه باشيد كه همنشيني با هواپرستان، مايه از دست دادن ايمان و باعث حضور شيطان است)
گنجوي:
از صحبت پادشه بپرهيز
چون پنبه‌ي خشك از آتش تيز
زان آتش اگر چه پر ز نور است
ايمن بود آنكسي كه دور است
پروانه كه نور شمعش افروخت
چون بزم نشين شمع شد سوخت [618].
مولوي:
منشين با دو سه ابله كه بماني ز چنين ره

تو ز مردان خداجو صفت جان و جهان را
سوي آن چشم نظر كن كه بود مست تجلي
كه در آن چشم بيابي گهر عين و عيان را
تو در آن سايه بنه سركه شجر را كند اخضر
كه بدانجاست مجاري همگي امن و امان را
گذر از خواب برادر بشب تيره چو اختر
كه بشب بايد جستن وطن يار نهان را
بنظر بخش نظر كن ز ميش بلبله تركن
سوي آن دور سفر كن چه كني دور زمان را
بپران تير نظر را بموثر ده اثر را
تبع تير نظر دان تن مانند كمان را
عقل آمد عاشقا خود را بپوش
واي ما اي واي ما از عقل و هوش
يا برو از جمع ما اي چشم و عقل
يا شوم از ننگ تو بي‌چشم و گوش
تو چو آبي ز آتش ما دور شو
يا در آدر ديك ما با ما بجوش
گر نمي‌خواهي كه خردت بشكند
مرده شو با موج و با دريا مكوش
گر بگويي عاشقم هست امتحان
سر مپيچ و رطل مردان را بنوش [619].
لامع:
با دو رويان مختلط بودن قساوت آورد
دست و دل مر مرد ممسك را بود از زر سياه [620].
وحشي:
ز ياران بي وفايي بد جفاييست
خوشا ياران كه ايشان را جفا نيست
فغان از بي‌وفايان زمانه
به افسون جفا كاري فسانه
از اين عقرب نهادان واي و صد واي
كه بر دل جاي زخمي ماند صد جاي
چنين ياران كه اندر روزگارند
بسي آزارها در پرده دارند
بسي عريان تنان را جاي بيم است
از آن عقرب كه در زير گليم است [621].
ارزش صداقت و راستگوئي

الصادق علي شفا (شرف) منجاه و كرامه
(انسان راستگو بر كرانه نجات و بزرگواري، قرار دارد)
ناصرخسرو:
راستي در كار برتر حيلتست
راستي كن تا نبايدت احتيال
چون فرود آمد به جايي راستي
رخت بربندد از آنجا افتعال [622].
فردوسي:
بزرگ آن كسي كو به گفتار راست
زبان را بياراست و كژي نخواست
سنائي:
هر كه او پيشه، راستي دارد
نقد معني در آستي دارد [623].
حاج ملاهادي سبزواري:
بگذر از مرحله‌ي ريب و ريا اي سالك
رو به صدق آر كه سر منزل درويشان است [624].
فردوسي:
ز شاه جهاندار جز راستي
نزيبد كه ديو آورد كاستي
چهارم خرد بايد و راستي
بشستن دل از كژي و كاستي
همه بردباري كن و راستي
جدا كن دل از كژي و كاستي [625].
سنايي غزنوي:
هر خسي از رنگ و گفتاري بدين ره كي رسد
مرد چون صديق بايد تاسم تنين كشد [626].
احمدي:
راستي كن كه راستان رستند
در جهان راستان قوي دستند
راست كاران بلند نام شوند
كژ روان نيم پخت و خام شوند
يوسف از راستي رسيد به تخت
راستي كن كه راست گردد بخت
راست گوينده راست بيند خواب
خواب يوسف كه كج نشد درياب
چون در او بود راست كرداري

خواب او گشت قفل بيداري
چون به نيكي دريد پيرهني
شد مسخر چو مصرش انجمني
نظامي گنجوي:
راستي آور كه شوي رستگار
راستي از تو ظفر از كردگار
از كجي افتي بكم و كاستي
از غم رستي تو اگر راستي
گل ز كجي خار در آغوش يافت
نيشكر از راستي آن نوش يافت
ناصرخسرو:
جز راست مگوي گاه و بيگاه
تا حاجت نايدت به سوگند
سنايي غزنوي:
راستي شغل نيك بختان است
هر كه را هست نيك بخت آن است
دل ز بهر چه در كجي بستي
راستي پيشه كن ز غم رستي
گر كجي را شقاوت است اثر
راستي را سعادت است ثمر
هر كه او پيشه راستي دارد
نقد معني در آستي دارد
تا در اين رسته كه مسكن تست
نفست ار كج رواست دشمن تست
راستي كن كه اندرين رسته
نشوي جز براستي رسته
نقش كژ محو كن ز تخته دل
تا شود كشف بر تو هر مشكل
فردوسي:
سرمايه‌ي مردمي راستي است
ز تاري و كژي ببايد گريست
سعدي:
طاعت آن نيست كه بر خاك نهي پيشاني
صدق پيش آر كه اخلاص به پيشاني نيست [627].
لامع:
راست باش و محكم و باريك شو همچون قلم

در حريم رازها گر راه پا مي‌بايدت
مي‌كند از راستي چو تير آهنگ هوا
راستي را كن شعار ار مرتبت داري هوس [628].
ابوسعيد ابوالخير:
در ظلمت حيرت ار گرفتار شوي
خواهي كه ز خواب جهل بيدار شوي
در صدق طلب نجات زيرا كه بصدق
شايسته‌ي فيض نور انوار شوي [629].
فردوسي:
همه نيك نامي به وراستي
كه كرد، اي پسر، سود در كاستي؟
بهر كار در پيشه كن راستي
چه خواهي كه نگزايدت كاستي
هر كجا كه روشن شود راستي
فروغ دروغ آورد كاستي
ز كژي گريزان شود راستي
پديد آرد از هر سوئي كاستي
كسي كو بتابد سر از راستي
كژي گيردش كار در كاستي
همه راستي كن كه از راستي
نيايد بكار اندرون كاستي
اوحدي:
كر و كور ارنه‌اي ز چاه مترس
راست باش و ز مير و شاه مترس
راست زهريست شكرين انجام
كج نباتي كه تلخ دارد كام
راست شو تا براستان برسي
خاك شو تا بر آستان برسي [630].
نكوهش از دروغگوئي
جانبوا الكذب فانه مجانب للايمان
(از دروغگوئي دوري كنيد زيرا از ايمان بدور است)
مولوي:
گوش سر، بر بند از هزل و دروغ
تا ببيني شهر جان را با فروغ
هين دهان بربند از هزل اي عمو
جز حديث روي او چيزي مگو [631].

فردوسي:
نخواهم به گيتي جز از راستي
كه خشم خدا آورد كاستي [632].
نكوهش حسد
و لا تحاسدوا، فان الحسد ياكل الايمان كما تاكل النار الحطب.
(نسبت به يكديگر حسد نورزيد زيرا حسد، ايمان را نابود مي‌كند چنانكه آتش،
هيزم را از پا درمي‌آورد)
نظامي گنجوي:
نبينم به بد خواهي اندر كسي
كه من نيز بد خواه دارم بسي [633].
شيخ بهايي:
حاصل ما از جهان نيست به جز درد و غم
هيچ ندانم چراست اين همه رشك حسود [634].
ناصرخسرو:
مكر و حسد را ز دل آوار كن
وين تن خفته ت را بيدار كن [635].
الهي قمشه‌اي:
ترك هوا گوي و ره عقل پوي
محو حسد كن كه فروزد شرار [636].
ملك‌الشعراء بهار:
خامشي جستم كه حاسد مرده پندارد مرا
وز سر رشك و حسد كمتر بيازارد مرا [637].
مولوي:
از خشم و حسد جان را بيگانه مكن با دل
آن را مگذار اينجا وين را بمخوان تنها [638].
ملك‌الشعراء بهار:
حاسد ز حسد سوزد، بدخواه ز بدخواهي
من ز ابلهي آنها، مي‌سوزم و مي‌سازم [639].
تا بخل و حسادت به جهان راهبر است
آزاده، ذليل و راستگو در خطر است
به رشكاوران هيچ منماي زر
بپرهيز از سيزك بي هنر
فيض كاشاني:
هر كه ز كينه و حسد آتش خشم برفروخت
او ز تنور آتشي سوي تنور مي‌رود [640].

فردوسي:
چو چيره شود بر دل مرد رشگ
يكي دردمندي بود بي پزشك [641].
سنايي غزنوي:
خالق ما كه فرد و قهار است
از حقود و حسود بيزار است
چشم رضا بپوشد هر عيب را كه ديد
چشم حسد پديد كند عيب ناپديد
شهريار:
آدم فريب حقه شيطان نمي‌خورد
گر چاره حسادت حوا كند كسي [642].
رفعت سمناني:
حسد از ما و مردم كند بنياد
حسد ايمان و دين را داد بر باد
توكل كن حسد را ريشه بركن
مگو دولت چه رو گردان شد از من
شان حسد شد از احد، في جيد حبل من مسد
چون راه طاعت كرده سد، قلب مطيعان بشكند [643].
ابوسعيد ابوالخير:
هرگز نبود شكست كس مقصودم
آزرده نشد دلي ز من تا بودم
صد شكر كه چشم عيب بينم كورست
شادم كه حسود نيستم محسودم [644].
مير ظهيرالدين مرعشي:
حسد آنجا كه آتش افروزد
خرمن عقل و عافيت سوزد
فرخي:
نبود چاره حسودان دغا راز حسد
حسد آنست كه هرگز نپذيرد درمان
عنصري:
وگر ز درد بترسي حسد مكن كه حكيم
مثل زند كه حسد هست درد بي درمان [645].
لامع:
مرد حاسد در نظرها اوفتد از قدر و وقع
زر چو شد مغشوش بي قدرست و نپذيرد رواج [646].
رودكي:

به روز نيك كسان گفت غم مخور زنهار
با كسا كه بروز تو آرزومند است [647].
سنايي غزنوي:
ني كه بيمار حسد را با شره در قحط سال
گرش عيسي خوان نهد بروي نباشد خوشگوار [648].
نكوهش از دروغ گوئي
و الكاذب علي شرف مهواه و مهانه
(دروغگو، در آستانه‌ي بي‌هويتي و خواري و پستي است)
فردوسي:
هر آنكس كه بسيار گويد دروغ
به نزديك شاهان نگيرد فروغ
يكي آنكه داور بود بر دروغ
نگيرد بر مرد دانا فروغ [649].
صائب تبريزي:
شرر كذب به يك چشم زدن مي‌ريزد
تكيه بر دوستي اهل هوس نتوان كرد [650].
نكوهش از كينه‌توزي
و لا تباغضوا فانها الحالقه
(كينه‌ي يكديگر را در دل راه ندهيد كه نابودكننده‌ي دين و خوبيهاي شماست)
عطار نيشابوري:
درون را پاك دار از كين مردم
كه كين داري نشد آئين مردم [651].
پرهيز از آرزوي نكوهيده
و اعلموا ان الامل يسهي العقل و ينسي الذكر فاكذبوا الامل فانه غرور و صاحبه مغرور
(بدانيد كه آرزو «خواهش نفساني» خرد را به غفلت وامي‌دارد و ياد خدا را به دست نسيان مي‌سپارد)
ناصرخسرو:
دلت خانه‌ي آرزو گشت و زهرست آرزو
زهر قاتل را چرا با دل همي معجون كني؟
اين جهان نيست با تو عمر دراز
مر ترا عمر، خود دم و بند است
مكن اميد، دورآز، دراز
گردش چرخ بين كه گريندست [652].
خاقاني:

شاخ امل بزن که چراغي است زود مير
بيخ هوس بكن که درختي است کم بقا [653].
حكيم شيرازي:
ز آرزوها ترا همه بدرسيد
يكي گشاي ديده و در نگر
که داشتت بر آرزو نفس تو
ز نفس و آرزوي او الحذر
گرت نه آرزو بدي مهتري
چه کار داشتي تو با خير و شر
چه خواهي و نيابي اندوه بري
مخواه هيچ چيز و اندوه مخور [654].
عطار نيشابوري:
عشوه‌ي ابليس از تلبيس تست
در تو يك يك آرزو ابليس تست
گر كني يك آرزوي خود تمام
در تو صد ابليس زايد والسلام [655].

ياري خدا در پيروزي بر نفس
احب عباد الله اليه عبدا اعانه الله علي نفسه
(محبوبترين بندگان خدا نزد او كسي است كه خدا او را بر نفس پيروز گرداند)
امام خميني (ره):
طاووس هما! سايه فكن بر سر من
ياري كن و برگشاي بال و پر من
فرياد رس از قيد خود آزادم كن
از اختر خود نيك نما اختر من
يا بكش يا برهان زين قفس تنگ مرا
يا برون ساز ز دل اين هوس باطل ما
دك كن جبل خودي خود چون موسي
تا جلوه كند جمال او بي ارني [656].
ارزش هدايت الهي
ان من احب عباد الله اليه عبدا ... فزهر مصباح الهدي في قلبه
(همانا محبوب‌ترين بندگان نزد خدا كسي است كه چراغ هدايت در جانش بدرخشد)
امام خميني (ره):
بردار حجاب از رخ اي دلبر حسن
در ظلمت شب راهنمائي خواهم
من در اين باديه صاحبنظري مي‌جويم
راه گم كرده‌ام و راهبري مي‌جويم [657].
فردوسي:
ستايش گرفت آفريننده را
رهاننده از بد تن بنده را [658].
حزن و اندوه مومن
من احب عباد الله ... فاستشعر الحزن
(از محبوب‌ترين بندگان خدا كسي هست كه با حزن و اندوه برابر مسئوليتها برخورد نمايد)
فروغي بسطامي:
فرياد كه جز اشك شب و آه سحرگاه
اندر سفر عشق مرا همسفري نيست
تا آن صنم آمد بدر از پرده فلك گفت

الحق كه درين پرده چنين پرده‌دري نيست
گفتي كه چه داري بخريداري لعلش
جز اشك گرانمايه به دستم گهري نيست [659].
پرهيز از شهوات
عباالله ان من احب عباالله اليه عبدا ... قد خلع سرابيل الشهوات و تخلي من الهموم الا هما واحدا
(محبوب‌ترين بنده خدا در پيشگاه او كسي است كه لباسها و پوششهاي خواسته‌هاي نفساني را از خود دور سازد و از هم و غم دنيوي برهد)
مولوي:
زانكه لقمان گرچه بنده زاده بود
خواجه بود و از هوي آزاده بود
گفت شاهي شيخ را اندر سخن
چيزي از بخشش ز من درخواست كن
گفت اي شه، شرم نايد مر ترا
كه چنين گويي مرا زين برتر آ
من دو بنده دارم و ايشان حقير
وان دو بر تو حاكمانند و امير
گفت شه آن دو، چه‌اند، اين زلتست
گفت آن يك خشم و ديگر شهوتست [660].
اقبال لاهوري:
اندكي اندر حراي دل نشين
ترك خود كن سوي حق هجرت گزين
محكم از حق شو سوي خود گام زن
لات و عزاي هوس را سرشكن
تا خداي كعبه بنوازد تو را
شرح «اني جاعل» سازد ترا [661].
غم و اندوه مومن
و تخلي من الهموم الا هما واحدا
(محبوب‌ترين بنده‌ي خدا كسي است كه از هم و غم زندگي دنيوي برهد و فقط به يك چيز بينديشد «جلب رضاي خدا»)
مولوي:
اين همه غمها كه اندر سينه‌هاست
از غبار گردباد و بود ما است
اين غمان بيخ كن چون داس ماست
اين چنين شد وان چنان وسواس ماست
دان كه هر رنجي ز مردن پاره‌اي است

جزو مرگ از خود بران گر چاره‌اي است
جزو مرگ ار گشت شيرين مر ترا
دان كه شيرين مي‌كند كل را خدا
هر كه شيرين مي‌زيد او تلخ مرد
هر كه او تن را پرستد، جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا مي‌كشند
آنكه فربه‌تر بود مر او را مي‌كشند
سعدي:
ز دنيا بخش ما غم خوردن آمد
نشايد خوردن الا رزق مقسوم [662].
فيض كاشاني:
لذات نماند و الم‌ها
شادي گذرد چو برق و غمها
غمناك مباش از آن و زين خوش
چون هر دو رود سوي عدمها
هر حادثه‌اي كه بر سر آيد
هم سوي عدم كشد قدمها
هر يسري راست عسر در پي
هر عسري را ز پي كرمها
لذات نماند و بماند
از پيروي هوا ندمها
هر محنت و هر بلا كه بيني
كفاره شمار بر ستم‌ها
اندوه چو ماحي گناهست
خوشتر كه در آن كوشيم دمها
آن كن كه به عاقبت بود خير
فيض است و اميد بر كرمها
بر تابه عشق تو برشتند دل ما
با درد و غم و غصه سرشتند گل ما
دهقان ازل كشت درين بوم محبت
زان بر ندهد غير بلا آب و گل ما
گر آرزوي دولت وصل تو نبودي
خاطر بچه خوش داشتي از خويش دل ما
خداگرايي مومن
قد نصب نفسه لله سبحانه في ارفع الامور
(محبوب‌ترين بنده خدا آنكس است كه خود را وقف انجام دستورات الهي

نمايد).
فيض كاشاني:
بود مرد آنكه حق را بنده باشد
به داغ بندگي مردست هر مرد
بود مرد آنكه او زد بر هوا پاي
رگ و ريشه‌ي هوس از سر به در كرد
بود مرد آنكه دل كند از دو عالم
به يك جا داد و گشت از خويشتن فرد
بود مرد آنكه با حق انس بگرفت
به او پيوست و ترك ما سوا كرد
بود مرد آنكه او رست از من و ما
برآورد از نهاد خويشتن گرد
بود مرد آنكه فاني گشت از خود
ز تشريف بقاي حق قبا كرد [663].
ارزش اخلاص
ان من احب عبادالله ... قد اخلص لله فاستخلصه
(البته بدون ترديد محبوبترين بنده خدا كسي است كه: كرداد خود را خالصانه «به دور از ريا» انجام دهد و خدا هم وي را بپذيرد)
مولوي:
از علي آموز اخلاص عمل
شير حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلواني دست يافت
زود شمشيري برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روي علي
افتخار هر نبي و هر ولي
او خدو انداخت بر رويي كه ماه
سجده آرد پيش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشير آن علي
كرد او اندر غزايش كاهلي
گشت حيران آن مبارز زين عمل
وز نمودن عفو و رحم بي محل
گفت بر من تيغ تيز افراشتي
از چه افكندي مرا بگذاشتي
گفت من تيغ از پي حق مي‌زنم
بنده‌ي حقم نه مامور تنم
شير حقم، نيستم، شير هوا

فعل من بر دين من باشد گواه
جز بياد او نجنبد ميل من
نيست جز عشق احد سر خيل من
خدمتي مي‌كن براي كردگار
با قبول و رد خلقانت چه كار
عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما بر رو دوان جويان اوست
دورم از تحسين و تشويقش همه
فارغ از تكذيب و تصديقش همه
فردي ما جفتي ما نه از هواست
جان ما چون مهره در دست خداست
ما برون را ننگريم و قال را
ما درون را بنگريم و حال را
موسيا آداب دانان ديگرند
سوخته‌ي جان و روانان ديگرند
گر خطا گويد و را خاطي مگو
گر شود پر خون شهيدان را مشو
خون شهيدان را ز آب اولي‌تر است
اين خطا از صد ثواب اولي‌تر است
مخلصان باشند دائم در خطر
امتحان‌ها هست در راه اي پسر
كو ببيند سر و فكر و جستجو
همچو اندر شير خالص تار مو
آن كه او بي‌نقش و ساده سينه شد
نقشهاي غيب را آيينه شد [664].
فيض كاشاني:
تن را در اشك شست و شو بايد كرد
دل را از غير رفت و رو بايد كرد
چون پاك شود وجودش از آلايش
آنگه جان را نثار او بايد كرد
شبها حديث زلف تو تكرار مي‌كنم
تسبيح روز وصل تو بسيار مي‌كنم
چون دم زند صباح ز انوار طلعتت
جان را ز عكس روي تو گلزار مي‌كنم
از پاي تا به سر همه تن ديده مي‌شوم
جان را به ديده قابل ديدار مي‌كنم

هر كه اخلاص را شعار كند
حكمت او را نثار مي‌باشد
نمي‌گنجد به يك دل غير يك معشوق ممكن نيست
نبندد تا به معشوقي ز معشوقي نظر بندد
دلي با حق بپيوندد كه اخلاصي در آن باشد
كسي مخلص تواند شد كه خود را بر خطر بندد
آن كه به اخلاص داد در ره او هر چه داشت
قطره به دريا گذاشت بهره ز عمان گرفت
سعي كن تا سعي تو خالص شود از بهر حق
غير خالص روز محشر در شماري هست؟ نيست
اين عبادتها كه عابد در دل شب مي‌كند
گر نباشد خالص آن را اعتباري هست؟ نيست
فيض در دنيا براي آخرت كاري نكرد
مثل او در روز محشر شرمساري هست؟ نيست
خوشا آن دل كه از اغيار ببريد
خوشا آن جان كه از جز يار بگسست
خوشا آن دل كه با دلدار آميخت
خوشا آن جان كه با جانانه پيوست
خوش آنكو از سر كونين برخاست
به خلوت خانه‌ي توحيد بنشست [665].
ابوسعيد ابوالخير:
در كعبه اگر دل سوي غير است ترا
طاعت همه فسق و كعبه دير است ترا
گر طالب راه حق شوي ره پيداست
او راست بود با تو تو گر باشي راست
وانگه كه به اخلاص و درون صافي
او را باشي بدان كه او نيز تراست
از دوست پيام آمد كاراسته كن كار
مهر دل پيش آر و فضول از ره بردار
اينست شريعت اينست طريقت [666].
سلطان قاجار:
دل مي‌نتوان به غير بستن
بايد بجز از خدا گسستن [667].
ابوسعيد ابوالخير:
در درگه ما دوستي يكدله كن
هر چيز كه غير ماست آن را يله كن

يك صبح به اخلاص بيا بر در ما
گر كار تو برنيامد آنگه گله كن
دل صافي كن كه حق به دل مي‌نگرد
دلهاي پراكنده به يك جو نخرد
زاهد كه كند صاف دل از بهر خدا
گويي ز همه مردم عالم ببرد [668].
هاتف اصفهاني:
داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
در دل اين آتش جانسوز نهان خواهد ماند [669].
اياز طالش:
بي‌نام و بي‌نشان شو تا زو نشان بيابي
كس با نشان نيابد آن يار بي‌نشان را [670].
سنايي غزنوي:
چون تو با صدق در نماز آيي
با همه كام خويش باز آيي
كان نمازي كه عادتي باشد
خاك باشد كه باد بر پا شد [671].
امام خميني (ره):
من سر نمي‌نهم مگر اندر قدوم يار
من جان نمي‌دهم مگر اندر هواي دوست [672].
رفعت سمناني:
جز عبادت نيست اندر بارگاه حق قبول
خاصه با عجز و خلوص و طاعت آل رسول [673].
امام خميني (ره):
با كه گويم غم آن عاشق دلباخته را
كه همه راز خود اندر شكم چاه نمود
تا از ديار هستي در نيستي خزيديم
از هر چه غير دلبر، از جان و دل بريديم
اي نسيم سحري گر سر كويش گذري
عطر برگير كه او غاليه ساز است هنوز [674].
سنايي غزنوي:
كردگار لطيف خالق بار
هست خود پاك و پاك خواهد كار [675].
ارزش سكوت
ان من احب عبادالله ... يقول فيفهم و يسكت فيسلم.
(البته محبوبترين بنده‌ي خدا كسي است: سخني كه بر زبان مي‌آورد به

منظور تفهيم «خيرخواهي» و سکوت او به خاطر در امان ماندن از گزند ديگران است.)
صائب تبريزي:
ز خاموشي بهاري در دل خود چون صدف دارم
که در درياي تلخ از آب شيرين کام مي‌نوشم
بي زباني پرده‌داري مي‌کند راز مرا
مي‌دهد خاموشي من، سرمه، غماز مرا
اي که از عالم معني خبري نيست ترا
بهتر از مهر خموشي، سپري نيست ترا
حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو
گر شود توفيق از مردم فراموشي ترا
گوش اگر داري در اين بستان سرا هر غنچه‌اي
مي‌کند با صد زبان تلقين خاموشي ترا
جز خموشي نيست درمان، مردم کج بحث را
ماهي لب تشنه، خون در دل کند، قلاب را
چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
سينه‌اش بي گفتگو گنجينه‌ي دريا شود
از ناقصان خموشي، عرض کمال باشد
نتوان به تخته کردن، برچيد اين دکان را
به خاموشي توان شد گوهر اسرار را محرم
صدف، تا بست از گفتار لب، شد مخزن دريا
ايمن از زخم زبان شد ز خموشي صائب
نيست انديشه‌ي سوزن، جگر دوخته را
چراغ بي‌زوال حسن، خاموشي نمي‌داند
دم عيسي است، باد صبح، شمع لاله رويان را
کليد قفل اجابت، زبان خاموش است
قبول، نيست دعا، تا دعا تواني کرد
همه کس از دل و جان امت خاموشانند
خامشي مرتبه‌ي مهر نبوت دارد
به خاموشي شود، کيفيت گفتار، روز افزون
خم سربسته، صائب باده را پر زور مي‌سازد
در مقام حرف، مهر خامشي بر لب زدن
تيغ را زير سپر، در جنگ پنهان کردن است
لب خاموش، نمودار دل پر سخن است
جبهه‌ي بي گره، آئينه خلق حسن است
صائب ز گفتگوي تو گرم است بزم عشق

خاموشي تو تخته‌ي دكان آتش است
مگير از لب خويش، مهر خموشي
مكن رخنه، ديوار گلزار خود را
گرچه من چون غنچه مهر خاموشي بلب
نگهت گل مي‌كند تفسير فرياد مرا
از ادب صائب خموشم، ورنه در هر واديي
رتبه‌ي شاگردي من نيست استاد مرا [676].
سعدي:
خامشي به كه ضمير دل خويش
با كسي، گفتن و گفتن، كه مگوي
اي سليم آب زسر چشمه ببند
كه چو پر شد نتوان بستن جوي [677].
اعتدال و ميانه روي
ان من احب عبادالله عبدا ... قد الزم نفسه العدل
(محبوب‌ترين بنده‌ي خدا كسي است كه خود را به عدالت، عادت دهد، ميانه روي و عدالت پيشگي، خصلت وي شود.)
سعدي:
مگوي و منه تا تواني قدم
از اندازه بيرون و ز اندازه كم
اگر تند باشي به يكبار و تيز
جهان از تو گيرند راه گريز
نه كوتاه دستي و بيچارگي
نه زجر و تطاول، به يك بارگي [678].
اسدي طوسي:
چو خواهي كه شاهي كني راد باش
بهر كار با دانش و داد باش [679].
نكوهش جاهل عالم نماي
و آخر قد تسمي عالما و ليس به فاقتبس جهائل من جهال و اضاليل من ضلال
(دسته‌ي ديگري، دانشمند ناميده مي‌شوند و دانشمند نيستند، مقداري جهل و ناداني را از جاهلان گرفته، و مطالب گمراه‌كننده‌اي از گمراهان فراهم آورده است)
شهريار:
دانش اگر داد به نااهل دست
تيغ بود در كف زنگي مست [680].
امام خميني (ره):

اي وازده ترهات بس کن
تکرار مکررات بس کن
بر بند زبان ياوه‌گويي
بشکن قلم و دوات بس کن
بردار تو دست از سر ما
تکرار مکررات بس کن [681].
نکوهش غرور زدگي
(الفاسق) نصب للناس اشراکا من حبائل غرور
(بدترين انسان، جاهلي که دامهائي از طنابهاي غرور براي فريب مردم دارد)
اختر خراساني:
تا به کي سر پر غرور از گفتن ما داشتن
تا به کي بر دل سرور از گفتن من داشتن [682].
انسان نماي فاسد (عالم بي‌عمل)
فالصوره صوره انسان و القلب قلب حيوان
«عالم ناپرهيزگار» ظاهر او همچون آدميان، ليکن سيماي باطن او بسان باطن حيوان است.
مولوي:
آن کو ز شيران شير خورد او شير باشد نيست مرد
بسيار نقش آدمي ديدم که بود آن اژدها [683].
شيخ بهائي:
انسان مجازيند اين نسناسان
پرهيز ز انسان مجازي پرهيز [684].
ناصر خسرو:
به صورتهاي نيکو مردمانند
به سيرتهاي بد گرگ بيابان [685].
ملك‌الشعراء بهار:
اي بسا زاهد که ديوش در درون دل مقيم
دزد در کاشانه مشغولست و دربان بي‌خبر [686].
سعدي:
با چو تو روحانيي تعلق خاطر
هر که ندارد، دواب نفس پرست است
جماعتي که ندانند حظ روحاني
تفاوتي که ميان دواب انسان است
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقي
نه آدمي، که صورتي از سنگ ورو بود [687].

طبيبي كه خود باشدش زرد روي
از او داروي سرخ روئي مجوي
راستي كردند و فرمودند مردان خداي
اي فقيه، اول نصيحت گوي نفس خويش را
ترك دنيا به مردم آموزي
خويشتن مال و غله اندوزند
ايكه دانش به خلق آموزي
آنچه گوئي به خلق خود بنيوش
خويشتن را علاج مي‌نكني
باري از عيب ديگران خاموش
آئينه كج جمال ننمايد راست
آن روي نمايدش كه در طينت اوست
علم چندانكه بيشتر خواني
چون عمل در تو نيست ناداني
نه محقق بود نه دانشمند
چاروائي بر او كتابي چند
عالمي را كه گفت باشد و بس
هر چه گويد نگيرد اندر كس
عالم آن كس بود كه بد نكند
نه بگويد به خلق و خود نكند
ناصرخسرو:
پندم چه دهي نخست خود را
محكم كمري ز پند دربند
چون خود نكني چنانكه گوئي
پند تو بود دروغ و ترفند
پزشكي چون كني دعوي كه هرگز
نيابد راحت از بيمار بيمار
نخستين پند خود گير از تن خويش
و گرنه نيست، پندت جز كه ترفند [688].
رفعت سمناني:
به غير از دين و ايمان هر چه خواهي
بر او ميتوان جستن كماهي
اگر اقبال با او گشت همراه
ز نخوت ميزند بر عرش خرگاه
و گر دولت نشد او را مساعد
نمايد خويش را بر خلق زاهد [689].

مردگان زنده نما
لا يعرف باب الهدي فيتبعه و لا باب العمي فيصد عنه و ذالك ميت الاحياء
(عالم ناپرهيزگار، نه شاهراه هدايت را مي‌شناسد تا بپيمايد و نه راه ضلالت را مي‌شناسد تا از پيمودن آن سرباز زند، اين چنين كسي را مرده‌ي زنده نما در ميان زندگان خوانند)
اقبال لاهوري:
آنكه «حي لا يموت» آمد حق است
زيستن با حق، حيات مطلق است
هر كه بي‌حق، زيست، جز مردار نيست
گرچه كس، در ماتم او زار نيست
از نگاهش، ديدني‌ها در حجاب
قلب او بي‌ذوق و شوق انقلاب
سوز مشتاقي بكردارش كجا
نور آفاقي به گفتارش كجا
زندگي بار گران بر دوش او
مرگ او پرورده‌ي آغوش او [690].
حاج ملا هادي سبزواري:
زنده‌ي مرده، مرده‌ي جهل است
بي‌خبر از خدا و راه رشاد
مانده در گور تن جليس وحوش
همه اهل مقابر اجساد [691].
عترت پيغمبر
فاين يتاه بكم و كيف تعمهون و بينكم عتره نبيكم و هم ازمه الحق، و اعلام الدين و السنه الصدق! فانزلوهم باحسن منازل القرآن وردوهم ورود الهيم العطاش
(هان! گمراهان! به كجا مي‌شتابيد چرا سرگردانيد؟ شما كه اهل بيت پيامبر خود را در ميان خود داريد اهل بيتي كه زمامداران حق و حقيقت، نشانه‌هاي راستين دين و زبان‌هاي صادق‌اند اينان را در همان جايگاه قرآن، جاي دهيد و آزمندانه جهت سيراب شدن از زلال هدايت آنان، به سويشان بشتابيد)
ناصرخسرو:
ياري ندهد تو را بر اين ديو
جز طاعت و حب آل ياسين
گرد دل خود ز دوستي شان
بر ديو حصار ساز و پرچين
در باغ شريعت پيمبر

کس نيست جز آل او دهاقين
دوستي تو و فرزندان تو
مر مرا نور دل و سايه‌ي سراست
آل پيامبرست ترا پيش رو كنون
از آل او متاب و نگه دار حرمتش [692].
جاودانگي انسان
ايها الناس خذوها عن خاتم النبيين صلي الله عليه و آله و سلم «انه يموت من مات منا و ليس بميت و يبلي من بلي منا و ليس ببال
(اي مردم! اين حقيقت را از حضرت خاتم‌النبيين (ص) بشنويد كه فرمود: از ما هر كس كه مي‌ميرد، در حقيقت نمرده است و در اين رابطه چيزي از ما به فرسودگي و كهنگي نمي‌رود)
نراقي:
هر كه وارست از جهان در اين جهان
يافت بي‌شك او حيات جاودان
اين بود از موت آزادي پسر
هين بمير و زندگاني را نگر
زين ممات ادريس بر افلاك شد
همنشين خور مسيح پاك شد
زين ممات آتش چمن شد بر خليل
موسي عمران گذشت از رود نيل [693].
شهريار:
دمبدم زنده از آنيم كه دم زنده از اوست
دم زن از عشق وجودي كه عدم زنده از اوست
شهريار از پس مرگ تو حيات ابد است
جان ما كشته او باد كه هم زنده از اوست [694].
عدالت علي
البستكم العافيه من عدلي و فرشتكم المعروف من قولي و فعلي و اريتكم كرائم الاخلاق من نفسي
اي مردم مگر نه آن است كه جامه‌ي عافيت را بر اساس عدالت خود بر اندام جامعه پوشاندم و فرش معروف يعني، نيكي‌ها را از راه گفتار و عمل خود، براي شما گستردم و ملكات اخلاق انساني را به شما ارزاني داشتم)
سلمان ساوجي:
صنعت صدر مسند دستور
مي‌برد زينت بهشت برين
مي‌كند بخششت ببذل درم
همچو روي سپهر پشت زمين

شد ز روي تو پشت شرع قوي
شد به عدل تو حبل ملك متين
رودكي:
مردي ز كننده‌ي در خيبر پرس
اسرار كرم ز خواجه‌ي قنبر پرس
معزي:
جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد
دست و تيغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد
سعدي:
من آدمي بلطف تو هرگز نديده‌ام
اين صورت و صفت كه تو داري فرشته‌اي
عثمان مختاري:
خصم از شكوه عدل تو بگريخت چون شهاب
از جرم نيم چرخ نجسته شهاب تو [695].

آزمايش‌هاي دنيا
و لم يجبر عظم احد من الامم الا بعد ازل و بلاء
(خدا، هيچگاه استخوان شكسته‌ي ملتي را ترميم نكرد. مگر پس از آزمايش‌ها و تحمل سختي‌ها و دشواري‌ها)
امير اسعد گرگاني:
ز آساني نيايد شادكامي
ز بيرنجي نيايد شادكامي [696].
سعدي:
جور دشمن چه كند گر نكشد، طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادي به همند [697].
جامي:
برون كن از دل خود اين تصور باطل
نبرده رنج عمل مزدكي برد مزدور [698].
صائب تبريزي:
عارفاني كه از اين رشته سري يافته‌اند
بي‌خبر گشته ز خود تا خبري يافته‌اند
سالها مركز پرگار حوادث، شده‌اند
تا از اين دايره‌ها پا ز سري يافته‌اند
چشم اين سوخته‌گان آب سياه آورده است
تا ز سرچشمه‌ي حيوان خبري يافته‌اند
سالها كف به سر خويش چو دريا زده‌اند
تا ز درياي حقيقت گهري يافته‌اند
بار برداشته‌اند از دل مردم عمري
تا ز احسان بهاران ثمري يافته‌اند
سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده‌اند
تا ز چاك جگر خود سحري يافته‌اند
بسته اندر دو جهان چشم هوس چون يعقوب
تا ز پيراهن يوسف نظري يافته‌اند
همچو پروانه درين بزم ز سوز دل خويش
بارها سوخته تا بال و پري يافته‌اند [699].
حافظ:
در اين چمن گل بي‌خار كس نچيد آري
چراغ مصطفوي با شرار بولهبي است [700].

لامع:
كي به جز زحمت تواند كس ز راحت بهره برد
تا نيارد تاب رنج دي گلستان برنيافت
گر بلند آوازه‌گي خواهي ببايد رنج برد
مي‌كشد چيني تعب‌ها تا صدا پيدا كند
بي تعب كي دست در آغوش مقصودي توان
باغ رنج دي كشيد بسيار تا گل وا كند [701].
رفعت سمناني:
نصيب كس نيامد گنج بي‌رنج اندر اين عالم
ز ناكامي تواني ديد روي كاميابي را
گنج بي‌رنج و گل بي‌خار و صبر بي‌فرج
ار كسي گويد نشايد هيچ باور داشتن [702].

دنياشناسي
و الدنيا كاسفه النور، ظاهره الغرور
(دنياپرستي، از بين برنده نورانيت دل است، گرچه ظاهري فريبنده دارد)
رجاء اصفهاني:
با كس اين قحبه‌ي دنيا نكند مهر و وفا
كه فريبنده بود خال و خط ميمونش
اين گل سرخ و سفيد سر خشخاش مبين
از پي كشتن ما كرده نهان افيونش
گفت دنيايم كه در من كام نيست
جاهل از عشقم، دمي، آرام نيست
هر دم از اين گونه‌هاي همچو سيب
عاشقان خويش را بدهم فريب
عاقلان را كي به سوي من دل است
هر كه دانا نيست بر من مايل است [703].
ابوسعيد ابوالخير:
دنيا بمثل چون كوزه‌ي زرين است
گه آب در او تلخ و گهي شيرين است
تو غره مشو كه عمر من چندين است
كين اسب عمل مدام زير زين است [704].
عطار نيشابوري:
چيست دنيا آشيان حرص و آز
مانده از فرعون وز نمرود باز
گاه قارون كرده قي بگذاشته
گاه شدادش به شدت داشته
حق تعالي كرده لا شيء نام او
تو به جان آميخته در دام او
هست دنيا آتش افروخته
هر زمان خلقي دگر را سوخته
زر كه مشغولت كند از كردگار
بت بود در خاكش افكن زينهار
گلخن است اين جمله دنياي دون
قصر تو چندست از اين گلخن كنون
قصر تو گر خلد جنت آمدست

با اجل زندان محنت آمدست [705].
نكوهش غرور و خودپسندي
فلا يغرنكم ما اصبح فيه اهل الغرور
(آنچه كه مغروران را فريفت، شما را نفريبد و مغرور نسازد)
ملك‌الشعراء بهار:
اگر به دست تو دشمن ز پا فتاد، اي دوست
مباش غره كه خود عمر جاودان نكني [706].

رزق و روزي
ذالك (الله تعالي) مبتدع الخلق و وارثه و اله الخلق و رازقه
(او آفريننده‌ي مخلوقات، مالك اصلي آنها، معبود آفريده‌ها، و رزق و روزي دهنده آنان است)
باباطاهر:
كريمي كه مكانش لامكان بي
صفابخش تمام گلرخان بي
نگهدارنده‌ي روز و شو خلق
به هر جنبنده‌ي روزي رسان بي [707].
مولوي:
اي تو همه را ولي نعمت
بر ما ز همه كسان فزونتر [708].
خاقاني:
حسب رزق از خداي دارم و بس
حسبي الله وحده ابدا [709].
تقسيم روزي
قسم ارزاقهم
(خدا است كه رزق و روزي را ميان روزي خوران مقدر و تقسيم كرد)
فروغي:
قتل ما اي دل، به تيغ او مقدر كرده‌اند
غم مخور زيرا كه روزي را مقرر كرده‌اند [710].
سعدي:
ز دنيا بخش ما غم خوردن آمد
نشايد خوردن، الا رزق مقسوم [711].
خشم و قهر الهي
هو الذي اشتدت نقمته علي اعدائه في سعه رحمته ... قاهر من عازه و مدمر من شاقه
(عذاب و كيفر الهي با وسعتي كه رحمتش دارد، بر دشمنان شديد است و كسي كه در قلمرو كار خدايي وارد شود مغلوب گردد و كسي كه با او مبارزه كند نابودش كند)
سنايي غزنوي:
قاف قهرش اگر برون تازد
قاف را همچو سيم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان
صالح و طالع از فزع يكسان
قهر او نازنين گدازنده
لطف او بينوا نوازنده [712].
لامع:
چون لطف تو شامل گنه كاران است
نتوان به گنه ز درگهت بد مايوس
بيمار دلان بستر عصيان را
داروي شفاي لطف عامت نافع
بود لطف با قهرش آميخته
نمايد به يك جا، بهار و خزان [713].
آذر بيگدلي:
به گاه لطف چون ابر بهارست
به گاه قهر چون برق يمان است [714].
پاداش شكر گذاري
و من شكره جزاه
(كسي كه خدا را شكر گويد پاداش نيكو دهد)
سنائي غزنوي:
شكر گوئي از پي زيادت را
عالم الغيب و الشهادت را [715].
ارزش توكل
من توكل عليه كفاه و من ساله اعطاه
(كسي كه به خدا توكل كند دستش را مي‌گيرد و كسي كه از او چيزي بخواهد عطا مي‌كند)
صائب تبريزي:
چشم بينا در جهان عقل، باشد دستگير
در بيابان توكل، چشم پوشيدن عصاست
چند روزي بر در صبر و تحمل مي‌زنم
دست اميدي به دامان توكل مي‌زنم [716].
باباطاهر:
خداوندا به فرياد دلم رس
كس بي كس توئي، مو مانده بي كس
همه گويند طاهر كس ندارد
خدا يار منه چه حاجت كس [717].
فروغي:
جز ياد او اميد بريديم ز هر چه بود

جز روي او كناره گرفتم ز هر كه هست [718].
مولوي:
چو جان زار بلا ديده با خدا گويد
كه جز تو هيچ ندارم چه خوش بود به خدا
جوابش آيد از آن سو كه من ترا پس از اين
به هيچكس نگذارم چه خوش بود به خدا [719].
جامي:
هر كس به كعبه طلبت رو نهد نخست
از كل كائنات كند قطع التفات [720].
مولوي:
اي دل ار محنت و بلا داري
بر خدا اعتمادها داري
اينچنين حضرتي و تو نوميد
مشو اي دل اگر خدا داري
رخت انديشه ميكشي هر جا
بنگر آخر دگر كرا داري
لطفهايي كه كرد چندين گاه
ياد آور اگر وفا داري
چشم سر داد و چشم سر ايزد
چشم جاي دگر چرا داري
عمر ضايع مكن كه عمر گذشت
زرگري كن كه كيميا داري
هر سحر مر ترا ندا آيد
سوي ما آ، كه داغ ما داري
بس بود اين قدر بدان گفتم
كه درين كوچه آشنا داري
مجنون و پريشان توام دستم گير
سرگشته و حيران توام دستم گير
هر بي سر و پاي دستگيري دارد
من بي سر و بي پاي توام دستم گير [721].
لامع:
سالك راه توكل ز بلا محفوظ است
پيش سيمرغ ره امن و خطرناك يكي است
لامع به خيال وصل خرسند شده
خرسند بوند اهل توكل واري [722].
سنايي غزنوي:

کار تو جز خداي نگشايد
بخداي ار ز خلق هيچ آيد [723].
امام خميني (ره):
هيچ دستي نشود جز بر خوان تو دراز
کس نجويد به جهان جز اثر پاي تو را
دست بردار ز سود اگري و بوالهوسي
دست عشاق سوي دوست دراز است هنوز
حق غني است، برو پيش غني
نزد مخلوق، گدائي بس کن [724].
شهريار:
کشتي شکسته دست ز جان شويد از تونه
آنجا که عاجز آمده تدبير ناخدا [725].
امام خميني (ره):
دل نبندم به کسي روي نيارم به دري
تا تو روياي مني تا تو مدد کار مني
راهي کوي توام قافله سالاري نيست
غم نباشد که تو خود قافله سالار مني [726].
رفعت سمناني:
مشو مغرور چند و چون بهمت قطع کن هامون
پس آنگه از توکل سينه‌ي دلرا چو دريا کن [727].
لامع:
دل در خداي بند وز کس همرهي مخواه
کشتي خورد ز همرهي ناخدا شکست [728].
ز هر کويي نشد جز نااميدي چون مرا حاصل
نهادم رو به کويت رويم از هر کو در آن کو کن
آذر بيگدلي:
راه رو گر برهمن باشد و گر شيخ الحرم
تا بدير و کعبه ره جويد توکل بايدش [729].
شيخ محمود شبستري:
بي‌رضا و توکل و تجريد
کي توان کرد دعوي توحيد [730].
فيض کاشاني:
نکني گر تو وفا حسبي الله کفي
ور نهي رو به جفا حسبي الله کفي
قد تو نخل بلند بر آن شکر و قند
نکني گر تو عطا حسبي الله کفي

از تو در دو تو دوا از تو رنج و تو شفا
حق چنين ساخت ترا حسبي الله كفي
دل من بسته‌ي تو جان من خسته‌ي تو
نكني گر تو دوا حسبي الله كفي
مانده از من نفسي مي‌روم سوي كسي
تا رهم از من و ما حسبي الله كفي
از تو كام ارنبرم ره ديگر سپرم
يار فيض است خدا حسبي الله كفي
حافظ:
تكيه بر تقوا و دانش در طريقت كافريست
راهرو گر صد هنر دارد توكل بايدش [731].
اختر خراساني:
ما چه و من كيست اي دل بگذر از اين ما و من
دل بايد بسته بر يكتاي ذوالمن داشتن
سپهر كاشاني:
زد و جهان جوي بيرون را، مكن در ما سوي الله رو
در شاه ولايت جو، كه هست از اين و آن و الا
هو الاول هو الاخر هو الباطن هو الظاهر
همه مقهور و او قاهر همه مملوك و او مولا [732].
صائب تبريزي:
صرف بيكاري مگردان روزگار خويش را
پرده‌ي روي توكل سازگار خويش را
مولوي:
گفت پيغمبر به آواز بلند
با توكل زانوي اشتر ببند [733].
محاسبه‌ي نفس
عبادالله زنوا انفسكم من قبل ان توزنوا و حاسبوها من قبل ان تحاسبوا
(بندگان خدا! به محاسبه‌ي نفس خويش بپردازيد «خود را بسنجيد تا دريابيد كه نامه‌ي اعمالتان چگونه است» و به حسابرسي از خويش همت گماريد پيش از آنكه «در قيامت» مورد حسابرسي، قرار گيريد)
ناصرخسرو:
نيك بنگر به روزنامه‌ي خويش
در مپيماي خاك و خس به خراب
با تن خود حساب خويش بكن
گر مقري به روز حشر و حساب [734].
اينجا بنگر حساب خويش هم امروز

کاينجا حاضر شدند مرسل و مرسل
تا به تغافل ز کار خويش نيفتي
فردا ناگه به رنج نامتبدل
رجاء اصفهاني:
کرده‌ي خود به ترازوي خود امروز بسنج
نشوي، روز جزاء تا که به ميزان، محتاج [735].
بنماي گاه و گه نظري بر حساب خويش
زان پيشتر که دفتر ما، روبرو کنند
ناصرخسرو:
ز کار خويش بينديش پيش از آن روزي
که جمع باشند آن روز، جني و انسي
گمان مبر که بماند سوي خداي آن روز
ز کرده هات، به مثقال ذره‌اي منسي [736].
صائب تبريزي:
خود حسابان نگذارند به فردا کاري
عيد اين طائفه روزيست که محشر باشد [737].
لامع:
بود در جمع و خرجت چون عمل باقي گنه فاضل
برانديش از حساب و خرج را زين دخل کمتر کن [738].
سعي کن کز جمع و خرج عمر باقي ماندت
چون که خواهند از تو در آخر حساب زندگي
فردوسي:
به آغاز اگر کار خود ننگري
به فرجام ناچار کيفر بري [739].
ضرورت پند پذيري از (واعظ دروني)
و اعلموا انه من لم يعن علي نفسه حتي يكون له منها واعظ و زاجر لم يكن له من غيرها لا زاجر و لا واعظ
(بدانيد! بدون ترديد کسي که از ناحيه‌ي راهنما و بازدارنده‌ي دروني خويش، مورد موعظه و اندرز نباشد، باز دارنده‌ي و پند دهنده‌ي بيروني نمي‌تواند او را تحت تاثير قرار دهد)
ملك‌الشعراء بهار:
شهر ما با عسس و محتسب، از دزد پر، است
اي خوش آن شهر که در باطن هر کس عسسي است [740].

توجه به لطف الهي و رزق و روزي
و هو المنان بفوائد النعم و عوائد المزيد و القسم و عياله الخلائق
(سپاس خداوندي را كه او بخشنده نعمت‌ها، و گشايش دهنده‌ي روزيهاست
كه خلق نانخور اويند)
فيض كاشاني:
نباشد لطف او با ما چه سود از زهد و از تقوي
چه باشد لطف او با ما چه حاصل زهد و تقوي را
ولي ما را ببايد طاعت و تقوي و اخلاصي
ادب بايد رعايت كرد امر حق تعالي را
بترس از آنچه در اول مقدر شد براي تو
باهل معرفت بگذار بس حل معما را [741].
روزي‌دهنده خلائق
الحمد لله الذي ... ضمن ارزاقهم
(سپاس پروردگاري را سزاست كه: رزق و روزي آنان «روزي‌خواران» را
تضمين كرد)
سعدي:
اگر با پدر جنگ جويد كسي
پدر بي‌گمان خشم گيرد بسي
وگر خويش، راضي نباشد ز خويش
چو بيگانگانش براند، ز پيش
و گر بر رفيقان نباشي شفيق
به فرسنگ بگريزد از تو رفيق
و گر ترك خدمت كند، لشگري
شود شاه لشكركش از وي بري
وليكن خداوند بالا و پست
به عصيان در رزق، بر كس نبست
پس پرده، بيند عملهاي بد
همو پرده پوشد به آلاي خود [742].
الهي قمشه‌اي:
به خدا كه روزيت خدا رساند
غم و رنج و حسرت ز چه داري اي دل [743].
فرخي:
به نعمت، همه خلق را دستگيري

به روزي، همه خلق را ميزباني
جمال‌الدين عبدالرزاق:
گه گهي در مقلمه محبوس ماند كلك تو
زانكه او كرده است روزي خلايق را ضمان [744].
نظامي گنجوي:
غم روز مخور تا روز ماند
كه خود روزي رسان روزي رساند
سنايي غزنوي:
روزي تو اگر به چين باشد
اسب كسب تو زير زين باشد
جان بي نان به كس نداد خداي
زانكه از نان بماند جان بر جاي
ابن يمين:
رزق را روزي رسان پر مي‌دهد
بي مگس هرگز نماند عنكبوت
آنچه نصيب است نه كم مي‌دهند
ور نستاني به ستم مي‌دهند
سلمان ساوجي:
چون قسم تو آنچه عدل قسمت فرمود
يك ذره نه كم شود نه خواهد افزود
آسود ز هر چه نيست مي‌بايد زيست
و آزاده ز هر چه هست مي‌بايد بود
سعدي:
قسمي كه مرا نيافريدند
گر سعي كنم ميسرم نيست
اسدي طوسي:
كسي را جهانبان زبن نافريد
كه از پيش روزي نكردش پديد
ترا داد و آنكس كه پيوند تست
دهد نيز آن را كه فرزند تست [745].
آذر بيگدلي:
كريمي كه بخشيد پيش از طلب
چنين خورد از او رزق نگشود لب
از او در خور است آنچه نعمت دهد
كه نه مزد خواهد، نه منت نهد
خورندش ز خوان عنايت رغيف

غني و فقير و قوي و ضعيف
به مسلم، چو روزي مسلم نكرد
به او آنچه داد از مغي كم نكرد
نه روزي به دانش فروزي دهد
به هر كس كه جان داد روزي دهد
نبندد ره روزي هيچكس
جز آن روز كش، بست راه نفس
جهان را چو روزي ده آمد خداي
گرسنه نمانند شاه و گداي
تفاوت نه، چون هر دو گشتند سير
گر اين نان جو خورد، آن شهد و شير [746].
فروغي بسطامي:
قتل ما اي دل به تيغ او مقدر كرده‌اند
غم مخور زيرا كه روزي را مقرر كرده‌اند [747].
بي مكان بودن خدا (صفات خدا)
و لا كان في مكان فيجوز عليه الانتقال
(خدا در مكاني، جاي ندارد تا جابجايي و انتقال لازم آيد)
باباطاهر:
كريمي كه مكانش لامكان بي
صفا بخش تمام گل رخان بي
نگهدارنده‌ي روز و شو خلق
به هر جنبنده، روزي رسان بي [748].
مولوي:
خداوندا خداوند جهاني
خداوند زمين و آسماني
خداي شرق و غرب و بر و بحري
خداي فوق و تحت و انس و جاني
منزه پادشاهي، بي‌نظيري
خداوند مكان و لا مكاني [749].
آذر بيگدلي:
نبود و نباشد تو را منزلي
به جز دل، بود گر كسي را دلي [750].
بخشش الهي
ما اثر ذلك في جوده ... لانه الجواد الذي لا يغيضه سوال السائلين
(فراواني بخشش‌ها اثري در بخشندگي خدا ندارد، زيرا خدا بخشنده‌اي است كه فراواني سئوال‌كنندگان او را نگران نمي‌سازد)

سروش:
کتاب جود تو خالي ز حرف لا و لن باشد
عطاي تو به سر اندر فزونتر از علن باشد [751].
منع تفکر در ذات حق
فكل علمه الي الله سبحانه فان ذلك منتهي حق الله عليك
(آنچه را نسبت به ذات خدا نمي‌داني، به خداي سبحان واگذار کن، چه اين نهايت حق الهي بر تو مي‌باشد)
شيخ محمود شبستري:
در آلاء فکر کردن شرط راه است
ولي در ذات حق محض گناه است [752].
عجز عقل دانشمندان تيز هوش
فمدح الله- تعالي- اعترافهم (الراسخين في العلم) بالعجز عن تناول ما لم يحيطوا به علما
(خدا، اعتراف راسخان در علم (عالمان راستين) در باب عجز و کوتاهي دانش آنان از احاطه به ذات حق را، ستود)
سعدي:
کمال حسن وجودت به وصف راست نيايد
مگر هم آينه گويد چنانکه هست، حکايت
مرا سخن به نهايت رسيد و فکر به پايان
هنوز وصف جمالت نمي‌رسد به نهايت [753].
به قياس در نگنجي و به وصف درنيايي
متحيرم در اوصاف جمال و روي و زيبت
هر چه گفتيم در اوصاف کماليت او
همچنان هيچ نگفتيم که صد چندين است [754].
خاقاني:
عالم که به جهل خود مقر شد
از جمله صادقين شمارش [755].
عطار نيشابوري:
قصه‌ي عشق تو چون بسيار شد
قصه گويان را زبان از کار شد [756].
امام خميني (ره):
اسفار و شفاء ابن سينا نگشود
با آن همه جر و بحث‌ها مشکل ما
گر سالك او منازلي سير کند
خود مسلك نيستي بود منزل ما
گر نوح ز غرق، سوي ساحل ره يافت

این غرق شدن همي بود ساحل ما
در بر دل شدگان علم حجاب است حجاب
از حجاب آنکه برون رفت بحق جاهل بود؟
ما را رها کنید در این رنج بي‌حساب
با قلب پاره پاره و با سینه کباب [757].
سعدي:
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا [758].
شیخ محمود شبستري:
معاني هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید
ندارد عالم معني نهایت
کجا بیند مرا او را لفظ غایت [759].
قطره‌ي چارمحالي اصفهاني:
زیر بار طاعت او قامت پیر و جوان
زیر بند قدرت او گردن صبح و مسا [760].
امام خمیني (ره):
تا تکیه گهت، عصاي برهان باشد
تا دید گهت کتاب عرفان باشد
در هجر جمال دوست تا آخر عمر
قلب تو دگرگون و پریشان باشد [761].
خداگرائي عاشق حق
و تولهت القلوب الیه
(و قلب‌هاي عاشقان شیداي حضرت اوست)
امام خمیني (ره):
درد خواهم دوا نمي‌خواهم
غصه خواهم نوا نمي‌خواهم
عاشقم عاشقم مریض توام
زین مرض من شفا نمي‌خواهم
من جفایت بجان خریدارم
از تو ترك جفا نمي‌خواهم
تو صفاي مني و مروه‌ي من
مروه را با صفا نمي‌خواهم [762].
و لا تخطر ببال اولي الرویات خاطره من تقدیر جلال عزته
(هرگز در خزینه‌ي سینه خردمندان، شبهي از سیماي ذات وي خطور نمي‌کند)

عطار نيشابوري:
سبحان خالقي كه صفاتش ز كبريا
در خاك عجز مي‌فكند عقل انبيا
گر صد هزار، قرن، همه خلق كائنات
فكرت كنند در صفت عزت خدا
آخر به عجز، معترف آيند كاي اله
دانسته شد كه هيچ ندانسته‌ايم ما
حق را به حق‌شناس كه در قلزم عقول
مي‌دركشد، نهنگ تحير، من و تو را
چون نيست آفتاب حقيقت، نشان‌پذير
اي كم ز ذره، هست، نشان دادنت، خطا
عقلي كه مي‌برد قدح درديش، ز دست
كي آورد به معرفت كردگار پا [763].
جامي:
اي ذات تو از صفات ما پاك
كنه تو برون ز حد ادراك [764].
سنايي غزنوي:
حكم و تقدير او بلا نبود
هر چه آيد بجز عطا نبود [765].
نشانه‌هاي خدا در هستي (راههاي خداشناسي)
و ارانا من ملكوت قدرته ... فظهرت البدائع التي احدثتها آثار صنعته و اعلام حكمته فصار كل ما خلق حجه له و دليلا عليه
(و خدا نشانه‌هاي فراواني از قدرت معنوي خويش بما نشان داد دقائقي كه در پرتو آثار صنع بديع و تجليات حكمت او ظاهرند، هر كدام، برهاني بر وجود او مي‌باشند.)
شيخ بهايي:
بين چه حكمت‌هاست در دور سپهر
بين چه حكمت‌هاست در تنوير مهر
بين چه حكمتهاست در خلق جهان
بين چه حكمتهاست در تعليم جان
بين چه حكمتهاست در خلق نبات
بين چه حكمتهاست در اين ميوه‌جات [766].
غريب هندي:
ترا، ز ديدن او پرده‌ي خودي است حجاب
بر آز خويش و ببين جلوه‌ي خدايي را [767].
لامع:

پيداست وجود او ز ذرات جهان
هر ذره ز خورشيد وجودش زده جوش
از پيكر آدمي نمايد صنعت
ابواب كنوز معرفت را مفتاح [768].
آذر بيگدلي:
بلي ز آفرينش توان برد پي
به آن آفريننده داناي حي
ز مصنوع، صانع توان فاش ديد
كه هر چشم از نقش نقاش ديد
كشيد آسمان بر فراز زمين
هم آن شاهد قدرت است و هم اين
گل تر برآورد از چوب خشك
به ني شهد پرورد، از نافه مشك
رطب ز استخوان كرد و چشمه ز خاك
ز آب سيه قطره‌ي تابناك
پديدار كرد آب و آتش ز سنگ
يكي سيمگون و يكي لعل رنگ [769].
بي‌همانند بودن خداوند
بانه لا ندلك
(همانا خدايا تو شبيه و همتايي نداري)
عطار نيشابوري:
جمله يك ذاتست اما متصف
جمله يك حرف و عبارت مختلف
هرچ بود و هست و خواهد بود نيز
مثل دارد جز خداوند عزيز
هرچ را جويي جز او يا بي نظير
اوست دايم بي‌نظير و ناگزير
گفت هر چيزي كه هست آن در جهان
خوب و زشت و آشكار او نهان
جمله را يابي عوض الا مرا
نه عوض يابي و نه همتا مرا
در بسيط عالمش همتا نبود
مثل او در حسن سر غوغا نبود [770].
تدبير الهي (قضا و قدر)
قدر ما خلق فاحكم تقديره و دبره فالطف تدبيره
(هر يك از مخلوقات را در خور شان و لياقتشان با تقديري حكيمانه آفريد و

با توجه به جايگاه وجوديشان در نظام احسن، مورد توجه خويش قرار داد)
ناصرخسرو:
بنگر كه خداي چون به تدبير
بي‌آلت، چرخ را پي افكند [771].
مولوي:
كه بلاي دوست تطهير شماست
علم او بالاي تدبير شماست
چون صفا بيند بلا شيرين شود
خوش شود دارو چو صحت بين شود
برد بيند خويش را در عين مات
پس بگويد «اقتلوني يا ثقات» [772].
فيض كاشاني:
سعي در تحصيل دنيا و فضولش بيهده است
در ازل قدري كه روزي شد همان آيد مرا
سوي مشرق گر روم يا راه مغرب بسپرم
بر جبينم آنچه بنوشته است آن آيد مرا
هست با من كسي هميشه كزو
تار و پود من و بقاي من است
سازدم هر چه قابل آنم
دهدم هر چه آن سزاي من است
خوبي من همه ز پرتو اوست
گري بدي هست مقتضاي من است [773].
زيبايي آفرينش
قدر ما خلق فاحكم تقديره
(در اندازه‌هاي زيبا مخلوقات را آفريد و بخوبي تدبير نمود)
نراقي:
هر چه زيبا رسد زيبا بود
زهر از شيرين لبان حلوا بود [774].
اراده‌ي عمومي پروردگار
انما صدرت الامور عن مشيئته
(تمام كارها و امور هستي و آفرينش از اراده‌ي الهي منشاء مي‌گيرد)
فيض كاشاني:
چو بنشينم چو برخيزم قعودي لك قيامي لك
ترا ام نيستم خود را شخوصي لك مقامي لك
اگر گويم سخن با كس اگر خاموش بنشينم
بتو وز تست بهر تو سكوتي لك كلامي لك

کشيدم جرعه‌اي از باده‌ي عشقت ز خود رفتم
تيقنت دوامي بك و اني في دوامي لك
وجود (فيض) شد در ذات تو مستهلك و فاني
فلست منه في شيء تمامي لك تمامي لك [775].
قدرت الهي در آفرينش پديده‌ها
فاقام من الاشياء اودها، ... و لاءم بقدرته بين متضادها و وصل اسباب قرائنها
(موجودات را بدون هيچگونه كمي و كاستي آفريد و بين اشيا متضاد هماهنگي ايجاد فرمود، و وسائل ارتباط آنها را نزديك ساخت)
لامع:
اي آنكه قدرتش به تن مرده جان دهد
در كام جان براي ثنايش زبان دهد
از زنده مرده آرد و از مرده زنده باز
آن را به اين بپرورد اين را از آن دهد
از ابر قطره بارد و از قطره در كند
از ني شكر ز كان گهر، از نطفه جان دهد
شب را به روز آورد و روز را به شب
ظلمت به نور و نور به ظلمت نهان دهد
در شهر بند عرصه‌ي ايجاد ممكنات
هر چيز را چنان كه بايد چنان دهد
معمار قدرتش بنگر چون نهاده است
بنياد نه رواق معلاي بي ستون
از نيست هست مي‌كند از هست نيست كن
از مرده زنده ز تحرك دهد سكون
از خاك و نور و نار چو اجسام مختلف
از باد و آب ساخته اجرام سيم‌گون
خياط قدرت تو ز خياطه‌ي بهار
بر قدر باغ دوخته از گل چه جامه‌ها
قدرت نماي حكم تو آورده بهر خلق
از بين فرث و دم همه جا شير خوش گوار
از ني شكر برآرد و از قطره در كند
از سنگ، لعل آورد و گل ز نوك خار
از سنگ خار، گلبن و از نطفه جان دهد
از نخل، نوش و نافه ز خون، مهره را ز مار
قدرت نماي حكم تو در ساحت وجود
اضداد را ز صنع چه سان داد، ارتباط [776].

شيخ محمود شبستري:
امر و خلقش به يكدگر مقرون
جمله پيدا شده به كن فيكون [777].
نظم در آفرينش
و نظم بلا تعليق رهوات فرجها، و لاحم صدوع انفراجها
(پستي و بلندي آسمانها را نظام بخشيد و فاصله‌ها و شكافهاي آن را با يكديگر پيوند داد)
خواجه نصير الدين طوسي:
هر چيز كه هست آن چنان مي‌بايد
آن چيز كه آن چنان نمي‌بايد نيست [778].
تواضع فرشتگان
و اشعر قلوبهم تواضع اخبات السكينه
(قلب فرشتگان را با تواضع و فروتني و آرامش و وقار آشنا كرده است)
سعدي:
تواضع سر رفعت افرازدت
تكبر بسر اندر اندازدت
اگر زير دستي بيفتد رواست
ز بر دست افتاده مرد خداست
ز دعوي پري زان تهي مي‌روي
تهي آي تا پر معاني روي
تواضع ز گردن فرازان نكوست
گدا گر تواضع كند خوي اوست
تواضع كند هوشمند گزين
نهد شاخ پر ميوه سر بر زمين
مكتبي:
از تواضع گراميت سازند
وز تكبر بخاك اندازند
پورياي ولي:
افتادگي آموز اگر طالب فيضي
هرگز نخورد آب زميني كه بلند است
خواجو:
سر افكندگي كن كه زلف نگار
سرافرازيش در سرافكند گيست
ناصرخسرو:
تواضع مر ترا دارد گرامي
ز كبر آيد بدي در نيكنامي

شيخ محمود شبستري:
كسي مرد تمام است از تمامي
كند با خواجه‌گي كار غلامي
دهخدا:
كاكل از بالانشيني رتبه‌اي پيدا نكرد
زلف از افتاده حالي همنشين ماه شد
خاقاني:
سيل اگر سنگ را بگرداند
چون بدريا رسد فروماند
هركه مشت كسان نخورده بود
تكيه بر مشت خويش كرده بود [779].
شيريني شناخت خدا (عقل و عشق)
قد ذاقوا حلاوه معرفته
(فرشتگان شيريني و گوارائي معرفت حق را چشيدند)
مولوي:
آنكس كه تو را شناخت جان را چه كند
فرزند و عيال و خانمان را چه كند
ديوانه كني، هر دو جهانش بدهي
ديوانه‌ي تو هر دو جهان را چه كند [780].
حاج ملاهادي سبزواري:
از دل و دين و هست نيست برست
هر كه شد مبتلاي حضرت دوست
خلد و كوثر به جرعه‌اي بفروش
غير مگزين به جاي حضرت دوست
دير جويان و هم حرم پويان
همه رو در سراي حضرت دوست [781].
صائب تبريزي:
ز اسرار حقيقت بهرور كن عشقبازي را
به طفلان واگذار اين ابجد عشق مجازي را
در كوي عشق ره نبود جبرئيل را
پي كرده است تيزي اين ره دليل را
لب ميگون تو خمار كند تقوي را
چشم بيمار تو آرد به زمين عيسي را
عشق شورانگيز پيش از آسمان آمد پديد
ميزبان اول نمكدان بر سر خوان آورد
عشق را بي دست و پائي دست و پائي ديگرست

راه گم كردن درين ره رهنمائي ديگرست
ز كدخدائي عقلست آسمان بر پاي
وگرنه عشق چه پرواي اين و آن دارد
تا سالكان به عشق نگردند آشنا
صائب به نور عقل بجائي نمي‌رسند
ز فيض عشق دلهاي مخالف مهربان گردد
ز آتش رشته‌هاي شمع با هم يك زبان گردد
بي‌شور عشق در تن ما نيست ذره‌اي
هر قطره زين محيط جدا رقص مي‌كند
رهرو عشق غم پاي سلامت نخورد
خار اين باديه از آبله دل گذرد [782].
مولوي:
ما عاشق عشقيم و مسلمان دگر است
ما مور ضعيفيم و مسلمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازارچه‌ي قصب فروشان دگر است [783].
امام خميني (ره):
آنكس كه ره معرفه الله پويد
پيوسته زهر ذره خدا مي‌جويد
تا هستي خويشتن فرامش نكند
خواهد كه ز شرك عطر وحدت بويد
گر لطف كني پر بگشايم چو ملك
آماده پابوس شه طوس شوم
گل نيست بلكه غنچه باغ سعادت است
كز جان دوست بر دل آگاه مي‌رسد [784].
عطار نيشابوري:
عشق بر سيمرغ جز افسانه نيست
زانك عشقش كار هر مردانه نيست
ذره عشق از همه آفاق به
ذره درد از همه عشاق به
عشق مغز كائنات آمد مدام
ليك نبود عشق بي دردي تمام
كار من سوداي عشق او بس است
وين چنين سودانه كار هر كس است
مي‌طپد پيوسته در سوز و گداز
تا بجاي خود رسد ناگاه باز

ماهي از دريا چو بر صحرا فتد
مي‌طپد تابوك در دريا فتد
گر ز غيبت ديده بخشند راست
اصل عشق اينجا ببيني كز كجاست
ور بچشم عقل بگشايي نظر
عشق را هرگز نبيني پا و سر
مرد كار افتاده بايد عشق را
مردم آزاده بايد عشق را
مرد بايد تشنه و بي خورد و خواب
تشنه كو تا ابد نرسد به آب
سايه از خورشيد مي‌جويد وصال
مي‌نيابد، اينت سودا و محال [785].
فراواني راز و نياز فرشتگان
و لم تجف لطول المناجاه اسلات السنتهم
(و از فراواني مناجات سر زبانهاي فرشتگان خشك نمي‌گردد)
امام خميني (ره):
تا كند پرتو رويت بدو عالم غوغا
بهر هر ذره بصد راز و نياز آمده‌ام [786].
عشق خداي عرش آفرين
قد اتخذوا ذا العرش ذخيره ليوم فاقتهم
(فرشتگان عشق بخداي آفريننده‌ي عرش را ذخيره‌ي روز بي‌نوائي خود قرار داده‌اند)
عطار نيشابوري:
عرش را گر جسم و جان آيد پديد
تا ابد در خردلي حيران بود
عرش دان دل و آنچ در هر دو جهانست
ذره ذره جامه‌ي جانان بود [787].
جايگاه آدم
فلما مهد ارضه، و انفذ امره اختار آدم عليه‌السلام ... و اسكنه جنته
(آنگاه كه خدا زمين را براي زندگي آماده كرد و فرمان خود را جاري ساخت، آدم (ع) را بر گزيد، و او را در بهشت جاي داد)
مولوي:
جان‌هاي خلق پيش از دست و پا
مي‌پريدند از وفا سوي صفا
چون به امراهبطوا بندي شدند
حبس خشم و حرص و خرسندي شدند

در مدرسه‌ي آدم با حق چو شدي محرم
بر صدر فلك بنشين تدريس ز اسما كن
ور آدم از ايوان دل در نامدي در آب و گل
تدريس با تقديس او بالاتر از اسماستي
حافظ:
من ملك بودم و فردوس برين جايم بود
آدم آورد در اين دير خراب آبادم [788].
عمان ساماني:
زهي بمنزلت از جمله كاينات اشرف
خهي بمرتبت از جمله ممكنات افضل
پس از خداي تو باشي اجل ممدوحان
بجاي و رتبه و عمان ز مادحان اقل [789].
شهريار:
دگر نمانده ترا جاي هيچ گونه چرا
چرا كه گاه چنين و گهي چنان باشي [790].
رزق و روزي انسان
و قدر الارزاق فكثرها و قللها و قسمها علي الضيق و السعه
(خدا رزق و روزي را مقدر داشت، زيادي، كمي، تنگي معيشت و گشايش در زندگي، همه، بدست اوست)
سعدي:
مهيا كن روزي مار و مور
اگر چند بي دست و پايند و زور
نگارنده‌ي كودك اندر شكم
نويسنده‌ي عمر و روزيست هم [791].
الهي قمشه‌اي:
به خدا كه روزيت خدا رساند
غم و رنج و حسرت ز چه داري اي دل [792].
حافظ:
پس زانو منشين و غم بيهوده مخور
كه ز غم خوردن تو رزق نگردد كم و بيش [793].
شيخ محمود شبستري:
گر توانگر بوي و گر درويش
نخوري جز كه قدر روزي خويش [794].
ابوسعيد ابوالخير:
گر سقف سپهر گردد آيينه‌ي چين
ور تخته‌ي فولاد شود روي زمين

از روزي تو كم نشود دان بيقين
ميدان كه چنينست و چنينست و چنين
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
كين هر دو بوقت خويش ناچار رسد [795].
وحشي:
چرا خورم غم روزي چو كرده روز ازل
تهيه‌ي سبب آن مسبب الاسباب
چو بي طلب رسد از مطبخ تو روزي من
چرا نخوانده به خوان كسي روم چو ذباب [796].
انوري:
دو نعمتست مرا كان ملوك را نبود
بروز راحت شكر و بروز رنج شكيب [797].
رفعت سمناني:
فقيران را صبوري هست نيكو
كه تا آيد غني اندر بر او [798].
واعظ قزويني:
لقمه افتد ز دهن چون نبود قسمت كس
روزي اره نگر، كز بن دندان ريزد [799].
آزمايش با فقر و غنا
و ليختبر بذالك الشكر و الصبر من غنيها و فقيرها
(پروردگار، تنگي معيشت و يا گشايش در زندگي را براي افراد مقدر مي‌دارد تا، مرتبه‌ي شكر و درجه‌ي صبر غني و فقير را بيازمايد)
سعدي:
چه رد مي‌نگردد خدنگ قضا
سپر نيست مر بنده را جز رضا [800].
حاجي هندي:
لاله سان هر دو به هم دوخته خياط ازلي
كسوت ماتمي و پيرهن شادي ما [801].
علم الهي (صفات خدا)
عالم السر من ضمائر المضمرين
(خدا به آنچه در نهانخانه‌ي ضمير مخفي كاران مي‌گذرد، آگاه است)
الهي قمشه‌اي:
آگه از اسرار ازل تا ابد
آن صمد سرمد يكتاي ماست [802].
لامع:
اي علم تو داننده‌ي اسرار همه

وي مرحمت عام تو در كار همه
روزي كه شود عيان سزاي بد و نيك
لطف و كرمت بود سزاوار همه
آينده و گذشته نمايد به يك صفت
در پرتو تجلي علم تو چون كنون
علم تو محيط است به اسرار ضماير
پيداست به دانايي تو جمله نهان‌ها [803].
ابوسعيد ابوالخير:
آني تو كه حال دل نالان داني
احوال دل شكسته بالان داني
گر خوانمت از سينه سوزان شنوي
وردم نزنم زبان لالان داني [804].
سنائي غزنوي:
علم او عيب ما بپوشيده
تو نگفته سر او نپوشيده [805].
حافظ:
عرض حاجت در حريم حضرتت محتاج نيست
راز كس مخفي نماند با فروغ راي تو [806].
فرخي:
راز دلها خداي داند و بس
من كي آگه شوم ز راز نهان [807].
شيخ محمود شبستري:
همه در سابق ازل رانده است
رانده را رانده، خوانده را خوانده است [808].
رفعت سمناني:
ز اسرار قلب و سر سرائر تو آگهي
بر قلب و سر قلب، تو سر مستري
خدا در همه رتبه‌ات حاضر است
بحال همه انس و جان ناظر است
نباشد غافل از وي هيچ آني
بود ناظر به پيدا و نهاني [809].
صفات پسنديده‌ي الهي
اللهم انت اهل الوصف الجميل
(بار خدا! تو، فقط تو، داراي صفات جمال و كمال مي‌باشي!)
الهي قمشه‌اي:
حسن كل دان جمال حضرت يار

او است زيبا و غير او همه زشت [810].
فروغي:
گر همه صورتگران صورت زيبا كشند
صورت زيباي تو از همه زيباتر است [811].
خاوري شيرازي:
زهي رزاق انس و جان خهي خلاق جان بخشا
خداوند خداوندان جهانبان جهان آرا
سبب با علم او عامل اثر با فيض او كامل
علل با حكم او راجل ملل از امر او برپا
خمار از اوست در سرها نشاط از اوست در دلها
هم او ساغر هم او مينا هم او ساقي هم او صهبا [812].
ابوسعيد ابوالخير:
هر نعت كه از قبيل خيرست و كمال
باشد ز نعوت ذات پاك متعال [813].
سنايي غزنوي:
تو حكيمي تو عظيمي تو كريمي تو رحيمي
تو نماينده‌ي فضلي تو سزاوار ثنايي
بري از رنج و گدازي بري از درد و نيازي
بري از بيم و اميدي بري از چون و چرايي
همه عزي و جلالي همه علمي و يقيني
همه نوري و سروري همه جودي و سخايي [814].
زانكه هم محسن است و هم مجمل
زانكه هم مكرم است و هم مفضل [815].
قديم حال گرداني رحيم و راحم و ارحم
بصير و مفضل و منعم خداي دين و دنيايي
ابوسعيد ابوالخير:
اي در صفت ذات تو حيران كه و مه
و ز هر دو جهان خدمت درگاه توبه
علت تو ستاني و شفا هم تو دهي
يا رب تو بفضل خويش بستان و بده [816].
فضل بي‌پايان خدا
غمرهم فضله مع تقصيرهم عن كنه ما هو اهله
(با آنكه بندگان از درك جايگاه ارزشي خداوند عاجزند فضل و رحمت خدا آنان را فرا گرفته است)
سلمان:
سحاب فضل تو آلودگان عصيان را

به آب توبه فرو شست تن ز گرد كدور [817].
روح اميدواري
(اللهم) ان تومل فخير مامول و ان ترج فخير مرجو
(خدايا اگر تو آرزوي من باشي بهترين آرزو، و اگر بتو اميدوارم باشم بهترين اميدواري است)
ابوسعيد ابوالخير:
عودم چو نبود چوب بيد آوردم
روي سيه و موي سپيد آوردم
چون خود گفتي كه نااميدي كفرست
فرمان تو بردم و اميد آوردم
اي خالق ذوالجلال هر جانوري
وي رهرو رهنماي هر بي خبري
بستم كمر اميد بر درگه تو
بگشاي دري كه من ندارم هنري
دارم گنهان ز قطره‌ي باران بيش
از شرم گنه فكنده‌ام سر در پيش
آواز آيد كه سهل باشد درويش
تو در خور خود كني و ما در خور خويش
بشكفته گل مراد بر شاخ اميد
تا سر ننهي بزير پا نتوان چيد [818].
ستايش پروردگار
اللهم ... لا امدح به غيرك، و لا اثني به علي احد سواك
(خدايا! غير تو را ستايش نمي‌كنم و ديگري را مدح و ثنا نخواهم گفت)
امام خميني (ره):
غير ره دوست كي تواني رفتن
جز مدحت او كجا تواني گفتن
هر مدح و ثناء كه ميكني مدح وي است
بيدار شو اي رفيق تا كي خفتن [819].
رضاي الهي
فهب لنا في هذا المقام رضاك
(بار خدايا! مقام رضا و تسليم را به ما ارزاني دار!)
رجاء اصفهاني:
همچون حمار، گمشده افسار گشته‌ايم
يا رب به سوي خويش بگردان عنان ما
بنماي آنچنان كه رضاي تو اندر اوست
تبديل كن به صدق و يقين اين گمان ما [820].

اميدواري به خدا
اللهم ... و قد رجوتك دليلا علي ذخائر الرحمه و كنوز المغفره
(بار خدايا اميدوارم كه تو مرا راهنمائي به ذخاير رحمتت و گنجينه‌هاي مغفرت خودت فرمائي)
سعدي:
با همه جرمم اميد، با همه خوفم رجاست
گر درم ما، مس است، لطف شما كيمياست
خوش است با غم هجران دوست سعدي را
كه گر چه رنج به جان ميرسد اميد دواست
گر بي هنرم و گر هنرمند
لطفست اميدم از خداوند
با آنكه بضاعتي ندارم
سرمايه‌ي طاعتي ندارم
او چاره‌ي كار بنده داند
چون هيچ وسيلتش نماند [821].
امام خميني (ره):
جز گل روي تو اميد به جائي نبود
درد عشق است به غير تو دوائي نبود
عاكف درگه آن پرده نشينم شب و روز
تا به يك غمزه‌ي او قطره شود دريائي [822].
ابوسعيد ابوالخير:
من بنده‌ي عاصيم رضاي تو كجاست
تاريك دلم نور و صفاي تو كجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشي
اين بيع بود لطف و عطاي تو كجاست
يا رب يا رب كريمي و غفاري
رحمان و رحيم و راحم و ستاري
خواهم كه به رحمت خداوندي خويش
اين بنده‌ي شرمنده فرونگذاري
يا رب بگشا گره ز كار من زار
رحمي كه ز عقل عاجزم در همه كار
جز درگه تو كي بودم درگاهي
محروم از اين درم مكن يا غفار
گر فضل كني ندارم از عالم باك
ور عدل كني شوم بيك باره هلاك
روزي صد بار گويم اي صانع پاك

مشتي خاكم چه آيد از مشتي خاك [823].
لامع:
به نعلين رجا و شوق سرگرم مراحل كن
ز آب زمزم چشمم وجودم با صفا گردان [824].
ابوسعيد ابوالخير:
گر من گنه جمله جهان كردستم
عفو تو اميدست كه گيرد دستم
گفتي كه بروز عجز دستت گيرم
عاجزتر ازين مخواه كاكنون هستم [825].
فيض كاشاني:
شود شود كه دلم سوي حق ربوده شود
بجذبه‌اي همه اخلاق من ستوده شود
شود شود كه روان سوي حق روان گردد
بساق عرش دو دست اميد سوده شود
شود شود كه رسد بوي حق ز سوي يمن
چنانكه هوش ز سر جان ز تن ربوده شود
شود شود كه به جايي رسم ز رفعت قدر
كه آسمان و زمينم چو دود توده شود
شود شود كه مصيقل شود به علم و عمل
غبار شرك ز مرآت جان زدوده شود
شود شود كه عبوديتم شود خالص
بصدق بندگي اخلاصم آزموده شود
شود شود كه برافتد حجاب ناسوتم
جمال شاهد لاهوتيم نموده شود
شود شود كه به مفتاح عشق و دست نياز
دري ز عالم غيبم به دل گشوده شود
شود شود كه كشم سرمه‌اي ز نور يقين
بود كه بينش چشم دلم فزوده شود
شود شود كه شود فيض يك نفس خاموش
بود ز عالم بالا سخن شنوده شود [826].
ابوسعيد ابوالخير:
علت تو ستاني و شفا هم تو دهي
يا رب تو بفضل خويش بستان و بده [827].
ارزش رضاي الهي
(اللهم) ... فهب لنا في هذا المقام رضاك
(خدايا در اين جايگاه رضايت خود را روزي من گردان)

شهريار:
چه غم ز بود و نبودم اگر رضاي تو رفت
كه با رضاي تو آيد فراغ بود و نبود
ملامت همه عالم به جان كشم خرسند
اگر خداي من است از خطاي من خشنود
و گر خداي نخواهد خطاي من بخشيد
شفاعت همه پيغمبران ندارد سود
بجان و مال همه مشتري رضاي خدا راست
ببين چه دولت فاضل خرد به قيمت نازل
عاشقم آن بپسندم كه پسند تو بود
نه غم وصل و نه انديشه‌ي هجران دارم
به جبر گر همه عالم رضاي من طلبند
من اختيار كنم ز آن ميان رضاي ترا [828].
ارزش بي‌نيازي
اللهم ... اغننا عن مد الايدي الي سواك
(خدايا! مرا از گشودن دست به سوي ديگران بي‌نياز فرما)
جامي:
تصوير لا بصورت مقراض بهر چيست
يعني براي قطع تعلق ز ماسواست [829].
صائب تبريزي:
مي‌شوي محرم آن دلبر يكتا صائب
گر تواني نظر از هر دو جهان پوشيدن [830].
ابوسعيد ابوالخير:
يا رب در خلق تكيه گاهم نكني
محتاج گدا و پادشاهم نكني
موي سيهم سفيد كردي بكرم
با موي سفيد روسياهم نكني
يا رب تو چنان كن كه پريشان نشوم
محتاج برادران و خويشان نشوم
بي منت خلق خود مرا روزي ده
تا از در تو بر در ايشان نشوم
يا رب مكن از لطف پريشان ما را
هرچند كه هست جرم و عصيان ما را
ذات تو غني بوده و ما محتاجيم
محتاج بغير خود مگردان ما را
يا رب به محمد و علي و زهرا

يا رب به حسين و حسن و آل عبا
كز لطف برآر حاجتم در دو سرا
بي منت خلق يا علي الاعلي [831].

خطبه 091-پس از کشته شدن عثمان

علل کناره‌گيري امام
دعوني و التمسوا غيري
(مرا رها کنيد و ديگري را بطلبيد)
لامع:
منجنيق چرخ بارد سنگ قهر
گوشه گيري شد درين حالت صواب
غير عزلت آن چه در خاطر گذشت
چون نگه کرديم بد نقشي بر آب

مبارزه با فتنه‌ها
ايها الناس، فاني فقات عين الفتنه و لم يكن ليجتريء عليها احد غيري
(اي مردم من بودم كه جرئت كرده چشم فتنه را درآوردم در حالي كه ديگران چنين جرئت و شجاعتي نداشتند)
لامع:
ز ابر فتنه بس باران غم باريده بر عالم
مگر در خواب بيند چشم اين كس شادماني را
غبار فتنه ز نيسان چرخ مي‌پاشد
شكست يافته گوئي كه خاك ريزد و سقف [832].
علي بحر بيكران
فاسالوني قبل ان تفقدوني
(پس «در باب حقايق جهان و دقايق پيرامون ابعاد مختلف و راز آفرينش» از من بپرسيد، پيش از آنكه مرا از دست بدهيد).
ملك‌الشعراء بهار:
چنين كه علم تو را نيست منتها شايد
گر اعتراف نمايم كه عالم است قديم
ميان لجه‌ي شرع محمدي كعبه است
همان صدف كه در او زاد چون تو در يتيم
خرمن دانش مراست و آن دگران خوشه چين
خوشه به خرمن كسي به تحفه نتوان برد
ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد
قطره سوي ژرف بحر، كودك نادان برد
تا كه دانا زنده باشد، چرخ با او دشمن است
چون كه دانا بگذرد آن دشمني هم بگذرد
بر استاد رو و خدمت استاد پذير
تا كه در هر هنر و علم، شوي مرد تمام [833].
وحشي:
در علم نبي غير از علي كيست؟
ز هستي مدعا غير از علي چيست؟
رهي از آفرينش مدعا تو
در گنجينه‌ي سر خدا تو [834].

خطبه 093-در فضل رسول اكرم

خداي جاويدان
الاول الذي لا غايه له فينتهي، و لا آخر له فينقضي
(خدا، اولي كه نهايت ندارد و آخري كه زمان وجود او پايان نمي‌پذيرد).
خدايست آنكه ذات بي‌مثالش
نگردد هرگز از حالي به حالي [835].
بعثت پيامبر اسلام
حتي افضت كرامه الله سبحانه و تعالي الي محمد (ص)
(تا آنكه در تداوم بعثت پيامبران، فيض و كرامت الهي به پيامبر اسلام حضرت محمد (ص) رسيد و او را مبعوث فرمود).
لامع:
شد ملت او ناسخ اديان دگر
در پرتو خورشيد نيارند چراغ [836].
شناسنائي عترت پيامبر
(رسول‌الله «ص») عترته خير العتر و اسرته خير الاسر
(عترت او «پيامبر اسلام، ص» بهترين عترتها و خانواده‌ي او بهترين خانواده‌هايند)
رجاء اصفهاني:
زدم چو دست به دامان عترت و قرآن
اميد من همه آنست رستگار شدم [837].
صفات پيامبر خاتم
فهو امام من اتقي و بصيره من اهتدي سراج لمع ضووه و شهاب سطع نوره و وزند برق لمعه سيرته القصد و سنته الرشد و كلامه الفصل و حكمه العدل
(او پيشواي كسي است كه تقوي پيشه باشد، و بصيرت آفرين براي كسي است كه از او راهنمائي جويد، چراغي است كه پرتو آن دميد و درخششي است كه نور آن برآمد، و منبع روشنائي پرتوي است كه شعاع آن تابان گشت. سيره‌ي او ميانه‌روي، شريعت او رشد آفرين، سخن او، معيار تشخيص حق از باطل و داوري او بر اساس عدالت است.)
سعدي:
بلغ العلي بكماله، كشف الدجي بجماله
حسنت جميع خصاله، صلوا عليه و آله [838].
حاج ملاهادي سبزواري:
هستي بر انبياء شه، فرمانبرت گه و مه

تاج «تولا لي مع الله» حق را تو نور ثاني
برتر نشست از املاك، شاه سرير لولاك
آن شب كه شد بر افلاك از بزم ام هاني
شرع تو نسخ اديان، كرد آنچنانكه ريزان
گرد ورق ز اغصان در صرصر خزاني [839].
اقبال لاهوري:
نسخه‌ي كونين را ديباچه اوست
جمله عالم بندگان و خواجه اوست
هستي مسلم تجلي گاه او
طورها بالد ز گرد راه او [840].
در جهان آئين نو آغاز كرد
مسند اقوام پيشين در نورد
از كليد دين در دنيا گشاد
همچو او بطن ام گيتي نزاد
در نگاه او يكي بالا و پست
با غلام خويش بر يك خوان نشست
نراقي:
نور او بر نيك و بر بد تافتي
زشت و زيبا را همه دريافتي
چون برآيد آفتاب از كوهسار
هم چمن روشن كند هم شوره‌زار [841].
عصر جاهليت (طلوع خورشيد)
ارسله علي حين فتره من الرسل و هفوه عن العمل و غباوه (عباوه) من الامم
(خدا پيامبر اكرم (ص) را در روزگاري مبعوث داشت، كه جامعه از وجود انبياء، محروم بود، مردم در زندگي متحير و سرگردان، و در ناداني و تباهي بسر مي‌بردند)
عطار نيشابوري:
جهان تاريك بود از كفر كفار
ز نور او منور شد به يكبار [842].

حضور همه جائي خدا
الحمد لله ... و الظاهر فلا شيء فوقه و الباطن فلا شيء دونه
(سپاس خدائي را كه آنقدر هويداست كه چيزي بالاتر از ظهور او نيست، و از چشم مادي ما آنچنان پنهان است كه همانند ندارد)
امام خميني (ره):
گلشن معطر است سراپا ز بوي يار
گشتيم هر كجا نشنيديم بوي دوست
هر جا كه مي‌روي ز رخ يار روشن است
خفاش وار راه نبرديم سوي دوست
گوش من و تو وصف رخ يار نشنود
ورنه جهان ندارد جز گفتگوي دوست
با عاقلان بگو كه رخ يار ظاهر است
كاوش بس است اين همه در جستجوي دوست
هر طرف رو كنم توئي قبله
قبله قبله نما نمي‌خواهم
همه آفاق روشن از رخ تو است
ظاهري جاي پا نمي‌خواهم
در سراپاي دو عالم رخ او جلوه‌گر است
كه كند پوچ همه زندگي باطل من
جز هستي دوست در جهان نتوان يافت
در نيست نشانه‌اي ز جان نتوان يافت
در خانه اگر كس است يك حرف بس است
در كون و مكان به غير آن نتوان يافت
آن كيست كه روي تو به هر كوي نديد؟
آواي تو در هر در و منزل نشنيد [843].
شهريار:
از همه سوي جهان جلوه‌ي او مي‌بينم
جلوه‌ي اوست جهان كز همه سو مي‌بينم
چشم از او جلوه از او ما چه حريفيم اي دل
چهره‌ي اوست كه با ديده‌ي او مي‌بينم
تا كه در ديده‌ي من كون و مكان آينه گشت
هم در آن آينه آن آينه رو مي‌بينم [844].
هاتف اصفهاني:

یار بي‌پرده از در و ديوار
در تجلي است يا اولي الابصار
شمع جوئي و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار [845].
امام خميني (ره):
آن كس كه رخش نديد خفاش بود
خورشيد، فروغ و رخ زيباش بود
سر است و هر آنچه هست اندر دو جهان
از جلوه‌ي نور روي او فاش بود
اي ديده نگر رخش به هر بام و دري
اي گوش صداش بشنو از هر گذري
اي عشق بياب يار را در همه جا
اي عقل به بند ديده‌ي بي‌خبري [846].
سعدي:
از همگان بي‌نياز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پيدا [847].
صفات خدا (ازليت خدا)
الحمدلله الاول فلا شيء قبله، و الاخر فلا شيء بعده
(ستايش معبودي را سزاست كه اولي است بدون آنكه چيزي بدان پيشي جسته و آخري است بدون آنكه چيزي پس از او موجود باشد)
مولوي:
نماند زنده در عالم خلايق
تو «حي لا يموت» جاوداني [848].
جامي:
اول همه تو بودي و آخر همه تويي
اين لاف هستي دگران در ميانه چيست [849].
صائب تبريزي:
بي وجود حق ز خود آثار هستي يافتن
ذره ناچيز، بي خورشيد پيدا كردن است [850].
آشكار و نهان بودن خدا (صفات خدا)
الحمد لله الظاهر فلا شيء فوقه و الباطن فلا شيء دونه
(ستايش خداي را سزاست ... آشكاري كه برتر از او نيست و نا آشكاري كه چون او موجودي وجود ندارد)
اقبال لاهوري:
حق هويدا با همه اسرار خويش
با نگاه من كند ديدار خويش

به خلوت هم به جلوت، نور ذات است
میان انجمن بودن حیات است
به بزم ما تجلي‌هاست بنگر
جهان ناپیدو او پیداست بنگر
در و دیوار شهر و کاخ کو نیست
که اینجا هیچکس جز ما و او نیست [851].
مولوي:
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما که باشیم اي تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدم‌هائیم و هستي‌هاي ما
تو وجود مطلقي فاني نما
ما همه شیران ولي شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
جان فداي آن که ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست
هستي ما جمله از ایجاد تست
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گفت ایزد «ما رمیت اذ رمیت» [852].

خدا و انتقام از ظلم
و لئن امهل الظالم فلن يفوت اخذه و هو له بالمرصاد علي مجاز طريقه و بموضع الشجا من مساغ ريقه
(خدا ظالم را مهلت مي‌دهد لكن هرگز مورد نسيان قرار نمي‌گيرد بلكه در كمينگاه او بوده، گلويش در دست اوست و آب بدون اذن او از گلويش پائين نمي‌رود)
حافظ:
دور فلكي يكسره بر منهج عدل است
خوش باش كه ظالم نبرد راه، به منزل [853].
سعدي:
ناسزائي را كه بيني، بخت يار
عاقلان تسليم كردند اختيار
باش تا دستش ببندد روزگار
پس به كام دوستان مغزش برآر
نه هر بازو كه در وي قوتي هست
به مردي عاجزان را بشكند دست
ضعيفان را مكن بر دل گزندي
كه درماني به جور زورمندي [854].
اوحدي:
خانه ظالمان نه دير كه زود
بفضيحت خراب خواهد بود [855].
نكوهش از ظلم حاكمان
و لقد اصبحت الامم تخاف ظلم رعاتها
(ملت‌هاي جهان همواره از ستم زمامداران خود در هراسند)
اقبال لاهوري:
تيزي دندان ترا رسوي كند
ديده‌ي ادراك را اعمي كند
جستجوي عظمت و سطوت شر است
تنگدستي از امارت خوشتر است
زندگي را مي‌كند ناپايدار
جبر و قهر و انتقام و اقتدار [856].
بي‌وفائي مردم
و دعوتكم سرا و جهرا فلم تستجيبوا

(شما را پنهان و آشكار به مبارزه با دشمن دعوت كردم، فرمان مرا اجابت نكرديد)
لامع:
مردم از درد جدايي داد و بيداد از فراق
ماه وصلم تا به كي افتاده باشد در محاق
از دل آرامان گيتي دل وفاداري مجوي
كي بود با خوبرويان راه و رسم اتفاق
زآشنا رويان عالم داشتم اميد لطف
باشد اكنون هر يكي را تا به لب دل پر نفاق [857].
نصيحت بي‌حاصل
و اعظكم بالموعظه البالغه فتتفرقون عنها
(همواره با اندرزهاي رساي حكيمانه، پندتان مي‌دهم ولي شما از آن كناره مي‌گيريد)
سعدي:
نيك خواهانم نصيحت مي‌كنند
خشت بر دريا زدن بي حاصل است [858].
بي وفائي ياران
لوددت و الله ان معاويه صار فني بكم صرف الدينار بالدرهم فاخذ مني عشره منكم و اعطاني رجلا منهم!
(دوست مي‌دارم كه معاويه در برابر دينار من با درهم خود به معاوضه برخيزد ده تن از)
شما را از من بگيرد و يك تن از پيروان خود را به من دهد)
سعدي:
دوست مشمار آنكه در نعمت زند
لاف ياري و برادر خواندگي
دوست آن باشد كه گيرد دست دوست
در پريشان حالي و درماندگي [859].
خلاف شرط ياران است سعدي
كه برگردند، روز تير باران [860].
صائب تبريزي:
ز دوستان زباني، مدار چشم وفا
ز نخل، بيد، محالست بر تواني يافت [861].
منوچهري:
من دگر ياران خود را آزمودم خاص و عام
ني، يكيشان راز دار، و ني وفا اندر دو تن [862].
آذر بيگدلي:

دريغا كه با خود نديدم مصاحب
رفيقي موافق، انيسي مناسب
رفيقي كه پرسد غمم در مكاره
انيسي كه جويد دلم در مصائب
كساني كه با من زنند از وفا دم
ز اهل وطن، يعني اهل مناسب
همه در ديار جفا كرده مسكن
همه از طريق وفا گشته هارب [863].
وحشي بافقي:
ياري ظاهر چه كار آيد خوش آن ياري كه او
هم بظاهر يار بود و هم بباطن يار بود [864].
فيض كاشاني:
گشتم بسي به كوه و بيابان و شهر و ده
اهل دلي نيافتم آيد به كار من
اغيار بود آنكه مرا يار مي‌نمود
هرگز نشد دوچار من آن يار پار من [865].
راه و رسم علي (عليه‌السلام)
و اني لعلي بينه من ربي، و منهاج من نبيي، و اني لعلي الطريق الواضح
(همانا من بر دليل روشن پروردگارم، و بر راه آشكار پيامبرم راه مي‌روم، و در راهي روشن قرار دارم)
عمان ساماني:
بپرده بود جمال جميل عزوجل
بخويش خواست كند جلوه‌اي بصبح ازل
چو خواست آنكه جمال جميل بنمايد
علي شد آئينه خير الكلام قل و دل [866].
لامع:
راه حق هر كس كه پويد مقتدايي را سزد
كارواني را دليلي بين كه رهبر مي‌شود [867].
ضرورت اطاعت از اهل بيت پيامبر
انظروا اهل بيت نبيكم فالزموا سمتهم و اتبعوا اثرهم
(به اهل بيت پيامبر (ص) خود بنگريد، و بسوي آنان شتافته، پاپپاي آنان حركت كنيد)
جامي:
دست به دامان آل زن، كه نباشد
جز به محمد، مآل آل محمد [868].
ناصرخسرو:

حبل ايزد، حيدر است او را بگير
و ز فلان و بوفلان بگسل حبال [869].
فيض كاشاني:
چشم بصيرتت بخود نور پذير كي شود
نور بصيرت دل از صاحب انما طلب
شرع، سفينه‌ي نجات، آل رسول ناخدات
ساكن اين سفينه شو دامن ناخدا طلب [870].
خاور دنبلي:
نجات خواهي اگر تو ز نفس اماره
مطيع شو به علي (ع) و به آل آن شه راد [871].
ارزش سجده و عبادت
(اصحاب رسول الله «ص») قد باتوا سجدا و قياما
(همه‌ي شب را اصحاب پيامبر (ص) در سجده و قيام بسر مي‌بردند)
جامي:
جامي فكن به خواري، خود را به خاك كويش
باشد به چشم رحمت سويت كند نگاهي [872].
باباطاهر:
خوشا آنونكه سوداي تو ديرند
كه سر پيوسته در پاي تو ديرند [873].
به دل ديرم تمناي كساني
كه اندر دل تمناي تو ديرند
عطار نيشابوري:
هست سيمايي ايشان از سجود
كي بود بي‌سجده «سيما» را وجود [874].
مولوي:
چون خدا خواهد كه مان ياري دهد
ميل بنده جانب زاري دهد
كام تو موقوف زاري دل است
بي تضرع كاميابي مشكل است
تا نگريد ابر، كي خندد چمن
تا نگريد طفل كي جوشد لبن
طفل يك روزه همي داند طريق
كه بگريم تا رسد دايه شفيق
تو نمي‌داني كه دايه‌ي دايگان
كم دهد بي گريه شيرت رايگان
گفت فليبكو اكثيرا گوش دار

تا بريزد شير فضل كردگار [875].
خوف و رجاء
(اصحاب رسول‌الله «ص») اذا ذكر الله هملت اعينهم حتي تبل جيوبهم، و مادوا كما يميد الشجر يوم الريح العاصف خوفا من العقاب و رجاء للثواب!
«اصحاب پيامبر ص» (هنگامي كه ذكر حق را مي‌شنيدند، اشك شوق آنان، گريبانشان را تر مي‌كرد و همچون درختي كه بر اثر تند باد بلرزد، از خوف عقاب و اميد به پاداش، بخود مي‌لرزيدند).
جامي:
ره، را ميان خوف و رجا رو كه در خبر
«خير الامور اوسطها» قول مصطفاست [876].
مولوي:
حق همي خواهد كه هر مير و اسير
با رجا و خوف باشند و حذير
اين رجا و خوف در پرده بود
تا پس اين پرده پرورده بود [877].
ناصرخسرو:
به ميان قدر و جبر رود اهل خرد
راه داناي به ميانه‌ي دو ره خوف و رجاست [878].
عطار نيشابوري:
اندر ميان خوف و رجا مي‌تپد ز بيم
تا ز آن دو جايگاه كدامش بود مقر [879].
وحشي بافقي:
به التفات تو دارم اميدواريها
ولي ز خوي تو ايمن نمي‌توانم بود [880].
ارزش اشك و گريه
اذا ذكر الله هملت اعينهم حتي تبل جيوبهم
(آنگاه كه نام خدا آورده مي‌شد چشم‌هاي اصحاب پيامبر پر از اشك شده و دامن‌هايشان تر مي‌شد).
لامع:
از اشك گشته كشتي ما غوطه‌ور در آب
بنشسته‌اند مردم ما تا به سر در آب
از آب ديده كشت عمل را بيامد آب
گردد نهال كسب عمل بارور در آب
طوفان اشك ديده‌ي ما عالمي گرفت
اين چشمه را مقابل دريا نموده‌ايم
سحاب ديده‌ي من بر فراز مزرع عمر

همیشه ز اشك ندامت كند در افشاني
براي رفع گرد معصيت از چهره‌ي نامه
دو چشم اشك افشان و زبان عذرخواهي ده
حاصل ار خواهي از مزارع عمر
به كه رشحي ز ديده باراني [881].

صبر و بردباري
و ان ابتليتم فاصبروا فان «العاقبه للمتقين»
(اگر مبتلا شديد، پس استقامت و بردباري را پيشه خود سازيد كه سرانجام نيك و پيروزي راستين از آن تقوي پيشه‌گان است).
ناصرخسرو:
چون روزگار بر تو بياشوبد
يك چند پيشه كن تو شكيبائي [882].
باباطاهر:
بيا تا دست از اين عالم بداريم
بيا تا پاي دل از گل برآريم
بيا تا بردباري پيشه سازيم
بيا تا تخم نيكويي بكاريم [883].
انوري:
اي بس كه جهان جبه‌ي درويش گرفته
از فضله‌ي زنبور برو دوخته‌ام جيب
و اكنون همه شب منتظرم تا بفروزند
شمعي كه بهر خانه چراغي نهد از غيب
آن روز فلك را چو در آن شكر نگفتم
امروز درين زشت بود گر كنمش عيب [884].
سنايي غزنوي:
چون شدي بر قضاء او صابر
خواند آنگاه مر ترا شاكر [885].
صبر كن بر سفاهت جاهل
تا شوي سايس ولايت دل
رفعت سمناني:
گر شدي غرقه به درياي بلا اي رفعت
كشتي صبر به چنگ آر كه ساحل داري [886].
تحمل اي برادر در مشقت
بزرگت مي‌كند در چشم ملت
هاتف اصفهاني:
براي امتحان تا مي‌تواني با درد و غم
بنه بر دوش من تا بردباريهاي من بيني [887].
عمان ساماني:

خيره شد تقوي و زيبائي بهم
پنجه زد درد و شكيبائي بهم
سوختن با ساختن آمد قرين
گشت محنت با تحمل همنشين
زجر و سازش متحد شد درد و صبر
نور ظلمت متفق شد ماه و ابر [888].
قدرشناسي از سلامت و تندرستي
فان اتاكم الله بعافيه فاقبلوا
(و هرگاه خداوند سلامت و تندرستي بشما عطا فرمود بپذيريد و قدرشناس آن باشيد).
اديب صابر:
ز جمله نعمت دنيا چو تندرستي نيست
درست گردد اين گر بپرسي از بيمار
بكار اندرت ار نادرستيي باشد
چو تندرست بوي هيچ دل شكسته مدار [889].
انوري:
عاقبت عافيت آموز را
گنج بزرگست پس از رنج خرد
ايمني را و تندرستي را
آدمي شكر كرد نتواند
در جهان اين دو نعمتست بزرگ
داند آنكس كه نيك و بد داند [890].

بي‌اعتباري دنيا
عباد الله اوصيكم بالرفض لهذه الدنيا التاركه لكم و ان لم تحبوا تركها و المبليه لاجسامكم (اجسادكم) و ان كنتم تحبون تجديدها
(بندگان خدا! شما را به اعراض و پشت كردن از دنيا سفارش مي‌كنم، دنيائي كه شما را ترك خواهد گفت گرچه بدان دل بسته‌ايد و فرسوده‌تان خواهد ساخت گرچه زندگي دوباره در آن را خواستاريد).
مولوي:
چند بكردي طواف گرد جهان از گزاف
زين رمه‌ي پر زلاف هيچ تو ديدي وفا؟ [891].
باباطاهر:
بيا تا دست از اين عالم بداريم
بيا تا پاي دل از گل برآريم
بيا تا بردباري پيشه سازيم
بيا تا تخم نيكوئي بكاريم [892].
مولوي:
جهان را بديدم، وفائي ندارد
جهان در جهان، آشنائي ندارد [893].
رجاء اصفهاني:
از اين دار مجازي چشم بردار
بر و با پاي دل در سلك اخيار
نظر بر بند، از اين عالم پست
به زن بر دامن اهل ولا، دست [894].
حاج ملا هادي سبزواري:
راه خواهي، رخت بر دريا فكن
كام جوئي، قيد من و ما فكن
بلبلي تو لال چون توسن مباش
شورشي در گنبد مينا فكن
«لا احب الا فلين» گو چون خليل
چشم دل بر شاهد يكتا فكن
خواهي ار آذر گلستان گرددت
خيز و نعلين دو كون از پا فكن [895].
صائب تبريزي:
در زير چرخ دست به جائي نمي‌رسد

در تنگناي بيضه چه بيهوده پر زنم
قفس تنگ فلك، جاي پرافشاني نيست
يوسفي نيست در اين مصر كه زنداني نيست
هيچ كس در كاروان زندگي بيدار نيست
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه‌اند
با خون دل بساز كه در خاكدان دهر
خط مسلمي به لب گور داده‌اند
فكر دنيا هركه را سر تا گريبان غوطه‌دار
روز باشد در ضمير خاك چون قارون رود
دنيا به اهل خويش ترحم نمي‌كند
آتش امان نمي‌دهد آتش پرست را
فلك، مراد كريمان نمي‌دهد صائب
به مصلحت دو سه روزي، مگر لئيم شوم [896].
رودكي:
مهر، مفكن بر اين سراي سپنج
كاين جهان، پاك، بازي و نيرنگ
اسدي طوسي:
چه مهر افكني بر تن و اين جهان
كه با تو نه اين ماند خواهد نه آن [897].
باباطاهر:
كهن دنيا بهيچ كس نمانده
بهر ره كوله باري ميكشيمان [898].
سنائي غزنوي:
شورها كن جهان فاني را
تا بداني جمال باقي را
كار دنيا بجمله بازي دان
ترك او عز و سرافرازي دان [899].
ابوسعيد ابوالخير:
دنيا نسزد از و مشوش بودن
از سوز غمش دمي در آتش بودن
ما هيچ و جهان هيچ و غم و شادي هيچ
خوش نيست براي هيچ ناخوش بودن
دنيا بجوي وفا ندارد اي دوست
هر لحظه هزار مغز سرگشته‌ي اوست
ميدان كه خداي دشمنش مي‌دارد
گر دشمن حق نه اي چرا داري دوست [900].

امام خميني (ره):
آنكه سر در كوي او نگذاشته آزاده نيست
آنكه جان نفكنده در درگاه او دلداده نيست
تا اسير رنگ و بوئي بوي دلبر نشنوي
هر كه اين اغلال در جانش بود آماده نيست [901].
لامع:
دل منه بر بودن دنيا كه چون موج حباب
مي‌روي تا با خود آيي عالم فاني گذشت
كارواني پيش و پس دارد فلك در رفت و رو
تا كه آگه مي‌شوي نوبت به تو خواهد رسيد
در جهان تا مي‌روي ترتيب ماوايي كني
ناگهان تا بنگري بايد از اين منزل رميد
كاروان گاهي است اي دل منزل دار غرور
تا كه خواهي آرميدن اندر آن بايد رميد [902].
سنائي:
بگذرد دور عمر تو ناگاه
بر سر ديگري نهند كلاه [903].
سعدي:
بسي صورت بگرديدست عالم
وزين صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سراي ديگر انداز
كه دنيا را اساسي نيست محكم
گر اهل معرفتي دل در آخرت بندي
نه در خرابه‌ي دنيا كه حسرت آباد است
سنائي:
اي دل ار عقبات بايد دست از دنيا بدار
پاكبازي پيشه گير و راه دين كن اختيار
تخت و تاج و ملك و هستي جمله را در هم شكن
نقش و مهر نيستي و مفلسي بر جان نگار
پاي بر دنيا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
دست بر عقبي زن و بر بند راه فخر و عار
عالم سفلي نه جاي توست زينجا برگذر
جهد آن كن تا كني در عالم علوي قرار
نظامي گنجوي:
نظامي چون مسيحا شو طرفدار
جهان بگذار بر مشتي علفخوار [904].

ويس ورامين:
بياد آيد ترا گفتار من زود
كزين آتش نبيني بهره، جز دود [905].
ناصرخسرو:
بمال و ملك و به اقبال دهر غره مشو
كه تو هنوز از آتش نديده‌ي جز دود
سعدي:
گر تضرع كني و گر فرياد
دزد، زر، باز پس، نخواهد داد [906].
الهي قمشه‌اي:
داني «الهيا» كه جهان پايدار نيست
هرگز مكن بر آنچه نمي‌پايد، اعتماد [907].
نظامي گنجوي:
ز آمدنت، رنگ، چرا چون ميست
كامدني را شدني در پيست
تاكي و تاكي بود اين روزگار
و آمدن و رفتن بي‌اختيار
خط به جهان دركش و بي‌غم بزي
دور شو از دور مسلم بزي
راه تو دور آمد و منزل دراز
برگ ره و توشه‌ي منزل بساز
خيز و داعي بكن ايام را
از پس دامن فكن اين دام را
مملكتي بهتر ازين ساز كن
خوشتر ازين حجره، دري باز كن [908].
انوري:
در بدو نيك جهان دل نتوان بست از آنك
گذرانست بدو نيك جهان گذران [909].
لامع:
آلوده‌اي به محنت دنيا عبث عبث
فرسوده‌اي ز بهر تمنا عبث عبث
اسباب دنيوي همگي نقش دان بر آب
نقشت اگر نخاست مفرسا عبث عبث [910].
وحشي:
ذلت ده روزه فقر مايه‌ي صد عزت است
عزت دنيا مخواه پايه‌ي عقبا طلب [911].

عبرت گرفتن از گذشتگان
و في آبائكم الماضين تبصره و معتبر
(توجه نمودن به پدراني كه از دنيا رفتند، مايه‌ي بصيرت و عبرت است).
ناصرخسرو:
چه بايد پند؟ چون گردون گردان
همه پندست، بل زندست و پا زند
چه داري چشم از و چون اين و آن را
به پيش تو بدين خاك اندر افكند؟
بسنده‌ست ار نباشد نيز پندي
پدر پند تو و، تو پند فرزند [912].
هر لحظه ز من روايتي مي‌شنوي
وز قصه‌ي من حكايتي مي‌شنوي
درد دل من فسانه مي‌پنداري
من مردم و تو حكايتي مي‌شنوي [913].
دگرگوني دنيا
اولستم ترون اهل الدنيا يصبحون و يمسون علي احوال شتي، فميت يبكي، و آخر يعزي و صريع مبتلي و عائد يعود
(آيا اهل دنيا را نمي‌نگريد كه صبح و شب مي‌كنند با حالات گوناگون، برخي مرده‌اند و بر او گريه مي‌كنند و ديگري باقيمانده‌ي او را تسليت مي‌گويند. يكي در بستر بيماري افتاده ديگري به عيادت او مي‌رود).
آذر بيگدلي:
گذرد عمر، نه بر يك آيين
گذرد حال نه بر يك منوال
عنقريب است كه اوضاع جهان
گردد از سير فلك حال بحال
درد درمان شود، اندوه نشاط
رنج راحت شود، ادبار اقبال
شب شود روز و، دگر دي نوروز
غم شود عيش و، دگر هجر وصال [914].
وحشي بافقي:
بلي اين است قانون زمانه
نه امروز است در دور اين ترانه
يكي ماتم گزيند ديگري سور
يكي را تخت منزل ديگري گور
يكي را بهر ماتم كاه پاشند
يكي را زر به مسندگاه پاشند

يكي را خود زر بر كوهه‌ي زين
چو طفلان كرده جا بر اسب چوبين
يكي بر اسب جولاني نشسته
به زين زر ركاب سيم بسته
يكي بر فرق تاج زر نهاده
يكي خشت لحد بر سر نهاد
يكي را زير تخت خاك مسكن
يكي را روي تخت زر نشيمن
ندارد اعتباري كار عالم
منه زنهار بر دل بار عالم [915].
مولوي:
هر نفس نو مي‌شود دنيا و ما
بي‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوي نو نو مي‌رسد
مستمري مي‌نمايد در جسد
چرخ سرگردان كه اندر جستجو است
حال او چون حال فرزندان اوست
گر حضيض و گه ميانه گاه اوج
اندر و از سعد و نحسي فوج فوج
گه شرف گاهي صعود و گه فرج
گه وبال و گه هبوط و گه ترح
حال امروزي به دي مانند ني
همچو جو اندر روش كش بندني
فكرت هر روز را ديگر اثر
شادي هر روزي از نوع دگر [916].
ناصرخسرو:
اندرين جاي سپنجي چو نهادي دل
آب كوبي همي اي بيهوده در هاون
سعدي:
گفت چشم تنگ دنيا دار را
يا قناعت پر كند يا خاك گور [917].
پرهيز از غفلت
و طالب للدنيا و الموت يطلبه و غافل و ليس بمغفول عنه
(مردم مختلفند، يكي در پي تامين دنياست در حالي كه، مرگ، در پي اوست و ديگري در بهر غفلت فرورفته است در حالي كه خود، مورد غفلت نيست).

الهي قمشه‌اي:
تا كي از مرگ و آخرت غافل
مست دنيائي و زن و زر و جاه
خواب رحلت كه سازدت بيدار
باش آگه كه مي‌رسد ناگاه [918].
عطار نيشابوري:
تو چنين فارغي و باز نينديشي هيچ
كاجلت در پي و عمر تو چنين برگذرست [919].
عجز از شكر
و استعينوا الله علي اداء واجب حقه و ما لا يحصي من اعداد نعمه و احسانه
(در باب اداء واجب و پرداختن اساسي، به وظايف الهي، و نيز در رابطه با مسئله سپاسگزاري در مقابل نعمت‌ها و عنايات بي‌شمار پروردگار متعال، از خدا استمداد كنيد).
ابوسعيد ابوالخير:
من بي تو دمي قرار نتوانم كرد
احسان ترا شمار نتوانم كرد
گر بر تن من زبان شود هر موئي
يك شكر تو از هزار نتوانم كرد [920].
لامع:
اي فعل تو از مصدر احسان مشتق
وي لعل تو از پنجه‌ي مرجان شده شق [921].

فضل و رحمت الهي
الحمدلله الناشر في الخلق فضله
(ستايش خداي را سزاست كه عنايت و فضل خويش را در ميان مردم منتشر ساخت).
حاج ملا هادي سبزواري:
همه بر در نيازش كه چه در رسد، ز نازش
همگي ز سوز و سازش، به سرود عاشقانه
به حصار نغمه‌ي گل همه نقش اوست حاصل
به سواد اعظم دل، نبود جز آن يگانه [922].
يك شمه از طراوت رويت بهار و باغ
يك پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه
سوزني:
از غايت جود و كرم و برو مروت
ناخواسته بخشي بهمه خلق همه چيز [923].
حاجب شيرازي:
اي فاش پيش علم تو اسرار كائنات
واي گرم از سخاي تو بازار كائنات [924].
ثاقب كرماني:
اي وجود تو مبداء هر جود
واي ز جود تو عالمي موجود
ابوسعيد ابوالخير:
اي آنكه بكنهت نرسد ادراكي
كونين بپيش كرمت خاشاكي
از روي كرم اگر ببخشي همه را
بخشيده شود پيش تو مشت خاكي [925].
شيخ محمود شبستري:
فيض و فضلش علي الدوام تمام
جود و لطف و عطاش مطلق و عام [926].
اطاعت از امامت
و خلف فينا رايه الحق من تقدمها مرق و من تخلف عنها زهق و من لزمها لحق
(پيامبر «ص»، پرچم حق را در ميان شما به يادگار نهاد پس كسي كه بر آن پيشي جويد از صراط حق، خارج گشته و كسي كه از آن فاصله گيرد هلاك

مي‌شود).
سوزني:
تا بدرقه‌ي دوستي آل علي نيست
بر قافله‌ي دين هدي ديو نهد باج [927].
رفعت سمناني:
آنسرمه كه از عصمت، بر ديده كشيدند
هر پرده كه در سينه جان بود دريدند
بي پرده بسر منزل تسليم رسيدند
از ديده جانان رخ جانانه بريدند [928].
اميدواري
لا تياسوا من مدبر
(و از آنچه گذشته مايوس نگرديد).
نظامي گنجوي:
در نوميدي بسي اميد است
پايان شب سيه سپيد است [929].
فضيلت اهل بيت پيامبر و امام زمان
الا ان مثل آل محمد (ص) كمثل نجوم السماء: اذا خوي نجم طلع نجم، فكانكم قد تكاملت من الله فيكم الصنائع، و اراكم ما كنتم تاملون
(آگاه باشيد كه مثل فرزندان پيامبر (ص) مانند ستارگان آسمانند اگر ستاره‌اي غروب كند ديگري طلوع خواهد كرد، گويا مي‌بينم كه در پرتو خاندان پيامبر (ص) نعمتهاي خدا بر شما تمام شده و به آنچه آرزو داريد مي‌رسيد).
آذر بيگدلي:
جواهر آنچه در هفتم زمين است
كواكب آنچه تا هشت آسمان است
بعهد دولتش، كز بخت پيروز
زمانه شاد و خلقش شادمان است
شه دين مهدي هادي، كه باد او را بهر وادي
ولي در عشرت و شادي، عدو در محنت و ماتم
نهال جود را غارس، ديار عدل را، حارس
سمند فتح را، فارس، حريم قدس را، محرم
به اجماع ملل، روزي كه در آخر زمان گردد
زمين چون زلف خوبان تيره و آشفته و در هم
نشيند بر سرير سروري شاه فلك جاهي
كه از عدلش جهان گردد، چو روي نو خطان خرم
ولي هر يك باسم ديگر و رسم دگر خواندش

زبان عالمي گردان، بنام او مگر ابکم
يهودش داند از نسل يهودا، ماشيع نامش
مجوسش زاده‌ي زرتشت و، ترسا زاده‌ي مريم
مسلمانش شمارد فاطمي يکسر، ولي زيشان
همي گويند فوجي کان گهر باشد همان دريم [930].

خطبه 100-خبر از حوادث ناگوار

آتش فتنه‌ها
عضت الفتنه ابناءها بانيابها و ماجت الحرب بامواجها
(آنگاه كه آتش فتنه‌ها زبانه كشد فرزند خود را با دندان مي‌گيرد، و آتش جنگ زبانه مي‌كشد)
لامع:
آتش شورش به هر جا شعله زد
كي شود خاموش و ماند ز التهاب [931].

روز قيامت
و ذلك يوم يجمع الله فيه الاولين و الاخرين لنقاش الحساب و جزاء الاعمال
(رستاخيز، همان روزي است كه خدا، همه انسان‌ها از گذشته‌گان و آيندگان را يكجا، جهت حسابرسي دقيق و دستيابي به پاداش اعمال، جمع خواهد كرد)
ناصرخسرو:
روزي است از آن پس كه در آن روز نيابد
خلق از حكم عدل نه ملجاونه منجا [932].
ميرفندرسكي:
گفت دانا نفس‌ها را بعد ما حشر است و نشر
هر عمل كامروز كرد او را جزا فرداستي [933].
فيض كاشاني:
هشدار كه ديوان حساب است در اينجا
دلهاي عزيزان همه آب است در اينجا
بر شعله‌ي دل زن شرري ز آتش قهرش
آنجا اگر آتش بود آب است در اينجا
هشدار كه هر ذره حساب است در اينجا
ديوان حساب است و كتاب است در اينجا
حشرست و نشورست صراط است و قيامت
ميزان ثواب است و عقاب است در اينجا
امروز به پاداش شهيدان محبت
ز آن روي برافكنده نقاب است در اينجا
بيدار نگردد مگر از صور سرافيل
مستغرق غفلت كه بخواب است در اينجا
هشيار كه سنجد عمل خويشتن اي فيض
سر سوي حق و پا بركابست در اينجا [934].
ابوسعيد ابوالخير:
مستغرق نيل معصيت جامه‌ي ما
مجموعه‌ي فعل زشت هنگامه‌ي ما
گويند كه روز حشر شب مي‌نشود
آنجا نگشايند مگر نامه‌ي ما [935].

ترك دنياپرستي
ايها الناس انظروا الي الدنيا نظر الزاهدين فيها الصادفين عنها
(اي مردم! چونان زاهدان روي برگردانه از دنيا به آن بنگريد).
نظامي گنجوي:
شمع، كه هر شب، به زرافشاني است
زير قبا زاهد پنهاني است
نبايد نهادن بر اين خاك دل
كز و گنج قارون، فروشد به گل [936].
صائب تبريزي:
مكن به لاله رخان، چشم خود سيه، صائب
كه زود چهره‌ي خون رنگ مي‌نمايندت
ترك دنيا كرده را باطن مصفا مي‌شود
چشم، پوشيدن، ز اوضاع جهان، وا كردن است [937].
فيض كاشاني:
به غم خوردن بنه دل، شاد مي‌باش
خدا را بنده‌اي آزاد مي‌باش
هوا را پشت پا زن خاك ره شو
تهي دست از جهان چون باد مي‌باش [938].
لامع:
زنهار دل به عشوه‌ي دنيا مده كه او
آلوده دامني است كه هر كس به او رسيد [939].
دنياشناسي
(الدنيا) سرورها مشوب بالحزن
(خوشي دنيا، همراه با ناراحتي است)
شيخ محمود شبستري:
كه را ديدي تو اندر جمله عالم
كه يك دم شادماني يافت بي‌غم [940].
نظامي گنجوي:
حكم، هر نيك و بد كه در دهر است
زهر، در نوش و نوش در زهر است
اگر عيشي است صد بيمار با اوست
و گر، برگ گلي، صد خار با اوست [941].
لامع:

لذات دنيوي و در آن عجب آدمي
مثل سراب دان كه در آن آرميده موج
شادكامي شد به باغ زندگي بر كس حرام
غنچه تا بشكفت در گلذار افتد در گلاب
گر كه در خواب عدم مي‌ديد آدم روي غم
كي گشودي چشم بر نور چراغ زندگي
نيش است نوش دهر و جفا شد وفاي او
قهرست مهر او كه به هر كس كند پديد [942].
فيض كاشاني:
گل بي خار نتوان چيد اي فيض
ببزمش با رقيبان مي‌توان شد [943].
انور كشميري:
سال و مه گريانم از بي‌مهري گردون دون
شادي امروز شد حرف غم فرداي من [944].
پرهيز از غرور زدگي
فلا يغرنكم كثره ما يعجبكم فيها لقله ما يصحبكم منها
(جلوه‌ها و جاذبه‌ها و زيبائي دنيا شما را نفريبد زيرا آنها زود گذرند)
شمس تبريزي:
غره مشو گر ز چرخ كار تو گردد بلند
زانك بلندت كند تا بتواند فكند [945].
ناصرخسرو:
غره مشو به زور و توانايي
كاخر ضعيفي است توانا را [946].
ضرورت عبرت و پند پذيري
رحم الله امراء تفكر فاعتبر و اعتبر فابصر
(خدا بيامرزد كسي را كه: بينديشد و عبرت گيرد، عبرت گيرد و به بينايي و بصيرت دست يابد)
شمس تبريزي:
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت
كه بگشا دست راه اعتبار، او [947].
بهايي (ره):
عبرتي گير از چراغي اي غني
در غبار ابر در كم روغني
امتياز آدمي از گاو و خر
هم به فكر و عبرت آمد اي پسر
تقوي قلب و صلاح واقعي

هم به فکر و عبرت است اي المعي [948].
ملك‌الشعراء بهار:
ما فقيران تهي دست، ز خود بي‌خبريم
جز سوي حق، دل ما جانب ديگر نكشد
پرهيز از خود، كه جاي پرهيز، اينجاست
وز كس مطلب چيز، كه هر چيز اينجاست
تا چند پي راز خدا ميگردي
راز دل خود جو كه خدا نيز اينجاست [949].
رجاء اصفهاني:
پا به دامان تفكر كش و بنشين كه توان
دست و انگشت ز سر خشت سر ايوان ديدن [950].
شيخ محمود شبستري:
عاقل آن است كز سر فكرت
گيرد از حال ديگران عبرت [951].
ضرورت خودشناسي
العالم من عرف قدره، و كفي بالمرء جهلا الا يعرف قدره
(داناي راستين كسي است كه، قدر خود را بداند، از نشانه جهالت آدم دانا، آن است كه قدر خود را نشناسد)
اقبال لاهوري:
منه پا در بيابان طلب سست
نخستين گير آن عالم كه در تست
اگر زيري ز خود گيري زبر شو
خدا خواهي به خود نزديكتر شو
به تسخير خود افتادي اگر طاق
ترا آسان شود تسخير آفاق
از مقام ذوق و شوق آگاه شو
ذره‌اي صياد مهر و ماه شو
عالم موجود را اندازه كن
در جهان خود را بلند آوازه كن
زنده مرد، از غير حق، دارد فراغ
از خودي، اندر وجود او چراغ
اي ز خود پوشيده خود را بازياب
در مسلماني حرام است اين حجاب
رمز دين مصطفي داني كه چيست
فاش ديدن خويش را شاهنشهي است
چيست دين؟ دريافتن اسرار خويش

زندگي، مرگ است بي ديدار خويش
آن مسلماني كه بيند خويش را
از جهاني بر گزيند خويش را [952].
سوزني:
خرسند به نيك و بد خود، بايد بود
اندازه شناس حد خود بايد بود [953].
ملك‌الشعراء بهار:
تا چند، پي راز خدا مي‌گردي
راز دل خود جو، كه خدا نيز اينجاست
اسير خود شدن تا كي ز خود وارستني بايد
ز تن كامي نشد حاصل، به جان پيوستني بايد
به لوث خاكيان آميخت دامان دل پاكم
به آب معرفت دامان دل را شستني بايد [954].
ملا هادي:
از سروري جهان گذر كن
در باطن خود ببين جهانها [955].
فيض كاشاني:
اي كه نظاره به گلهاي گلستان ميكني
ديده‌ي جان را جلا ده در دلت گلزار هست [956].
ناصرخسرو:
چو خود داني همه دانسته باشي
چو دانستي ز هر بد رسته باشي
نداني قدر خود زيرا چنيني
خدا بيني اگر خود را نبيني
اگر بشناختي خود را به تحقيق
هم از عرفان حق يابي تو توفيق
نماند بر تو پنهان هيچ حالي
نبيني از جهان درد و ملالي
ابن يمين:
اي دل گرت شناختن راه حق هواست
خود را بدان كه عارف خود عارف خداست
اميرخسرو دهلوي:
آنكه خود را شناخت نتواند
آفريننده را كجا داند
سنائي:
اي شده از شناس خود عاجز

كي شناسي خداي را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشي
عارف كردگار چون باشي [957].
فروغي:
تا اختيار كردم سر منزل رضا را
مملوك خويش ديدم فرمانده قضا را
تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم
تا سير خود نكردم نشناختم خدا را [958].
رفعت سمناني:
بما، بي ما، نمايد ذات ما را
چه خود را گم كني يابي خدا را [959].
لامع:
عاقل آن باشد كه او غافل نگردد از حدش
گر زياد و كم نگنجاند به مردي باورست [960].
امام خميني (ره):
آن كس كه به زعم خويش عارف باشد
غواص به درياي معارف باشد
روزي اگر از حجاب آزاد شود
بيند كه به لاك خويش واقف باشد [961].
مولوي:
هر كسي كو دور ماند از اصل خويش
باز يابد روزگار وصل خويش [962].
شهريار:
شرف بدانش و دين است و از لوازم آن
فروتني است كه موزون قباي قامت ماست
شرافت نسب از انبياست با تو ولي
ستون عرش خدا با كجي نيايد راست
همه دردها از تو و خود نه بيني
همه نسخه‌ها در تو و خود نخواني
تو يك لفظي اما طلسم عجائب
دريغا كه معناي خود را نداني
در اين ذره بنهفته كيهان اعظم
چو در سيم تار مغني اغاني
تويي آن كتاب مقدس كه در وي
نبشته همه رازهاي نهاني
تو شعري و در جمله ديوان خلقت

کجا شعر بغرنج با اين رواني
زمين و زماني برون از تو حاشا
تو جان جهانستي و جاوداني
تو انساني و خود خدا در تو مخفي
ملك در تو محو و فلك در تو فاني [963].
لامع:
خواهي اگر تمام شوي بگذر از خودي
نشنيده‌اي كه هر كه بميرد شود تمام
چون كان كه بهر دادن گوهر ز خود گذشت
جان داده‌ايم تا چو تو پيدا نموده‌ايم [964].
سعدي:
در آينه نظر كن تا روي خود ببيني
كز حسن خود بماند انگشت در دهانت [965].
مولوي:
هر دم رسولي مي‌رسد جان را گريبان مي‌كشد
بر دل خيالي مي‌دود يعني به اصل خود بيا
همچو كتابيست جهان جامع احكام نهان
جان تو سر دفتر آن فهم كن اين مسئله را
به خود واگرد اي دل زانك از دل
ره پنهان به دلبر مي‌توان كرد
جهان شش جهت را گر دري نيست
چو در دل آمدي در مي‌توان كرد [966].
پرهيز از تنبلي و سستي
و ان من ابغض الرجال الي الله تعالي لعبدا و كله الله الي نفسه.. ان دعي الي حرث الدنيا عمل و ان دعي الي حرث الاخره كسل
(مطرودترين آدم، در پيشگاه خدا، كسي است كه خدا، وي را به خودش واگذارد در انجام كار دنيوي و علاقمند ولي در انجام كار اخروي، كسل و گريزان مي‌باشد)
ناصرخسرو:
از طاعت تمام شود، اي پسر ترا
اين جان ناتمام، سرانجام كار، تام
ايزد پيام داد به تو، كاهلي مكن
در كار، اگر تمام شنودستي آن پيام [967].
آثار لطف الهي
اولئك يفتح الله لهم ابواب رحمته
(اين پرهيزكاران، خدا درهاي رحمت خود را برويشان باز كند)

سنايي غزنوي:
لطف او راحت است جانها را
قهر او آتشي روانها را
لطف او بنده را سرور دهد
قهر او مرد را غرور دهد [968].
امام خميني (ره):
اي دوست به روي دوست بگشاي دري
صاحب نظرا به مستمندان نظري
ما بي‌خبرانيم ز منزلگه عشق
اي باخبر از بي‌خبر آور خبري [969].
فردوسي:
چو بر بندگان کار گردد دراز
خداوند گيتي گشايدش باز [970].

خطبه 104-صفات پيامبر

شناخت پيامبر
حتي بعث الله محمدا (ص) ... و اطهر المطهرين شيمه
(... تا آنكه خدا پيامبر (ص) را مبعوث داشت پيامبري كه از حيث سيرت، از همه‌ي پاكان جهان، پاكتر است)
مولوي:
عقل كل را گفت «ما زاغ البصر»
عقل جزوي مي‌كند هر سو نظر [971].
لامع:
از عطر شميم خلق عنبر بويش
گرديده، بهار عطر فرساي دماغ [972].
نظامي گنجوي:
سرآمدترين همه سروران
گزيده تر جمله پيغمبران [973].
سعدي:
نيم ناني گر خورد مرد خداي
بذل درويشان كند نيم دگر [974].
نراقي:
گر شود آن يم رحمت موج زن
موج او هم روم گيرد هم ختن
زين سبب بودش حبيب الله لقب
رحمه للعالمين را شد سبب
بلكه جمله نامهاي آن جناب
خوردي از عين الحيوه حسن آب [975].
ضرورت پند پذيري
ايها الناس استصبحوا من شعله مصباح واعظ متعظ و امتاحوا من صفوعين قد روقت من الكدر
(اي مردم! از چراغ روشنائي بخش پند دهنده‌اي كه خود بدان پاي بند است، اندرز بخواهيد و از زلال چشمه‌هايي، سيراب شويد كه از تيرگي بدور باشد.)
سعدي:
عالم كه كامراني و تن‌پروري كند
او خويشتن، گمست، كه را رهبري كند؟
باطل است آنچه مدعي گويد

خفته را خفته كي كند بيدار؟ [976].
حافظ:
من كه قول ناصحان را خواندمي قول رباب
گوشمالي ديدم از هجران كه اينم پند بس [977].
پرهيز از هواپرستي
عبادالله لا تركنوا الي جهالتكم، و لا تنقادوا لا هوائكم
(بندگان خدا! به جهالت و ناداني خويش، تكيه نكنيد و رام و مطيع هواهاي نفساني خود نباشيد)
نظامي گنجوي:
سر ز هوا يافتن، از سروري است
ترك هوا قوت پيغمبري است
گر نفسي، نفس، به فرمان تو است
كفش بياور كه بهشت آن تو است
از جرس نفس برآور، غريو
بنده‌ي دين باش نه مزدور ديو [978].
حاج ملاهادي سبزواري:
تا به كي معتكف كاخ هوس بايد بود
كاروان رفت دلا رو به رهي بايد كرد [979].
مولوي:
با هوي و آرزو كم باش دوست
چون «يضلك عن سبيل الله» اوست
اين هوي را نشكند اندر جهان
هيچ چيزي همچو سايه‌ي همرهان [980].
فيض كاشاني:
تا بكي اين نفس كافر كيش كافر تر شود
تا بچند اين ديده‌ي بي شرم ننگ سر شود
بس فسون خواندم برين نفس دغا فرمان نبرد
بس نصيحت كردمش شايد به حق رهبر شود
عمر خود را صرف كردم در فنون علم و فضل
تا بود چشم دلم از علم روشن‌تر شود
گفتم آخر ميكنم كاري كه بهتر باشد آن
من چه دانستم كه آخر كار من بدتر شود
اي خدا رحمي بكن بر بنده‌ي بيچاره‌ات
بد بود نيكوش كن نيكوست نيكوتر شود
آنكه قابل نيست ز ارشاد تو قابل مي‌شود
ور بود قابل زارشاد تو قابل‌تر شود

چون شود اخلاص كاملتر رسد سلطان عشق
آنچه بود افسار در سر بعد از اين افسر شود
تا نباشد بنده‌اي را عزم و اخلاص علي
كي اميرالمومنين و نفس پيغمبر شود
سالها بايد بگردد آفتاب و مشتري
تا كه در برج سعادت نطفه‌اي حيدر شود
در زمين دل بكار اي فيض تخم معرفت
پس ز چشمش آب ده تا ريشه محكمتر شود [981].
وظائف رهبري
انه ليس علي الامام الا ما حمل من امر ربه: الابلاغ في الموعظه و الاجتهاد في النصيحه
(بدون ترديد جز ماموريت الهي، چيزي بر عهده‌ي امام (ع) نيست و از جمله وظايف الهي كوشش در اندرز و راهنمائي و تلاش در خيرخواهي و هدايت مردم است)
سعدي:
ما نصيحت بجاي خود كرديم
روزگاري درين بسر برديم
گر نيايد به گوش رغبت كس
بر رسولان، پيام باشد و بس
مراد ما نصيحت بود و گفتيم
حوالت با خدا كرديم و رفتيم [982].
آموختن علم از اهل دانش
فبادروا العلم من قبل تصويح نبته و من قبل ان تشغلوا بانفسكم عن مستثار العلم من عند اهله
(به فراگيري دانش برخيزيد، پيش از آنكه محل جوشش و خيزش آن بخشكد و پيش از آنكه به خود مشغول شويد و قبل از آنكه دانش را از اهل آن فرا گيريد)
عطار نيشابوري:
پزشك آخر دواي گل چه داند
كه گل را باغبان درمان تواند [983].
ناصرخسرو:
هيچ شنيدي كه چه گفته رسول
بار خدا و شرف المرسلين
گفت ببايد كه بجوئي تو علم
ور نبود جايگهش جز به چين
اوحدي:

در پي علم دين ببايد رفت
اگرت تا بچين ببايد رفت
جزم به علم اين كجا توان دانست
نفس بي علم هيچ نتوانست [984].
لامع:
به علم كوش كه از جهل ظلمتش برهي
چو دانش است ره امتياز انساني
در فضل و ادب كوش كه العلم مليح
بگذر ز غرور جهل كه الجهل قبيح
سرمايه ادراك بود جد و طلب
پيرايه‌ي اسعاد بود علم و ادب
بي جد و طلب كسي به مقصد نرسد
بي عقل و ادب بود سعادات عجب [985].
اسدي طوسي:
كه چون خواني از هر دري اندكي
بسي دانش افزايد از هر يكي [986].
فردوسي:
بهر كار كوشا ببايد بدن
بدانش نيوشا ببايد شدن [987].

خطبه 105-وصف پيامبر و بيان دلاوري

ويژگيهاي اسلام
الحمدلله الذي شرع الاسلام ... فجعله امنا لمن علقه و سلما لمن دخله
(ستايش خدا را سزد كه راه اسلام را براي بندگان گشود، آن را پايگاه امني براي پناه آورندگان، و مايه آرامش براي وارد شوندگان قرار داد)
مولوي:
شاهراه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهاي عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشي آنست آن
زود «تجري تحتها الانهار» خوان [988].
نور دين
(الاسلام) نورا لمن استضاء به
(خدا اسلام را نوري براي روشني خواهان فرستاد)
شيخ محمود شبستري:
وگر نوري رسد از عالم جان
ز فيض جذبه يا از عكس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد
از آن راهي كه آمد باز گردد [989].
آرامش دل
وثقه لمن توكل و راحه لمن فوض
(اسلام آرامش توكل كنندگان و آسايش پناه آورندگان است)
لامع:
دل بتاب از خلق تا با حق توان آرام يافت
نكته اميد خلقت بر در حق منظرست [990].
طپيدن‌هاي دل از ديدنش آرام مي‌يابد
بلي لب تشنه چون سرچشمه بيند كام مي‌يابد
ملا تجلي:
چو بر تسليم دل دادي گلستان ميشود آتش
بدوزخ چون شدي راضي بهشت جاودان بيني [991].
پيامبر اسلام
فهو (رسول‌الله) رسولك بالحق رحمه
(اي خدا! پيامبر «ص»، رسولي بر حق و رحمتي است كه مبعوث داشته‌اي)
الهي قمشه‌اي:

وجودش «رحمه للعالمين» باد
ز حق، بر جان پاکش آفرين باد [992].
عبدالواسع جبلي:
کسي که کرد عزيزش خداي عزوجل
اگر تو سر ننهي بر خطش خطا باشد [993].

تجلي خدا در مخلوقات
الحمد لله المتجلي لخلقه بخلقه و الظاهر لقلوبهم بحجته
(ستايش خداي را سزاست كه در سيماي آفريده‌هاي خويش براي مخلوقاتش، تجلي كرد و با حجت و دليل خويش، خود را در قلب آنان آشكار ساخت)
هاتف اصفهاني:
يار بي‌پرده از در و ديوار
در تجلي است يا «اولي الابصار» [994].
عطار نيشابوري:
جهان داري كه پيدا و نهانست
نهان در جسم و پيدا در جهانست
چو ظاهر شد ظهور او جهان بود
چو باطن شد بطونش نور جان بود
چه ظاهر آنكه از باطن ظهورست
چه باطن آنكه ظاهرتر ز نورست
ز پنهانيش در باطن چو جان ساخت
ز پيداييش در ظاهر جهان ساخت [995].
باباطاهر:
به صحرا بنگرم صحرا ته وينم
به دريا بنگرم دريا ته وينم [996].
به هر جا بنگرم كوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا ته وينم
عطار نيشابوري:
خداست و خلق جز نور خدا نيست
ولي زو نور او هرگز جدا نيست
حقست و نور حق چيزي دگر نيست
بايد گفت حق جز حق دگر كيست
اگر آن نور را صورت هزار است
ولي در پرده يك صورت نگارست
چشم بگشا كه جلوه‌ي دلدار
متجلي است از در و ديوار
نحن اقرب اليه آمده است
دور افتاده‌اي تو از پندار [997].

ابوسعيد ابوالخير:
اي ذات تو در صفات اعيان ساري
اوصاف تو در صفاتشان متواري
وصف تو چو ذات مطلقست اما نيست
در ضمن مظاهر از تقيد عاري
هستي به صفاتي كه درو بود نهان
دارد سريان در همه اعيان جهان
هر وصف زعيني كه بود قابل آن
بر قدر قبول عين گشتست عيان
اي در تو عيانها و نهانها همه هيچ
پندار يقين‌ها و گمانها همه هيچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد
كانجا كه تويي بود نشانها همه هيچ
در باغ روم كوي توام ياد آيد
بر گل نگرم روي توام ياد آيد
در سايه‌ي سرو اگر دمي بنشينم
سرو قد دلجوي توام ياد آيد [998].
شيخ محمود شبستري:
حمد و فضل خداي عزوجل
هست بر بنده واجب از اول [999].
ابوسعيد ابوالخير:
اي آينه‌ي حسن تو در صورت زيب
گرداب هزار كشتي صبر و شكيب
هر آينه‌اي كه غير حسن تو بود
خواند خردش سراب صحراي فريب
از ما همه عجز و نيستي مطلوبست
هستي و توابعش ز ما منكوبست
اين اوست پديد گشته در صورت ما
اين قدرت و فعل از آن بما منسوبست [1000].
شيخ محمود شبستري:
بنزد آنكه چشمش بر در تجلي است
همه عالم كتاب حق تعالي است
توانائي كه در يك طرفه‌العين
زكاف و نون پديد آورد كونين
تعالي الله قديمي تو به يك دم
كند آغاز و انجام دو عالم [1001].

امام خميني (ره):
هر كجا پا بنهي حسن وي آنجا پيداست
هر كجا سر بنهي سجده گه آن زيباست [1002].
از ديده‌ي عاشقان نهان كي بودي؟
فرزانه‌ي من جدا ز جان كي بودي؟
طوفان غمت ريشه‌ي هستي بركند
يارا تو بريده از روان كي بودي؟
ويژگيهاي پيامبر اسلام
اختاره من شجره الانبياء و مشكاه الضياء
(خداي وي (پيامبر اسلام «ص») را از ميان سلسله‌ي انبياء و سرچشمه نور، برگزيد)
سعدي:
كريم السجايا جميل الشيم
نبي البرايا شفيع الامم
امام رسل پيشواي سبيل
امين خدا مهبط جبرئيل
شفيع مطاع نبي كريم
قسيم جسيم نسيم و سيم
يتيمي كه ناكرده قرآن درست
كتب خانه‌ي چند ملت بشست [1003].
لامع:
عالم وجود يافت ز نور محمدي
عرش مجيد آمده طور محمدي
روح الامين گرفته شرف بر ملائكه
دريافته چو فيض حضور محمدي
داني كه سرفرازي گردون ز بهر چيست
دريافته است سم ستور محمدي
تا طرح حدايق جهان كرده قضا
چون او ديگر گلي نياورده به باغ [1004].
نراقي:
مصطفي جان است و عالم جمله جسم
مصطفي معني بود كونين اسم [1005].
ارزش حضور قلب
فاستمعوا من ربانيكم و احضروه قلوبكم
(از مردان الهي گوش كنيد و دلهاي خود را در پيشگاه او حاضر سازيد)
شهريار:

خوشا طلاق تن و دلكشا تلاقي روح
كه داده با دل من وعده‌ي لقاي ترا
هواي سير گل و ساز بلبلم دادي
كه بنگرم بگل و سركنم ثناي ترا [1006].
نراقي:
چون به استادي رسي خاموش باش
لب ببند و پاي تا سرگوش باش [1007].

خطبه 108-توانايي خداوند

نيازمندي پديده‌ها بخدا
كل شيء خاشع له و كل شيء قائم به
(هر قدرتي، در برابر خدا خاشع و هر موجودي، در هستي خويش، وابسته به اوست)
صائب تبريزي:
بي وجود حق، ز خود آثار هستي يافتن
ذره، ناچيز، بي خورشيد پيدا كردن است [1008].
عطار نيشابوري:
نه بي او جايز آنرا خود فنائي
نه بي او هيچ ممكن را بقائي
نه هرگز جنبشش بود و نه آرام
نه آمد شد نه آغاز و نه انجام [1009].
شيخ بهائي:
عمريست كه تير زهر را آماجم
بر تارك افلاس و فلاكت تاجم
يك شمه ز مفلسي اگر شرح دهم
چندانكه خدا غني است من محتاجم [1010].
رفعت سمناني:
اگر عزت اگر ذلت رساند
توانا اوست غيري كي تواند؟
اگر خواهد خدا عزت رساند
ز ذلت‌ها به عزت‌ها كشاند [1011].
بي‌نيازي و توانائي پروردگار
(الله تعالي) غني كل فقير، و عز كل ذليل و قوه كل ضعيف
(خدا عامل بي نيازي هر نيازمند و باعث عزت و سربلندي هر ذليل و خوار و سبب توانمندي هر ناتوان است)
سعدي:
گر من از چشم همه خلق بيفتم، سهلست
تو مپندار، كه مخذول ترا ناصر نيست
التفات از همه عالم به تو دارد سعدي
همتي كان به تو مصروف بود، قاصر نيست
تو همايي و من خسته‌ي بيچاره گداي
پادشاهي كنم ار سايه به من برفكني [1012].

شمس تبريزي:
عزيزي بخشد آنكس را كه خواري است
بزرگي بخشد آن را كه حقيريست
كي پست شود آنكه بلندش تو كني
شادان بود آنجا كه نژندش تو كني [1013].
سعدي:
گر تو ز ما فارغي، ما به تو مستظهريم
ور تو ز ما بي نياز ما به تو اميدوار
گر تو ز ما فارغي وز همه كس بي نياز
ما به تو مستظهريم، وز همه عالم فقير [1014].
خداي روزي دهنده
و من عاش فعليه رزقه
(كسي كه زندگي مي‌كند، رزق و روزيش، با خداست)
سعدي:
خداي راست مسلم، بزرگواري و حكم
كه جرم بيند و نان برقرار مي‌دارد [1015].
وحشي:
رازق ما آن كه به خوان نعم
خواند جهان را به وجود از عدم
هست جهان سفره‌ي احسان او
اهل جهان زله خور خوان او
هر كه نه پرورده‌ي اين نعمت است
از سر خوان عدمش قسمت است
مائده‌ي فيض چه جزء و چه كل
برده از او فيض چه خار و چه گل [1016].
مولوي:
چه روزيهاست پنهاني جزين روزي كه مي‌جويي
چه نانها پخته‌اند اي جان برون از صنعت نانبا [1017].
سنائي:
جان بي نان بكس نداد خداي
زانكه از نان بماند جان بر جاي
اوحدي:
رزق بر اهل خانه تنگ مكن
روزي او ميدهد تو جنگ مكن
علي شطرنجي:
به جز يزدان در ارزاق را كس

نه بستن مي‌تواند ني گشادن
يكي بنگر كه بر مخلوق هرگز
ز بهر رزق شايد دل نهادن
چو نتوانست با چندان تكلف
سليمان ماهئي را رزق دادن [1018].
قدرت بي همانند خدا
و لا يسبقك من طلبت و لا يفلتك من اخذت
(خدايا هيچكس از دست قدرت تو نتواند فرار كند، و هر كس را كه تو بگيري از قدرت تو بيرون نتواند رفت)
شهريار:
بيا كه جز به خدا از خدا گريزي نيست
جزا دهنده‌ي قهار غافر است و ودود
از اين حكومت مطلق فرار ممكن نيست
كجا روي كه نه در زير آسمان باشي
از براي فرار راهي نيست
از خدا جز خدا پناهي نيست [1019].
راز آفرينش
لم تخلق الخلق لوحشه و لا استعملتهم لمنفعه
(به منظور رهائي از وحشت تنهائي، آفريده‌ها را نيافريد و بخاطر جلب منفعت خود آنان را به كار نگماشت)
عطار نيشابوري:
نكو كاري كه عالم كرد، موجود
كه در عالم، نبودش هيچ مقصود [1020].
تو گفته‌اي نه از آن آفريده‌ام خلقي
كه تا برايشان سودي بود مرا نهماد
وليك از پي آن آفريدم ايشان را
كه بر خدائي من سودشان بود بسيار [1021].
قضا و قدر الهي
و لا يرد امرك من سخط قضاءك
(خدايا! فرمانت را، خشم و نارضائي عصيان پيشه‌گان، نمي‌تواند دگرگون سازد)
عطار نيشابوري:
قضا تدبير ما بر هم شكسته است
گشاد كارها بر وقت بسته است
اگر صد موي بشكافم ز تدبير
برون نتوان شدن مويي ز تقدير [1022].

حاوي سنندجي:
اي به تدبير تو در اوضاع عالم قهر و لطف
اي به تدوير تو در افراد انسان ظلم و داد
توحيد شيرازي:
قسمتم اين است و هرگز سرنوشت
بر نمي‌گردد ز جهد جاهدي
حسينقلي قزويني:
چون بيش و كم به حكم مقدر محول است
بيهوده سعي در طلب او چرا كنيم [1023].
ملك‌الشعراء صباي كاشاني:
حاسد جاه تو خواهد فكند در چاهم
زانكه هفت اخترم از ياري تو سجده‌ور است
ليك غافل بود از سابقه‌ي فيض ازل
كه تغير نه در احكام قضا و قدر است [1024].
نقل از نفثه المصدور:
خداي كار چو بر بنده‌اي فرو بندد
به هر چه دست برد رنج او بيفزايد
چو نا اميد شود كز كسيش نايد هيچ
خداي قدرت والاي خويش بنمايد
سعدي:
خدا كشتي آنجا كه خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد
مقدري كه بگل نگهت و بگل جان داد
بهر كه هر چه سزا ديد حكمتش آن داد
از آن روزي كه عالم را نهادند
بهر كس هر چه لايق بود دادند
پندار رازي:
دو روز حذر كردن از مرگ روا نيست
روزي كه قضا باشد و روزي كه قضا نيست
روزي كه قضا باشد كوشش ندهد سود
روزي كه قضا نيست در آن ترس روا نيست
مولوي:
چون قضا آيد طبيب ابله شود
وان دوا در نفع هم گمره شود
فردوسي:
كس از خواست يزدان كرانه نيافت

ز کار زمانه بهانه نيافت
کس از خواست يزدان نيابد رها
اگر چه بود در دم اژدها
کس ز داد يزدان نيابد گريز
اگر چه، بپرد برآيد، بميغ
سنان گر بدندان بخايد دلير
بدرد ز آواز او چرم شير
گرفتار فرمان يزدان بود
و گر چند دندانش سندان بود [1025].
نيازمندي مخلوقات
و لا يستغني عنك من تولي عن امرك
(هيچکس از تو بي‌نياز نيست و آنکس که بتو پشت کرده نيز نمي‌تواند از تو بي‌نياز باشد)
سعدي:
پرستار امرش همه چيز و کس
بني‌آدم و مرغ و مور و مگس
نه مستغني از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جاي انگشت کس [1026].
علم خداوند
کل سر عندك علانيه و کل غيب عندك شهاده
(خدايا، هر نهفته‌اي، در پيش تو آشکار و هر پنهاني در پيش تو پيدا است)
فردوسي:
نداند نهان جز خداي جهان
از آن آشکارا درستي، نهان؟ [1027].
ابديت حق
انت الا بد فلا امد لك
(تو جاودانه‌اي و هستي تو پايان ندارد)
نظامي گنجوي:
خدايست آنکه حد، ظاهر ندارد
وجودش اول و آخر ندارد
خدا بين شو که پيش اهل بينش
تنك باشد حجاب آفرينش [1028].
شهريار:
تو قديمستي و دهر ار همه ديرين حادث
تو غني هستي و خلق ار همه قارون لاتند [1029].
عطار نيشابوري:

چون تويي جاويد در هستي تمام
دستها كلي فرو بستي تمام [1030].
گر شما باشيد و گر نه در جهان
اوست مطلق پادشاه جاودان
هست خورشيد حقيقي بر دوام
گر نه ذره ماند، نه سايه، والسلام
تحير و شگفتي انسان در برابر ملكوت
و ما اهول ما نري من ملكوتك
(خدايا چه هول انگيز و تحير آور است نگاه به ملكوت تو)
عطار نيشابوري:
در اين منزل كسي كو بيشتر رفت
بهر گامش تحير بيشتر شد [1031].
نيازمندي همه بخدا
(اللهم) بيدك ناصيه كل دابه و اليك مصير كل نسمه.
(اي خدا! اساس وجود هر جنبنده‌اي در دست تو و بازگشت هر جان داري بسوي تو است)
عطار نيشابوري:
چه گويم گر زمين گر آسمانست
يكي لب خشك و ديگر تشنه جانست
همه در راه او سرگشتگانند
بدو تشنه بدو آغشتگانند [1032].
ز عشقست اين همه رونق جهان را
ز عشق است اتصالي جسم و جان را
نبودي ذره‌اي گر عشق را خواست
نبودي ذره‌اي بر ذره‌اي راست
چو عالم سر به سر طوفان عشقست
ز ماهي تا به ماه ايوان عشق است
امام خميني (ره):
ديده‌اي نيست نبيند رخ زيباي تو را
نيست گوشي كه همي نشنود آواي تو را
همه جا منزل عشق است كه يارم همه جاست
كور دل آنكه نيابد بجهان جاي تو را
ما همه موج و تو درياي جمالي اي دوست
موج، درياست عجب آنكه نباشد دريا
از درد دلم بجز تو كي با خبر است
يا با من ديوانه كه در بام و در است

طغيان درون را به كه بتوانم گفت
فرياد نهان را به دل كي اثر است [1033].
ابوسعيد ابوالخير:
اي آنكه بر آرنده‌ي حاجات تويي
هم كافل و كافي مهمات تويي
سر دل خويش را چه گويم با تو
چون عالم سر و الخفيات تويي [1034].
حاجب شيرازي:
اي فاش پيش علم تو اسرار كائنات
واي گرم از سخاي تو بازار كائنات [1035].
والائي قدرت خدا
ما اصغر كل عظيمه في جنب قدرتك
(خدايا هر بزرگي در برابر قدرت تو كوچك و ناچيز است)
وحشي:
شاها چو كمان قدر به فرمان تو باد
چون گوي فلك در خم چوگان تو باد
آن سينه‌ي پر داغ كه خصمت دارد
صندوقه‌ي تيرهاي پران تو باد
شاها دو جهان عرصه‌ي درگاه تو باد
آفاق پر از خيمه و خرگاه تو باد
اين خيمه‌ي بي‌ستون كه چرخش خوانند
قايم به ستون خيمه‌ي جاه تو باد [1036].
عطار نيشابوري:
هست دريا چشمه‌اي از كوي او
تو چرا قانع شدي، بي‌روي او [1037].
خداوند نعمت‌ها
سبحانك خالقا و معبودا! بحسن بلائك
(خدايا ستايش تو را سزد كه هم آفريدگار و هم معبود پرستش كنندگاني، و هم نعمت‌هاي نيكو تو بخشيدي)
سنائي غزنوي:
هر چه هست از بلا و عافيتي
خير محض است و شر عاريتي
بد از او در وجود شود نايد
كه خدا را بد از او كجا شايد [1038].
وصف بهشت برين
خلقت دارا، و جعلت فيها مادبه: مشربا و مطعما، و ازواجا و خدما و قصورا

و انهارا و زروعا و ثمارا
(خدايا سرائي آفريدي و در آن سفره‌اي گستردي و نيز آشاميدني، خوردني، همسران، خدمتكاران، كاخ‌ها، نهرها، كشتزارها و ميوجات بيافريدي)
ناصرخسرو:
گويند عالمي است خوش و خرم
بي حد و منتهاست در و نعما
آن است بي زوال سراي ما
والا و خوب و پر نعم والا [1039].
فردوسي:
اگر نيستي جفت اندر جهان
بماندي توانائي اندر نهان
و ديگر كه بي جفت دين خداي
نديديم مرد جوان را بپاي
بويژه كه باشد ز تخم بزرگ
چو بي جفت ماند نماند سترگ [1040].
وصف دنيا
اقبلوا علي جيفه، قد افتضحوا باكلها و اصطلحوا علي حبها
(دنياپرستان) به مرداري، روي آوردند كه با خوردن آن رسوا مي‌شوند، در حالي كه در عشق و دوستي بدان، هم داستان‌اند)
جامي:
دنيا جيفه است و اهل دنيا
اكثر چو سگان جيفه خواره
جيفه به ميان و جيفه خواران
رو كرده در و ز هر كناره [1041].
الهي قمشه‌اي:
ز مردار گيتي بپرداز خاطر
كه مردار سرگرم دارد، سگان را [1042].
نكوهش از عشق دروغين
و من عشق شيئا اعشي (اعمي) بصره ... قد خرقت الشهوات عقله
(كسي كه گرفتار عشق دروغين شود چشم او نابينا ... و خواهشها و خواسته‌هاي نفساني، عقل وي را فرسوده كرده است)
عطار نيشابوري:
بسته‌ي مردار دنيا آمدي
لاجرم مهجور معنا آمدي
زر پرستيدن بود از كافري

نيستي آخر ز قوم سامري
در غم دنيا گرفتار آمدي
خاك بر فرقت كه مردار آمدي
حب دنيا ذوق ايمانت ببرد
آرزو، و آز تو جانت ببرد
چيست دنيا آشيان حرص و آز
مانده از فرعون و زنمرود باز
رنج اين دنياي دون تا كي ترا
لاشه‌ي نابود زين لاشي ترا
تو بمانده روز و شب حيران و مست
تا دهد يك ذره زين لا شيء دست
كار دنيا چيست بي كاري همه
چيست بي كاري، گرفتاري همه
هر كه در يك ذره لا شيء گم بود
كي بود ممكن كه او مردم بود
هر كه را بگسست در لا شيء دم
او بود صد باره از لا شيء كم
هر كه را زر راه زد، گمره بماند
پاي بسته در درون چه بماند
بوالعجب دامي بسازد از هوس
تا مگر در دامش افتد يك مگس
گر بمويي زندگي باشد ترا
كافري نه بندگي، باشد ترا [1043].
مولوي:
مر عاشقانرا پند كس، هرگز نباشد سودمند
ني آنچنان سيليست اين، كش كس تواند كرد بند
خسرو وداع ملك خود، از بهر شيرين مي‌كند
فرهاد هم از بهر او، بر كوه مي‌كوبد كلند [1044].
امام خميني (ره):
با چشم مني جمال او نتوان ديد
با گوش توئي نغمه او كس نشنيد
اين ما و توئي مايه‌ي كوري و كري است
اين بت‌بشكن تا شودت دوست پديد [1045].
لامع:
از خار خار محنت پروا كجا نمايد
آن كس كه گشته باشد مفتون گلعذاري [1046].

فيض كاشاني:
دل به عشق گلرخان اي دل مده
مهر يار بي وفا هيچ است هيچ
صحبت بيگانگان بيگانگي است
جز نديم آشنا هيچ است هيچ
گر سخن گوئي دگر از حق بگو
فيض جز حرف خدا هيچ است هيچ [1047].
سعدي:
گفتيم كه عقل از همه كاري به در آيد
بيچاره فروماند چو عشقش به سر افتاد [1048].
چه نغز آمد اين نكته در سند باد
كه عشق آتش است اي پسر پند باد
بباد آتش تيز برتر شود
پلنگ از زدن كينه‌ورتر شود [1049].
ديده‌هاي نابينا
و من عشق شيئا ... فهو ينظر بعين غير صحيحه
(كسي كه عشق دروغين به چيزي پيدا كرد ... پس او با چشم بيمار گونه مي‌نگرد)
نراقي:
ديده‌اي كو خواست بيند ديگري
نيست لايق زان رخ ما بنگري
ديده‌اي كو بنگرد اغيار را
كي تواند ديد روي يار را
ديده چون هر زشت و زيبا بنگرد
كي سزد بر چهره‌ي ما بنگرد
تا به خون دل نشوئي ديدگان
نيست محرم بر جمال دلبران [1050].
علل پند ناپذيري
من عشق شيئا ... لا يتعظ منه بواعظ
(كسي كه گرفتار عشق به چيزي شد از هيچ واعظ و اندرز دهنده‌اي، پند نمي‌پذيرد)
عطار نيشابوري:
من از هر نيك و از هر بد كه گفتم
يكي دردت نكرد از صد كه گفتم
ترا ديو هوي ديوانه كردست
خرد را با دلت بيگانه كردست

چو دل اميد بهبودي ندارد
ملامت كردنت سودي ندارد [1051].
اندوه ترك دنيا
و جاءهم من فراق الدنيا ما كانوا يامنون
(دنياپرستان را مرگ از دنيائي جدا مي‌كند كه در آن ايمن بودند)
سنائي غزنوي:
هر كه او بنده گشت دنيا را
صد شد مر بلا و بلوي را [1052].
حسرت از دست دادن فرصت‌ها
اجتمعت عليهم سكره الموت و حسره الفوت ... يفكر فيم افني عمره و فيم اذهب دهره
(هنگامي كه در آستانه مرگ قرار گرفت و لحظات تهاجم حسرت از دست دادن فرصت‌ها ... فرا رسيد، مي‌انديشد كه عمر خود را در كجا و در چه راهي، از دست داده، و روزگار خود را چگونه سپري كرده است)
شيخ بهائي:
افسوس كه عمر خود تباهي كردم
صد قافله گناه، راهي كردم
در دفتر ما نماند يك نكته سفيد
از بس به شب و روز سياهي كردم [1053].
مولوي:
عمر خود را در چه پايان برده‌اي
قوت و قوت در چه فاني كرده‌اي
گوهر ديده كجا فرسوده‌اي
پنج حس را در كجا پالوده‌اي [1054].
هاتف اصفهاني:
عمرم همه در هجر تو بگذشت كه روزي
در بر كنم از وصل تو تشريف كرامت
غم بتان بهمه عمر خوردم و افسوس
كه آخر از غمشان مردم و ندانستند
افسوس كه از همنفسان نيست كسي
و ز عمر گرانمايه نمانده است بسي
دردا كه نشد بكام دل يك لحظه
با همنفسي برآرم از دل نفسي [1055].
عطار نيشابوري:
چون مرگ در رسيد مقامات خوف رفت
و ز بيم مرگ لرزه باعضاء در اوفتاد [1056].

شيخ محمود شبستري:
تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمين روز قيامت
دماغ آشفته و جان تيره گردد
حواست همچو انجم خيره گردد
بهم پيچيده گردد ساق با ساق
همه جفتي شود از جفت خود طاق [1057].
امام خميني (ره):
عمر را پايان رسيد و يارم از در در نيامد
قصه‌ام آخر شد و اين غصه را آخر نيامد
مرغ جان در اين قفس بي و بال و پر افتاد و هرگز
آنكه بايد اين قفس را بشكند از در نيامد [1058].
عطار نيشابوري:
ز هيبت اجل از هم فرو شود عالم
ز بيم مرگ برآيد ز ذرهات دمار
هزار زلزله در جوهر جهان افتد
ز نعره‌ي «لمن الملك واحد القهار» [1059].
عمان ساماني:
بس فشرد از پنجه بيداد گردون ناي من
بسته شد راه نفس بر منطق گوياي من
مايه رفت از دست و ماند انگشت حيرت بر دهان
مدعي كو تا گشايد لب باستهزاي من [1060].
ابوسعيد ابوالخير:
تا ظن نبري كز آن جهان مي‌ترسم
وز مردن و از كندن جان مي‌ترسم
چون مرگ حقست من چرا ترسم از او
من خويش پرستم و از آن مي‌ترسم [1061].
امام خميني (ره):
پيري رسيد و عهد جواني تباه شد
ايام زندگي همه صرف گناه شد
بيراهه رفت، پشت به مقصد همي روم
عمري دراز صرف در اين كوره راه شد
نبردي حاصل از عمر جز دعواي بي حاصل
تو گوئي آدميت را جز اين دعوا نميداني [1062].
غدري بيگدلي:
گلي نشكفته بود از شاخساري كز چمن رفتم

نرفتست از چمن مرغي باين حسرت كه من رفتم [1063].
نوري اصفهاني:
عمرم به هجران صرف شد سوي خودم ديگر مخوان
شادي دم مردن بود حسرت فزا درويش را
انسان پس از مرگ
و خرجت الروح من جسده فصار جيفه بين اهله
(وقتي كه روح، از تن آدمي جدا شد در ميان خانواده‌اش مرداري بيش نيست)
ناصرخسرو:
چون كار خود امروز در اين خانه بسازم
مفرد بروم، خانه سپارم به تو فردا [1064].
فيض كاشاني:
در امتزاج جسم و جان كردند حكمتها نهان
كشتند در تن تخم جان تا بر دهد اعمالها
تن را حيات از جان بود جان زنده از جانان بود
تن را ز سر چون واكند جانانش بخشد بالها
ابدان ز جان عمران شود و ز رفتنش ويران شود
جان از بدن عريان شود تا گستراند بالها
زآمد شد اين جسم و جان نگسست يك دم كاروان
افتاد شوري در جهان زين حال و زين‌تر حالها [1065].
از حريم قدس جانرا گر چه تن افكند دور
عنقريب از لوث تن رسته است جان پاك ما
عاقبت تن مي‌شود قربان جان خوش باش فيض
ميبرد سيلاب قهر جان به دريا خاك ما
عطار نيشابوري:
هر كه او رفت از ميان اينك فنا
چون فنا گشت از فنا اينك بقا [1066].
آفرينش دوباره در رستاخيز
اخرج من فيها فجددهم بعد اخلاقهم و جمعهم بعد تفرقهم
(روز قيامت همه را از قبرها بيرون كرده مي‌آفريند پس از آنكه پوسيده شدند و همه را گرد آورد پس از آنكه پراكنده شدند)
مولوي:
جسم مرا خاك كني خاك مرا پاك كني
باز مرا نقش كني ماه عذاري صنما [1067].
دنيا از ديدگاه پيامبر
(رسول‌الله «ص») قد حقر الدنيا و صغرها

پيامبر (ص) دنيا را تحقير كرد و ناچيز شمرد)
شمس تبريزي:
دنيا، رسول گفت كه زندان مومن است
اي بي خبر عمارت زندان چه مي‌كني [1068].
عظمت اهل بيت پيامبر
نحن شجره النبوه و محط الرساله و مختلف الملائكه و معادن العلم و ينابيع الحكم ناصرنا و محبنا ينتظر الرحمه و عدونا و مبغضنا ينتظر السطوه
(ما از درخت رسالتيم و از جايگاه رفت و آمد فرشتگان برخواستيم معدنهاي دانش و چشمه سارهاي حكمت‌ها مي‌باشيم، ياران و دوستان ما در انتظار رحمت حق و دشمنان ما در انتظار عذاب الهي‌اند)
فيض كاشاني:
فاش ببين گه دعا، روي خدا در اوليا
بهر جمال كبريا، آينه‌ي صفا طلب
گفت خدا كه اوليا، روي من و ره منند
هر چه بخواهي از خدا، از در اوليا طلب
سرور اوليا نبي است، و ز پس مصطفي علي است
خدمت مصطفي كن و همت مرتضي طلب
پيروي رسول حق دوستي حق، آورد
پيروي رسول كن، دوستي خدا طلب
هر كه حرفي ز كتاب دل ما گوش كند
هر چه از هر كه شنيده است فراموش كند
ز آسمان بهر نثارش طبق نور آيد
سينه‌ي خويش بر اسرار چو سرپوش كند [1069].
عشق به ولايت
فيض كاشاني:
ولاي آل پيغمبر بود معراج روح من
بجز اين آسمانها آسماني كرده‌ام پيدا
بحبل الله مهر اهل بيت است اعتصام من
براي نظم ايمان ريسماني كرده‌ام پيدا
ز مهر حق شناسان هر چه خواهم ميشود حاصل
درون خويشتن گنج نهاني كرده‌ام پيدا
سخنهاي اميرالمومنين دل ميبرد از من
ز اسرار حقايق دلستاني كرده‌ام پيدا
جمال عالم آرايش اگر پنهان شد از چشمم
حديثش را ز جان گوش و زباني كرده‌ام پيدا
كلامش بوي حق بخشد مشام اهل معني را

ز گلزار الهي بوستاني كرده‌ام پيدا
قدم در مهر او خم شد عصاي مهر محكم شد
براي دشمنش تير و كماني كرده‌ام پيدا
عصا اينجا و عصيان را شفيع آنجاست مهر او
دو عالم گشته‌ام تا مهرباني كرده‌ام پيدا
به خاك درگه آل نبي پي برده‌ام چون فيض
براي خود ز جنت آستاني كرده‌ام پيدا
از ايشان وافي و صافي فقيهان را بود كافي
ازين رو بهر عقبي نردباني كرده‌ام پيدا [1070].
مهر تو سرشته حق در آب و گل من
جا كرده چو جان بتن در آب و گل من
از مهر علي و مهر اولاد علي است
محصول دو عالم من و حاصل من
ناصرخسرو:
معزول شود دو چيز جهان از دو چيز تو
از علم تو جهالت و از جود تو مطال [1071].
فيض كاشاني:
خدايا از بدم بگذر ببخشا جرم و عصيانم
مبين در كرده‌ي زشتم به بين در نور ايمانم
چو مهر دوستانت را نهادي در دل ريشم
چو باشد مهر ايشانم دهد جا نزد ايشانم
چو بغض دشمنانت را نهادي در دل تنگم
شود گر بغض آنانم برون آرد ز نيرانم
چو حشر هر كسي با دوستانش مي‌كني يا رب
مرا نزد علي جا ده كه او را از محبانم
محب آل پيغمبر نمي‌سوزد در آتش فيض
چو دارم مهرشان در دل چه ترساني ز نيرانم [1072].
عمان:
جمال شاهد معني چه جلوه‌ها بخشد
تو هم هر آينه آئينه را بده صيقل
بزن بدامن شوريدگان حق دستي
كه حل شود به تو هر مشكلي است لاينحل [1073].
سنور رازي:
مهر ازلي در دل بي‌كينه‌ي ماست
منزلگه اسرار نهان سينه‌ي ماست [1074].
ابوسعيد ابوالخير:

اندر صف دوستان ما باش و مترس
خاك در آستان ما باش و مترس
گر جمله جهان قصد بجان تو كنند
فارغ دل شو از آن ما باش و مترس [1075].
فروغي بسطامي:
هم عدويش وارد قعر جهنم
هم محبش داخل خلد برين شد [1076].
ابوسعيد ابوالخير:
تا مهر ابو تراب دمساز منست
حيدر بجهان همدم و همراز منست
اين هر دو جگر گوشه دو بالند مرا
مشكن بالم كه وقت پرواز منست
درويشانند هر چه هست ايشانند
در صفه‌ي يار در صف پيشانند
خواهي كه مس وجود زر گرداني
با ايشان باش كيميا ايشانند [1077].
الهي قمشه‌اي:
علي گنجينه اسرار ايزد
علي يكتا در درياي سرمد [1078].
فيض كاشاني:
هدهدي كو كه از سبا گويد
خبر يار آشنا گويد
كو سليمان كه رمز منطق طير
از خدا گيرد و به ما گويد
نوح كو تا كه كشتي سازد
من ركب فيه قد نجا گويد
كو خليلي كه رو به حق آرد
لا احبي بما سوي گويد
كو كليم اللهي لقاء جوئي
روبرو حرف با خدا گويد
كو مسيحي كه مرده زنده كند
خبري چند از سما گويد
كو محمد كه سر ما اوحي
با احبا و اوليا گويد
كو علي آن در مدينه‌ي علم
تا ز حق شمه‌اي بما گويد

يا چو جامي ز هل اتي نوشد
رمزي از سر انها گويد
اهل بيت نبي كجا رفتند
و آنكه ز ايشان حديث وا گويد [1079].
تولي و تبري سرانجام دوستان و دشمنان اهل‌بيت
ناصرنا و محبنا ينتظر الرحمه و عدونا و مبغضنا ينتظر السطوه (اللعنه)
(ياوران و دوستان ما در انتظار رحمت و دشمنان و كينه توزان نسبت به ما در انتظار كيفراند)
نظامي گنجوي:
زهر ترا دوست چه خواند؟ شكر
عيب ترا دوست چه داند؟ هنر
دوست بود مرحم راحت رسان
گر نه رها كن سخن ناكسان
دوست كدام؟ آنكه بود پرده دار
پرده درند اين همه چون روزگار
دوستي هر كه ترا روشن است
چون دلت انكار كند دشمن است
تن چه شناسد كه ترا يار كيست؟
دل بود آگه كه وفادار كيست [1080].
پاي نهادي چو در اين داوري
كوش كه همدست، بدست آوري
تا نشناسي گهر يار خويش
ياوه مكن گوهر اسرار خويش

ارزش ايمان
ان افضل ما توسل به المتوسلون ... الايمان به و برسوله ...
(همانا بهترين چيزي كه مي‌توان با آن به خدا نزديك شد ايمان به او و پيامبر اوست)
شهريار:
توسل چارده معصوم را كن
كه قرآن خواندشان سبع المثاني
آري من اهل رازم و دست طلب دراز
هر نيمه شب به درگه داناي راز كن
اي آه عاشقان و سرود فرشتگان
پرچم به بام عرش تو در اهتزاز كن
دستي گره به كار من ناتوان زده است
بفرست ناخني گره از كار باز كن
گفتي كه مرانيد گدا را از در
من نيز نرانده‌ام تو خود مي‌داني
من هم كه گداي توام اي باب نجات
اما تو چگونه اين گدا ميراني [1081].
سنايي غزنوي:
قيمتي در قيامت ايمان است
نه نسب نامها، انسان است [1082].
فطرت خداجو
كلمه الاخلاص فانها الفطره
(كلمه اخلاص «شهادت به وحدانيت خدا» هماهنگ با فطرت آدمي است)
نظامي گنجوي:
خدايا چون گل ما را سرشتي
وثيقت نامه‌اي بر ما نوشتي
من آن خاكم كه مغزم دانه توست
بدين شمعي دلم پروانه توست
دل مست مرا هشيار گردان
ز خواب غفلتم بيدار گردان [1083].
مولوي:
رنگهاي نيك از خم صفاست
رنگ زشتان از سياه آب جفاست

صبغه الله نام آن رنگ لطيف
لعنه الله بوي اين رنگ كثيف
آنچه از دريا به دريا مي‌رود
از همانجا كامد آنجا مي‌رود [1084].
رفعت سمناني:
همه در اصل خلقت نيك ذاتند
شعاع شمس و مرآت صفاتند [1085].
عطار نيشابوري:
هست راهي سوي هر دل شاه را
نيك ره نبود دل گمراه را [1086].
ارزش روزه
صوم شهر رمضان فانه جنه من العقاب
(روزه ماه رمضان، سپري در مقابل كيفر گناهان است)
شمس تبريزي:
در اين مه چون در دوزخ ببندي
هزاران در، ز جنت برگشايي [1087].
شهريار:
تا دهن بسته‌ام از نوش لبان مي‌برم آزار
من اگر روزه بگيرم رطب آيد سر بازار
تا بهار است دري از قفس من نگشايد
وقتي اين در بگشايد كه گلي نيست به گلزار
چه جلايي دهد به جوهر روح
كه آدمي صافي و چكيده شود [1088].
خاقاني:
از جسم بهترين سكناتي صلات بين
وز نفس بهترين سكناتي صيام دان
گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب
گه در ركوع باش چو بر مركز آسمان
يا رب دل شكسته و دين درست ده
كانجا كه اين دو نيست و بالي است بي كران [1089].
ارزش زكات
و ايتاء الزكاه فانها فريضه واجبه
(يكي از واجبات پرداختن زكات است كه فريضه‌اي است واجب)
سعدي:
آخر به زكات تندرستي
فرياد دل شكستگان رس [1090].

زکوه مال به در کن که فضله‌ي رز را
چو باغبان بزند بيشتر دهد انگور
صدقه
صدقه السر فانها تکفر الخطيئه و صدقه العلانيه فانها تدفع ميته السوء
(صدقه دادن مخفيانه گناهان را مي‌زدايد و صدقه دادن آشکارا سبب دفع پيشامدهاي مرگبار و ناگوار مي‌شود)
سعدي:
به روزگار سلامت شکستگان درياب
که جبر خاطر مسکين بلا بگرداند [1091].
ذکر و ياد خدا
افيضوا في ذکر الله فانه احسن الذکر
(غرق در ياد خدا باشيد زيرا ياد خدا نيکوترين يادهاست)
سعدي:
مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان به خوش سخني [1092].
جامي:
مي‌دهد زينت بازار سخن جامي را
نخل نظمي که به وصف قد دلجوي تو بست [1093].
سعدي:
از هر چه مي‌رود، سخن دوست خوشتر است
پيغام آشنا نفس روح‌پرور است
سخن دراز کشيديم و همچنان باقيست
که ذکر دوست نيارد به هيچگونه ملال
تا به افسوس به پايان نرود عمر عزيز
همه شب ذکر تو مي‌رفت و مکرر مي‌شد [1094].
شيخ بهايي (ره):
اي در طلب علوم در مدرسه چند
تحصيل اصول و حکمت و فلسفه چند
هر چيز به جز ذکر خدا وسوسه است
شرمي ز خدا بدار اين وسوسه چند [1095].
مولوي:
از ذکر بسي نور فزايد مه را
در راه حقيقت آورد گمره را [1096].
اوحدي:
تا بتواني مدام مي‌باش به ذکر
کز ذکر تو را راه نمايند به فکر

محرم چو شدي در حرم اجلالش
بيني به عيان تو روي معشوقه بكر
چون شخص به نور ذكر بينا گردد
موسي صفت او به طور سينا گردد
عيسي زبان در قدم و دم باشد
در گنبد نيلگون مينا گردد [1097].
الهي قمشه‌اي:
وز ياد خدا شود دل آرام
آرام بياد او شود دل [1098].
اقبال:
«لا اله» سرمايه‌ي اسرار ما
رشته‌اش شيرازه‌ي افكار ما
حرفش از لب، چون به دل آيد همي
زندگي را قوت افزايد همي
نقش او گر سنگ گيرد دل شود
دل گر از يادش نسوزد گل شود
چون دل از سوز غمش افروختيم
خرمن امكان ز آهي سوختيم [1099].
فيض كاشاني:
دم به دم از تو ياد خواهم كرد
هوش جان راز ياد خواهم كرد
دستم از وصل چون شود كوتاه
دل بياد تو شاد خواهم كرد
تا كه از خود شود فراموشم
لطف و قهر تو ياد خواهم كرد
هم ز دام فراق خواهم جست
هم شكار مراد خواهم كرد
ناله را سر به كوه خواهم كرد
از غم هجر داد خواهم كرد
فيض را درد عشق مي‌سازد
دل بدين درد شاد خواهم كرد
در سر چو خيال تو در آيد
درهاي فرح به رخ گشايد
هرگاه به ياد خاطر آئي
فردوس برين به خاطر آيد
نام تو چو بر زبان برانم

هر موي زبان شود سرآيد
غافل ز ذكر حق نشوي فيض يك نفس
بي ذكر مستدام عبادت تمام نيست
هر كه راه عشق پويد هم ز عشقش بر برويد
هر كه جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجويد
هر كه با تو آشنا شد از جهان بيگانه گردد
ترك خان و مان بگويد دست از جان هم بشويد
هر كه او روي تو بيند بر تو كي غيري گزيند
جز حديث تو نگويد جز وصال تو نجويد
هر كه رو سوي تو دارد سوي ديگر رو نيارد
هر كه را شادي ميسر كي خورد غم يا بمويد
ذوق ذكرت هر كه دارد ذكر غيرش كي گوارد
كام شيرين از حديث حرف ديگر كي بگويد
كسي كو چشم دل بيدار دارد
نظر پيوسته با دلدار دارد
بهر جا بنگرد چشم خدا بين
تماشاي جمال يار دارد
تماشا در تماشا باشد آن را
كه در دل ديده‌ي بيدار دارد
دلي كو مي‌تواند عشق ورزيد
نشايد خويش را بيكار دارد
درون شادست و خرم عاشقان را
برونشان گرچه حال زار دارد
دو روزي فيض را مهلت ده اي عمر
دلش با عشقبازي كار دارد
من و ياد خدا دگر همه هيچ
بندگي و فنا دگر همه هيچ
شمع بيگانه پرتوي ندهد
من و آن آشنا دگر همه هيچ
صمدم پس بود دگر همه پوچ
صحبت با خدا دگر همه هيچ
روي دل سوي قبله درويش
مست جام لقا دگر همه هيچ
باده‌ي مصطفاي حق چو رسد
از كف مرتضا دگر همه هيچ
به مناجاتش ار شبي گذرد

بس بود آن مرا دگر همه هيچ
در دل شب چو شمع گريه و سوز
طاعت بي ريا دگر همه هيچ
بي نيازي ز خلق و صحبت و امن
دوري از ماسوا دگر همه هيچ
فيض را بس پس از نبي و علي
يازده پيشوا دگر همه هيچ
اي ز تو خرم دل آباد ما
وز تو غمگين خاطر ناشاد ما
عشق تو آزادي در بندگي
بنده‌ي تو گردن آزاد ما
اي ز تو آباد دلهاي خراب
وي ز تو ويران دل آباد ما
اي كه هستي در دل ما روز و شب
وقت جوش لطف ميكن ياد ما
از تو مي‌جوئيم در عشقت مدد
اي ز تو در هر غم استمداد ما
فيض از تو هم پناه آرد به تو
اي به تو خوش خاطر ناشاد ما
با تو باشم وسعت دل بگذرد از عرش هم
بي تو باشم هر دو عالم يك قفس باشد مرا
من نمي‌دانم چسان جانم فدا خواهد شدن
اين قدر دانم نگاهي از تو بس باشد مرا
هر كسي دارد هوس چيزي نخواهم من جز آنك
سر نهم در پاي جانان اين هوس باشد مرا
توتياي ديده‌ي گريان كنم تا بينمش
گربه خاك پاي جانان دسترس باشد مرا
جهد كن تا كام من شيرين شود از شهد وصل
فيض تا كي دست بر سر چون مگس باشد مرا [1100].
ابوسعيد ابوالخير:
يا رب ز كرم دري برويم بگشا
راهي كه درو نجات باشد بنما
مستغنيم از هر دو جهان كن بكرم
جز ياد تو هر چه هست بر از دل ما [1101].
مولوي:
اي طالب اگر ترا سر اين را هست

و اندر سر تو هواي اين درگا هست
مفتاح فتوح اهل حق داني چيست
خوش گفتن لا اله الا الله است [1102].
فردوسي:
به هر كار با هر كسي داد كن
ز يزدان نيكي دهش ياد كن [1103].
معطر علي شاه كرماني:
زنهار دلا به دهر مايل نشوي
و از حق نشوي نفور و باطل نشوي
در عالم بي وفا كه خواب است و خيال
يك لحظه ز ذكر دوست غافل نشوي [1104].
امام خميني (ره):
اي ياد تو مايه‌ي غم و شادي من
سرو قد تو نهال آزادي من
بردار حجاب از رخ و رو بگشاي
اي اصل همه خراب و آبادي من [1105].
خموش شيرازي:
اي ذكر تو زينت زبانها
لطف تو توان ناتوانها [1106].
ارزش قرآن
و تعلموا القرآن فانه احسن الحديث ... و احسنوا تلاوته فانه انفع القصص (قرآن را بياموزيد كه آن نيكوترين گفته‌ها است ... و به بهترين وجهي به قرائت آن همت گماريد زيرا قرآن، سودمندترين سرگذشت‌هاست).
نبيني كه قرآن وافي الشرف
بود مشتمل بر حديث سلف
ز افعال در باب دين و دول
ز اعمال اصحاب ملك و ملل
خبر مي‌نمايد كتاب مبين
به لفظ فصيح بلاغت قرين [1107].
سنائي غزنوي:
دل مجروح را شفا قرآن
دل پر درد را دوا قرآن
سخن اوست واضح و واثق
حجت اوست لايح و لائق [1108].
عالم بي عمل
و ان العالم العامل بغير علمه كالجاهل الحائر الذي لا يستفيق من جهله بل

الحجه عليه اعظم و الحسره له الزم، و هو عندالله الوم.
(بدون ترديد آدم دانائي كه بر خلاف دانائيش، عمل مي‌كند بسان ناداني است كه از خواب جهل، بيدار نمي‌شود بلكه احتجاج عليه او قوي‌تر، حسرت وي دامنگيرتر و در پيشگاه خدا مورد ملامت بيشتر است).
حافظ:
نه من ز بي عملي در جهان ملولم و بس
ملامت علما هم ز علم بي عمل است [1109].
رجاء اصفهاني:
سخن بسيار مي‌دانم، ولي در من عمل نبود
نباشد گر عمل بر گو چه سود اين نكته داني را
فضل و دانش بي عمل كي مي‌برد كس را به منزل
اسب چوبين است جسمي دارد اما جان ندارد [1110].
سعدي:
علم چندانكه بيشتر خواني
چون عمل در تو نيست، ناداني
نه محقق بود نه دانشمند
چارپائي، بر او كتابي چند
آن تهي مغز را چه علم و خبر
كه بر او هيزمست يا دفتر [1111].
امام خميني (ره):
علمي كه جز اصطلاح و الفاظ نبود
جز تيرگي و حجاب چيزي نفزود
هر چند تو حكمت الهي خوانيش
راهي بسوي كعبه‌ي عاشق ننمود.
تو و ارشاد من اي مرشد بي‌رشد و تباه
از بر روي من اي صوفي غدار برو
اي گرفتار هواهاي خود اي دير نشين
از صف شيفتگان رخ دلدار برو [1112].

خطبه 110-در نكوهش دنيا

دنيا
فاني احذركم الدنيا فانها حلوه خضره
(البته من از شيفتگي و دلبستگي به دنيا شما را بر حذر مي‌دارم، زيرا فقط ظاهرش شيرين و با طراوت است)
نظامي گنجوي:
دشمن جان است ترا روزگار
خويشتن از دوستيش واگذار
بين كه به زنجير كيان را كشيد
هر كه درو ديد زبان را كشيد [1113].
ميرزا ارسطوي قمي:
جهان مانند گنج است و در بر خفته ثعبانش
هلا گر عاقلي بهراس از اين گنج و نگهبانش
مباش آسوده زين ارقم كه او با هر كه شد همدم
چنانش مي‌زند محكم كه درماني به درمانش
جهان زالي است شوهر كش غيور و سركش و ناخوش
بلاي جان اهل هش به مفت اي خواجه مستانش
خاور دنبلي:
دلا به عشوه‌ي دنيا نبايدت دل داد
كه اين عجوزه بسي كشته همچو تو داماد
رحمت كوزه كناني:
شادي و اندوه عالم يك دم است
بهر يك دم اين چه اندوه و غم است
رياض رازي:
جهان وادي محنت خيز و تن زندان محنت زا
دلا بگذر از اين منزل مكن مسكن در اين ماوي [1114].
عطار نيشابوري:
گل اگر چه هست بس صاحب جمال
حسن او در هفته گيرد زوال
هست دنيا آتش افروخته
هر زمان خلقي دگر را سوخته
چون شود اين آتش سوزنده تيز
شير مردي گر از و گيري گريز
همچو شيران چشم از اين آتش بدوز

ورنه چون پروانه زين آتش بسوز
هر كه چون پروانه شد آتش پرست
سوختن را شايد آن مغرور مست
زر كه مشغولت كند از كردگار
بت بود در خاكش افكن زينهار
هست دنيا وانكه در وي ساخت قوت
چون مگس در خانه آن عنكبوت
گر همه دنيا مسلم آيدت
گم شود تا چشم بر هم آيدت
اي سراي و باغ تو زندان تو
واي جانت، وا بلاي جان تو
در گذر زين خاكدان پر غرور
چند پيمايي جهان اي ناصبور
گر تو عمري در جهان فرمان دهي
هم بسوزي هم به زاري جان دهي
گر به صدر مملكت خواهي نشست
هم نخواهي رفت جز بادي به دست
آنكه عالم داشت در زير نگين
اين زمان شد توتيا زير زمين
نا مرادي و مراد اين جهان
تا بجنبي بگذرد در يك زمان
زانكه هر چيزي كه آن پاينده نيست
هر كه دلبندد در و دل زنده نيست
چون جهان مي‌بگذرد بگذر تو نيز
ترك او گير و بد و منگر تو نيز
هر چه آنرا پايداري يك دمست
نيم جو ارزد اگر صد عالمست
از پي يك ساعته وصلي كه نيست
چون نهم بنياد بر اصلي كه نيست
گفت هست اين عالم پر نام و ننگ
همچو نخلي بسته از صد گونه رنگ
ما بسي در قعر اين زندان و چاه
از شما حيران‌تريم اين جايگاه
اي وجودت با عدم آميخته
لذت تو با عدم آميخته [1115].
لامع:

کهنه عجوزه‌يي است ستمکاره‌ي جهان
او را به زيب سعي ميارا عبث عبث
کار سپهر چون به خلاف مقاصدست
رنجه مباش بهر تمنا عبث عبث [1116].
دنيا- آرزوها
و تحلت بالامال.
(دنيا با اميدها و آرزوها آرايش يافته است)
شمس تبريزي:
ببين که عالم، دامست و آرزو دانه
به دام او مشتاب و هواي دانه مکن [1117].
ويژگيهاي دنيا
(الدنيا) تزينت بالغرور لا تدوم حبرتها، و لا تومن فجعتها غراره ضراره حائله زائله
(دنيا با زيور و غرور آرايش يافته است، شادماني آن ناپايدار مي‌باشد از سختي و پيشامد آن ايمن نتوان بود، مغرور کننده، زيان رساننده، فاصله اندازنده، و نابود کننده است)
خاقاني:
مشو خاقانيا مغرور دولت
که دولت سايه‌ي ناپايدار است [1118].
حافظ:
رهزن دهر نخفته است مشو ايمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد [1119].
عطار نيشابوري:
غره دنيا مباش و پشت بر عقبي مکن
تا چو روي اندر احد آري نماني در عقاب [1120].
فنا پذيري دنيا
لا تدوم حبرتها و لا تومن فجعتها
(دنيا شادماني آن پايدار نيست و از دردها کسي در امان نخواهد بود)
لامع:
روزگاري شد که هر کس خود به خود درمانده است
حاصلي عايد نگردد از سپهر ناخلف
اهل عالم بس که از اندوه واله مانده‌اند
خانه تصوير را باشد بر اين عالم شرف
لشکر رنج و غم و اندوه و حيرت دم به دم
اندر اطراف حصار شهر دل بر بسته صف [1121].
قدرت الهي

و كان الله علي كل شيء مقتدرا
(خدا، بر هر كاري تواناست)
جامي:
فرمانروا كسي است كه منشور قدرتش
«يفعل كما يريد و يحكم كما يشاست» [1122].
شمس تبريزي:
تو سبب سازي و دانايي آن سلطان، بين
آنچه ممكن نبود در كف او، امكان، بين [1123].
شيخ محمود شبستري:
قدرت او چو ذات او كامل
همه‌ي ممكنات را شامل [1124].
سنايي غزنوي:
هر چه بودست و هر چه خواهد بود
آن توانند كرد كو فرمود [1125].
ناخوشي دنيا
لم يكن امرو منها في حبره الا اعقبته بعدها عبره
(كسي در دنيا به نعمت و عيشي نمي‌گذراند مگر آنكه بدنبال آن اشك و آهي است)
لامع:
دلا چو حرف خوشي نيست در صحيفه دهر
ز لوح صفحه گيتي شدست محو آن حرف
ز بس شور فغان تلخ كامي عام گرديده
مگر در خواب بيند ديده، شهد كام راني را
گر كسي از ديده‌ي عبرت دمي سازد نظر
در حلاوت‌هاي دنيا نوش غير از نيش نيست [1126].
عطار نيشابوري:
از فتنه بلا نتواني گريختن
گر في‌المثل چو مرغ برآري هزار پر
فرزند آدميست كه هر جا فتنه‌ايست
در هر دو كون هست سوي او نهاده سر
چندين هزار دام بلا هست در رهت
خود را نگاهدار از اين دام پر خطر
نيست ممكن در همه دنيا كسي را دل خوشي
گر هواي دل خوشي داري ز دنيا كن كنار
در چنين زندان كه صد شادي بروي غم كشند
نيست كس بي غم وليكن نيست كس را غمگسار [1127].

بهره‌ي دنيا
لا ينال امرو من غضارتها رغبا الا ارهقته من نوائبها تعبا
(كسي از نعمت‌هاي دنيا خوش نبود مگر آنكه مشكلات و سختي‌ها بسوي او مي‌آيد)
لامع:
غير آه و ندامت و حسرت
زين جهان بهره نيست مي‌داني
نشد زين خاك دان چون بهره‌يي جز آتش حسرت
ز آب روي دنيا دست خود شستن چه خوش باشد
فنا پذيري دنيا
غراره غرور ما فيها فانيه فان من عليها، لا خير في شيء من ازوادها الا التقوي
(دنيا بسيار فريبنده است و آنچه در دنياست فريبنده، زودگذر و فاني است و آنچه در آن است، ره توشه‌هاي آن جز تقوي ارزشي ندارد)
لامع:
نمود بي وجودي دان، دلا دنياي فاني را
حبابي دان به گردابي، بقاي اين جهاني را
در لباس مستعار زندگي چندان مپيچ
تار و پود خرقه‌ي تجريد، عطف دامن است
نشاه باقي نبودي گر كه منظور قضا
بزم هستي را كجا بودي شرابي در ميان
منزل هستي به اقليم عدم نزديك شد
نيست در اين ره به جز موج سرابي در ميان [1128].
مولوي:
زندگي در مردن و در محنت است
آب حيوان در درون ظلمت است [1129].
الفت كابلي:
دستگاه جاه اي منعم اساسي بيش نيست
گير و دار زندگي اميد و ياسي بيش نيست [1130].
لامع:
دولت دنيا مركب از دو حرف آمد كه آن
در ميانه درد و در آخر به حسرت منجرست
دل منه بر كاخ دوران چون بدل گردد به خاك
دولت دنيا به مانند درخت بي برست [1131].
سنائي غزنوي:
گر ترا مال و جاه و تمكين است

حادث و وارث از پي اين است [1132].
لامع:
حصه‌ات زين كارگاه تاب و پيچ
روز آخر جز نقابي بيش نيست [1133].
از ملك و مال بهره ترا جز كفن چو نيست
اين جامه را به قامت خود در نوشته گير
به جز فسردگي و رنگ زرد نيست ثمر
به باغ دهر خزان آمد و بهار گذشت
بالين ز خاك و خشت سرانجام بايدت
باشد تلاش سيم كش و پرنيان عبث
عطار نيشابوري:
در روز واپسين كه سرانجام عمر تست
از خشت باشدت كله و از كفن قبا [1134].
پرهيز از حرص دنيا
ام اليها تطمئنون، ام عليها تحرصون
(آيا به دنيا اعتماد مي‌كنيد و بدان حرص مي‌ورزيد؟)
نظامي گنجوي:
خوشا روزگارا كه دارد كسي
كه بازار حرصش نباشد بسي
جهان مي‌گذارد به خوش خوارگي
به اندازه دارد تك بارگي [1135].
سرانجام زندگي
استبدلوا بظهر الارض بطنا ... فجاووها كما فارقوها
(سرانجام زير خاك مسكن گزيدند ... باز بخاك برگشتند آنانكه روزي آن را رها كردند)
رودكي:
بودنت در خاك باشد عاقبت
همچنان كز خاك بود انبودنت [1136].
بازگشت دوباره انسان
قال الله سبحانه و تعالي كما بدانا اول خلق نعيده
(چنانكه آغاز آفرينش از ما بود، دوباره آنها را زنده مي‌كنيم)
مولوي:
جوزها بشكست و آن كان مغز داشت
بعد كشتن، روح پاك نغز داشت
كشتن و مردن كه بر نقش تن است
چون انار و سيب را بشكستن است [1137].

ناتواني عقول از درك صفات خدا
كيف يصف الهه من يعجز عن صفه مخلوق مثله
(چگونه مي‌تواند، پروردگار خود را توصيف كند، كسي كه از توصيف مخلوقي، همانند خود، عاجز است)
فردوسي:
ز نام و نشان و گمان برتر است
نگارنده‌ي بر شده گوهر است
به بينندگان آفريننده را
نبيني مرنجان دو بيننده را
نبايد بدو نيز انديشه راه
كه او برتر از نام و از جايگاه
ستودن نداند كس او را چو هست
ميان بندگي را ببايدت بست
بدين آلت و راي و جان و روان
ستود آفريننده را كي توان [1138].
سعدي:
گر كسي وصف او ز من پرسد
بي دل از بي نشان چه گويد باز [1139].
شهريار:
اي بر سرير ملك ازل تا ابد خدا
وصف تو از كجا و بيان من از كجا
تنها توئي كه هستي و غير از تو هيچ نيست
اي هر چه هست و نيست به تنهائيت گوا
خورشيد را دليل وجود آفتاب بس
بايد كه اين دليل بود عين مدعا [1140].
عطار نيشابوري:
سوي كنه خويش كس را راه نيست
ذره‌اي از ذره‌اي آگاه نيست [1141].

شناخت دنيا
و احذركم الدنيا فانها منزل قلعه ... قد تزينت بغرورها و غرت بزينتها
(نسبت به دنيا به شما هشدار مي‌دهم زيرا سر منزلي ناپايدار است و اهل خود را با آرايش خويش فريفته و با زيبائي و جاذبه خويش، شيفته خود ساخته است.)
مخلص كاشي:
بود شهره، دنيا به بي اعتباري
چرا اين قدرها به او مي‌سپاري [1142].
مصعبي:
جهانا همانا فسوسي و بازي
كه بر كس نپائي و با كس نسازي
اسدي طوسي:
جهانرا چنين دست‌بازي بسي است
ز هر رنگ نيرنگ سازي بسي است [1143].
ناصرخسرو:
به مال و ملك و به اقبال دهر غره مشو
كه تو هنوز ز آتش نديده‌اي جز دود
ايا گشته غره به مكر زمانه
ز مكرش به دل گشتي آگاه يا نه [1144].
مولوي:
اين سرا و باغ تو زندان تست
ملك و مال تو بلاي جان تست
اين جهان زندان مومن زين بود
كافران را جنت عالي شود
ناصرخسرو:
زندان مومن است جهان دون
زان من همي قرار بيمكان كنم
بهشت كافر و زندان مومن
جهان است اي بدنيا گشته مفتون
اي بخرد با جهان مكن ستد و داد
كو بستاند ز تو كلند بسوزن
ويس ورامين:
جهان خوابست و ما در وي خياليم

چرا چندين در آن ماندن سگاليم
نباشد حال او را پايداري
نه طبعش را هميشه سازگاري
نه گاه مهر نيك و بد بداند
نه مهر كس بسر بردن تواند
جهان هرگز بحالي برنپايد
پس هر روز، روز ديگر آيد
چنان كاندر پس گرماست سرما
دگر ره در پي سرماست گرما
يحيي نيشابوري:
دنيا عسل است هر كه زان بيش خورد
خون افزايد تب آورد نيش خورد
شيخ محمود شبستري:
كه را ديدي تو اندر جمله عالم
كه يكدم شادماني يافت بي غم
كه را شد حاصل آخر جمله اميد
كه ماند اندر كمال خويش جاويد [1145].
سعدي:
دنيا زني است عشوه ده و دلستان ولي
با كس همي به سر نبرد عهد شوهري
آبستني كه اين همه فرزند زا دو كشت
ديگر كه چشم دارد از او مهر مادري
آهسته رو كه بر سر بسيار مردم است
اين جرم خاك را كه تو امروز بر سري [1146].
حافظ:
از ره مرو به عشوه دنيا كه اين عجوز
مكاره مي‌نشيند و محتاله مي‌رود
لامع:
لذات دنيا آدم ربا شد
يا رب نجاتي زين اژدهافش
زندگي ناپايدار دنيا
و احذركم الدنيا فانها منزل قلعه و ليست بدار نجعه
(از دنيا پرهيزتان مي‌دهم كه منزلگاه كوچ است و جايگاه ماندن جاويدان نيست).
لامع:
دار دنيا نيست ماواي اقامت بهر كس

مرد راهي گر تو، مي‌سازي در آن منزل چرا [1147].
سعدي:
دست كوتاه بايد از دنيا
آستين چه دراز و چه كوتاه [1148].
عطار نيشابوري:
نداي عشق بجان تو مي‌رسد پيوست
كه پاي در نه و كوتاه كن ز دنيا دست
جهان پلي است از آن سو رود بهر ساعت
پديد آيد از اين پل هزار جاي شكست
برگذر اي دل غافل كه جهان بر گذرست
وين همه كار جهان رنج دل و درد سرست [1149].
بديهاي دنيا
الدنيا ... خيرها زهيد و شرها عتيد
(دنيا، خير و نيكي آن زودگذر و شر و بدي‌هاي آن ماده است).
فردوسي:
جهان را ز كردار بد شرم نيست
كسي را بنزديكش آزرم نيست [1150].
عبرت از گذران عمر
و عمر يفني فيها فناء الزاد و مده تنقطع انقطاع السير
(عمر آدمي چونان زاد و توشه پايان مي‌پذيرد، و چون ايام سفر روزگار به پايان مي‌رسد).
امام خميني (ره):
افسوس كه ايام جواني بگذشت
حالي نشد و جهان فاني بگذشت
مطلوب همه جهان نهان است هنوز
ديدي همه عمر، در گماني بگذشت [1151].
لامع:
بايد رميد آخر از اين كاخ سرنگون
دل چون نهي به منزلت اين مكان عبث [1152].
وحشي:
كسي كز عمر بهتر بود پيشم
نبود او هم وفادار آزمودم [1153].
توصيف زاهدان
ان الزاهدين في الدنيا تبكي قلوبهم و ان ضحكوا و يشتد حزنهم و ان فرحوا
(زاهدان در دنيا گر چه بظاهر خنده رويند، اما قلب‌هاي آنان مي‌گريد، گرچه شادمانند اما در غم و اندوه شديد بسر مي‌برند)

لامع:
لبريز چو شد ساغر غم شادانم
اندر ره عشق حزن بسيار خوش است [1154].
شهريار:
چو غنچه دل همه خون و بلب تبسم نوشين
كه دوستان نه پريشان كند بدود و دم دل
به چهره‌اي همه خندان و خاطري همه گريان
كه اين بدوست مواجه شد آن بخلق مقابل
به كوه صبر ستون است و از قيافه عليلي
جگر گداخته‌ي دق و سينه سوخته‌ي سيل [1155].
عطار نيشابوري:
تا نگرداني ز ملك و مال روي
يك نفس ننمايدت اين حال روي
زحمت جان از ميان برداشتند
دل به كلي از جهان برداشتند
سر ذراتش همه روشن شود
گلخن دنيا برو گلشن شود
صد هزار اسرار از زير نقاب
روز مي‌بنمايدت چون آفتاب [1156].
آمادگي به سفر مرگ و قيامت
و اسمعوا دعوه الموت آذانكم قبل ان يدعي بكم
(بانگ مرگ را در گوش خود زمزمه كنيد قبل از آنكه بسوي آن فراخوان شويد)
خواجه نصيرالدين طوسي:
گر چه پيشتر از مرگ طبيعي مردي
برخور كه بهشت جاوداني بردي
ور زانكه در اين شغل، قدم نفسردي
خاكت به سر كه خويشتن آزردي [1157].
شمس تبريزي:
به امر «موتوا قبل ان تموتوا» ما
كنيم همچو محمد (ص)، غزاي نفس جهود [1158].
ملك‌الشعراء بهار:
اي خوش آن ساعت كه آيد پيك جانان بي خبر
گويدم، بشتاب، سوي عالم جان، بي خبر
اي خوش آن ساعت كه جام بي خودي از دست دوست
خواهم و گردم ز خواهشهاي دوران بي خبر [1159].

امام خميني (ره):
اين همه غلغل و غوغا كه در آفاق بود
سوي دلدار روان و همه بانگ جرس است
آيد آن روز كه من هجرت از اين خانه كنم
از جهان پر زده در شاخ عدم لانه كنم
رسد آن حال كه در شمع وجود دلدار
بال و پر سوخته كار شب پروانه كنم [1160].
ابوسعيد ابوالخير:
جهدي بكن ار پند پذيرد و سه روز
تا پيشتر از مرگ بميري دو سه روز
دنيا زن پيريست چه باشد ار تو
با پيرزني انس نگيري دو سه روز [1161].
پرهيز از شادماني دنيا
ما بالكم تفرحون باليسير من الدنيا تدركونه
(چرا با دستيابي به اندك چيزي از دنيا، فرحناك مي‌شويد)
ابوالحسن شهيد:
در اين گيتي، سراسر گر بگردي
خردمندي نيابي، شادمانه [1162].
ضرورت عيب‌پوشي از ديگران
و ما يمنع احدكم ان يستقبل اخاه بما يخاف من عيبه، الا مخافه ان يستقبله بمثله
(عيب يكديگر را نمي‌گوئيد چون مي‌ترسيد عيب شما را بگويند)
شيخ محمود شبستري:
عيب مردم اگر فراپوشي
رو فراپوش ورنه خاموشي [1163].
نكوهش از مسلمان ظاهري
و صار دين احدكم لعقه علي لسانه
(دين هر يك از شما، فقط در مدار زبان شما است)
ناصرخسرو:
نام مسلماني بس كرده‌اي
نيستي آگه كه به چاه اندري [1164].
شكايت از مردم زمانه
سنائي غزنوي:
شرع را جمله پشت پاي زده
هر يك از راي خويش راي زده [1165].

سپاس در نعمت و بلا
نحمده علي آلائه كما نحمده علي بلائه
(خدا را بر نعمت‌هايش آنگونه ستايش مي‌كنيم كه بر بلاها و رنجهايش)
فيض كاشاني:
رنج از خداست راحت و راحت ز خلق رنج
قربان يك بلاي خدا صد عطاي خلق [1166].
حافظ:
من از چشم تو اي ساقي خراب افتاده‌ام ليكن
بلايي كز حبيب آيد هزارش مرحبا گفتم [1167].
مولوي:
الست گفت حق و جان‌ها بلي گفتند
براي صدق بلي حق ره بلا بگشاد [1168].
اديب كرمانشاهي:
وه چه نيكو گستريده خوان مرا
اي خوشا كايد بلا مهمان مرا [1169].
شكر گذاري
الحمدلله الواصل الحمد بالنعم و النعم بالشكر
(ستايش خداي را سزاست كه حمد و شكر را در پي حصول نعمت‌هاي خود لازم دانسته است)
جامي:
با غم و درد تو كنم دم به دم
شكر كه «بالشكر تدوم النعم» [1170].
گواهي به يگانگي خدا و پيامبر
نشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و ان محمدا صلي الله عليه و آله و سلم عبده و رسوله
(و گواهي مي‌دهيم كه نيست خدائي جز خداي يگانه، كه همتائي ندارد و گواهي مي‌دهيم كه محمد (ص) بنده و فرستاده اوست)
ابوسعيد ابوالخير:
بي شك الفست احد از و جوي مدد
وز شخص احد بظاهر آمد احمد
در ارض محمد شد و محمود آمد
اذ قال الله قل هو الله احد [1171].
اخلاص و ايمان

ايمانا نفي اخلاصه الشرك
(به خدا ايماني داريم كه حقيقت خالصانه‌اش، شرك را نفي مي‌كند)
مثنوي:
چون الف، گر تو «مجرد» مي‌شوي
اندرين ره، مرد مفرد مي‌شوي
جهد كن تا ترك غير حق كني
دل ازين دنياي فاني بركني [1172].
گريه‌هاي شب پرهيزكاران
ان تقوي الله ... و الزمت قلوبهم مخافته، حتي اسهرت لياليهم
(همانا ترس و پروا داشتن از خدا، دلهاي پرهيزگاران را پر نموده تا آنجا كه تمام شب را در ذكر خدا بيدارند)
هاتف اصفهاني:
هر شبم ناله زاريست كه گفتن نتوان
زاري از دوري ياريست كه گفتن نتوان [1173].
توجه به عمل و ترك آرزو
فبادروا العمل، و كذبوا الامل فلا حظوا الاجل
(به عمل روي آوريد، آرزو را تكذيب كنيد و به آينده بپردازيد)
ناصرخسرو:
اي فكنده امل دراز آهنگ
پست، منشين كه نيست جاي درنگ [1174].
ابوسعيد ابوالخير:
دنيا به مثل چو كوزه‌ي زرينست
گه آب درو تلخ و گهي شيرينست
تو غره مشو كه عمر من چندينست
كين اسب عمل مدام زير زينست [1175].
دنياشناسي
ان الدنيا دار فناء و عناء و غير و عبر
(دنيا، خانه‌اي است فنا پذير، رنج‌آور، دگرگون شنونده و عبرت آموز)
صائب تبريزي:
از دم سرد خزان برگي كه مي‌افتد به خاك
از جهان، بي‌برگ، رفتن، ياد مي‌آيد مرا [1176].
احد ژنده پيل:
هر كه آمد، هر گه، آمد بگذرد
اين جهان، محنت سرايي بيش نيست
شفايي:
چون آمدم به دهر، فرستاد آسمان

صد گونه رنج و غصه به رسم اقامتم [1177].
سعدي:
اگر بمرد عدو، جاي شادماني نيست
كه زندگاني ما نيز جاوداني نيست [1178].
ملكالشعراء بهار:
نصيحتي است اگر بشنوي زيان نكني
كه اعتماد بر اوضاع اين جهان نكني
هيچ كس را در جهان جز مدتي معدود نيست
غير ذات حق تعالي جاودان موجود نيست
عمر اگر يك روز اگر صد سال، مي‌بايست، مرد
نيك بخت آنك از جهان آزاده و دانا گذشت [1179].
ناصرخسرو:
جهان جاي خلاف و رنج و شرست
تو اي دانا، برو چندين چه تازي
والله كه نيايد به ترازوي خرد راست
گر نعمت دنيا را با رنج بسنجي
صعبتر، عيب جهان سوي خرد چيست؟ فناش
پيش اين عيب سليمست بلاها و عناش
گر خردمند بقا يافتي از سفله جهان
همه عيبش هنرستي سوي دانا به بقاش
كس جهان را به بقا تهمت بيهوده نكرد
كه جهان جز به فنا كرد مكافات و جزاش
نماند كار دنيا جز به بازي
بقائي نيستش هر چون طرازي
مر بقا را در اين سراي مجوي
كه بقا نيست زير چرخ اثير [1180].
جامي:
كي برين عشرت‌سرا خاطر نهند ارباب راز
زانك از رنگ بقاء خاليست اين نقش مجاز [1181].
صائب تبريزي:
ز رفتن دگران خوشدلي از اين غافل
كه موجها همه با يكديگر هم آغوشند [1182].
نهاد سخت تو سوهان به خود نمي‌گيرد
وگر نه پست و بلند زمانه سوهان است
ناصرخسرو:
زير كبود چرخ بي آسايش

هرگز گمان مبر كه بياسائي [1183].
الهي قمشه‌اي:
گل اين باغ نبود غنچه دائم
زماني بشكفد روزي شود پر [1184].
غزنوي:
اي بي خبر ز نيك و بد گشت روزگار
از خواب غفلت آخر، يك راه سر برآر
در عالم فنائي دل در بقاء منه
در كلبه‌ي عنائي، رامش طمع مدار
زين بي وفا جهان مطلب راحتي كه هست
شهدش، قرين زهر و گلش، همنشين خار [1185].
عطار نيشابوري:
ز دنيا آدمي را خرمي نيست
كسي كو خرمست او آدمي نيست
الا اي قمري مست خوش آواز
از اين خاشاك دنيا خوي كن باز
چو هادي گشته‌اي بگذار خانه
چو خاشه مي‌كشي بر آشيانه
تو تا اين آشيان بر خاك دادي
ز راه پنج حس خاشاك دادي
دمي طوبي لك، از زندان غدار
به سوي شاخ طوبي پر به هنجار [1186].
سنائي غزنوي:
اندرين منزل عنا و ضرر
چون مسافر در آي و زود گذر [1187].
عطار نيشابوري:
كار عالم عبرت است و حسرتست
حيرت اندر حيرت اندر حيرت است [1188].
سعدي:
آنچه ديدي برقرار خود نماند
وانچه بيني هم نماند برقرار [1189].
امام خميني (ره):
افسوس كه عمر در بطالت بگذشت
با بار گنه به دون طاعت بگذشت
فردا كه به صحنه‌ي مجازات روم
گويند كه هنگام ندامت بگذشت [1190].

تحمل فقر و مشكلات دنيا
(المتقون) فاخذوا الراحه بالنصب و الري بالظماء
(پرهيزكاران، مشكلات را بجاي رفاه و آسايش، و تشنگي را بجاي سيراب شدن انتخاب كردند)
مظهر قاجار:
اين فقر و مسكنت ز پي عز و جاه به
كاسايش و خوشي نه به مال و توانگري است
فايق آشتياني:
با سوزن فقر پنجه بر خرقه زند
بي منت خلق دلق كسوت پوشد
حاجي ملا محمد شفيع (آثار فارسي):
از فقر نگر افسر سلطاني ما را
در ملك فنا تخت سليماني ما را [1191].
تهيدستي هنگام مرگ
و من العناء ان المرء يجمع مالا ياكل و يبني ما لا يسكن ثم يخرج الي الله تعالي لا مالا حمل، و لا بناء نقل
(آدمي، بسياري از آنچه را كه استفاده نمي‌كند، مي‌اندوزد و بيش از مسكن مورد نياز خود، مي‌سازد و پس از آن بسوي خدا كوچ مي‌كند در حالي كه مالي كه آنجا به كار آيد و خانه‌اي كه قابل انتقال باشد ندارد)
ناصرخسرو:
هر آنكه بر طلب مال، عمر مايه گرفت
چو روزگار بر آمد نه مايه ماند و نه سود
چو عمر سوده شد و، مايه عمر بود ترا
ترا ز مال كه سود است، اگر نه سود، چه سود؟ [1192].
سعدي:
بي فايده هر كه عمر درباخت
چيزي نخريد و زر بينداخت
مكن نماز بر آن هيچ كس كه هيچ نكرد
كه عمر در سر تحصيل مال كرد و نخورد [1193].
خاقاني:
گر همه مملكت و مال جهان جمع كنيم
ليك جز پيرهن گور ز دنيا نبريم [1194].
سعدي:
هر كه را جاه و دولتست و بدان
خاطري خسته در نخواهد يافت
خبرش ده كه هيچ دولت و جاه

به سراي دگر نخواهد يافت [1195].
ناصرخسرو:
گرت بپرسد ز كرده هات خداوند
روز قيامت چه گوئيش، به سر پل
چونكه نينديشي از سرائي كانجا
با تو نيايد سراي و مال و تجمل
بنگر كه كجا مي‌روي و بيهده منگر
سوي خدم و بنده و آزاد و موالي
با لشگر و مالي قوي، امروز، وليكن
فردا نروي جز تهي و مفلس و خالي
فردا بروي تهي و بگذاري
اينجا همه مال و ملك و دهقاني [1196].
ابوسعيد ابوالخير:
گر ملك تو شام و گر يمن خواهد بود
وز سر حد چين تا بختن خواهد بود
روزي كه از اين سرا كني عزم سفر
همراه تو هفت گز كفن خواهد بود [1197].
لزوم پرهيز از بدي
انه ليس شيء بشر من الشر الا عقابه
(همانا چيزي از كيفر شر و بدي بدتر نيست)
رفعت سمناني:
نمي‌ترسي مگر از قهر جبار؟
نمي‌گوئي كه فردا چون شود كار؟
نمي‌گويم مكن، اما حذر كن
چه كردي بيم از سوز شرر كن
نمي‌گويم دل مردم ميازار
چه آزردي بترس از قهر جبار [1198].
دنيا و آخرت
و اعلموا ان ما نقص من الدنيا و زاد في الاخره خير مما نقص من الاخره و زاد في الدنيا
(و بدانيد همانا آنچه از دنيا كاسته و بر توشه آخرت افزون گردد بهتر است تا از توشه آخرت كاسته و بدنيا اضافه گردد)
لامع:
سرمايه مقصد سعادات دو كون
حب دنيا از نظر انداختن است [1199].
توصيف قيامت

و كل شيىء من الاخره عيانه اعظم من سماعه
(هر يك از واقعيت‌هاي سراي اخروي، ديدنش عظيم‌تر از شنيدن آن است)
مولوي:
پس قيامت روز عرض اكبر است
عرض او خواهد كه با زيب و فراست
حقتعالي خلق را گويد به حشر
ارمغان كو از براي روز نشر
«جئتمونا و فرادي» بينوا
هم بد انسان كه (خلقناكم كذا)
هين چه آورديد دست آويز را
ارمغان روز رستاخيز را
اندكي صرفه بكن از خواب و خور
ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو «قليل النوم مما يهجعون
باش در «اسحار» از «يستغفرون»
اندكي جنبش بكن همچون جنين
تا ببخشندت حواس نور بين
وز جهان چون رحم بيرون روي
از زمين در عرصه‌ي واسع شوي
خلق عالم جملگي بي هش، شوند
پرده‌ها رو بركشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم برداشت خور
هر تني از خوابگه برداشت سر
اي هشان را وادهد حق هوش‌ها
حلقه حلقه، حلقه‌ها در گوشها
پاي كوبان دست افشان در ثنا
ناز نازان «ربنا احييتنا»
پيشه‌اي آموز كاندر آخرت
اندر آيد دخل كسب مغفرت
حقتعالي گفت كاين كسب جهان
پيش آن كسب اسب لعب كودكان
روز محشر هر نهان پيدا شود
هم ز خود هر مجرمي رسوا شود
دست و پا بدهد گواهي با بيان
بر فساد او به پيش مستعان
دست گويد من چنين دزديده‌ام

لب بگويد من چنين بوسيده‌ام
پاي گويد من شدستم تا مني
فرج گويد من بكردستم زن
چشم گويد غمزه كردستم حرام
گوش گويد چيده‌ام سوء الكلام [1200].
خدا و رزق و روزي انسان
قد تكفل لكم بالرزق و امرتم بالعمل
(خدا رزق و روزيتان را تضمين كرد و شما به عمل و پاي بندي، به دين ماموريد)
سعدي:
رزق اگر چند بي گمان برسد
شرط عقلست جستن از درها
ور چه كس بي اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها
گر چه بيرون ز رزق نتوان خورد
در طلب كاهلي نشايد كرد
غواص اگر انديشه كند كام نهنگ
هرگز نكند در گرانمايه به چنگ [1201].
شيخ بهائي:
هيچ بر گوشت نخورد دست اي لئيم
حرف الرزق علي الله الكريم [1202].
نظامي گنجوي:
غم روزي مخور تا روز ماند
كه خود روزي رسان روزي رساند
روزي از آنجات فرستاده‌اند
آن خوري اينجا كه ترا داده‌اند
گر چه در اين راه بسي جهد كرد
بيشتر از روزي خود كس نخورد [1203].
خاقاني:
نپذيرد ز كس حواله‌ي رزق
كه ضماندار رزق يزدان است [1204].
ضرورت تلاش براي روزي
مولوي:
آب دريا را اگر نتوان كشيد
هم به قدر تشنگي بايد چشيد
سنائي:

آب دريا گرچه بسيار است چون تلخ است و شور
هر كرا تشنه است لابد رفت، بايد زي شمر
خاقاني:
بس مور كو ببردن نان ريزه‌ها ز راه
پي سوده‌ي كسان شده و جان زيان كند
آن طفل بين كه ماهيكان مي‌كند شكار
بر سوزن خميده چو يك پاره نان كند
آهن از آسيب پتك و كوره گردد تيغ تيز
زر سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عيار [1205].
سعدي:
رزق هر چند بي گمان برسد
شرط عقل است جستن از درها
برو شير درنده باش اي دغل
ميانداز خود را چو روباه شل
نابرده رنج گنج ميسر نمي‌شود
مزد آن گرفت جان برادر كه كار كرد
گنج خواهي در طلب رنجي ببر
خرمني مي‌بايدت تخمي بكار
مولوي:
گفت پيغمبر كه چون كوبي دري
عاقبت زان در برون آيد سري
چون نشيني بر سر كوي كسي
عاقبت بيني تو هم روي كسي
سايه حق بر سر بنده بود
عاقبت جوينده يابنده بود
هر كه رنجي ديد گنجي شد پديد
هر كه جدي كرد در جدي رسيد
سنائي:
راه جستن ز تو هدايت از او
جهد كردن ز تو عنايت از او
نظامي گنجوي:
چنين زد مثل شاه گويندگان
كه يابندگانند جويندگان
اسدي طوسي:
نشايد بهي يافت بي‌رنجي و بيم
كه بي رنج كس نارد از سنگ سيم

ابن يمين:
وانكه در بحر غوطه مي‌خورد
سلك در و گهر كجا يابد
آنچه اندر سفر بدست آيد
مرد را در حضر كجا يابد
گر هنرمند گوشه گير بود
كام دل از هنر كجا يابد
باز كز آشيان خود نپرد
بر شكاري ظفر كجا يابد
ناصرخسرو:
گر چه يزدان آفريند مادر و پستان و شير
كودكانرا شير مادر خود همي بايد مكيد
هر كس كه بتابستان در سايه بخسبد
خوابش نبرد گرسنه شبهاي زمستان
خواجوي كرماني:
نيابد مراد آنكه جوينده نيست
كه جويندگي عين يابندگيست
اسدي طوسي:
بدرياي ژرف آنكه جويد صدف
ببايدش جان بر نهادن بكف
بزرگي يكي گوهر پر بهاست
ورا جاي در كام نر اژدهاست
سعدي:
تا رنج تحمل نكني گنج نبيني
تا شب نرود صبح پديدار نباشد
هر كه نان از عمل خويش خورد
منت حاتم طائي نبرد
غواص اگر انديشه كند كام نهنگ
هرگز نكند در گرانمايه بچنگ
سنائي:
جهد بر تست و بر خدا توفيق
زانكه توفيق و جهد هست رفيق
صائب تبريزي:
مشو غافل ز گرديدن كه روزي در قدم باشد
همين آوازه مي‌آيد ز سنگ آسيا بيرون
فردوسي:

به رنج اندر است اي خردمند گنج
نيابد کسي گنج نابرده رنج
بداريد کار جهان را برنج
که از رنج يابد سرافراز گنج
کسي را که کاهل بود گنج نيست
که اندر جهان سود بي رنج نيست
تن آسان شود هر که رنج آورد
ز رنج تنش بار گنج آورد
که اندر جهان سود بي رنج نيست
کسي را که کاهل بود گنج نيست
هر چند موثر است باران
تا دانه نيفکني نرويد
اوحدي:
عاشق بي طلب چه گرد کند
مرد بايد که کار مرد کند
بندهٔي رنج باش و راحت بين
دفتر عشق خوان فصاحت بين
مرد در راه عشق مرد نشد
تا لگدکوب گرم و سرد نشد
تير چون از کمان سست آيد
از کجا بر هدف درست آيد
مکن از جامهٔي کسان زينت
منما آنچه نيست در طينت
پي تقليد رفتن از کوري است
در هر کس زدن ز بي نوريست
چند منقاد هر خسي باشي
جهد آن کن که خود کسي باشي
خرقه پوشي بترك عادت کوش
ورنه خمار باش و خرقه مپوش
ميوه تا کي خوري ز باغ کسان
چه فروغت دهد چراغ کسان
نام مردم فروختن تا کي
چوب همسايه سوختن تا کي
چند باشي عيال فکر کسان
چه گشايد ترا ز ذکر کسان
سعدي:

بدست آهن تفته كردن خمير
به از دست بر سينه پيش امير
اي شكم خيره بناني بساز
تا نكني پشت بخدمت دو تا
هر كه نان از عمل خويش خورد
منت حاتم طائي نبرد [1206].
كمال اسماعيل:
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر
تو روي بحر نديدي كجا گهر يابي
اسدي طوسي:
گرت گنج يابد به تن رنج بر
كه در رنج تن يابي از گنج بر
سنائي:
هر كه او خورده است دود چراغ
بنشيند بكام دل به فراغ
ناصرخسرو:
چون ز چاهي ميكني هر روز خاك
عاقبت اندر رسي در آب پاك
چو جنگ و كينه‌ي خود را هميشه بر قضا بندي
كه كاري نايد از من تا نخواهد قادر سبحان
چرا چون گرسنه باشي نخسبي تا قضا از خود
به پيش آرد طعامت بل بخواهي نان از اين و آن
سنايي غزنوي:
عيب باشد بخانه اندر مرد
مرد را كار و شغل بايد كرد [1207].
لامع:
لطفت برات روزي افراد ممكنات
تحرير كرده بر ورق سبز كشت زار [1208].
سنايي غزنوي:
نان و جان تو در خزينه اوست
تو نداري خبر دفينه‌ي اوست [1209].
نظامي گنجوي:
مگر مار بر گنج از آنجا نشست
كه تا رايگان مهره نايد بدست [1210].
شهريار:
رزق مقسوم برات است نباشي مغموم

در سر وعده وصول است برات مقسوم
ما و اين رزق مقدر پي هم ميگرديم
تا كجا دست بيابيم بوقت معلوم
آن كريمي كه به طفلت پدر و مادر داد
پدر طفل هم از رزق نسازد محروم [1211].
يادآوري مرگ
خافوا بغته الاجل.
(از وقوع مرگ ناگهاني بترسيد)
شمس تبريزي:
كوتاه كند زمانه اين دمدمه را
و زهم بدرد گرگ فنا اين رمه را
اندر سر هر كسي غروريست ولي
سيل اجل قفا زند اين همه را [1212].
اوحدي:
گرگ اجل يكايك از اين گله مي‌برد
وين گله را ببين كه چه آسوده مي‌چرد [1213].
ناصرخسرو:
مكن كاهلي بيشتر زين كه ناگه
زمانه برون گيردت زين ميانه [1214].
اندوه روزي نخوردن
ما فات اليوم من الرزق رجي غدا زيادته
(آنچه كه امروز از رزق تو، كاسته شد اميد مي‌رود كه فردا افزايش يابد)
شمس تبريزي:
هر خوشي كه فوت شد، از تو، مباش اندوهگين
گو به نقشي ديگر آيد سوي تو مي‌دان يقين
ني خوشي مر طفل را از دايگان و شير بود
چون بريد از شير آمد آن ز خمر و انگبين [1215].
توجه به سپري شدن عمر
و ما فات امس من العمر لم يرج اليوم رجعته
(و آنچه ديروز از عمر تو، سپري شد بازگشت آن اميد نمي‌رود)
شيخ بهائي:
هر چه بيني در جهان دارد عوض
در عوض گردد ترا حاصل غرض
بي عوض داني چه باشد در جهان
عمر، باشد عمر، قدر آن بدان [1216].
الهي قمشه‌اي:

چون پس از شام جواني صبح پيري بردميد
عزم ره كن زانكه نايد هيچ عمر رفته باز [1217].
شيخ بهايي:
جمله كه بيني همه دارد عوض
در عوضش گشته ميسر غرض
آنچه ندارد عوض اي هشيار
عمر عزيز است، غنيمت شمار [1218].
هاتف اصفهاني:
رسيد يار و نديدم روي يار افسوس
گذشت روز و شب ما بانتظار افسوس
گذشت عمر گرانمايه در فراق دريغ
نصيب يار شد آخر وصال يار افسوس
گريست عمري آخر ز بيوفائي چرخ
نديد روي ترا چشم اشكبار افسوس
خزان چون بگذرد از پي بهار مي‌آيد
خزان عمر ندارد ز پي بهار افسوس [1219].
امام خميني (ره):
اندر اين دير كهن ريخته شد بال و پرم
بهر منزلگه خود بال و پري مي‌جويم [1220].
شوريده‌ي شيرازي:
آن پريرو از درم روزي فراز آيد نيايد
من همي خواهم كه عمر رفته باز آيد نيايد [1221].
اميدواري
الرجاء مع الجائي و الياس مع الماضي
(اميد نسبت به آينده، و ياس نسبت به گذشته است)
فردوسي:
چنين است رسم سراي سپنج
يكي زو تن آسان و ديگر به رنج
نه زو شايد ايمن شدن روز ناز
نه نوميد گشتن به روز نياز
بر اين و بر آن، روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد [1222].

خطبه 114-در طلب باران

اميدواري به خدا
اللهم ... فكنت الرجاء للمبتئس
(خدايا، ... فقط تو، مايه‌ي اميد هر بيچاره‌اي)
مولوي:
نوميد نمي‌شوم به هر غم
نوميد شونده را رجاده
درها همه بسته‌اند الا در تو
تا ره، نبرد غريب الا بر تو [1223].
درخواست آمرزش الهي
اللهم ... و لا تاخذنا بذنوبنا
(خدايا.. ما را در برابر گناهانمان عذاب مفرما)
عطار نيشابوري:
اي گناه آمرز و عذر آموز من
سوختم صد ره چه خواهي سوز من
من ز غفلت صد گنه را كرده ساز
تو عوض، صد گونه رحمت داده باز
چون ندانستم خطا كردم ببخش
بر دل و بر جان پر دردم ببخش
خالقا گر نيك و گر بد كرده‌ام
هر چه كردم با تن خود كرده‌ام
بحر قهاريت را بنشان ز جوش
مي‌ندانستم خطا كردم بپوش
چون مرا كوتاه خواهد شد سخن
عاجزم، عفوي كن و خصمي مكن
پاك كن از آه، صحن جان من
پس بشوي از اشك من ديوان من
رهنمايم باش و ديوانم بشوي
از دو عالم تخته‌ي جانم بشوي
عطار نيشابوري:
چون نهان گردد تنم در خاك و خشت
بگذري از هر چه كردم خوب و زشت
آفريدن رايگانم چون رواست
را يگانم گر بيامرزي سزاست

دردم آخر خريداريم کن
يار بي ياران توئي ياريم کن
پس بپوشد خشت آخر روي من
تو مگردان روي فضل از سوي من
چون به خاك آرم من سرگشته روي
هيچ با رويم ميار از هيچ سوي
روي آن دارد كز آن چندان گناه
هيچ با رويم نياري اي اله
تو كريم مطلقي اي كردگار
عفو كن از هر چه رفت و در گذار
شوخي و بي شرمي ما در گذار
شوخ با ما پيش چشم ما ميار [1224].
لامع:
يا رب به درت عجز و نياز آوردم
بر چهره در اميد باز آوردم
گر روسيهم موي سفيدم بنگر
اسباب عنايت تو باز آوردم [1225].
طلب باران
و انشر علينا رحمتك بالسحاب المنبعق
(خدايا! رحمت خود را بوسيله ابرهاي پر باران بما ارزاني فرما)
ابوسعيد:
خلقان همه بر درگهت اي خالق پاك
هستند پي قطره‌ي آبي غمناك
سقاي سحاب را بفرما از لطف
تا آب زند بر سر اين مشتي خاك [1226].
اميد به رحمت الهي
(اللهم) فانك تنزل الغيث من بعد ما قنطوا و تنشر رحمتك و انت الولي الحميد
(خدايا، تو، باران رحمت خويش را پس از ياس، نازل مي‌كني و رحمت خويش را گسترش مي‌دهي و تو آن سرپرستي مي‌باشي كه همه‌ي تدبيرت، ستوده است)
سعدي:
اي كه سر تا پايت از گل خرمن است
رحمتي كن بر گداي خرمنت [1227].
سنائي غزنوي:

همه رحمت بود ز خالق بار
هست بر بندگان خود ستار [1228].

خطبه 115-در اندرز به یاران

حق گويي پرهيزكاران
(المتقون) مقاويل بالحق
(پرهيزكاران، گويندگان سخن حق مي‌باشند)
سعدي:
سعديا چندانكه ميداني بگو
حق نبايد گفتن الا آشكار [1229].

عشق به شهادت
و الله لو لا رجائي الشهاده عند لقائي العدو- و لو قدحم لي لقاوه لقربت ركابي ثم شخصت عنكم فلا اطلبكم
(بخدا سوگند، اگر اميد دستيابي به مقام شهادت نبود اصلا به جنگ با دشمن نپرداخته و از شما جدا مي‌شدم)
سعدي:
مرا تو غايت مقصودي از جهان اي دوست
هزار جان عزيزت فداي جان اي دوست
چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم
كه ياد مي‌نكند عهد آشيان اي دوست
من سري دارم و در پاي تو خواهم بازيد
خجل از ننگ بضاعت، كه سزاوار تو نيست [1230].
عطار نيشابوري:
هر كه سر بروي به از جانان بود
عشق ورزيدن بر او تاوان بود
هر كه در هجرم، سر سر دارد او
مدعيست، دامن‌تر دارد او [1231].
لامع:
تا كي دل كبابم، از پيچ و تاب هجران
سيماب وار باشد، در عين بي‌قراري
صبح وصال گويا، بر حال ما نتايد
تا كي ز شام هجران، افغان كنيم و زاري [1232].
علي و زمانه‌ي نااهل
فلا اطلبكم ما اختلف جنوب و شمال طعانين عيابين حيادين رواغين
(اگر اميد دستيابي به شهادت نبود از شما جدا مي‌شدم و تا باد شمال و جنوب وزان است در پي شما نبودم چرا كه شما آدم‌هاي طعنه زن، عيبجو، رويگردان از حق و مكاريد)
ملك‌الشعراء بهار:
گرفتار جفاي ناكسان گشتيم در عالم
دريغا زندگاني طي شد و نشناخت كس ما را
ز بي حيائي اغيار و بي وفائي يار
به جان دوست كه يكباره دل شكسته شديم
برون ز حد و حصا، رنج بينم اندر دهر

که هست خصم و حسودم برون ز حد و حصا
حسود، چيره شود هر که را فزود کمال
مگس پذيره شود هر کجا بود حلوا
روزگار آشفتگي دارد بسر، کو همدمي
تا ز فيض صحبتش خاطر بياسايد دمي
و ز غم ناديدن همصحبتان محترم
مردمان چشم من، بستند حلقه‌ي ماتمي
زمانه به قصد دلم بي‌درنگ
گشايد ز غم تيرهاي خدنگ
ز بيداد مردم بنالم به زار
بگريم به مانند ابر بهار
گرم خون ز مژگان ببارد رواست
کزين مردمانم بدل زخم‌هاست
ز مژگان گرم اشك تا دامن است
مپندار کان اشك چشم من است
بود جان شيرين من بي‌گمان
چگان از سرپنجه‌ي مردمان [1233].
استقامت و پايداري
من استقام فالي الجنه و من زل فالي النار
(کسي که در صراط ايمان، ثابت قدم بماند، راه بهشت را در پيش گرفته،
و کسي که بلغزده جهنم را خواهد پيمود)
حافظ:
در بيابان گر به شوق کعبه خواهي زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغيلان غم مخور [1234].
ملك‌الشعراء بهار:
پافشاري و استقامت ميخ
سزد ار عبرت بشر گردد
هر چه کوبند بيش بر سر او
پافشاريش بيشتر گردد [1235].
ملاهادي:
تا نکني ترك سر، پاي در اين ره منه
خود ره عشق است اين هر قدمي صد بلا [1236].
لامع:
استقامت سبب قطع مصاعب گردد
کشتي از موج به پا داري لنگر گردد
استقامت سرفرازي را بود شامل چو کوه

پا به دامان مي‌كشم شايد كه پا برجا شم [1237].
عطار نيشابوري:
هر كه را شد همت عالي پديد
هر چه جست آن چيز حالي شد پديد
اهل همت جان و دل درباختند
سالها با سوختن در ساختند
همت آمد همچو مرغي تيز پر
هر زمان در سير خود سر تيز تر
مرغ همت را به معني بال ده
عقل را دل بخش و جانرا حال ده
مرد اين ره باش تا بگشايدت
سر متاب از راه تا بنمايدت
همت عاليم ممدوحم بس است
قوت جسم و قوت روحم بس است [1238].

اهل‌بيت درهاي علم الهي
و عندنا اهل البيت ابواب الحكم و ضياء الامر
(درها و سرچشمه‌هاي حكمت و آگاهي و روشنائي در امور، پيش ما اهل‌بيت (ع) است)
ناصرخسرو:
علم را از جايگاه او بجوي
سر بتاب از عمرو و زيد و قال قال
قال اول جز پيمبر كس نگفت
وانگهي زي آل او آمد مقال
جز كه زهرا و علي و اولادشان
مر رسول مصطفي را كيست آل؟ [1239].
راه دين
الا و ان شرائع الدين واحده
(آگاه باشيد كه همانا راه‌هاي دين الهي يكي است و اختلافي در آن نيست)
شهريار:
دين خدا نيست بجز راه راست
راه كه كج شد نه بسوي خداست
راه يكي رهبر و مقصد يكي است
موسي و عيسي و محمد يكي است
اين سه ره‌اي سالك كوي اله
منتهي آيد به يكي شاهراه [1240].
ارزش عمل‌گرائي
اعملوا ليوم تذخر له الذخائر
(براي روزي كه همه‌ي ذخيره‌ها و اندوخته‌ها براي آن روز اندوخته مي‌شود پس انداز كنيد)
صائب تبريزي:
اطعام رزق روح طعامست رزق تن
خوشوقت آنكه روزي روح اختيار كرد
اين آن غزل كه سعدي شيراز گفته است
مزد آن گرفت جان برادر كه كار كرد [1241].
قيامت گرائي در عمل
اعملوا ليوم تذخر له الذخائر و تبلي فيه السرائر
(براي روزي كه همه اندوخته‌ها براي آن روز ذخيره مي‌شود بيندوزيد،

روزي كه همه‌ي اسرار نهفته در سينه‌ها فاش و بر ملا مي‌گردد)
ناصرخسرو:
زان روز بترس كاندرو پيدا
آيد، همه كارهاي پنهاني
زان روز كه جز خداي سبحان را
بركس نرود ز خلق سلطاني [1242].
ارزش نيكنامي
الا و ان اللسان الصالح يجعله الله تعالي للمرء في الناس خير له من المال يورثه من لا يحمده
(توجه داشته باشيد كه ياد خيري كه خدا براي آدمي در ميان مردم باقي مي‌گذارد، بهتر است از مالي كه براي آدم نااهل و ناسپاس به ارث رسد)
سعدي:
پشت دو تاي فلك راست شد از خرمي
تا چو تو فرزند زاد مادر ايام را
حكمت محض است اگر لطف جهان آفرين
خاص كند بنده‌اي مصلحت عام را
دولت جاويد يافت هر كه نكو نام زيست
كز عقبش ذكر خير زنده كند نام را
وصف ترا گر كنند ور نكنند اهل فضل
حاجت مشاطه نيست روي دلارام را [1243].
شيخ محمود شبستري:
ديگر از ديگران نياري ياد
جز به نيكي مكن كه نيكت باد [1244].
اديب پيشاوري:
بنام نكو زنده بايست بود
كه سرمايه عمر است و نامست سود
كسي كو بگويدت جاويد زي
بمان اندر اين شارسان هرگزي
دروغش مپندار و از من شنو
كه يادت بگيتي بود عمر نو [1245].
لامع:
گر بگذرد از چرخ برين افسر تو
ور مهر و مه آيد ز فلك بر در تو
آخر چو به زير خاك پنهان گردي
جز نام نكو نمي‌شود ياور تو [1246].
جامي:

نيك اگر چه ز فنا گشته گم است
نام نيكوش بقاي دوم است [1247].
اسدي طوسي:
از ايشان نماندست جز نام چيز
برفتند و ما رفت خواهيم نيز [1248].
سعدي:
دو چيز حاصل عمر است نام نيك و ثواب
و زين دو در گذري «كل من عليها فان»
برفتند و هر كس درود آنچه كشت
نماند به جز نام نيكو و زشت [1249].
ابوسعيد ابوالخير:
اين عمر بابر نوبهاران ماند
اين ديده بسيل كوهساران ماند
اي دوست چنان بزي كه بعد از مردن
انگشت گزيدني بياران ماند [1250].
نظامي گنجوي:
گر بدي كرد جون به نيكي خفت
از پس مرده، بد، نبايد گفت [1251].

ره آورد استقامت
فان استقمتم هديتكم
(اگر ثبات قدم داشته باشيد به مقصود، دست مي‌يابيد)
عطار نيشابوري:
به يكباري نيايد كارها راست
ببايد كرد، ره را بارها راست
به يك ضربت نخيزد گوهر از سنگ
به يك دفعت نريزد شكر از تنگ
نگردد پخته هر ديگي به يك سوز
نيابد پختگي ميوه به يك روز
دل و عقل از پي اين روز بايد
صبوري در ميان سوز بايد [1252].
بس كه خشكي بس كه دريا بر رهست
تا نپنداري كه راهي كوته است
شير مردي بايد اين ره را شگرف
زانك ره دورست و دريا ژرف ژرف
كوههاي آتشين در ره بسي است
وين چنين كاري نه كار هر كسي است
كار آسان نيست با درگاه او
خاك مي‌بايد شدن در راه او
چشم همت برگشاي و ره ببين
پس قدم در ره نه و درگه ببين [1253].
غربت علي در ميان مردم
اريد ان اداوي بكم و انتم دائي كناقش الشوكه بالشوكه و هو يعلم ان ضلعها معها
(به وسيله شما مي‌خواهم دردهاي اجتماعي را مداوا كنم در حالي كه شما درد و مشكل من مي‌باشيد، من شبيه كسي هستم كه بخواهد خار را به وسيله خاري ديگر بيرون آورد)
فرخي يزدي:
در اين ديار باري، اي كاش بود ياري
كز روي غمگساري، آيد به ياري ما [1254].
وحشي بافقي:
نمي‌بينم در اين صحراي اندوه

هم آوازي كه پا برجاست چون كوه [1255].
شب زنده داري مومن
صفر الالوان من السهر
(پرهيزكار از شب زنده‌داري فراوان داراي چهره‌ي زرد است)
فيض كاشاني:
خلايق جمله در خوابند الا
دو چشم عاشقان بيدار باشد
ز كوي دوست مي‌آيد نسيمي
كسي يابد كه او هشيار باشد [1256].
وحشي بافقي:
اسير درد شبهاي جدايي
چنين نالد ز درد بي نوايي
ز روي درد افغان كرد بنياد
كه فرياد از دل پر درد فرياد
مرا اين درد دل از پا درآورد
مبادا هيچكس را يا رب اين درد [1257].
ضرورت وحدت و برادري
(شيطان) يعطيكم بالجماعه الفرقه و بالفرقه الفتنه
(شيطان، عامل پراكندگي اجتماع، و از راه تفرقه، فتنه‌انگيزي مي‌كند)
مولوي:
تفرقه، در روح حيواني بود
نفس واحد، روح انساني بود
روح انساني «كنفس واحده» است
روح حيواني سفال جامده است
عقل جز از رمز اين آگاه نيست
واقف اين سر، بجز الله نيست [1258].
پند پذيري
و اقبلوا النصيحه ممن اهداها اليهم و اعقلوها علي انفسكم
(پند و اندرز را از نصيحت‌كننده بپذيريد و با دل و جان در آن بيانديشيد)
حافظ:
جوانا سر متاب از پند پيران
كه راي پير از بخت جوان به [1259].

خطبه 121-خطاب به خوارج

هشياري در برابر دشمن
الم تقولوا عند رفعهم المصاحف حيله و غيله و مكرا و خديعه اخواننا و اهل دعوتنا
(آن هنگام که معاويه و مزدورانش قرآن‌ها را به عنوان حيله، مکر، فريب و نيرنگ بالاي سر بردند، شما نگفتيد که اينان برادران و هم کيشان مايند؟!)
فردوسي:
ز دشمن مکن دوستي خواستار
وگر چند خواند ترا شهريار [1260].
ظاهر فريبي باطل
هذا امر ظاهره ايمان و باطنه عدوان
(اين کار «صلح‌طلبي معاويه» به ظاهر، ايمان خواهي، و در واقع دشمني است!)
صائب تبريزي:
پشه از شب زنده‌داري خون مردم مي‌خورد
زينهار، از زاهد شب زنده‌دار انديشه کن
صد بيابان در ميان دارند زهاد از نفاق
گرچه در پهلوي هم، چون سبحه‌ي صد دانه‌اند
فکر صيد خلق، دارد زاهدان را گوشه گير
خاکساري پرده‌ي تذوير باشد دام را [1261].
آموزش نظامي
و عضوا علي الجهاد بنواجذکم
(و بهنگام جهاد، دندانها را روي هم بفشاريد)
سنائي غزنوي:
گردن و پشت مشرکان بشکن
بيخ کفر از بن جهان برکن
تيغ را لعل کن بخون عدو
مهتري چون شوي زبون عدو [1262].
علي اسوه‌ي حقيقت
فلقد کنا مع رسول‌الله صلي الله عليه و آله و ان القتل ليدور علي الاباء و الابناء و الاخوان و القرابات (الاقرباء) فما نزداد علي کل مصيبه و شده الا ايمانا و مضيا علي الحق.
(ما، در کنار پيامبر «صلي الله عليه و آله» بسر مي‌برديم مرگ هر لحظه پدران و برادران و بستگان ما را تهديد مي‌کرد و هيچ مصيبتي و بلائي بر ما

روي نمي‌آورد جز آنكه بر ايمان و ثبات قدم ما مي‌افزود.)
ناصرخسرو:
قرآن بود و شمشير پاكيزه حيدر
دو بنياد دين متين محمد
كه استاد با ذوالفقار مجرد
به هر حربگه بر يمين محمد
چو تيغ علي داد ياري قرآن را
علي بود بي شك معين محمد
چه داري، جواب محمد به محشر
چو پيش آيدت هان و هين محمد
مرا نيز كز شيعت آل اويم
همي كشت خواهي به كين محمد [1263].
علي معيار حق
و ان الكتاب لمعي، ما فارقته مذ صحبته
(و همانا كتاب خدا، قرآن با من است، من از زماني كه با آن آشنا شدم از آن جدا نگشته‌ام)
رفعت سمناني:
خداي را جز علي، محرم اسرار كو؟
عالم جانرا جز او جان جهاندار كو؟
ذره ذرات را يار و نگهدار كو؟
جز او بر عقل كل ياور كي؟ يار كو
ديده بينا كجاست؟ قلب پر انوار كو؟
اگر توئي حق شناس حق را با حق ببين [1264].

خطبه 122-هنگام نبرد صفين

عمومي بودن قانون مرگ
ان الموت طالب حثيث لا يفوته المقيم و لا يعجزه الهارب
(مرگ، بطور جدي، در طلب است و هيچيك از ايستاده و فراركننده از تيررس او بدور نيست)
نظامي گنجوي:
ندارد جهان دوستي با كسي
نيابي در او مهرباني بسي
جهان را بدين گونه شد رسم و راه
بر آرد بگاه و ندارد نگاه
نه زين رشته سر مي‌توان تافتن
نه سر رشته را مي‌توان يافتن
زهر دانشي دفتري خوانده‌ام
چو مرگ آمد آنجا فرو مانده‌ام
گشادم در هر ستمكاره‌اي
ندانم در مرگ را چاره‌اي
به جز مرگ هر مشكلي را كه هست
به چاره‌گري چاره آمد به دست
كجا رفته‌اند آن حكيمان پاك
كه زر مي‌فشاندم بر ايشان چو خاك [1265].
مولوي:
بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر كه مرا درد اين جهان باشد
جنازه‌ام چو ببيني مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاري مگو وداع وداع
كه گور پرده‌ي جمعيت چنان باشد
فرو شدن چو بديدي برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
ترا غروب نمايد ولي شروق بود
لحد چو حبس نمايد خلاص جان باشد
كدام دانه فرو رفت در زمين كه نرست
چرا بدانه‌ي انسانت اين گمان باشد
كدام دلو فرو رفت و پر برون نامد

ز چاه يوسف جان را چرا فغان باشد
چون رهد شير روح زين صندوق
اندر آن مرغزار خواهد بود
تو نهان بودي و شدي پيدا
هر نهان آشكار خواهد بود
گفت كسي خواجه سنايي بمرد
مرگ چنين خواجه نه كاريست خرد
قالب خاكي بزمين باز داد
روح طبيعي بفلك و اسپرد
ماه وجودش ز غباري برست
آب حياتش بدر آمد ز درد
پرتو خورشيد جدا شد ز تن
هر چه ز خورشيد جدا شد فسرد
صافي انگور بميخانه رفت
چونك اجل خوشه‌ي تن را فشرد
شد همگي جان مثل آفتاب
جان شده را مرده نبايد شمرد
مغز تو مغزست مگر پوست مرد
مغز نميرد مگرش دوست برد
پوست بهل دست در آن مغز زن
يا بشنو قصه‌ي آن ترك و كرد
در مرگ حيات اهل داد و دين است
وز مرگ روان پاك را تمكين است
آن مرگ لقاست ني جفا و كين است
نامرده همي ميرد و مرگش اين است
آنها كه شب و روز ترا بر اثرند
صياد نهانند ولي مختصرند
با هر كه بسازي تو از آنت ببرند
گر خود نروي كشان كشانت ببرند [1266].
عطار نيشابوري:
يقين دان كه همچون تو بسيار كس
فكندست در چرخ چرخ كبود
اگر جامه عمر تو ز آهنست
اجل بگسلد از همش تار و پود [1267].
ابوسعيد ابوالخير:
جمعيت خلق را رها خواهي كرد

يعني ز همه روي بما خواهي كرد
پيوند بديگران ندامت دارد
محكم مكن اين رشته كه واخواهي كرد [1268].
شهريار:
رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند
تنها مرا نبرده و تنها گذاشتند
از سهمهاي فتنه يكي بود سهمگين
كان بر نداشتند و بمن واگذاشتند
زهر اين پيمانه بايد نوش كرد
زانكه شرط لازم پيمان ماست [1269].
فيض كاشاني:
اين جان تو عاقبت ز تن خواهد جست
اين جان تو عاقبت ز تن خواهد خست
اين تن به تو عاقبت نخواهد ماندن
اين جان تو عاقبت ز تن خواهد رست [1270].
نظامي گنجوي:
تن بگهر خانه‌ي اصلي شتافت
ديده چنان شد كه خيالش نتافت [1271].
خاور دنبلي:
اجل نشسته همه روز در كمينگه عمر
چو در كمينگه صيدي كمين كند صياد
درين چمن ننهاده است هيچ سروي پاي
كه صر صر اجلش بر نكنده از بنياد
رفعت هندي:
ما جمله مسافران اين رهگذريم
رفعت به خدا چه سخت كوته نظريم
ياران همه آمدند و رفتند هنوز
ما ز آمد و رفت خويشتن بي خبريم
شهاب اصفهاني:
ز لوح خاطر خود نقش خوب و زشت بشوي
چو عاقبت به فنا مي‌كشد چه خوب و چه زشت [1272].
شهادت در راه خدا
ان اكرم الموت القتل و الذي نفس ابن ابي‌طالب بيده لالف ضربه بالسيف اهون علي من ميته علي الفراش في غير طاعه الله.
(بدون ترديد گرامي‌ترين نوع مردن، قتل در راه خداست، سوگند به آن كسي كه جان پسر ابي‌طالب در دست اوست تحمل هزار ضربت شمشير

آسان‌تر است برايم از مرگ در رختخواب بدور از اطاعت خدا)
ملك‌الشعراء بهار:
گمنام زيست هر كه ز مرگ احتراز كرد
جاويد ماند آنكه ز مردن حذر نداشت [1273].
سعدي:
سر سعدي چو خواهد رفتن از دست
همان بهتر كه در پاي تو باشد [1274].
نراقي:
عاشقان را اين ممات آمد حيات
عارفان هم زنده‌اند از اين ممات
هم از اين مردن شهيد آمد شهيد
ني ز زخم تيغ و خنجر اي رشيد [1275].
اقبال:
بنده‌ي حق، ضيغم و آهوست مرگ
يك مقام از صد مقام اوست مرگ
بگذر از مرگي كه سازد با لحد
زانكه اين مرگ است مرگ دام و دد
مرد مومن خواهد از يزدان پاك
آن دگر مرگي كه برگيرد ز خاك
آن دگر مرگ انتهاي راه شوق
آخرين تكبير در جنگاه شوق [1276].
نراقي:
از شهادت مي‌شود خون پليد
خوشتر و صافتر از آب سفيد
جان پاك او ندانم چه شود
از دو صد خورشيد و مه افزون شود [1277].
عمان ساماني:
چون خودي را در رهم كردي رها
تو مرا خون من ترايم خونبها
هر چه بودت داده‌اي اندر رهم
در رهت من هر چه دارم مي‌دهم [1278].
فروغي بسطامي:
فرخنده مقامي است سر كوي تو ليكن
از رشك رقيبان نبود جاي اقامت
چون دعوي خون با تو كنم در صف محشر
كز مست معربد نتوان خواست غرامت

تا محشر اگر خاك زمين را بشكافند
از خون شهيدان تو يابند علامت [1279].
فيض كاشاني:
آنكه بدو داد جان زنده جاويد شد
عمر دو روزينه داد عمر فراوان گرفت
هر كه ز دنيا گذشت لذت عقبي چشيد
وانكه ز عقبي گذشت كام ز جانان گرفت [1280].

خطبه 125-در رابطه با خوارج

تنهايي و غربت علي
اف لكم فلا احرار صدق عند النداء (اللقاء) و لا اخوان ثقه عند النجاء.
(واي بر شما نه آزاد مرد و صدق پيشه در روز فردائيد و نه رازدار و مورد اعتماد، هنگام نجوا)
منوچهري:
من دگر ياران خود را آزمودم خاص و عام
ني، يكي‌شان راز دار و، ني وفا اندر دو تن [1281].

اعتدال و ميانه‌روي در دوستي امام
و خير الناس في حالا النمط الاوسط فالزموه
(بهترين مردم درباره‌ي من گروه ميانه‌رو هستند از آنها جدا نشويد)
لامع:
اعتدالي بايد اندر حل و عقد كار دهر
شعله‌ي سركش بر آرد از تن روغن دمار [1282].
ضرورت اتحاد و همدلي
فان يدالله مع الجماعه و اياكم و الفرقه
(بدون ترديد، دست خدا با جماعت است و از تفرقه، بپرهيزيد)
اقبال لاهوري:
فرد را ربط جماعت رحمت است
جوهر او را كمال از ملت است
تا تواني با جماعت يار باش
رونق هنگامه احرار باش
حرز جان كن گفته‌ي خيرالبشر
هست شيطان از جماعت دورتر
فرد تا اندر جماعت گم شود
قطره‌ي وسعت طلب، قلزم شود
در دلش ذوق نمو از ملت است
احتساب كار او از ملت است [1283].
سعدي:
پشه چو پر شد، بزند پيل را
با همه تندي و صلابت كه اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شير ژيان را بدرانند پوست
برو با دوستان آسوده بنشين
چو بيني در ميان دشمنان جنگ
و گر بيني كه با هم يك زبان‌اند
كمان را زه كن و بر باره بر سنگ [1284].
ملك‌الشعراء بهار:
اي خلق خدا آواز كنيد
كاو از عموم، آواز خداست
همدست شويد جمله احرار

تا پاي كشد عدوي خونريز
بر رايت خو كنيد ستوار
زين معني دلكش دلاويز
چون عدو در كمين بود زنهار
دست از شنعت رفيق بد دار
دو كبوتر كه بال هم شكنند
لقمه‌ي گربه را درست كنند
خوش بود ار ملت اسلام نيز
دست بشويند ز كين و ستيز
زانكه فزون است بد انديش ما
دشمن ملك و عدوي كيش ما
چاره ما نيست به جز اتحاد
اين ره رشد است فنعم الرشاد
پند همين است خموش اي بهار
جوي دل پند نيوش اي بهار
چاره‌ي ما ياري دين است و بس
خاتمه‌الخير همين است و بس [1285].
اقبال لاهوري:
تا تواني با جماعت يار باش
رونق هنگامه‌ي احرار باش
هر كه آب از زمزم ملت نخورد
شعله‌هاي نغمه در عودش فسرد
فرد تنها از مقاصد غافل است
قوتش آشفتگي را مايل است
قوم با ضبط آشنا گرداندش
نرم رو مثل صبا گرداندش [1286].
فيض كاشاني:
ياد ياران كه كنند از دل و جان ياري هم
باز سر كرده روند از پي غمخواري هم
غم زدايند ز دلهاي هم از خوشخويي
بهره گيرند ز دانش به مددكاري هم
كم كنند از خود و افزوني ياران طلبند
رنج، راحت شمرند از پي دلداري هم
از ره لطف و محبت همه هم را دلجوي
وز سر مهر و وفا در صدد ياري هم
نور بخشند بهم چونكه به صحبت آيند

روز خورشيد هم و شمع شب تاري هم
سرشان ز آتش سوداي محبت پر شور
پاي پر آبله در راه طلبكاري هم [1287].
لامع:
مغتنم باشد به هم بودن دمي
گر كه راحت دارد اين كس ور عذاب [1288].
جامي:
گفت باشيد اگر به هم هم پشت
بكشيد زود پشت خصم درشت
جمع راهست قوتي معتاد
كه نباشد ميسر از آحاد [1289].
مولوي:
گرگ، اغلب، آن زمان گيرا شود
كز رمه، شيشك بخود تنها شود [1290].
نراقي:
چون جدا گرديد آن شاخ از درخت
از جفاي تيشه‌ها شد لخت لخت
گل چه با گلبن ندارد اتصال
در ميان جاده‌ها شد پايمال
چون كه شد آب از سر آن چشمه دور
تيره گشت و ناتوان و تلخ و شور
چون جدا شد آدم از خلد برين
شد هزاران رنج و محنت را قرين
چون جدا شد يوسف از يعقوب راد
بي كس اندر چنگ اخوان اوفتاد
چون جدا افتاد يوسف از پدر
بنده گشت و خوار و زار و در بدر [1291].

علم علي
و ما سوي ذلك فعلم علمه الله نبيه فعلمنيه و دعالي بان يعيه صدري و تضطم عليه جوانحي (جوارحي)
(دانش اصلي پيرامون برخي از اشيا به عنوان علم غيب در پيش خداست، لكن غير از آن،
دانش‌هايي را خدا به پيامبرش آموخت و پيامبر آن را به من تعليم داد و دعا كرد تا سينه‌ام پذيراي آن گشته و آنها را دريابد)
ناصرخسرو:
علم علي نه قال مقالست عن فلان
بل علم او چو در يتيميست بي نظير
اقرار كن بدو و بياموز علم او
تا پشت دين قوي كني و چشم دل قدير
آب حيات زير سخنهاي خوب اوست
آب حيات را بخور و جاودان ممير
بر سر گنجي كه يزدان در دل احمد نهاد
جز علي گنجور ني و جز علي بندار نيست [1292].

تلاش شيطان در انحراف انسان
و لا الشيطان في هلاك الناس الا طمعا
(و شيطان جز طمع در هلاكت مردم كار ديگري ندارد)
امام خميني (ره):
زاده اسماء را با جنه الماوي چه كاري
در چم فردوس مي‌ماندم اگر شيطان نبودي [1293].
نكوهش از بخيل
او بخيلا اتخذ البخل بحق الله وفرا
(روزگاري كه بخيلي، با بخل ورزيدن در اداء حقوق الهي، ثروت فراواني گرد آورده است)
سعدي:
كرمداران عالم را درم نيست
درم داران عالم را كرم نيست
كريمان را بدست اندر درم نيست
خداوندان نعمت را كرم نيست
فردوسي:
گر آيدت روزي به چيزي نياز
بدست و به گنج بخيلان مياز [1294].
عبرت از دنيا
اليس قد ظعنوا جميعا عن هذه الدنيا الدنيه
(مگر همگان «صالحان و پاكمردان» از اين دنياي پست كوچ نكردند؟)
باباطاهر:
عزيزون موسم جوش بهاره
چمن پر سبزه، صحرا لاله‌زاره
در اين موسم دمي فرصت غنيمت
كه دنياي دني بي اعتباره [1295].
انوري:
تو پروريده‌ي كابوك آسمان بودي
از آن قرار نگيري در آشيانه‌ي پست [1296].
ابوسعيد ابوالخير:
دنياي دني پر هوس را چه كني
آلوده هر ناكس و كس را چه كني
آن يار طلب كن كه ترا باشد و بس

معشوقه‌ي صد هزار كس را چه كني [1297].
عبادت و رضاي الهي
و لا تنال مرضاته الا بطاعته
(جز از طريق بندگي (اطاعت خالصانه) نمي‌توان رضايت او را جلب كرد)
صائب تبريزي:
در رضاجويي حق گوش زنه خوشنودي خلق
ترك واجب نتوان كرد به اين قافله‌ها
بوي بهشت را كه زمين‌گير محشر است
امروز در مقام رضا مي‌توان شنيد [1298].
عطار نيشابوري:
سر از فرمان مپيچ و پيروي كن
چو سر بر خط نهادي خسروي كن
رضاي او طلب تا زنده گردي
خداوندي مكن تا بنده گردي
خداوندا دلم را بنده گردان
به فضلت مرده‌اي را زنده گردان [1299].

نكوهش از رشوه
و لا المرتشي في الحكم فيذهب بالحقوق
(نبايد بر اساس رشوه به قضاوت پرداخت، تا حق ديگران پايمال نشود)
مولوي:
چون دهد قاضي به دل رشوت قرار
كي شناسد ظالم از مظلوم زار [1300].
سعدي:
قاضي چو به رشوت بخورد پنج خيار
ثابت كند از بهر تو، ده خربزه زار [1301].

خطبه 132-در پارسايي در دنيا

شكرگذاري در نعمت‌ها و محروميت‌ها
نحمده علي ما اخذ و اعطي
(خداي را سپاسگزاريم بدانچه گرفت و نعمت‌هاي بيشماري كه بخشيد)
صائب تبريزي:
نمي‌داند كسي در عشق، قدر درد محنت را
كه استمرار نعمت مي‌كند بي‌قدر نعمت را [1302].
نظامي گنجوي:
آنكه ترا توشه‌ي ره مي‌دهد
از تو يكي خواهد و ده مي‌دهد
سنگ بينداز و گهر مي‌ستان
خاك زمين مي‌ده و زر مي‌ستان [1303].
خدانگري عارف
و الحاضر لكل سريره
(خدا در همه پنهانيها حاضر است)
امام خميني (ره):
كوچك مگير كلبه‌ي پير مغان كه من
بوي نگار زان در و ديوار مي‌كشم
سالك! در اين سلوك بدنبال كيستي
من يار را به كوچه و بازار مي‌كشم
در هر چه بنگري رخ او جلوه‌گر بود
لوح رخش به هر در و هر رهگذر زدم
در جان مني و مي‌نيابم رخ تو
در كنز عيان كنز خفايي خواهم
با كه گويم كه نديده است و نبيند بجهان
جز خم ابرو جز زلف چليپاي تو را [1304].
ياد مرگ
كيف نزل به الموت فازعجه عن وطنه و اخذه من مامنه
(بنگريد چگونه مرگ بر او فرود آمد و انسان را از وطنش كوچ داد و از
منزل و پناهگاهش بيرون كرد)
مولوي:
آزمودم مرگ من در زندگيست
چون رهم زين زندگي پايندگيست
ويس ورامين:

اگر صد سال گبر آتش فروزد
سر انجامش همان آتش بسوزد
فردوسي:
اگر پادشاه همه كشور است
و گر پاك شايسته پيغمبر است
سر انجامشان رفت بايد به گور
كه نگريزد از گور نزديك و دور
حافظ:
اگر پور زالي و گر، پير زال
بدستان نماني شوي پايمال
فردوسي:
اگر تاج داري و گر درد و رنج
همان بگذري زين سراي سپنج
اگر تاج سائيم و گر خود و ترگ
رهائي نيابيم از چنگ مرگ
اگر تخت سورت بايد همي
غم و رنج گورت بايد همي
اگر تخت يابي و گر تاج و گنج
وگر چند پوينده باشي برنج
سرانجام جاي تو خاك است و خشت
جز او تخم نيكي نبايدت كشت
اگر ترسي و گر نترسي يكيست
بايد شدنمان و زان چاره نيست
اگر عمر باشد هزار و دويست
بجز خاك تيره ترا جاي نيست
سنائي:
مرگ هر چند بد نكوست ترا
مال و ميراث جمله زوست ترا
مرگ اينرا هلاك و آنرا برگ
زهر اينرا غذا و آنرا مرگ
سعدي:
مردي همه شب بر سر بيمار گريست
چون صبح شد او بمرد و بيمار بزيست
فردوسي:
اگر باره‌ي آهنيني بپاي
سپهرت بسايد نماني بجاي

اسدي طوسي:
شود زنده‌ي اين جهان مرده زود
بدانسر توان زنده جاويد بود
سعدي:
مكن شادماني بمرگ كسي
كه دهرت پس از وي نماند بسي
دهخدا:
آسودگي مجوي كه از صدمه‌ي اجل
كسرا نداده‌اند برات مسلمي
فردوسي:
كشاورز باشد و گر تا جور
سرانجام بر مرگ باشد گذر
كس اندر جهان جاودانه نماند
ز گردون مرا خود بهانه نماند
كجا آن بزرگان با تاج و تخت
كجا آن سواران بيدار بخت
كجا آن خردمند كند آوران
كجا آن سرافراز جنگي سران
همه خاك دارند بالين و خشت
خنك آنكه جز تخم نيكي نكشت
كهان و مهان خاك را زاده‌ايم
بنا كام تن مرگ را داده‌ايم
اسدي طوسي:
كس از مرگ نرهد بمردي و فر
كجا تو نرستي بچندين هنر
امير خسرو:
كسانيكه رخت از جهان برده‌اند
همه در غم زيستن مرده‌اند
كه و مه طلبكار عمرند و بس
كسيرا بمردن نيايد هوس [1305].
بي اعتباري دنيا
فان الدنيا لم تخلق لكم دار مقام
(خانه‌ي دنيا به عنوان خانه‌ي ماندن ابدي شما، آفريده نشد)
حافظ:
كه اي بلند نظر شاهباز سدره نشين
نشيمن تو نه اين كنج محنت آباد است [1306].

جامي:
اين خانه نه منزل نشاط است و طرب
هست از پي آنكه تا كشي رنج طلب
هم شب آري به روز هم روز به شب
در كسب كمال نفس و تحصيل ادب [1307].
ناصر خسرو:
اين گردش هموار چرخ ما را
گويد همي «اين خانه شما نيست»
ترا جاي قرار، اي خواجه، اين نيست
دل از دنيا همي بر بايدت كند [1308].
سعدي:
سعدي اين منزل ويران چه كني، جاي تو نيست
رخت بربند، كه منزلگه احرار آنجاست [1309].
ناصرخسرو:
عقل چه آورد ز گردون پيام
خاصه سوي خاص نهاني ز عام
گفت: چو خود نيست فلك را قرار
نيست در و نيز شما را مقام
ايزد پيام داد به تو كاهلي مكن
در كار، اگر تمام شنوده هستي آن پيام
گفتا كه كارهاي جهان جمله بازي است
جاي مقام نيست، مجو اندر و مقام
دست از جهان سفله به فرمان كردگار
كوتاه كن، دراز چه افكنده‌اي زمام
ناچار از اينجات برد آنكه بياورد
اين نيست سراي تو كه اين راه گذارست [1310].
حاج ملاهادي سبزواري:
زانچه پيش است نيست عشر عشير
عمر دنيا ز خواب كمتر گير
پس چوبي حد به قبر بايد خفت
نتوان شاه بازيش هم گفت
در جهان هر چه خير و شر بيني
همه چون باد درگذر بيني [1311].
لامع:
چند روزي درين گذر گه خوف
مانده‌اي بر سبيل مهماني

نيست قانون كه ميهمان جائي
طرح سازد اساس ساماني
باش چون رهگذر درين معبر
تا تواني روي به آساني
از جهان اين شيوه‌ام مرضاست كاندر روزگار
شام درويشي و صبح عيد سلطاني گذشت
صبح نشاط و شام الم هر دو بگذرد
زان رو نشاط و اندوه دار فنا يكي است [1312].
عطار نيشابوري:
چيست دنيا؟ چاه و زنداني و ما زندانيان
يك بيك را مي‌برند از چاه و زندان سوي دار
هست بنيادي كه عمرت راست بر باد غرور
كي بود بر باد آخر هيچ بنياد استوار [1313].
معادگرائي در عمل
و اعملوا للجنه عملها فان الدنيا لم تخلق لكم دار مقام
(و در دنيا به انجام كردار خداپسندي كه در جنت بكار آيد بپردازيد چرا كه دنيا سر منزل ابدي شما نيست)
مولوي:
چون ز مبداء گشتي آگه اي قباد
ديده بشگا باش واقف از معاد
تو درين بحر عميق بي كنار
بهر كاري آمدي اي اختيار
تو براي هرزه و اهمال و لغو
عمر خود ضايع كني در لعب و لهو
آنچنان كن چونكه واگردي بجا
انفعالي با شدت زان رهنما [1314].

خطبه 133-ذكر عظمت پروردگار

تسبيح موجودات
و سجدت له بالغدو و الاصال الاشجار الناضره
(و در صبگاهان و شامگاهان درختان سرسبز در برابر خدا سجده مي‌كنند)
لامع:
از جن و انس و جامد و نامي و وحش و طير
هر يك جدا به حمد تو دستان سرا شود [1315].
خاتميت دين اسلام
ارسله ... و ختم به الوحي
(خدا پيامبر (ص) را فرستاد ... و نزول وحي را با رسالت او به اتمام رساند)
عطار نيشابوري:
ختم كرده حق نبوت را برو
معجز و خلق و فتوت را برو
تا ابد شرع تو و احكام تست
هم بر نام الهي نام تست [1316].
آخرت سراي جاويدان
يعلم ان الدار وراءها
(آدم بيدار مي‌داند كه سر منزل ابدي، پس از زندگي دنيوي است)
مولوي:
اين جهان چاه‌يست بس تاريك و تنگ
هست بيرون عالمي بي بو و رنگ [1317].
ضرورت حكمت
الحكمه التي هي حياه للقلب الميت
(حكمت همانا مايه‌ي زندگي قلب‌هاي مرده است)
سنايي غزنوي:
به حكمت جامه‌ي نو كن ز بهر آن جهان ورنه
چو مرگ اين جامه بستاند تو عريان ماني و رسوا [1318].
بهائي:
تو چه از حكمت به دست آورده‌ائي
حاش لله، ار تصور كرده‌ائي
چيست حكمت طائر قدسي شدن
سير كردن، در وجود خويشتن
ظلمت تن طي نمودن بعد از آن

خويشرا بردن، سوي انوار جان
پا نهادن در جهان ديگري
خوشتري زيباتري بالاتري
كشور جان و جهان تازه‌اي
كش، جهان تن بود در وازه‌اي [1319].
عطار نيشابوري:
طب از بهر تن هر ناتوانست
وليكن شعر و حكمت قوت جانست [1320].
فيها الغني كله و السلامه
(در حكمت تمام بي نيازي و سلامت است)
اسدي طوسي:
دو چيز است اندر جهان نيكتر
جواني يكي تندرستي دگر [1321].
ياري خدا
والله المستعان علي نفسي و انفسكم
(خدا، ياري‌دهنده‌ي من و شما است)
سعدي:
فرياد سعدي در جهان افكندي اي آرام جان
چندين بفرياد آوري، باري بفريادش برس [1322].
ناصرخسرو:
چه گويي بود مستعان مستعان گر
نباشد چنين مستعين، مستعان را [1323].

خطبه 134-راهنمائي عمر در جنگ

ارزش تخصص
(قال لعمر) فابعث اليهم رجلا محربا و احفز معه اهل البلاء و النصيحه
(پس مرد جنگ آزموده‌اي را به سوي آنها بفرست و گروهي که مشکلات و سختيهاي جنگها را ديده‌اند و خير خواه و نصيحت پذيرند با او همراه ساز)
سعدي:
آنچه در آيينه جوان بيند
پير در خشت خام آن بيند
به کارهاي گران مرد کار ديده فرست
که شير شرزه در آرد به زير خم کمند
جوان اگر چه قوي بال و پيلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پيوند
نبرد، پيش مصاف آزموده، معلومست
چنانکه مسئله شرع، پيش دانشمند [1324].
لامع:
رسم گره گشائي، هر پنجه را نشايد
بر غنچه هر نسيمي، باد صبا نگردد [1325].

خطبه 137-درباره طلحه و زبير

شكوه‌ي علي از اهل زمانه
اللهم انهما قطعاني ... و لا تحكم لهما ما ابرما
(خدايا طلحه و زبير پيوندي كه بسته بودند گسستند ... خدايا تصميم‌هائي كه گرفتند استوار مفرما)
آذر بيگدلي:
اهل زمانه چون زمان، بيهده گوي و بد گمان
تير نفاق در كمان، خنجر كينه حنجري
در ره كين سبك تكي، رحم نه در دل اندكي
گاه ستيزه هر يكي، از پي جان ديگري
دشمني قديم را نام نهاده دوستي
رهزني غنيم را، داده لقب برادري [1326].

امام زمان و قرآن
يعطف الهوي علي الهدي
(امام زمان (عج) خواسته‌ها را تحت الشعاع هدايت الهي قرار مي‌دهد)
سنائي:
آن هوائي كه پيش از اين باشد
رسم و عادت بود نه دين باشد [1327].
آينده و حكومت امام زمان
فيريكم كيف عدل السيره و يحيي ميت الكتاب و السنه
(به شما نشان مي‌دهد كه حكومت عادلانه كدام است، او كتاب و سنت فراموش شده را در جامعه و زندگي مردم زنده مي‌كند)
خاقاني:
خسرو اقليم گير، سرور ديهيم بخش
مهدي آخر زمان، داور روي زمين [1328].
آذر بيگدلي:
بانتظار تو خو كرده‌ام، چنانكه ز راه
رسيده‌اي و همان چشم حسرتم باز است
بكوي او همه شب تا به روز مينالم
فغان كه يار نمي‌پرسد اين چه آوازست [1329].
نراقي:
سامره مصر است من يعقوب پير
يوسفم گم گشته آنجا با بشير
از فراقش ديده‌ي من كور شد
هم بصيرت هم بصر بي‌نور شد
اي فغان كز جور اخوان زمان
يوسفم در چاه كنعان شد نهان
اي دريغا يوسفم در چاه شد
از فراقش ناله‌ام تا ماه شد
يوسفا جاي تو در زندان دريغ
آفتابت از نظر پنهان دريغ
مهدي اندر چاه و از ديدن نهان
مي‌دود دجال در گرد جهان
اي نسيم صبح اي باد صبا
مي‌رسي از سامره صد مرحبا

بازگو با خود چه داري اي نسيم
زنده ساز اين استخوانهاي رميم
من بخوانم نكهت پيراهني
بوي پيراهن كجا و چون مني
يك غباري پس هزاران خاك پاك
تا كنم تعويذ خود از هر بداك
اي نسيم صبح بعد از صد سلام
از صفائي گو به آن شه اين پيام
مملكت بي صاحب است اي پادشاه
الله الله پاي دولت نه براه
برف باريده است بر باغ جهان
آفتابت تا به كي باشد نهان
پر شد از ظلم و ستم روي زمين
يك نظر بر سوي مظلومان ببين
لوح دوران شد تهي از نقش حق
اي تو دفتردار بر گردان ورق
اي طبيب درد بي درمان من
اي دواي رنج بي پايان من
اي به يادت آه عالم سوز من
اي ز هجرت تيره شام و روز من [1330].
دشمني‌هاي شيطان
و اعلموا ان الشيطان انما يسني لكم طرقه لتتبعوا عقبه
(آگاه باشيد كه شيطان، راه‌هاي پيروي از خود را آسان، جلوه مي‌دهد تا از او پيروي كنيد)
مولوي:
عمر عزيز رفت به پايان چه مي‌كني
خود را اسير و بنده‌ي شيطان چه مي‌كني [1331].
شهريار:
سلاله نبوي و غرور شيطاني؟
ببين تفاوت ره از كجا و تا به كجاست
مرو بدعوت شيطان پي نژاد و نسب
كه قصه شجر الخلد جنت الماواست
ترا بدين شجر اندازد از بهشت برون
كه بازگشت بكفر و ضلالت آباست
دماغ كبر و مني از مقابر فرعون
عصاي عز و شرف از موارث موساست [1332].

عظمت علي
لن يسرع احد قبلي الي دعوه حق ... و عائده كرم
(هيچكس در پاسخ گفتن به دعوت حق ...، و بخشش فراوان از من پيشي نگرفته است)
خاقاني:
چو قحط كرم ديد در مرز دهر
علي وار تخم كرم كاشتش [1333].
الهي قمشه‌اي:
گر از تو بريدند خويشان تو اي جان
از آنان مبر رشته مهرباني [1334].

خطبه 140-در نهي از غيبت مردم

عيب جويي
فكيف بالعائب الذي عاب اخاه و عيره ببلواه اما ذكر موضع ستر الله عليه من ذنوبه
(چگونه؟ چرا آن عيبجو، برادر مسلمان خويش را به بلايي كه بدان گرفتار آمد، ملامت و سرزنش مي‌كند مگر به آن پوشش و حجابي كه خدا در باب مدارا و پرده پوشي و عدم افشاء عيوب ديگران مقرر داشته است ياد نمي‌آورد؟)
نظامي گنجوي:
نيك و بد ملك بكار تواند
در بد و نيك آينه دار تواند
كفش دهي باز دهندت كلاه
پرده دري پرده درندت چو ماه
خيز و مكن پرده دري صبح وار
تا چو شبت نام بود پرده دار
پرد گياني كه جهان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند
بشنو ازين پرده و بيدار شو
خلوتي پرده اسرار شو [1335].
سعدي:
بدي در قفا عيب من كرد و خفت
بتر زو قريني كه آورد و گفت
يكي تيري افكند و در ره فتاد
وجودم نيازرد و رنجم نداد
تو برداشتي آمدي سوي من
همي در سپوزي به پهلوي من [1336].
فردوسي:
چنين داد پاسخ كه باري نخست
دل از عيب جستن بيايدت شست
بي آهو كسي نيست اندر جهان
چه در آشكار و چه اندر نهان [1337].
سعدي:
هر كه حمال عيب خويشتنيد
طعنه بر عيب ديگران مزنيد

سخن چين كند تازه جنگ قديم
به خشم آورد نيكمرد سليم
از آن همنشين تا تواني گريز
كه مر فتنه‌ي خفته را گفت خيز
ميان دو تن جنگ چون آتشست
سخن چين بدبخت هيزم كشست
كنند اين و آن خوش دگر باره دل
وي اندر ميان كور بخت و خجل
از آن بي حميت بايد گريخت
كه نامرديش آب مردان بريخت [1338].
مولوي:
چون خدا خواهد كه پرده‌ي كس درد
ميلش اندر طعنه‌ي پاكان برد
ور خدا خواهد كه پوشد عيب كس
كم زند در عيب معيوبان نفس
چون خدا خواهد كه مان ياري كند
ميل ما را جانب زاري كند [1339].
ضرورت عيب پوشي
فليكفف من علم منكم عيب غيره لما يعلم من عيب نفسه
(پس بايد هر كدام از شما كه عيب ديگري را دانستيد پرده‌پوشي كنيد به آنچه كه از عيب خويش مي‌دانيد)
فيض كاشاني:
عيب جلي خويش نبيني به دو ديده
عيب خفي غير بيابي به فراست
گويي همه جا عيب كسانرا به علا لا
در خويش نبيني شره و بخل شراست [1340].
پرهيز از گناهان كوچك
لا تامن علي نفسك صغير معصيه
(بر نفس خويش از گناهان كوچك ايمن مباش)
حافظ:
جايي كه برق عصيان بر آدم صفي زد
ما را چگونه زيبد دعوي بي گناهي [1341].
ضرورت عيب پوشي
يا عبدالله لا تعجل في عيب احد بذنبه
(اي بنده خدا! در افشاي عيب كسي تعجيل مكن)
جامي:

پرده از عيب كسان برداشتن نبود هنر
گر نياري پاك شستن عيبشان باري به پوش [1342].
ملك‌الشعراء بهار:
گر عيبي اندر آن نگري عيب پوش باش
زيرا تو زود بگذري اين نيز بگذرد
با مردگان خويش مروت كنيد از آنك
او نيست تا جواب شما را بياورد [1343].
نظامي گنجوي:
به عيب خويش يك ديده نمائي
به عيب ديگران صدصد گشايي
سنايي غزنوي:
گر گشايد به عيب ديده‌ي كاژ
چه زمتر ازنده برين هرژاژ [1344].
سعدي:
پس كار خويش آنكه عاقل نشست
زبان بدانديش بر خود ببست
تو نيكو روش باش تا بد سگال
نيابد به نقص تو گفتن مجال
فرو گفت از اين شيوه ناديده گوي
نبيند هنر ديده‌ي عيب جوي
مگوي آنچه طاقت نداري شنود
كه جو كشته، گندم نخواهي درود
چو دشنام گويي، دعا نشنوي
به جز كشته‌ي خويشتن ندروي
چو همواره گويي كه مردم خرند
مبر ظن كه نامت چو مردم، برند [1345].
مولوي:
حرص نابيناست بيند مو به مو
عيب خلقان و بگويد كو به كو
عيب خود يك ذره چشم كور او
مي‌نبيند گرچه هست او عيبجو
خواجه با دو ديده بيند عيب من
نرگسان تنگش، ز عيب خويشتن
ديده‌اي بايد ز حق انوار ياب
تا كه بيند عيب خود چون آفتاب
عيب كم گو بنده‌ي «الله» را

متهم کم کن به دزدي شاه را
ورنه باشي هيچ هيچ از هيچيان
پس رو هر ديو باشي مستهان [1346].
سعدي:
کسي خوشتر از خويشتندار نيست
که با خوب و زشت کسش کار نيست
چو سعدي که چندي زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود
کسي گيرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گيرد کنار
پسند آمد از عيبجوي خودم
که معلوم من کرد، خوي خودم
گر آني که دشمنت گويد، مرنج
و گر نيستي گو، برو، بادسنج
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عيب گرفت آن مکن
بخنديد صاحب دلي نيکخوي
که سهل است ازين صعب‌تر گو بگوي
هنوز آنچه گفت از بدم اندکي است
از آنها که من دانم از صد يکيست
وي امسال پيوست با ما وصال
کجا داندم عيب هفتاد سال
هر آنکو برد نام مردم به عار
تو چشم نکو گويي از وي، مدار
که اندر قفاي تو گويد همان
که پيش تو گفت از پس مردمان
از آن بي حميت بايد گريخت
که نامرديش آب مردان به ريخت
يکي کرده بي‌آبرويي بسي
چه غم دارد از آبروي کسي
هر که عيب دگران پيش تو آورد و شمرد
بي گمان، عيب تو پيش دگران خواهد برد [1347].
واعظ قزويني:
از ديدن عيب ديگران اعمي شو
در ديدن عيب خويشتن احول باش
عطار نيشابوري:

گر به عيب خويشتن دانا شوي
كي به عيب ديگران بينا شوي [1348].

آداب دوستي
من عرف من اخيه وثيقه دين و سداد طريق فلا يسمعن فيه اقاويل الرجال
(كسي كه در برابر برادر مسلمان خود، دين داري و پايداري در صراط حق، نشان داد، ديگر نبايد، حرف‌هاي بي اساس اين و آن درباره‌ي وي را گوش كند)
ابن يمين:
دو دوست با هم اگر يكدلند در همه كار
هزار طعنه‌ي دشمن به نيم جو نخرند [1349].
سعدي:
خطا كردي به قول دشمنان گوش
كه عهد دوستان كردي فراموش
عيب ياران و دوستان هنر است
سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود
اي برادر! كه نقش بر حجر است [1350].
فاصله حق و باطل
اما انه ليس بين الحق و الباطل الا اربع اصابع فسئل عليه‌السلام عن معني قوله هذا فجمع اصابعه و وضعها بين اذنه و عينه ثم قال: الباطل ان تقول سمعت و الحق ان تقول رايت
(توجه داشته باشيد كه فاصله‌ي ميان حق و باطل، چهار انگشت است «در اين هنگام، يكي از حضار مقصود امام را جويا شد. امام (ع) چهار انگشت يك دست خود را در كنار هم جمع كرد و ميان گوش و چشم خود نهاد». سپس فرمود: باطل آن مطلبي است كه مي‌گويي از ديگران شنيدم و حق، آن است كه مي‌گويي: خودم، ديدم.
فردوسي:
تو داني كه ديدن به از آگهي است
ميان شنيدن هميشه تهي است [1351].
فخرالدين اسعد گرگاني: (ويس ورامين)
مرا آنگوي كانرا ديده باشي
نه آن كز ديگري بشنيده باشي
خبر هرگز نه مانند عيان است
يقين دل نه همتاي گمان است
فردوسي:

اگر هست خود جاي گفتار نيست
وليكن شنيدن چو ديدار نيست
اسدي طوسي:
گمانست در هر شنيدن نخست
شنيدن چو ديدن نباشد درست
ناصرخسرو:
مكن باور سخنهاي شنيده
شنيدن كي بود مانند ديده [1352].

خطبه 142-درباره نيكي به نااهل

كمك به خويشاوندان و ميهمان نوازي
فمن آتاه الله مالا فليصل به القرابه و ليحسن منه الضيافه
(به كسي كه خدا ثروت داد بايد به صله رحم و دستگيري از اقربا و فاميلان بپردازد و از همانان، بنحو احسن پذيرايي نمايد)
صائب تبريزي:
رزق ما آيد به پاي ميهمان از خوان غيب
ميزبان ماست هر كس مي‌شود مهمان ما
ميزباني كه ز جان سير كند مهمان را
چه ضرور است كه آراسته دارد خوان را
خنده رويي ميهمان را گل به جيب افشاندن است
تنگ خلقي كفش پيش پاي ميهمان ماندن است
نور چشم من چو شمع از گريه‌ي گرم من است
خانه اهل كرم روشن ز مهمان مي‌شود [1353].
سعدي:
توانگرا چو دل و دست كامرانت هست
بخور، ببخش، كه دنيا و آخرت بردي
آنكس كه به دينار و درم خير نيندوخت
سر عاقبت اندر سر دينار و درم كرد
خواهي ممتع شوي از دنيي و عقبي
با خلق كرم كن، چو خدا با تو كرم كرد [1354].
رفعت سمناني:
ترا گر فرستد خدا ميهمان
ببين چيست در خور بفرما همان [1355].
سعدي:
چو خيري از تو به غيري رسد فتوح بود
كه رزق خويش به دست تو مي‌خورد مهمان [1356].

همه در اطاعت پروردگار
الا و ان الارض التي تقلكم و السماء التي تظلكم مطيعتان لربكم
(توجه داشته باشيد زميني كه شما را در دامن خود دارد و آسماني كه بر شما سايه افكن است، مطيع پروردگار شمايند).
مولوي:
آسمان را و زمين را خبر است و معلوم
كاسمان همچو زمين امر ترا منقاد است [1357].
ضرورت توبه
ان الله يبتلي عباده ... ليتوب تائب
(خداوند بندگانش را آزمايش مي‌كند ... تا بلكه توبه كننده‌اي باز گردد).
عطار نيشابوري:
گر نبودي مرد تايب را قبول
كي بدي هر شب براي او نزول [1358].
ره‌آورد توبه و استغفار
قد جعل الله سبحانه الاستغفار سببا لدرور الرزق و رحمه الخلق
(خداي سبحان استغفار و توبه را عامل فراواني روزي و رحمت آوردن بر بندگان قرار داد).
ابوسعيد ابوالخير:
در بارگه جلالت اي عذر پذير
درياب كه من آمده‌ام زار و حقير
از تو همه رحمتست و از من تقصير
من هيچ نيم همه تويي دستم گير [1359].
فيض كاشاني:
غم ز دل خستگان تا بتواني ببر
بر در حق ناله‌ها تا بتواني بيار
ياد قيامت به روز تا بتواني بكن
اشك ندامت به شب تا بتواني ببار
كيسه‌ي پر زر برو در ره مسكين بريز
كاسه‌ي چوبين فقر بر در حق شب بدار
شب همه شب جان بده در طلب مغفرت
روز چو شد نان بده از طلب كسب و كار
كن سبك از ناله شب دوش زبار گناه
روز ز بهر كسان دوش بنه زير پا

دوش نگردد سبك از غم يك معصيت
تا نكشي از خسان جور گراني هزار
باش چو در محفلي دل به خدا رو به خلق
چون كه به خلوت روي روي دلت سوي يار [1360].
امام خميني (ره):
هر كسي از گنهش پوزش و بخشش طلبد
دوست در طاعت من غافر و تواب من است [1361].
ارزش توبه
فرحم الله امرا استقبل توبته
(پس رحمت كند خدا بنده‌اي را كه در توبه عجله نمايد)
سنائي غزنوي:
هر كه را كوي عشق او تازه است
توبه او كليد دروازه است [1362].
اميدواري به لطف خدا
اللهم ... راغبين في رحمتك ... و رزقك و رحمتك
(خدايا.. تنها رحمت تو را مشتاق و در انتظار روزي و رحمت تو‌ايم)
عطار نيشابوري:
هست رحمت آفتابي تافته
جمله‌ي ذرات را دريافته
رحمت او بين كه با پيغامبري
در عتاب آمد براي كافري
تو مكن بد گر چه من بد كرده‌ام
زانك اين بد جمله با خود كرده‌ام
از كجا جويم ترا اي جان من
رحمتي كن بر دل حيران من
گر جفا ديدي تو از من بي‌وفا
تو وفاداري، مكن با من جفا
عاقبت پيك عنايت در رسيد
شكر ما بعد شكايت در رسيد
جذبه حق بايد از ايشان كرد خواست
كين بدست من نخواهد گشت راست [1363].
ضرورت ترس و اميدواري
اللهم ... راجين فضل نعمتك و خائفين من عذابك و نقمتك
(خدايا.. از فضل و نعمت‌هاي تو اميدوار و از كيفر و عذاب تو ترسناكيم)
فيض كاشاني:
آتش خوف تو آب ديده‌ها

ز آب حلمت آتش طغيان ما [1364].
لامع:
در عفو تو چو مي‌نگرم بالدم اميد
سوزم به نار خوف كنم چون نگاه خويش [1365].
آذر بيگدلي:
چو هر نوميد از و اميداوار است
چو هر ناكام از وي كامران است
جهان گو خصم باش او دوستدار است
فلك گو كينه‌ورز او مهربان است
فقيرم غير آن درگاه درگاهي نمي‌دانم
غريبم غير راه كوي او راهي نميدانم [1366].
شكوه‌ها با خدا
اللهم انا خرجنا اليك ... ما لا يخفي عليك
(خدايا، رو به سوي تو آورده‌ايم و از آنچه كه برايت پنهان نيست، شكايت داريم)
صائب تبريزي:
صائب از هر كس كه داري رنجشي اظهار كن
شكوه چون در دل گره شد تخم كلفت مي‌شود [1367].
لامع:
من بي‌كسم و جز تو ندارم دگري
اي تو كس بي‌كسان به فريادم رس [1368].
نراقي:
اي خدا اي بي پناهان را پناه
مجرمان را عين عفوت عذر خواه [1369].
قدرت لا يزال الهي
انك علي ما تشاء قدير
(خدايا تو بر هر آنچه بخواهي توانائي)
سنائي غزنوي:
همه از امر اوست زير و زبر
غافلند آدمي ز خير و ز شر [1370].

ارزش اهل‌بيت
بنا يستعطي الهدي و يستجلي العمي
(از طريق ما، هدايت‌ها صورت مي‌پذيرد و كوري جهل ناداني از بين مي‌رود)
واعظ:
ما مريد جبه و دستار و كش و فش نه ايم
نيست واعظ، جز نبي و آل پاكش پيرها [1371].
ناصرخسرو:
جز كه ما را نيست معلوم اين كه فرزندان تو
خازن علمند و گنجور قرانند اي رسول
محمد و علي از خلق بهترند چه بود
گر از فلان و فلان شان بزرگتر داريم
خزينه وار خدايند و سرهاي خداي
همي به ما برسانند كاهل اسراريم [1372].
گمراهان بندگان شيطان
اهل الضلال ... و دعاهم الشيطان فاستجابوا و اقبلوا
(گمراهان را شيطان دعوت كرده و به او پاسخ مثبت دادند و به او روي آوردند).
امام خميني (ره):
توي شيطان زده و عشق خدا؟
نبري راه به جائي، بس كن
خيل شيطان نبود اهل الله
اي قلم، راز گشائي بس كن [1373].

خطبه 145-در فناي دنيا

انسان و مرگ
ايها الناس، انما انتم في هذه الدنيا غرض تنتضل فيه المنايا
(اي مردم، شما در اين جهان هدف تيرهاي مرگ هستيد).
سنائي غزنوي:
آفت آدمي ز دنيا دان
راحت جان و تن ز عقبي دان [1374].
عطار نيشابوري:
هر نفس ز انفاس عمرت گوهريست
سوي حق هر ذره نو رهبريست [1375].
سنائي:
نه فرعوني شود آنكس كه او دست قوي دارد
نه قاروني شود هر كس كه دل در سيم و زر بندد
نه موسييي شود هر كس كه او گيرد عصا بر كف
نه يعقوبي شود آنكس كه دل اندر پسر بندد
بسا پير مناجاتي كه بر مركب فرو ماند
بسارند خراباتي كه زين بر شير نر بندد
ز معني بي خبر باشي چو از دعوي كمربندي
چه داند قدر معني آنكه از دعوي كمر بندد
بتخت و بخت چون نازي كه روزي رخت بر بندي
به تخت و بخت چون نازد كسي كو رخت بر بندد
غلام خاطر آنم كه او همت قوي دارد
كه دارد هر دو عالم را و دل در يك نظر بندد [1376].
مشكلات دنيا
مع كل جرعه شرق، و في كل اكله غصص
(همراه هر خوشي، اندوه و با هر لقمه لذت بخشي، گلوگير شدن و تيرگي لذت است).
خاقاني:
خيز خاقا نياز كوي جهان
كه نه بس جاي راحت افزاي است [1377].
عبرت از گذران عمر
و لا يعمر معمر منكم يوما من عمره الا بهدم آخر من اجله
(روزي، از عمر شما طي نمي‌شود جز آنكه به همان اندازه، از طول عمر و مهلت شما، كاسته، مي‌شود).

عماد:
اي دل! اساس خانه عمر، استوار نيست
سرمايه‌ي خوش است ولي پايدار نيست [1378].
جامي:
مي‌رود عمر گرانمايه و ما غافل ازو
وه! كه جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو [1379].
سعدي:
دور جواني گذشت، موي سيه پيسه گشت
برق يماني بجست، گرد بماند از سوار
غنيمت دان اگر داني كه هر روز
ز عمر مانده، روزي مي‌شود كم
منه دل بر سراي عمر، سعدي
كه بنيادش نه بنيادي است محكم [1380].

عوامل شكست
فان انقطع النظام تفرق الخرز و ذهب ثم لم يجتمع بحذا فيره ابدا
(وقتي شيرازه نظام بگسلد، و مهره‌ها پراكنده شوند، هرگز نمي‌توان همه را جمع‌آوري كرد).
لامع:
از شكست ما جنود غم پريشان مي‌شود
چون علم افتاد گردد در سپه پيدا شكست [1381].
وحدت و يكپارچگي و عوامل پيروزي مسلمين
و ان كانوا قليلا فهم كثيرون بالاسلام عزيزون بالاجتماع
(اگر مسلمانان اندكند ولي با عزت اسلام قدرتمندند).
مولوي:
گفت با اينها مرا صد حجت است
ليك جمعند و جماعت رحمت است
راز گويان با زبان و بي زبان
الجماعه رحمه تاويل دان
چون جماعت رحمت آمد اي پسر
جهد كن كز رحمت آري تاج سر
فردوسي:
ز دانا تو نشنيدي اين داستان
كه بر گويد از گفته باستان
كه گردو برادر نهند پشت پشت
تن كوه را باد ماند بمشت
سعدي:
دولت همه ز اتفاق خيزد
بي دولتي از نفاق خيزد
دو دل يك شود بشكند كوه را
پراكندگي آرد انبوه را
مورچگان را چو بود اتفاق
شير ژيان را بدرانند پوست
ابن يمين:
دو دوست با هم اگر يكدلند در همه كار
هزار طعنه دشمن به نيم جو نخرند [1382].
نظامي گنجوي:

به مردم در آميز اگر مردمي
كه با آدمي خوگر است آدمي [1383].

خطبه 147-در هدف از بعثت

فلسفه بعثت پيامبر
فبعث الله محمدا صلي الله عليه و آله بالحق ليخرج عباده من عباده الاوثان الي عبادته
(خداي متعال، محمد «صلي الله عليه و آله و سلم» را به راستي و درستي، برانگيخت تا بندگان خدا را از بت‌پرستي به خداپرستي فرا خواند).
فروغي:
زان سبب جان آفرينش، جان روشن لطف كرد
تا همايون سايه‌اش را بندگي از جان كند [1384].
مولوي:
ما خلقت الجن و الانس اين بخوان
جز عبادت نيست مقصود از جهان [1385].
اقبال لاهوري:
بود انسان در جهان انسان پرست
ناكس و نابودمند و زير دست
سطوت كسري و قيصر رهزنش
بندها در دست و پا و گردنش
از غلامي فطرت او دون شده
نغمه‌ها اندرني او خون شده
تا اميني حق به حقداران سپرد
بندگان را مسند خاقان سپرد
تازه جان، اندر تن آدم دميد
بنده را باز از خداوندان خريد
زادن او مرگ دنياي كهن
مرگ آتش خانه و دير و شمن
نقش نو بر صفحه‌ي هستي كشيد
امتي گيتي گشايي آفريد [1386].
مولوي:
گر نبودي كوشش احمد تو هم
مي‌پرستيدي چو اجدادت صنم
چند بت بشكست احمد در جهان
تا كه يارب گوي گشتند امتان
گر تواني شكر اين رستن بگو
كز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانيد از بتان
هم بدان قوت تو دل را وارهان [1387].
سعدي:
كسي را در اين بزم ساغر دهند
كه داروي بيهوشيش در دهند
در اين بحر جز مرد راعي نرفت
گم آن شد كه دنبال داعي نرفت
خلاف پيمبر كسي ره گزيد
كه هرگز به منزل نخواهد رسيد
مپندار سعدي كه راه صفا
توان رفت جز بر پي مصطفي [1388].
آثار خوف و رجاء
و خوفهم من سطوته
(پيامبر «ص» مبعوث شد تا مردم را از قدرت خدا بترساند).
عطار نيشابوري:
گر رجاء و خوف نه در پي بدي
پس شما را كار با من كي بدي [1389].
نكوهش از آرزوهاي دروغين
و انما هلك من كان قبلكم بطول آمالهم و تغيب آجالهم
(مردم پيش از شما بخاطر داشتن آرزوهاي طولاني و نامعلوم بودن سرانجام، به هلاكت رسيدند).
شمس تبريزي:
به طراري ربود اين عمرها را
به پس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروزست لاغير
تو مشنو وعده‌ي اين طبع عيار [1390].
عطار نيشابوري:
چرا در عالمي دل بسته داري
كز و غم در غمي پيوسته داري
ز پندار و مني است آن رنج پيوست
فرو آسود، هر كو از مني رست [1391].
لامع:
وادي طول امل را نيست پاياني پديد
حرص چندان كاندرين ره ره نوردي مي‌كند [1392].
خيام:
ياران موافق همه از دست شدند

در پاي اجل يكان يكان پست شدند [1393].
ارزش پند دادن
ايها الناس انه من استنصح الله وفق
(اي مردم كسي كه براي خدا مردم را اندرز دهد موفق مي‌شود).
شهريار:
من نديدم كار تو تا مدح گويم يا كه ذم
ليك پندي مي‌دهم گر يادگار آيد بكار
تا خزف در بار باشد نقش ابداعت چه سود
گوهري در كار كن تا ابتكار آيد بكار [1394].
آذر بيگدلي:
ز تو هر چه پيدا، ندانم چه اي؟!
ز تو هر كه شيدا ندانم كه اي؟!
بطفلي كه هيچ اختيارم نبود
توانايي هيچ كارم نبود
ز پستان مادر بپروردیم
بگفتار و رفتار آورديم
چو بگرفت نيرو سراپاي من
كشيدم سر از طاعت اي واي من
رواني خرد جوي، دادي مرا
زباني سخنگوي دادي مرا
چنان كن كه گويم ثنايت همي
چنان كن كه جويم رضايت همي
ز بهر تماشاي اين گلشنم
دو چشم از كرم ساختي روشنم
چنان كن، كه هر گل كه بينم نخست
شناسم كه عكس گل روي تست [1395].
ارزش راهنمائي خدا
و من اتخذ قوله دليلا هدي
(و كسي كه سخن خدا را راهنماي خويش قرار دهد هدايت مي‌شود).
فروغي بسطامي:
وادي بي انتها راه طلب رفتن است
دولت بي منتها ياد خدا كردنست [1396].
رفعت سمناني:
چشم بجز مهر او از همه كس دوختن
سينه بجز ياد او از همه پرداختن [1397].
لامع:

محصول مزارع سعادات دو كون
از بندگي درگه تو شد حاصل [1398].
شهريار:
اگر خدا طلبيدي و يافتي در خود
اميد هست كه خود در خدا تواني يافت [1399].
اهل بيت پيامبر و حيات علم
(اهل البيت) فانهم عيش العلم و موت الجهل
(همانا اهل بيت پيامبر (ص) مايه‌ي حيات علم و دانش و نابودكننده‌ي جهل و ناداني مي‌باشند).
عبدي قاجار:
آن باغ راز مهر علي بر جو
خود گر دلت زدانش مشحون است
حكمت ز خاندان علي آموز
كاين خوبتر زراي فلاطون است [1400].
سكوت حكيمانه اهل بيت
هم الذين يخبركم حكمهم (حلمهم) عن علمهم و صمتهم عن منطقهم
(آنان «اهلبيت» همان كساني‌اند كه حكم آنان از دانش آنان و سكوت حكيمانه آنان از منطق آنان، گواهي مي‌دهد).
صائب تبريزي:
طوطي از خاموشي آئينه مي‌آيد به حرف
مهر خاموشي به لب زن تا به دل گويا شوي [1401].
جامي:
در صمت جو نجات كه حكمي كه عاقبت
بر شرط من صمت مرتب شود نجاست
جوع است و عزلت و سپهر و صمت، چار ركن
زين چار ركن، قصر ولايت قوي بناست [1402].
مجذوبعلي شاه:
ز خاموشي بريدم من زبان هرزه گويان را
دو لب بر هم نهادم كار شمشير دودم كردم [1403].

اجل و مرگ
الاجل مساق النفس و الهرب منه موافاته
(اجل، سرآمد و پايان زندگي دنيوي و فرار از آن، سرانجام، برخورد و رسيدن به آن خواهد بود).
مولوي:
چون منكر مرگست او گويد كه اجل كوكو؟
مرگ آيدش از شش سو، گويد كه منم اينك [1404].
سنائي غزنوي:
سحي نامه خداي عزوجل
بر نگيرد مگر كه دست اجل [1405].
ديدار دوباره در آخرت
وداعي لكم وداع امريء مرصد للتلاقي
(خداحافظي و وداع من با شما، همچون وداع كسي است كه بزودي به ملاقات مي‌شتابد).
شهريار:
باري اي يار و ديار دنيا
ما كه رفتيم خدا يار شما
اگر از كوي شما بي‌خبرم
خبر از عالم كوئي دگرم [1406].
علي، حقيقت ناشناخته
غدا ترون ايامي و يكشف لكم عن سرائري و تعرفونني بعد خلو مكاني و قيام غيري مقامي (مكاني)
(شما فردا، ارزش زندگي با من، و مكنونات خاطر مرا كشف خواهيد كرد و آنگاه كه جاي مرا خالي و ديگري را به جاي من يافتيد مرا خواهيد شناخت).
اقبال:
عصر من دانندهي اسرار نيست
يوسف من بهر اين بازار نيست
نقمه‌ي من از جهان ديگر است
اين جرس را كاروان ديگر است
اي بسا شاعر كه بعد از مرگ زاد
چشم خود بربست و چشم ما گشاد [1407].
مرگ و عبرت‌آموزي
اوعظ للمعتبرين من المنطق البليغ

(جنازه هر كس براي عبرت آموزي از هر منطق رسائي بهتر است).
لامع:
دقت بسيار مي‌بايد در اصلاح كجان
مي‌دهد تابش چو بيند چوب را نجار كج [1408].

امام زمان و اميدواري به آينده
الا و ان من ادركها منا يسري فيها بسراج منير و يحذو فيها علي مثال الصالحين
(آگاه باشيد! همانا يكي از ما اهل‌بيت (ع) در آينده در امواج حوادث با چراغي درخشنده راه مي‌پيمايد و با راه و رسم صالحان و پاكان عمل مي‌كند)
حافظ:
يوسف گم گشته باز آيد به كنعان غم مخور
كلبه‌ي احزان شود روزي گلستان غم مخور
حافظ مكن انديشه كه آن يوسف مهر و
باز آيد و از كلبه‌ي احزان بدر آيي
خاقاني:
شيطان شكند آدم و دجال كشد مهدي
چون آدم و مهدي باد انصار تو عالم را
مهدي دجال كش آدم شيطان شكن
موسي دريا شكاف احمد جبريل دم
زمانه حيدر اسلام خواندش پس از اين
كه ذوالفقار ظفر در نيام او زيبد
مولوي:
تو يوسف جمالي و چشم خلق بسته
نظر ز تو گشايد چو چشم پير كنعان
خاقاني:
در نفس مباركش سفته‌ي راز احمدي
در سفن بلا ركش معجز تيغ حيدري [1409].
شهريار:
پير كنعانم و گردم بسر چاه فراق
بو كه آن يوسف گلپيرهن آيد بيرون
بوي پيراهن آن يوسف گم گشته بيار
تا كه يعقوب ز بيت‌الحزن آيد بيرون [1410].
فدايي شيرازي:
اي وارث شير خداي اي حق پرست حق نماي
دست خدايي برگشا در هم شكن اصنام را
حاجي محمد كريم خان:

اي امير منتظر اي دست حق
اي ز تو ايجاد بعد و ماسبق
ذوالفقار خود برآور از نيام
نيست گردان از جهان مشتي لئام
ضياء اصفهاني:
مهدي غائب آن كه ز دجال فتنه‌ام
در زير چتر معدلت خود امان دهد
اي شه برون خرامي اگر ذوالفقار تو
رونق به دين خاتم پيغمبران دهد [1411].
معزي:
تو جان لطيفي و جهان جسم كثيف
تو شمع فروزنده و گيتي شب يلدا
سروش:
در فرقان نامش بقيه الله
دين باقي از و تا بروز محشر
ناصرخسرو:
بر جان من چو نور امام زمان بتافت
ليل السرار بودم و شمس الضحي شدم [1412].
لامع:
مشو نوميد وصل دل ستان از طول هجرانش
كه شب هر چند طولاني بود صبح است پايانش [1413].
شهريار:
يكي خورشيد جان افروز اين ابر مي‌پويد
كه صبح و شام از او بازند نقش سايه روشنها
بديدار رخت دلها بروزنهاي چشم آمد
بتاب اي آفتاب آرزومندان ز روزنها
فرو دم صبحه‌ي افلاكيان در صور منصوري
كه از دلهاي بشكسته به عرش افراشت شيونها
چنان در دامن گيتي گرفت آن آتش فتنه
كز او آزادگان چون سرو برچيدند دامنها
چه جاي دوستان كز فتنه فتانه فرسوده
پناه پرچم صلح تو مي‌جويند دشمنها [1414].
رفعت سمناني:
گرچه امروز كس از حالت دل آگه نيست
در دل ما بجز از مهر تو كس را راه نيست
دامن وصل تو چون همت ماكوته نيست

ملك هستي را جز ذات گرامت شه نيست
تا تو شاهي همگي بنده درگاه تو ايم
سر قدم ساخته دلباخته در راه توئيم
نور انورش طالع از جمال مه رويان
ذات اقدسش آمد ذات غيب را برهان
جوهر وجود او گشته در عرض پنهان
گه قرين آه دل گه بديده گريان [1415].
حافظ:
مژده اي دل كه مسيحا نفسي مي‌آيد
كه ز انفاس خوشش بوي كسي مي‌آيد
مولوي:
مهدي و هادي وي است اي راه جو
هم نهان و هم نشسته پيش رو [1416].

خطبه 151-فتنه‌هاي آينده

پيامبر
اشهد ان محمدا عبده و رسوله و نجيبه و صفوته
(گواهي مي‌دهم كه محمد «صلي الله عليه و آله» بنده و رسول، برگزيده و انتخاب شده‌ي اوست)
ناصرخسرو:
بي همال است از خلايق مصطفي
تا گزيدش كردگار بي همال [1417].
وحشي بافقي:
بزرگي بين كه خم شد چرخ از اكرام
كه همچون دال بوسد پاي اين نام
كمال نامداري بين و عزت
كه نامش را به اين حداست حرمت
شه خيل رسل سلطان كونين
جمالش مهر و مه را قره العين [1418].
ره آورد بعثت پيامبر
(رسول الله) اضاءت به البلاد بعد الضلاله المظلمه و الجهاله الغالبه
(جهان، به وجود او روشن گشت در حالي كه گمراهي مرگبار و جهالت وحشتناك همه را در تسخير خود داشت.)
الهي قمشه‌اي:
آنكه عالم را ز شرك و جهل و حيراني رهاند
با فروغ دانش و دين، آن دل داناستي [1419].
مستي مال و ثروت
فاتقوا سكرات النعمه
(از مستي مال و ثروت، برحذر باشيد)
اقبال لاهوري:
اي بسا مرد حق انديش و بصير
مي‌شود از كثرت نعمت ضرير
كثرت نعمت گداز از دل برد
ناز مي‌آورد نياز از دل برد
من فداي آنكه درويشانه زيست
واي آن كو از خدا بيگانه زيست [1420].
نكوهش از دنياپرستي
(اهل دنيا) يتنافسون في دنيا دنيه و يتكالبون علي جيفه مريحه

(دنياپرستان در امور دنيوي پست، به رقابت با يكديگر برمي‌خيزند و سگ‌وار به مرداري بدبو هجوم مي‌آورند.)
مولوي:
يك نيم جهان، كركس و نيمش چو مردار
هين، چشم، چو كركس سوي مردار مداريد [1421].
پرهيز از لقمه حرام
و لا تدخلوا بطونكم لعق الحرام
(در شكم خود، لقمه‌ي حرام، وارد نكنيد)
عطار نيشابوري:
به هر گندم كه خوردي بي حسابي
دلت را با بهشت افتد حجابي [1422].
شيخ بهايي:
لقمه ناني كه باشد شبهه ناك
در حريم كعبه ابراهيم پاك
گربه دست خود نشاندي تخم آن
ور به گاو و چرخ كردي شخم آن
ورمه نو در حصادش داس كرد
ور ز سنگ كعبه‌اش دستاس كرد
ور به آب زمزمش كردي عجين
مريم آيين پيكري از حور عين
ور بخواندي بر خميرش بي عدد
فاتحه‌ي با «قل هو الله احد»
ور بود از شاخ طوبي آتشش
ور شدي روح الامين هيزم كشش
ور تو برخواني هزاران بسمله
بر سر آن لقمه پر ولوله
عاقبت خاصيتش ظاهر شود
نفس، از آن لقمه ترا قاهر شود
در ره طاعت ترا بي جان كند
خانه‌ي دين ترا ويران كند [1423].

خطبه 152-ستايش خدا

ازليت حق
(الله تعالي) الحمدلله الدال علي وجوده بخلقه و بمحدث خلقه علي ازليته.
(سپاس خداي را كه مخلوقاتش، نشانه وجود اويند و حادث بودن آفريده‌هايش گواه بر ازليت او مي‌باشند)
ناصرخسرو:
خداوندي كه در وحدت قديمست از همه اشياء
نه اندر وحدتش كثرت، نه محدث زين همه تنها [1424].
وحشي بافقي:
تا بود چنين بود و چنين است جهان
از حادثه‌ي دهر كرا بود امان
بلقيس اگر به ملك جاويدان رفت
جاويد تو ماني اي سليمان زمان [1425].
رفعت سمناني:
موج بحر لا يزالي آمد اندر جزر و مد
تا نهنگ لا، قدم در بحر الا الله زد [1426].
ظاهر و باطن بودن خدا
البائن لا بتراخي مسافه (الله) و الظاهر لا برويه و الباطن لا بلطافه
(خدا بدون فاصله با پديده‌ها دور است، و آشكاري كه ديده نمي‌شود، و پنهان آشكار است)
الهامي كرمانشاهي:
حجابش ز هر ديده عين ظهور
به خلق است نزديك و از جمله دور [1427].
عطار نيشابوري:
اي ز پيدايي خود بس ناپديد
جمله عالم تو و كس ناپديد
اي درون جان برون جان تويي
هرچه گويم آن نه‌ي هم آن تويي [1428].
حافظ:
نه در برابر چشمي نه غايب از نظري
نه ياد مي‌كني از من نه ميروي از ياد [1429].
ابوسعيد ابوالخير:
اي در طلب تو عالمي در شر و شور
نزديك تو درويش و توانگر همه عور

اي با همه در حديث و گوش همه كر
وي با همه در حضور و چشم همه كور
اي در دل من اصل تمنا همه تو
وي در سر من مايه‌ي سودا همه تو
هر چند بروزگار در مي‌نگرم
امروز همه تويي و فردا همه تو
اي در دل و جان صورت و معني همه تو
مقصود همه ز دين و دنيي همه تو
هم با همه همدمي و هم بي همه تو
اي با همه تو بي همه تو ني همه تو [1430].
نراقي:
همرهت ز آغاز تا انجام تست
همدم صبح و انيس شام تست [1431].
خدا و پديده‌ها
(الله تعالي) و بانت الاشياء منه بالخضوع له و الرجوع اليه
(چون همه پديده‌ها در برابر خدا خاشعند و سرانجام بسوي او باز مي‌گردند
با او فرق دارند)
مولوي:
ما ز گردون سوي ما دون آمديم
باز ما را سوي گردون بركشيد [1432].
عطار نيشابوري:
چو اصلش بي نهايت بود او نيز
وجود بي نهايت خواست يك چيز
وجودي در زوال حد و غايت
فرو شد در وجود بي نهايت
چو بود او روز اول در فروغش
در آخر سوي او آمد رجوعش
از آنجا كاين همه آمد به صد بار
بدانجا باز گردد آخر كار [1433].
حاج ملا هادي سبزواري:
فلك گشته سرگشته‌ي كوي او
بود روي عالم (همه) سوي او
مه و مهر بين بر كميت فلك
شب و روز اندر تكاپوي او
همي مي‌رسد بر مشام دلم
ز گل خاصه از اهل دل بوي او

نه آغاز و پيدا نه انجام و هست
تمامي يكي پرتو روي او [1434].
ره آورد بعثت پيامبر
قد طلع طالع ولع لامع و لاح لائح و اعتدل مائل و استبدل الله بقوم قوما
(آنكس كه بايد طلوع مي‌كرد، طلوع كرد و درخشنده‌اي درخشيد و آشكار شونده‌اي، آشكار گشت و جامعه منحرف از صراط حق، به راه راست درآمد و خدا به سيله گروهي، امتي را به انسانهاي اصيل مبدل ساخت)
ملك الشعراء بهار:
فخر است كسان را ز منصب و جاه
وز اوست كنون فخر جاه و منصب
دشمنش بر او بر چه حيله سازد
با شير چه سازد فريب ارنب [1435].
عظمت امامان دوازده‌گانه
و انما الائمه قوام الله علي خلقه و عرفاوه علي عباده و لا يدخل الجنه الا من عرفهم و عرفوه و لا يدخل النار الا من انكرهم و انكروه
(پيشوايان ديني، مدبران الهي در ميان مردمند، پيشقراولان و روساي بندگان اويند هيچكس داخل بهشت نشود جز كسي كه اينان را بشناسد و اينان نيز وي را بشناسد و نيز كسي وارد آتش نشود جز آنكه اينان را انكار كند و آنان نيز او را انكار نمايند)
مولوي:
شاهم علي مرتضي بعدش حسن نجم سما
خوانم حسين كربلا الله مولانا علي
آن آدم آل عبا دانم علي زين العباد
هم باقر و صادق گوا الله مولانا علي
موسي كاظم هفتمين باشد امام و رهنما
گويد علي موسي الرضا الله مولانا علي
سوي تقي آي و نقي در مهر او عهدي بخوان
با عسگري رازي بگو الله مولانا علي
مهدي سوار آخرين بر خصم بگشايد كمين
خارج رود زير زمين الله مولانا علي [1436].
پس به هر دوري وليي قائم است
تا قيامت آزمايش دائم است
مهدي و هادي وي است اي راه جو
هم نهان و هم نشسته پيش رو [1437].
لامع:
ثالثي ناچار بايد رابط دو جنس را

بي توسط مي‌نگردد آب سرگرم شرار
طاعت كه نه بر ولات باشد
چو سيئه شد به توبه محتاج [1438].
درمان قرآني
فيه شفاء المستشفي و كفايه المكتفي
(در قرآن شفاء براي شفا طلب و كفايت براي نيازمند جود دارد)
رجاء اصفهاني:
به هر دردي فرستاد او طبيب حاذق و درمان
چو نازل كرد بر ختم رسل از لطف قرآن را [1439].
قيامت، روز آشكار شدن پنهاني‌ها
حتي اذا كشف لهم عن جزاء معصيتهم و استخرجهم من جلابيب غفلتهم
(تا آن هنگام كه پرده از كيفر گناهان برداشته شود انسانها از غفلت و ناداني خارج مي‌گردند)
لامع:
حسن و قبح شاهد اعمال تو پيدا شود
چون كه بگشايند از رويت نقاب زندگي [1440].
انسان آگاه
فانما البصير من سمع فتفكر و نظر فابصر و انتفع بالعبر
(انسان آگاه كسي است كه بدرستي گوش فرا دارد و بيانديشد، و بدرستي بنگرد و آگاه گردد و از عبرتها بهره‌مند گردد)
شيخ محمود شبستري:
تفكر كن تو در خلق سماوات
كه تا ممدوح حق گردي در آيات [1441].
مولوي:
چو چشمي مقترن گردد بدان غيبي چراغ
ببيند بي‌قرينه او قرينان نهاني را
يكي جان عجب بايد كه داند جان فدا كردن
دو چشم معنوي بايد عروسان معاني را
يكي چشميست بشكفته صقال روح پذرفته
چو نرگس خواب او رفته براي باغباني را
شكسته پشت شيطان را بده روي سلطان را
كه هر خس از بنا داند باستدلال باني را [1442].
شيخ محمود شبستري:
بنام آنكه جان را فكرت آموخت
چراغ دل به نور جان بر افروخت
پرهيز از غفلت‌زدگي

فافق ايها السامع من سكرتك و استيقظ من غفلتك
(از سر مستي، به هوشياري درآي! و از غفلت خود به بيداري، روي آر!)
ناصرخسرو:
بركن ز خواب غفلت، پورا، سر
واندر جهان به چشم خرد، بنگر
برنه به سر كلاه خود وانگه
بركن به شب يكي سوي گردون سر [1443].
شيخ بهايي:
يك دم به خود آي و ببين چه كسي
به چه دل بسته‌اي به كه همنفسي
زين خواب گران بردار سري
برگير ز عالم اولين خبري [1444].
مولوي:
كاروان رفت و تو غافل خفته‌اي
در زياني، در زياني، در زيان [1445].
حافظ:
بيدار شو اي ديده كه ايمن نتوان بود
زين سيل دمادم كه در اين منزل خوابست
سعدي:
بكن سرمه‌ي غفلت از چشم پاك
كه فردا شوي سرمه در چشم خاك
زدم تيشه يك روز بر تل خاك
به گوش آمدم ناله‌اي دردناك
كه زنهار اگر مردي آهسته‌تر
كه چشم و بنا گوش و رويست و سر [1446].
مولوي:
آن يكي مي‌گفت در عهد شعيب
كه خدا از من بسي ديدست عيب
چند ديد از من گناه و جرمها
وز كرم، يزدان نمي‌گيرد مرا
حقتعالي گفت در گوش شعيب
در جواب او فصيح از راه غيب
عكس مي‌گويي و مقلوب اي سفيه
اي رها كرده ره و بگرفته تيه
چند چندم گيرم و تو بي خبر
در سلاسل مانده‌اي پا تا بسر

رنگ تو بر توت اي ديك سياه
كرد سيماي دروغت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا كور شد ز آزارها [1447].
امام خميني (ره):
چشم تو و خورشيد جهان تاب كجا
ياد رخ دلدار و دل خواب كجا
با اين تن خاكي ملكوتي نشوي
اي دوست، تراب و رب الارباب كجا
بيدار شو اي يار از اين خواب گران
بنگر رخ دوست را بهر ذره عيان
تا خوابي در خودي خود پنهاني
خورشيد جهان بود ز چشم تو نهان
بر لب كوثرم اي دوست ولي تشنه لبم
در كنار مني از هجر تو در تاب و تبم [1448].
وحشي بافقي:
ايا مدهوش جام خواب غفلت
فكنده رخت در گرداب غفلت
ازين خواب پريشان سر برآور
سري در جمع بيداران درآور [1449].
مولوي:
صدايي كز كمان آيد نذيريست
كه اغلب با صدايش زخم تيريست
چرا ز قافله يك كس نمي‌شود بيدار
كه رخت عمر زكي باز مي‌برد طرار
چرا ز خواب وز طرار مي‌نيازاري
چرا از و كه خبر مي‌كند كني آواز
ترا هر آنك بيا زرد شيخ و واعظ تست
كه نيست مهر جهان را چو نقش آب قرار
يكي هميشه همي گفت راز با خانه
مشو خراب بناگه مرا بكن اخبار [1450].
عطار نيشابوري:
مركب ضعيف و بار گران و ره دراز
تو خوش بخفته كي رسي آخر به منتها
تو خفته ز دير گه و عمر بر گذر
تو غافلي در كار خود و مرگ در قفا

چون وقت كار تست چه غافل نشسته‌اي
برخيز وقت كار غم كار خود بخور
شرمت همي نيايد كاندر چنين مقامي
مردان بسر دويده تو سر بخواب برده [1451].
لامع:
پيري رسيد پرده غفلت ز ديده گير
اين فصل را به فصل دگر امتزاج نيست
از مكر چرخ غدار غافل مشو چو دورش
همواره نيش ز حمت هم رنگ نوش دارد [1452].
حافظ:
در چمن هر ورقي دفتر حال دگر است
حيف باشد كه ز كار همه غافل باشي
كاروان رفت و تو در خواب و بيابان در پيش
وه كه بس بي‌خبر از غلغل و بانگ جرسي [1453].
سنايي غزنوي:
غافلي زين زمانه غدار
از وجود زمانه دست بدار [1454].
حسيني شيرازي:
خيز شتربان كه دميد آفتاب
وقت رحيل است نه هنگام خواب
تا نگري از همه وامانده‌اي
قافله رفته است و به جا مانده‌اي
خيز و منه بار در اين رهگذر
كاين ره سيل است نه جاي قرار
در ره سيلاب منه بار خويش
بار منه سخت مكن كار خويش
به كه به منزل فكني رخت خويش
وارهي از گمرهي بخت خويش
بار گشايي چو به مشكوي يار
شاد نشيني به سر كوي يار
ور تو به منزل نبري بار خويش
بخت سياه تو كند كار خويش
عبدالعلي كاشاني:
جهان را تا به چند اي دل سلامتگاه جان بيني
يكي بگشاي چشم دل كه ايوان را مكان بيني [1455].
پرهيز از تكبر و فخر فروشي

ضع فخرك و احطط كبرك
(تفاخر را كنار گزار و تكبر را از خويش دور ساز!)
الهي قمشه‌اي:
سركشان را فلك از پاي برآرد خوش باش
هر كه افتادگي آموخت سر افراز آيد [1456].
نظامي گنجوي:
چنين است آفرينش را ولايت
كه باشد هر بهاري را نهايت
بدين قالب كه بادش در كلاهست
مشو غره كه مشتي خاك را هست
ز بادي كو كلاه از سر كند دور
گياه آسوده باشد، سرو، رنجور
بدين خان كو بنابر باد دارد
مشو غره كه بد بنياد دارد
مه نو تا به بدري نور گيرد
چو در بدري رسد نقصان پذيرد
درخت ميوه تا خامست خيزد
چو گردد پخته حالي بر بريزد
مشو مغرور، چون گرگ كمان گير
كه بر دل، چرخ، ناگه مي‌زند تير [1457].
مولوي:
نخوت و دعوي و كبر و ترهات
دور كن از دل كه تا يابي نجات
وحشي بافقي:
حيرتم از گردن پر زور تست
كاو به چنين بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا
وجه شرف چيست به مردم ترا
گر به لباست بود اين برتري
اين كه نباشد به چه فخر آوري
ور تو به گنج و درمي محترم
چون كني آن دم كه نباشد درم
گوهر آدم اگر از درهم است
خر كه زرش بار كني آدم است؟
رو كه ز زر خر نشود آدمي
هيچ خر از زر نشود آدمي [1458].

ابوسعيد ابوالخير:
از كبر مدار هيچ در دل هوسي
كز كبر بجايي نرسيدست كسي [1459].
ياد قبر
اذكر قبرك فان عليه ممرك
(قبر خويش را به ياد آر! زيرا گذر تو بر آن خواهد بود)
ناصرخسرو:
در خاك چه زر ماند و چه سنگ و ترا گور
چه زير كريجي و چه در خانه‌ي خضرا [1460].
ابوسعيد ابوالخير:
اي خواجه ز فكر گور غم مي‌بايد
اندر دل و ديده سوز و نم مي‌بايد
صد وقت براي كار دنيا داري
يك وقت بفكر گور هم مي‌بايد [1461].
پاداش كردار آدمي
كما تدين تدان
(هر گونه، عمل كني جزا خواهي يافت)
فردوسي:
هر آنكس كه او آتشي برفروخت
شد اندر ميان خويشتن را بسوخت
چنين است كيهان ناپايدار
در او تخم بد تا تواني مكار [1462].
سعدي:
مكن بد بفرزند مردم نگاه
كه فرزند خويشت برآيد تباه [1463].
عارف شيرازي:
زدي بستي شكستي سوختي انداختي رفتي
جوابت چيست فرداي قيامت دادخواهان را [1464].
وحشي بافقي:
بد مكن از گردش دوران بترس
دور مكافات كند ز آن بترس
هر كه در اين مزرعه شد دانه كار
آرد از آن دانه همان دانه بار
ما كه چو پرگار قدم مي‌زنيم
چرخ برين نقطه‌ي غم مي‌زنيم
دور ز هر نقطه كه برداشتيم

باز به آن نقطه گذر داشتيم
آنكه به ره خار فشان بست بار
باز چو گرديد به ره داشت خار
هر كه بدي كرد بجز بد نديد
كرد كه يك بد كه عوض صد نديد
كس چه كند دشمني زشتخو
دشمن او بس عمل زشت او
مار كه آزار كسان كار اوست
هر كه بود بر سر آزار اوست
آنكه گذر بر سر نيكي فكند
كي رسد از اهل گزندش گزند [1465].
عكس‌العمل اعمال
نظامي گنجوي:
اي پسر ملك جهان جاويد نيست
بالغان را غايت اميد نيست
پيشوا كن عقل و دين اندوز را
مزرع فردا شناس امروز را
پيش از آن كايد به سر اين كشت‌زار
دولت جاويد را تخمي بكار [1466].
انوري:
هر كه سعي بد كند در حق خلق
همچو سعي خويش بد بيند جزا
هم چنين فرمود ايزد در نبي
ليس للانسان الا ما سعي [1467].
رفعت سمناني:
قيامتهاست جانا در تو پنهان
بجو راهي نما اين مشكل آسان
در اينجا هر چه كشتي حاصل آنجاست
در امروزت بسي امروز به فرداست [1468].
شيخ العارفين:
تن را بهر چه دادي انجام كارت آن است
ديوار افتد آخر سويي كه مايل آمد [1469].
رفعت سمناني:
چو آيد موسم روز قيامت
شود پيدا بهر كس اين علامت
بهر حالي كه بوده است بهر كار

شود آنروز اين مطلب پديدار
اگر بر مال مردم دست برده
وگر آن مال بر غيري سپرده
اگر انفاق مال خويش كرده
وگر دلجوئي درويش كرده
اگر آزرده قلبي را بعالم
وگر خوشحال كرده قلب پر غم
اگر خم در ركوع و در سجود است
وگر جهدي براه حق نموده است
شود آنجا سراسر آشكارا
زهر شيئي شود آن روز پيدا [1470].
لامع:
اجر و جزا فرا خور كردار مي‌دهند
هر كس رسد به جاه و در افتد به چاه خويش
در جمله‌ي كائنات چون مي‌نگرم
عين موجود بر وجودت شده دال [1471].
مولوي:
هر چه ترا غير تو آن بدهد رد كني
چون بدهي تو همان دانك شود بر تو رد [1472].
سنايي غزنوي:
كرد خود گرد خود درآوردم
آنچه كردم ز دهر آن بردم [1473].
ناصرخسرو:
جهان جاي الفنج غله‌ي تو است
چه بيكار باشي درين مستقل [1474].
فيض كاشاني:
نيكست به كس به خويش نيكي كردن
آزار كسست خويشتن آزردن
القصه به خويش مي‌كني آنچه كني
نيكي و بدي به كس نشايد كردن
بر كارها چو بند مشيت نهاد حق
ما نيز كار خود به مشيت رها كنيم
از خويش مي‌كشيم جفائي كه مي‌كشيم
بر خويش مي‌كنيم چو بر كس جفا كنيم
نيك و بد هر كه هست سوي خودش عايدست
هر چه در امروز كرد روز جزا آن گرفت [1475].

عاقبت و سرانجام عمل
و كما تزرع تحصد و ما قدمت اليوم تقدم عليه غدا
(هر چه، مي‌كاري، مي‌دروي و هر چه امروز، پيش مي‌فرستي، فردا به تو عرضه، خواهد گشت)
سعدي:
دل تخم كاران بود رنج كش
چو خرمن بر آيد بخسبند خوش [1476].
مولوي:
هستي تو انبار كهن دستي درين انبار كن
بنگر چگونه گندمي وانگه به طاحون بر هلا
هست آن جهان چون آسيا هست آن جهان چون خرمني
آنجا همين خواهي بدن گر گندمي گر لوبيا [1477].
رجاء اصفهاني:
هرگز نشنيديم در آفاق سراسر
يك دانه فشانند كه جز كشته دهد بر
كردند بسي جهد و نشد كام ميسر
هر تخم كني كشت همان بدروي آخر [1478].
آذر بيگدلي:
ور آزرده يي بيني از آسمان
ز من پرس و از وي مشو بد گمان
ندانسته از امتحان انتقام
مگو از مكافات شد تلخ كام
ببين كرده چون كرم و پشه ز نيش
تن و مغز ايوب و نمرود ريش
چو بيني دو روزي اي آموزگار
كه ظالم امان يافت از روزگار
نگويي كه از وي نپرسند باز
كه آيد ز پي روزگاري دراز
خوش آن سرشكن، كش سر اكنون شكست
همين جا ز انديشه حشر رست
چه شد ظالم امروز بر دار نيست؟
كه دار مكافات اين دار نيست! [1479].
اهميت تلاش در عمل
و الجد الجد ايها الغافل
(كوشش، كوشش اي غفلت زده)
عطار نيشابوري:

هر كسي كو وصل جويد بي طلب
دايم اندر درد بي‌درمان بماند [1480].
امام خميني (ره):
هم بستر دلدار و ز هجرش بعذابيم
در وصل غريقيم و به هجران مداميم [1481].
شهريار:
دوديست در اين خانه كه كوريم ز ديدن
چشمي بكف آريم و باين خانه بگرييم [1482].
پرهيز از شرك در عبادت
ان يشرك بالله فيما افترض عليه من عبادته
(شريك قرار دادن براي خدا در عبادات واجب مايه‌ي مردودي عمل است)
امام خميني (ره):
عيب خود گويم، به عمرم من نكردم بندگي
اين عبادتها بود سرمايه شرمندگي
دعوي اياك نعبد يك دروغي بيش نيست
من كه در جان و سرم باشد هواي بندگي [1483].
پرهيز از دوروئي
يلقي الناس بوجهين او يمشي فيهم بلسانين
(برخورد با مردم با دورويي و با دو زبان منافقانه مايه‌ي مردودي اعمال است)
ابوسعيد ابوالخير:
خواهي كه چو صبح صادق القول شوي
خورشيد صفت با همه كس يكرو باش [1484].
كمال خجندي:
از هواداري ما و تو چون مستغني است يار
اي رقيب اين چاپلوسي و لوندي تابكي [1485].
سعدي:
نكو سيرت بي تكلف برون
به از نيكنامي خراب اندرون
به نزديك من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پيرهن [1486].

جاودانگي انسان
وليكن من ابناء الاخره، فانه منها قدم و اليها ينقلب
(از فرزندان آخرت باشيد، زيرا از آنجا آمده و به آنجا برمي‌گرديد)
نراقي:
هان نپنداري كه چون آيد بسر
عمر تو انجام يابد اين سفر
تا در اين وادي تو هستي گام زن
آخرين گامت در آن باشد وطن
ني فزايد بعد از آنت مايه‌اي
ني فزون گردد ترا پيرايه‌اي
اين سخن نزديك دانايان خطاست
نزد دانا اين سفر بي‌انتهاست
هم به دنيا هم به عقبا اي قوي
مي‌روي و مي‌روي و مي‌روي [1487].
نقش آگاهي در عمل
فان العامل بغير علم كالسائر علي غير طريق و العامل بالعلم كالسائر علي الطريق الواضح
(كسي كه بدون آگاهي، به كاري دست يازد بسان رونده‌اي است كه سير كند و كسي كه با آگاهي لازم، كاري را انجام مي‌دهد همچون رونده‌اي است كه در جاده‌ي هموار به سير مي‌پردازد)
شيخ بهائي:
علم آموز آنكه ره بنمايدت
زنگ گمراهي ز دل بزدايت [1488].
نقش ظاهر در باطن
و اعلم ان لكل ظاهر باطنا علي مثاله فما طاب ظاهره طاب باطنه و ما خبث ظاهره خبث باطنه
(بدانيد كه هر ظاهري را باطني است و در اين رابطه، چيزي كه ظاهر آن نيك، باطن آن نيك خواهد بود و چيزي كه ظاهر آن ناپسند است باطن آن ناپسند مي‌باشد)
مولوي:
اين برگ چون زبانها وين ميوه‌ها چو دلها
دلها چو رو نمايد قيمت دهد زبان را [1489].
ناصرخسرو:

نشنوده‌اي كه ديد يكي زيرك
زرد آلوي فكنده به كو اندر
چون يافتش مزه ترش و ناخوش
وان مغز تلخ باز بدو اندر
گفتا كه هر چه بود به دلت اندر
رنگت همي نمود به رو اندر [1490].
فيض كاشاني:
اين تن ما از روان روشن ما روشنست
وين دل ما از رياضات تن ما روشنست [1491].
ويژگيهاي اهل بيت پيامبر
نحن الشعار و الاصحاب، و الخزنه و الابواب، و لا توتي البيوت الا من ابوابها، فمن اتاها من غير ابوابها سمي سارقا
(مائيم نشانه‌هاي حق، و ياران پيامبر (ص) و گنجينه‌هاي الهي و در علم نبوي، و كسي وارد خانه‌اي نمي‌شود مگر از درهاي آن، و كسي كه از غير درها وارد شود دزد ناميده شود)
كمال‌الدين اسماعيل:
در خانه حقايق ار آيي ز در درآي
و آن در در مدينه علم است و مرتضي است [1492].
عمان ساماني:
بكوب حلقه‌ي طاعت در مدينه علم
كننده‌ي در خيبر ببازوان يلي
چو در گشوده شد آنگه بشهر يابي راه
بلي بري به نبي راه با ولاي ولي [1493].
رفعت سمناني:
بود عقل و علم وجود از نخل پيغمبر بري
در رواج دين او بين حيدر اژدر دري
مدينه علم نبود جز پيمبر
نه كس غير از علي او را بود در [1494].
ضرورت موقعيت‌شناسي (آگاهي در عمل)
فالناظر بالقلب، العامل بالبصر، يكون مبتدا عمله ان يعلم: اعمله عليه ام له!
(كسي كه با چشم دل مي‌نگرد و با آگاهي عمل مي‌كند، در آغاز عمل بايد بداند كه آيا عمل به نفع او يا بر ضرر اوست)
عمان ساماني:
خشت بر دريا زدن بي‌حاصل است
مشت بر سندان نه كار عاقل است [1495].

سنايي غزنوي:
کار بي‌علم بار و بر ندهد
تخم بي مغز بس ثمر ندهد [1496].
لامع:
علم را چون با عمل يابي مقابل دان يقين
هر يکي بي‌ديگري گر باشد آن خود ابتر است
عالم و عامل يکي باشد وليکن نادرست
عامل عالم يقين بر روي عالم زيورست [1497].
ابوسعيد ابوالخير:
با علم اگر عمل برابر گردد
کام دو جهان ترا ميسر گردد
مغرور مشو بخود که خواندي ورقي
زان روز حذر کن که ورق برگردد [1498].
عطار نيشابوري:
جمله تاريك است اين محنت سراي
علم در وي چو چراغي ره‌نماي
ره بر جانت درين تاريك جاي
جوهر علمست و علم جان فزاي [1499].
اثر باطن در ظاهر (روانشناسي)
و اعلم ان لکل ظاهر باطنا علي مثاله فما طاب ظاهره طاب باطنه و ما خبث ظاهره خبث باطنه
(بدان که براي هر ظاهري، باطني همانند است، پس آنکه ظاهرش نيکو، داراي باطني نيکوست، و آنکه ظاهرش زشت باطن او نيز زشت مي‌باشد)
مولوي:
هر انديشه که مي‌پوشي درون خلوت سينه
نشان و رنگ انديشه ز دل پيداست بر سيما
ضمير هر درخت اي جان ز هر دانه که مي‌نوشد
شود بر شاخ و برگ او نتيجه‌ي شرب او پيدا
ز دانه‌ي سيب اگر نوشد برويد برگ سيب از وي
ز دانه‌ي تمر اگر نوشد برويد بر سرش خرما
چنانك از رنگ رنجوران طبيب از علت آگه شد
زرنگ و روي چشم تو بدينت پي برد بينا
ببيند حال دين تو بداند مهر و کين تو
ز رنگت ليك پوشاند نگرداند ترا رسوا [1500].
لامع:
ظاهر بينان ز درك معني کورند

ظاهر باشد به ديده‌يي حال سبل
از رنگ زرد راز درون مي‌كند بروز
ناصح مگو كه راز محبت به كس مگو
جوهر چو بد شود ز عرض نيك كي شود
رخسار زشت زشت نمايد در آينه [1501].
مولوي:
قاضياني كه به ظاهر مي‌تنند
حكم بر اشكال ظاهر مي‌كنند
چون شهادت گفت و ايمانش نمود
حكم او مومن كنند اين قوم زود [1502].
آذر بيگدلي:
ز صورت مزن دم چو معني شناسي
بود فارغ از جسم روح مجرد [1503].
لامع:
ذات بد از انقلاب دهر نيكو كي شود
درد اگر مقلوب گردد باز دردش مظهرست
لئيم زاده ز دولت نمي‌شود فياض
به كور دل چه كند سرمه‌ي سليماني
ز دون و سفله نيايد عطاء و فضل كريم
ز خار و خس نرسد روح ور دبستاني
گر ذات تو نيك نيست از نام چه سود
مر اعمي را چه بهره از نام مسيح [1504].
وحشي بافقي:
نقش كن لوح درون و برون
صنعتش، از تهمت آلت مصون
گر نبود آهن خارا تراش
سنگ كجا بت شود از بت تراش
بتگر اگر تيشه نيارد به دست
پيكر بت را نتوان نقش بست [1505].
سعدي:
توان شناخت به يك نظره در شمائل مرد
كه تا كجايش رسيده است پايگاه علوم
ولي ز باطنش ايمن مباش و غره مشو
كه خبث نفس نگردد بسالها معلوم [1506].
شمس تبريزي:
سياهي جانت ار محسوس گشتي

همه عالم شدي زنگي ز زنگت
تو آن ماري كه سنگ از تو دريغست
سرت را كس نكوبد جز به سنگت [1507].
ظهير:
آنچه دي كاشته‌اي ميكني امروز درو
طمع خوشه‌ي گندم مكن از دانه‌ي جو [1508].
مولوي:
درخت و برگ برآيد ز خاك اين گويد
كه خواجه هر چه بكاري ترا همان رويد [1509].
ناصرخسرو:
جز كز اصل نيك نايد فعل نيك
بار بد باشد چو بد باشد نهال
بدان كه هر چه بكشتي ز نيك و بد فردا
ببايدت همه ناكام و كام پاك درود
كارهاي چپ و بلا يه مكن
كه به دست چپت دهند كتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر
بچه سنجاب زايد از سنجاب
نگر چه پراگني زان خورد بايدت
كه جو خورده‌ست آنكو جو پراگند [1510].
رفعت سمناني:
يكي گفتا كه اين شر و غضب چيست
بگفتم اين مكافات و تلافيست
تو بد كردي ببدگشتي گرفتار
غضب يا شر، بجز اين نيست، هشدار
رسد بر ما زهر در خير يا شر
مكافات است اول تا به آخر
مكافات اين بود داري اگر گوش
نخواهد شد زياد حق فراموش
تو قدر ترك لذت را نداني يا نميداني
كه لذتهاست در اين ترك لذت ديده بينا كن
ثمر خواهي درخت صبر بنشان در جنان جان
ز تلخي سركه مفروش از صبوري غوره حلوا كن
آري آري چونكه صيقل خورد دل از چارسو
كي شود پوشيده از وي راز هر خرد و كلان [1511].
ويس ورامين:

اگر بد كني چشم نيكي مدار
كه گر خار كاري سمن ندروي [1512].
مولوي:
اين جهان كوه است و فعل ماندا
باز گردد اين نداها را صدا
لامع:
پاكي طينت كس موجب به روزي اوست
قطره از صاف نژادي ست كه گوهر گردد
صافي طينت غبار زنگ از دل مي‌برد
صيقل ظلمت شو، ار خود منزلت داري هوس
ماه شد انگشت نما چون باشد از ظلمت بري
نيك ذاتي پيشه كن گر منقبت داري هوس
گر كه گردد صاف دل اين كس تواند كام يافت
تا صدف صافي نگردد فيض از گوهر نيافت
منظور خاص و عام جهان خواهي ار شوي
آينيه سان ز صافي طينت صفا طلب [1513].
ثنايي غزنوي:
كه چو خاكي تنت بخاك شود
پاك بايد كه جاي پاك شود
صورت بي روان بود مردار
پاك را با پليد و مرده‌ي چه كار [1514].
نقش آب در حيات
و كل نبات لا غني به عن الماء
(و هر روئيدني از آب بي نياز نيست)
عطار نيشابوري:
زنده از آب است دايم هر چه هست
اين چنين از آب نتوان شست دست [1515].

ذات نايافتني
(عجز از درك ذات خدا)
الحمدلله الذي انحسرت الاوصاف عن كنه معرفته
(ستايش خدايي را سزاست كه توصيفات از دستيابي به حقيقت ذات وي درمانده‌اند)
سعدي:
جهان متفق بر الهيتش
فرو مانده از كنه ماهيتش
بشر ماوراي جلالش نيافت
بصر، منتهاي جمالش نيافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم
نه در ذيل وصفش رسد دست فهم
درين ورطه كشتي فرو شد هزار
كه پيدا نشد تخته‌اي بر كنار
نه ادراك در كنه ذاتش رسيد
نه فكرت به غور صفاتش رسيد
نه هر جاي مركب توان تاختن
كه جاها سپر بايد انداختن [1516].
جامي:
سبحان من تحير في ذاته من سواه
فهم خرد به كنه كمالش نبرده راه [1517].
هاتف اصفهاني:
به نام خدايي كه فكر و خرد
نيارد كه تا كنه او پي برد [1518].
مولوي:
عقل جزيي عقل استخراج نيست
جز پذيراي فن و محتاج نيست
عقل جزء از رمز اين آگاه نيست
واقف اين سر به جز الله نيست
عقل را خود با چنين سودا چه كار
كر مادر زاد را سر نا چه كار [1519].
ثنايي غزنوي:
عقل دركنه وصف او نادان

ذوق با طوق شوق او شادان [1520].
فيض كاشاني:
به ساحت جبروتش كجا رسد اوهام
چو عقل را ملكوتش به بسته راه گذار [1521].
وحشي بافقي:
عقل كه هست از همه آگاهتر
در ره او از همه گمراه‌تر
راه به كنهش نبرد عقل كس
معرفت الله همين است و بس [1522].
مير مشتاق اصفهاني:
به عقل نازي حكيم تا كي ز فكرت اين ره نمي‌شود طي
بكنه ذاتش خرد برد پي اگر رسد خس به قعر دريا [1523].
آذر بيگدلي:
نظر خواست ديدن نشاني از او
زبان خواست كردن بياني از او
از اول نظر سر بسنگ آمدش
در اول نفس، دل به تنگ آمدش
خرد گفت ازين ره سراغيم هست
كه از نور ذاتش چراغيم هست
زاندازه چون پاي برتر نهاد
هم اول قدم پاي بر سر نهاد
دل از گوهر عشق چون مايه داشت
در اين راه هم پاي و هم پايه داشت
همي رفت افتان و خيزان براه
همي گفت هر گام، واخجلتاه
ندانم كجا با كه دمساز گشت
كه نتواند از بيخودي بازگشت
نه هر دل در اين رهگذر پا گرفت
نه هر مهر، بر تاج شه جا گرفت
شناسايي او، چو نايد ز ما
بعجز خود اقرار بايد ز ما [1524].
عجز عقل از درك ذات حق (تعالي)
لم تبلغه العقول بتحديد فيكون مشبها
(خردها را توان دستيابي به حد ذات او نيست تا وي را تشبيه به چيزي نمايند)
جامي:

اي به خوبي رخ تو ازمه، به
قصه‌ي ماه با تو كوته به
به مه آن رخ چرا كنم تشبيه
ترك تشبيه نا موجه به [1525].
شگفتي آفرينش پديده‌ها
خلق الخلق علي غير تمثيل و لا مشوره مشير و لا معونه معين
(پديده‌ها را بدون استفاده از الگوئي يا مشورت مشاوري، يا ياري ياري‌كننده‌اي آفريد)
آذر بيگدلي:
جهان آفرين، ايزد ذوالجلال
بر آن شد كه خود را ببيند جمال
نه صورت نماديد، آيينه يي
نه در خورد آن گنج گنجينه‌ايي
ز گل خواست آيينه‌يي ساختن
و ز آن رايت عشق افراختن
برآورد از آستين دست جود
يكي مشت خاك از زمين در ربود
بر او زابر رحمت بباريد آب
هم آتش گرفت از دم آفتاب
درو در دمانيد باد بهشت
يكي نغز پيكر از آن گل سرشت
چهل روز در جايي افتاده بود
بر آن ريخت هر روز باران جود
ز طين طهور و زماء معين
همين پرورش ديد يك اربعين [1526].
شگفتي‌هاي آفرينش خفاشان
و من لطائف صنعته، و عجائب خلقته، ما ارانا من غوامض الحكمه في هذه الخفافيش
(از لطافت صنعت و شگفتي آفرينش الهي آن است كه پيچيدگيهاي حكمت خود را در آفرينش خفاشان بما نشان داده است)
عطار نيشابوري:
ز روز روشن خفاش در شب تيره است
ز روز كوري خود شب رود ز بيم ضيا
كسيكه چشمه خورشيد را ندارد چشم
جهان هر آينه مشغول داردش بسها [1527].
يك شبي خفاش گفت از هيچ باب

يك دمم چون نيست چشم آفتاب
چشم بسته مي‌روم در سال و ماه
عاقبت آخر رسم آنجايگاه [1528].
سنايي غزنوي:
نور خورشيد در جهان فاشست
آفت از ضعف چشم خفاشست [1529].

ره آورد ايمان
(الايمان) سبيل ابلج المنهاج، انور السراج، فبالايمان يستدل علي الصالحات
(راه ايمان جلوه گرترين راهها و نوراني‌ترين چراغهاست و با ايمان به نيكوكاريها هدايت مي‌گرديد)
شهريار:
خلوتم چراغان كن اي چراغ روحاني
اي ز چشمه‌ي نوشت چشم و دل چراغاني [1530].
حسابرسي الهي
الحساب علي الله تعالي
(حسابرسي بندگان بر خداي بزرگ است)
ناصرخسرو:
دائم كه نيست جز كه بسوي تو اي خدا
روز حساب و حشر مفرو وزر مرا [1531].
نقش ايمان در علم
و بالايمان يعمر العلم
(و با ايمان، علم و دانش آبادان مي‌شود)
اوحدي:
دين به دانش بلند نام نشود
دين به علم كي تمام شود
علم دين را بجاي جان باشد
سر بيعلم بدگمان باشد [1532].
شهريار:
به خصال علم و ايمان رسد آدمي به جائي
كه فرشته رشگش آيد به خصال آدميت
بدو بال مرغ نتوان ز فلك گذشتن اما
بخدا توان رسيدن بدو بال آدميت [1533].
ويژگيهاي قرآن
و عليكم بكتاب الله فانه الحبل المتين و النور المبين
(بر شما باد به كتاب خدا زيرا كتاب خدا ريسمان نجاتبخش مستحكم خدا و نور هدايت بخش است)
الهي قمشه‌اي:
دفتر تنزيل او كشتي ارباب نجات
دستگير اهل عصيان عروه‌الوثقاستي [1534].

ناصر خسرو:
درياي سخنها سخن خوب خدايست
پر گوهر با قيمت و پر لولو لالا
اندر بن درياست همه گوهر و لولو
غواص طلب كن چه دوي بر لب دريا [1535].
شهريار:
اين بال فرشته است كه باز ز خط خورشيد
آيات قضا و قدر آورده به تحرير
آري تو كتابي و همان لوح كه دروي
فرمان خدا ميچكد از خامه‌ي تقدير [1536].
علي و شهادت طلبي
فقلت: يا رسول‌الله ... ليس هذا من مواطن الصبر و لكن من مواطن البشري و الشكر
روزي به پيامبر (ص) گفتم در نبرد احد بمن وعده‌ي شهادت داده بودي لكن هنوز تحقق نيافته است رسول خدا فرمود: وقتي كه آنروز فرارسد، صبر تو چگونه خواهد بود؟
(پس گفتم يا رسول‌الله! اين مورد، از موارد صبر، نيست بلكه از موارد بشارت و سپاس است)
فرخي يزدي:
ارتقاء ما ميسر مي‌شود با سوختن
بر فراز مجمر گيتي چو اسفنديم ما
گر نمي‌آمد چنين روزي كجا دانند خلق
در ميان همگنان بي مثل و مانديم ما [1537].
حافظ:
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمت شب آب حياتم دادند
بي خود از شعشعه‌ي پرتو ذاتم كردند
باده از جام تجلي صفاتم دادند
چه مبارك سحري بود و چه فرخنده شبي
آن شب قدر كه اين تازه براتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده‌ي اين دولت داد
كه بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
اين همه شهد و شكر كز سخنم مي‌ريزد
اجر صبريست كز آن شاخ نباتم دادند [1538].
مولوي:
ديده‌ي مجنون اگر بودي تو را

هر دو عالم بي خطر بودي تو را
با خودي تو ليك مجنون بي‌خود است
در طريق عشق بيداري بد است
هر كه بيدار است او در خواب‌تر
هست بيداريش از خوابش بتر [1539].
شهريار:
قابل شد از قبول تو اي جان و گرنه من
دانم كه هديه‌ي سرو جان قابل تو نيست [1540].
حافظ:
وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده كه آن به [1541].
انوري:
به خدايي كه در سپهر بلند
اختر و مهر و مه مركب كرد
دايه‌ي صنع و لطف قدرت او
رونق حسن تو مرتب كرد
كه جهان بر من غريب اسير
اشتياق جمال تو شب كرد [1542].
ابوسعيد ابوالخير:
اندر همه دشت خاوران سنگي نيست
كش با من و روزگار من جنگي نيست
با لطف و نوازش وصال تو مرا
در دادن صد هزار جان ننگي نيست [1543].
لامع:
تا صلاي ارجعي بشنيد از طبل رحيل
مرغ روح از آشيان تن كند پرواز تو [1544].
شهريار:
وصلم ببر كشيد و ببرد از دل حزين
داغ فراق و دغدغه‌ي انتظار هم
جان پرور است سايه‌ي سرو بلند يار
تا پي بري به سايه‌ي پروردگار هم
مرا باز از چمن آواز دادند
دلم از آشيان پرواز دادند
مگر بوي بهار آمد در اين دشت
كه بازم بلبلان آواز دادند
به پيكم مطربان عشق راندند

پيامم با زبان ساز دادند [1545].
ابوسعيد ابوالخير:
در ديده بجاي خواب آب است مرا
زيرا که بديدنت شتاب است مرا
گويند به خواب تا به خوابش بيني
اي بي خبران چه جاي خواب است مرا [1546].
فيض كاشاني:
سرم ز مستي عشق تو هاي و هو دارد
دل از خيال تو با خويش گفت و گو دارد
چه سان طرب بكند دل كه ساقيش لب تست
چرا طلب نكند جان چو جان گلو دارد
ز پاي تا سر عشاق شد گلو همگي
از آنكه ساقي جان بانگ اشربوا دارد
جواب آن غزل مولويست فيض كه گفت
ميان باغ گل سرخ هاي و هو دارد [1547].
آزمايش مردم با اموال
ان القوم سيفتنون باموالهم
(همانا مردم به زودي با اموالشان آزمايش مي‌گردند)
سنائي غزنوي:
مرد با مال بي يقين باشد
سير خورده گرسنه دين باشد [1548].
تحريم ربا
سيفتنون باموالهم ... فيستحلون ... الربا بالبيع
(آنچنان فريفته‌ي ثروت‌اند كه حتي ربا را با خريد و فروش تجويز مي‌كنند.)
اقبال لاهوري:
از ربا آخر چه مي‌زايد فتن
كس نداند لذت قرض حسن
از ربا جان تيره، دل چون خشت و سنگ
آدمي، درنده، بي دندان و چنگ
رزق خود را از زمين بردن رواست
اين متاع بنده و ملك خداست [1549].

خطبه 156-سفارش به پرهيزكاري

ضرورت حمد و سپاس الهي
الحمدلله الذي جعل الحمد مفتاحا لذكره
(سپاس خداوندي را كه حمد را كليد ياد خويش قرار داد)
لامع:
اي نام تو سر دفتر گفتار زبان‌ها
وي ذكر تو ديباچه‌ي عنوان بيان‌ها
به لطف حق علاج كارهاي صعب آسان است
به بسم الله بتوان بستن از تن شعله تب را [1550].
امام خميني (ره):
بوي گل آيد از چمن گوئي كه يار آنجا بود
در باغ جشني دلپسند از ياد او بر پا بود
بر هر دياري بگذري بر هر گروهي بنگري
با صد زبان با صد بيان در ذكر او غوغا بود [1551].
عبرت از گذشت روزگار
عبادالله ان الدهر يجري بالباقين كجريه بالماضين
(اي بندگان خدا! روزگار بر آيندگان همانند گذشتگان مي‌گذرد)
سعدي:
بر آنچه مي‌گذرد دل منه، كه دجله بسي
پس از خليفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآيد، چو نخل باش كريم
ورت ز دست نيايد، چو سرو باش آزاد [1552].
جامي:
فرداي او موافق دي خواهد اوفتاد
عنوان «ما تاخر» او «ما تقدم» است [1553].
سعدي:
زدم تيشه يك روز بر تل خاك
به گوش آمدم ناله‌اي دردناك
كه زنهار اگر مردي آهسته‌تر
كه چشم و بنا گوش و روي است و سر [1554].
رودكي:
زمانه پندي آزادوار داد مرا
زمانه را چو نكو بنگري همه پند است
هر كه نامخت از گذشت روزگار

نيز ناموزد ز هيچ آموزگار
فردوسي:
نگه كن بدين گردش روزگار
جز او را مكن بر خود آموزگار [1555].
سعدي:
زهي ملك و دوران سر در نشيب
پدر رفت و پاي پسر در ركيب
چنين است گرديدن روزگار
سبك سير و بد عهد و ناپايدار
منه بر جهان دل كه بيگانه‌اي است
چو مطرب كه هر روز در خانه‌اي است
نه لايق بود عيش با دلبري
كه هر بامدادش بود شوهري
نكويي كن امسال چون ده‌تر است
كه سال دگر ديگري دهخداست [1556].
راه روشن حق و باطل
فان الله قد اوضح لكم سبيل الحق و انار طرقه فشقوه لازمه اوسعاده دائمه
(پس همانا خداوند راه حق را روشن و همواره درخشنده نگاهداشت پس يا شقاوت لازم يا رستگاري دائمي در انتظار است).
امام خميني (ره):
تو راه جنت و فردوس را در پيش خود ديدي
جدا گشتي ز راه حق و پيوستي بباطلها [1557].
معيار جمالي:
سعادت همچو دولت پادشه را
بود دائم ملازم بر بلندين [1558].
ضرورت توشه‌ي آخرت
فتزودوا في ايام الفناء لايام البقاء
(پس در ايام فناپذير و گذراي دنيا براي روزگار جاويدان قيامت، توشه‌اي، فراهم آوريد).
جامي:
مغني به آواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوح اين ترانه
كه اي خواجه برخيز كانفاس عمرت
بود مايه‌ي دولت جاودانه
مي‌رود عمر گرانمايه بكوشم يك چند

مايه‌ي دولت ازين گنج روان برگيرم [1559].
ناصرخسرو:
رفتند همرهانت منشين بساز توشه
مر معدن بقا را زين منزل فنائي
درياب وقت و مكن بيهوده عمر تلف
بشناس خويش و مبند دل در سراي فنا [1560].
فيض كاشاني:
روزگار آنست كان با دوست مي‌آيد بسر
غير ايام وصالش روزگاري هست نيست
عمر آن باشد كه صرف طاعت و تقوا شود
جز زمان بندگي ليل و نهاري هست نيست [1561].
بي‌اعتباري مال دنيا
ما يصنع ... من عما قليل يسلبه و تبقي عليه تبعته و حسابه
(مال و ثروت را چكند كسي كه به زودي، از وي باز مي‌ستانند ولي پي‌آمدها و پاسخ گوئي‌ها و حسابرسي‌هايش باقي بماند).
عطار نيشابوري:
برو راه قناعت گير و تسليم
كه همراهي نيايد از زر و سيم
جهان پر زر و سيم خفتگانست
سراي و باغ و شهر رفتگانست
چو با ايشان نماند اي مرد عاجز
كجا با تو بماند نيز هرگز
چو مردم نيست كز شوريده حالي
كه عمري جان كند در جمع مالي
چو جوجو گرد كرد از مال بسيار
فلك با جانش بستاند به يكبار [1562].
باباطاهر:
هر اون كس مال و جاهش بيشتر بي
دلش از درد دنيا ريشتر بي
اگر بر سر نهد چون خسرو ون تاج
بشيرين جانش آخر نيشتر بي [1563].
بي‌اعتباري دنيا
الا فما يصنع بالدنيا من خلق للاخره
(آگاه باشيد دنيا را چكند كسي كه براي آخرت آفريده شده است).
مولوي:
اين جهان خود حبس جانهاي شماست

هين دويد آنسو كه صحراي شماست
انبياء را كار عقبي اختيار
كافران را كار دنيا اختيار
زانكه هر مرغي به سوي جنس خويش
مي‌پرد او در پس و جان پيش پيش
كافران چون جنس سجين آمدند
سجن دنيا را خوش آئين آمدند
انبياء چون جنس عليين بدند
سوي عليين به جان و دل شدند
كاين جهان چاهي است بس تاريك و تنگ
هست بيرون عالمي بي بو و رنگ
كل شيء هالك جز وجه او
چون نه اي در وجه او هستي مجو
اهل دنيا جملگي زندانيند
انتظار مرگ دار فانيند [1564].
عطار نيشابوري:
هر كرا ذوق دين پديد آيد
شهد دنياش كي لذيذ آيد [1565].
پروا داشتن از قيامت
عباد الله! احذروا يوما تفحص فيه الاعمال، و يكثر فيه الزلزال و تشيب فيه الاطفال
(اي بندگان خدا: از روزي بترسيد كه اعمال انسان در آن بررسي مي‌شود و لغزش‌ها فراوان و كودكان پير مي‌گردند).
امام خميني (ره):
برخيز كه رهروان براهند همه
پيوسته بسوي جايگاهند همه
آنجا كه بجز دوست ز كس يادي نيست
افسرده دلان روي سياهند همه [1566].
فرشتگان
اعلموا عباد الله ... و حفاظ صدق يحفظون اعمالكم و عدد انفاسكم
(بدانيد اي بندگان خدا ... و فرشتگاني راست كرداري كه اعمال شما را حفظ و شماره‌ي نفسهاي شما را محاسبه مي‌كنند).
آذر بيگدلي:
همين بس بر كوري چشم اعدا
چه خيل خوارج چه فوج نواصب
دو تن هر كسي راز خيل ملايك

نشسته همه عمر، فوق المناكب
نويسند نيك و بد او سراسر
يكي از مطاعن، يكي از مناقب [1567].
ياد قبر
كل امريء منكم قد بلغ من الارض منزل وحدته ... فياله من بيت وحده ... و مفرد غربه
(هر كدام از شما، همانا از زمين، در منزل تنهايي خود «قبر» مسكن مي‌گزينيد)
رودكي:
با كسان بودنت چه سود كند
كه به گور اندرون شدن تنهاست [1568].
عبرت از دنيا
فاتعظوا بالعبر، و اعتبروا بالغير، و انتفعوا بالنذر
(از عبرت‌ها پند گيريد و از دگرگوني روزگار عبرت پذيريد و از هشدارها بهرمند گرديد)
لامع:
ما طفل نورس ادبستان عالميم
اطوار خوب و زشت جهان شد اديب ما [1569].
ابوسعيد ابوالخير:
دنيا گذران محنت دنيا گذران
ني بر پدران ماندوني بر پسران
تا بتواني عمر بطاعت گذران
بنگر كه فلك چه ميكند بادگران [1570].
خاقاني:
امر دهد كردگار كاي ملكوت احتياط
پند دهد روزگار كاي ثقلين اعتبار [1571].

ويژگيهاي قرآن
ذلك القرآن فاستنطقوه و لن ينطق ولكن اخبركم عنه
(اين قرآن است كه در ميان شما است. پس او را به سخن آوريد و هرگز «به وسيله غير اهل بيت رسول‌الله» به سخن در نخواهد آمد ولي من مي‌توانم از حقايق نهفته در آن به شما خبر دهم)
ناصرخسرو:
مر نهفته دختر تنزيل را
معني و تاويل حيدر زيور است
مشكل تنزيل بي‌تاويل او
بر گلوي دشمن دين خنجر است
اي گشاينده‌ي در خيبر، قرآن
بي‌گشايشهاي خوبت خيبر است
هر كه در بند مثلهاي قرآن بسته شده ست
نكند جز كه بيان علي از بندرهاش
از علي مشكل نماند اندر كتاب حق مرا
علم بوبكر و عمر، پيش من آر، اي ناصبي [1572].
ملك الشعرا:
برون ز يك سخنت حكمتي نمي‌بينند
اگر به چله نشينند صد هزار حكيم
تويي حقيقت قرآن برتر از قرآن
كه صامت است و كريم و تو ناطقي و كريم
بود بهشت برين، ساحت ولايت تو
طريقت تو در آن، جوي كوثر و تسنيم
راز قرآن راز صاحب خانه جويا شو كه هست
از مراد ميزبان بي شبهه مهمان بي خبر
آنكه از قرآن همان الفاظ تازي خواند و بس
هم به قرآن كاو بود از راز قرآن بي‌خبر [1573].
ناصرخسرو:
قرآن را يكي خازني هست كايزد
حواله بدو كرد مرانس و جان را
پيمبر شباني بدو داد، از امت
به امر خداي اين رمه‌ي بي كران را
بر آن برگزيده‌ي خداي و پيمبر

گزيدي فلان و فلان و فلان را
معاني قرآن همي زان نداني
که طاعت نداري روان قرآن را [1574].
الهي قمشه‌اي:
کتاب ناطق علي است عارف مطلق علي است
حجت بر حق علي است به کشور ماء طين [1575].
اقبال لاهوري:
آن کتاب زنده، قرآن حکيم
حکمت او، لايزال است و قديم
نسخه‌ي اسرار تکوين حيات
بي‌ثبات از قوتش گيرد ثبات
حرف او را ريب ني تبديل ني
آيه‌اش شرمنده‌ي تاويل ني
پخته تر سوداي خام او زود او
درفتد با سنگ جام از زور او
مي‌برد پابند و آزاد آورد
صيد بندان را بفرياد آورد
نوع انسان را پيام آخرين
حامل او رحمه للعالمين
انتقام از ظالم
سينتقم الله ممن ظلم
(به زودي، خدا از کسي که ظلم، روا داشته است انتقام مي‌گيرد)
سعدي:
نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پايدار [1576].
لامع:
مباش اندر مکافات ستمکار و گذار او را
جزاي فعل خود را ظالم از ايام مي‌يابد [1577].

خطبه 158-خوشرفتاري خود با مردم

علي و رهائي امت
و اعتقتكم من ربق الذل و حلق الضيم شكرا مني للبر القليل
(شما را از اسارت بندگي و زنجيرهاي ستم نجات دادم كه سپاسگذاري من، برابر نيكي اندك شماست)
شهريار:
همه با ياد امت بود و اينش معدلت آري
كجا سلطان عادل با رعيت بي رعايت بود [1578].

تسليم بودن برابر فرمان الهي
امره قضاء و حكمه و رضاه امان و رحمه
(فرمان او قضاي حتمي و حكيمانه، خوشنودي او موجب امان و امنيت همه جانبه و باعث رحمت است)
مولوي:
بنه سر چون قلم بر خط امرش
كه هر بي سر از وافراشت گردن
كه جز در ظل آن سلطان خوبان
دل ترسندگان را نيست مامن [1579].
بهجت اصفهاني:
اگر رضاي تو باشد هلاك خود طلبم
كه قدر بنده به خشنودي خداوند است
فداي اردستاني:
خلقي طلب كنند وفا يا جفاي دوست
تا خود در اين ميانه چه باشد رضاي دوست
شاكر اصفهاني:
دلا تا كي پي شغل جهاني
سمند همتش در پي جهاني
ره دين و رضاي حق به دست آر
كه نبود راستي و دين به دستار
ميرزا مهدي خوئي:
گر به خدمت ننهم سر به رضاي تو بخيلم
ور به طاعت ندهم جان به هواي تو لئيمم [1580].
سعدي:
دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست
رضاي دوست بدست آر و ديگران بگذار [1581].
امام خميني:
گر بار عشق را برضا ميكشي چه باك
خاور به جا نبود و يا باختر نبود [1582].
سنايي غزنوي:
بي رضاي حق آنچه راحت تست
آن نه راحت كه آن جراحت تست
آثار علم و حلم الهي

(الله تعالي) يقضي بعلم، و يعفو بحلم
(خدا با علم قضاوت، و با حلم و بردباري عفو مي‌نمايد)
سنائي غزنوي:
علم او عقل را چراغ افروز
حلم او طبع را گناه آموز [1583].
عجز انسان از درك خدا
فلسنا نعلم كنه عظمتك الا انا نعلم انك «حي قيوم، لا تاخذك سنه و لا نوم» لم ينته اليك نظر، و لم، يدركك بصر
(از حقيقت عظمت تو چيزي نمي‌دانيم و آنچه مي‌فهميم آن است كه مي‌دانيم كه زنده‌ي و قائم با لذات مي‌باشي، كه چرت و خواب را بر تو دسترسي نيست و در چشم اندر كسي قرار نداشته و چشم كسي ترا نمي‌بيند)
سعدي:
اي برتر از خيال و قياس و گمان و وهم
و زهر چه گفته‌اند و شنيديم و خوانده‌ايم
مجلس تمام گشت و به آخر رسيد عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ايم [1584].
نظامي گنجوي:
مرا نيست از خود حسابي به دست
حساب من از تست چندانكه هست
بد و نيك را از تو آيد كليد
ز تو نيك و ز من بد آيد پديد
تو نيكي كني من نه بد كرده‌ام
كه بد را حوالت به خود كرده‌ام
ز تست اولين نقش را سرگذشت
به تست آخرين حرف را بازگشت [1585].
خداوند مايي و ما بنده‌ايم
به نيروي تو يك به يك زنده‌ايم
مولوي:
به خدايي كه در ازل بود است
حي و دانا و قادر و قيوم [1586].
امام خميني (ره):
سرود عشق ز مرغان بوستان بشنو
جمال يار ز گلبرگ سبز تابان شد [1587].
عطار نيشابوري:
قائم مطلق تويي اما بذات

و ز جوانمردي ببابي در صفات [1588].
سنايي غزنوي:
انبياء زين حديث سرگردان
اولياء زين صفاتها حيران [1589].
قدرت الهي
و ما الذي نري من خلقك و نعجب له من قدرتك
(شگفتي آور است آنچه از آفريده‌هاي تو مي‌نگريم و از قدرت تو به شگفتي درمي‌آئيم)
مولوي:
ز لطف و صنعت صانع كدام را گويم
كه بحر قدرت او را پديد نيست كنار [1590].
كيفيت آفرينش آسمان و زمين
كيف علقت في الهواء سماواتك و كيف مددت علي مور الماء ارضك
(خدايا چگونه در فضا، آسمانها را آويخته‌اي؟ و چگونه زمين را بر روي امواج آب قرار داده‌اي؟)
عطار نيشابوري:
آسمان را در زبردستي بداشت
خاكرا در غايت پستي بداشت
آن يكي را جنبش مادام داد
وان دگر را دايما آرام داد
آسمان چون خيمه‌ي بر پاي كرد
بي ستونكرد و زمينش جاي كرد
عرش را بر آب بنياد او نهاد
خاكيان را عمر بر باد او نهاد
كرد در شش روز هفت انجم پديد
وز دو حرف آورد نه طارم پديد
عرش بر آبست و عالم بر هواست
بگذر از آب و هوا جمله خداست [1591].
جايگاه اميدواري
و كل رجاء الا رجاء الله تعالي- فانه مدخول
(هر اميدي، نابجاست جز اميد به خدا)
مولوي:
وفا مباد اميدم اگر به غير تو است
خراب باد وجودم اگر براي تو نيست [1592].
امام خميني (ره):
بتو دل بستم و غير تو كسي نيست مرا

جز تو اي جان جهان دادرسي نيست مرا [1593].
فروغي:
جز ياد او اميد بريدم ز هر چه بود
جز روي او كناره گرفتم ز هر كه هست [1594].
هاتف اصفهاني:
خوشم با انتظار اميد وصل يار چون دارم
خوشست آري خزاني كز قفا دارد بهاري خوش [1595].
لامع:
در وقت كار جوهر هر كس شود پديد
دانسته كي شود برش تيغ در نيام [1596].
جايگاه ترس
فجعل خوفه من العباد نقدا و خوفه من خالقه ضمارا و وعدا
(ترس از بندگان را نقد و ترس از خدا را نسيه به حساب آورند)
سعدي:
ور وزير از خدا بترسيدي
همچنان كز ملك، ملك بودي [1597].
پيامبر بهترين اسوه
و لقد كان في رسول‌الله كاف لك في الاسوه
(و همانا در راه و رسم رسول خدا (ص) الگوي كاملي براي رستگاري تو وجود دارد)
اقبال لاهوري:
مرد حق، باز آفريند خويش را
جز به نور حق نبيند خويش را
بر عيار مصطفي خود را زند
تا جهاني ديگري پيدا كند
هر كه از سر نبي گيرد نصيب
هم به جبريل امين گردد قريب [1598].
ساده زيستي موسي
والله ما ساله الا خبزا ياكله لانه كان ياكل بقله الارض. (موسي كليم الله)
(روزگاريكه موسي (ع) در تنگدستي و فقر بسر مي‌برد، از گياهان زمين استفاده مي‌كرد و از خدا جز قرص نان نخواست)
فردوسي:
لبي نان خشك و دمي آب سرد
همين بس بود قوت آزاده مرد [1599].
سعدي:
فرشته خوي شود آدمي به كم خوردن

و گر خورد چو بهايم بيوفتد چو جماد [1600].
گداي درگاه الهي
و ان شئت ثنيت بموسي كليم الله (ص) حيت يقول «رب اني لما انزلت الي من خير فقير»
(و اگر خواهي از دومي، موسي (ع) درس گير كه فرمود: خدايا، گداي آنچه تو نازل مي‌كني مي‌باشم)
هاتف اصفهاني:
در دهر چه غم ز بينوائي دارم
در كوي تو چون ره گدائي دارم
بيگانه شوند گر ز من خلق چه باك
چون با سگ كويت آشنائي دارم [1601].
سعدي:
ما را تو دستگير و حوالت مكن به كس
الا اليك حاجت درماندگان فلا
صائب تبريزي:
عقيق بي‌نيازي نيست در گنجينه‌ي شاهان
سكندر گرد عالم بهر يك دم آب مي‌گردد [1602].
زندگي زاهدانه مسيح
و كان ادامه الجوع. (عيسي)
(نان خورش عيسي «ع» گرسنگي بود)
مولوي:
رنج جوع از رنجها پاكيزه‌تر
خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هين
جوع بر جان نه چنين خوارش مبين
جوع نور چشم باشد در بصر
جوع باشد قابليت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود
جمله خوشها بي مجاعتهاست رد [1603].
وصف پيامبر
فتاس بنبيك الاطيب الاطهر صلي الله عليه و آله فان فيه اسوه لمن تاسي
(پس از روش پيامبر (ص) پاك و پاكيزه پيروي كن زيرا روش پيامبر (ص) الگوي كاملي براي پيروي كردن است)
عطار نيشابوري:
خورشيد خلد و خواجه‌ي دنيا و آخرت
سلطان شرع و صاحب كونين مصطفي [1604].

شهريار:
اگر به سر مشقات انبيا برسي
مقام و منزلت اوليا تواني يافت [1605].
پيامبر و ترك دنيا
رسول‌الله (ص): فاعرض عن الدنيا بقلبه، و امات ذكرها من نفسه و احب ان تغيب زينتها عن عينه
(پيامبر (ص) با دل و جان از دنيا روي گرداند و ياد دنيا را در خويشتن ميراند و دوست داشت كه زينتهاي دنيا از چشم او دور باشند)
امام خميني (ره):
شود آيا كه از اين بتكده بر بندم رخت؟
پر زنان پشت بر اين خانه بيگانه كنم؟
فقر فخر است اگر فارغ از عالم باشد
آنكه از خويش گذر كرد چه‌اش غم باشد
از هستي خويشتن گذر بايد كرد
زين ديو لعين صرف نظر بايد كرد
گر طالب ديدار رخ محبوبي
از منزل بيگانه سفر بايد كرد [1606].
آذر بيگدلي:
ز خود روم، چو پر و بال هستيم باز است
كه تنگناي دو عالم چه جاي پرواز است [1607].
سنايي غزنوي:
تا تو مرد صورتي از خود نبيني راستي
مرد معني باش و گام از هفت گردون در گذار
مولوي:
اين جهان نفي است در اثبات جو
صورتت صفرست در معنات جو
اين همه غمها كه اندر سينه‌هاست
از بخار و گرد باد و بود ماست
هر كه راه است از هوس‌ها جان پاك
زود بيند حضرت و ايوان پاك
آئينه دل چون شود صافي و پاك
نقشها بيني برون از آب و خاك
هم ببيني نقش هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را
خويش را صافي كن از اوصاف خود
تا ببيني ذات پاك صاف خود

بيني اندر دل علوم انبيا
بي‌كتاب و بي‌معيد و اوستاد [1608].
صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معني بماند جاودان
چند بازي عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو
همنشين اهل معني باش تا
هم عطا يابي و هم باشي فتي
بهترين نعمت (عظمت پيغمبر)
فما اعظم منه الله عندنا حين انعم علينا به سلفا نتبعه و قائدا نطا عقبه
(چقدر بزرگ است منت خدا بر ما كه رهبري چون پيامبر (ص) بما داده‌اند
كه از او پيروي نماييم و رهبري كه راه او را برويم)
عطار
دعوتش فرموده بهر خاص و عام
نعمت خود را بر او كرده تمام
خواجگي هر دو عالم تا ابد
كرد وقف احمد مرسل، احد
نه كسي در گرد تو هرگز رسد
نه كسي را نيز چندين عز رسد
خواجه دنيا و دين گنج وفا
صدر و بدر هر دو عالم مصطفي
آفتاب شرع و درياي يقين
نور عالم رحمه للعالمين
خواجه كونين و سلطان همه
آفتاب جان و ايمان همه
صاحب معراج و صدر كائنات
سايه حق خواجه خورشيد ذات
مهمترين و بهترين انبياء
رهنماي اصفياء و اولياء [1609].

جايگاه توكل
و اتوكل علي الله توكل الانابه اليه
(به خدا، توكل مي‌كنم، توكلي كه همراه با بازگشت و انابه روني است)
مولوي:
گفت پيغمبر به آواز بلند
با توكل زانوي اشتر ببند
رمز الكاسب حبيب الله شنو
از توكل در سبب كاهل مشو
رو توكل كن تو با كسب اي عمو
جهد مي‌كن كسب مي‌كن مو به مو
هر كه او بر حق توكل مي‌كند
او به جاي خود تفضل مي‌كند [1610].
تقوي و اطاعت الهي
اوصيكم عباد الله بتقوي الله و طاعته فانها النجاه غدا و المنجاه ابدا
(بندگان خدا! شما را به روي آوردن به تقوي و پيروي از خدا، توصيه مي‌كنم زيرا اين مساله موجب نجات شما در فردا و مايه‌ي پيروزي هميشگي شما است)
فرخي:
نور يزدان هر مكان، سر تا به پا هستيم چشم
حرف ايمان هر كجا، پا تا به سر گوشيم ما [1611].
عطار نيشابوري:
اگر با او تواني بود يكدم
بحق او كه بهتر از دو عالم
چو بايد بود با او جاودانت
نبايد بود بي او يك زمانت [1612].
فروغي بسطامي:
گفتم كه چيست سلسله جنبان فتنه گفت
ماري كه خفته است بزير كلاه ما
گفتم كه آب ديده ما چاره مي‌شود؟
گفتا اگر بديده كشي خاك راه ما [1613].
دنيا و خشم الهي
(الدنيا) اقرب دار من سخط الله
(نزديك‌ترين منزل به خشم الهي، دنياست)

فردوسي:
نخواهم به گيتي جز از راستي
كه خشم خدا آورد كاستي [1614].
عبرت از گذشتگان
و اعتبروا بما قد رايتم من مصارع القرون قبلكم
(از آنان كه پيش از شما، در كشاكش دهر، در خاك تيره خفتند و شما تماشاگر آنان بوديد، عبرت گيريد)
سعدي:
نرود مرغ سوي دانه فراز
چون دگر مرغ بيند اندر بند
پند گير از مصايب دگران
تا نگيرند ديگران به تو پند [1615].
عطار نيشابوري:
كسي كو مرد اگر تو پيش بيني
بر انديشي و مرگ خويش بيني
چرا بر مردگان بسيار گريي
كه مي‌بايد كه بر خود زار گريي
چو داري مرده‌اي افتاده در پيش
تويي آن مرده، بگري زار بر خويش [1616].
پرهيز از هواي نفس
فاحذروا عبادالله حذر الغالب لنفسه المانع لشهوته الناظر بعقله
(بندگان خدا! در زندگي بپرهيزيد، همچون كسي كه بر نفس خويش چيره گشته و بر نفس خود غالب آمده و بر اساس عقل خود مي‌نگرد)
صائب تبريزي:
حسن بي‌پروا به فرمان هوس باشد چرا
برق عالمسوز در زنجير خس باشد چرا
عمارتي كه بلند از هوي شود صائب
به نيم چشم زدن پست چون حباب شود [1617].
لامع:
از دنائت بگذر ار خواهي كه گردي سرفراز
تا طلا از غش نپردازد كي افسر مي‌شود [1618].
ابوسعيد ابوالخير:
چون باز سفيد در شكاريم همه
با نفس و هواي نفس ياريم همه
گر پرده ز روي كارها برگيرند
معلوم شود كه در چه كاريم همه [1619].

آدميزاده طرفه معجوني است
كز فرشته سرشته وز حيوان
گر كند ميل اين شود پس از اين
ور كند ميل آن شود به از آن [1620].
عطار نيشابوري:
بيدار باش اي دل بيچاره غريب
بر جان خود بترس و بينديش الحذر [1621].

خطبه 162-در توحيد الهي

خداي ازلي
هو الاول و لم يزل، و الباقي بلا اجل
(اوست خدايي كه اول هر چيزي است و پايان ندارد و جاودانه است و مدت و زمان مشخصي نخواهد داشت)
شيخ محمود شبستري:
بقاء حق راست باقي جمله فاني است
بيانش جمله در سبع المثاني است [1622].
نظامي گنجوي:
ما همه فاني و بقا بس تر است
ملك تعالي و تقدس‌تر است [1623].
علم الهي
و لا يخفي عليه من عباده شخوص لحظه، و لا كرور لفظه
(لحظه‌اي از لحظات نگاه بندگان بر تو مخفي نيست، تكرار لفظي كه بر زبان اين و آن است گوش او به دور نمي‌باشد)
ناصرخسرو:
غايب نشده‌ست ايچ از اول كار
تا آخر چيزي ز علم علام [1624].
شيخ محمود شبستري:
عالم السر و الخفيات اوست
دافع الشر و البليات اوست
آنچه هست، آنچه رفت، آنچه آيد
همه داند چنانكه مي‌بايد
جزوي و كلي و قليل و كثير
نيست پوشيده بر عليم خبير [1625].
شگفتي آفرينش انسان
و صور ما صور فاحسن صورته
(و صورت‌گري كرد آنچه را كه تصوير نمود و به نيكوترين وجه صورت‌گري كرد)
سعدي:
جانا هزاران آفرين بر جانت از سر تا قدم
صانع خدايي، كاين وجود آورد بيرون از عدم
اول دفتر به نام ايزد دانا
صانع پروردگار حي توانا

اكبر و اعظم، خداي عالم و آدم
صورت خوب آفريد و سيرت زيبا
سر انگشت تحير بگزد عقل به دندان
چون تامل كند اين صورت انگشت نما را [1626].
الهي قمشه‌اي:
هر نطفه كه طفل ماهر و گشت
آن حسن ز «واهب الصور» يافت [1627].
شيخ محمود شبستري:
بدان كايزد تعالي، خالق اوست
ز نيكو هر چه صادر گشت نيكوست [1628].
قدرت الهي
ليس لشيء منه امتناع
(چيزي از حيطه‌ي قدرتش بدور نيست و انجام همه‌ي گونه كارها براي او ممكن است)
مولوي:
اين جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو
گر نخواهي بر همش زن و رهمي خواهي بدار [1629].

خطبه 163-اندرز او به عثمان

ارزش رهبر عادل
فاعلم ان افضل عباد الله عند الله امام عادل
(البته با فضيلت‌ترين بنده خدا در پيشگاه خدا پيشواي عدل است)
جامي:
عدل كن عدل كه معماري عدل تو كند
سد هر رخنه‌ي ظلمي كه به آفاق درست
تا در اين كارگه بوقلمون هر چه قلم
مي‌كند ثبت، همه، حكم قضا و قدر است
اوحدي:
طلب عدل كن ز شاه و وزير
گو مدان نحو و حكمت و تفسير
نحوشان عمر وزيد را شايد
عدلشان عالمي بيارايد [1630].
چنين گفت كز مرگ شاهان داد
نباشد دل دشمن و دوست شاد [1631].
بدترين انسان
ان شر الناس عندالله امام جائر ضل و ضل به
(بدون ترديد، بدترين آدم، در پيشگاه خدا، پيشواي ستمكار و گمراهي است
كه ديگران را ضلالت و گمراهي درافكنده است)
نظامي گنجوي:
رسم ستم نيست جهان يافتن
ملك به انصاف توان يافتن
مملكت از عدل شود پايدار
كار تو از عدل تو گيرد قرار
ظلم شد امروز تماشاي من
واي ز رسوايي فرداي من
روز قيامت ز من اين تركتاز
باز بپرسند و بپرسند باز
داد كن از همت مردم بترس
نيم شب از تير تظلم بترس
تيغ ستم دور كن از راهشان
تا نخوري تير سحرگاهشان
دادگري شرط جهان داري است

شرط جهان بين كه ستمكاري است
هر كه در اين خانه شبي داد كرد
خانه‌ي فرداي خود آباد كرد [1632].
بدعت‌ها و بدترين انسان
و ان شر الناس عندالله امام جائر ضل و ضل به، فامات سنه ماخوذه و احيا بدعه متروكه
(بدترين آدم، در پيشگاه خدا پيشواي ستمكار گمراهي است كه ديگران را به گمراهي در افكنده، سنت نيكو را تضعيف و نابود و سنت زشت را زنده كرده است)
مولوي:
سنت بد كز شه اول بزاد
اين شه ديگر قدم بر وي نهاد
هر كه او بنهاد ناخوش سنتي
سوي او نفرين رود هر ساعتي [1633].

شگفتي آفرينش انواع پديده‌ها
ابتدعهم خلقا عجيبا من حيوان و موات و ساكن و ذي حركات
(مخلوقات عجيبي از حيوان و جماد، ساكن و متحرك پديد آورد)
ملك‌الشعراء بهار:
سرسري بر پا نگشته است اين بناي با شكوه
هان و هان تا خود نپنداري مر آنرا سرسري
هست گيهان پيكري هشيار و ذرات ويند
اين همه اختر كه بيني بر سپهر چنبري
بين ذرات وجود ماست از روي حساب
فسحتي كان هست بين و ما و مهر خاوري
چندين هزار آينه بيني پر از نقوش
گر بر نهي برابر يكديگر آينه
چون نيك بنگري همه‌ي نقشها يكي است
بر تو يكي هزار نمايد هر آينه [1634].
شيخ محمود شبستري:
بر وجود تو اي اله به حق
هست هر ذره‌اي گواه به حق [1635].
عطار نيشابوري:
هر آن نقشي كه در صحرا نهاديم
تو زيبا بين كه ما زيبا نهاديم
در هيبت حال جهان گشتند چون مردان زنان
چه خيزد از تر دامنان چون تهمتن افتاده شد [1636].
لطافت آفرينش
و اقام من شواهد البينات علي لطيف صنعته
(و شواهدي روشن جهت اثبات لطافت صنع و قدرتش اقامه كرد).
جامي:
فصل بهار شد، بگشا چشم انتباه
در خط سبزه و ورق لاله كن نگاه
بين خط سبز سبزه كه هر تازه حرف از آن
چون بر كمال صنعت صانع بود گواه [1637].
شگفتيهاي آفرينش طاووس
و من اعجبها خلقا الطاووس الذي اقامه في احكم تعديل، و نضد الوانه في احسن تنضيد

(و از شگفتي‌هاي آفرينش، آفريدن طاووس با اندامي موزون و رنگ‌آميزيهاي زيبا است).
فروغي بسطامي:
چنان بر صيد مرغ دل فكند آن زلف پرچين را
كه شاهي افكند بر صعوه‌ي بيچاره شاهين را
گهي زلفش پريشان مي‌كند يك دشت سنبل را
گهي رخسارش آتش مي‌زند يك باغ نسرين را
گر از رخ آن بت زيبا گشايد پرده‌ي ديبا
فرو بندند نقاشان، در بتخانه چين را
كسي كاندر جهان آن روي زيبا را نمي‌بيند
همان بهتر كه بندد از جهان چشم جهان بين را [1638].
عطار نيشابوري:
بعد از آن طاوس آمد زرنگار
نقش پرش صد چه بلكه صد هزار
چون عروسي جلوه كردن ساز كرد
هر پر او جلوه‌ي آغاز كرد
گفت تا نقاش غيبم نقش بست
چينيان را شد قلم انگشت دست [1639].
غرور زدگي طاووس
فيقهقه ضاحكا لجمال سرباله
(گاهي طاووس، با تماشاي جمال ظاهرش، قهقهه سر مي‌دهد).
صائب تبريزي:
پيراهن گل چاك ز بيداد نسيم است
از خنده بي وقت دل غنچه دو نيم است
كامل هنران در وطن خويش غريبند
در بطن صدف گوهر شهوار دو نيم است [1640].
گريه طاووس
فاذا رمي ببصره الي قوائمه زقامعولا
(وقتي نگاه طاووس به پاهاي زشت او مي‌افتد با گريه فرياد مي‌زند).
سنائي غزنوي:
پاي طاووس اگر چه پر بودي
در شب و روز جلوه‌گر بودي [1641].
عجز عقول از درك خدا
قد اعجز الاوهام ان تدركه و الالسنه ان تصفه
(همانا وهم و گمان از درك خدا و زبانها از توصيف او عاجزند).
الهامي كرمانشاهي:

ز آغازش انديشه آگاه نيست
خرد را به انجام او راه نيست [1642].
واله‌ي لگزي داغستاني:
انديشه‌ي كس راه به كنه تو ندارد
هر چيز كه هست از تو نشان هست و نشان نيست [1643].
ابوسعيد ابوالخير:
هر چند كه جان عارف آگاه بود
كي در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل كشف و ارباب شهود
از دامن ادراك تو كوتاه بود [1644].
فروغي:
در وصف تار مويت يك مو بيان نكردم
با آنكه در تكلم هر موي من زبان شد [1645].
رفعت سمناني:
همي دانم كه يكتائي و قادر
ز توصيف تو جن و انس قاصر [1646].
شيخ محمود شبستري:
عقل را نيست تاب معرفتش
چون نهد نام و كي كند صفتش [1647].
امام خميني (ره):
بشكنم اين قلم و پاره كنم اين دفتر
نتوان شرح كنم جلوه‌ي والاي تو را
ما پي سايه سروش به تلاشيم همه
او ز پندار من خسته نهان است هنوز [1648].
عطار نيشابوري:
هر كه كند وصف دهانت كه نيست
هست يقين كان بگمان مي‌كند
عقل در عشق تو سرگردان بماند
جسم و جان در روي تو حيران بماند [1649].
سعدي:
من چه گويم كه گر اوصاف جميلت شمرند
خلق آفاق بماند طرفي نامعدود [1650].
سنائي غزنوي:
نيست از راه عقل و وهم و حواس
جز خداي هيچ كس خداي شناس
هست در وصف او بوقت دليل

نطق تشبيه و خامشي تعطيل
ذات او را نبرده ره ادراك
عقل را جان و دل در آن ره چاك
از خداي خلائق آگاه نيست
عقلا را در اين سخن ره نيست [1651].
اشتياق بهشت
لزهقت نفسك شوقا اليها
(اگر بسوي زيبائيهاي بهشت توجه كني جانت با اشتياق بسوي آن پرواز خواهد كرد).
سنائي غزنوي:
كه آنكه خود را شكسته دل بيند
خويشتن را بدل خجل بيند
اوست شايسته خداي كريم
ايمن است از عذاب نار جحيم [1652].
عطار نيشابوري:
اي دل و جان كاملان گم شده در كمال تو
عقل همه مقربان بي خبر از وصال تو [1653].

علل پيروزي يا شكست
ايها الناس لو لم تتخاذلوا عن نصر الحق و لم تهنوا عن توهين الباطل، لم يطمع فيكم من ليس مثلكم، و لم يقو من قوي عليكم
(اي مردم! اگر در حمايت حق كوتاهي نكرده باشيد و در توهين و تضعيف از باطل سستي بخرج نمي‌داديد آنان كه كمتر از شمايند به نابودي شما طمع نمي‌كردند و هيچ توانمندي بر شما پيروز نمي‌گشت).
ملك‌الشعراء بهار:
ز دست دشمنان گويي اگر نالم، معاذ الله
كه گر نالم من مسكين ز دست دوستان نالم
ز رنج ياران نالم نه دشمنان كه مرا
هميشه زانان دل، در شكنج خذلان بود
ما پاسدار دين و كتاب پيمبريم
وينان عدوي دين و كتاب پيمبرند [1654].

خطبه 166-در ابتداي حكومتش

قرآن بيانگر خير و شر
ان الله سبحانه انزل كتابا هاديا بين فيه الخير و الشر فخذوا نهج الخير تهتدوا
(البته، خداوند سبحان، كتاب هدايت بخشي را نازل كرد كتابي كه بيانگر خير و شر است، پس طريق خير را بپيماييد تا به هدايت كامل دست يابيد).
مولوي:
از جهان دو بانگ مي‌آيد به ضد
تا كدامين را تو باشي مستعد
آن يكي بانگش نشور اتقيا
وين دگر بانگش فريب اشقيا
بانگ خار و بانگ اشكوفه شنو
بعد از آن شو بانگ خارش را گرو [1655].
فردوسي:
پشيمان نشد هر كه نيكي گزيد
كه بد زاب دانش نيارد مزيد [1656].
مولوي:
از حاصل كار اين جهاني كردن
ميكن زبهي آنچه تواني كردن
زيرا همه عمرت بدمي موقوفست
پيداست بيكدم چه تواني كردن [1657].
ميرزا محمود خويي:
هان اي پسر بكوش به كار نكو مال
كان را به دهر شائبه‌ي انفعال نيست
وفاي تمامي شيرازي:
مكن تا تواني بدي با كسي
كه دنيا مكافات دارد بسي
ز كردار بد تا تواني گريز
نه عقل است با خويش كردن ستيز
كه گر بد كني بد به خود كرده‌اي
و گر نيك نيكي تو خود برده‌اي [1658].
سعدي:
كسي را كه حسن عمل بيشتر
بدرگاه حق منزلت بيشتر [1659].

وحشي بافقي:
شمع هدايت كجا در دل هر كس نهند
همچو كليمي بجو ديده ز بيضا طلب [1660].
پرهيز از بدي‌ها
و اصدفوا عن سمت الشر تقصدوا
(از بدي، پرهيز كنيد، و در شاهراه مستقيم گام نهيد).
ملك‌الشعراء بهار:
بد نكند هيچكس به مردم و هم نيز
با بد مردم كسي شريك نباشد [1661].
پرهيز از مردم آزاري
فالمسلم من سلم المسلمون من لسانه و يده ... و لا يحل اذي المسلم الا بما يجب
(مسلمان، كسي است كه مسلمانان از زبان و دستش، در امان باشند ... و آزار و اذيت مسلمان، روا نيست مگر در صورت كيفر و اجراي حدود الهي)
سعدي:
نشايد خرمن بيچارگان سوخت
نمي‌بايد دل درماندگان خست
هماي، بر همه مرغان از آن شرف دارد
كه استخوان خورد و جانور نيازارد
از من بگوي حاجي مردم گزاي را
كو پوستين خلق به آزار مي‌درد
حاجي تو نيستي شترست از براي آنك
بيچاره خار مي‌خورد و بار مي‌برد [1662].
حاج ملا هادي سبزواري:
پندي شنوا ز بنده و بر خود ز خداوند
هرگز دلي از خويش ميازار و دگر هيچ [1663].
ناصرخسرو:
آزار مگير از كس و بر خيره ميازار
كس را مگر از روي مكافات مساوا [1664].
فروغي:
مشكن دل مرد خدا زيرا كه بازوي قضا
صد كافر اندازد ز پا تا يك مسلمان پرورد [1665].
نظامي گنجوي:
چنان زي كز آن زيستن ساليان
ترا سود و كس را نباشد زيان [1666].

فردوسي:
ميازار كس را كه آزاد مرد
سر اندر نيارد به آزار مرد [1667].
سعدي:
خدا را بر آن بنده بخشايش است
كه خلق از وجودش در آسايش است [1668].
ملك‌الشعراء بهار:
دل موري ميازار ارچه خرد است
كه خردك نالشي سازد تو را خرد
جوانمرگي است قسم مردم آزار
اگر كنت است اگر دوك اگر لرد [1669].
صائب تبريزي:
مردم آزار محالست خجالت نكشد
كه نمك آب شود چون به جراجت گذرد
آسمان خاك ره مردم بي آزارست
گرگ در گله‌ي اين قوم، شبان مي‌گردد
بزرگ اوست كه بر خاك همچو سايه‌ي ابر
چنان رود كه دل مور را نيازارد [1670].
ناصرخسرو:
حق هر كس به كم آزاري بگزارم
كه مسلماني اينست و مسلمانم [1671].
اقبال لاهوري:
فطرت مسلم سرا پا شفقت است
در جهان دست و زبانش رحمت است
طينت پاك مسلمان گوهر است
آب و تابش از يم پيغمبر است
آب نيساني به آغوشش در آ
و ز ميان قلزمش گوهر بر آ
در جهان روشن‌تر از خورشيد شو
صاحب تاباني جاويد شو [1672].
ملك‌الشعراء بهار:
از اين و آن نكشي هيچ در جهان آزار
اگر تو نيت آزار اين و آن نكني
همانا گنهكارتر در جهان
كس از مردم مردم آزار نيست [1673].
ناصرخسرو:

آزار مگير از كس بر خيز و ميازار
كس را مگر از روي مكافات و مساوا [1674].
ابوسعيد ابوالخير:
تا بتواني بكش بجان بار دلي
مي‌كوش كه تا شوي ز دل يار دلي
آزار دلي مجو كه ناگاه كني
كار دو جهان در سر آزار دلي
بيداد مكن كه مردم آزاري تو
در زير لبي بياربي برخيزد
خواهي كه ترا دولت ابرار رسد
مپسند كه از تو بر كس آزار رسد [1675].
فروغي:
نشكن دل مرد خدا زيرا كه بازوي قضا
صد كافر اندازد ز پا تا يك مسلمان پرورد [1676].
مولوي:
بي طاعت دين بهشت رحمان مطلب
بي خاتم حق ملك سليمان مطلب
چون عاقبت كار اجل خواهد بود
آزار دل هيچ مسلمان مطلب [1677].
ابوسعيد ابوالخير:
از چرخ فلك گردش يكسان مطلب
وز دور زمانه عدل سلطان مطلب
گر منزلت هر دو جهان مي‌خواهي
آزار دل هيچ مسلمان مطلب [1678].
عبيد زاكاني:
اي بر دل هر كس ز تو آزار دگر
بر خاطر هر كسي ز تو بار دگر
رفتي به سفر عظيم نيكو كردي
آن روز مبادا كه تو يكبار دگر [1679].
وحشي بافقي:
شيوه‌ي آزار مكن اختيار
ورنه ز بيخت بكند روزگار
خار پر آزار كه نشتر زند
خار كن از بيخ و بنش بر كند [1680].
لامع:
اعتماد مردمي بر مردمان ديده نيست

از چه رو نامردمي وين مردم آزاري چرا [1681].
سنايي غزنوي:
نام باقي طلبي گرد كم آزاري گرد
كز كم آزاري كم عمر نيامد كز كس
فردوسي:
ميازار كس را كه آزاد مرد
سر اندر نيارد به آزار مرد
عطار نيشابوري:
تا بتواني خسته مگردان كس را
بر آتش خشم خويش منشان كس را
گر راحت جاودان طمع ميداري
ميرنج هميشه و مرنجان كس را
فردوسي:
كه گويد كه نفرين به از آفرين
بي‌آزاري و خامشي برگزين
ناصرخسرو:
گر بخواهي كت نيازارد كسي
بر سر گنج كم آزاري نشين [1682].
سبكباري و رستگاري
تخففوا تلحقوا
(سبكبار شويد تا رستگار گرديد).
لامع:
صاف دل هر جا كه باشد هست صاحب اعتبار
زر چو خالص شد به هر بازار مي‌دارد رواج [1683].
تقوي و اطاعت
اتقوا الله في عباده و بلاده ... اطيعوا الله و لا تعصوه
(از خدا نسبت به بندگان و شهرها پروا كنيد، از خدا اطاعت داشته و نافرماني نكنيد).
ابوسعيد ابوالخير:
آويز در آنكه ناگزيرست ترا
وز هر چه خلاف او گريزان ميباش [1684].
پرهيز از بد كاري
اذا رايتم الشر فاعرضوا عنه
(هرگاه شر و بدي را ديديد از آن روي برگردانيد).
فردوسي:
مكن بد كه بيني بفرجام بد

ز بد گردد اندر جهان نام بد
مولوي:
رازها را مي‌كند حق آشكار
چون بخواهد رست تخم بدمكار [1685].

راهنمائي پيامبر
ان الله بعث رسولا هاديا بكتاب ناطق و امر قائم
(همانا خدا، پيامبري با كتابي گوينده و اموري استوار فرستاد).
شيخ محمود شبستري:
در اين راه انبياء چون ساروانند
دليل و رهنماي كاروانند [1686].

شهادت طلبي امام
اللهم ... فارزقنا الشهاده
(خدايا! ... شهادت را نصيب ما بفرما!).
سوزني:
در كام ما حلاوت شهد شهادت است
اي بي شريك، شهد شهادت مكن شرنگ [1687].
وحشي بافقي:
خوشا در پاي او مردن خدا يا بخت آنم ده
نشان اين چنين بختي كجا يابم نشانم ده
نثاري خواهم اي جان آفرين شايسته پايش
پر از نقد وفا و مهر يك گنجينه جانم ده [1688].

منزلت پيامبر
(رسول‌الله) امين وحيه و خاتم رسله و بشير رحمته
(پيامبر «ص» در اخذ و ابلاغ وحي، امين و آخرين رسول و بشارت دهنده‌ي بندگان به رحمت و لطف پروردگار است).
سعدي:
از خدا آمده‌اي آيت رحمت بر خلق
و آن كدام آيت لطف است كه در شان تو نيست [1689].
نظامي گنجوي:
چراغ افروز چشم اهل بينش
طراز كارگاه آفرينش
سران شرع را چون چار حدبست
بنابر چار ديوار ابدبست
ز شرع خود نبوت را نوي داد
خرد را در پناهش پيروي داد
اساس شرع او ختم جهان است
شريعت‌ها بدو منسوخ از آن است [1690].
لامع:
انيس بزم او ادني، خبير راز ما اوحي
دليل كنت كنزا كزوي آموزند عرفان را
شه مسند نشين طارم ما زاغ و قم فانذر
نبوت را بود خاتم، چو خاتم مر سليمان را
ز رويش والضحي شد آيتي و الليل از مويش
درون سينه‌اش شد مخزن الاسرار فرقان را
سرانگشت قمر سايش زر انشق القمر دارد
به مشت خود كليد امتياز حق و بطلان را
در نگنجد وصف تو اقليم تبيان را هنوز
با وجود آن كه دارد شرح فرقان را هنوز
بود نور پاك تو مسند نشين لا مكان
آدم و حوا نديده قصر امكان را هنوز [1691].
امير معزي:
از طين چو تويي آمد و چون احمد مرسل
بر مركز نورست شرف جوهر طين را
جمال الدين اصفهاني:

اي گفته صحيح و كرده تصريح
در دست تو سنگ ريزه تسبيح [1692].
تقوي توشه‌ي آخرت
اوصيكم عبادالله بتقوي الله فانها خير ما تواصي العباد به و خير عواقب الامور عندالله
(اي بندگان خدا شما را به تقوي سفارش مي‌كنم چرا كه پرهيزگاري بهترين سفارش به بندگان خدا و بهترين سرانجام بندگان خدا نزد اوست).
شهريار:
بار ما شيشه‌ي تقوا و سفر دور و دراز
گر سلامت بتوان بار به منزل بردن [1693].
عاقبت انديشي
و لا تعجلوا في امر حتي تتبينوا
(در بازگو كردن و عمل به مسئله‌اي، عجله نكنيد تا آنكه حقيقت آن مسئله، براي شما روشن گردد).
فردوسي:
ز راه خرد هيچ گونه متاب
پشيماني آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستيها پديد
ز راه هنر سر نبايد كشيد
بدو گفت ما را كه شايسته‌تر
چنين گفت آن كس كه آهسته‌تر [1694].
سعدي:
نيك سهل است زنده بي‌جان كرد
كشته را باز زنده نتوان كرد
شرط عقل است صبر تيرانداز
كه چو رفت از كمان نيايد باز [1695].
مولوي:
كاين تاني پرتو رحمان بود
وان شتاب از هرزه‌ي شيطان بود [1696].
دنياي ناپايدار
(الدنيا) الا و انها ليست بباقيه لكم و لا تبقون عليها
(توجه داشته باشيد كه دنيا برايتان پايدار نخواهد بود، و شما در آن جاودان نخواهيد ماند).
سعدي:
جهان اي برادر نماند به كس
دل اندر جهان آفرين بند و بس

مكن تكيه بر ملك دنيا و پشت
كه بسيار كس چون تو پرورد و كشت
چو آهنگ رفتن كند جان پاك
چه بر تخت مردن چه بر روي خاك [1697].
لامع:
اعتمادي اين قدرها نيست بر ديوار عمر
تكيه بر موج فنا دارد حباب زندگي
لا معا آماده باش از بهر رفتن چون كه نيست
اعتماد يك نفس هم بر مدار زندگي
چون بناي عمر و هستي جمله بر باد فناست
چون سليمان تكيه گر بر بادسازي مي‌سزد
نمود بي‌وجودي دان حيات خويش در گيتي
رود از پيش چشمت چون سراب آهسته آهسته
امروز چو گل شكفته باشيم همه
فردا در گل نهفته باشيم همه
بس نرگس اين باغ كه هر روز از خواب
بيدار شود كه خفته باشيم همه [1698].
شيخ محمود شبستري:
يكي خط است از اول تا به آخر
بر او خلق جهان گشته مسافر [1699].
خروج از دنياپرستي
انصرفوا بقلوبكم عنها (دنيا)
(با جان و دل از دنيا، روي برگردانيد).
ابوسعيد ابوالخير:
تا كي ز جهان پر گزند انديشه
تا چند ز جان مستمند انديشه
آن كز تو توان ستد همين كالبد است
يك مزبله گو مباش چند انديشه [1700].
صبر در اطاعت
استتموا نعمه الله عليكم بالصبر علي طاعه الله
(در پي تكميل نعمت الهي برابر اطاعت از خدا بردبار باشيد).
اقبال لاهوري:
اهل حق را رمز توحيد از بر است
در اتي الرحمن عبدا مضمر است
تا ز اسرار تو بنمايد ترا
امتحانش از عمل بايد ترا

دين از او حكمت از او آئين از او
زور از او قوت از او تمكين از او
پست اندر سايه‌اش گردد بلند
خاك چون اكسير گردد ارجمند
قدرت او برگزيند بنده را
نوع ديگر آفريند بنده را [1701].
حاج ملاهادي سبزواري:
بيا فرمان ببر فرمان دهي كن
اطع تطلع بمرقي كن فكاني
هر آن روحي كه پاك از لوث طبع است
جنان في جنان في جنان [1702].

غفلت مردم از خدا
مالي اراكم عن الله ذاهبين، و الي غيره راغبين
(چه شده است شما را كه مي‌بينيم از خدا روي گردان و به غير او اشتياق داريد).
سنائي غزنوي:
مردمان جهان همه زين سان
گشته از بهر سود جفت زيان
خويشتن را بباد برداده‌ي
آن جهان را بدين جهان داده [1703].
لامع:
مرا از ضربت تيغ تغافل كشتي اي كافر
نما بهر خدا رحمي كه اين بسمل نفس دارد
گاهي ز دست تير تغافل ز پا فكن
گاه از قدوم لطف سرم سرفراز كن [1704].
محرم راز
الا و اني مفضيه الي الخاصه ممن يومن ذلك منه
(آگاه باشيد كه اينهمه اسرار را به افرادي خاص و مورد اطمينان مي‌سپارم).
عمان ساماني:
گوش مي‌خواهد نداي آشنا
آشنا داند صداي آشنا
در بر اغيار سر حق مگو زشت است زشت
پيش چشم كور و آئينه سكندر داشتن
مدعي خواست كه آيد بتماشاگه راز
دست غيب آمد و بر سينه نامحرم زد [1705].

مبارزه با تمايلات نفساني
فان رسول‌الله صلي الله عليه و آله و سلم كان يقول: «ان الجنه حفت بالمكاره و ان النار حفت بالشهوات» و اعلموا انه ... ما من معصيه الله شيء الا ياتي في شهوه فرحم الله امرا نزع عن شهوته و قمع هوي نفسه، فان هذه النفس ابعد شيء منزعا، و انها لا تزال تنزع الي معصيه في هوي.
(پيامبر اكرم (ص) همواره مي‌فرمود: بهشت در پرتو تحمل مشكلات، بدست مي‌آيد و دخول در دوزخ نيز به خاطر اطاعت از شهوات نفساني است و آگاه باشيد كه هيچ معصيتي صورت نمي‌گيرد جز به خاطر اطاعت از تمايلات و غرائز حيواني، بنابراين خدا بيامرزد كسي را كه از پيروي شهوت نفساني خودداري مي‌كند و هوسهاي سركش را از خود دور مي‌سازد و بدون ترديد مشكل‌ترين كار همين است زيرا هميشه نفس آدمي به معصيت متمايل است.)
مولوي:
چون پاي خود بر سر نهي پا بر سر اختر نهي
چون تو هوا را بشكني پا بر هوا نه هين بيا
هواي خويشتن را سر بريدي
ز ميل نفس خود كردي جدايي [1706].
حاج ملاهادي سبزواري:
گر ترك نفس گيري و فرمان حق بري
فرمانبرت شود ز سماجمله تا سمك
در گران عشق به دست آر ار كسي
ور نه چه سود خرقه و دستار با حنك
در اين مس بدن، زر خالص نهاده حق
آن كس شناسد آن كه كند قلب خود محك [1707].
مولوي:
چشم دل از موي علت پاك آر
وانگهان ديدار قصرش چشم دار
هر كه را هست از هوس‌ها جان پاك
زود بيند حضرت و ايوان پاك
چون محمد پاك شد از نار و دود
هر كجا رو كرد او «الله» بود
چون الف گر تو «مجرد» مي‌شوي
اندرين ره، مرد مفرد مي‌شويي

گر حجاب از جانها برخاستي
گفت هر جاني مسيح آراستي
حلق نفس از وسوسه خالي شود
ميهمان وحي اجلالي شود
حلق جان، از فكر تن خالي شود
وانگهان روزيش اجلالي شود
حلق عقل و دل، چو خالي شد ز فكر
يافت او بي هضم معده رزق بكر
اي دل از كين و كراهت پاك شو
وانگهان الحمد خوان چالاك شو
بر زبان الحمد اكراه از درون
از زبان تلبيس باشد يا فسون
طريق رام كردن نفس
مولوي:
نفس خود را كي توان كردن زبون
جز به امداد عقول و ذو فنون
ترك خشم و شهوت و حرص آوري
هست مردي و رگ پيغمبري
«حفت الجنه مكاره» را رسيد
«حفت النار» از هوا آمد پديد
چار مرغ معنوي راهزن
كرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امير جمله‌ي دلها شوي
اندرين دوران خليفه‌ي حق تويي
سر ببر اين چار مرغ زنده را
سرمدي كن عمر ناپاينده را
بط و طاووس است و زاغ است و خروس
اين مثال چار خلق اندر نفوس
بط، حرص است و خروس، آن شهوت است
جاه چون طاووس و زاغ امنيت است [1708].
شيخ روزبهان:
ره دوزخ، خوش و نغز و وسيع است
ره مينو است بس دشوار و ترفنج [1709].
نراقي:
سركش است اسب و به ره كوه و كمر
هين از اين مركب فرود آي زودتر

مي‌نپندارم وليکن اي عمو
کايي از مرکب ز پند من فرو [1710].
ملك‌الشعراء بهار:
عقر کن خنگ هوس را تا تواني زير گام
سطح اين چرخ محدب را مقعر داشتن
نفس را بگذار تا ز آفاق و انفس، بگذري
سنگ را در هم شکن خواهي اگر زر داشتن
بشکن اين آيينه‌ي زنگار سود نفس را
تا تواني چهره پيش مهر انور داشتن
آدم آن است که با نفس خود از روي يقين
روز و شب کشمکش و جنگ و جدالي دارد
رستي ار با رهروان رفتي و گر ماندي به جاي
سنگلاخ عمر را با پاي لنگ آماده شو
با رياضت مي‌توان ز آيينه‌ي جان برد زنگ
تا رود يکسر از اين آيينه زنگ آماده شو [1711].
الهي قمشه‌اي:
هر دشمني، روزي کند از من فراموش
جز نفس پر شور و شر حيلت گر من
هر دشمني، با لطف و احسان، دوست گردد
جز نفس، کز احسان بتر کو بد سر من [1712].
صائب تبريزي:
تلاش بي خبري با شعور نتوان کرد
سفر ز خود به پر و بال مور نتوان کرد [1713].
برون نرفته ز خود حسن يار نتوان ديد
درون بيضه صفاي بهار نتوان ديد
کسي کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب ز خاك اهل دل يابند مطلب‌ها
آيينه شو وصال پري طلعتان طلب
اول برو به خانه دگر ميهمان طلب
عنان نفس کشيدن جهاد مردان است
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
نهاد سخت تو سوهان به خود نمي‌گيرد
وگرنه پست و بلند زمان سوهان است
ملك‌الشعراء بهار:
اين درد و اين بلا به من از چشم من رسيد
چشمم گناه کرد و دلم سوخت بي‌گناه

اي دل كنون بنال در اين بستگي و رنج
اين است حد آنكه ندارد ادب نگاه [1714].
صائب تبريزي:
نظر بپوش ز خود تا نظر تواني يافت
بشوي دست ز جان تا گهر تواني يافت
غبار دامن صحراي خاكساري شو
كه تاج رفعت ازين رهگذر تواني يافت
صائب جماعتي كه به معني رسيده‌اند
تسخير دل به يك نگه آشنا كنند [1715].
امام خميني (ره):
بر كن اين خرقه‌ي آلوده و اين بت بشكن
به در عشق فرود آي كه آن قبله نماست
جامه‌ي زهد دريدم رهم از دام بلا
بار رستم ز پي ديدن يار آمده‌ام
از خويش برون شو اي فرو رفته به خود
من عاشق از خويش رها مي‌خواهم
ز جا برخيز و بشكن اين قفس بگشاي غلها را
تو منزلگاه آدم را وراء لا نمي‌داني
بايد از آفاق و انفس بگذري تا جان شوي
و آنگه از جان بگذري تا در خور جانان شوي
اين ره عشق است و اندر نيستي حاصل شود
بايدت از شوق، پروانه شوي، بريان شوي
از هستي خويشتن رها بايد شد
از ديو خودي خود جدا بايد شد
آن كس كه به شيطان درون سرگرم است
كي راهي راه انبياء خواهد شد [1716].
عطار نيشابوري:
هست در تو گلخني پر اژدها
تو ز غفلت كرده ايشان را رها
از صفات بد به كلي پاك شو
بعد از آن باري به كف با خاك شو
تو كجا داني كه اندر تن ترا
چه پليديهاست چه گلخن ترا
مار و كژدم در تو زير پرده‌اند
خفته‌اند و خويشتن گم كرده‌اند
گو سر مويي فرا ايشان كني

هر يكي را همچو صد ثعبان كني
هر كسي را دوزخ پر مار هست
تا بپردازي تو دوزخ كار هست
ورنه زير خاك چه كژدم چه مار
مي‌گزندت سخت تا روز شمار
گر برون آيي ز يك يك پاك تو
خوش بخواب اندر شوي در خاك تو
نفس من بگرفت سر تا پاي من
گر نگيري دست من اي واي من
خانه نفس است خلد پر هوس
خانه دل مقصد صدق است و بس
تو ز خوك خويش اگر آگه نه‌ي
سخت معذوري كه مرد ره نه‌ي
اين همه ديديم و بشنيديم ما
يك نفس از خود نگرديديم ما
چون تو دائم نفس سگ را پروري
كم نه آيد از مخنث گوهري
مدح و ذمت گر تفاوت مي‌كند
بتگري باشي كه او بت مي‌كند
گر تو حق را بنده، بت‌گر مباش
ور تو مرد ايزدي، آزر مباش
ديگري گفتش كه نفسم دشمن است
چون روم ره زآنك هم ره زنست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم
من ندانم تا ز دستش جان برم
ما همه در حكم نفس كافريم
در درون خويش كافر پروريم
كافريست اين نفس نافرمان چنين
كشتن او كي بود آسان چنين
تا ترا نفسي و شيطاني بود
در تو فرعون و هاماني بود
جايگاه خاص مغز جان تست
قشر جانت نفس نافرمان تست [1717].
لامع:
هر كه در سازد به خاشاك تعلقهاي نفس
چون سمندر در ميان شعله مسكن مي‌كند

گر نظر سازي به كردار و عقاب آخرت
آدمي را دشمني بد خواه‌تر از خويش نيست [1718].
عطار نيشابوري:
تا تو در بند خود و خود را نه‌اي
بت‌پرستي از تو نازيبا بود
درد دلت را دوا كشتن نفس است و بس
زآنكه بسي درد را زهر بود سودمند
كاريست قوي ز خود بريدن
خود را بفناي محض ديدن
نفس بد را در بدن كشتن نه كار هر كسي است
پاره كردن مار را در مهد كار حيدر است
گفتند خودي تو در اين راه حجاب است
ترك خودي خويش بيكبار گرفتيم [1719].
حسيني شيرازي:
چون گذشتن از حواس پنج تو
پنج حس بيني همه اسرار جو
بي دل از الطاف سبحاني شده
فارغ از وسواس شيطاني شده [1720].
مولوي:
شهوت كه با تو رانند صد تو كنند جان را
چو با زني براني سستي دهد ميان را
زيرا جماع مرده تن را كند فسرده
بنگر باهل دنيا درياب اين نشان را
جان شهوت جان اخوان دان از انك
نار بيند نور موسي وار را
جان شهواني است از بي حكمتي
ياوه كرده نطق طوطي وار را [1721].
ابوسعيد ابوالخير:
گبري است درين و هم كه پنهاني نيست
برداشتن سرم به آساني نيست
ايمانش هزار دفعه تلقين كردم
اين كافر را سر مسلماني نيست
عمري به هوس باد هوي پيمودم
در هر كاري خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم [1722].

سنائي غزنوي:
ملك دو جهان به زير پاي آري
گر هوا را ز دست بگذاري [1723].
ابوسعيد ابوالخير:
آتش به دو دست خويش بر خرمن خويش
چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خويش
كس دشمن من نيست منم دشمن خويش
اي واي من و دست من و دامن خويش [1724].
هاتف اصفهاني:
آيا بود كه روزي فارغ ز محنت دام
گرد غريبي از بال در آشيان فشانم [1725].
شيخ محمود شبستري:
وجود تو همه خار است و خاشاك
برون انداز اكنون جمله را پاك
برو تو خانه‌ي خود را فرو روب
مهيا كن مقام و جاي محبوب
چو تو بيرون شوي او اندر آيد
به تو بي تو جمال خود نمايد [1726].
رفعت سمناني:
بت نفس و هوا را بشكن ايدل
بسوي كوي او بر بند محمل
دمي رو، سوي كوي كبريا كن
زماني ترك اين نفس و هوا كن [1727].
امام خميني (ره):
فرخ روزي كه فارغ از خويش شوي
از هر دو جهان گذشته درويش شوي
طغيان كني و خرمن هستي سوزي
يا حق‌گويان رسته ز هر كيش شوي [1728].
اوكتاي قاجار:
حرص و آز و شهوت و خشمت بتان آزرند
چون خليل آن جمله را در هم شكن هويا فقير [1729].
سنائي غزنوي:
هر كه بر خشم و آز قاهرتر
اوست بر خصم خويش قاهرتر
مولوي:
ز حرص و شهوتي ما را مهاري كرده در بيني

چو اشتر مي‌كشاند او بگرد اين جهان ما را [1730].
سنايي غزنوي:
خشم و شهوت مار و طاووسند در تركيب تو
نفس را آن پايمرد و ديو را اين دستيار
كي توانستي برون آورد آدم را ز خلد
گر نبودي راهبر ابليس را طاووس و مار [1731].
شهوت‌پرستي ريشه گناهان
و ما من معصيه الله شيء الا ياتي في شهوه
(هيچ معصيتي، جز با همسوئي با شهوت و تمايلات نفساني، انجام نمي‌گيرد. ريشه‌ي اصلي
معصيت تمايلات نفساني است)
عطار نيشابوري:
بحر شهوت‌هاي حيواني است آن
لجه لذات نفساني است آن
عالمي در موج او مستغرق‌اند
و اندر استغراق او دور از حق‌اند [1732].
شهريار:
بجوش تا مس قلبت طلا كني ور نه
بكوش بيهده تا كيميا تواني يافت
ز قعر چاه توان ديد در ستاره و ماه
گر اين فنا بپذيري بقا تواني يافت
به روي عقل تو درهاي معرفت بسته است
كليد عشق به صندوق ما تواني يافت [1733].
فيض كاشاني:
از ريا و غل و غش خالي شو اي طاعت پرست
صدق و اخلاص و امانت بهتر است از صد نماز
شستن ظاهر ز انواع نجاست‌ها چه سود
باطن آكنده است چون از شرك و كين و حرص و از
فيض ارچه ز ناسو تست آئينه لاهوت است
جان را چه كند صيقل سيماي دگر دارد [1734].
حكيم شيرازي:
به نفس اگر كسي بيابد ظفر
دگر ز هيچ كس نبيند ضرر
مظفر علي شاه:
فرياد ز مكر نفس كاذب
اماره‌ي مستعد لاعب

لاهي ز معارج و مقامات
ساهي ز مدارج و مراتب
غافل ز حقايق و معارف
ز اهل ز مكارم و مناقب
همواره انيس با اباعد
پيوسته جليس با اجانب
با فكر هوي شده معانق
از ذكر خدا شده مجانب [1735].
مبارزه با نفس
و اعلموا- عبادالله- ان المومن لا يصبح و لا يمسي الا و نفسه ظنون عنده (بندگان خدا آگاه باشيد انسان مومن آن كسي است كه روز را شب و شب را به روز نمي‌رساند جز آنكه نفس او پيش او مورد اتهام است (طبق خواسته‌ها و هواهاي نفساني عمل نميكند)
مولوي:
همه خوف آدمي را از درون است
و ليكن هوش او دايم برون است
برون را مي‌نوازد همچو يوسف
درون گرگي است كو در قصد خون است
ملرز بر خود تا بر تو ديگران لرزند
به جان تو كه ترا دشمني و راي تو نيست [1736].
هاتف اصفهاني:
از جور بتي ز عمر خود سير شدم
و ز بيدادش ز عمر دلگير شدم
از تازه جواني كه به پيري برسد
ناكرده جواني بجهان پير شدم [1737].
پورياي ولي:
چو تو در دست نفس خود زبوني
منال از دست شيطان بروني
از اول نفس خود را كن مسلمان
پس آنگه لعن كن بر كفر شيطان
چو مي‌داني به معني لعن دوري است
بدل زو دور شو، لعن زبان چيست
تو نفس خويش را لعنت كن اي دوست
كه دشمن تر كست از دشمنان اوست [1738].
ويس ورامين:
همه مهري ز ناديدن بكاهد

اگر ديده نبيند دل نخواهد
چو بر دل چيره گردد مهر جانان
به از دوري نباشد هيچ درمان
بسا عشقا که نادیدن زدوده است
چنان کز اصل گوئي خود نبوده است
شيخ بهائي:
گر تو خواهي عزت نفس اي فلان
رو نهان شو چون پري از مردمان
عزت اندر عزلت آمدي اي فلان
تو چه جوئي ز اختلاط اين و آن
گر تو خواهي عزت دنيا و دين
عزلتي از مردم دنيا گزين
از حقيقت بر تو نگشايد دري
زين مجازي مردمان تا نگذري
گر ز ديو نفس مي‌جوئي امان
رو نهان شو چون پري از مردمان
سنائي:
ترك ديوي كني ملك باشي
ز شرف برتر از فلك باشي
مغربي:
كور آن باشد كه او بيناي نفس خود نشد
كانكه او بينا به نفس خويشتن شد كور نيست
سعدي:
اي سليم آب ز سرچشمه ببند
كه چو پر شد نتوان بستن جوي
رفيع‌الدين:
خود چاره‌ي كار دفع اشك است مرا
كاين آب ز سر باز همي بايد بست
حافظ:
آدمي از نو ببايد ساخت وز نو عالمي
آدمي در عالم خاكي نمي‌آيد بدست
دهلوي:
آدمي است از پي كاري بزرگ
گر نكند اوست حماري بزرگ
مكتبي:
آتش نفس اگر بر افروزي

جان خود بر آتشش سوزي
سعدي:
گر از پي شهوت و هوا خواهي رفت
از من خبرت كه بي‌نوا خواهي رفت
زمام عقل به دست هواي نفس مده
كه گرد عشق نگردند مردم هوشيار
من آزموده‌ام اين رنج و ديده اين سختي
ز ريسمان متنفر بود گزيده مار
مولوي:
مادر بتها بت نفس شماست
ز آنكه آن بت مار و اين بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار
و آن شرار از آب مي‌گيرد قرار
سنگ و آهن ز آب كي ساكن شود
آدمي با اين دو كي ايمن شود
پورياي ولي:
گر بر سر نفس خود اميري مردي
بر كور و كرار نكته نگيري مردي
مردي نبود فتاده را پاي زدن
گر دست فتاده‌اي بگيري مردي
ابوسعيد ابوالخير:
گر پرده ز روي كارها بردارند
معلوم شود كه در چه كاريم همه
چون باز سفيد در شكاريم همه
با نفس و هواي يار واريم همه
در پرده بگرگ نفس ياريم همه
چون شير درنده در شكاريم همه
سعدي:
ترك هواست كشتي درياي معرفت
عارف به ذات شو نه دلق قلندري [1739].
آثار همنشيني با قرآن
و ما جالس هذا القرآن احد الا قام عنه بزياده او نقصان: زياده في هدي او نقصان من عمي
(با قرآن كسي مجالست نمي‌كند «انس ندارد» جز آنكه چيزي بر او افزوده، و يا چيزي از او كاهش، مي‌يابد افزايش هدايت و يا كاهش كور دلي و جهالت)

فردوسي:
کسي کو شود زير نخل بلند
همان سايه زو باز دارد گزند
به عنبر فروشان اگر بگذري
شود جامه‌ي تو همه عنبري
و گر تو شوي نزد انگشت گر
از و جز سياهي نيابي خبر [1740].
مولوي:
زانکه از قرآن بسي گمره شدند
زان رسن قومي درون چه شدند [1741].
اقبال:
گر تو مي‌خواهي مسلمان زيستن
نيست ممکن جز به قرآن زيستن
از تلاوت بر تو حق دارد کتاب
تو از او کامي که مي‌خواهي بياب [1742].
ره‌آورد صبر
العمل العمل ثم النهايه النهايه و الاستقامه الاستقامه
(عمل، عمل سپس توجه به عواقب، توجه به سرانجامها، استقامت، استقامت)
سعدي:
سود بازرگان دريا بي‌خطر ممکن نگردد
هر که مقصودش تو باشي تا نفس دارد بکوشد
وصال کعبه ميسر نمي‌شود سعدي
مگر که راه بيابان پر خطر گيرند
تا رنج تحمل نکني، گنج نبيني
تا شب نرود صبح پديدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوري مشتاق
با آن نتوان گفت که بيدار نباشد [1743].
رضاء و تسليم
الا و ان القدر السابق قد وقع، و القضاء الماضي قد تورد
(آگاه باشيد مقرر قبلي واقع شد و قضاء سابق انجام پذيرفت)
مولوي:
جز خدا بر کس، مبند اي خيره، دل
گر نه‌ي ضال و مضل و تيره دل
گر چه زخمت او زند از دست کس
هم ازو مرهم، هم او فرياد رس

از خدا دان، درد و درمان و الم
هم ازو دان تندرستي و سقم
گر تو صاحب شرعي و ايمان درست
خير از حق دان كه شر از نفس تست
زان سبب اي مومن ايمان پرست
نيست در شرش رضاء، در خير هست [1744].
ضرورت استقامت
فاستقيموا علي كتابه و علي منهاج امره و علي الطريقه الصالحه من عبادته
(بندگان خدا! در صراط قرآن، در راه تامين خواسته‌هاي خدا و در تداوم سيره‌ي بندگان صالح او استقامت، ورزيده پايدار بمانيد)
اقبال:
در ره دين سخت چون الماس زي
دل به حق بر بند و بي‌وسواس زي
سر دين، صدق مقال، اكل حلال
خلوت و جلوت تماشاي جمال
قوت ايمان حيات افزايدت
ورد لا خوف عليهم بايدت
چون كليمي سوي فرعوني رود
قلب او از «لا تخف» محكم شود [1745].
شهريار:
با يكي بستم و دست از همه شستم آري
مشكل هر دو جهان را بخود آسان كردم [1746].
ضرورت اخلاق نيك
ثم اياكم و تهزيع الاخلاق و تصريفها
(برحذر باشيد از زير پا نهادن اصول اخلاقي انساني و انحراف از صراط آن)
لامع:
خلق نيكو خود بخود از هر كسي سازد بروز
نافه را بوي خوش آن هر كجا پيدا كند [1747].
ضرورت حفظ زبان
و ليخزن الرجل لسانه فان هذا اللسان جموح بصاحبه و الله ما اري عبدا يتقي تقوي تنفعه حتي يخزن لسانه
(آدمي، بايد زبان خود را حفظ كند زيرا زبان سركش، صاحب خود را گرفتار سازد. بخدا سوگند انسان تقوي پيشه‌اي را نديدم كه تقوي او برايش سودمند باشد مگر آنكه زبان خود را حفظ كند).

مسعود سعد:
جان است و زبان است و زبان دشمن جان است
گر جانت به کار است نگهدار زبان را [1748].
ناصرخسرو:
چرا خامش نباشي چون نداني
برهنه چون كني عورت به بازار
سخن تا نگويي به دينار ماني
وليكن چو گفتي پشيزي مسيني [1749].
مولوي:
آدمي مخفي است در زير زبان
اين زبان پرده است بر درگاه جان
سعدي:
تا مرد سخن نگفته باشد
عيب و هنرش نهفته باشد
زبان در دهان اي خردمند چيست
كليد در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند كسي
كه گوهر فروش است يا پيله‌ور [1750].
لامع:
سدي است زبان بر روي انواع حوادث
خواهي اگر آرام، نگهدار زبان را [1751].
مولوي:
خامش كه زبان همه زيان است
تو سوي زيان چه مي‌گريزي [1752].
ضرورت انديشه در گفتار
سعدي:
سخن دان پرورده پير كهن
بينديشد آنگه بگويد سخن
سخن تا نگويي توانيش گفت
ولي گفته را باز نتوان نهفت
زبان بريده به كنجي نشسته صم بكم
به از كسي كه نباشد زبانش اندر حكم
نظر كردم به چشم راي و تدبير
نديدم به ز خاموشي خصالي
نگويم لب ببند و ديده بر دوز
وليكن هر مقامي را مقالي

نظامي گنجوي:
کم گوي و گزيده گوي چون در
تا ز اندك تو جهان شود پر [1753].
جامي:
مصطفي كش جوامع الكلم است
كه بدان سلك شرع منتظم است
بعد «من كان مومنا بالله»
«و بيوم ينال فيه جزاء»
گوهر صدق بي‌تفاوت سفت
«فليقل خيرا او ليصمت» گفت
خير گو خير ورنه خامش كن
هر چه جز خير از آن فرامش كن
هر كه دانا بود به آنكه خدا
هست بينا به هر كس و شنوا
وگر از خير دم زند يا شر
كند او را سوال در محشر
هر چه گويد به عقل گويد و هوش
ورنه باشد ز گفت و گوي خموش [1754].
ناصرخسرو:
چون تير سخن راست كن آنگاه بگويش
بيهوده مگو چوب مپر تاب ز پهنا [1755].
سعدي:
نخست انديشه كن آنگاه گفتار
كه نامحكم بود بي‌اصل ديوار [1756].
فرخي:
هر آنكس كو بي‌انديشه سخن گويد خطا باشد
چگونه پارسا باشد كسي كو پادشا باشد [1757].
ضرورت انديشه در سخن
لان المومن اذا اراد ان يتكلم بكلام تدبره في نفسه فان كان خيرا ابداه و ان كان شرا واراه
(البته انسان مومن، هنگامي كه مي‌خواهد سخن بگويد، پيش خود جوانب آن را مي‌سنجد اگر تشخيص داد كه سخن گفتن به مصلحت است، سخن مي‌گويد و گرنه آن را ابراز نمي‌كند)
سعدي:
مجال سخن تا نيابي مگوي
چو ميدان نبيني نگه دار گوي

مريز اي حكيم آستين‌هاي در
چو مي‌بيني از خويشتن خواجه پر [1758].
تا نداني كه سخن عين صواب است مگوي
و آنچه داني كه نه نيكوش جواب است مگوي
هر كه تامل نكند در جواب
بيشتر آيد سخنش ناصواب
يا سخن آراي چو مردم بهوش
يا بنشين چون حيوانان بهايم خموش
سخندان پرورده پير كهن
بينديشد آنگه بگويد سخن
مزن تا تواني به گفتار دم
نكو گوي گر دير گويي چه غم
بينديش و آنگه بر آور نفس
وزان پيش بس كن كه گويند بس
به نطق آدمي بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگويي صواب
اول انديشه و آنگهي گفتار
پاي بدست آمده است و پس ديوار
زبان بريده به كنجي نشسته صم بكم
به از كسي كه نباشد زبانش اندر حكم
تا نيك نداني كه سخن عين صوابست
بايد كه بگفتن دهن از هم نگشايي
گر راست سخن گويي و در بند بماني
به زانكه دروغت دهد از بند رهايي [1759].
ناصرخسرو:
گر بترسي ز ناصواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور [1760].
نظامي گنجوي:
سخن چون گرفت استقامت به من
قيامت كند تا قيامت به من [1761].
ناصرخسرو:
چون تير سخن راست كن آنگاه بگويش
بيهوده مگو چوب، مپرتاب ز پهنا [1762].
جامي:
هر چه خواهي بگويي اي خواجه
بكن انديشه اول از سر هوش

گر بود خير سامع و قايل
بگشا لب و گرنه باش خموش [1763].
نظامي گنجوي:
سخن كان از سر انديشه نايد
نوشتن را و گفتن را نشايد
سخن را سهل باشد نظم دادن
ببايد ليك بر نظم ايستادن
سخن بسيار داري اندكي كن
يكي را صد مكن صد را يكي كن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سيرابي بغرق آرد سرانجام
چو خون در تن ز عادت بيش گردد
سزاي گوشمالي نيش گردد
سخن كم گوي تا بر كار گيرند
كه دربسيار، بد بسيار گيرند
ترا بسيار گفتن گر سليم است
مگو بسيار دشنامي عظيم است
سخن جانست و جان داروي جانست
مگر چون جان عزيز از بهر آنست
سخن گوهر شد و گوينده غواص
به سختي در كف آيد گوهر خاص [1764].
صائب تبريزي:
مگير از دهن خلق، حرف راز نهار
به آسيا چو شدي، پاس دار نوبت را
صائب، به پاي خويش زند تيشه بي خبر
آن بي ادب كه خنده به استاد مي‌زند [1765].
ناصرخسرو:
سخن بشناس و آنگه گو ازيرا
سرت بايد نخست آنگاه دستار [1766].
هماهنگي قلب و گفتار
لا يستقيم ايمان عبد حتي يستقيم قلبه
(ايمان آدمي در صراط حق، پايدار نمي‌ماند مگر آنكه دل او در صراط حق، استوار بماند)
ناصرخسرو:
به فعل و قول زبان يك نهاد باش و مباش
به دل خلاف زبان چون پشيز زر اندود

ملك‌الشعراء بهار:
خرقه و دراعه و داغ جبين حرفي است مفت
صاحبان روح عالي را نشاني ديگر است [1767].
نظامي گنجوي:
عهد خود با خداي محكم دار
دل ز ديگر علاقه بي غم دار
چون كه عهد خداي نشكستي
عهده بر من كز اين و آن رستي [1768].
امام خميني (ره):
آن را كه زمين و آسمانش جا نيست
بر عرش برين و كرسيش ماوا نيست
اندر دل عاشقش بگنجد اي دوست
ايمان است اين و غير اين معني نيست [1769].
ارزش تجربه‌ها در زندگي
فقد جربتم الامور و ضرستموها و وعظتم بمن كان قبلكم
(شما در گذران حوادث، تجربه‌ها آموختيد و پندها بدست آورديد و اندرزها و روشنايي با مطالعه به زندگي و سرانجام و عواقب گذشتگان كسب كرديد)
عطار نيشابوري:
هم فراز و شيب اين ره ديده‌ي
هم بسي گرد جهان گرديده‌ي [1770].
پرهيز از ناز پروردگي
و من لم ينفعه الله بالبلاء و التجارب لم ينتفع بشيء من العظه
(كسي را كه مشكلات و تجارب زندگي بيدار نكند، پند و اندرز، وي را سودي نبخشد)
صائب تبريزي:
آن كس كه چو يوسف بودش چشم عزيزي
شرط است كه يك چند به زندان بنشيند [1771].
قطران:
چون راست رود دولت ايام نپايد
افتنده و خيزنده بود دولت ايام
بايد كه بود مرد گهي شاد و گهي زار
نيكي به بدي در شده و كام به ناكام
زود از پي آرام پديد آيد آشوب
زود از پي آشوب پديد آيد آرام [1772].
امام خميني (ره):
فخر است براي من فقير تو شدن

از خويش گسستن اسير تو شدن
طوفان زده‌ي بلاي قهرت بودن
يكتا هدف كمان و تير تو شدن [1773].
سعدي:
نصيحت همه عالم چو باد در قفس است
به گوش مردم نادان چو آب در غربال [1774].
ضرورت جاذبه و دافعه
فاذا رايتم خيرا فاعينوا عليه، و اذا رايتم شرا فاذهبوا عنه
(هنگامي كه عمل نيكي را مشاهده كرديد به مساعدت برخيزيد و آنگاه كه كار بدي را ديديد از آن دوري گزينيد)
سعدي:
با بدان بد باش و با نيكان نيكو
جاي گل، گل باش جاي خار خار [1775].
نكوهش از شرك
فاما الظلم الذي لا يغفر فالشرك بالله، قال الله تعالي: ان الله لا يغفر (يترك) ان يشرك به
(اما ستمي كه مورد غفران، واقع نمي‌شود همان، شرك ورزي نسبت به خداست چنانكه در قرآن آمده است البته خدا از اهل شرك نمي‌گذرد)
امام خميني (ره):
هر پرستش كه تو كردي شرك است
بي خدا! چند خدايي بس كن
شرك در جان تو منزل دارد
دعوي شرك ز دائي بس كن [1776].
نراقي:
دل يكي دلدار هم بايد يكي
مي‌نگنجد در يكي دو بي شكي
دل بود آئينه رخسار يار
پرده زين آئينه بفكن زينهار
خالي اين آئينه از زنگار كن
پس مقابل با رخ دلدار كن [1777].
آذر بيگدلي:
هم امروز و فرداست فاش و نهان
كه مظلوم و ظالم روند از جهان
هم امروز تا چشم بر هم زني
رود هم فقير از جهان هم غني
چو فردا ز مغرب دمد آفتاب

کشد هر كجا خفته‌ايي سر ز خواب
که و مه، در افكنده سرها به زير
ستمگر، به دست ستمكش اسير
در آنجا شود نيك از بد جدا
ز عفو و غضب، تا چه خواهد خدا
شنيدم ز قيصر ستمديده‌يي
چنين گفت چون قصر قيصر نماند
که، الحمدلله در روزگار
ستمكش بماند و ستمگر نماند [1778].
ضرورت زهد و قناعت
طوبي لمن لزم بيته و اكل قوته
(خوشا بحال كسي كه در خانه‌اش استقرار يابد و از دسترنج خود بخورد و به زندگي ساده و متعارف و غذاي حلال از طريق درآمد مشروع قانع باشد)
سعدي:
کهن خرقه خويش پيراستن
به از جامه‌ي عاريت خواستن
سركه از دسترنج خويش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره [1779].
جامي:
خوش آنکه شد به دلي از مضيق حرص، آزاد
مقيم كنج قناعت، درين خراب آباد
جامي ز خوان رزق، چو يك نان كفايت است
آزاده بار منت دو نان، چرا كشد [1780].
فيض كاشاني:
صحرا و كوه خوشترم آيد ز شهر و ده
صد ره صداي كوه به است از نداي خلق
خوشا آنان كه ترك كام كردند
به كام عار ننگ از نام كردند
به خلوت انس با جانان گرفتند
به عزلت خويش را گمنام كردند
به شوق طاعت و شوق عبادت
شراب معرفت در جام كردند
ز بهر صيد معني دانه‌ي ذكر
فكندند و ز فكرش دام كردند
به حق بستند چشم و گوش و دل را

محبت را به عرفان رام كردند
به حق پرداختند از خلق رستند
به شغل خاص ترك عام كردند
نظر را وقف كار دل نمودند
به جان اين كار را اتمام كردند
كشيده دست از آسايش تن
به محنت همچو فيض آرام كردند
خوشا آنكو انابت با خدا كرد
به حق پيوست و ترك ماسوا كرد
خوشا آن كس كه فاني گشت از خود
ز تشريف بقاي حق قبا كرد
خوش آنكو لذت دارالفنا را
فداي لذت دارالبقا كرد
خوش آن دانا كه هر دانش كه اندوخت
يكايك را عمل بر مقتضا كرد
در گوشه‌ي انزوا خزيدن خوشتر
پيوند ز غير حق بريدن خوشتر
اي فيض مكن علاج گوشت زنهار
كافسانه دهر ناشنيدن خوشتر [1781].
عطار نيشابوري:
در عز عزلت آي كه سيمرغ تا ز خلق
عزلت گرفت شاهي خيل الطيور يافت [1782].
هست مشغولي دل بر من حرام
هرچ دارم مي‌فشانم بر دوام [1783].
لامع:
تجرد پيشه كردن و ز قناعت بهره‌ور بودن
در اميد جز حق را به رخ بستن چه خوش باشد [1784].
نديم:
ندارم چشم بر احسان مردم باز چون نرگس
قناعت مي‌كنم با سبزي و نان و پياز امروز [1785].
ابوسعيد ابوالخير:
اي ديده نظر كن اگرت بيناييست
در كار جهان كه سر بسر سوداييست
در گوشه‌ي خلوت و قناعت بنشين
تنها خو كن كه عافيت تنهاييست [1786].
رياض رازي:

به زانوي تجرد نه ز خود كامي سر حسرت
مجرد زي به كام خويشتن تنها شو از تنها
به كوي انزوا عزلت گزين از خلق و عزت جو
كه عزت يافت از عزلت ز جنس خويشتن عنقا
سلطان قاجار:
ز گوشه‌ي عزلت شو پاي از همه كس در كش
آسودگي ار خواهي از خلق گريزان باش [1787].
شهريار:
تا كه نامي شدم از نام نبردم سودي
گر نمردم من و اين گوشه‌ي گمنامي‌ها
كس نيست در اين گوشه فراموشتر از من
وز گوشه نشينان تو خاموشتر از من
هر كس به خيالي است هم آغوش و كسي نيست
اي گل به خيال تو هم آغوشتر از من [1788].
ابوسعيد ابوالخير:
آنرا كه حلال زادگي عادت و خوست
عيب همه مردمان بچشمش نيكوست
معيوب همه عيب كسان مي‌نگرد
از كوزه همان برون تراود كه دروست
از مردم صد رنگ سيه پوشي به
وز خلق فرومايه فراموشي به
از صحبت ناتمام بي خاصيتان
كنجي و فراغتي و خاموشي به [1789].
سنايي غزنوي:
سي كه عزت عزلت نيافت هيچ نيافت
كسي كه روي قناعت نديد هيچ نديد
شيخ بهائي:
عزت اندر عزلت آمد اي فلان
تو چه جويي ز اختلاط اين و آن
گر تو خواهي عزت دنيا و دين
عزلتي از مردم دنيا گزين
از حقيقت بر تو نگشايد دري
زين مجازي مردمان تا نگذري
گر ز ديو نفس مي‌جويي امان
رو نهان شو چون پري از مردمان [1790].
پرهيز از عيبجويي

يا ايها الناس طوبي لمن شغله عيبه عن عيوب الناس
(اي مردم!، خوشا بحال كسي كه عيب او، وي را از عيبجويي نسبت به ديگران باز دارد)
صائب تبريزي:
عيب صاحب نظران چند به بازار آري
چند از آن گلبن پر گل، تو كف خار آري [1791].
ابوسعيد ابوالخير:
آن را كه حلال زادگي عادت و خو است
عيب همه مردمان به چشمش نيكو است
معيوب، همه عيب كسان مي‌نگرد
از كوزه همان بدون تراود كه در اوست [1792].
صائب تبريزي:
طفلي است راه خانه‌ي خود كرده است گم
هر ناقصي كه در صدد عيب جستن است
بگذر از رد و قبول خلق كين شغل خسيس
خويش را با عالمي دست و گريبان كردن است
دولت حسن ز خط، زير و زبر مي‌گردد
اين ورق از نفس سوخته برمي‌گردد
منه انگشت به گفتار بزرگان زينهار
تير بر چرخ مينداز كه برمي‌گردد [1793].
سعدي:
مكن عيب خلق اي خردمند فاش
به عيب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرايند مگمار گوش
چوبي ستر بيني بصيرت بپوش [1794].
ناصرخسرو:
ور بترسي زآنكه ديگر كس بجويد عيب تو
چشمت از عيب كسان لختي ببايد خوابنيد [1795].
لامع:
از صفا و عيب‌پوشي مي‌شوي، منظور خلق
صاف چون آئينه شو گر مصقلت داري هوس [1796].
عطار نيشابوري:
موي بشكافي به عيب ديگران
ور بپرسم عيب تو كوري در آن
گر به عيب خويشتن مشغوليي
گر چه بس معيوبيي مقبوليي

هرك او عيب گنهكاران كند
خويش را از خيل جباران كند [1797].
از خود گذشتگي
طوبي لمن لزم بيته ... و الناس منه في راحه
(خوشا به حال كسي كه به كار خود مشغول باشد و مردم از دست او در امان باشند و مي‌توان اين كلام را چنين ترجمه كرد: خوشا بحال كسي كه در خانه‌اش بنشيند، اگر به ياري حق نمي‌شتابد. در شمار لشكر باطل نباشد و باعث آسايش ديگران باشد)
جامي:
رنج خود و راحت ياران طلب
سايه‌ي خورشيد سواران طلب [1798].
فيض كاشاني:
آن كس كه به گوشه‌اي نشيند
آسوده ز زحمت خس و خار
ني بار نهد به دوش مردم
ني برگيرد ز دوش كس بار
وارسته ز جور گلعذاران
فارغ ز جفاي خار اغيار
او را نشود كمال حاصل
او را نرسد عنايت از يار
از وي كمتر به گويمت كيست
راحت طلبان مردم آزار
زين قوم حذر كن اي برادر
از صحبت‌شان هزار زنهار
چون فيض ستمكش ار نباشي
بر خسته دلان مشو ستم كار [1799].
گريه بر گناهان
طوبي لمن ... بكي علي خطيئته
(خوشا به حال كسي كه در برابر خطاهايش، بگريد (نادم و پشيمان باشد)
سعدي:
بناله كار ميسر نمي‌شود سعدي
وليك ناله‌ي بيچارگان خوش است بنال [1800].
فروغي:
گر صاحب چشم‌تري گوهر به دامان پروري
گر گريه ابر آذري درهاي غلطان پرورد [1801].
مولوي:

چون خدا خواهد كه مان ياري دهد
ميل بنده جانب زاري دهد
گريه بر هر درد بي درمان دواست
چشم گريان چشمه‌ي فيض خداست [1802].
امام خميني (ره):
بگذار دردمند فراق رخ نگار
از درد خويش ناله و آه و فغان كند [1803].
فيض كاشاني:
آن روي در نظر چو نداري ببار اشك
چون حق بندگي نگذاري ببار اشك
از بهر كار آمده‌اي يا به سازگار
ور نه به عذر بيهده كاري ببار اشك
از پاي تا به سر همه تقصير خدمتي
در عذر آن بگريه و زاري ببار اشك
ريزند اشكهاي ندامت مقصران
جانا مگر تو چشم نداري ببار اشك
روز شمار تا نشوي از خجالت آب
بشمار جرم خويش و بزاري ببار اشك
آمد خزان عمر و بهارش ز دست رفت
در ماتمش چو ابر بهاري ببار اشك
چون وقت كار رفت فغان نيز مي‌رود
اكنون كه هست فرصت زاري ببار اشك
بي شمع روي دوست چو شب مي‌كني بروز
چون شمع سوزناك به زاري ببار اشك
تا هست آب در جگر و چشم‌تر به سر
بر كرده‌هاي خويش به زاري ببار اشك
تخمي چو كشت دهقان، آبيش مي‌دهد
تخم عمل تو نيز چو كاري ببار اشك
سوي جحيم تا نروي از ره نعيم
آهي بكش چو (فيض) و به زاري ببار اشك [1804].

عجز زبان از توصيف خداوند
(الله تعالي) و لا يصفه لسان
(زباني، نمي‌تواند ذات او (خدا) را توصيف كند)
جامي:
چون بود از نطق ما تا ذات تو راه اين همه
وصف ذاتت، حد نطق ما كجا باشد كجا
گر زبان خود به كام اندر كشد جامي، رواست
چون نگردد از زبان در وصف تو كامش روا
هر جاي تو كه مي‌نگرم به ز ديگري است
با تو نمي‌رسد صفت من به هيچ جا
جهد بليغ كرد به وصفت زبان نطق
اما نشد هنوز كما ينبغي ادا [1805].
فروغي:
در وصف تار مويت يك مو بيان نكردم
با آنكه در تكلم، هر موي من، زبان شد [1806].
مولوي:
منطقم را كرد ويران وصف تو
راه گفتن بسته شد مانده است آه [1807].
سعدي:
چه شيرين لب سخنگويي كه عاجز
فرو مي‌ماند از وصفت سخنگوي
من در همه قولها فصيحم
در وصف شمايل تو اخرس
سعدي بس ازين سخن، كه وصفش
دامن ندهد بدست ادراك
وصف آن نيست كه در وهم سخندان گنجد
ور كسي گفت مگر هم تو زبانش باشي
به گفتن راست نايد شرح حسنت
و ليكن گفت خواهم تا زبان هست
شمايلي كه در اوصاف حسن تركيبش
مجال نطق نماند، زبان گويا را
سعدي آن نيست كه در خورد تو گويد سخني
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

سعدي كه داد وصف همه‌ي نيكوان، بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش
نه چندان آرزومندم كه وصفش در بيان آيد
و گر صد نامه بنويسم حكايت بيش از آن آيد
هزار جامه‌ي معني كه من براندازم
به قامتي كه تو داري قصير مي‌آيد
اي روي تو آرام دل خلق جهاني
بي روي تو شايد كه نبينند جهان را
در صورت و معني كه تو داري چه توان گفت؟
حسن تو ز تحسين تو بسته است زبان را [1808].
محمد، رسول برگزيده
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله المجتبي من خلائقه ... والمصطفي لكرائم رسالاته، و الموضحه به اشراط الهدي و المجلو به غربيب العمي (گواهي مي‌دهم، كه محمد (ص) بنده و رسول برگزيده‌ي او و از ميان خلائق است، انتخاب شده‌ايكه: اصول رسالت برتر از ويژگي‌هاي اوست، نشانه و علائم روشنائي و هدايت به وسيله او تبين گشته و تيرگي‌هاي گمراهي توسط او شناسائي و مطرود شده است)
وحشي بافقي:
به انبياء كه ز اسرار عشق آگاهند
خلافت بد و نيك جهان به برهان داد! [1809].
ويژگي دنيا
ايها الناس ان الدنيا تغر المومل لها و المخلد اليها
(اي مردم! دنيا آرزومندان و دلبستگان خود را مي‌فريبد)
ملك‌الشعراء بهار:
اين جهان جاي توقف نيست خوشبخت آنكه او
چون نسيمي خوش گذشت از اين گلستان بي خبر [1810].
عطار نيشابوري:
جهان عشق دريايي عظيم است
سفينه، چيست عقلي بس سليم است
تو تا مشغول بيتي و سفينه
از آن دريات نبود نم به سينه
تو تا در زير اين زنگار رنگي
اگر چه زنده‌اي مردار رنگي
همه شب سر چرا در خواب آري
كه تا روز قيامت خواب داري [1811].
شيخ بهائي:

کرد اکتفا به دنيئي دون خواجه کاين عروس
هيچ اکتفا به شوهري او نمي‌کند [1812].
ناصرخسرو:
چو از عادت او تفکر کني
همه غدر و مکر و فريب و دهاست
پس آن به که بگريزي از غدر او
کز و خير هرگز نخواهدت خاست
بدين دهر فريبنده چرا غره شدي خيره
ندانستي که بسيار است او را مکر و دستانها
با تو روان است روزگار حذر کن
تا نفريبد در اين رهت به روانه
ديوي است جهان پير و غداري
که ش نيست به مکر و جادوي ياري
باغي است پر از گل طري، ليکن
بنهفته به زير هر گلي، خاري
نگر تات نفريبد اين ديو دنيا
حذر دار ازين ديو هان اي پسر هان [1813].
شمس تبريزي:
چرا دنيا به نکته‌ي مستحيله
فريبد چون تو زيرك را به حيله [1814].
الهي قمشه‌اي:
فريب است و غرور اين دهر پر مکر
طلاقش ده مبين جاه و جلالش [1815].
شهاب‌الدين سمرقندي:
در گذر زين عالم گندم نماي جو فروش
کز جفاي او دل احرار ارزن ارزنست
انجمن آرا:
يکسر متاع دنيا چون بدره‌ي غرور است
از راه تا نيفتي زين بدره‌ي غرورش [1816].
هاتف اصفهاني:
فلکم از تو جدا کرد و گمان مي‌کردم
که به شمشير مرا از تو جدا نتوان کرد [1817].
عامل استجابت
و لو ان الناس حين تنزل بهم النقم و تزول عنهم النعم فزعوا الي ربهم بصدق من نياتهم و وله من قلوبهم لرد عليهم کل شارد.
(اگر مردم، در صورت نزول بلاها و زوال نعمت‌ها با صداقت در پيشگاه

خدا به زاري و تضرع بپردازند و با قلوب پر از عشق دست حاجت به پيش برند، بدون ترديد، آنچه از دست آنان رفته بازگشته و امور آنان اصلاح خواهد شد).
سنائي غزنوي:
خويشتن را درين طلب بگداز
در ره صدق، جان و تن در باز [1818].
شيخ محمود شبستري:
اگر خواهي كه گردي بنده‌ي خاص
مهيا شو براي صدق و اخلاص [1819].
ضرورت تلاش در زندگي
ما علي الا الجهد
(وظيفه‌ام جز تلاش و كوشش نيست)
سنائي غزنوي:
جهد، بر توست و بر خدا توفيق
زآنكه توفيق، جهد، راست رفيق [1820].
عفو و گذشت
عفا الله عما سلف
(اميد است كه خدا از گذشته (خطاي سابق) ببخشايد)
باباطاهر:
از آن روزي كه ما را آفريدي
به غير از معصيت چيزي نديدي
خداوندا بحق هشت و چارت
ز مو، بگذر شتر ديدي نديدي [1821].

چشم ظاهر و چشم باطن
لا تدركه العيون بمشاهده العيان و لكن تدركه القلوب بحقايق الايمان.
(چشم‌ها، هرگز او را آشكارا نمي‌بينند اما دل‌ها با نيروي ايمان (فطرت خدا جوئي) وي را مشاهده مي‌كنند.
نظامي گنجوي:
آيت نوري كه زوالش نبود
ديد به چشمي كه خيالش نبود
ديدن او بي عرض و جوهر است
كز عرض و جوهر از آن سو تراست [1822].
عطار نيشابوري:
در ميان جان و دل پنهان شدي
تا نيابد هيچ كس ره سوي تو [1823].
امام خميني (ره):
با فلسفه ره بسوي او نتوان يافت
با چشم عليل كوي او نتوان يافت
اين فلسفه را بهل كه با شهپر عشق
اشراق جميل روي او نتوان يافت
اي عشق ببار بر سرم رحمت خويش
اي عقل مرا رها كن از زحمت خويش
از عقل بريدم و به او پيوستم
شايد كشدم بلطف در خلوت خويش [1824].
حاج ملاهادي سبزواري:
دل راست، تمنا ز تو ديدار و دگر هيچ
قانع به تماشاست ز گلزار و دگر هيچ
در لوح وجود از همه نقشي كه نگارند
بينم الف قامت دلدار و دگر هيچ [1825].
صائب تبريزي:
آنكه ما سرگشته‌ي اوئيم در دل بوده است
دوري ما لاجرم از قرب منزل بوده است
ما عبث در سينه‌ي دريا نفس را سوختيم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است [1826].

رضا به قضا و قدر
احمد الله علي ما قضي من امر و قدر من فعل
(خداي را بر آنچه قضاي او تعلق گرفته و بر آنچه تقدير او «در مقام عمل و تحقق» رفته است سپاسگزارم)
حافظ:
برو اي زاهد و بر دردكشان [1827] خرده مگير
كه ندادند جز اين تحفه به ما روز الست [1828].
قضا دستي است پنج انگشت دارد
چو خواهد كام دل از كس برآرد
دو بر چشمش نهد ديگر دو بر گوش
يكي بر لب نهد گويد كه خاموش [1829].
سعدي:
سر تسليم نهاديم به حكم و رايت
تا چه انديشه كند راي جهان آرايت
پيام ما كه رساند به خدمتش كه رضا
رضاي تست گرم خسته داري ار خشنود [1830].
صائب تبريزي:
اگر وطن به مقام رضا تواني كرد
غبار حادثه را توتيا تواني كرد
گوشه‌اي صائب، در اقليم رضا تحصيل كن
در قضا، فارغ‌نشين و در قدر آسوده باش [1831].
شكايت از ياران
ايتها الفرقه التي اذا امرت لم تطع و اذا دعوت لم تجب
(اي گروهي كه هرگاه كه فرمان دادم، اطاعت نشد و آنگاه كه فراخواندم، استجابت نگشت)
رفعت سمناني:
مجموعه فضايل اندر وجود اوست
يعني وجود او به همه علم مصدر است
مستجمع علوم حضور حصول را
اندر زمان خويش به حكمت معبر است
قدرش اگر چه مخفي مانده بر عوام
قدر خواص كي بر هر عام اظهر است [1832].
عمان ساماني:

قدرش به ملك امكان بس نامناسب است
آن در بزرگواري و اين از محقري
هرگز نداشت صيقل شمشيرش ار نبود
آئينه مكدر دين اين منوري [1833].
آذر بيگدلي:
بود چند حالم پريشان از ايشان
بود زخميم دل ز تاب نوايب
كند زهر در جام و خونم به ساغر
نفاق احبا و كيد اقارب
احبا كه بس بيوفا چون اعادي
اقارب كه بس جانگزار چون عقارب
شمارند صدق مرا عيب و، حسني
ندارند جز كذب اين قوم كاذب [1834].
با چنين خلق كه هم خورد نمك
هم شكستند نمكدان چكنم؟!
هم نمك ريخته از بي نمكي
هم طلب داشته تاوان چكنم؟
در اشتياق مرگ
و ان احب ما انا لاق الي الموت
(مرگ، محبوبترين چيزي است كه دوست مي‌دارم آنرا ملاقات كنم)
مولوي:
تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادنست و زلزله
چون بزايد در جهان جان وجود
پس نمايد اختلاف بيض و سود
برترند از عرش و كرسي و خلا
ساكنان مقعد صدق خدا
مرگ كز وي جمله اندر وحشتند
مي‌كنند آن قوم بر وي ريشخند
زانكه مرگم همچو جان خوش آمدست
مرگ من در بعث چنگ اندر زده است
مرگ بي‌مرگي بود ما را حلال
برگ بي برگي بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگي
ظاهرش ابتر نهان پايندگي
«ان في موتي حيوتي يا فتي!

كم افارق موطني حتي متي»
«اقتلوني يا ثقاتي لائما
ان في قتلي حيوتي دائما»
شرط روز بعث اول مردن است
زانكه بعث از مرده زنده كردن است
مايه در بازار اين دنيا زر است
مايه آنجا عشق و دو چشم تر است
هر كه او بي مايه در بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
خدمتي مي‌كن براي كردگار
با قبول و رد خلقانت چه كار
صلح اضدادست اين عمر جهان
جنگ اضدادست عمر جاودان
زندگاني آشتي دشمنان
مرگ وارفتن باصل خويش دان
گفت حمزه چونكه بودم من جوان
مرگ مي‌ديدم و داع اين جهان
ليك از نور محمد من كنون
نيستم اين شهر فاني را زبون
آنكه مردن پيش چشمش تهلكه است
امر «لا تلقوا» بگيرد او بدست
مرگ شيرين گشت و نقلم زين سرا
چون قفس هشتن پريدن مرغ را
وز جهان چون رحم، بيرون روي
از زمين در عرصه‌ي واسع شوي
چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روي بلال
جفت او ديدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت ني ني و اطرب
تاكنون اندر حرب بودم ز زيست
تو چه داني مرگ چه عيش است و چيست [1835].

وصف ياران معاويه
و ارتكاسهم في الضلال و العمي
(ياران معاويه: از خط هدايت خارج و در گمراهي و تبه‌كاري غوطه‌وراند)
شيخ محمود شبستري:
صم و بكم اند عمي و شر دواب
زان نبردند هيچ ره به صواب [1836].

خطبه 181-توحيد الهي

بازگشت همه كارها به خدا
الحمد لله الذي اليه مصائر الخلق و عواقب الامر
(حمد و سپاس، خداي را سزاست كه سرانجام آفرينش‌ها و عاقبت امور بدو باز مي‌گردد)
فردوسي:
چو رفتي سر و كار با ايزدست
اگر نيك باشد ار بدست [1837].
ضرورت ستايش پروردگار
نحمده علي عظيم احسانه و نير برهانه و نوامي فضله و امتنانه
(او «خدا» را بر احسان چشمگيرش، برهان واضحش، وفور فضل و كرمش و منت گرانش مي‌ستائيم)
بهائي:
تا منزل آدمي سراي دنياست
كارش همه جرم و كار حق لطف و عطاست
خوش باش كه آن سرا چنين خواهد بود
سالي كه نكوست از بهارش پيداست [1838].
مولوي:
گفت پيغمبر كه حق فرموده است
قصد من از خلق، احسان بوده است
آفريدم تا ز من سودي كنند
تا ز شهدم دست آلودي كنند
من نكردم خلق تا سودي كنم
بلكه تا بر بندگان جودي كنم [1839].
اميد به لطف حق
و نستعين به استعانه راج لفضله ... و نومن به ايمان من رجاه موقنا
(از خدا استعانت مي‌جويم همچون كسي كه به فضل و رحمت خدا اميد بسته است ... و بسان كسي كه با يقين كامل به او اميدوار است، ايمان دارم)
لامع:
بي اميد لطف او راه امل كي طي شود
بي عصا رفتن كجا ممكن شود از لنگها
دارم اميد آن كه ز غوغاي رستخيز
لطف تو گير دم ز كرم، در پناه خويش

با همه افعال بد اميد ما باشد نكو
همچو خواب زشت اندر قيد تعبيريم ما
شد ز پا افتادگي‌ها باعث اميد ما
از ره ويرانگي شايان تعميريم ما
ز شدت و تعب دهر نااميد مباش
سفيدي است چو پايان شام ظلماني
از رنج و غم زمانه نوميد مباش
پايان شب سياه مي‌گردد صبح [1840].
رفعت سمناني:
ز خوان نعمت و رحمت اميدها داريم
كه نيست خواهش ما را چو فضل تو پايان
زآنجا كه رجا راست رجا بر در لطفت
ما نيز به دربار رجائيم موثق [1841].
اخلاص امام علي
و نومن به ايمان من رجاه موقنا ... و اخلص له موحدا
(به خدا ايمان داريم، ايماني كامل همراه با يقين و مخلصانه به يگانگي و توحيد او عقيده‌منديم)
مولوي:
از علي آموز اخلاص عمل
شير حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلواني دست يافت
زود شمشيري برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روي علي
افتخار هر نبي و هر ولي
او خدو انداخت بر رويي كه ماه
سجده آرد پيش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشير آن علي
كرد او اندر غزايش كاهلي
گشت حيران آن مبارز زين عمل
وز نمودن عفو و رحم بي محل
گفت بر من تيغ تيز افراشتي
از چه افكندي مرا بگذاشتي
گفت من تيغ از پي حق مي‌زنم
بنده‌ي حقم نه مامور تنم
شير حقم نيستم شير هوا
فعل من بر دين من باشد گواه

جز بياد او نجنبد ميل من
نيست جز عشق احد سر خيل من
خدمتي مي‌كن براي كردگار
با قبول و رد خلقانت چه كار
عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما بر رو دوان جويان اوست
دورم از تحسين و تشويقش همه
فارغ از تكذيب و تصديقش همه
فردي ما جفتي ما نه از هواست
جان ما چون مهره در دست خداست
ما برون را ننگريم و قال را
ما درون را بنگريم و حال را
موسيا آداب دانان ديگرند
سوخته جان و روانان ديگرند
گر خطا گويد ورا خاطي مگو
گر شود پر خون شهيدان را مشو
خون، شهيدان را ز آب اولي‌تر است
اين خطا از صد صواب اولي‌تر است
مخلصان باشند دايم در خطر
امتحان‌ها هست در راه اي پسر
كو ببيند سر و فكر و جستجو
همچو اندر شير خالص تار مو
آن كه او بي نقش و ساده سينه شد
نقشهاي غيب را آئينه شد [1842].
سعدي:
سعديا ترك جان ببايد گفت
كه به يك دل دو دوست نتوان داشت [1843].
خدا برتر از زمان
(الله تعالي) و لم يتقدمه وقت و لا زمان
(خدا، ذات يگانه‌اي است كه، وقت و زمان، بر او پيشي، نجسته است)
ناصرخسرو:
خداي را به صفات زمانه وصف مكن
كه هر سه وصف زمانه است هست و باشد و بود [1844].
نشانه‌هاي خدا در طبيعت
بل ظهر للعقول بما ارانا من علامات التدبير المتقن و القضاء المبرم
(خويش را از طريق نشانه‌هاي تدبير حكيمانه و خطاناپذير و تقديرهاي

مستحكم و استوار، پيش عقل و خرد ما آشكار ساخت)
گنجوي:
خرد، بخشيد، تا او را شناسيم
بصارت داده تا از وي هراسيم
بلي در طبع هر داننده‌اي هست
كه با گردنده گرداننده‌اي هست [1845].
عجز بشر از درك خدا
(الله تعالي) لا يدرك بوهم و لا يقدر بفهم
(در تير رس «قوه‌ي واهمه» قرار ندارد و قوه‌ي فهم، نيز اندازه‌اي براي ذات او تصور نكند)
الهي قمشه‌اي:
وهم، در وي كم است و حيرت، نيز
هوش مدهوش او، خرد شيدا
چشم روشندلان عالم، پاك
ماند حيران، در آن رخ زيبا
نيست در كنه او مجال خيال
هست عقل خداي بين اعمي
ما عرفناك حق معرفتك
مي‌سرايد زبان وحي سرا [1846].
جامي:
اي ز تو قيل و قال ما همه هيچ
فهم و وهم و خيال ما همه هيچ [1847].
سعدي:
در انديشه به بستم، قلم وهم شكستم
كه تو زيباتر از آني كه كنم وصف و بيانت [1848].
سنايي غزنوي:
نتوان وصف تو گفتن كه تو در فهم نگنجي
نتوان شبه تو جستن كه تو در وهم نيايي [1849].
عجز از وصف خدا
(الله تعالي) و لا يوصف بالازواج و لا يخلق بعلاج
(مثل و مانندي ندارد و ازين راه، نمي‌توان ذات او را توصيف كرد و به ابزار و وسيله‌اي در باب آفرينش نياز ندارد)
عطار نيشابوري:
همه كس را به جفتي اشتياق است
كه بي جفتي خدايي است آنكه طاق است [1850].
نور حق

فلا اله الا هو اضاء بنوره كل ظلام
(خدايي جز او وجود ندارد، خدايي كه با نور خويش، همه‌ي مدارهاي تاريك را روشن ساخت)
جامي:
اي به روي تو، چشم جان روشن
وز فروغ رخت، جهان روشن [1851].
حكومت سليمان پيامبر
الذي سخر له ملك الجن و الانس
(سليمان همان كسي است كه جن و انس در خدمت او بودند)
صائب تبريزي:
از قطره تا به قلزم و از ذره تا به عرش
پيش تو كرده راز دل خود عيان همه
از بهر خدمت تو فلكها چو بندگان
ز اخلاص، بسته‌اند كمر بر ميان همه [1852].
عبرت گرفتن از گذشتگان
و ان لكم في القرون السالفه لعبره
(البته براي شما با توجه به قرون گذشته عبرتهايي وجود دارد)
الهي قمشه‌اي:
در دور زمان فراز و شيب است
هر لحظه كند حوادث ارشاد [1853].
عطار نيشابوري:
از درون دل پر حسرت هر ذره‌ي خاك
آه و فرياد همي آيد و گوش تو كرست
صد هزاران سروران را سر درين ره گوي شد
در چنين راه اي سليم القلب چه جاي سرست
همه ياران بزير خاك رفتند
تو خواهي رفت چون ايشان دريغا
گذري كن بسوي گورستان
تا اسيران خاك را نگري
هر كه آمد بدينجهان بگذشت
به حقيقت تو نيز درگذري [1854].
اطاعت از رهبري امام
لله انتم! اتتوقعون اماما غيري يطا بكم الطريق و يرشدكم السبيل
(خدا خيرتان دهد آيا انتظار داريد پيشوائي غير از من با شما همراه گشته و شما را به راه حق ارشاد نمايد؟)
عطار نيشابوري:

ز مشرق تا به مغرب گر امام است
علي و آل او ما را تمام است [1855].
ناصرخسرو:
ندهد خداي عرش در اين خانه
راهت مگر به راهبري حيدر [1856].
وصف امام زمان
بقيه من بقايا حجته، خليفه من خلائف انبيائه
امام زمان (عج) يادگار حق از باقي مانده‌هاي حجت الهي و خليفه‌اي از خلفاي پيامبران است.
امام خميني (ره):
مصدر هر هشت گردون مبدا هر هفت اختر
خالق هر شش جهت، نور دل هر پنج مصدر
والي هر چار عنصر حكمران هر سه دختر
پادشاه هر دو عالم، حجت يكتاي اكبر
آنكه جودش شهره‌ي نه آسمان بل لامكان شد [1857].
علي تداوم بخش خط انبياء
ايها الناس اني قد بثثت لكم المواعظ التي وعظ الانبياء بها
(اي مردم! من، همان پند و اندرز و مواعظي كه انبياء به امت خود بازگو كرده‌اند را در ميان شما نشر، داده‌ام)
سنائي غزنوي:
انبيا راستان دين بودند
خلق را راه راست بنمودند [1858].
جنگ و جهاد
الجهاد الجهاد عبادالله ... فمن اراد الرواح الي الله فليخرج
بندگان خدا، جهاد، جهاد، هر كسي مي‌خواهد به سوي خدا كوچ كند همراه ما به سوي اردوگاه بشتابد.
اقبال:
جنگ شاهان جهان، غارتگري است
جنگ مومن سنت پيغمبري است
جنگ مومن چيست، هجرت سوي دوست
ترك عالم، اختيار كوي دوست
آنكه حرف شوق با اقوام گفت
جنگ را رهباني اسلام گفت
كس نداند جز شهيد، اين نكته را
كو به خون خود خريد اين نكته را [1859].
ياد ياران شهيد

اين اخواني الذين ركبو الطريق و مضوا علي الحق؟ اين عمار؟ اين ابن التيهان؟ و اين ذو الشهادتين؟ و اين نظراوهم من اخوانهم الذين تعاقدوا علي المنيه و ابرد بروسهم الي الفجره!
(برادرانم كجايند آنان كه همواره پا به ركاب بوده و راه حق را پيمودند؟ عمار «ياسر» كجاست؟ ابن تيهان «مالك، اولين انصاري مسلمان» كجاست؟ ذوالشهادتين «خزيمه بن ثابت انصاري» كجاست و نيز همگامان آنان كجايند؟ آنان كه ميثاق جانبازي بسته تا آنجا كه سرهاي آنان براي ستمگران ارسال گشت)
ملك‌الشعراء بهار:
افسوس كه افسانه سرايان همه رفتند
اندوه كه اندوه گساران همه رفتند
يك مرغ گرفتار در اين گلشن ويران
تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند
دعوي چه كني داعيه داران همه رفتند
شوبار سفر بند كه ياران همه رفتند
آن گرد شتابنده كه در دامن صحراست
گويد چه نشيني كه سواران همه رفتند [1860].
الهي قمشه‌اي:
خوشا بر جان هشياران آن يار
كه از خواب گران گشتند بيدار
همه رفتند از اين ويرانه منزل
همه با كاروان بستند محمل
همه زين دام غم شادان پريدند
به گلزار تجرد آرميدند
الهي چون جهان است انتقالي
ز هجر دوستان تا چند نالي؟
چو داني كين جهان جمع است و تفريق
سخن بگذار و از حق خواه توفيق [1861].
حافظ:
ياري اندر كس نمي‌بينم ياران را چه شد
دوستي كي آخر آمد دوستداران را چه شد [1862].
شهريار:
سيل آمد و در ربود يارانم را
پيچيد بساط نو بهارانم را
من بر سر خاكشان بچشم ابر بهار
ميبارمشان گوهر بارانم را [1863].

اندوه فراق دوستان
ملك‌الشعراء بهار:
مرغي است روان من، افتاده به دام تن
در دامگه اعضا مي‌سوزم و مي‌سازم [1864].
الهي قمشه‌اي:
هم آوازي نمي‌بينم در اين باغ
بگوش آيد ز هر سو نعره‌ي زاغ
نه بر دلها غم و درد فراقي
نه در جان‌ها شرار اشتياقي
نه بر لبها حديث عشق ياري
كه بگشايد در وصل نگاري
نه آوا عندليب بوستان را
نه آهنگ محبت دوستان را
كجا رفتند مرغان خوش آهنگ
بر آنان شد مگر باغ جهان تنگ
كجا رفتند گلرخسار ياران
به بزم معرفت زيبا نگاران
كجا رفتند ياران وفادار
كجا رفتند مردان نكوكار
كجا رفتند خوبان روان پاك
همه كردند پنهان روي در خاك
كجا رفتند هشياران آگاه
همه بار سفر بستند ناگاه
كجا شد نور شمع پارسايي
كه بي او نيست گيتي را صفايي
كجا رفتند سرمستان هشيار
«فليس غيرنا في الدار ديار»
كجا رفتند عشاق دل آگاه
در اين شب روي بنهفتند چون ماه
خوشا روز و شب آن پاكبازان
به جز حق از دو عالم بي نيازان
خوشا وقت نكو كاران عالم
كه بر سر جهان گشتند محرم [1865].
فيض كاشاني:
غمي هست در دل كه گفتن ندارد
شنفتن ندارد نهفتن ندارد

چو گفتن ندارد غم دل چه گويم
چه گويم غم دل که گفتن ندارد
دلم چون غبار از تو دارد چه روبم
چه روبم غباري که رفتن ندارد
راز در دل شد گره محرم کجاست
مردم فهميده در عالم کجاست
در گلو بس قصه‌ي دل غصه شد
بر نيارم زد، نفس همدم کجاست
زخم اين نامحرمانم دل به خست
محرمي کو در جهان مرهم کجاست
گشته‌ام بيگانه از خويش و تبار
عشق را پرواي خال و غم کجاست
شد مخمر طينت آدم به غم
يك گل بي خار در عالم کجاست [1866].
امام خميني (ره):
اگر ز عارف سالك سخن بود روزي
يقين بدان که نخواهد رسيد بر مقصود
خبري نيست ز عشاق رخش در دو جهان
چه توان کرد که از بي خبران بي خبريم
عاشق نشدي اگر که نامي داري
ديوانه نه اي اگر پيامي داري [1867].
هاتف اصفهاني:
پرسي ز من که دارد زان بي نشان نشاني
هر کس ازو نشاني دارد نشان ندارد [1868].

خطبه 182-آفریدگار توانا

قدرت خدا
خلق الخلائق بقدرته
(خدا با توانمندي، مخلوقات را آفريده و آفرينش فرع بر قدرت است.)
عطار نيشابوري:
چون دمي در گل دمد آدم كند
و ز كف و دودي همه عالم كند
مولوي:
دم او جان دهدت روز نفخت بپذير
كار او كن فيكون است نه موقوف علل [1869].
قضا و قدر
و جعل لكل شيء قدرا، و لكل قدر اجلا و لكل اجل كتابا
(براي هر چيزي اندازه‌اي مقرر كرد و براي هر اندازه و مقدار نهايتي، مقرر ساخت و براي هر نهايتي، شناسنامه‌اي جهت حسابرسي منظور داشت.)
سعدي:
شخصي همه شب بر سر بيمار گريست
چون روز آمد، به مرد و بيمار به زيست
اي بسا اسب تيزرو كه بماند
كه خر لنگ جان به منزل برد
بس كه در خاك تن درستان را
دفن كرديم و زخم خورده، نمرد [1870].
بهائي (ره):
عقل‌ها را داده ايزد اعتداد
مختلف اقدار بر حسب مواد
شعله‌ها هر يك بحدي منتهي است
مشعلي از شمع جستن ابلهي است [1871].
سعدي:
گرت زندگي نبشته است دير
نه مارت گزايد نه شمشير شير
وگر در حياتت نماند ست بهر
چنانت كشد نوشدار و كه زهر
نه رستم چو پايان، روزي بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

نه دانا به سعي از اجل جان سپرد
نه نادان به ناساز خوردن بمرد [1872].
مولوي:
شب قدر است جسم تو كز و يا بند دولت‌ها
مه‌ي بدر است روح تو كز و بشكافت ظلمت‌ها
مگر تقويم يزداني كه طالع‌ها درو باشد
مگر درياي غفراني، كزو شويند زلت‌ها
مگر تو لوح محفوظي كه درس غيب از و گيرند
و يا گنجينه‌ي رحمت كزو پوشند خلعت‌ها
عجب تو بيت معموري كه طوفانش املاك‌اند
عجب تورق منشوري كزو نوشند شربت‌ها [1873].
ذكر و ياد خدا
و افترض من السنتكم الذكر
(پروردگار، ذكر را براي زبانتان، لازم دانست.)
سعدي:
تا درانم هست، خواهم راند، نامت بر زبان
تا وجودم هست، خواهد بود نقش‌ات در ضمير [1874].
ملك‌الشعراء بهار:
در نهاد آدم خاكي خدا داند كه چيست
هست از اين راز نهان جبريل و شيطان بي خبر
اهرمن از سجده‌ي انسان خاكي سر كشيد
زانكه بود از شعله‌هاي عشق پنهان بي خبر [1875].
صائب تبريزي:
خلاصه‌ي دو جهان در وجود كامل توست
تو شوخ چشم از اين و آن چه مي‌جويي
كار فانوس كند در دل شب‌ها صائب
خانه‌ي ما ز صفاي دل بي كينه‌ي ما [1876].
ضرورت معاد گرائي
فبادروا المعاد و سابقوا الاجال فان الناس يوشك ان ينقطع بهم الامل و يرهقهم الاجل
(همواره در فكر تامين رفاه زندگي اخروي باشيد و در اين باره بر اجل خود، پيشي گيريد و قبل از فرا رسيدن آن، خود را آماده سفر كنيد زيرا بدون ترديد روزگار آرزوهاي دنيوي به پايان مي‌رسد و مرگ آدمي را در آغوش مي‌كشد.)
فيض كاشاني:
اي كه در راه خدايت چشم غيرت رهبرست

باغ را بنگر كه از آثار رحمت اخضر است
كيف يحيي الارض بعدالموت را نظاره كن
تا عيان گردد ترا بعثي كه حشر اكبر است [1877].
ناصرخسرو:
رفتنت سوي شهر اجل هست روز روز
چون رفتن غريب سوي خانه گام گام [1878].
عطار نيشابوري:
تو اين سخن بنداني وليك صبرم هست
كه تا اجل كند از خواب غفلتت بيدار
در آن زمان شوي آگه كه باز گيرندت
به پيش خلق جهان نردبان عمر از دار [1879].
ره آورد شوم توبه شكني
و يسد عنهم باب التوبه
(بدون ترديد روزگار مهلت سپري شده و درب توبه مسدود خواهد گشت.)
ابوسعيد ابوالخير:
از بسكه شكستم و ببستم توبه
فرياد همي كند ز دستم توبه
ديروز به توبه‌اي شكستم ساغر
و امروز به ساغري شكستم توبه [1880].
آمادگي براي مرگ
و انتم بنو سبيل، علي سفر من دار ليست بداركم
(شما خواهي نخواهي بايد ازين خانه كوچ كنيد خانه‌اي كه از آن شما نيست.)
شمس تبريزي:
بانگ ما هم چون جرس در كاروان
يا چو رعدي وقت سيران سحاب
اي مسافر دل منه بر منزلي
كه شوي خسته به گاه اجتذاب [1881].
سنائي غزنوي:
نيست با وي وفا و معني يار
ديده و آزموده‌اي بسيار [1882].
ترس از جهنم
و اعلموا انه ليس لهذا الجلد الرقيق صبر علي النار
(آگاه باشيد كه پوست نازك و ظريف شما توان تحمل آتش جهنم را ندارد پس به خود ترحم كنيد.)
سعدي:

پدر چون دور عمرش منقضي گشت
مرا اين يك نصيحت كرد و بگذشت
كه شهوت آتش است، از وي بپرهيز
به خود بر، آتش دوزخ مكن تيز
در آن آتش نداري طاقت سوز
به صبر آبي بر اين آتش زن امروز [1883].
سنائي غزنوي:
اي دريغا كه قيمت تن خويش
مي‌نداني سخن نگويم بيش [1884].
شب زنده داري
اسهروا عيونكم و اضمروا بطونكم
(چشم خود را بيدار داريد «به راز نياز شبانه و سحرگاهان بپردازيد» و از شكم‌بارگي و پر خوري بپرهيزيد.)
صائب تبريزي:
خضر، در ظلمت سراي چشمه‌ي حيوان نديد
آن چه من، از فيض، در شب زنده‌داري ديده‌ام
اگر از ظلمت راه طلب سالك نينديشد
همان از گرم رفتاري چراغي مي‌شود پيدا
سواد شب، دل شب زنده‌دار مي‌خواهد
زمين سوخته تخم اين شرار مي‌خواهد [1885].
شهريار:
جوانا مهلت امروز در ياب
كه فردائي بماند يا نماند
اگر قرضي بگردن داري از خلق
برو باري قضا كن تا نماند
همين امروز ميكن كار امروز
كه فردا جز پي فردا نماند
جهان روياست تا چشمي گشودي
بدستت چيزي از رويا نماند
بگور تنگ و تنهائي بينديش
كه كس در تنگنا تنها نماند
مردن اجبار خدائي است ولي مردان را
اختيار از هوسكهاي جهاني مردن [1886].
اديب پيشاوري:
چو تو مرگ بر خويش آسان كني
ز خود مرگ را نيز ترسان كني [1887].

پرهيز از تن‌پروري و شكم‌پرستي
و خذوا من اجسادكم فجودوا بها علي انفسكم و لا تبخلوا بها عنها
(از بدن خود، جهت پرتوان ساختن روح خود، مايه بگذاريد و در اين رابطه بخل نورزيد)
اقبال:
با تو گويم رمز باريك اي پسر
تن همه خاك است و جان والا گهر
جسم را از بهر جان بايد گداخت
پاك را از خاك مي‌بايد شناخت
براي پرورش جان خوش است كاهش تن
خلاف مذهب تن پروران و جان كاهان
تن مپرور زانك قرباني است تن
دل بپرور دل به بالا مي‌رود
چرب و شيرين كم ده اين مردار را
زانك تن پرورد، رسوا مي‌رود [1888].
ناصرخسرو:
جانت را با تن بپروردن قرين و راست دار
نيست عادل هر كه رغبت زي يكي تنها كند
اسدي طوسي:
روان پرور آنگه كه تن پروري
بپروار تن رنج تا كي بري [1889].
پرهيز از شكم‌پرستي
و اضمروا بطونكم
(اندرون را از طعام زياد خالي داريد)
سعدي:
دو چشم و شكم پر نگردد به هيچ
تهي بهتر اين روده‌ي پيچ پيچ
چو دوزخ كه سيرش كنند از و قيد
دگر بانگ دارد كه «هل من مزيد»
تنور شكم دم به دم تافتن
مصيبت بود روز نايافتن
كشد مرد پر خواره بار شكم
و گر در نيابد كشد بار غم
شكم بنده بسيار بيني خجل
شكم، پيش من تنگ بهتر كه دل
شكم، بند دست است و زنجير پاي

شكم بنده، نادر پرستد خداي [1890].
فردوسي:
چنين داد پاسخ كه كمتر خوري
تن آسان شوي هم روان پروري [1891].
انفاق و بخشش
و انفقوا اموالكم
(اموال خود را در طريق حق انفاق كنيد.)
سنائي غزنوي:
آنچه بدهي بماند جاويدان
و آنچه بنهي و را بمال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نيست
رو بده مال به ز جان تو نيست [1892].
عطار نيشابوري:
نفقه كن چيزي كه داري چار سوا
«لن تنالوا البر حتي تنفقوا» [1893].
ياري و نصرت الهي
فقد قال الله سبحانه: «ان تنصروا الله ينصركم و يثبت اقدامكم» ... فلم يستنصركم من ذل
(محققا، پروردگار متعال فرمود: اگر به ياري خدا بشتابيد خدا نيز شما را ياري خواهد داد و توفيق ثبات قدم در صراط حق را به شما داده و البته، ياري خواستن خدا، از شما دليل بر ضعف او نيست.)
ناصرخسرو:
نصرت به دين كن اي بخرد، مر خداي را
گر بايدت كه بهره بيابي ز نصرتش [1894].
بي نيازي خدا
و له خزائن السماوات و الارض و هو الغني الحميد
خزينه (گنجينه) هاي آسمان‌ها و زمين در اختيار و از آن اوست فقط او مستغني مورد ستايش (عقل كامل) است.
اسدي طوسي:
گر از كوه داريم زر بيش ما
توانگر خداي است و درويش ما
جمال الدين اصفهاني:
همه زوال پذيرند جز كه ذات خداي
قديم و قادر و حي و مقدر و بي چون
اوحدي:
چونكه ذات تو بيكران باشد

کس چه گويد ترا که آن باشد
اديب صابر:
زندگي را زوال در پيش است
زنده‌ي بي زوال يزدان است [1895].
سعدي:
از همگان بي نياز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پيدا [1896].
امام خميني (ره):
سرو جاني نبود تا که به او هديه کنم
او سراپاي همه روح و روان است هنوز [1897].
امدادهاي غيبي
و له جنود السماوات و الارض و هو العزيز الحکيم
(لشکرهاي آسماني و زميني از آن اوست و توانمند شکست ناپذير مي‌باشد.)
مولوي:
جمله ذرات زمين و آسمان
لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد، را ديدي که با عادان چه کرد
آب، را ديدي که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کين
و آنچه با قارون نمودست اين زمين
و آنکه سنگ انداخت داودي به دست
گشت ششصد پاره و لشکر شکست
گر بگويم از جمادات جهان
عاقلانه، ياري پيغمبران
مثنوي چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر [1898].
شمس تبريزي:
گرم خوش رو به پيش تيغ اجل
بانك بر زن که پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت از وي خواه
که مددها ز آسمان آمد [1899].
ارزش توکل
و هو حسبنا و نعم الوکيل
(خدا پشتوانه‌ي ماست و خوب پشتوانه‌اي است.)
باباطاهر:

خداوندا به فرياد دلم رس
كس بي كس تويي، مو مانده بي كس
همه گويند طاهر كس ندارد
خدا يار منه، چه حاجت كس [1900].
فروغي:
جز ياد او اميد بريدم ز هر چه بود
جز روي او كناره گرفتم ز هر كه هست [1901].

سيماي پرهيزكاران
قال: يا همام اتق الله و احسن فان الله مع الذين اتقوا و الذين هم محسنون
(اي همام! در زندگي «همواره» اهل تقوي و احسان پيشه باش كه خدا يار كساني است كه تقوي را پيشه‌ي خود ساخته و به نيكي در حق ديگران مي‌پردازند).
الهي قمشه‌اي:
شنيدم عاشقي، پروانه خويي
در آيين محبت، راستگويي
يكي دلباخته، پيش شه عشق
علي گنجينه‌ي سر الله عشق
بيامد نزد آن شه، با دل پاك
دلي چون گل، ز داغ عشق، صد چاك
بيامد تا نشان، زان يار جويد
طريق وصل آن دلدار، پويد
بيامد تا شه افروزد، دلش را
ز برق عشق سوزد حاصلش را
بيامد تا سر اندازد به خاكش
فداي عشق سازد جان پاكش
همي گفت اي علي اي سر اسرار
ز سر پاكبازان پرده بردار
تويي چون در وصف خويش، سفتي
و لا يرقي الي الطير، گفتي
بگو اوصاف مرغان چمن را
كه بگسستند از هم، دام تن را
كه جام عشق آنان كرد، لبريز؟
كه جز يار از همه، كردند پرهيز
كه آنان را به كوي عشق، ره داد؟
در خلوت سراي قدس بگشاد؟
كه آنان را به اوصاف كمالي
فزود آرايش نيكو خصالي؟
كه كرد آن عندليبان را، به گلزار؟
نكو فكر و نكو ذكر و نكوكار؟

بگو در صبح و شام و گاه و بي‌گاه
چه باشد، كار آن، ياران آگاه؟
بگو چون با خدا با خلق چونند
چگونه از برون، چون از درونند؟
تويي چون كاشف سر نهاني
بيار از عشقبازان، داستاني
برون از گنج خاطر ريز، گوهر
چه باشد از حديث عشق خوشتر
گران آمد علي را، كاندر آغاز
سخن گويد، گشايد، پرده زين راز
وليكن، گفتش از دستور ياري
برو نيكي كن و، پرهيز كاري
كه ايزد، يار هر پرهيزكار است
به نيكوكار مردان، نيز يار است
فزود از آتش عشقش، به دل، تاب
نشد آن تشنه از يك جام، سيراب
امير خويش را، بگرفت دامن
به عجز و لابه كاي، داراي خرمن
تو اي شاهنشه خوبان، خدا را
مران از درگه احسان، گدا را
به زاري باز، شه را داد، سوگند
كه دل در آتشم، تا چند، تا چند
ز بس، بر شاه، عرض شوق، بنمود
زبان شه، به راز عشق، بگشود [1902].
خداي بي‌نياز
اما بعد فان الله- سبحانه و تعالي- خلق الخلق حين خلقهم غنيا عن طاعتهم (اما بعد: خداوند متعال، در صورتي كه به هيچ وجه نيازي به عبادت نداشته، مخلوقات را آفريد).
الهي قمشه‌اي:
در اول، پاك يزدان را، ثنا گفت
درود حق، به جان مصطفي گفت
پس آنگه، قفل اين گنجينه، بگشاد
كه ايزد، چون جهان را كرد، بنياد
نخست افروخت، انوار قواهر
زد آنگه، نقش اعراض و جواهر
به ذات خويش بر خلقش، عطا بود

نه سودا با گدايان كرد، بر سود
به عالم ذات پاكش كرد، احسان
ز طاعت بي نياز، ايمن ز عصيان [1903].
سعدي:
سعدي به بندگيش كمر بسته‌اي، وليك
منت منه، كه طرفي از اين، برنبست يار [1904].
وحشي:
آن كه از او ديده فروزد چراغ
وز مدد باصره دارد فراغ
و آن كه دهد كام و زبان را بيان
هست چه محتاج بكام و زبان [1905].
تقسيم روزي بندگان
فقسم بينهم معايشهم و وضعهم من الدنيا مواضعهم
(و پس از آن، رزق و روزي (مايحتاج) آنان را ميانشان قسمت كرد و هر كدام را در دنيا در جايگاه مناسب خودشان قرار داد)
الهي قمشه‌اي:
بناي عدل را ستوار، بنهاد
به هر كس، هر چه لايق بود، آن داد
چو خوش گفت آن سخن سنج حقيقت
ز ايزد، بر روانش باد، رحمت
جهان چون چشم و خط و خال و ابروست
كه هر چيزي به جاي خويش نيكوست
چو خوش ترتيبي آن نظم آفرين داد
كه بر حسن نظامش، آفرين باد
ز تاثير سبب، و آن گه، مسبب
مقامات خلايق، شد مرتب [1906].
لامع:
مومن و كافر رسد از رزق يكسان مي‌برند
پرتو خورشيد مي‌پوشد بدن بر خار و گل [1907].
پرهيزكاران صاحبان ارزش‌ها
فالمتقون فيها هم اهل الفضائل
(انسان‌هاي تقوي پيشه، در دنيا، همان فضيلت داران‌اند).
الهي قمشه‌اي:
روان پارسايان، زان ميانه
شدي تير محبت را نشانه
گروهي دل، ز نقش ما سوي پاك

به باغ عشق، چون گل، سينه صد چاك
خداي، آن نيكوان را سروري داد
به انواع فضايل، برتري داد [1908].
راستگوئي پرهيزكاران
منطقهم الصواب
(گفتارشان با واقعيت تطبيق دارد).
الهي قمشه‌اي:
نخستين وصف خوبان راستگويي است
نكو بشنو كه اين وصف نكويي است
كسي را كاين نكويي، در زبان است
ز هر نيكويي اندر وي، نشان است
دلي كز عشق، روشن آفتاب است
فروغش بر زبان، صدق و صواب است
هر آن نقشي درون دل، نهان است
بر آن آيينه‌ي روشن زبان است
همان پاكيزگان، كز صحفه‌ي دل
به غير از نقش حق، كردند، باطل
سخن از حسن آن رخسار، گويند
از آن صدق است، هر گفتار، گويند
سخن چون منطق عاشق، سرايد
چو آه بي‌دلان، از دل برآيد
هر آن حرفي شد از دل، بر زباني
نشيند همچو تيري، بر نشاني [1909].
سعدي:
راستي موجب رضاي خداست
كس نديدم كه گم شد از ره راست [1910].
ميانه‌رو بودن
و ملبسهم الاقتصاد
(زندگي آنان بر اساس ميانه‌روي پايه‌گذاري شده است).
الهي قمشه‌اي:
هم آنان، در لباس اقتصادند
به هر كاري، قرين عدل و دادند
به هر كار از ره پرهيز كاري
نگه‌دار اعتدال از هوشياري
چو آن پاكان، همه تقوي خصالند
به هر رفتار، زيبا ز اعتدالند [1911].

ملك‌الشعراء بهار:
چو نيكي رسد بهرت از آسمان
از اندازه بيرون مشو شادمان
چو زشتي رسد نيزت از روزگار
مشو نااميد از سرانجام كار
نشيب و فراز است كار جهان
هميدون بود آشكار و نهان [1912].
تواضع پرهيزكاران
و مشيهم التواضع
(و راه رفتن «شيوه زندگي» آنان تواضع پيشگي است).
الهي قمشه‌اي:
به رفتارند با مردم، فروتن
نيارند از تواضع، بر زبان، من
تواضع پيشه كن، كز خودپرستي
در افتي، ناگه از بالا به پستي
سر از باد تكبر دار، خالي
كه آتش بارد اين باد خيالي
مبين خود را كه خودبين همچو شيطان
نبيند تا ابد، الطاف يزدان
تواضع، خلق مردان كريم است
تكبر، خوي اوغاد لئيم است
تواضع، خاك را سرو چمن كرد
تواضع، قطره را در عدن كرد
ببين در خويش عجز و بي‌نوايي
مبين در كس، به كبر و خودنمايي [1913].
حافظ:
حافظ افتادگي از دست مده زانكه حسود
عرض مال و دل و دين در سر مغروري كرد [1914].
اقبال:
ذره شو صحرا مشو گر غافلي
تا ز نور آفتابي بر خوري
اي كه مي‌نازي به ذبح گوسفند
ذبح كن خود را كه باشي ارجمند
زندگي را مي‌كند ناپايدار
جبر و قهر و انتقام و اقتدار [1915].
سعدي:

اي برادر چو عاقبتت خاك است
خاك شو پيش از آنكه خاك شوي
بني آدم سرشت از خاك دارد
اگر خاكي نباشد آدمي نيست
بزرگان نكردند در خود نگاه
خدا بيني از خويشتن بين مخواه
تواضع كند هوشمند گزين
نهد شاخ پر ميوه سر بر زمين
ز دعوي پري زان تهي مي‌روي
تهي آي تا پر معاني روي [1916].
عطار نيشابوري:
در راه تو كه هر خاك درشد
در عالم عشق معتبر شد [1917].
پرهيزگاري و خويشتن باني
غضوا ابصارهم عما حرم الله عليهم
(از آنچه كه خدا بر آنان تحريم كرد، چشم مي‌پوشند).
الهي قمشه‌اي:
نظر آن به، كه افتد بر رخ دوست
همي بيند جهان، آيينه‌ي اوست
نظر وقف جمال دوست، بنماي
دو چشم پاك بين، آن سوي بگشاي
چو بلبل در نگر، آن نغز گلزار
نه چون زاغ و زغن، بر اين خس و خار
چو مشتاقان حق، گر چند روزي
در اين بتخانه از بت، چشم دوزي
نمايي در گلستان وصالش
به چشم دل، تماشاي جمالش [1918].
ملك‌الشعراء بهار:
مشو هيچ با مرد بد چشم يار
كه بد چشم مردم نيايد به كار [1919].
رفعت سمناني:
مدران پرده ناموس مردم
مزن بر بام غيبت كوس مردم
نظر بر روي نامحرم مينداز
كه داري محرمي در پرده‌ي راز [1920].
صائب تبريزي:

آسودگي به كنج قناعت نشستن است
سير بهشت در گرو چشم بستن است [1921].
ارزش علم مفيد
وقفوا اسماعهم علي العلم النافع لهم
(فقط، به علم نافع و سودمند، گوش فرامي‌دهند).
الهي قمشه‌اي:
به دام دانشي كان سودمند است
دل آن پارسايان، پاي بند است
ز هر ساز زيان بخش كج آوا
فرو بسته است، گوش اهل تقوي
سخن بشنو زوحي آسماني
كه مرجان راست، عمر جاوداني
چو قرآن، بحر بي پايان عرفان
يكي گنجينه‌ي شايان عرفان [1922].
تحمل و بردباري
نزلت انفسهم منهم في البلاء كالتي نزلت في الرخاء
(نفس آنان در صورت بلاء و گرفتاري، چنان است كه در رضايت و آسايش بسر مي‌برد).
الهي قمشه‌اي:
هر آن دل با بلا دمساز گردد
درصد لطف، بر وي، باز گردد
بر آن جانها بلا، سوداي عشق است
نشاط و مستي صهباي عشق است
بلاي دوست مخصوص، اوليا را است
شهيدان ديار كربلا را است
كجايي اي بلا، بنواز ما را
به اوج عرش ده پرواز، ما را
پرهيزكاران و شوق قيامت
و لو لا الاجل الذي كتب الله عليهم لم تستقر ارواحهم في اجسادهم طرفه عين شوقا الي الثواب و خوفا من العقاب
(اگر تقديرات الهي بر آن نرفته بود كه هر كسي مدتي را در مرحله زندگي دنيوي، بسر مي‌برد، ارواح آنان از قفس تنشان، بسوي سراي آخرت بر اثر اشتياق آنان به پاداش و هراس از كيفر، كوچ مي‌كرد).
الهي قمشه‌اي:
گر آنان را زمان وصل محبوب
نبودي در قضاي عشق مكتوب

نبود آن شاهبازان را قفس، جاي
که شاهان را به زندان، نيست ماواي
چو سيمرغ از فضاي تنگ كونين
برون جستند در يك طرفه العين
همه مشتاق پروازند از اين دام
كجا در دام تن گيرند، آرام [1923].
سعدي:
سعدي از دست غمت چاك زده دامن عمر
بيشتر زين نكند صابري و مشتاقي [1924].
باباطاهر:
دل مو بي ته دايم بي‌قراره
به جز آزار مو كاري نداره
دودس بر سر زند چون طفل بد خو
ز هجرت روز و شواينش مداره
خوشا آنان نه سر دارند نه سامان
نشينن هر دو پا پيچن به دامان
شو و روزان صبوري پيش گيرن
بياد روي دلداران مدامان
خوشا آنونكه از پا سر ندونند
ميان شعله خشك و تر ندونند
كنشت و كعبه و بتخانه و دير
سرايي خالي از دلبر ندونند [1925].
مولوي:
جان مشتاقان نمي‌گنجد همي
در زمين و آسمان از سلسله [1926].
سعدي:
مشتاقي و صبوري، از حد گذشت يا را
گر تو شكيب داري، طاقت نماند ما را
كسي كه روي تو ديدست حال من داند
كه هر كه دل به تو پرداخت صبر نتواند
چنان به پاي تو در مردن آرزومندم
كه زندگاني خويشم چنان هوس نكند
صبر از تو كسي نياورد تاب
چشمم ز غمت نمي‌برد خواب
شك نيست كه بر ممر سيلاب
چندانكه بنا كني خراب است [1927].

حاج ملا هادي سبزواري:
چه در كعبه چه در دير و خرابات
ترا جويا ترا اندر سراغم
درون تيره‌ام را ده فروغي
كز اين ظلمت سرا بخشد فراغم
شبم تار و ره مقصود نایاب
چه باشد گر بر افروزي چراغم
هواي يار باشد در سر اسرار
غرور عشق پيچد در دماغم [1928].
نراقي:
بار بر بست از دلم هوش و خرد
تا كجا ديگر جنونم مي‌پرد
بگسلم اكنون دو صد زنجير را
چار تكبيري زنم تدبير را
فاش مي‌گويم كه من ديوانه‌ام
هم ز عقل و هم خرد بيگانه‌ام
دفتر فرزانگي بر باد رفت
مصلحت بيني مرا از ياد رفت
عاشقان را عار نبود از جنون
آري آري عشق باشد ذوفتون
مي‌كند مجنون گهي فرزانه را
گاه عاقل مي‌كند ديوانه را
فيلسوفي را گهي نادان كند
هم سبق با طفل ابجد خوان كند
طفل امي را گهي گردد دليل
تا سبق آموزد از وي جبرئيل
اندر آتش افكند گاهي خليل
گاه موسي را كشد تا رود نيل [1929].
فيض كاشاني:
دلم هيهاي او دارد سرم سوداي او دارد
تنم بادا فداي جان كه جان غوغاي او دارد
گهي در جعد مشگيني گرفتارم به بوي او
گهي اين آهوي جانم غم صحراي او دارد
گهي در دام هجرانم اسير قيد حرمانم
گهي در قاف قربت دل سر عنقاي او دارد
زماني از گلي مستم كه آرد بادي از بويش

گهي از لاله‌اي داغم كه آن سوداي او دارد
گه از زلفي پريشانم بروئي گاه حيرانم
كه آن سوداي او دارد كه آن سيماي او دارد
خوشا آن سر كه سوداي تو دارد
خوشا آن دل كه غوغاي تو دارد
دلم در سر تمناي وصالت
سرم در دل تماشاي تو دارد
فرود آيد به جز وصل تو هيهات
سر شوريده سوداي تو دارد
دلم كي باز ماند چون بپرواز
هواي قاف عنقاي تو دارد
چگونه تن زند از گفت و گويت
چو در سر (فيض) هيهاي تو دارد
كي بود دل زين چنين گردد خنك
جانم از «برد اليقين» گردد خنك
وار هم ز اغيار و گردم مست يار
خاطرم از آن و اين گردد خنك
بر فراز آسمان‌ها پا نهم
تا دل من از زمين گردد خنك
نزد من آي و مرا بستان ز من
تا گمانم از يقين گردد خنك
تيز تر كن آتش عشق مرا
خاطرم عشق اين چنين گردد خنك
جان ز من بستان ز خويشم وارهان
آتش هجران بدين گردد خنك
جرعه‌اي را جام و مينا تنگ شد
مستيم را دار دنيا تنگ شد
اشك و آهم را دگر جائي نماند
هفت گردون هفت دريا تنگ شد
تنگ گردد سينه چون دل شد فراخ
از فراخي سينه را جا تنگ شد
وقت شد كز آسمان هم بگذرم
منظرم را زير و بالا تنگ شد
جان درين عالم نمي‌گنجد دگر
مي‌روم آنجا كه اينجا تنگ شد
ساغرم سرشار شد از فيض حق

آب شد بسيار دريا تنگ شد
يافتم چوره به عشرتگاه قدس
بر دلم عقبا و دنيا تنگ شد
سينه بيش از كوه دارد تاب فيض
نور حق را طور سينا تنگ شد [1930].
شهريار:
خلقم بروي زرد بخندند و باك نيست
شاهد شواي شرار محبت كه بيغشم
باور مكن كه طعنه‌ي طوفان روزگار
جز در هواي زلف تو دارد مشوشم
سروي شدم بدولت آزادگي كه سر
با كس فرو نياورد اين طبع سركشم [1931].
لامع:
جز وصل دوست خاطرم آرام گير نيست
غير از دوا علاج ز بيمار مشكل است
از سينه نقش مهر تو بيرون نمي‌رود
از بيستون زدودن آثار مشكل است
از نامه و پيام تسلي نمي‌شوم
جز وصل رفع رنج دل زار مشكل است [1932].
سنايي غزنوي:
آفرينش چو گشت زندانش
پس خلاصي طلب كند جانش [1933].
لامع:
شهد وصل تو كجا قند مكرر دارد
قرص خورشيد كجا، موجه‌ي تبخاله كجا
سال‌ها بر رهگذار وصل باشم منتظر
ره نورد وادي اين ره چو مجنونيم ما
سال‌ها جان بر كف استادم به راهش منتظر
تا مگر روزي گذار آرد به من آن شوخ و شنگ
چون تشنه كه پيوسته بود طالب آب
ز آن گونه منم هميشه جوياي وصال [1934].
شهيد شيرازي:
در دل از سوز غم عشق شررها دارم
زان شررها به رخ از اشك اثرها دارم
گاهي از شرم محبت گهي از بيم رقيب
به رخ خوب تو در ديده نظرها دارم

تا تو اي كعبه‌ي مقصود در آيي به نظر
در ره از خار مغيلان چه خطرها دارم [1935].
وحشي بافقي:
شد صرف عمرم در وفا بيداد جانان همچنان
جان باختم در دوستي او دشمن جان همچنان
هر كس كه آمد غير مادر بزم وصلش يافت جا
ما بر سر راه فنا با خاك يكسان همچنان
عمريست كز پيش نظر بگذشت آن بيدادگر
ما بر سر آن رهگذر افتاده حيران همچنان
حالم مپرس اي همنشين بي‌طره‌ي آن نازنين
آشفته بودم پيش ازين هستم پريشان همچنان [1936].
امام خميني (ره):
عاشقان روي او را خانه و كاشانه نيست
مرغ بال و پر شكسته فكر باغ و لانه نيست
گر اسير روي اوئي نيست شو پروانه شو
پاي‌بند ملك هستي در خور پروانه نيست
راه علم و عقل با ديوانگي از هم جداست
بسته‌ي اين دانه‌ها و اين دامها ديوانه نيست
در غم هجر رخ ماه تو در سوز و گدازيم
تا به كي زين غم جانكاه بسوزيم و بسازيم
امشب از حسرت رويت دگر آرامم نيست
دلم آرام نگيرد كه دل آرامم نيست
مرغ افسرده كه در كنج قفس محبوس است
بر فراز فلك از شوق پران خواهي ديد [1937].
شهريار:
در وصل هم ز عشق تو اي گل در آتشم
عاشق نمي‌شوي كه ببيني چه مي‌كشم
با عقل آب و عشق بيك جو نمي‌رود
بيچاره من كه ساخته از آب و آتشم
پروانه را شكايتي از جور شمع نيست
عمري است در هواي تو مي‌سوزم و خوشم [1938].
رفعت سمناني:
از غم هجر تو روزگار ندارم
غير وصال تو انتظار ندارم [1939].
فيض كاشاني:
عرصه لامكان سراي من است

این کهن خاکدان چه جاي من است
دلم از غصه خون شدي، گرنه
مونس جان من خداي من است
مقصدم حق و مرکبم عشق است
شعر من ناله‌ي دراي من است
گر يار به ما رخ ننمايد چه توان کرد
ز آن روي نقاب ار نگشايد چه توان کرد [1940].
مولوي:
دلا زين تنگ زندانها رهي داري به ميدانها
مگر خفته‌ست پاي تو تو پنداري نداري پا [1941].
فيض کاشاني:
عالم چو خاتمي است که آن راست عشق قص
از قصه‌هاست قصه عشق احسن القصص
حق در کلام خويش به آيات مستبين
در شان عشق و رتبه عاليش کرد نص
ارواح ما ز عالم قدس است و کان عشق
محبوس در بدن شده کالطير في القفص
بس دور شد که دور فتاديم ز اصل خويش
طول النوي بحر عنا هذه الغصص
عاشق فناي خويش طلب مي‌کند مدام
اهل عزيمت است نمي‌جويد او رخص
در دلم تا جاي کرد از لطف آن رشك ملك
غير او تا ثبت کردم غيرت او کرد حك
گفت فارغ ساز بهر من فان القلب لي
گفتمش از جان برم فرمان فان الامر لك
اشك خونين از جگر مي‌ريز بر روي زمين
آه آتشناك از جان مي‌رسان سوي فلك
در حجيم نفس باشي چند با شيطان قرين
در بهشت جان در آي و همنشين شو با ملك [1942].
عمان ساماني:
چون نباشد پير عشقت راهبر
کي ز حال عاشقان يابي خبر
در سر عاشق هواي ديگر است
خاطر مردم بجاي ديگر است
نيست جز او در رگ و در پوستم
بي‌خبر از دشمن و از دوستم [1943].

پيفو ملك:
جان در بلاي تن شده رنجور و بي‌قرار
تن در هواي جان شده مهجور و ممتحن [1944].
مولوي:
جان را چو بر روئيد پر شد بيضه‌ي تن را شكست
جان جعفر طيار شد تا مي‌نمايد جعفري [1945].
عطار نيشابوري:
حجاب تن بود مانع ز درك فيض لاريبي
دهد آيينه نور از خويشتن هنگام عرياني [1946].
آنرا كه ز عشق او خبر بود
هر روز قيامت دگر بود
چه جاي قيامت است؟ كاين جا
اين شور از آن عظيم‌تر بود [1947].
فيض كاشاني:
عاشقانرا در بهشت آرام نيست
عشقبازي كار هر خود كام نيست
پخته‌اي بايد بلاي عشق را
كار اين سوداپزان خام نيست
چاره عاشق همين بيچارگي است
همدمش جز بخت نافرجام نيست
كام نتوان يافتن در راه عشق
غير ناكامي درين ره كام نيست
دست بايد داشتن از ننگ و نام
عشق را عاري چو ننگ و نام نيست
زين شب و روز مكرر دل گرفت
اي خوش آنجايي كه صبح و شام نيست
خوبتر از خال و زلف دلبران
دانه‌ي مردم ربا و دام نيست
تا وصالش دست ندهد فيض را
اين دل سرگشته را آرام نيست [1948].
عطار نيشابوري:
اي مرغ روح بر پر از اين دام پر بلا
پرواز كن بذروه‌ي ايوان كبريا
سيمرغ وار از همه كس عذلتي طلب
كز هيچ كس نديده دمي هيچ كس وفا [1949].
مولوي:

گر قالبت در خاك شد جان تو بر افلاك شد
گر خرقه تو چاك شد جان ترا نبود فنا
ما را بدم پير نگه نتوان داشت
در خانه دلگير نگه نتوان داشت
آنرا كه سر زلف چو زنجير بود
در خانه به زنجير نگه نتوان داشت [1950].
عطار نيشابوري:
در راه اشتياقت جانهاي انتظاران
چون مرغ نيم بسمل در خاك و خون تپيده
عشق تو دلم در آتش افكند
تا گرد همه جهان علم شد
هر كه عزم عشق رويش مي‌كند
عشق رويش همچو مويش مي‌كند
عشق توام داغ چنان مي‌كند
كاتش سوزنده فغان مي‌كند
آتش سوزنده بجز تن نسوخت
عشق تو آهنگ بجان مي‌كند
قوت بار عشق تو مركب جان نمي‌كشد
روشن صافي ترا هر دو جهان نمي‌كشد [1951].
هرك او هم رنگ يار خويش نيست
عشق او جز رنگ و بويي بيش نيست
لاف عشق او مزن در هر نفس
كو نگنجد در جوال هيچ كس
تو جهان داري دلي افروخته
عشق را بايد چو من دل سوخته
ور تو هستي مرد عاشق شرم دار
خواب را با ديده عاشق چه كار
مرد عاشق باد پيمايد به روز
شب همه مهتاب پيمايد ز سوز
چون تو نه ايني نه آن، اي بي فروغ
مي‌مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد عاشقي جز در كفن
عاشقش گويم ولي بر خويشتن [1952].
توجه به عظمت پروردگار
عظم الخالق في انفسهم فصغر ما دونه في اعينهم
(آنچنان، چشم جانشان را عظمت و بزرگي خالق و آفريننده، فرا گرفت كه

در نظر آنان، وجود غير از خدا، ناچيز، مي‌نمايد).
الهي قمشه‌اي:
هر آن دل، روشن از نور الهي است
به چشمش، هر دو عالم، خاك راهي است
چو بيند چشمي آن خورشيد جان را
نبيند ذره‌اي هر دو جهان را
چو حسن اعظم يكتاي ايزد
بر ايوان دل پاكان، علم زد
حجاب آفرينش را دريدند
ز الله ما سوي الله را نديدند [1953].
اقبال:
تا عصاي «لا اله» داري به دست
هر طلسم خوف را خواهي شكست
هر كه حق باشد چو جان اندر تنش
خم نگردد پيش باطل گردنش
خوف را در سينه‌ي او راه نيست
خاطرش مرعوب غير الله نيست
هر كه در اقليم «لا» آباد شد
فارغ از بند زن و اولاد شد
مي‌كند از ما سوي قطع نظر
مي‌نهد ساطور بر حلق پسر [1954].
نراقي:
خدمت او كن كه سلطانت كند
خار او شو تا گلستانت كند
هر سري كز لطف او افسر گرفت
افسر از خاقان و از قيصر گرفت
بنده او گر شدي آزاد زي
گر غم او مي‌خوري دلشاد زي
سر بنه در آستانش بر زمين
پس سر خود برتر از كيوان ببين
پيش او دست گدائي كن بلند
دست شاهان آنگهي بر پشت بند
نزد او عجز و نياز آغاز كن
پس برو بر هر دو عالم ناز كن
اي خدا بر روي من بگشا تو در
ور ببندد هر كه مي‌خواهد دگر [1955].

فيض كاشاني:
عارف خداي ديد در اصنام و حال كرد
زاهد ز حق ببست دو چشم و جدال كرد
با زاهدان خام نجوشند عارفان
آنك اين خيال پخت خيال محال كرد
زاهد برو كه نيست مرا با كسي نزاع
دانا باهل عربده، كي قيل و قال كرد
گه در سما و ارض و گهي خلقت جميل
در هر نظر ملاحضه‌ي آن جمال كرد
گفتي كه باطل است كدامين و حق كدام
حق روشنست و باطل آنك اين سوال كرد
دنياست باطل و نظر هر كه سوي اوست
و آنكس كه بهر سيم و زرش قيل و قال كرد [1956].
اقبال لاهوري:
هر كه پيمان با هو الموجود بست
گردنش از بند هر معبود رست
حافظ:
آشنايان ره عشق در اين بحر عميق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
لامع:
ز آتش سوداي هجران دل به كانون بدن
بر مثال اختر بختم نمايد احتراق
تا به كي از آتش هجران گدازد جسم ما
چون شود يك بار اگر بنوازي «ام روحي فداك»
ز آتش هجر دم به دم، سوخته جان و تن به هم
دل به حريم سينه‌ام، گشته ز غم كباب تو [1957].
امام خميني (ره):
جز فيض وجود او نباشد هرگز
جز عكس نمود او نباشد هرگز
مرگ است اگر هستي ديگر بيني
بودي، جز بود او نباشد هرگز
عارفان رخ تو جمله ظلومند و جهول
اين ظلومي و جهولي سرو سوداي من است
عاشق روي تو حسرت زده اندر طلب است
سر نهادن به سر كوي تو فتواي من است
عالم و جاهل و زاهد همه شيداي تواند

این نه تنها رقم سر سويداي من است
رخ گشا جلوه نما گوشه‌ي چشمي انداز
این هواي دل غمديده‌ي شيداي من است
وارستگان به دوست پناهنده گشته‌اند
وابسته‌اي چو من به جهان بي‌پناه شد [1958].
نعمت الله ولي:
كون جامع نزد ما انسان بود
ور نباشد اين چنين حيوان بود
جامع انسان كامل را بخوان
معني مجموع قرآن را بخوان
نقش مي‌بندد جمال ذوالجلال
در خيال صورت او بر كمال [1959].
عبهر العاشقين:
قومي كه به آفل نگرايد دلشان
جز كوي حقيقت نبود منزلشان
وقتي كه شود كار برايشان مشكل
جز باده گشاده نكند مشكلشان [1960].
روشن بيني در سايه تقوي
فهم و الجنه كمن قد رآها فهم فيها منعمون
(به مرحله‌اي از يقين، دست يافته‌اند كه گويا موقعيت خويش را در بهشت،
مشاهده مي‌كنند كه در آن متنعمند).
الهي قمشه‌اي:
تو گويي آن گروه عشق سيرت
عيان بينند با چشم بصيرت
چو ارواح نهان، غيب جهان را
مكان خود، بهشت جاودان را
همه در شادي و عيش و تنعم
بدان گلشن، چو بلبل در ترنم
خوشا آنانكه با دل‌هاي مسرور
نشينند اندر آن گلزار پر نور
خوش آن آزاد مردان، كز نكويي
بهشتي گشته جانهاشان تو گويي
خوش آن ارواح پاك عرش پرواز
در آن باغ تجرد، نغمه پرداز
نشسته رو بروي يكديگر شاد
زهر رنج و غم و انديشه آزاد [1961].

شهريار:
من بدين نكته رسيدم كه بهشت موعود
هست در حسن تو مشغول تماشا گشتن [1962].
پرهيزگار و يقين به جهنم
و هم و النار كمن قد رآها، فهم فيها معذبون
(نسبت به جهنم نيز آن چنان‌اند گويا در آن واقع شده‌اند، از بس از آن هراسناكند).
نراقي:
ديده‌ي جان پرده‌ها را بر درد
در نهاد قشرها لب بنگرد
پرده بيني اين يكي را در بهشت
دوزخ آن يك را نهفته در سرشت
گر گشائي گوش جان تيزهوش
مي‌نيابي در جهان چيزي خموش [1963].
الهي قمشه‌اي:
به دوزخ، اهل عصيان، در عذابند
كه چون حيوان، به كار خورد و خوابند
تو را گرديده‌ي جان، باز بودي
به گوشت زان جهان، آواز بودي
زدود آه مظلومان، در اين دار
شرار دوزخي بودت پديدار
چو شعله، خشم و كين بيني نداني
كه هست اين شعله، دوزخ را نشاني
چو بيني گرگ خو، خلق ستمكار
عيان ز آن خوي گردد، شعله‌ي نار
زهر تخمي كه در اين كشتزار است
يكي خرمن، تو را پايان كار است
قلب غم‌آلود پرهيزكاران
قلوبهم محزونه
دل‌هاي آنان (از جمله، بخاطر فراق از ديار) محزون است.
الهي قمشه‌اي:
به هر دل، مشعل تقوي فروزند
چه شمعش در شرار غم بسوزند
نشان معرفت، قلب حزين است
دل پاكان، به درد و غم، قرين است
چو مشتاقي ز قيد جسم و جان، رست

به دام عشق جانان، باز پيوست
غمش تنها غم و درد فراق است
به چهره اشك خونين، ز اشتياق است
غم دين، شادي هر دو جهان است
غم دنياي دون خوردن، زيان است
چو خوش گفت آن حكيم ذوق پرور
غم دين خور، مخور اندوه ديگر
غم دين خور كه دنيا غم ندارد
عروس يك شبه، ماتم ندارد [1964].
ابوسعيد ابوالخير:
يا رب غم آنچه غير تو در دل ماست
بردار كه بي حاصلي از حاصل ماست
الحمد كه چون تو رهنمايي داريم
كز گمشدگانيم كه غم منزل ماست
دل بر سر عهد استوار خويشست
جان در غم تو بر سر كار خويشست
از دل هوس هر دو جهانم برخاست
الا غم تو كه بر قرار خويشست
ديشب كه دلم ز تاب هجران مي‌سوخت
اشكم همه در ديده‌ي گريان مي‌سوخت
مي‌سوختم آنچنانكه غير از دل تو
بر من دل كافر و مسلمان مي‌سوخت
گه مي‌گردم بر آتش هجر كباب
گه سرگردان بحر غم همچو حباب
القصه چو خار و خس در اين دير خراب
گه بر سر آتشم گهي بر سر آب [1965].
عطار نيشابوري:
گر بود در ماتمي صد نوحه‌گر
آه صاحب درد آيد كارگر
گر بود در حلقه‌اي صد غم زده
حلقه را باشد نگين ماتم زده
تا نگردي مرد صاحب درد تو
در صف مردان نباشي مرد تو
هر كه درد عشق دارد سوز هم
شب كجا يابد قرار و روز هم
ور تو هستي مرد عاشق، شرم‌دار

خواب را با ديده عاشق چه كار [1966].
وحشي:
سالك ره را كجا فرصت آسايش است
گر تو از آن فارغي سايه‌ي طوبا طلب
مرد خدا كي كند ميل به لذات خلد
در دل كودك و شان حسرت حلوا طلب [1967].
لامع:
هر شبم از غم والم، بس كه زنم ز ناله دم
خاسته از زمين فغان، تا به فلك رسيده آه [1968].
پرهيز از مردم آزاري
و شرورهم مامونه
ديگران از گزندشان ايمن‌اند
الهي قمشه‌اي:
نبيند هيچ كس، ز آنان جفايي
جز اين نبود طريق پارسايي
نكو مردان تقوي پيشه در كار
كنند انديشه‌ي ناخوب، زنهار
ز پاكان مي‌نبيند هيچ كس، شر
شر انگيزد رخ ناپاك گوهر
جهان دار المكافات است، زنهار
حذر كن، زير دستان را ميازار
كه بيداد اركني، بر ناتواني
كشي كيفر، ز داد آسماني [1969].
پرهيز از تن‌پروري
و اجسادهم نحيفه
(بدن آنان، لاغر و نزار است).
الهي قمشه‌اي:
به تن لاغر، ز رنج و سعي بسيار
به جان فربه، ز مهر روي دلدار
چو خوش گفت آن حكيم قدسي آواز
تن و جانرا تضاد افتاده ز آغاز
چو تن فربه كني، لاغر شود جان
چو جان را پروري، تن گشت پژمان
تن‌آسايي، هلاك جان پاك است
ز رنج تن، روانها تابناك است
تو را تا يار باشد دانش و راي

تن خاكي بيفكن، جان بيا راي
كه جان جاويد يابد زندگاني
تن خاكي، نپايد جاوداني [1970].
قناعت‌پيشگي
و حاجاتهم خفيفه
(نيازشان اندك است «قناعت پيشه‌اند»)
الهي قمشه‌اي:
نكويان جهان از بي نيازي
نمي‌گيرند عالم را به بازي
سبكبار اندرين دار مجازند
به كمتر مايه، آنان بي نيازند
به جز خالق كه از گل، بي نياز است
خلايق را به يكديگر نياز است
وليكن پارسايان را قناعت
سبك بنموده، سنگين بار حاجت
سبكباري، نشاط اين جهان است
قناعت، بي گمان، گنج نهان است
هزاران حاجت از حرص آيدت پيش
قناعت كن، ز محتاجي بينديش
زند چون حرص مرغي، گربه را راه
درافتد سرنگون آن گربه در چاه
ز حرص آهوان، ناگه در افتاد
پلنگي خشمگين، بر جان صياد
تو نيز ار هوشمندي پند بنيوش
سبكتر بار حاجت گير بر دوش
مبادا بار سنگين نيازت
در اندازد، به چاه حرص و آزت [1971].
رهايي از دام دنيا
ارادتهم الدنيا فلم يريدوها و اسرتهم ففدوا انفسهم منها
(دنيا به آنان روي آورد ليكن آنان بسوي او نشتافتند و دنيا به محدوديت و اسارت آنان پرداخت، ولي آنان با جانبازي از دام وي رستند)
الهي قمشه‌اي:
جهان گر گيرد آنان را به بازي
بر او نخوت كنند از سرفرازي
گريزند از فريب خط و خالش
نخواهند از خرد، نقد وصالش

دل پاكان ز اوساخ طبيعت
نخواهد افسر و كاخ طبيعت
كسي كز عشق، سرمست نگار است
مدام از شوق دل، سرگرم يار است
كجا با اين جهانش، آشنايي است
كه پر نيرنگ و رنگ بي وفايي است
شب زنده‌داري
اما الليل فصافون اقدامهم
(شب را همواره، روي پاي خود، ايستاده‌اند) «شب زنده دارند و شب را در عبادت بسر مي‌برند»
الهي قمشه‌اي:
شب آمد شب، كه نالد، عاشق زار
گهي از دست دل گاهي ز دلدار
شب آمد عرصه گيتي كند تنگ
به فرياد آورد، مرغ شب آهنگ
شب آمد، منظر زيباي افكار
شب آمد، صفحه‌ي پر نقش اسرار
شب از زلف نگاران، راز گويد
حديث عشق، با دل باز، گويد
به شب مردان، كه در ره، تيزگامند
به سان شمع سوزان، در قيامند
به شب مرغان حق را سوز و ساز است
به خاك عشق، شب، روي نياز است
سزد شب را كه شاه كشور عشق
چنين گفت از دل دانشور عشق
كه مشتاقان حق، چون شمع سوزان
به شب استاده با قلب فروزان
بروز ار روزي مردم گشايند
به شب دلهاي مشتاقان ربايند
اگر روز آورد بر جسمها جان
شب آرد، جان، به كوي وصل جانان
شب ار چشم طبيعت رفت در خواب
دل بيدار گشت از شوق بي‌تاب
شب ار بي دانشان، آرام يابند
به شب ارباب دانش، كام يابند [1972].
شهريار:

شب بشر زشت و بدآموز که نيست
بشر شب بشر روز که نيست
شب مناجاتي مرموز کجا؟
ماجراجو بشر روز کجا؟
شب بشر روح الهي دارد
دل بتوحيد گواهي دارد
دل بشب مي‌شنود نکهت دوست
دگر از وجد نگنجد در پوست
روح گيرد به پر و بال نياز
رو بسوي ابديت پرواز
شب چو هنگام مناجات آيد
پير در بام خرابات آيد
سرکند درس مقام توحيد
همره ساز و نواي ناهيد
ذکر تسبيح جمال مطلق
مست حق ساخته با حق ملحق
طاير وجد و صفا و غم و حال
تا بر عرش گشوده پر و بال
قدسيان از غرفات افلاك
در تماشاي طرب خانه‌ي خاك
اينهمه در دل دنياي شب است
عمر نوشين همه‌ي روياي شب است
شب از اينگونه هنرها دارد
اين صدف طرفه گهرها دارد [1973].
عطار نيشابوري:
خون دل بر رخت افشان بسحرگاه از آن
توشه راه تو خون دل و آه سحرست [1974].
هاتف اصفهاني:
بگردون مي‌رسد فرياد يا رب يا ربم شبها
چه شد يا رب در اين شبها غم تاثير يا ربها [1975].
رودكي:
شبي ديرند و ظلمت را مهيا
چو نابينا در دو چشم بينا [1976].
وحشي:
به شب خيزي بلند آوازه گشته
بذكر از خواب خوش شبها گذشته [1977].

پاكدامني پرهيزگار
و انفسهم عفيفه
(نفس آنان داراي خصلت عفت و پاكدامني است).
الهي قمشه‌اي:
ز خوي عفت آن، مردان آگاه
رهانيدند جان، از نفس بد خواه
به عفت، دست شهوت، مي‌توان بست
ز كيد نفس و مكر آسمان رست
بدين خو نفس سركش، رام سازي
علم بر عرش ايمان، برفرازي
بدين خو مرغ جان نغمه پرداز
به گلزار تجرد كرد پرواز [1978].
نظامي گنجوي:
عصمت زن جمال شوي بود
شب چو مه يافت ماهروي بود
وحشي بافقي:
سالك ره را كجا فرصت آسايش است
گر تو از آن فارغي سايه‌ي طوبا طلب
مرد خدا كي كند ميل به لذات خلد
در دل كودك و شان حسرت حلوا طلب [1979].
لامع:
روز و شبان كنم فغان، از غم و محنت و الم
تا كه نواي عشق خود، در دل من سروده‌اي [1980].
رفعت سمناني:
خيال وصل تو در بوته غمم بگداخت
دلم به سينه چو سيما اضطراب گرفت [1981].
شكيبائي تقوي پيشگان
صبروا اياما قصيره اعقبتهم راحه طويله
(در مدت كوتاه زندگي دنيوي، صبر و استقامت را پيشه‌ي خود ساختند و در نتيجه، براي هميشه به راحت و خوشبختي، دست يافتند).
الهي قمشه‌اي:
جزاي صبر آنان يك دو روزي
بيامد راحت جاويد روزي
دو روزي صبر از اين لذات، بايد
كه در پي راحت جاويدت آيد
در اقليم روان، آسايش جان

رهين ترك شهوت‌ها است، مي‌دان
ز ما صبر و ز گردون بي‌قراري
ز دلبر ناز و از دل آه و زاري
ز راه پارسايان، پيروي كن
ز تاج صبر، بر سر خسروي كن
كه صبر اشراق خورشيد روان است
سر ايمان و تاج خسروان است [1982].
كرماني:
كاري كه فرو بندد و رخ ننمايد
دلتنگ مشو كه عاقبت بگشايد
يا قوت همي قيمت از آن افزايد
كز سنگ به روزگار بيرون آيد [1983].
مولوي:
تلخي صبر اگر گلوگير است
عاقبت خوش گوار خواهد بود [1984].
ناصرخسرو:
جهاني فراخست و خوش كاين جهان
درو كمتر از حلقه‌ي انگشتري است
مر آن راست فردا نعيم اندرو
كه امروز بر طاعتش صابري است [1985].
ملك‌الشعراء بهار:
در اين تيرگي صبر كن شام غم را
كه از دامن شرق ماهي برآيد
بمان تا درين ژرف يخزار تيره
به نيروي خورشيد راهي برآيد [1986].
فروغي:
سرمايه جان باختم، تن را ز جان پرداختم
آخر بمردن ساختم تدبير هجران ترا
هر چند بشكستي دلم از حسرت پيمانه‌اي
اما دل بشكسته‌ام نشكست پيمان ترا [1987].
سنائي:
ناصبوران چو خاك و چون بادند
صابران سال و ماه دلشادند [1988].
فروغي:
با هجر شكيبا شو تا وصل بدست آري
با درد تحمل كن تا فيض دوا بيني [1989].

تجارت سود آور پرهيزكاران
تجاره مربحه يسرها لهم ربهم
(دست به تجارت سودبخشي مي‌زنند كه پروردگار برايشان (تقوي‌مندان) منظور داشت).
الهي قمشه‌اي:
در اين بازار پر سود و زيان، بود
ز لطف ايزد آنان را همه سود
جهان بازار و سودا، پارسايي
گر آسان سازد الطاف خدايي
نه اين سودا به سعي خود توان كرد
ز لطف خاص، بخشد ايزد فرد
نكويانرا هم از فيض ازل بود
نه كز جهد خود اين سوداي پر سود
به فرمان ازل آيد كم و بيش
ز دريا موج را جنبش، نه از خويش [1990].
قرآن خواندن تقوي پيشه‌گان
تالين لاجزاء القرآن يرتلونها ترتيلا يحزنون به انفسهم و يستثيرون به دواء دائهم
(قرآن را بخش بخش، همراه با تاني و تفكر با ترتيل، قرائت مي‌كنند و بر اثر تعمق در آيات، دل آنان اندوهگين و خوفناك، و ازين طريق، دردهاي باطني خويش را، درمان مي‌كنند).
الهي قمشه‌اي:
همه شب تا سحر، آن عشقبازان
ز شوق دوست، چون شمع گدازان
كنند اجزاء قرآن را تلاوت
به ترتيب و تفكر، وز درايت
كنند از فكر در آيات قرآن
هزاران درد جان خويش درمان
كتاب عشق قرآن است درياب
صحيفه سر سبحان است درياب
مي‌شيرين پاك آسماني است
ز قرآن جو كه تاك آسماني است
شهود غيبي و غيب شهودي است
صعود قوسي و قوس صعودي است
خوشا آنان كه شب زين دفتر عشق
همي خوانند نام دلبر عشق

خوشا آنان که هر شب، تا سحرگاه
بدين خوش نغمه، از دل، برکشند آه [1991].
فيض کاشاني:
بجز کتاب انيسي دلم نمي‌خواهد
زهي انيس و زهي خامشي زهي صحت
اگر اجل دهدم مهلت و خدا توفيق
من و خدا و کتابي و گوشه‌ي خلوت [1992].
پرهيزکاران و انديشه در قرآن
فاذا مروا بايه فيها تشويق رکنوا اليها طمعا و تطلعت نفوسهم اليها شوقا و ظنوا انها نصب اعينهم
(هنگامي که به آيه‌اي شوق‌انگيز در قرآن رسيدند بدان گوش جان مي‌سپارند و آن را نصب‌العين خويش مي‌سازند و بر اساس اشتياق دروني خود بدان اميد مي‌بندند و آنرا دستورالعمل زندگي قرار مي‌دهند).
الهي قمشه‌اي:
به رحمت از پي تشويق ديدار
نمايد لطف و دلجويي بسيار
کنند از دل، فغان، چون بلبل از شوق
طمع بندند بر وصل گل از شوق
نفوس پاك آن پرهيزکاران
به وجد آرد چو بلبل در بهاران
که گويي در بهشتند آرميده
ز دلهاشان، گل رضوان دميده [1993].
پرهيزکاران و انديشه در آيات عذاب
و اذا مروا بايه فيها تخويف اصغوا اليها مسامع قلوبهم و ظنوا ان زفير جهنم و شهيقها في اصول آذانهم
(هنگامي که به آيه‌اي خوف‌انگيز، در قرآن رسيدند با گوش جان، بدان توجه مي‌کنند و گمان دارند که بالا آمدن صداي برخورد مهيب زبانه‌هاي آتش جهنم و افروختن آن در کنار گوش آنان قرار داد).
الهي قمشه‌اي:
بر آن آيات پر تخويف دلدار
چه بگشايند گوش عقل هشيار
تو گويي بشنوند افغان دوزخ
زفير از شعله‌ي سوزان دوزخ
جهنم را به گوش دل، زفيري است
که گويي اژدهاي خورده تيري است
که هر بيداد و عصيان، در جهان است

شرار دوزخي در وي نهان است
وليكن جان مردان دل آگاه
بدان فرياد و آن غوغا برد راه [1994].
كمال غياث:
زان روز ياد كن كه كند همچو خاك پست
كوه تنت زبانه‌ي آتش بضرب دك [1995].
روش شب زنده‌داري پرهيزكاران
فهم حانون علي اوساطهم مفترشون لجباههم و اكفهم و ركبهم و اطراف اقدامهم يطلبون الي الله تعالي في فكاك رقابهم
(آنان در پيشگاه خدا (همواره به ويژه شب را) در ركوع، بسر مي‌برند، جبين و دست و پا بخاك مي‌سايند و آزادي از عقاب الهي را خواستارند).
الهي قمشه‌اي:
كمان سازند آنان سرو قامت
ز شوق طاعت و خوف قيامت [1996].
وحشي بافقي:
كردم از سجده‌ي راه توجبين آرايي
سر اقبال من و پيشه‌ي گردون سايي
باز چون آمده از سجده سرش سوده به چرخ
هر كه بر خاك درت كرده جبين فرسايي
آن قدر آرزوي سجده‌ي رويت كه مراست
در همه روي زمينش نبود گنجايي
ديرتر دولت پابوس تو دريافته‌ام
زآنكه مي‌كرده‌ام از ديده زمين پيمايي
شكرلله كه رسيدم به تماشاگه وصل
كردم از خاك درت تقويت بينايي
بر در خويش بگو حرمت چشمم دارند
كه بجا روب كشي آمده و سقايي
خواهم از لطف تو باشد نگهي خاصه‌ي من
نگهي ني چو نگاه دگران هر جايي [1997].
سنائي غزنوي:
بي زبانان زبان او گويند
بي نشانان نشان او جويند
بار توحيد هر كسي نكشد
طعم توحيد هر خسي نچشد [1998].
نراقي:
هم فرستد درد و هم درمان دهد

مي‌زند هم زخم و هم مرهم نهد
ظاهر تقوي پيشه‌گان
ينظر اليهم الناظر فيحسبهم مرضي و ما بالقوم من مرض
(حالت ظاهري متقين به گونه‌اي است كه بيننده را گمان مي‌رود كه اينان، بيمارند در حالي كه بيمار نيستند).
الهي قمشه‌اي:
هم آنان را ز اندوه جدايي
تو پنداري مريض بي دوايي
تو پنداري كه آنان، دردمندند
چو پر بشكسته مرغي، در كمندند
وليكن نيست در تنشان، گزندي
ز عشق آمد به جانشان، دردمندي
خوشا دردي كه عشق آرد، به جانها
بميرد بي چنين دردي، روانها [1999].
وحشي بافقي:
جان سوخت ز داغ دوري يار مرا
افزود صد آزار بر آزار مرا
من كشتنيم كز او جدايي جستم
اي هجر به جرم اين بكش زار مرا
مي‌يابم از خود حسرتي باز از فراق كيست اين
آماده‌ي صد گريه‌ام از اشتياق كيست اين
صد جوق حسرت بر گذشت اكنون هزاران گرد شد
گر نيست هجران كسي پس طمطراق كيست اين
رطل گراني و ندر او درياي زهري موج زن
يا رب نصيب كس مكن بهر مذاق كيست اين
اسباب صد زندان سرا چندست بر بالاي هم
جاييست خوش آراسته آيا وثاق كيست اين
اي شحنه‌ي بي جرم كش اين سركه در خون مي‌كشي
گفتي كه مي‌آويزمش از پيش طاق كيست اين
وصلي نمودي اي فلك پوشيده صد هجران در او
تو خود موافق گشته‌اي كار نفاق كيست اين [2000].
فيض كاشاني:
ايمان درست عشق كيشان دارند
هر چند كه ظاهري پريشان دارند
مفتاح حقايقي كه مي‌جوئي فيض
زيشان غافل مشو كه ايشان دارند [2001].

عطار نيشابوري:
چه رهي است آن كه هر كس كه دمي برو فروشد
نه از او خبر بماند نه از او نشان برآيد
بس دل شوريده كاندر راه عشق
جان بداد و روي جانان كس نديد [2002].
فيض كاشاني:
دل عاشق نمي‌انديشد از مرگ
كه بر آزادگان پائي ندارد
چو عيسي جاي او در آسمان است
كه در روي زمين جائي ندارد
اگر دنيات بايد دل بكن زو
كه دنيا دوست دنيائي ندارد [2003].
عطار نيشابوري:
در بيابانت ز چندين سوخته
يك نشان از صد هزاران كس نديد
جمله در راهت فرو رفتند پاك
بوالعجب‌تر زين بيابان كس نديد
پاي در نه، راه را پايان مجوي
زانكه راه عشق بي پايان بود [2004].
جمله در توحيد او مستغرق‌اند
چيست مستغرق كه سحر مطلق‌اند
چون يكي باشد همه نبود دوي
نه مني برخيزد اينجا نه توي
من ندانم تو مني يا من توي
محو گشتم در تو و گم شد دوي
تو مني يا من توم چند از دوي
با توم من يا توم يا تو توي
چون تو من باشي و من تو بر دوام
هر دو تن باشيم يك تن والسلام
تا توي برجاست در شركست يافت
چون دوي برخاست توحيدت بتافت
تو درو گم گرد توحيد اين بود
گم شدن كم كن تو تفريد اين بود [2005].
عالمان بردبار
اما النهار فحلماء علماء، ابرار اتقياء
(وليكن روز را در دانش ورزي همراه با صبر و بردباري مي‌گذرانند).

الهي قمشه‌اي:
چو روز آيد، ز دانش، هوشيارند
به تحويلات گردون، برد بارند
دلي كز معرفت، نور و صفا يافت
نظام عالم از حكم قضا يافت
به جانش نور علم و حلم، برتافت
به نيكوكاري و پرهيز، بشتافت
به دانش هر دلي روشن روان است
دلير و بردبار و مهربان است
كه دانايي فزايد بردباري
نكو كرداري و پرهيزكاري [2006].
خوف و خشيت پرهيزكاران
قد براهم الخوف بري القداح
(خوف و خشيت الهي آنان را همچون چوبه‌ي تيري، نحيف و لاغر، ساخته است).
الهي قمشه‌اي:
ز بيم هجر جانان، خسته جانند
به درد عشق، زار و ناتوانند
ز اندوه فراقش، لاغر اندام
هراسان، تا چه پيش آيد، سرانجام
مبادا روي جانان را نبينند
به هجرش تا ابد، دلخون نشينند
كسي كش بيم هجران، نيست در دل
كند فربه، تن خاكي، چه حاصل
بكاه از جسم و جانرا فربهي بخش
به سر عشق، دل را آگهي بخش
ظاهر پرهيزكاران
و يقول: لقد خولطوا و لقد خالطهم امر عظيم
(ظاهر بنيان مي‌گويند: اينان، ديوانه‌اند در حالي كه «خوف و خشيت الهي» و تفكر در امري عظيم، آنان را به چنين حالتي درآورده است).
الهي قمشه‌اي:
هم آن پاكان، به فيض عشق جانان
چو مجنونند، پيش قوم نادان
ز ناداني تواش، ديوانه داني
تويي ديوانه، او عقل جهاني
زهي دور از حقيقت، مردم دون

که صرف العقل را خوانند مجنون [2007].
امام خميني (ره):
گر بر سر كوي تو نباشم چكنم
گر واله‌ي روي تو نباشم چكنم
اي جان جهان به تار موي تو اسير
گر بسته‌ي موي تو نباشم چكنم [2008].
فيض كاشاني:
عشق آمد و عقل را به در كرد
فرزند نگر چه با پدر كرد
بس عيب نهفته بود در عقل
عشق آمد و جمله را هنر كرد
گفتم كه كنم به صبر چاره
كارم را چاره خود بتر كرد
كي صبر كند علاج عاشق
بايد سد و چاره‌اي دگر كرد
خطيب عشق ندا كرد، با زبان فصيح؟
كه خلق جمله مريضند و عاشق است صحيح
زبان گشاد دگر بار بر سر منبر
كه اهل عشق جوادند و اهل زهد شحيح
شجاع نيست مگر عاشقي كه جان بخشد
شود صحيح كه گردد به تيغ عشق، جريح
به سروري رسد آخر ز پا فتاده‌ي عشق
شود رفيع كه افتد ز راه دوست طريح
به مدح عاشق و معشوق و عشق در قرآن
«يحبهم و يحببونه»، كند تصريح
ذليل دوست بود عاشق و عزيز عدو
«اذله و اعزه» به فيض گفت صريح [2009].
عملگرائي پرهيزكاران
لا يرضون من اعمالهم القليل و لا يستكثرون الكثير
(به انجام اعمال كم و اندك قناعت نمي‌كنند حتي اعمال كثير و فراوان خود را كثير، نمي‌پندارند).
الهي قمشه‌اي:
ز بس در كار طاعت، پرشتابند
حريص اندر عبادت، بي حسابند
به اندك، جام آنان، نيست سرشار
هم افزون را كم انگارند، بسيار [2010].

پرهيز از خودبيني
فهم لانفسهم متهمون و من اعمالهم مشفقون
(اينان، پيش خود، نفس خود را متهم مي‌كنند و از كردار خويش خوفنا كند).
الهي قمشه‌اي:
به نفس خويش دايم، بد گمانند
هم از كردار خود ترسان، به جانند
مبادا نفس، بفريبد به ناگاه
شوند از راه وصل يار گمراه
كشاند نفس جانهاشان، به پستي
فسون خويش خواند، حق پرستي [2011].
در برابر ستايش ديگران
اذا زكي احد منهم خاف مما يقال له، فيقول: انا اعلم بنفسي من غيري و ربي اعلم بي مني بنفسي!
(هنگامي كه يكي از آنان مورد ستايش ديگران قرار مي‌گيرد به هراس آمده، اظهار مي‌دارد من، نسبت به خودم، از ديگران، آگاهترم، و پروردگارم در اين رابطه، از من داناتر است).
الهي قمشه‌اي:
چو آنان را به نيكويي ستايند
بينديشند و بر نيكي فزايند
همي گويند در پاسخ: كه ما را
سريرت هست، بر خويش آشكارا
بخود ماييم داناتر ز اغيار
ز ما به داند آن داناي اسرار
پس آنگه با نياز عشق، دمساز
همي گويند: كاي داناي هر راز
تو با گفتارشان، بر ما مپيچي
كه هيچي را ستايش كرده هيچي
همي گويد به دل: كاي پاك يزدان
مرا برتر ز هر پندار گردان
ببخشا آنچه مستور است از ايشان
ز كار زشت و افكار پريشان
دورانديشي و نرمخوئي پرهيزكاران
فمن علامه احدهم انك تري له قوه في دين و حزما في لين
(از نشانه‌هاي يكي از آنان «تقوي پيشه‌گان» اين است كه در تعهد و پاي‌بندي به دين، مقاوم و پا بر جا و در اخلاق نرمجو و دورانديش‌اند).
الهي قمشه‌اي:

هم آنان در ره دين، همچو كوهند
تواناتر ز شير با شكوهند
قوي پنجه، چو شيران شكاري
به كار دين به حزم و هوشياري [2012].
اقبال:
قوت ايمان حيات افزايدت
ورد «لا خوف عليهم» بايدت
چون كليمي سوي فرعوني رود
قلب او از «لا تخف» محكم شود
مي‌كشد بار دو عالم دوش او
بحر و بر پرورده‌ي آغوش او
پيش باطل تيغ و پيش حق سپر
امر و نهي او عيار خير و شر
در فضاي اين جهان هاي و هو
نغمه پيدا نيست جز تكبير او
عفو و عدل و بذل و احسانش عظيم
هم به قهر اندر مزاج او كريم [2013].
سنائي غزنوي:
تو چنان دان كه همچنين باشي
جهد كن تا مريد دين باشي [2014].
ايمان مستحكم
و ايمانا في يقين
(داراي قلبي مملو از ايمان در پرتو يقين مي‌باشند).
الهي قمشه‌اي:
در ايمان زانكه با دانش قرينند
شهان كشور «علم اليقينند»
هر آن دل روشن از نور يقين است
چراغش، «لا احب الافلين» است
چو حق ز آيينه‌ي دل شد پديدار
نگيرد از شك آن آيينه زنگار [2015].
لامع:
آور به دست جوشن ايمان به رزم ديو
شايان مرد اسلحه باشد به روز جنگ [2016].
در هم آميختگي علم و حلم
و علما في حلم
(و داراي علم توام با حلم و خويشتن داري مي‌باشند).

الهي قمشه‌اي:
هم آنان را بود ز الطاف باري
قرين وصف دانش، بردباري
به گيتي عالمي كو بردبار است
به شمعش عالمي پروانه‌وار است [2017].
سنائي:
علم بي حلم، شمع بي‌نور است
هر دو با هم چو شهد زنبور است [2018].
شيخ محمود شبستري:
روان آدمي زنده به علم است
همان علمي كه او را بهره حلم است
حرص دانش آموختن
و حرصا في علم
(و حريص در كسب دانش‌اند).
الهي قمشه‌اي:
به راه دانشند آن گونه پويا
كه تشنه، از پي آب است، جويا
خلايق گر حريص مال و جاهند
حريص دانش آن مردان راهند
كه دانش، رهبر دنيا و دين است
جمال آراي فردوس برين است [2019].
ناصرخسرو:
چرا در جستن دانش نگيرد آزت اي نادان
اگر در جستن چيزي كه آنت نيست با آزي
حكمت آموز و كم آزار و نكو گو و بدانك
روز حشر اين همه را قيمت و بازار و بها است
مرد آن است كه دين است و هنر جامه‌ي او
نه يكي بي‌هنر و فضل كه ديباش قبا است [2020].
ميانه‌رو در بي نيازي
و قصدا في غني
(و داراي خصلت ميانه‌روي «پرهيز از افراط و تفريط» در روزگار غنا و بي نيازي مي‌باشند).
الهي قمشه‌اي:
وگر يابد غنا در دار فاني
گزيند اقتصاد زندگاني
نه با اسراف و تبذير است خرسند

نه در زنجير حرص و بخل، پابند
نه سرمست غرور بي‌نيازي است
نه پا بست خيالات مجازي است [2021].
ارزش كسب و كار
و طلبا في حلال
(همواره در پي كسب حلال است).
نراقي:
كسب كن كاسب حبيب الله بود
طاعت بيكسب دام ره بود [2022].
الهي قمشه‌اي:
به روزي در پي كسب حلالند
به حشر آسوده ز اندوه و وبالند
دهد رزق حلال آسايش دل
شود بر طاعت دلدار، مايل
حرام از دل برد مهر و وفا را
كند ناپاك قلب با صفا را [2023].
تواضع در عبادت
و خشوعا في عباده
(و تقوا پيشه‌گان خضوع و خشوع ويژه‌اي در عبادت، دارند).
الهي قمشه‌اي:
هم آن آزاد مردان دل آگاه
ز ذوق بندگي در حضرت شاه
پرستش، با دل خاشع، نمايند
در رحمت، به روي خود گشايند
دل خاشع بود آيينه‌ي دوست
در او پيدا نگارين طلعت اوست [2024].
سنائي غزنوي:
از خشوع دلست مغز نماز
ور نباشد خشوع نيست نياز [2025].
آراستگي ظاهر
و تجملا في فاقه
(حتي در حال تهيدستي، آراسته‌اند).
الهي قمشه‌اي:
به گاه احتياج آن سرفرازان
به خود گيرند ناز بي‌نيازان
به روز فقر، تن را در تجمل

نگه دارند و جان را از تذلل
كه بر حاجاتشان، آگه نگردند
نداند كس، كه آنان، مستمندند
كه عاشق، گر بسوزد يا بسازد
نخواهد غير معشوقش، نوازد [2026].
لامع:
عرض آلود درها هر كه سازد جوهر خود را
چنار آسا نهد در كش مكش پا و سر خود را
صدف‌سان مي‌دهد بر باد آب روي خود بي‌شك
درين بازار هر كس وا نمايد گوهر خود را
ز دست كش مكش‌هاي جهان از پا نمي‌افتد
چو حلقه هر كه مي‌دارد نگه پاس در خود را [2027].
صبر و شكيبائي
و صبرا في شده
(در هنگام سختي و گرفتاري، صبور و بردباراند).
الهي قمشه‌اي:
هم آنان را ز تسليم و توكل
به هر سختي بود، صبر و تحمل
چه سختي‌ها كه گيتي در پي انگيخت
چو نيروي صبوري ديد، بگريخت
بيابان جهان، پر خار و خاشاك
صبوري بر مثال رخش چالاك
چو رخش صبر باشد، نرم رفتار
گذارد پا به نرمي بر سر خار [2028].
لامع:
چون كه كشتي ايمن از طوفان ز لنگر مي‌شود
مي‌توان از بردباري ايمني از انقلاب [2029].
نشاط در هدايت
و نشاطا في هدي
(و در طي طريق هدايت با نشاط اند).
الهي قمشه‌اي:
همي بيني در آن دلهاي آگاه
«نشاطا في هدي، شوقا الي الله»
يكي با آب جو در كار مستي است
يكي هشيار صهباي الستي است
تو را زيبد نشاط آب و ناني

نشاط عشقبازان را چه داني
كجا با اين دل خاكي نژادت
دهند از باده‌ي «سبع الشدادت»
كجا شايد در اين خاكي گدايان
نشاط خسروي چون پارسايان [2030].
پرهيز از طمع
و تحرجا عن طمع
(و از طمع، مي‌پرهيزند).
الهي قمشه‌اي:
نمايد جان پاكش از طمع، دور
كه اين خوي از دل روشن، برد نور
بسا شير از طمع گرديد نخجير
بسا عقل از طمع گم كرد تدبير
بسا زين ناستوده خوي ناخوش
كه شد بر باد، دين و دانش هوش
بسا كسرا طمع، خون ريخت در دهر
بسا شهد از طمع خون گشت با زهر [2031].
محمدعلي شيرازي:
عصيان من و عفو خداوند غفور
چون ذره خورشيد زهي نقص شعور
با عفو خدا جمله گناه ثقلين
كمتر ز يكي ذره بر چشمه‌ي نور [2032].
خيام:
گيرم كه ز من در گذراني بكرم
زان شرم كه ديده‌اي چه كردم چه كنم
صائب تبريزي:
در دو زخم بيفكن و نام گنه مبر
كاتش بگرمي عرق انفعال نيست
خيام:
گر حكم شود كه مست گيرند
در شهر هر آنكه هست گيرند
گفتا شيخا هر آنچه گوئي هستم
اما تو چنانكه مي‌نمائي هستي
شه اگر با ده كشان را همه بردار زند
گذر عارف و عامي همه بردار افتد
ابوسعيد ابوالخير:

گر پرده ز روي كارها بردارند
معلوم شود كه در چه كاريم همه [2033].
خوف الهي
يعمل الاعمال الصالحه و هو علي وجل
(پرهيزكاران به انجام كردار نيك، همت مي‌گمارند ولي هراسناكند)
الهي قمشه‌اي:
همه نيكي كند و از عدل باري
همي ترسد، نيابد رستگاري
كه هرگز با مقام عدل داور
ندارد كس، فلاح خويش باور
بساط عشق را شيب و فراز است
مآل زندگي نگشوده راز است
چه خواهد يار فرجامش نداني
فراقش يا وصال جاوداني
اگر مهرش فروزد جسم و جان را
هم ار نازي كند، سوزد جهان را [2034].
پرهيزكار و خوف و رجاء
يمسي و همه الشكر و يصبح و همه الذكر يبيت حذرا و يصبح فرحا
(پرهيزكار روز را پايان مي‌برد در صورتي كه به شكر و سپاس الهي مي‌انديشد و شب را به روز مي‌رساند در حالي كه همواره، در فكر ذكر و ياد الهي است، مي‌خوابد در حالي كه ترسان و خوفناك از خداست و بيدار مي‌شود و صبح مي‌كند در صورتي كه فرحناك و شادمان است)
الهي قمشه‌اي:
كند شب، روز خود، در شكر يزدان
كه بگشايد در الطاف سبحان
به روز آرد شب و همت گمارد
كه ياد يار، بر خاطر نگارد
خوشا روز و شب آن عشقبازي
كه در دل نيست جز يارش، نيازي [2035].
ناصرخسرو:
خداي را بشناس و سپاس او بگذار
كه جز بر اين دو نخواهيم بود ما ماخوذ [2036].
لامع:
صيقل پرتو رويت به نظر گاه خيال
بردن و زنگ غم از سينه زدودن چه خوش است
گلشن روي نكويت به نظر آوردن

تكيه بر بستر گل نرم غنودن چه خوش است [2037].
هاتف اصفهاني:
يار گو بالغدو و الاصال
يار جو بالعشي و الابكار
از دل رودم ياد تو بيرون نه و هرگز
ليلي رود از خاطر مجنون نه و هرگز [2038].
امام خميني (ره):
نيست جز ذكر گل روي تو در محفل ما
نيست جز وصل تو چيز دگري حاصل من [2039].
تسلط بر نفس
ان استصعبت عليه نفسه فيما تكره لم يعطها سولها فيما تحب
(هرگاه نفس او در انجام وظايفي كه خوشش نيايد، سركشي كند، وي نيز آنرا از آنچه مطلوب اوست، محروم مي‌دارد)
الهي قمشه‌اي:
اگر نفسش به طاعت سختي افزود
ز نفس او هم، خوشيها دور بنمود
دهد كيفر به كار نفس دونش
كند هنگام خواهشها زبونش
ز خواهشهاي نفس آن گرگ خونريز
تو نيز اي جان چو دانايان، بپرهيز
كه نفس دون نجويد غير زشتي
به دوزخ در كشد، جان بهشتي
خلاف راي بي نور هوا باش
به جان روشن، چو مردان خدا باش [2040].
عطار نيشابوري:
در راه عشق هر دل كو خصم خويشتن شد
فارغ ز نيك و بد گشت ايمن ز ما و من شد
علاج تو در اين ره، تا تويي تو
چو شمعت سوختن يا مردن آمد [2041].
آخرت گرايي پرهيزكار
قره عينه فيما لا يزول و زهادته فيما لا يبقي
(آنچه كه باقي و پايدار مي‌باشد، بمنزله نور چشم اوست و آنچه كه فاني و ناپايدار مي‌باشد مورد زهد و بي‌مهري اوست)
الهي قمشه‌اي:
دو چشم روشن از انوار سرمد
گشوده سوي آن ملك موبد

به جان مشتاق ملك بي زوال است
كه بيزار از جهان انتقال است
جهان بي‌قرار اي هوشمندان
روان پاك خوبان راست، زندان
پس از مرگ تن آمد، زندگاني
تن خاكي نپايد، جاوداني
ز لطف مهربان يار وفادار
همي بيند يكي بس نغز گلزار
از اين باغ و چمن، گر چشم پوشي
بدان گلشن، شراب وصل نوشي
از اين خاكي قفس، چون پر فشاني
در آنجا طاير قدس آشياني
در آنجا نيست دل را رنج و محنت
نه رشگ آرزو، نه اشگ حسرت
نه دامي غير زلف خوبرويان
نه شامي غير گيسوي نكويان
تو ما را اي شهنشاه كريمان
دري بگشا به باغ اهل ايمان [2042].
امام خميني (ره):
جان من گر تو مرا حاصلي از عمر عزيز
ثمر عمر جز اين نيست كه دل حاصل كرد
آشنا گر تويي از جور رقيبم غم نيست
روي نيكوي تو هر غم ز دلم زايل كرد
نرود از سر كوي تو چو هندي هرگز
آن مسافر كه در اين وادي جان منزل كرد
همه سرگشته‌ي آن زلف چليپاي ويند
در غم هجر رخش اين همه شور و غوغا است
جمله خوبان بر حسن تو سجود آوردند
اين چه رنجي است كه گنجينه‌ي پير و برنا است
عاشقان صدر نشينان جهان قدسند
سرفراز آنكه به درگاه جمال تو گداست [2043].
عطار نيشابوري:
چون شراب عشق در وي كار كرد
از بد و نيك جهان بيزار شد [2044].
بردباري و عملگرايي
يمزج الحلم بالعلم و القول بالعمل

(حلم را با علم، مي‌آميزد و گفتار را با كردار هماهنگ مي‌كند)
الهي قمشه‌اي:
به علمش حلم را آن پاك گوهر
درآميزد چنان با شير، شكر
هم او گفتار و كردارش جدا نيست
به قول خويش، بي عهد و وفا نيست
خلاف دانش است و بردباري
به عهد خويشتن، ناپايداري
كسي كو علم و حلمش يار باشد
به قول و عهد خود، ستوار باشد [2045].
سعدي:
اگر نادان به وحشت سخت گويد
خردمندش به نرمي دل بجويد [2046].
سيماي پرهيزكاران
تراه قريبا امله قليلا زلله خاشعا قلبه قانعه نفسه منزورا اكله سهلا امره حريزا دينه ميته شهوته مكظوما غيظه
(آرزويش كم، خطايش اندك، قلبش خاشع، دلش قانع، غذايش اندك و بدور از تكلف، امورش آسان، دينش مورد حفاظت و پاسداري، شهوتش مقهور، و خشمش فرو خورده است)
الهي قمشه‌اي:
تو چون آن پاك گوهر بازبيني
بدين اوصاف خوش دمساز بيني
امل نزديك و لغزش اندك و باز
دل خاشع به مهر دوست، دمساز
قناعت پيشه و كم خوار و آسان
همه كارش در آيين، سخت بنيان
به دست قدرت روحاني خويش
سپرده شهوت نفس بد انديش
فرو بنشانده شعله، آتش خشم
نه چينش در جبين، ني خيره در چشم [2047].
صائب تبريزي:
در سينه عشاق هوس راه ندارد
در مجمر ما شعله‌ي خس راه ندارد
صائب من و انديشه‌ي آغوش محال است
در خلوت عشاق هوس راه ندارد
معشوق كي ز اهل هوس ياد ميكند

شكر كجا ز مور و مگس ياد مي‌كند [2048].
اوحدي:
جد و جهدي بكار مي‌بايد
آنكه را وصل يار مي‌بايد [2049].
وحشي بافقي:
ز خرمنگاه گردون غم اندوز
به مشت جو قناعت كرده هر روز [2050].
سنايي غزنوي:
هر كه بسيار خوار باشد او
دانكه بسيار خوار باشد او
بار هر عاقلي كه كم خوار است
بحقيقت بدان كه كم خوار است
خور اندك فزون كند حلمت
خور بسيار كم كند علمت [2051].
نظامي گنجوي:
مشو پر خار چون كرمان در اين گور
به كم خوردن كمر دربند چون مور
جهان زهر است و زهر تلخناكش
به كم خوردن توان رست از هلاكش [2052].
پرهيزكار و خير و شر
الخير منه مامول و الشر منه مامون
(ديگران به خيرش، اميدوار و از شرش در امان‌اند)
الهي قمشه‌اي:
نباشد غير نيكي از وي اميد
بد از وي كس نخواهد ديد، جاويد
جمالش آينه «كل الكمال» است
ز «كل الخير»، فعل شر، محال است
نكويي كن تو نيز اي مرد هشيار
به گرد شر مگرد انديش، بسيار
ز خير انديشي انسان باش، باري
كه جز خير از تو نبود انتظاري
ز شر آنسان منزه‌دار خود را
كه ايمن سازي از خود، نيك و بد را [2053].
ذكر و ياد خدا
ان كان في الغافلين كتب في الذاكرين و ان كان في الذاكرين لم يكتب من الغافلين

(اگر در ميانه‌ي غفلت پيشه‌گان باشند، به ذكر مشغولند و اگر در ميان ذكر پيشگان باشند هرگز اهل غفلت نيستند)
الهي قمشه‌اي:
اگر با غافلان، يك عمر، بنشست
به ياد روي جانان بود، پيوست
وگر با ذاكران، آميخت جانش
نبد غافل، ز يار مهربانش
كه نامش از وفاداران، نگارند
به راه دين ز هشياران، نگارند [2054].
امام خميني (ره):
در محفل دوستان بجز ياد تو نيست
آزاده نباشد آنكه آزاد تو نيست
شيرين لب و شيرين خط و شيرين گفتار
آن كيست كه با اين همه فرهاد تو نيست [2055].
رفعت سمناني:
جز نقش طلعت او، نقشي نه در ضميرم
جز ذكر قامت او هر ذكر شد زيادم [2056].
امام خميني (ره):
از جهان هستي و ملك جهان‌بيني برون است
با گروه نيستي جويان عاشق همنشين است
پرده داران حرم فرمان روايان طريقند
باني اين بارگه آواره از روي زمين است
عاكف اين كعبه وارسته ز مدح اين و آنست
خادم اين ميكده دور از ثناي آن و اين است
تا جلوه او جبال را دك نكند
تا صعق تو را ز خويش مندك نكند
پيوسته خطاب «لن تراني» شنوي
فاني شو تا خود از تو منفك نكند [2057].
لامع:
مشكل گردد جهان به مشكل كاران
در هر امري بود تساهل بهتر [2058].
عفو و گذشت پرهيزكار
يعفو عمن ظلمه و يعطي من حرمه و يصل من قطعه
(از كسي كه درباره‌اش ستم روا داشت عفو مي‌كند و به كسي كه وي را محروم ساخت مي‌بخشد و عطا مي‌دهد و به فاميلي كه از او بريد، مي‌پيوندد)

الهي قمشه‌اي:
ببخشد هر كه را بر وي، ستم كرد
كه آن بيچاره جان خود، دژم كرد
ندارد از كسي كين در دل پاك
نمايد شاد هر كس ساخت غمناك
بپيوندد، اگر از وي گسستند
نگه دارد، اگر عهدش شكستند
چو گل خندد به روي هر خس و خار
ندارد خار جور آن طرفه گلزار [2059].
مولوي:
در عيادت رفتن تو فايده است
فايده‌ي آن باز بر تو عايده است
فايده‌ي اول كه آن شخص عليل
بو كه قطبي باشد و شاه جليل
چون كه گنجي هست در عالم مرنج
هيچ ويران را مدان خالي ز گنج
پس عيادت از براي اين صله است
وين صله از صد محبت حامله است [2060].
فردوسي:
هر آنكس كه پوزش كند بر گناه
تو بپذير و كين گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار
خنك مرد بخشنده و بردبار [2061].
ناصرخسرو:
گنه بخشا و عفو اندوز باش
به خوشخويي چو روشن روز باش [2062].
ارزشهاي اخلاقي پرهيزكار
بعيدا فحشه لينا قوله غائبا منكره حاضرا معروفه مقبلا خيره مدبرا شره
(از هر گونه، قبيح، بدور است، گفتارش نرم، بديهايش، پنهان و نيكي‌هايش آشكار مي‌باشد)
الهي قمشه‌اي:
نيايد زشت حرفي، بر زبانش
بود زيبا سخن، شيرين دهانش
نهان از جان پاكش، زشت رفتار
عيان از وي نكويي در همه كار
هر آن خوبي است باشد روبرويش

هر آن بد، پشت گرداند ز كويش
درخت هستيش شيرين دهد بر
كجا تلخي برآرد، ناي شكر [2063].
ناصرخسرو:
بيهوده و دشنام مگردان، به زبان بر
كاين هر دو ز تو يار ترا زشت نثار است [2064].
فخرالدين اسعد گرگاني
سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست
كه هر كو بشنود گويد كه نيكوست
ناصرخسرو:
مگو ناخوش كه پاسخ ناخوش آيد
بكوه آواز خوش ده تا خوش آيد
فردوسي:
درشتي ز كس نشنود نرم گوي
سخن تا تواني بآزرم گوي [2065].
ابوسعيد ابوالخير:
گر قرب خدا ميطلبي دلجو باش
وندر پس و پيش خلق نيكوگو باش [2066].
آرامش و وقار
في الزلازل وقور
(در كشاكش دشواريها و مشكلات، خونسرد و آرام است)
الهي قمشه‌اي:
چو گيتي در زلازل، با وقار است
نه چون چرخ از فسون، ناپايدار است
دل پاكش چو كوه سخت بنياد
مصيبتهاي دوران، چون سبكباد
به درياي جهان، نوح زمان است
ز طوفان حوادث، بي‌زيان است
دهد ياد خدا در روزگارش
ز هر خوف و خطر، وجد و وقارش [2067].
صبر و شكيبايي
و في المكاره صبور
(پرهيزكار در ناگواريها صبور و مقاوم است)
الهي قمشه‌اي:
به كام جان او، هر ناگواري
گوارا شد، به صبر و استواري

صبوري، چرخ سركش را كند، رام
به هر ناساز سازد، خاطر، آرام
جهان پر گير و دار ناگواري است
صبوري زان، نشان هوشياري است
مكاره چيست، ز هر غم چشيدن
فراق يار و رنج دهر ديدن
شب و روز انتظار يار بردن
به داغ هجر و دلبر، جان سپردن
چو دلبر خواهد اين، اي دل! چنين خواه
كه چون خاصان شوي در حضرت شاه
شكرگذاري
و في الرخاء شكور
(در روزگار آسايش و نعمت، سپاسگزار و شاكر است)
الهي قمشه‌اي:
چو او را دولت و نعمت شود يار
گذارد منعمش را شكر بسيار
نگردد غره‌ي دولت، چو جاهل
كه از منعم، به نعمت گشته غافل
مبند اي جان! اگر منعم شناسي
در نعمت، به قفل ناسپاسي
چو گويي شكر، بر نعمت فزايند
در صد لطف، بر رويت گشايند
به هر عضوي سپاسي بايدت گفت
نه تنها با زبان، اين در توان سفت
كه از هر مويي ار گويي ثنايي
هنوز اندر سپاسش بينوايي [2068].
انوري:
شود زيادت شادي و غم شود نقصان
چو شكر و صبر كني در ميان شادي و غم
ز شكر گردد نعمت بر اهل نعمت بيش
بصبر گردد محنت بر اهل محنت كم [2069].
رعايت عدالت با دشمن
لا يحيف علي من يبغض
(حتي، نسبت به دشمن، تندروي، روا، نمي‌دارد)
الهي قمشه‌اي:
ز بد خواهي، گرش خاطر، غمين است

نه هرگز بر جفايش، در كمين است
به دشمن هم نخواهد جور و بيداد
كه جانش راست، زيب دانش و داد
دري غير از نكوكاري نشايد
به روي دوست يا دشمن، گشايد
بينديش از جفاي خلق و هشدار
كه بيند كيفر خود، هر جفا كار
به نيكي كوش و در بيداد مفروش
نسازد دهر، كيفر را فراموش
چو تير نيك و بد، جست از كمانت
خودي، گر نيك پنداري، نشانت [2070].
رعايت حقوق دوستي
و لا ياثم فيمن يحب
(دوستي با كسي، مايه‌ي جرئت و جسارتش در مقابل او نمي‌باشد)
الهي قمشه‌اي:
دل روشن، نسازد از گنه تار
به راه دوستان، آن نيك رفتار
دلا در راه عصيان، چند تازي
كه خود سوزي و ياران را نوازي
اعتراف به حق
يعترف بالحق قبل ان يشهد عليه
(به حقيقت، ارج مي‌نهد و بدان اعتراف مي‌كند حتي قبل از اقامه‌ي بينه و شهادت شهود)
الهي قمشه‌اي:
به حق زان پيش بر خويش آرد اقرار
كه بگشايد گواهي، لب به گفتار
ز حق گويي، همه سود آشكارا
به هر كار است، مردان خدا را
بانكار حق ارگيري جهان را
زيان باشد كه سازي تيره، جان را [2071].
رازداري و امانت
لا يضيع ما استحفظ
(آنچه به او سپرده شده است، را ضايع نمي‌سازد)
الهي قمشه‌اي:
امانات حق و خلق و دل و دين
نگه دارد نكو، آن پاك آيين

نگه دارد همه راز جهان را
نسازد فاش، اسرار نهان را [2072].
تذکر پذيري
و لا ينسي ما ذکر
(چيزي که به او تذکر داده شده است را از ياد نمي‌برد)
الهي قمشه‌اي:
تذکرهاي قرآن را کند گوش
نسازد ياد جانان را فراموش
که ياد حق گر از دل شد، فراموش
کند ديوت غلام حلقه در گوش [2073].
صائب تبريزي:
کسي که عيب ترا پيش چشم بنگارد
ببوس ديده‌ي او را که بر تو حق دارد [2074].
عفت کلام
و لا ينابز بالالقاب
(با القاب ناپسند و زشت کسي را نمي‌خواند)
الهي قمشه‌اي:
به نام زشت مردم را نخواند
نکوهش بر زبان، هرگز نراند
خلايق را به القابي که زشت است
نخواند هر که او نيکو سرشت است
نيارد از زبان، بر خلق بيداد
به خوش گفتار، هر دل را کند شاد [2075].
لامع:
با کس سخنان ناپسنديده مگوي!
حرفي که شود کس از تو رنجيده مگوي!
عيب حرم حريم پاکان عيب است
ما ديده نگفتيم، تو ناديده مگوي! [2076].
رعايت حقوق همسايه
و لا يضار بالجار
(همسايه آزار نيست)
الهي قمشه‌اي:
مخواه آزردن همسايه، زنهار
ز قرآن، در نيوش اين نغز گفتار
به احسان کوش، با همسايه و خويش
ز آزار دل آنان، بينديش

حق همسايه را در دفتر عشق
سفارشها نموده دلبر عشق
كتاب عشق قرآن را بياموز
به اشراقش چراغ جان، بيفروز
پرهيز از آزار مصيبت ديده
و لا يشمت بالمصائب
(كسي را بخاطر پيشامدي كه براي او پيش مي‌آيد، شماتت نمي‌كند)
الهي قمشه‌اي:
نيازارد كسي را از نكوهش
كه خوب آزار ديد از چرخ سركش
ور از دهرش، هزاران گونه رنج است
نه بر دل بارو، ني بر رخ شكنج است
«الهي» دام بگسل، دانه بگذار
برون شو زين قفس، برطرف گلزار [2077].
حق گرايي
و لا يدخل في الباطل و لا يخرج من الحق
(به محيط باطل وارد نمي‌شود و از دايره‌ي حق، گام به بيرون نمي‌نهد)
قمشه‌اي:
نپويد راه باطل، آن نكونام
نه از حق يك قدم بيرون نهد گام
چنين گفتند ارباب حقايق
چو بشگفتند چون باغ شقايق
كه باشد در حقيقت باطل و حق
گدايي ابد، شاهي مطلق
به باطل گر جهان گيري، گدايي
چو حق را پيروي، كشور گشايي
سكوت حكيمانه
ان صمت لم يغمه صمته
(سكونش، مايه‌ي اندوه نمي‌باشد)
الهي قمشه‌اي:
لب ار خاموش سازد از تكلم
غمش نبود كه دل دارد ترنم
به خاموشي توان با دل سخن گفت
گهرهاي حقايق بي زبان سفت
ز لب چون زشت و زيبا در حجاب است
خموشي به، ز گفت ناصواب است

هر آن کو در دلش نقش نگار است
به گاه خامشي سرگرم يار است
لبش خاموش و دل در صحبت دوست
که با دل صحبت دلدار نيکو است
ببند اي دل لب از گفتن، زماني
که دلبر گويدت راز نهائي [2078].
فيض کاشاني:
صمت حکمت مي‌فزايد در دل اهل خرد
خاطر ما از زبان الکن ما روشن است [2079].
پرهيز از خنده مستانه
و ان ضحك لم يعل صوته
(هنگام خنديدن، قهقهه‌ي مستانه، سر نمي‌دهد)
الهي قمشه‌اي:
و گر خندد چو گل خندد در اين باغ
نه آشوب افکند در باغ، چون زاغ
چو غنچه لب گشايد در تبسم
که آرد بلبلان را در ترنم
لب خندان خوش است اما نه چندان
گل از خنده خزان گردد به بستان
بخند اي نازنين! ليکن بينديش
که لبخند فزون، دل را کند ريش
شکيبايي در برابر ظالم
و ان بغي عليه صبر حتي يکون الله هو الذي ينتقم له
(اگر به حق او تجاوز شود، صبر مي‌کند، تا آنجا که خدا از او دفاع مي‌کند و انتقام مي‌گيرد)
الهي قمشه‌اي:
شکيبد گر ز مردم بيند استم
که خواهد داد او سلطان عالم
که چون قهرش ستمگر را زبون کرد
بساطش همچو گردون، سرنگون کرد
ستمگر را به کيفر، دست بندد
که بر وي ابر گريد برق خندد [2080].
در فکر آسايش مردم بودن
نفسه منه في عناء و الناس منه في راحه
(نفس او، از دست او در زحمت است ليکن مردم در سايه‌ي او در آسايشند)

الهي قمشه‌اي:
به خلق آسايش آرد خويش را رنج
كه جويد در خراب خويشتن گنج
تو نيز اي جان چو مردان وفا كيش
جهان را نوش باش و خويش را نيش [2081].
سعدي:
حاصل نشود رضاي سلطان
تا خاطر بندگان نجويي
خواهي كه خداي، بر تو بخشد
با خلق خداي، كن، نكويي [2082].
مايه آرامش مردم
و اراح الناس من نفسه
(مردم در سايه او مي‌آرمند و در آسايش و راحتي بسر مي‌برند)
الهي قمشه‌اي:
ز رنج آرد به راحت مردمان را
نشاند فتنه دور زمان را
چو بتوان شد دواي دردمندان
نشايد گشت درد مستمندان
به رنج مردم ار خورسند گردي
به زنجير ستم پابند گردي
ز من بنيوش و جاي بدنكويي
به كار خلق كن گر پاك خويي [2083].
صائب تبريزي:
دل شكسته بدست آر با تهي دستي
هميشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
به ميوه كام جهان گر نمي‌كني شيرين
چو سرو و بيد به هر حال سايه گستر باش
گزيند هر كه سود ديگران را بر زيان خود
به اندك فرصتي صائب زيانش سود مي‌گردد [2084].
آخرت گرايي
اتعب نفسه لاخرته
(نفس خود را جهت تامين آخرت به تعب و خستگي مي‌كشاند)
الهي قمشه‌اي:
تن آسايي رها كرد آن دل آزاد
كه آسايد در اقليم روان شاد
فرو ماندن به چاه تن پرستي

روان را جاودان دارد به پستي [2085].
پرهيز از تكبر و نيرنگ
بعده عمن تباعد عنه زهد و نزاهه و دنوه ممن دنا منه لين و رحمه
(كناري گيري او نسبت به برخي از افراد فقط به منظور زهد ورزي و پاك ماندگي است و معاشرت او از بعضي از افراد نيز بخاطر (تواضع) مهرباني و نرمخوئي مي‌باشد)
الهي قمشه‌اي:
چو دور از خلق گردد در تفرد
نزاهت خواهد و زهد و تجرد
ني از مردم به كبر و ناز دور است
چنان كز طبع ارباب غرور است
شود نزديك با مردم كه شايد
دري از عشق بر دلها گشايد
گريز اي عقل كامد عشق خونريز
و يا پروانه شو ز آتش مپرهيز
بر آتش زن كه شمع بزم لاهوت
فروزد جان و سوزد جسم ناسوت [2086].
فردوسي:
اگر بر فرازي دگر در نشيب
نبايد نهادن سر اندر فريب [2087].
تاثير پند و اندرز در جان پرهيزكار
ثم قال عليه‌السلام: اهكذا تصنع المواعظ البالغه باهلها؟
(امام فرمود: پند و اندرز حكيمانه، و برخاسته از دل، با اهل خود اين چنين تاثير مي‌بخشد؟)
الهي قمشه‌اي:
چو سلطان سخن در سوز و در ساز
به لحن عشق كرد اين قصه آغاز
سرانجام آن حريف عشق بنياد
بزد فرياد و رفت از هوش و جان داد
نمود آن عاشق، اسرار ازل گوش
به پاي شمع شد پروانه مدهوش
شنيد از گوش دل آواي معشوق
فكند از شوق، سر در پاي معشوق
بلي رسم و ره عشاق اين است
طريق جانفشانيشان چنين است
از آن پس گفت شه زان داشتم بيم

که دل بازد، کند جان نيز تسليم
گران بودم سخن گفتن در اين باب
که تابد مهر و گردد ماه بي‌تاب
برون از پرده افتد راز جانش
بياسايد ز قيد تن روانش
پس آنگه شاه فرمود از سر ناز
که راز اينسان کند با محرم راز
اگر سر ازل محرم کند گوش
در افتد تا ابد سرمست و مدهوش
سخن اين بود و پند اين بود و راز اين
حق اين بود و حقيقت بي مجاز اين [2088].
امام خميني (ره):
عاشق از هر چيز جز دلدار، دل برکنده خامش
چونکه با خود جز حديث عشق گفتاري ندارد
عطار نيشابوري:
بس آه پرده سوز که از قعر دل بزد
بس نعره‌ي عجيب که از قعر جان کشيد [2089].
نظامي گنجوي:
حسن باقي ديد و از فاني بريد
عيش باقي راز فاني برگزيد [2090].
عطار نيشابوري:
لکن از بي طاقتي از جان پاك
برکشيد آهي بغايت دردناك
اين بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
نيم جاني داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زير ميغ
جان شيرين زو جدا شد اي دريغ
لحن ايشان هر که را در گوش شد
بي قرار آمد ولي مدهوش شد [2091].
مرگ و قضا و قدر
(فقال له قائل: فما بالك يا اميرالمومنين)
فقال عليه‌السلام، و يحك، ان لكل اجل وقتا لا يعدوه و سببا لا يتجاوزه
(امام «ع» پاسخ داد: واي بر تو (مگر نمي‌داني که هر اجلي، وقت خاصي دارد که از آن دور نمي‌شود و سبب مشخصي دارد که از آن تجاوز نمي‌کند)
الهي قمشه‌اي:

فضولي گفت شه را در تو چون بود
كه آواي تو اين تاثير بنمود
شه از گفتار آن نادان بر آشفت
به پاسخ بهر تعليمش چنين گفت
كه بر بخت سياهت واي و صد واي
ز خواب جهل زين پس ديده بگشاي
كه هر مرگي ز فرمان ازل خواست
به هنگامي و شرطي بي كم و كاست
مبادا ديگر اين ناخوش بيانت
كه ديو افكند بي شك بر زبانت [2092].
سعدي:
بكش چنانكه تواني كه بنده را نرسد
خلاف آنچه خداوندگار فرمايد
نه زنده را به تو ميل است و مهرباني و بس
كه مرده را به نسيمت روان بياسايد
مپرس كشته‌ي شمشير عشق را چوني
چنانكه هر كه بيند برو ببخشايد [2093].
قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
به كفر يا به شكايت برآيد از دهني
فرشته‌اي كه وكيل است بر خزاين باد
چه غم خورد كه بميرد چراغ پيرزني [2094].

خطبه 185-در وصف منافقان

ضرورت هوشياري در راه حق
اوصيكم، عباد الله، و احذركم اهل النفاق، فانهم الضالون المضلون
(بندگان خدا! شما را به تقوي پيشگي دعوت مي‌كنم و نسبت به مردم نفاق پيشه، به شما هشدار مي‌دهم زيرا اينان گمراهان و گمراه كننده‌اند)
نراقي:
اندرين ره، جان من باهوش باش
پاي تا سر، چشم باش و گوش باش [2095].

عجز از معرفت خدا

الحمد لله الذي اظهر من آثار سلطانه، و جلال كبريائه ما حير مقل العقول من عجائب قدرته وردع خطرات هماهم النفوس عن عرفان كنه صفته

(سپاس خداي را سزاست كه آثار قدرت و عظمت و كبريائيش را چنان آشكار ساخت كه ديدگان خرد آدمي را در باب درك عجائب صنع و شگفتيهاي قدرت او حيران كرده و انديشه‌هاي قلبي و خطورات نفوس را از دستيابي به كنه ذات خويش عاجز ساخته است)

شهريار:

بهوش باش كه با عقل و حكمت محدود

كمال مطلق گيتي كجا تواني يافت [2096].

سنائي غزنوي:

با تقاضاء عقل و نفس و حواس

كي توان بود كردگار شناس

غايت عقل در رهش حيرت

مايه‌ي عقل سوي او غيرت [2097].

لامع:

بر معرفت كنه كمالت اشياء

در داده، همه نداي لا علم لنا

در باديه‌ي عجز از ايشان خيزد

سبحانك لا علم لنا الا ما

كي وصف و حد ذات تو، گنجد به معيار خرد

كشف رموز من لدن، ممكن كجا از لال‌ها

اي ذات تو برون بود از حيز مكان

پنهان بود وجود تو در هر چه شد عيان

ذات تو برتر آمده از حيطه‌ي خرد

اندر اداي وصف تو الكن بود بيان

بهر اداي معرفت ذات تو خرد

از برگ هر گياه گشايد، دو صد زبان

دريا به چه سان جا به دل قطره توان داد

كي معرفت ذات تو گنجد به گمان‌ها [2098].

عطار نيشابوري:

اي خرد سرگشته‌ي درگاه تو

عقل را سر رشته گم در راه تو

در جلالش عقل و جان فرتوت شد
عقل، حيران گشت و جان مبهوت شد
عقل در سوداي او حيران بماند
جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقل را بر گنج وصلش دست نيست
جان پاك آن جايگه كو هست نيست [2099].
سعدي:
ما نتوانيم حق حمد تو گفتن
با همه كروبيان عالم بالا
سعدي از آنجا كه فهم اوست سخن گفت
ورنه كمال تو، و هم كي رسد آنجا
آنكه من در قلم قدرت او حيرانم
هيچ مخلوق ندانم كه در او حيران نيست
در تو حيرانم و اوصاف معاني كه تراست
و اندر آن كس كه بصر دارد و حيران تو نيست
خلايق در تو حيرانند و جاي حيرتست الحق
كه مه را بر زمين بينند و مه بر آسمان باشد
تو به سيماي شخص مي‌نگري
ما در آثار صنع حيرانيم
چگونه وصف جمالش كنم، كه حيران را
مجال نطق نباشد كه باز گويد چون
من در بيان وصف تو حيران بمانده‌ام
حدي است حسن را و تو از حد گذشته‌اي
صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از يمين
عقل و طبعم خيره گشت از صنع «رب العالمين»
فكرم به منتهاي جمالت نمي‌رسد
كز هر چه در خيال من آمد نكوتري
كمال حسن رويت را صفت كردن نمي‌دانم
كه حيران باز مي‌مانم، چه داند گفت حيراني [2100].
جامي:
اين چه حسن است و اين چه زيبايي
كه درو كاينات حيرانند
شد چشم عقل خيره چو در مبداء ازل
حسنت نمود جلوه در آيينه‌ي صفات
پنهاني تو پيدا، پيدايي تو پنهان
هم از همه پنهاني، هم بر همه پيدايي [2101].

الهي قمشه‌اي:
نيابد سوي ذاتش دانشي راه
بماند يوسف انديشه در چاه [2102].
فروغي:
همه از حيرت ما واله و حيرت زده‌اند
بس كه در صورت زيباي تو حيران شده‌ايم [2103].
هدف خلقت
و اعلموا عباد الله انه لم يخلقكم عبثا و لم يرسلكم هملا
(بندگان خدا آگاه باشيد كه خدا شما را بيهوده ميافريد و بدون راهنما، رهايتان نكرد)
فروغي بسطامي:
هرگز ايجاد نمي‌كرد خدا آدم را
عين مقصود گر آن شوخ پريزاده نبود [2104].
لامع:
آخر بنگر كجا بود منزل تو
زين داد و ستد، چه مي‌شود، حاصل تو
بشتاب كه گل كند ترا شاخ عمل
ز آن پيش كه خار بردمد، از گل تو [2105].
سنائي غزنوي:
همه مقصود آفرينش كون
توئي اي غافل از معونت و عون
همه مقصود آفرينش اوست
اهل تكليف و عقل و بينش اوست
عرش و فرش و زمان براي ويست
وين تبه خاكدان نه جاي وي است [2106].
لامع:
دست احسان تو باز است به عاصي و مطيع
كرم فيض مآل تو كجا هست كه نيست [2107].
عطار نيشابوري:
گفته‌ي من با شما ام روز و شب
يك نفس فارغ مباشيد از طلب
چون به دريا مي‌تواني راه يافت
سوي يك شبنم چرا بايد شتافت
گر به دست آيد ترا گنجي گهر
در طلب بايد كه باشي گرم‌تر [2108].
امام خميني (ره):

آنروز كه عاشق جمالت گشتم
ديوانه‌ي روي بي مثالت گشتم
ديدم نبود درد و جهان جز تو كسي
بيخود شدم و غرق كمالت گشتم [2109].
حضور همه جايي خدا
و انه لبكل مكان، و في كل حين و اوان و مع كل انس و جان ...
(خدا در همه‌ي مكانها و هميشه و همه آنات با آدمي و پريان است)
عطار نيشابوري:
تو از دريا جدايي و عجب آنك
ز تو يك لحظه اين دريا جدا نيست
تو او را حاصلي و او ترا گم
تو او را هستي اما او ترا نيست [2110].
فيض كاشاني:
اي بما آثار صنع تو پديد
وي تو پنهان در درون جان ما
اي تو هم آغاز و هم انجام خلق
وي تو هم پيدا و هم پنهان ما
گوش‌ها را سمع و چشمان را بصر
در دل و در جان ما ايمان ما
اي جمالت كعبه‌ي ارباب شوق
وي كمالت قبله‌ي نقصان ما [2111].
عطار نيشابوري:
از نهاني كس نديدت آشكار
وز هويدائيت پنهان كس نديد [2112].
نشانه‌هاي قيامت
ينفخ في الصور فتزهق كل مهجه و تبكم كل لهجه
(آنگاه كه در صور دمند، هر جايي از تن برآيد و هر زباني لال شود)
مولوي:
همچو اسرافيل كاوازش به فن
مردگان را جان در آرد در بدن
سازد اسرافيل روزي ناله را
جان دهد پوسيده‌ي صد ساله را [2113].
فيض كاشاني:
هان رستخيز جان رسيد شد در بدن زلزال‌ها
افكند تن اثقال‌ها بگشود جان را بال‌ها
افكند هر حامل جنين از هول زلزال زمين

گشتند مست و اين چنين انداختند احمال‌ها
بيهوش شد هر مرضعه از شدت اين واقعه
دست از رضاعت بازداشت بيخود شد از اهوال‌ها
انسان چو ديد اين حال‌ها گفت از تعجب مال‌ها
گفتند از عرض بدن بيرون فتاد اثقال‌ها
گفت اين زمين اخبارها وحي آمدش در كارها
از «ربك اوحي لها» كرد او عيان احوال‌ها [2114].
رحمت و غضب الهي
لا يشغله غضب عن رحمه و لا تولهه رحمه عن عقاب
(غضب خدا مايه‌ي كاستي رحمت وي نگردد و رحمت او باعث ناديده انگاشتن كيفر عاصيان نشود)
قطره‌ي چار محالي اصفهاني:
عفو و خشم او بود سرمايه‌ي سود و زيان
خشم و عفو او بود پيرايه‌ي خوف و رجا [2115].
عطار نيشابوري:
بر غضب چون داشت رحمت سبقتي
گر عدد بود از احد هموار شد)4(
شهريار:
پس، منتظر غيظ و غضب بايد بود
زيرا كه جهان به جاهليت برگشت [2116].

دنيا شناسي
و احذركم الدنيا فانها دار شخوص و محله تنغيص ساكنها ظاعن و قاطنها بائن
(شما را نسبت به توجه افراطي بدنيا و دنيا زدگي هشدار مي‌دهم زيرا دنيا خانه‌ي رخت بر بستن و كوي تلخ كامي و نامرادي است ساكنان آن در آستانه‌ي كوچ كردن و جا گرفتگان آن آماده‌ي جدايي و دل بريدن‌اند.)
شهريار:
تازه جهان هم قفسي بيش نيست
پير شود هر كه در او بيش زيست
پا به فرار است از اين تنگ جاي
جان به فشار است در اين تنگناي
جان تو، مرغي است بلند آشيان
خو نكند، با قفس خاكيان
چون قفس خاكي تن بشكند
كون و مكان عرصه‌ي جولان كند
اين زمان زندانيان بيني به ظاهر زنده اما
زندگي چون مرده با اينها فشار قبر دارد
زندگانيم و زمين زندان ماست
زندگاني درد بي درمان ماست
راندگانيم از بهشت جاودان
وين زمين زندان جاويدان ماست
گندم آدم چه با ما كرده است
كآسياي چرخ سرگردان ماست
وليكن زندگي مجموعه‌ي پست و بلندي‌هاست
سرازيرش به آساني و سر بالا به دشواري است
كار دنيا كار با هنجار نيست
يكدمي، دمساز با هشيار نيست
گر چه پائين راندنش آسان بود
ليكن بالا بردنش دشوار نيست
جاهل از پائين نشيني در فرار
صدر، مي‌جويد هر آن بيدار نيست [2117].
عطار نيشابوري:
مشو مغرور چندين نقش

بناي جمله بر دريا نهاديم
ز دولتي بچه نازي، كه تا كه چشم زني
اثر نبيني ازو، در جهان اگر بيني [2118].
امام خميني (ره):
اين قفل‌ها را باز كن از اين قفس پرواز كن
انجام را آغاز كن كانجا ز يار آوا بود
اين تارها را پاره كن و اين دردها را چاره كن
آواره شو آواره كن از هر چه هستي زا بود [2119].
فروغي بسطامي:
پايه‌ي عمر گرانمايه بر آب است بر آب
همه جا شاهد اين نكته حباب است حباب [2120].
سنائي غزنوي:
دشمن تست، دوست چون داري؟
دير و زودش به جاي بگذاري [2121].
مولوي:
اين سرا و باغ تو زندان توست
ملك و مال تو بلاي جان توست
اوحدي:
راه دنيا ز بهر رفتن توست
نه ز بهر فراغ و خفتن توست [2122].
نظامي گنجوي:
منه دل بر جهان كين سرد ناكس
وفا داري نخواهد كرد با كس
چه بخشد مرد را اين سفله ايام
كه يك يك باز بستاند سرانجام
به صد نوبت دهد جاني به آغاز
به يك نوبت ستاند، عاقبت باز [2123].
ناصرخسرو:
آيتي سراي رهگذران است اي پسر
زين بهتر است نيز، يكي مستقر مرا [2124].
لامع:
جهان فاني چو بحر باشد، در آن حوادث چو موج پيدا
قضاش گرداب سان معلق، وجود آدم در آن حبابي [2125].

خطبه 188-در ذكر فضائل خويش

علي و صراط مستقيم حق

فو الذي لا اله الا هو اني لعلي جاده الحق
(سوگند به خدايي كه جز او خدايي نيست بدون ترديد، من در صراط حق و سعادتم)

فردوسي:
خداوند هستي و هم راستي
نخواهد ز تو كژي و كاستي [2126].

خطبه 189-سفارش به تقوا

منزلت پيامبر
و اشهد ان محمدا نجيب الله و سفير وحيه و رسول رحمته
(گواهي مي‌دهم كه محمد، برگزيده خدا و آورنده‌ي وحي او و باب و رساننده رحمت وي مي‌باشد)
رجاء اصفهاني:
گفت راوي اين چنين اندر كتاب
شرحي از پيغمبر (ص) ختمي مآب
كان شه‌ي دنيا و دين فخر بشر
قلزم ايجاد را يكتا گهر
آن يگانه پيشواي اهل دين
عقل اول «رحمه للعالمين» [2127].
عطار نيشابوري:
بعثت او سرنگوني بتان
امت او بهترين امتان [2128].
ذره‌اي است انجم ز خورشيد رخت
نقطه‌ايست افلاك از پرگار تو [2129].
تو آن وقتي نبي الله بودي
كه آدم بود يك كف خاك نمناك [2130].
توجه به معاد
اليه يكون معادكم ...
(بازگشت شما به سوي اوست)
مولوي:
كز جهان زنده ز اول آمديم
باز از پستي سوي بالا شديم
جمله اجزاء در تحرك در سكون
ناطقان، «كانا اليه راجعون» [2131].
برترين پرستش
اوصيكم بتقوي الله ... و اليه منتهي رغبتكم و نحوه قصد سبيلكم
(شما را به رعايت تقوي الهي فرا مي‌خوانم ... خدايي كه سرانجام خواسته‌هاي شما به او منتهي مي‌گردد و مقصود اصلي از سير و حركت شما در اوست)
شيخ بهائي:
ما ز دوست غير از دوست، مطلبي نمي‌خواهيم

حور و جنت اي زاهد، بر تو باد ارزاني [2132].
نقش تقوي
فان تقوي الله دواء داء قلوبكم، و بصر عمي افئدتكم، و شفاء مرض اجسادكم، و صلاح فساد صدوركم، و طهور دنس انفسكم
(بدون ترديد تقوي داروي شفا بخش بيماري قلبي شما، روشنايي بخش ديدگان شما، شفا بخش بيماري جسماني‌تان، عامل اصلاح كسالتهاي سينه‌تان و باعث تطهير و تهذيب نفس شماست)
امام خميني (ره):
درد من عشق تو و بستر من، بستر مرگ
جز توام هيچ طبيبي و پرستاري نيست
لطف كن لطف و گذر كن به سر بالينم
كه به بيماري من، جان تو! بيماري نيست [2133].
سنايي غزنوي:
دين طلب كن گرت غم دين است
كه كليد در دلت اين است
شود روشن دل و جانت ز شرع و سنت احمد
از آن كز علت اولي قوي شد جوهر ثاني
چه سستي ديدي از سنت كه رفتي سوي بي دينان
چه تقصير آمد از قرآن كه گشتي گرد لاماني
در كفر و جهودي را از اول چون علي بر كن
كه تا آخر چنو يابي ز دين تشريف رباني [2134].
فيض كاشاني:
نيازمند خدا از دو كون مستغني است
كه هر چه در دو جهان هست در خدايي هست
توان بتقوي و طاعت جهان بدست آورد
رساست دست كسي را كه پارسايي هست
تواني آنكه كني بر دو كون پادشاهي
اگر ترا به سر خويش پادشايي هست
اطاعت و پرستش
فاجعلوا طاعه الله شعارا دون دثاركم
(اطاعت از خدا را كار مايه‌ي عمل خود قرار دهيد نه پوشش و ظاهر سازي زندگي‌تان)
فردوسي:
چو يزدان پرستي پسنديده‌اي
جهان چون سرشگ و تو چون ديده‌اي
بسي از جهان آفرين ياد كن

پرستش برين ياد بنياد كن
تو بادي و آبي سرشته به خاك
فرامش مكن راه يزدان پاك [2135].
اقبال لاهوري:
در اطاعت كوش اي غفلت شعار
مي‌شود از جبر پيدا اختيار
ناكس از فرمان پذيري كس شود
آتش ار باشد ز طغيان حس شود [2136].
ره آورد تقوي
فمن اخذ بالتقوي عزبت عنه الشدائد بعد دنوها
(كسي كه به تقوي روي آورد، مشكلات و دشواري‌هاي زندگي وي يكي پس از ديگري حل مي‌شود)
مولوي:
هيبت حق است اين از خلق نيست
هيبت اين مرد صاحب دلق نيست
هر كه ترسيد از حق و تقوي گزيد
ترسد از وي جن و انس و هر كه ديد
عاشق آيينه باشد روي خوب
صيقل جان آمد از «تقوي القلوب» [2137].
غزنوي:
الا تا از جهان تنگ تركيب
حلاوت كس نبيند بي مرارت
ره آورد تقوي (آسان شدن مشكلات)
(التقوي) و اسهلت له الصعاب بعد انصابها
(آنكس كه دست به دامن تقوي زند، شدائد و سختي‌هاي زندگي بر او، سهل و آسان شوند)
عمان ساماني:
ليكن اندر مشرب فرزانگان
همرهي صعب است با ديوانگان
همرهي به عقل و صاحب شرع را
تا از او جوئيم اصل و فرع را [2138].
سعدي:
چه كند بنده‌اي كه از دل و جان
نكند خدمت خداوندي؟ [2139].
اطاعت و بندگي
فعبدوا انفسكم لعبادته و اخرجوا اليه من حق طاعته

(نفس خودتان را براي عبادت خدا رام كنيد و در راستاي بجاي آوردن و اداي حق طاعت به سوي او بحركت درآئيد)
فيض كاشاني:
جز خدا را بندگي حيف است حيف
بي غم او زندگي حيف است حيف
در غمش در خلد، عشرت چون كنم
ماندگي از بندگي حيف است حيف
جز به درگاه رفيعش سر منه
بهر غير افكندگي حيف است حيف
سر ز عشق و دل ز غم خالي مكن
بي خيالش زندگي حيف است حيف
عمر و جان در ساحت حق صرف كن
در جهان جز بندگي حيف است حيف
يا رب از عشقت بده شوري مرا
فيض را افسردگي حيف است حيف [2140].
نراقي:
پس نه هر كس بنده باشد اي پسر
بندگي را هست آداب دگر
بنده آن باشد كه بند خويش نيست
جز رضاي خواجه‌اش در پيش نيست
گر ببرد خواجه او را پا و دست
دست ديگر آورد كاين نيز هست
ور كشد تيغ او كشد گردن درست
يعني اينك گردنم در حكم تست
ني ز خدمت مزد خواهي ني عوض
ني سبب جويد ز امرش ني غرض [2141].
شيخ محمود شبستري:
بنده چون بندگي بكار آرد
بندگي خواجگيش بار آرد [2142].
مولوي:
بندگي او به از سلطاني است
كه انا خير دم شيطاني است
فرق بين و برگزين تو اي خسيس
بندگي آدم از كبربليس [2143].
اميرخسرو دهلوي:
نيست مگر بهر پرستش گري

هر چه بدهر آدمي است و پري
اي ببطالت چو فرومايگان
چند خوري نعمت حق رايگان [2144].
شيخ محمود شبستري:
بنده از بندگي شود مهتر
چيست جز بندگي ترا مهتر [2145].
نراقي:
چون سبب جويي تو، بنده نيستي
ديده بگشا پس ببين خود كيستي
بنده آن نبود كه مخلوق است، بس
اسب و استر را نگويد بنده كس [2146].
فيض كاشاني:
عشق گسترده است خواني بهر خاصان خدا
مي‌زند هر دم صلائي «سارعوا نحوا اللقاء»
مي‌كنند از جان به استقبال اهل دل قيام
خذ مداما يا اخانا خير مقدم مرحبا
هر كه نوشد جرعه‌اي زان زنده گردد جاودان
هر كه گردد مست از آن يابد بقا اندر فنا
آيد از غيب اين ندا هر دم به روح خاكيان
سوي بزم عشق آيد هر كه مي‌جويد خدا
نيست عيشي در جهان مانند عيش بزم عشق
فيض را يا رب به بزم عشق خود راهي نما
از بهر بندگيت به دنيا فتاده‌ايم
اي بندگيت دانه و دنيات دام ما
از صدق بندگيت به دل دانه‌اي فكن
شايد كه عشق و معرفت آيد به دام ما
بي‌صدق بندگي نرسد معرفت به كام
بي ذوق معرفت نشود عشق رام ما [2147].
امام خميني (ره):
لذت عشق تو را جز عاشق محزون نداند
رنج لذت بخش هجران را بجز مجنون نداند
تا نگشتي كوهكن شيريني هجران نداني
ناز پرورده ره آورد دل پر خون نداند
زاهد از روضه‌ي رضوان و رخ حور مگوي
خم زلفش نه به صد روضه‌ي رضوان بدهم
خسرو از شيريني شيرين نيابد رنگ و بويي

تا چو فرهاد از درونش رنگ و بو بيرون نداند
غرق دريا جز خروش موج بي‌پايان نبيند
باديه پيماي عشقت ساحل و هامون نداند
جلوه‌ي دلدار را آغاز و انجامي نباشد
عشق بي‌پايان ما جز آن چرا و چون نداند [2148].
فيض كاشاني:
هر دل كه عشق ورزد از ما و من برآيد
كوشم به جان درين كار تا جان ز تن برآيد
از عشق نيست خوشتر گشتم جهان سراسر
سوي يقين گر آيد از شك و ظن برآيد
گر روي تو به بينم هنگام جان سپردن
قبرم بهشت گردد نور از كفن برآيد [2149].
قاآني:
دل شكسته‌ي من آهش ار اثر دارد
دعا كنم كه خدايش شكسته‌تر دارد
هدايت طبرستاني:
هر آن كس هر چه دارد قيمتش داند به غير دل
كه تا بي‌دل نگردد مرد، قدر دل نمي‌داند [2150].
امام خميني (ره):
آن دل كه به ياد تو نباشد دل نيست
قلبي كه به عشقت نطپد جز گل نيست
آن كس كه ندارد به سر كوي تو راه
از زندگي بي ثمرش حاصل نيست [2151].
سلمان ساوجي:
ما چون قلم نخواهيم از دوست سركشيدن
از دوست يك اشارت از ما به سر دويدن
سوزني سمرقندي:
اگر ضمان كني آنجا به خدمت آيد هست
ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان [2152].
شهريار:
چون از پي پيغمبران پيمودي اين راه
خود بشنوي بانگ دراي كارواني [2153].
اسلام دين جهاني
ثم ان هذا الاسلام دين الله الذي اصطفاه لنفسه و اصطنعه علي عينه و اصفاه خيره خلقه و اقام دعائمه علي محبته اذل الاديان بعزته و وضع الملل برفعه و اهان اعداءه بكرامته

(این اسلام، دین خدا است، آئيني كه خدا آنرا براي خويش برگزيد و آنرا با توجه ويژه‌اي منظور داشته و براي بهترين خلق خود انتخاب كرده است، پايه‌هاي آن را بر محبت به خود استوار ساخته و ساير اديان را در برابر آن خاضع و در مقابل همه ملل سرافراز داشته و مخالفان آن را در برابر كرامتش خوار و بي مقدار ساخته است)

اقبال لاهوري:

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است

قيمت يك اسودش صد احمر است

قطره‌ي آب وضوي قنبري

در بها برتر ز خون قيصري

فارغ از باب و ام و اعمام باش

همچو سلمان زاده‌ي اسلام باش

ملت ما شان ابراهيمي است

شهد ما ايمان ابراهيمي است [2154].

ملك‌الشعراء بهار:

قانون نهاد و شرع پديد آورد

و آراست ملك و دولت سرمد را

قانون او گرفت همه گيتي

چون تند باد وادي و فد فد [2155].را

و آنكس كه سر ز طاعت او برتافت

گردن نهاد تيغ مهند [2156] را [2157].

سنايي غزنوي:

عمر دين است تا ابد همراه

كه اجل سوي او ندارد راه [2158].

ره آورد رسالت

جعله الله بلاغا لرسالته و كرامه لامته و ربيعا لاهل زمانه و رفعه لاعوانه و شرفا لانصاره

(خدا دين اسلام را تجلي رسالت خود و، مايه‌ي كرامت و بزرگي امت، بهار اهل زمانه، عامل سربلندي ياوران خود و سبب شرافت و بزرگواري ياران خود قرار داده است)

اقبال لاهوري:

حق تعالي پيكر ما آفريد

وز رسالت در تن ما جان دميد

حرف بي صوت اندرين عالم بديم

از رسالت مصرع موزون شديم

از رسالت در جهان تكوين ما

از رسالت دين ما آئين ما
از رسالت صد هزار ما يك است
جز و ما از جزو ما «لا ينفك» است
آنكه شان اوست «يهدي من يريد»
از رسالت حلقه گرد ما كشيد [2159].
جاودانگي قرآن
ثم انزل عليه الكتاب نورا لا تطفا مصابيحه و سراجا لا يخبو توقده و بحرا لا يدرك قعره و منهاجا لا يضل نهجه
(سپس، پروردگار، قرآن، كه فروغ جاودانه است را نازل كرد چراغي كه افروختگي آن زوال نداشته و شعله‌وري آن پايان نمي‌يابد، دريايي است كه دست غواصي به قعر آن نرسد و شاهراهي است كه گمراهي در آن وجود ندارد)
ناصرخسرو:
معني قرآن روشن و رخشان چو نجوم است
امثال بر او تيره و تاري چو ليالي
كتاب ايزد است اي مرد دانا معدن حكمت
كه تا عالم به پاي است اندر اين معدن همي پايد [2160].

اهميت نماز
تعاهدوا امر الصلاه و حافظوا عليها و استكثروا منها و تقربوا بها ... الا تسمعون الي جواب اهل النار حين سئلوا: ما سلككم في سقر؟ قالوا: لم نك من المصلين
(به مساله‌ي نماز اهميت دهيد، آن را بر پاي داريد، همواره نماز بخوانيد و از طريق آن به خدا تقرب جوئيد ... آيا پاسخ اهل جهنم را نشنيديد كه در جواب اين پرسش كه: چه چيزي شما را به جهنم در انداخت؟ گفتند: ما اهل نماز نبوديم)
رجاء اصفهاني:
از مهالك در دو عالم اين صلات
اهل خود را مي‌دهد بي‌شك نجات
گفت با ما رحمه للعالمين
اين صلات آمد عمود از بهر دين
ني همين «تنهي عن الفحشاء» استي
بلكه باعث بر نجات ماستي
نزد حق گر اين نماز افتد پسند
ساير اعمال ما بي‌چون و چند
مي‌شود روز جزا هر يك قبول
رحمت خالق بما يابد نزول
واي بر آنكو ندارد اين عمل
نيست او را يك نماز بي‌خلل [2161].
فيض كاشاني:
هرگز نتواني كه تلافي كني آنرا
گر از تو شود فوت نمازي به جماعت [2162].
ياد خدا
رجال لا تلهيهم تجاره و لا بيع عن ذكر الله
(مرداني كه كار و كسب و مال‌اندوزي آنان را نمي‌فريبد و از ياد خدا بازنمي‌دارد)
ابوسعيد ابوالخير:
ياد تو شب و روز قرين دل ماست
سوداي دلت گوشه‌نشين دل ماست [2163].
امانت سنگين الهي
ثم اداء الامانه، فقد خاب من ليس من اهلها انها عرضت علي السماوات

المبنيه و الارضين المدحوه و الجبال ذات الطول المنصوبه ... و عقلن ما جهل من هو اضعف منهن

(كسي كه اهل اداء امانت نيست زيانكار است، امانتي كه آسمانهاي سر به فلك كشيده و زمين گسترش يافته و كوههاي گردنفراز نتوانستند آن را تحمل كنند ولي آدمي بار آن را بر دوش كشيد)

شهريار:

بار امانتي كه نهادي بدوش من

باري بود كه پشت فلك مي‌كند دوتا [2164].

نراقي:

اختيار ظلم و جهل اندر بشر

چونكه گرديدند جفت يكديگر

قابل تكليف رباني شدند

مورد فرمان سلطاني شدند

گر نباشد اختيار آيد خطا

امر و نهي و وعده و زجر و عطا

كي كسي مي‌گويد آتش را بسوز

يا به خورشيدي كه عالم بر فروز

هم ظلوم آنست كز ره بر كنار

باشد و باشد رجوعش اقتدار

آن كه او پيوسته باشد خود به ره

كردنش تكليف ره باشد سفه [2165].

گواهان اعمال انسان

ان الله سبحانه و تعالي لا يخفي عليه ما العباد مقترفون ... اعضاوكم شهوده و جوارحكم جنوده و ضمائركم عيونه و خلواتكم عيانه

(در قيامت در پيشگاه دادگاه عدل، همه اعضاي بدن شما، شهود او «گواهاني عليه شما» و جوارح شما، جنود و سربازان او مي‌باشند، نهانخانه‌ي دلهاي شما ديدبان او هستند، و لحظات خلوت شما در پيش او عيان‌اند)

ناصر خسرو:

بدانكه بر تو گواهي دهند هر دو به حق

دو چشم هر چه بديد و دو گوش هر چه شنود

به گمرهي نبود عذر مر ترا پس از آنك

ترا دليل خداوند، راه راست نمود [2166].

سياست دروغين معاويه
و الله ما معاويه بادهي مني، ولكنه يغدر و يفجر
(به خدا سوگند! معاويه از من سياستمدارتر نيست لكن او آدمي مكار و حيله پرداز است)
سنائي غزنوي:
اي همه قول تو نفاق و دروغ
پيش دنيا تو گردن اندر يوغ [2167].
شهريار:
چون سر به در آريم ز خاك محشر
روشن كه زغال سنگ يا الماسيم [2168].
هوشياري و زيركي امام علي
و الله ما استغفل بالمكيده
(به خدا سوگند، هرگز در برابر كيد و خدعه‌اي، فريب نمي‌خورم)
مولوي
گرگ اگر با تو نمايد روبهي
هين مكن باور كه نايد زوبهي
نظامي گنجوي:
بجايي نخسبد عقاب دلير
كه آبي توان هشتن او را به زير

خطبه 192-پیمودن راه راست

ره‌آورد راه راست

ايها الناس، من سلك الطريق الواضح ورد الماء و من خالف وقع في التيه!

(اي مردم! كسي كه در شاهراه حقيقت گام بردارد به آب دست مي‌يازد يعني آنان كه در بيابانها و كوهها كه به دنبال آب روند اگر از راه مربوطه عبور كنند به مركز آب مي‌رسند ولي كسي كه از شاهراه منحرف گردد، به سرگرداني دچار مي‌شود)

لامع:

خداوندا مرا از جمله سوي خويش يك رو كن
عنانم را ز هر راهي به سوي خويش يك سو كن
در جهان هر ره كه خواهي رفت سرگردان شوي
غير راه عشق كان عاري بود از اعوجاج
آن را كه فلك نمايد از خاطر سهو
وز رتبه‌ي آدميتش سازد محو
سازد او را اسير سرگرداني
مانند من حقير گردد اين نحو [2169].

عطار نيشابوري:

هست راهي سوي هر دل شاه را
ليك ره نبود دل گمراه را
خلق بي‌سرمايه حيران مانده
هر يك از نوعي پريشان مانده [2170].

خطبه 193-هنگام به خاكسپاري فاطمه

در فراق زهرا
اما حزني فسرمد و اما ليلي فمسهد
(يا رسول‌الله! در فراق دختر پاكت، غم و اندوه من هميشگي است و شب من، بدور از خواب و آرامش و دل من بيقرار مي‌باشد)
سعدي:
بگذار تا بگرييم چون ابر در بهاران
كز سنگ گريه خيزد روز وداع ياران [2171].
ملك‌الشعراء بهار:
آن شمع دل افروز من از خانه من رفت
پرواي گلم نيست كه پروانه‌ي من رفت
دارم صدف آسا كف خالي و لب خشك
تا از كفم آن گوهر يكدانه‌ي من رفت
چون باغ خزان ديده ز پيرايه فتادم
زين شاخه‌ي پر گل كه ز گلخانه‌ي من رفت
از داغ غمت جانا مي‌سوزم و مي‌سازم
چون شمع ز سر تا پا مي‌سوزم و مي‌سازم [2172].
بابا طاهر:
دلم بي‌وصل تو شادي مبيناد
به غير از محنت، آزادي مبيناد
خراب آباد دل بي‌مقدم ته
الهي هرگز آبادي مبيناد
بي ته گلشن چه زندانه به چشمم
گلستان آذر ستانه به چشمم
بي‌ته آرام و عمر و زندگاني
همه خواب پريشانه به چشمم
دل مو دايم اندر ماتم ته
به دل پيوسته بي‌درد و غم ته [2173].
شهريار:
بنال اي ني كه من غم دارم امشب
نه دلسوز و نه همدم دارم امشب
از غم غربت گرفت آئينه‌ي چشمم غباري
كآفتاب روشنم گويي نقاب از ابر دارد [2174].
عطار نيشابوري:

من چنين حيران و غمناك از توم
خاك بر سر بر سر خاك از توام
از كجا جويم ترا اي جان من
رحمتي كن بر دل حيران من
گر تو پيش از من برفتي ناگهان
بي تو من كي زنده مانم در جهان
من ندارم طاقت و تاب فراق
چند سوزد جان من در اشتياق
كيست چون من فرد و تنها مانده
خشك لب غرقاب دريا مانده [2175].
وحشي بافقي:
دل زان بت پيمان گسلم مي‌سوزد
برق غم او متصلم مي‌سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب
ياران چه كنم واي دلم مي‌سوزد
از ديده ز رفتن تو خون مي‌آيد
بر چهره سرشك لاله‌گون مي‌آيد
بشتاب كه بي تو جان ز غمخانه تن
اينكه به وداع تو برون مي‌آيد [2176].
شهريار:
غسلش از اشك دهيد و كفن از آه كنيد
اين عزيزيست كه با وي دل ما مي‌ميرد [2177].
كني ناخوش به ما بر زندگاني
اگر از ما دمي دوري گزيني
عطار نيشابوري:
اي دل و جان و زندگاني من
غم تو برده شادماني من
گر ديده‌ي ما سپيد كردي
خاك تو بس است قره العين
اي هجر تو وصل جاوداني
اندوه تو عيش و شادماني
بي ياد حضور تو زماني
كفرست حديث زندگاني
بي تو نيست آرامم، كز جهان ترا دارم
هر چه تونه‌اي، جانا، من ز جمله بيزارم
همچو شمع مي‌سوزم، همچو ابر ميگريم

همچو بحر مي‌جوشم، تا كجا رسد كارم؟
چون شمع سحرگاهي مي‌سوزم و مي‌گريم
چون صبح بر آي آخر، تا يك سحرم بيني
در ماتم هجر تو از بسكه كنم نوحه
زير بن هر مويي صد نوحه‌گرم بيني
ز عشقت سوختم، اي جان، كجايي؟
بماندم بي سر و سامان كجايي؟
لامع:
پيچ و تاب فرقتت مي‌افكند بر ما شكست
همچو نامه اوفتد بر ما ز سر تا پا شكست
شرح غم فراق را پيش تو عرض اگر كنم
فصلي از آن نگفته من عربده ساز كرده‌ايي
نمي‌خشكيد اگر از تاب فرقت چشمه چشمم
ز نو تعليم مي‌كردم به نيسان درفشاني را [2178].
عطار نيشابوري:
پس از وصلي كه همچون باد بگذشت
درآمد اين غم هجران دريغا [2179].
وحشي بافقي:
ز پيش ديده تا جانان من رفت
تو پنداري كه از تن جان من رفت
اگر خود همره جانان نرفتم
ولي فرسنگها افغان من رفت
سر و سامان مجو از من چو رفتي
تو چون رفتي سر و سامان من رفت
چه ديد از من كه چون بر هم زدم چشم
چو اشك از ديده‌ي گريان من رفت
از آن پيچم به خود چون مار وحشي
كه گنج كلبه‌ي ويران من رفت [2180].
سنايي غزنوي:
صاحب صدر سدره‌ي ازلي است
مونس فاطمه جمال علي است
وحشي:
چو شمع شب همه شب سوز و گريه زانم بود
كه سرگذشت فراق تو بر زبانم بود
شد آتش جگرم پيش مردمان روشن
ز خون گرم كه در چشم خون فشانم بود

به دل درديست از اندوه دوري
كه با آن درد نتوانم صبوري
صبوري با غم دوري است مشكل
صبوري چون توان صد درد بر دل
بيا اي سيل اشك ناصبوري
ميان ما و او مگذار دوري
غم هجر تو ما را سوخت چندان
كه با خاك سيه گشتيم يكسان
ز ما خاكستري دور از تو مانده
غمت ما را به خاكستر نشانده
كرده‌ام موي سيه را به فراق تو سپيد
تا نگويند كه بالاي سيه رنگي نيست
باقيا كاشاني:
شام فراق بي تو ز بس خون گريستم
يك عمر چون عقيق چرا غم در آب سوخت
سرخوش:
ز سيل اشك مرا موج در گذشت از سر
كه آب چشمه‌ي چشمم چو رود جيحون است
طلعت اصفهاني:
بي تو شبها خواب را از ديده بيرون مي‌كنم
تا نگيرد جا دگر جايش پر از خون مي‌كنم
هدايت طبرستاني:
فراقت به جانم چو آرد شبيخون
شبي آبم از ديده آيد شبي خون [2181].
لامع:
مردم از درد جدائي داد و بيداد از فراق
ماه وصلم تا به كي افتاده باشد در محاق
باشد اين يا رب كه گردد صبح دم شام فراق
يا سر آيد بر دل غم ديده ايام فراق
اين چنين كز تابش فرقت به تاب افتاده‌ام
تا كجا خواهي كشيد آخر سرانجام فراق
مي‌رود سيلاب خون از ديده‌ام ز آغاز هجر
آتش آخر در نهادم در زد انجام فراق [2182].
مصيبتهاي پس از پيامبر
و ستنبئك ابنتك بتضافر امتك علي هضمها، فاحفها السوال و استخبرها الحال هذا و لم يطل العهد و لم يخل منك الذكر

(اي رسول خدا (ص): زود است كه دختر بزرگوارت از مصيبتهائي كه امت تو بر ما روا داشت به شما خبر دهد، از فاطمه (س) سئوال كن و حال ما را جويا شو، در حاليكه هنوز چيزي از عهد و پيمان مردم نگذشته، و ياد تو هنوز فراموش نشده است)
آذر بيگدلي:
چو روح نبي شد به جنت روانه
روان خيل روحانيان از جوانب
تو مشغول رسم غزا گشته او را
كه گيرد مصاحب عزاي مصاحب
كهن دشمناني كه بودند از اول
نبي را منافق، ولي را مغاصب
عيان كرده از سينه‌ها كينه‌ها را
به يك جا نشستند با هم مقارب
فراموش كردند از حق صحبت
نديدند وقتي از آن به مناسب
ز نيرنگهايي كه داني به ناحق
شده مسند شرع را از تو غاصب
فغان زان مصيبت: فغان زان مصيبت
كه بود آن مصيبت خطيرالعواقب
مزاج جهان شد از آن روز فاسد
يكي گشته قاتل، يكي گشته ناهب [2183].
شهريار:
تو رميدي و من آرامم نيست
چه گرفتي مگر ايراد از من
از تو كارم شده فرياد و فغان
كه فغان از تو و فرياد از من
خيز اي مرغ سحر ناله كنيم
شاخ سرو از تو و شمشاد از من
كوه صبرم من و اين سيل سرنگ
مي‌برد بنيه و بنياد از من [2184].
در فراق پيامبر
الا ان في التاسي لي بعظيم فرقتك و فادح مصيبتك موضع تعز، فلقد سدتك في ملحوده قبرك، و فاضت بين نحري و صدري نفسك.
(اي پيامبر بر اثر شهادت فاطمه توان شكيبائي من كاسته شد لكن اين مصيبت در برابر سنگيني فراق و مصيبت‌گران و كوبنده‌ي تو، قابل تحمل است. زيرا در حالي لحد و قبرت را زير سرت قرار داده بودم كه روح بلند

تو از برابر گردن و سینه‌ام خارج و به ملكوت اعلي پيوست.)
شهريار:
بس كه با شاهد ناكاميم الفت‌ها رفت
شادكامم دگر از الفت ناكامي‌ها [2185].
وحشي:
بي‌رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ
از چنان جاني كه باشد بي‌رخ جانان چه حظ
ديگر از شهرم چه خوشحالي چو آن مه پاره رفت
چون ز كنعان رفت يوسف ديگر از كنعان چه حظ
نااميد از خدمت او جان چه كار آيد مرا
جان كه صرف خدمت جانان نگردد زان چه حظ [2186].
لامع:
از بس كه آه و ناله دمادم رسد مرا
افغان سوز سينه به عالم رسد مرا [2187].
وحشي بافقي:
ما را دو روزه دوري ديدار مي‌كشد
زهري است اين كه اندك و بسيار مي‌كشد
مجروح را جراحت و بيمار را مرض
عشاق را مفارقت يار مي‌كشد
هست بيش از طاقت من بار اندوه فراق
بيش ازين طاقت ندارم گفته‌ام صد بار بيش
اي جان و تنم مطيع و شوق تو مطاع
رفتي و جدا زان رخ خورشيد شعاع
هيهات كه جان وداع تن كرد و نداد
چندان مهلت كه تن شتابد به وداع
تا كي ز مصيبت غمت ياد كنم
آهسته ز فرقت تو فرياد كنم
وقت است كه دست از دهن بردارم
از دست غمت هزار بيداد كنم [2188].

خطبه 194-پرداختن به آخرت

دنيا محلي گذرا
ايها الناس انما الدنيا دار مجاز و الاخره دار قرار فخذوا من ممركم لمقركم
(اي مردم! بدون ترديد دنيا محل گذر است، و سراي آخرت، منزلگاه جاودانه مي‌باشد پس از اين محل زود گذر، براي مقر هميشگي خود، توشه‌اي برداريد)
الهي قمشه‌اي:
اوراق گيتي بخوان كه داني
اين خانه جز كاروان سرا نيست
فردوسي:
خردمند و دانا و خرم نهان
تنش زين جهان است و دل زان جهان
الهي قمشه‌اي:
يار عزيز اين سراچه جاي بقا نيست
كس نكند جايگه به رهگذر اي جان [2189].
مولوي:
جمله مهمانند در عالم و ليك
كم كسي داند كه او مهمان كيست [2190].
فردوسي:
همي بگذرد بر تو ايام تو
سرايي جز اين باشد آرام تو [2191].
مولوي:
هر نفس نو مي‌شود دنيا و ما
بي‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوي نو نو مي‌رسد
مستمري مينمايد در جسد
شاخ آتش را به جنباني به ساز
در نظر آتش نمايد بس دراز
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتي است
مصطفي فرمود دنيا ساعتي است [2192].
صائب تبريزي:
از براي كام دنيا خويش را غمگين مكن
پشت پا زن بر دو عالم خويش را سنگين مكن
نخل نو خيز تو بهر بوستان ديگريست

ريشه محكم در زمين عاريت، چندين مكن
عيش دنيا بي‌طراوت مي‌كند رخسار را
پوست بر تن خشك شد از هرزه خندي پسته را [2193].
ناصرخسرو:
اي خردمند نگه كن كه جهان بر گذر است
چشم بيناست همانا اگرت گوش، كر است [2194].
سعدي:
مكن خانه بر راه سيل اي غلام
كسي را نگشت اين عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و راي
كه بر ره كند كارواني سراي [2195].
فيض كاشاني:
دل را سر دنيا نيست آرامگه اينجا نيست
تن را چو ز سر، واكرد ماواي دگر دارد [2196].
عطار نيشابوري:
اگر كوهي و گر كاهي نخواهي ماند در دنيا
پس از انديشه‌هاي بد، دل و جان را چه رنجاني
برو چون مرد، ره بگذر، ز دنيا و ز عقبي هم
كه تا جانت شود پر نور از انوار يزداني [2197].
چو نيست كار جهان پايدار سر برنه
وزين زمانه‌ي ناپايدار دست بدار [2198].
سنايي غزنوي:
هر چه جز راه حق مجازي دان
هر چه جز كار اوست بازي دان [2199].
لامع:
مزرع دنيا دهد بر، از عمل در آخرت
بر نمي‌داري دلا زين مزرعه حاصل چرا [2200].
لزوم حفظ اسرار
و لا تهتكوا استاركم عند من يعلم اسراركم
(پرده‌هاي خود را در پيش كسي كه از اسرار شما آگاه است مدريد يعني «همواره در برابر ديدگان خدا قرار داريد او كه از همه اسرار شما با خبر است پس عصيان نكنيد»)
رفعت سمناني:
بپوشان پرده كم كن هتك استار
كه پوشد پرده‌ات بر عيب ستار [2201].
سنايي غزنوي:

او ز تو داند آنچه در دل توست
زانكه او خالق دل و گل تست [2202].
بي‌وفائي دنيا
و اخرجوا من الدنيا قلوبكم من قبل ان تخرج منها ابدانكم
(دلهاي خود را از چنگال دنيا رها سازيد قبل از آنكه تن شما را از آن خارج سازند پس دست از دنياپرستي برداريد و زهدورزي را پيشه خود سازيد)
نظامي گنجوي:
ملك سليمان مطلب كان كجاست
ملك همان است سليمان كجاست؟
صحبت گيتي كه تمنا كند؟!
با كه وفا كرد كه با ما كند؟!
خاك شد آنكس كه بر اين خاك زيست
خاك چه داند كه درين خاك كيست
هر ورقي چهره‌ي آزاده است
هر قدمي فرق ملك زاده است [2203].
فيض كاشاني:
اي فيض بيا دلي به دريا انداز
زين پستي، خويش را به بالا انداز
يعني ز كمال هر چه اندوخته‌اي
از سر بردار و بر ته پا انداز [2204].
آخرت‌گرايي
ففيها اختبرتم و لغيرها خلقتم
(در دنيا مورد آزمايش و امتحان قرار داريد زيرا در واقع براي غير آن «سراي ديگر» آفريده شديد)
مولوي:
چند باشي عاشق صورت بگو
طالب معني شو و معني بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معني بماند جاودان
صورتش ديدي ز معني غافلي
از صدف در را گزين گر عاقلي
قوت اصلي بشر، نور خداست
قوت حيواني مر او را ناسزاست
سجده نتوان كرد بر آب حيات
تا نيابي زين تن خاكي نجات [2205].

آمادگي براي سفر قيامت
و اقلوا العرجه علي الدنيا
(از آرزوهاي توقف در دنيا بكاهيد و براي سفر به جهان ديگر مهيا شويد)
شهريار:
به دنيا دل منه كه اين كاروانگاه
ز مقصد باز دارد كارواني [2206].
جمال‌الدين اصفهاني:
الرحيل اي خفتگان كاينك صداي نفخ صور
رخت بر بنديد از اين منزلگه‌ي دارالغرور
كمال‌الدين اسماعيل:
رسول مرگ به ناگه به من رسيد فراز
كه كوس كوچ فرو كوفتند كار بساز [2207].
زهد اسلامي
فقطعوا علائق الدنيا
(دلبستگي‌هاي و گرايش‌هاي نسبت به دنيا را از دل خود، دور، سازيد)
گنجوي:
دشمن جان است ترا روزگار
خويشتن از دوستيش واگذار
بين كه به زنجير كيان را كشيد
هر كه در و ديد زبان را كشيد [2208].
ناصرخسرو:
پيش از آن كت بكند دست قوي دهر از بيخ
دل از اين جاي سپنجيت همي بايد كند [2209].
الهي قمشه‌اي:
آسايش هر دو جهان خواهي الهي
از دل برون كن مهر اين دنياي دون را [2210].
خاقاني:
چه دل بندي در اين دنيا ايا خاقاني خاكي
كه تا بر هم نهي ديده نه اين بيني نه آن بيني
منه بر زمان و جهان دل كه نيست
زمان را قرار و جهان را مقام
ابوعلي:
سراي سپنج مهمان را

دل نهادن هميشگي نه رواست
زير خاك اندرونت بايد خفت
گرچه اكنونت خواب بر ديباست [2211].
صائب تبريزي:
هر كه چون صائب دل از گرد تعلق پاك كرد
از دهن هم چون صدف درج گهر مي‌افكند
دل بر جهان مبند كه اين نونهال را
از بهر سرزمين دگر سبز كرده‌اند [2212].
وحشي بافقي:
مايل سيم و زر عالم مباش
داغ دل از حسرت در هم مباش
چيست ترا اي همه تن حرص و آز
همچو خم زر دهن از خنده باز [2213].
لامع:
چو سرو آزاد از بار علائق شد سرافرازست
چو عنقا تا توان در ساز با از خود تهي خفتن
مرغ دل پا بسته قيد تعلق‌ها بود
كي تواند كرد آهنگ هواي دلبري
چون مراد دل ز تزوير و ريا حاصل نشد
خود ز كوي زهد كوشان عازم مي‌خانه‌ام
ازين زهد ريائي تا به كي فرسوده باشد دل
مرا يك رو به مسجد ساز يا بت‌خانه‌يي يا رب
رشته زهد ريائي چون نگردد كارگر
ز آن جهت ز آن رشته‌ي تسبيح شد ز ناربه [2214].

خطبه 196-خطاب به طلحه و زبير

صبر و بردباري
و الهمنا و اياكم الصبر
(خدا، صبر و بردباري را به ما و شما اعطا كند)
نظامي گنجوي:
بس گره، كو كليد پنهاني است
بس درشتي كه در وي آساني است
گرچه پيكان غم جگر دوز است
درع صبر از براي اين روز است
حق ياوري و ستم ستيزي
رحم الله رجلا راي حقا فاعان عليه او راي جورا فرده
(خدا بيامرزد، مردي را كه حق را بشناسد و به ياري آن بشتابد و يا آنكه ستمي را شناسائي كند و به مبارزه و طرد آن همت گمارد)
نظامي گنجوي:
شمار ستم تا نيايد بسر
به گيتي نيايد كسي دادگر [2215].

دعا براي هدايت مردم
اللهم ... و اهدهم من ضلالتهم
(بار خدايا! از گمراهي و تباهي نجاتشان ده)
مولوي:
هر زمان مي‌گفتم از درد درون
«اهد قومي انهم لا يعلمون» [2216].

خطبه 200-در خانه علاء حارثي

نكوهش از دنياگرائي
(قال لعلاء بن زياد) ما كنت تصنع بسعه هذه الدار في الدنيا، و انت اليها في الاخره كنت احوج
(امام عليه‌السلام به علاء زياد فرمود: با اين خانه‌ي گشاده و وسيع در دنيا چه مي‌كني؟ در حالي كه در آخرت بدان نيازمندتر مي‌باشي)
جامي:
گفت آن كس را كه بايد بار بستن زين سرا
فسحت خانه ازين افزون نمي‌آيد به كار [2217].

وصف منافق
رجل منافق مظهر للايمان متصنع بالاسلام، لايتاثم و لا يتحرج.
(منافق آدمي است كه دم از ايمان مي‌زند و نقاب اسلام را بر چهره دارد ولي، نه از گناه باكي دارد و نه از آن، مي‌پرهيزد.)
سعدي:
در برابر چو گوسپند سليم
در قفا همچو گرگ مردم خوار [2218].
مولوي:
آن منافق با موافق در نماز
از پي استيزه آمد، ني، نياز
در نماز و روزه و حج و زكات
با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت [2219].
ملك‌الشعراء بهار:
بدتر ز دو رويي به جهان منقصتي نيست
وز صدق نكوتر به دو عالم صفتي نيست [2220].
سنائي:
به مار ماهي ماني نه اين تمام و نه آن
منافقي چه كني مار باش يا ماهي [2221].
حقيقت طلبي امام علي
(رسول‌الله (ص) و كان لا يمر بي من ذلك شيء الا سالته عنه و حفظته
(در دوران رسول خدا «ص» چيزي از خاطرم نگذشت جز آنكه از او پرسيدم و به خاطر خود سپردم)
سعدي:
اميد عافيت آنگه بود موافق عقل
كه نبض را به طبيعت شناس بنمايي
بپرس هر چه نداني كه ذل پرسيدن
دليل راه تو باشد به عز دانايي [2222].

خطبه 202-در قدرت خداوند

شگفتي آفرينش هفت آسمان
ثم فطر منه اطباقا، ففتقها سبع سماوات بعد ارتتاقها
(سپس آسمان «مجموعه كهكشان‌ها» را به گونه‌اي طبقه‌بندي آفريد و آن را پس از جدا سازي‌ها به طبقات هفتگانه منظم نمود)
شيخ محمود شبستري:
ثوابت يك هزار و بيست و چارند
كه بر كرسي مقام خويش دارند
به هفتم چرخ كيوان پاسبانست
ششم برجيس را جا و مكان است
بود پنجم فلك مريخ را جاي
به چارم آفتاب عالم آراي
سيم زهره دوم جاي عطارد
قمر بر چرخ اولي گشت وارد
زحل را جدي و دلو و مشتري باز
به قوس و حوت كرد، انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جاي بهرام
اسد خورشيد را شد جاي آرام
چو زهره ثور و ميزان ساخت گوشه
عطارد رفت در جوز او خوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود ديد
ذنب چو راس شد، يك عقد بگزيد [2223].
نقش كوه‌ها در حفظ تعادل زمين
و جعلها للارض عمادا، و ارزها فيها اوتادا فسكنت علي حركتها
(كوه‌ها را تكيه‌گاه و مايه استقرار زمين قرار داد آنها را ميخ‌هاي نگهدارنده زمين ساخت، در نتيجه: زمين با آنكه در حركت است داراي سكون و آرامش مي‌باشد)
عطار نيشابوري:
كوه را ميخ زمين كرد از نخست
پس زمين را روي از دريا بشست
سعدي:
زمين از تب لرزه آمد ستوه
فرو كوفت بر دامنش ميخ كوه [2224].

خطبه 204-آفريدگار بي‌همتا

عظمت خداوند

الحمدلله العلي عن شبه المخلوقين الغالب لمقال الواصفين الظاهر بعجائب تدبيره للناظرين و الباطن بجلال عزته عن فكر المتوهمين

(سپاس خدائي را سزاست که ذات او برتر از آن است که به چيزي شبيه باشد چنانکه بهتر از آن است که بتوان ذاتش را توصيف کرد، خدائي که در سيماي آفرينش آفريده‌هاي عجيب، خويش (توان و قدرت خود) را به تماشاگران، نشان داد، ذات ناپيدائي که بر اثر جلالت و عزت و کبريائي خويش از تيررس انديشه‌ي انديشمندان به دور است)

سعدي:

به چه ماننده کنم در همه آفاق ترا

کانچه در وهم من آيد تو از آن خوبتري

به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم

که گويمش به تو ماند تو خوبتر زآني [2225].

فروغي بسطامي:

آنکه مرادش توئي از همه جوياتر است

وانکه درين جستجوست از همه پوياتر است

گر همه صورتگران صورت زيبا کشند

صورت زيباي تو از همه زيباتر است

چون به چمن صف زنند خيل سهي قامتان

قامت رعناي تو از همه رعناتر است

لامع:

شد وجود مثل تو در حد امکان ممتنع

لمعه‌ي خورشيد را گرديده جز آن ممتنع

خطبه 205-در وصف پيامبر و عالمان

وصف پيامبر اسلام
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله، و سيد عباده كلما نسخ الله الخلق فرقتين جعله في خيرهما
(گواهي مي‌دهم كه محمد (ص)، بنده‌ي او و رسول او و سرور بندگان او مي‌باشد و در هر موردي كه مخلوق خود را به دو بخش نيك و بد تقسيم كرد (نور) او را در بخش نيك، قرار داد.)
شيخ بهائي:
هر يك از موجود با طوري وجود
بهر او موجود شد آن سان نمود
بود امر ممكن از ممكنات
در ازل ممتاز از غيرش به ذات
بود اما بودني علمي و بس
حد علم ار چه نشد مفهوم كس [2226].
سعدي:
بي تو همه هيچ نيست در ملك وجود
ور هيچ نباشد، چو تو هستي، همه هست [2227].
عطار نيشابوري:
نور او مقصود مخلوقات بود
اصل معدومات و موجودات بود
بهر خويش آن پاك جان را آفريد
بهر او خلق جهان را آفريد
آفرينش را جز او مقصود نيست
چاك دامن‌تر از او موجود نيست [2228].
پاداش اطاعت
و ان لكم عند كل طاعه عونا من الله سبحانه ... و شفاء لمشتف
(بدون ترديد در مقابل هر طاعتي كه انجام مي‌پذيرد از سوي خداي سبحان عنايت و لطفي منظور گشته ... و درماني براي شفاجويان مقرر مي‌شود)
امام خميني (ره):
نظري كن كه نباشد چو تو صاحب نظري
به مريضي كه در او جز غم و آهي نبود
عاشقم سوخته‌ام هيچ مددكاري نيست
تو مددكار من عاشق و دلدار مني [2229].
نشانه‌ي بندگان راستين خدا

و اعلموا ان عبادالله ... يتواصلون بالولايه و يتلاقون بالمحبه
(آگاه باشيد كه از نشانه‌هاي بندگان راستين خدا عشق به حق، اتحاد و دوستي است كه بر مبناي دوستي و محبت، بهم مي‌پيوندند)
فردوسي:
مرا غمز كردند، كان بد سخن
به مهر نبي و علي شد كهن
هر آنكس كه در دلش كين علي است
از و در جهان خوارتر گو كه كيست
منم بنده‌ي هر دو تا، رستخيز
اگر شه كند پيكرم، ريز ريز
من از مهر اين هر دو شه نگذرم
اگر تيغ شه بگذرد بر سرم
منم بنده‌ي اهل بيت نبي
ستاينده‌ي خاك پاي وصي
چو باشد ترا عقل و تدبير و راي
به نزد نبي و علي گير، جاي
گرت زين بد آيد گناه من است
چنين است و اين رسم و راه من است
باين زاده‌ام هم باين بگذرم
چنان دان كه خاك پي حيدرم [2230].
آصف اصفهاني:
در ترازوي محبت با نگار سنگدل
هم ترازو تا شدم خود را ز سنگ انداختم [2231].
عطار نيشابوري:
نيست ممكن در ميان خاص و عام
از مقام بندگي برتر مقام
بنده چون پيوسته بر فرمان رود
با خداوندش سخن در جان رود
هم بيفكن خويش و هم بنده بباش
بنده و افكنده شو، زنده بباش
محو شو از محو چنديني مگوي
صرف مي‌كن جان و چنديني مگوي
مي‌ندانم دولتي زين بيش من
مرد را گو گم شود از خويشتن [2232].
ارزش عمل خالصانه
قد ميزه التخليص و هذبه التمحيص

(خالصانه عمل كردن، مومن را از ديگران متمايز، و امتحان او را وارسته ساخت)
مولوي:
بشنو از اخبار ان صدر صدور
لا صلوه تم الا بالحضور
گر نه موش دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله كجاست
سيد الاعمال بالنيات گفت
نيت خيرت بسي گل‌ها شكفت
نيت مومن بود به از عمل
اين چنين فرموده سلطان دول
معيار دوستي مومنان
و اعلموا ... و يتلاقون باالمحبه و يتساقون بكاس رويه ... فعليه يتحابون و به يتواصلون
(آگاه باشيد: بندگان خدا با معيار عشق و محبت به خدا با يكديگر ملاقات مي‌كنند و با همان ظرفي كه آب مي‌خورند ديگران را نيز سيراب مي‌سازند يعني همه از، جام محبت سيراب‌اند و بر همان اساس با هم عشق مي‌ورزند و با هم در ارتباطاند)
عطار نيشابوري:
وقت آن آمد كه خط در جان كشم
جام مي‌بر طاعت جانان كشم
بر جمالش چشم و جان روشن كنم
با وصالش دست در گردن كنم
من ترا خواهم، ترا دانم، ترا
هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تويي
اين جهانم و آن جهانم هم تويي
گر به حكم من كند ملك جهان
من نگردم غايب از وي يك زمان
هرچ گويد آن توانم كرد و بس
ليك از و دوري نجويم يك نفس
من چه خواهم كرد ملك و كار او
ملكت من بس بود ديدار او
ساز وصل است اينچ تو داري و بس
صبر كن در درد هجران يك نفس
وصل را چندين چه سازي كار و بار

هجر را گر مرد عشقي پاي دار
محو گشتم، گم شدم، هيچم نماند
سايه ماندم ذره‌ي پيچم نماند
قطره بودم، گم شدم در بحر راز
مي‌نيابم اين زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه كار هر كسي است
در فنا گم گشتم و چون من بسي است
ما همه سرگشتگان درگهيم
بي‌دلان و بي‌قراران رهيم
انديشه در زندگي كوتاه
و لينظر امرو في قصير ايامه و قليل مقامه
(آدمي بايد به ايام گذران و كوتاه عمر و فرصت اندك آن بينديشد و از اين نقد عمر بيشترين بهره‌برداري بنمايد و به فكر آخرت باشد)
شيخ محمود شبستري:
بگذر از پنج روزه راه گذر
مركز خويش را به ياد آور
ارزش قلب سليم
فطوبي لذي قلب سليم، اطاع من يهديه و تجنب من يرديه.
(خوشا بحال انسان صاحب قلب سليم كه از كسي به هدايتش همت گماشت، فرمان مي‌برد و از كسي كه باعث سقوط اوست دوري مي‌گزيند)
صائب تبريزي:
حلقه‌ي در از درون راز باشد بي‌خبر
مطلب دل را زبان تقرير نتوانست كرد
غير حق را مي‌دهي ره در حريم دل چرا
مي‌كشي بر صفحه هستي خط باطل چرا
مجلس حال است اينجا گفتگو را باز نيست
وقت ما را مي‌كني شوريده اي غافل چرا
همه شب با دل ديوانه‌ي خود در حرفم
چكنم جز دل خود نامه‌بري نيست مرا
خاطر امن بملك دو جهان مي‌ارزد
نيستم درهم اگر سيم و زري نيست مرا
ز تاثير دل بيدار چشم تر شود بينا
كه ماه از نور خورشيد بلند اختر شود بينا
دل را ز قيد جسم رها مي‌كنيم ما
اين دانه را زكاه جدا مي‌كنيم ما

دل روشن چه پر و بال گشايد در چشم
قطره در بحر چه مقدار نمايد خود را
توتياي چشم روزن‌ها بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سر به سر مينا شود
هر سرايي را چراغي هست صائب در جهان
خانه و دل روشن از نور عبادت مي‌شود
به چه مشغول كنم ديده‌ي دل را كه مدام
دل ترا مي‌طلبد ديده ترا مي‌خواهد
هر كه چون صائب دل از گرد تعلق پاك كرد
از دهن همچون صدف درج گهر مي‌افكند
اهل دل اوست كه در وسعت خلق افزايد
كعبه آن است كه در ناف بيابان باشد
اهل دل را به بدي ياد مكن بعد از مرگ
خواب و بيداري اين طايفه يكسان باشد
چشم مي‌پوشيد صائب از تماشاي جهان
رهنورداني كه سير عالم دل كرده‌اند
صائب بگير دامن پيران اهل دل
فيض مسيح از نفس پير برده‌اند
اهل دل فارغ از انديشه‌ي باطل باشند
عمر نادان به تميز حق و باطل گذرد
دل چو بيناست چه غم ديده اگر ناييناست
خانه‌ي آينه را، روشني از روزن نيست
دل نازك به نگاه كجي آزرده شود
خار در ديده چو افتاد كم از سوزن نيست
دل در جهان مبند كه اين نونهال را
از بهر سرزمين دگر سبز كرده‌اند
صائب از چهره‌ي مقصود تواند گل چيد
هر كه را آينه سينه‌ي مصفا گردد [2233].
حافظ:
نظر پاك تواند رخ جانان ديدن
كه در آيينه نظر جز به صفا نتوان كرد
سعدي:
دل آينه صورت غيب است و ليكن
شرط است كه بر آينه زنگار نباشد
رفعت سمناني:
سالكان! خانه دل نيست كم از خانه گل

خانه گل ز خليل است و زحق، خانه دل
سد نگرديده طريق و ره و رسم منزل
به شب تار ببنديد بر اشتر محمل
خانه دل را پاك از خس و خاشاك كنيد
روح را در حركت چابك و چالاك كنيد
بيا صيقل گري كن صفحه دل
كه تا بيني جمال حق و باطل [2234].
ارزش توبه
فطوبي لذي قلب سليم ... و استفتح التوبه و اماط الحوبه
(خوشا بحال صاحب قلب سليمي كه: ... دروازه‌ي توبه را بگشايد و (اثرات) گناه را از بين ببرد)
ناصرخسرو:
توبه كن از هر بدي به تربيت دين
جانت چو پيراهن است و توبه چون صابون [2235].
خسرواني:
دلت همانا زنگار معصيت دارد
به آب توبه‌ي خالص بشويش از عصيان
مولوي:
از بد پشيمان مي‌شوي الله گويان مي‌شوي
آن دم ترا او مي‌كشد تا وا رهاند مرترا [2236].
قاآني:
توبه آدم نيفتادي قبول كردگار
تا به فيض خدمتش صدره نگشتي فيض ياب [2237].

خطبه 206-نيايش

نعمت اسلام
الحمد لله الذي لم يصبح بي ميتا ... و لا مرتدا عن ديني
(سپاس خداي را كه مرگم را نرساند ... و مرا از دين خود بيگانه نساخت)
فردوسي:
به گيتي در آن كوش چون بگذري
سرانجام، اسلام، با خود بري
پرستش همان پيشه كن با نياز
همه كار روز پسين را بساز [2238].
دعا براي بي‌نيازي
اللهم اني اعوذبك ان افتقر في غناك
(پروردگارا به تو پناه مي‌برم كه در برابر بي‌نيازي تو تهيدست باشم)
خاقاني:
اي همه هستي كه هست از كف تو مستعار
نيست نيازي كه نيست بر در تو مستعين
گل كشتي:
ما گدايان سر كوي توايم اي تو رحيم
مفردانيم بدرگاه تو اي فرد قديم
پرهيز از هوي‌پرستي
اللهم انا نعوذبك ... او تتابع بنا اهواونا دون الهدي الذي جاء من عندك.
(بار الها: به تو پناه مي‌بريم از اينكه اوامرت سر برتابيم، يا آنكه به پيروي
از هواهاي نفساني رو آوريم و هدايت تو را ناديده انگاريم و آنچه از سوي
تو مقرر گشته است را زير پا نهيم)
ابوسعيد ابوالخير:
اي در سر هر كس از خيالت هوسي
بي ياد تو بر نيايد از من نفسي
مفروش مرا بهيچ و آزاد مكن
من خواجه يكي دارم و تو بنده بسي

خطبه 207-خطبه‌اي در صفين

حقوق ولايت و رهبري
اما بعد فقد جعل الله سبحانه لي عليكم حقا بولايه امركم
(اما بعد: خداي سبحان از براي من، بر گردن شما به خاطر مسئله ولايت، حقي را واجب و لازم ساخته است)
مولوي:
دايم ز ولايت علي خواهم گفت
چون روح قدس، «نادعلي» خواهم گفت
تا روح شود غمي كه بر جان من است
«كل هم و غم سينجلي» خواهم گفت [2239].
شهريار:
ز دل بعرش خدا راهها گشوده ولي
خدا بن همه در باب انبيا بسته است
نبي بسوي خود از ما تمام درها را
بجز دري كه گشايد به اوصيا بسته است
وصي، وسيله‌ي هر اتصال با خود را
به سر وسيله‌ي اولاد و اوليا بسته است
خدا به روي دل دشمن ذوي القربي
در هدايت هر ظلمت و ضيا بسته است
در ولايت اگر بسته باشي از سر كبر
بروي تو در آلاء كبريا بسته است [2240].
هاتف اصفهاني:
ز افعال و صفات و ذاتت آگه نيستم ليكن
توئي دانم امام خلق بعد از مصطفي حقا
به هر كس غير تو نام امام الحق بدان ماند
كه بر گوساله‌ي زرين خطاب ربنا الاعلي [2241].
نقش رهبر در جامعه
فليست تصلح الرعيه الا بصلاح الولاه
(نظام جامعه، و زندگي مردم اصلاح، نمي‌شود جز در پرتو اصلاح واليان و سردمداران آن)
فردوسي:
جهاندار اگر پاك و نامي بدي
درين راه دانش گرامي بدي [2242].
ره‌آورد عدالت رهبر

فاذا ادت الرعيه الي الوالي حقه و ادي الوالي اليها حقها عز الحق بينهم.
(هنگامي که مردم، حق والي خود را، به احسن وجه، رعايت کنند و والي و مسئول امر نيز حقوق مردم را رعايت کنند، حق در جامعه، عزيز و سرافراز، خواهد گشت)
سعدي:
با رعيت صلح کن و ز جنگ خصم ايمن نشين
زانکه شاهنشاه عادل را رعيت لشکر است [2243].
مولوي:
اي سليمان در ميان زاغ و باز
لطف حق شو با همه مرغان بساز
ايلاقي:
رادمردي مرد، داني چيست
با هنرتر ز خلق داني کيست
آنکه با دوستان تواند ساخت
وانکه با دشمنان تواند زيست
سعدي:
نه چندان بخور کز دهانت برآيد
نه چندانکه از ضعف جانت برآيد
شيخ محمود شبستري:
همه اخلاق نيکو در ميانست
که از افراط و تفريطش کرانست
ميانه چون صراط المستقيم است
ز هر دو جانبش قعر جهيم است
بباريکي و تيزي موي و شمشير
نه روي گشتن و بودن بر او دير
ظهور نيکوئي در اعتدالست
عدالت جسم را اقصي الکمالست
فردوسي:
کسي کو ميانه گزيند ز کار
پسند آيدش گردش روزگار
بموبد چنين گفت پيروز شاه
که خواهش ز يزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بيرون شود
از آن آرزو دل پر از خون شود
هزينه‌ي چنان کن که بايدت کرد
نبايد فشاند و نبايد فشرد

معزي:
اين جهان بحر است و ما كشتي و عدلش لنگر است
چون بشورد بحر كشتي را سكون لنگر دهد [2244].
ناتواني بشر از پرستش حقيقي
فليس احد- و ان اشتد علي رضي الله حرصه و طال في العمل اجتهاده- ببالغ حقيقه ما الله سبحانه اهله من الطاعه له
(هيچكس، گرچه آدمي در طريق جلب رضاي حق، حريصانه بكوشد و همواره در تلاش باشد، هرگز نمي‌تواند، حق طاعت و بندگي را اداء نمايد)
سعدي:
او خود مگر به لطف خداوندي كند
ورنه ز ما چه بندگي آيد پسند او [2245].
درك عظمت پروردگار
ان من حق من عظم جلال الله سبحانه في نفسه و جل موضعه من قلبه ان يصغر عنده لعظم ذلك كل ما سواه
(بدون ترديد كسي كه به عظمت و جلالت پروردگار متعال، وقوف يافته، آن است كه غير خدا را ناچيز و بي‌مقدار شمارد)
سعدي:
جمال دوست چندان سايه انداخت
كه سعدي ناپديد است از حقارت [2246].
سنايي غزنوي:
زآنكه هم محسنست و هم مجمل
زآنكه هم مكرمست و هم مفضل [2247].
ارزش بندگي
فانما انا و انتم عبيد مملوكون لرب لا رب غيره
(البته من و شما، بنده و مملوك پروردگاري هستيم كه پروردگاري جز او نيست)
سعدي:
سعدي تو كيستي كه دم دوستي زني
دعوي بندگي كن و اقرار چاكري
گر جمله ببخشائي، فضلست بر اصحابت
ور جمله بسوزاني، حكمست بر املاكت
خون همه كس ريزي، از كس نبود، بيمت
جرم همه كس بخشي، از كس نبود باكت
ملك دنيا همه با همت سعدي هيچ است
پادشاهيش، همين بس، كه گداي تو بود
گر قبولم مي‌كند، مملوك خود مي‌پرورد

ور براند، پنجه نتوان کرد با بازوي دوست
من از اين بند نخواهم به درآمد همه عمر
بند پاي که به دست تو بود تاج سرست
اينم قبول بس، که بميرم بر آستان
تا نيستم کنند که خدمتگزار اوست
به بندگي و صغيري گرت قبول کند
سپاس دار، که فضلي بود کبير از دوست [2248].
فردوسي:
من از آفرينش يکي بنده‌ام
پرستنده‌ي آفريننده‌ام [2249].
مولوي:
گر تو خواهي حري و دل زندگي
بندگي کن بندگي کن بندگي
از خودي بگذر که تا يابي خدا
فاني حق شو که تا يابي بقا
گر ترا بايد وصال راستين
محو شو والله اعلم باليقين [2250].
ابوسعيد ابوالخير:
اي آنکه گشاينده‌ي هر بند تويي
بيرون ز عبارت چه و چند تويي
اين دولت من بس که منم بنده‌ي تو
اين عزت من بس که خداوند تويي
گر بر در دير مي‌نشاني ما را
گر در ره کعبه مي‌دواني ما را
اينها همگي لازمه‌ي هستي ماست
خوش آنکه ز خويش وارهاني ما را [2251].

خطبه 208-گله از قريش

صبر و استقامت امام
فاصبر مغموما، اومت متاسفا
(قريش گفتند، يا با همين غم و اندوه شكيبائي كن و يا بر اثر فشار تاسف قالب تهي بنماي)
عطار نيشابوري:
در طلب صبري به بايد مرد را
صبر خود كي باشد اهل درد را
صبر كن گر خواهي و گرنه، بسي
بوكه جايي راه يابي از كسي
طالبان را صبر مي‌بايد بسي
طالب صابر نه افتد هر كسي
گر به دست آيد ترا گنجي گهر
در طلب بايد كه باشي گرم‌تر
صد كتاب صبر بر خود خوانده‌ام
چون كنم، بي‌صبرم و درمانده‌ام [2252].

خطبه 210-در وصف سالكان

سيماي رهروان راه حق
(السالك الي الله) و برق له لامع كثير البرق فابان له الطريق
(خدا نيروي عقل و خرد او (انسان با ايمان) را زنده كرد، تمايلات سركشي نفساني وي را خاموش ساخت. سرانجام، جسمش ضعيف گشته، اخلاقش نيكو گشته، نور هدايت در وجودش درخشيد و راه حق را به او نمود)
هاتف اصفهاني:
چشم دل باز كن كه جان بيني
آنچه ناديد نيست آن بيني [2253].
رفعت سمناني:
مرا از صفاي دل بسي شكرها بود
كه جام جهان نما، ز دل يك نما بود
شك ار چه باك نيست، كه پاك از خطا بود
چو بشكست بعد از اين، مكان خدا بود [2254].
امام خميني (ره):
دل كه آشفته روي تو نباشد دل نيست
آنكه ديوانه‌ي خال تو نشد عاقل نيست [2255].
ابوسعيد ابوالخير:
تا دل ز علايق جهان حر نشود
اندر صدف وجود ما در نشود
پر مي‌نشود كاسه‌ي سرها ز هوس
هر كاسه كه سرنگون بود پر نشود [2256].
عطار نيشابوري:
اين قدر دانم كه عالي بنده‌ايست
نفس او مرده است او دل زنده‌ايست
زنده دل بايد درين ره صد هزار
تا كند در هر نفس صد جان نثار [2257].
شيخ محمود شبستري:
امر فرمود ايزد رحمان
همه خلق را ز انس و ز جان
به عبادت كه خاصه ممكن
زآنكه آمد و ما خلقت الجن
تا عبادت بسوي ذكر برد
ذكر آنگه بسوي فكر برد

خيزد از فكر شعله عرفان
پس ببيند وراء به عين عيان
معرفت را محبت است اثر
آن شجر وين بر او بود چو ثمر [2258].
رفعت سمناني:
تا كه در آئينه جمال و جلالي
هست عيان صورت صفات محسن [2259].
فروغي بسطامي:
كسي كه در دل شب چشم خونفشان دارد
بياض چهره‌اش از خون دل نشان دارد [2260].
امام خميني (ره):
فارغ اگر از هر دو جهان گرديدي
از ديده‌ي اين و آن نهان گرديدي
طومار وجود را به هم پيچيدي
يار از پس پرده‌ها عيان گرديدي
از اقامتگه هستي به سفر خواهم رفت
به سوي نيستيم رخت كشان خواهي ديد
بگذر از خويش اگر عاشق دلباخته‌ائي
كه ميان تو و او جز تو كسي حائل نيست
فارغ از خود شدم و كوس اناالحق بزدم
همچو منصور خريدار سر دار شدم
فارغ ز توئي و مني و سرو علن
ياري طلبم روي بديري بكنم
تا كوس اناالحق بزني خودخواهي
در سر هويتش، تو ناآگاهي
بردار حجاب خويشتن از سر راه
با بودن آن، هنوز اندر راهي
هجرت از خويش نموده سوي دلدار رويم
واله‌ي شمع رخش گشته و پروانه شويم
از همه قيد بريده ز همه دانه رها
تا مگر بسته دام بت يكدانه شويم
تا خويشتني، به وصل جانان نرسي
خود را به ره دوست فنا بايد كرد [2261].
هاتف اصفهاني:
گر به اقليم عشق روي آري
همه آفاق گلستان بيني

بر همه اهل آن زمين به مراد
گردش دور آسمان بيني
آنچه بيني دلت همان خواهد
و آنچه خواهد دلت همان بيني
دو عالم سود كرد آنكس كه در عشق
دلي در باخت يا جاني زيان كرد [2262].
مولوي:
كي غم خورد آنكه با تو خرم باشد
وز نور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشيده شوند
بر خاطر آنكه با تو محرم باشد [2263].

فخرفروشي
افبمصارع آبائهم يفخرون
(امام (ع) پس از قرائت سوره‌ي «الهيكم التكاثر حتي زرتم المقابر» فرمود: آيا به قبور پدران و مادران خود، افتخار مي‌كنند؟!)
صائب تبريزي:
آن ناكسان كه فخر به اجداد مي‌كنند
چون سگ به استخوان دل خود شاد مي‌كنند [2264].
عبرت از آرام گرفتگان در قبر
سلكوا في بطون البرزخ سبيلا سلطت الارض عليهم فيه فاكلت من لحومهم و شربت من دمائهم
(در جهان برزخ، راه خود را در پيش گرفتند پس در اين مرحله است كه زمين بر آنان مسلط گشته، و گوشت آنان را خورده‌ي و خون آنان را نوشيد)
مولوي:
كنار پر گل و روي چو ماهت
چه شد چون در زمين خوار رفتي
ز حلقه‌ي دوستان و همنشينان
ميان خاك و مور و مار رفتي [2265].
وحشي:
ليك بسي راه كند طي هلال
تا گذر آرد به مقام كمال
ره به در كعبه نيابد كسي
تا نكند قطع بيابان بسي [2266].
نراقي:
عالمي بين خالي از رنج و تعب
خالي از اندوه و فكر روز و شب
ني عناصر را در آن كشور تضاد
پشه آن جامي نه بگريزد ز باد
ني كلال جوع و ني ثقل شبع
ني بلاي حرص و ني ذل طمع
ني در آن سرماي دي گرماي تير
ني تعب از بهر كتان و حرير [2267].
عبرت از گذشتگان

(الماضون) و انقطعت منهم اسباب الاخاء ... و لئن عميت آثارهم و انقطعت اخبارهم لقد رجعت فيهم ابصار العبر
(پيوندهاي برادري گذشتگان قطع شد ... آثار آنان ناپديد گشت، گفتگوي درباره‌ي‌شان از زبان‌ها افتاد ولي چشمان عبرت‌گير، آنان را مي‌نگرد و گوشهاي عقل‌ها منطق و پيام آنان را مي‌شنود).
الهي قمشه‌اي:
چه رفتيم از جهان ديگر نيابند
ز ما نام و نشان الا به دفتر [2268].
عطار نيشابوري:
فكر كن يك دم و بر خاك به خاري مگذر
كه همه مغز زمين تشنه ز خون جگر است
شكم خاك پر از خون دل سوخته‌گانست
باز كن چشم اگر چشم تو صاحب‌نظر است
هر گياهي كه ز خاكي دمد و هر برگي
گر بداني ز دلي درد و دريغي دگر است
از درون دل پر حسرت هر خفته چنانك
آه و فرياد همي آيد و گوش تو كر است
تو چنان فارغي و باز نينديشي هيچ
كه اجل در پي و عمر تو چنين برگذر است
شربنا گوش تو از پنبه كفن پوش و هنوز
پنبه غفلت و پندار به گوش تو درست
تو خفته‌اي ز دير گه و عمر تو در گذر
تو غافلي ز كار خود و مرگ در قفا
آگاه باش كه ز چندين سرا و باغ
لختي زمينست قسم تو ديگر هبا
آندم كه طاق عمر تراز هم فروفتد
نه طمطراق ماند و نه تاج و نه لوا
چند خسبي، روز روشن گشت، چشمت باز كن
چند باشي پايمال نفس، آخر سر بر آر
نفس مزن به هوس در هواي خود كه ترا
دو ناظرند شب و روز بر يمين و يسار
پيام رفته‌گان
و سمعت عنهم آذان العقول و تكلموا من غير جهات النطق فقالوا: ...
و طالت في مساكن الوحشه اقامتنا و لم نجد من كرب فرجا، و لا من ضيق متسعا
(گوش‌هاي جان بانگ مردگان را مي‌شنود آنان بدون زبان سخن مي‌گويند

اگر گوش فرادهيد مي‌شنويد كه مي‌گويند: اقامت ما در اين خانه به طول انجاميد، هنوز فرجي براي ما حاصل نگشته و گشايشي در قبر ما ديده نشده است)
نراقي:
مرغيم اندر قفس افتاده خوار
ياد آريد از وفا زين مرغزار
مولوي:
پس درآ در كار گه يعني عدم
تا ببيني صنع و صانع را بهم
كار گه چون جاي روشن ديد گيست
پس برون كار گه پوشيد گيست [2269].
موارد عبرت
فكم اكلت الارض من عزيز جسد، و انيق لون، كان في الدنيا غذي ترف و ربيب شرف
(بدن بسياري از افراد عزيز و نازپرورده، افراد زيبا اندام و گلگون صورتي كه در خوشگذراني به سر برده آنانكه در خانداني بزرگ و اشرافي پرورش يافته را زمين در كام خود فروبرد).
الهي قمشه‌اي:
بسي در خاك شد و ز خاك برخاست
سرير و تاج دارا و سكندر
حديث از خاك جو تا باز گويد
هزاران قصه خاقان و قيصر [2270].
سعدي:
بس نام ور به زير زمين دفن كرده‌اند
كز هستيش به روي زمين بر نشان نماند
وان پير لاشه را كه سپردند زير گل
خاكش چنان بخورد كز و استخوان نماند [2271].
باباطاهر:
اگر زرين كلاهي عاقبت هيچ
به تخت ار پادشاهي عاقبت هيچ
گرت ملك سليمان در نگين است
در آخر خاك راهي عاقبت هيچ [2272].
جامي:
بس كس كه بود خاتم سلطانيش به دست
مانده به زير سنگ در اكنون چو خاتم است [2273].
بهائي (ره):

ايام وفا نكرد با كس
در گنبد او نوشته ديديم [2274].
خاقاني:
آن نازنينان زير خاك افكنده چرخنده پاك
اي بس كه نالي دردناك ارياد ايشان آيدت [2275].
خنده غفلت و خنده استهزاء
شحاحه بلهوه و لعبه فبينا هو يضحك الي الدنيا و تضحك اليه في ظل عيش غفول
(دنيا از راه لهو و لعب، اهل خود را سرگرم ساخته است ولي خود، به حال آنان مي‌خندد چنانكه اينان در سايه زندگي سرگرم‌كننده‌اش، خندان‌اند).
سعدي:
حاصل لهو و لعب دنيا چيست
نام زشت و خمار و جنگ و جدل [2276].
در آستانه‌ي مرگ
و ان للموت لغمرات هي افظع من ان تستغرق بصفه او تعتدل علي عقول اهل الدنيا
(مرگ، دشواري‌هائي دارد كه هراسناكتر از آن است كه بتوان آن را توصيف كرد و يا آنكه عقل مردم دنيا بتواند آن را در غالب الفاظي باز گويد).
سعدي:
نديده‌اي كه چه سختي همي رسد به كسي
كه از دهانش به در مي‌كنند دنداني
قياس كن كه چه حالت بود در آن ساعت
كه از وجود عزيزش به در رود جاني [2277].
عطار نيشابوري:
مرگ بنگر تا چه راهي مشكل است
كاندرين ره گورش اول منزل است
گر بود از تلخي مرگت، خبر
جان شيرينت شود زير و زبر
گرچه اين قصرست خرم چون بهشت
مرگ بر چشم تو خواهد كرد زشت [2278].

فوايد ذكر و ياد خدا
ان الله سبحانه و تعالي جعل الذكر جلاء للقلوب تسمع به بعد الوقره، و تبصر به بعد العشوه
(البته خداي سبحان، ذكر را مايه‌ي شفافيت دل‌ها قرار داد، در پرتو ذكر، گوش دل پس از سنگيني، شنوا مي‌شود و ديده، پس از ابتلا به كوري بينا مي‌گردد).
مولوي:
از ذكر بسي نور فزايد مه را
در راه حقيقت آورد گمراه را [2279].
اوحدي:
تا بتواني مدام مي‌باش به ذكر
كز ذكر تو را راه نمايند به فكر
محرم چو شدي در حرم اجلالش
بيني به عيان تو روي معشوقه‌ي بكر
چون شخص به نور ذكر بينا گردد
موسي صفت او به طور سينا گردد
عيسي زبان در قدم و دم باشد
در گنبد نيلگون مينا گردد
ابوسعيد ابوالخير:
من مي‌شنوم كه مي‌نبخشايي تو
هر جا كه شكسته ايست آنجايي تو
ما جمله شكستگان درگاه توايم
در حال شكستگان چه فرمايي تو
مولوي:
اندر دل هر كس كه ازين عشق اثر نيست
تو ابر دروكش كه به جز خصم قمر نيست
اي خشك درختي كه در آن باغ نرست است
وي خوار عزيزي كه در اين ظل شجر نيست
بسكل ز جز اين عشق اگر در يتيمي
زيرا كه جز اين عشق ترا خويش و پدر نيست
در مذهب عشاق به بيماري مرگست
هر جان كه به هر روز ازين رنج بتر نيست
در صورت هر كس كه از آن رنگ به ديدي

مي‌دان تو به تحقيق كه از جنس بشر نيست
هرني كه به ديدي بميانش كمر عشق
تنگش تو به برگير كه جز تنگ شكر نيست
در رو به عشق ديني تا شاهدان ببيني
پر نور كرده از رخ آفاق آسمانرا
بخشد بت نهاني هر پير را جواني
زآن آشيان جاني اين است ارغوانرا
خاهش كني و گر ني بيرون شوم از اينجا
كز شومي زبانت مي‌پوشد او دهانرا
ما را سفري فتاد بي ما
آنجا دل ما گشاد بي ما
آن مه كه ز ما نهان همي شد
رخ بر رخ ما نهاد بي ما
چون در غم دوست جان بداديم
ما را غم او بزاد بي ما
ما را مكنيد ياد هرگز
ما خود هستيم ياد بي ما
بي ما شده‌ايم شاد گوييم
اي ما كه هميشه باد بي ما
درها همه بسته بود بر ما
بگشود چو راه داد بي ما
با ما دل كيقباد بنده‌ست
بنده‌ست چو كيقباد بي ما
ماييم ز نيك و بد رهيده
از طاعت و از فساد بي ما
زهي عشق زهي عشق كه ما راست خدايا
چه نغزست و چه خوبست و چه زيباست خدايا
چه گرميم چه گرميم ازين عشق چو خورشيد
چه پنهان و چه پنهان و چه پيداست خدايا
گر عمر بشد عمر دگر داد خدا
گر عمر فنا بمرد نك عمر بقا
عشق آب حياتست در اين آب در آ
هر قطره از اين بحر حياتست جدا
اين عشق شهست و رايتش پيدا نيست
قرآن حقست و آيتش پيدا نيست
هر عاشق از اين صياد تبري خورده است

خون مي‌رود و جراحتش پيدا نيست
درويشي و عاشقي بهم سلطانيست
گنجست غم عشق ولي پنهانيست
ويران كردم بدست خود خانه‌ي دل
چون دانستم كه گنج در ويرانيست
ما عاشق عشقيم كه عشق است نجات
جان چون خضر است و عشق چون آب حيات
واي آنكه ندارد از شه عشق برات
حيوان چه خبر دارد از كان نبات
از شبنم عشق خاك آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
يكقطره از آن چكيد و نامش دل شد
از شربت سوداي تو هر جا كه مزيد
زان آبحيات در مزيد است مزيد
مرگ آمد و بو كرد مرا بوي تو ديد
زانروي اجل اميد از من ببريد [2280].
رفعت سمناني:
بود اسمش دواي دردمندان
بود ذكرش شفابخش دل و جان [2281].
فروغي بسطامي:
گر دست دهد دامن آن سرو روانم
آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم [2282].
وحشي:
الهي سينه‌اي ده آتش افروز
در آن سينه دلي وان دل همه سوز
هر آن دل را كه سوزي نيست دل نيست
دل افسرده غير از آب و گل نيست
دلم پر شعله گردان سينه پر دود
زبانم كن به گفتن آتش آلود
كرامت كن دروني درد پرورد
دلي در وي درون درد و برون درد [2283].
امام خميني (ره):
فارغ از ما و منست آنكه بكوي تو خزيد
غافل از هر دو جهان كي به هواي من و ما است
اي ياد تو روح بخش جان درويش

اي مهر جمال تو دواي دل درويش
دلها همه صيدهاي در بند تواند
جوينده توست هر كسي در هر كيش
اي روي تو شمع محفل بيماران
وي ياد تو مرهم دل بيماران
بر بستر مرگ ما، طبيبانه بيا
اي ديد تو حل مشكل بيماران
اي ياد تو راحت دل درويشان
فرياد رسان مشكل درويشان
طور و شجر است و جلوه‌ي روي نگار
ياران! اين است حاصل درويشان [2284].
اعتدال، ميانه‌روي
من اخذ القصد حمدوا اليه طريقه و بشروه بالنجاه
(كسي كه در صراط حق و طريق مستقيم ميانه‌روي قرار داشته را به نجات، بشارت، مي‌دادند).
فردوسي:
ميانه گزيني بماني بجاي
نباشد جز از نيكيت رهنماي
ناصرخسرو:
ميانه كار همي باش و بس كمال مجوي
كه مه تمام نشد جز براي نقصان را [2285].
لامع:
در كار ميانه‌رو بود سالم‌تر
يعني كه بود خير امور الاوسط [2286].
شرط تاثير ذكر و ياد خدا
(اهل الذكر) كانهم يرون ما لا يري الناس و يسمعون ما لا يسمعون (ذكر پيشه‌گان در جهان پر از رمز و راز، چيزهائي مي‌بينند كه ديگران نمي‌بينند و شنيدني‌هائي را مي‌شنوند كه ديگران از استماع آن محرومند).
امام خميني (ره):
پاره كن سبحه و بشكن در اين دير خراب
گر كه خواهي شوي آگاه، ز سر الاسرار [2287].
بار سنگين گناهان
و حملوا ثقل اوزارهم ظهورهم
(سنگيني وزر و بال زندگي خود را بر دوش كشيدند).
لامع:
لامع خميده قد تو از بار معصيت

شد چون كمان خميده ترا قامت خدنگ [2288].
ارزش توبه
يعجون الي ربهم من مقام ندم و اعتراف
(در راستاي پشيماني، و اعتراف به تقصيرها در پيشگاه خدا در ناله و زاريند).
صائب تبريزي:
اشك ندامت تو به دامن نمي‌رسد
هر چند بيشتر ز تو تقصير مي‌شود
صائب به گريه گرد برآورد از جهان
سيل بهار را كه عنان‌گير مي‌شود
طاعت كند سرشك ندامت گناه را
ريزش سفيد مي‌كند ابر سياه را [2289].
اشك فراق
جرح طول الاسي قلوبهم، و طول البكاء عيونهم
(اندوه طولاني قلوب آنان را مجروح و گريه هميشگي ديدگانشان را ناتوان ساخته است).
سعدي:
كنار سعدي از آن روز كز تو دور افتاد
از آب ديده، تو گوئي كنار جيحون است
باز آي، كه از غم تو ما را
چشمي و هزار چشمه آب است
هر شبي با دلي و صد زاري
منم و آب چشم و بيداري
بنماندست آب در جگرم
بس كه چشمم كند گهر باري [2290].
امام خميني (ره):
اي دوست ببين حال دل زار مرا
وين جان بلا ديده‌ي بيمار مرا
تا كي در وصل خود به رويم بندي
جانا مپسند ديگر آزار مرا
مولوي:
سوز دل عاشقان شررها دارد
درد دل بي‌دلان اثرها دارد
نشنيدستي كه آه دل سوختگان
بر حضرت رحمتش گذرها دارد
شهريار:

خوشا غلطيدن و چون اشك در پاي تو افتادن
اگر روزي به رحمت بر سر خاك من استادي [2291].
نراقي:
گرد بام خانه‌ات پر مي‌زنم
خانه‌ات را حلقه بر در مي‌زنم
محاسبه نفس
و قد نشروا دوا وين اعمالهم و فرغوا لمحاسبه انفسهم علي كل صغيره و كبيره ... فحاسب نفسك لنفسك
(دفترچه‌هاي اعمال خود را گشوده و به حسابرسي همه‌ي كرده‌ها و اعمال خويش مشغول گشتند، پس به خاطر خودت به حسابرسي از خود بپرداز).
نراقي:
زان پيش‌تر كه حشر به ديوان كشد ترا
كنجي نشين و از نفس خود، حساب گير [2292].

هشدار از غرور زدگي
يا ايها الانسان ما جراك علي ذنبك و ما غرك بربك و ما انسك بهلكه نفسك؟ اما من دائك بلول، ام ليس من نومتك يقظه
(اي انسان! چه چيزي مايه‌ي جرئت تو بر ارتكاب معاصي تو گشته و چه عاملي باعث مغرور شدن در پيشگاه پروردگارت و چه چيزي، سبب علاقمندي به هلاكت نفس تو شده است؟! مگر دردت، را درمان نيست؟! و آيا خواب گران تو بيداري ندارد؟!)
شيخ‌بهائي:
دلا تاب كي از در دوست، دوري
گرفتار دام سراي غروري
نه بر دل ترا از غم دوست، دردي
نه بر چهره از خاك آن كوي گردي
ز گلزار معنا نه رنگي نه بويي
درين كهنه گنبد نه هايي نه هويي
ترا خواب غفلت گرفته است در بر
چه خواب گران است الله اكبر [2293].
سنائي غزنوي:
بر گناهان همي كني اصرار
خويشتن را ز مردگان انگار
اين همه مظلمت، چه بايد برد
گر يقيني كه مي‌ببايد مدد [2294].
امام خميني (ره):
سيئات تو، به است از حسنات
جان من شرك فزايي بس كن [2295].
ضرورت پرداختن به خويش
اما ترحم من نفسك ما ترحم من غيرك
(آيا لااقل، همانگونه كه به ديگران ترحم مي‌كني به خودت رحم نمي‌كني؟).
مولوي:
رحم خواهي، رحم كن، بر اشكبار
رحم خواهي، بر ضعيفان رحم آر [2296].
انس با خدا
و كن لله مطيعا و بذكره آنسا و تمثل في حال توليك عنه اقباله عليك
(فرمان بردار خدا باش و به ذكر و ياد او خو كن و در روزگاري كه دنيا به تو

روي خوش نشان داد، دوران رويگرداني آن را، در مقابل چشمان خود، ترسيم كن).
سعدي:
وقتيست خوش آن را كه بود ذكر تو مونس
ور خود بود اندر شكم حوت چو يونس [2297].
باباطاهر:
خوشا آنونكه واته همنشينند
هميشه با دل خرم نشينند [2298].
سعدي:
گر به همه عمر خويش با تو بر آرم دمي
حاصل عمر آن دم است باقي ايام رفت
مشنو اي دوست كه غير از تو مرا ياري هست
يا شب و روز به جز فكر توام كاري هست [2299].
نراقي:
بگذر از خود مرتبط با ربط شو
فارغ از هر لغزش و هر خبط شو
چون به او پيوستي اي تابنده چهر
سوي خويشت مي‌كشد هر دم به مهر
رو بسويي تا كشاند سوي خويش
پس ببخشايد ترا هم خوي خويش
«ادن مني» هر قدم آيه خطاب
مر ترا از آن جناب مستطاب
چون نهي يك گام بالا اي پسر
زايد از آن مرتبه گام دگر
تا ابد پيوسته در اين نردبان
مي‌رود بالا به سوي لامكان [2300].
فيض كاشاني:
گر ز من پرسي ز خويش و آشنا بيگانه شو
با خداي خويش مي‌باش آشنا و آشنا [2301].
عفو و بخشش الهي
يدعوك الي عفوه، و يتغمدك بفضله، و انت متول عنه الي غيره
(خدا ترا به عوامل غفران فرامي‌خواند و با فضل و رحمت خود سراسر زندگي ترا تحت پوشش دارد ولي تو به او پشت كرده و به سوي غير او روي كرده‌اي؟).
عطار نيشابوري:
عفو كردم، توبه بپذيرفتمت

مي‌توانستم ولي نگرفتمت
بار ديگر چون شكستي توبه پاك
دادمت مهل و نگشتم خشمناك
ور چنان است اين زمان اي بي خبر
آرزوي تو كه باز آيي دگر
باز آي آخر كه در بگشاده‌ايم
تو غرامت كرده باز ايستاده‌ايم [2302].
قطره‌ي چار محالي اصفهاني:
عفو و خشم او بود سرمايه‌ي سود و زيان
خشم و عفو او بود پيرايه‌ي خوف و رجا [2303].
مولوي:
اي خدايي كه مفرح بخش رنجوران تويي
در ميان لطف و رحمت همچو جان پنهان تويي [2304].
نراقي:
لطف كردي سوي خود خواندي مرا
از در بيگانگان راندي مرا
عشوه‌اي كردي و كارم ساختي
آتش شوقم به جان انداختي
نفخه‌ها آيد شما را از خدا
هان و هان غافل مشو زان نفخه‌ها [2305].
امام خميني (ره):
ذره‌اي نيست كه از لطف تو هامون نبود
قطره‌اي نيست كه از مهر تو دريا نشود
من پشه‌ام از لطف تو طاوس شوم
يك قطره ام از يم تو قاموس شوم
فرياد رس ناله‌ي درويش توئي
آرامي بخش اين دل ريش توئي
طوفان فزاينده مرا غرق نمود
ياد آور راه كشتي خويش توئي [2306].
شهريار:
شنيده‌ام كه تو كوهي به كاه مي‌بخشي
چرا جهان نتواني به ناله‌اي بخشود
اگر از اين همه مردم يكي ترا خواند
براي خاطر آن يك نفر كن اين همه جود [2307].
حافظ:
دام سخت مگر يار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد صرفه ز شيطان رجيم [2308].
ابوسعيد ابوالخير:
از لطف تو هيچ بنده نوميد نشد
مقبول تو جز مقبل جاويد نشد
مهرت بكدام ذره پيوست دمي
كان ذره به از هزار خورشيد نشد [2309].
مولوي:
هر زمان لطفت همي در پي رسد
ور نه كس را اين تقاضا كي رسد
همه مجرمان را كرمش بخواند
چو به توبه آيند و دغا نباشد [2310].
حلم حق گرچه مساواها كند
چونكه از حد بگذرد رسوا كند [2311].
اي لطف تو را قاعده بر روزه گشايان
مانند مسيحا ز فلك مايده دادن [2312].
هوشياري در دنيا
و لنعم دار من لم يرض بها دارا و محل من لم يوطنها محلا
(دنيا سراي خوبي است براي كسي كه آن را خانه دائمي نداند و محل زندگي خوبي است براي كسي كه آن را وطن اصلي خود نداند).
سعدي:
زاهدي، در لباس پوش نيست
زاهد پاك باش اطلس پوش [2313].
شهريار:
چه خوب است دنيا و اقبال دنيا
اگر خرج عقبا كني مال دنيا
چو دنيا نخواهي بدنبال خود برد
چه سود از دويدن به دنبال دنيا
اگر حمل دنيا همين تا، لب گور
خدايا چه بدبخت حمال دنيا
ولي مي‌توان توشه‌ي آخرت كرد
همه مستغلات و اموال دنيا
همه اين جهاني شود آن جهاني
اگر جستي از دام عمال دنيا
به راه خدا آنچه انفاق كردي
براي تو آن ماند از مال دنيا
يكي پرده‌ي عبرت و سينمائي است

به چشم من اوضاع و احوال دنيا [2314].
ناصرخسرو:
جهان را چو نادان نكوهش مكن
كه بر تو مر (او) را حق مادري است
به عقل اندر و بنگر و شكر كن
مر او را كه صنعش بدين منكري است [2315].
فيض كاشاني:
دل مرا ز انديشه‌ي اسباب دنيا سرد شد
آخرت با يادم آمد آرزوها سرد شد
چون شدم آگه ز اسرار علوم آخرت
بر دلم دنيا و ما فيها سرا پا سرد شد
هر گهم دل گرم گرديد از تماشاي جهان
يادم آمد آخرت دل از تماشا سرد شد
ديدن گلزار و صحرا طبع را چون بر فروخت
مردنم ياد آمد آن گلزار و صحرا سرد شد
نيست دنيا جاي آرام آنكه را هوشي بود
بر دلش در زندگي لذات دنيا سرد شد [2316].
رجاء اصفهاني:
در قيد حكم محكم ام‌الكتاب باش
كن يك نظر به دفتر و فكر حساب باش [2317].
مولوي:
با هوا و آرزو كم باش، دوست
چون «يضلك عن سبيل الله» اوست
اين هوا را نشكند اندر جهان
هيچ چيزي همچو سايه‌ي همرهان
نفس توست آن ما در بد خاصيت
كه فساد اوست در هر ناحيت
پس بكش او را كه بهر آن دني
هر دمي قصد عزيزي مي‌كني
از وي اين دنياي خوش بر تست تنگ
از پي او با حق و با خلق جنگ
نفس كشي، باز رستي زاعتذار
كس تو را دشمن نماند در ديار [2318].
غنيمت دانستن عمر
خذ ما يبقي لك مما لا تبقي له و تيسر لسفرك
(توشه‌اي ماندگار، از آنچه كه در آن جاودانه نمي‌ماني فراهم كن و مهياي

سفر باش).
جامي:
مغني به آواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوح اين ترانه
كه اي خواجه برخيز كانفاس عمرت
بود مايه‌ي دولت جاودانه [2319].
ناصرخسرو:
گشتن حال تو و گشتن چرخ و شب و روز
بر درستي كه جهان جاي بقا نيست، گواست
منزل تست جهان اي سفري جان عزيز
سفرت سوي سرايي است كه آن جاي بقاست [2320].

بي‌ارزشي دنيا
ان دنياكم عندي لاهون من ورقه في فم جراده تقضمها
(و همانا دنياي شما در نزد من از پوست جوي كه در دهان مورچه‌اي است بي‌ارزش‌تر مي‌باشد)
حافظ:
پدرم روضه‌ي رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا ملك جهان را به جوي نفروشم [2321].
پناه به خدا بردن از خواب عقل
نعوذ بالله من سبات العقل و قبح الزلل و به نستعين
(از به خواب رفتن عقل و زشتي لغزش‌ها به خدا پناه مي‌برم و از او استعانت مي‌جويم)
صائب تبريزي:
مگو عاقل كجا در محنت ايام مي‌افتد
كه مرغ زيرك اينجا بيشتر در دام مي‌افتد
عاقل به پاي خويش به زندان نمي‌رود
اي چشم روز حشر مكش انتظار ما
دام و قفس نماند در اين طرفه صيدگاه
تا آرميده شد دل وحشي شكار ما [2322].
نراقي:
اي سرت نازم مرا تو يار باش
جمله عالم گو مرا اغيار باش
چون مرا لطف تو كشتي بان بود
نيست غم عالم اگر طوفان بود
چون تو باشي لنگر كشتي نوح
آيد از هر موجي او را صد فتوح
چون تو احمد را فرستي سوي غار
عنكبوتي گردد او را پرده دار [2323].
علي و دنيا
ما لعلي و لنعيم يفني و لذه لا تبقي
(علي (ع) را به نعمت فناپذير و لذت ناپايدار چه كار؟!)
نظامي گنجوي:
بيا ساقي آن مي‌نشان ده مرا
از آن داروي بي هشان ده مرا

بدان داروي تلخ بي‌هش كنم
مگر خويشتن را فراموش كنم [2324].
حافظ:
تا كي غم دنياي دني اي دل دانا
حيف است ز خوبي كه شود عاشق زشتي
مولوي:
هر كرا ذوق دين پديد آيد
شهد دنياش كي لذيذ آمد
آنچنان عقل را چه خواهي كرد
كه نگوسار يك نبيذ آيد [2325].

خطبه 216-نيايش به خدا

طلب روزي بي‌منت

اللهم صن وجهي باليسار، و لا تبذل جاهي بالاقتار

(خدايا آبرويم را با بي‌نيازي نگهدار و شخصيت مرا در اثر فقر ساقط مگردان).

ابوسعيد ابوالخير:

يا رب ز قناعتم توانگر گردان
وز نور يقين دلم منور گردان
روزي من سوخته‌ي سر گردان
بي‌منت مخلوق ميسر گردان [2326].

سختيهاي دنيا
دار بالبلاء محفوفه
امام (ع) درباره دنيا فرمود:
(خانه‌اي است كه به بلا و دشواري احاطه شده است).
جامي:
در حيز زمانه ز شادي نشان مجوي
چيزي كه وافر است در اين تنگنام غم است [2327].
صائب تبريزي:
نمي‌داند كسي در عشق قدر درد محنت را
كه استمرار نعمت مي‌كند بي‌قدر نعمت را
غبار لازمه‌ي آسيا بود صائب
امان ز حادثه آسمان چه مي‌جويي
مردان ز راه درد به درمان رسيده‌اند
صائب عزيز دار دل دردمند را
بي ابر مشكل است تماشاي آفتاب
صائب نظاره‌ي رخ او در نقاب كن
عارفاني كه ازين رشته سري يافته‌اند
بي‌خبر گشته ز خود تا خبري يافته‌اند
سالها مركز پرگار حوادث شده‌اند
تا ازين دايره‌ها پا ز سري يافته‌اند [2328].
انوري:
هر بلائي، كز آسمان، خيزد
گرچه بر ديگري قضا باشد
بر زمين نارسيده مي‌پرسد
خانه‌ي انوري كجا باشد [2329].
شيخ بهائي:
دنيا كه دلت ز حسرت او زار است
سرتاسر او تمام محنت بار است
بالله كه دولتش نيرزد به جوي
تالله كه نام بردنش هم عار است [2330].
فيض كاشاني:
نشود كام بر دل ما رام
پس بنا كام بگذريم از كام

چون كه آرام مي‌برند آخر
ما نگيريم از نخست آرام
عيش بيغش به كام دل چون نيست
ما بسازيم با بلا ناكام [2331].
دنياي پرفريب
دار ... بالغدر معروفه
(دنيا خانه‌اي است كه به مكر و فريب مشهور است).
جامي:
در حيز زمانه ز شادي نشان مجوي
چيزي كه وافر است در اين تنگنا غم است [2332].
صائب تبريزي:
عالم معقول بر هر كس كه صائب جلوه كرد
بشمرد موج سراب اين عالم محسوس را [2333].
ناصرخسرو:
ديوي است جهان صعب و فريبنده مر او را
هشيار و خردمند نجسته است همانا [2334].
شيخ بهائي:
دنيا كه دلت ز حسرت او زار است
سرتاسر او تمام محنت بار است
بالله كه دولتش نيرزد به جوي
تالله كه نام بردنش هم عار است
نان و حلوا چيست اي فرزانه مرد
منصب دنياست گرد آن مگرد
گر بيا لايي از آن دست و دهان
روي آسايش نبيني در جهان
آنكه نامش مايه بدنامي است
آنكه نامش سر بسر ناكامي است
آنكه هر ساعت نهان از خاص و عام
كاسه‌ي زهرت فرو ريزد به كام
اي خوش آن مقبل كه ترك دين نكرد
كام زين حلوا و نان شيرين نكرد [2335].
زندگي نكوهيده‌ي دنيا
(الدنيا) العيش فيها مذموم
(خوشگزراني و زندگي در دنيا نكوهيده است).
مولوي:
سري بر آر كه تا ما رويم بر سر عيش

دمي چو جان مجرد رويم در بر عيش
ز مرگ خويش شنيدم پيام عيش ابد
زهي خدا كه كند مرگ را پيمبر عيش
بنام عيش بريدند ناف هستي ما
بروز عيد بزاديم ما ز ما در عيش
بپرس عيش چه باشد برون شدن زين عيش
كه عيش صورت چون حلقه‌ايست بر در عيش
درون پرده ز ارواح عيش صورتهاست
ز عكس ايشان اين پرده شد مصور عيش
وجود چون زر خود را به عيش ده نه بغم
كه خاك بر سر آن زر كه نيست در خور عيش
بگويمت كه چرا چرخ مي‌زند گردون
كيش به چرخ در آورد تاب اختر عيش [2336].
ناپايداري دنيا
(الامم الماضيه) فاستبدلوا بالقصور المشيده ... و القبور اللاطئه الملحده
(كاخ‌نشينان كه زندگي را در رفاه و كاخ‌نشيني سپري كرده‌اند، سرانجام آن قصرهاي فراخ و مستحكم را رها كرده و در گور تنگ و تاريك آرميده‌اند).
ناصرخسرو:
چند رفتند از آن قصور بلند
بهتر و برتر از تو سوي قبور؟ [2337].
مولوي:
صد مصر مملكت ز تعدي خراب شد
صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد برج حرص و بخل بخندق در افتاد
صد بخت نيم خواب بكلي بخواب شد
آن شاه راه غيب بر آن قوم بسته بود
وان ماه زنگ ظلم بزيز حجاب شد
وان چشم كوچو برق همي سوخت خلق را
در نوحه اوفتاد و بگريه سحاب شد
وان دل كه صد هزار دل از وي كباب بود
در آتش خداي كنون او كباب شد [2338].
شهريار:
اي رفيقان ديار دنيا
اين چه ياري است شما را بخدا
تا كه با خاك هم آغوش شديم
وه كه يكباره فراموش شديم

مسکنم مهد فراموشان است
این همان وادي خاموشان است
یاد آن انجمن آرائي من
رحمت آرید به تنهائي من
گاه و بیگاه گذارم بکنید
گذر گاهگذارم بکنید
وا مگیرید از اینخاك قدم
بنشنید به خاکم یکدم [2339].

خطبه 218-دعائي از آن حضرت

علي و عشق الهي
اللهم انك آنس الانسين لاوليائك ... آنسهم ذكرك و ان صبت عليهم المصائب لجووا الي الاستجاره بك علما بان ازمه الامور بيدك و مصادرها عن قضائك
(خدايا تو براي دوستانت مانوس‌ترين مونسي! ... اينان با ياد و ذكر تو مانوس‌اند و آنگاه كه مصيبت‌ها و سختي‌ها به آنان يورش آورند، به تو پناهنده گشته و مي‌دانند كه سررشته همه‌ي كار بدست توست و مبدء همه گونه پيشامدها براساس قضاء توست).
سعدي:
آن نه تنهاست كه با ياد تو انسي دارد
تا نگويي كه مرا طاقت تنهايي هست [2340].
مولوي:
چو جان زار بلاديده با خدا گويد
كه جز تو هيچ ندارم چه خوش بود به خدا
جوابش آيد از آن سو كه من ترا پس از اين
به هيچ كس نگذارم چه خوش بود به خدا [2341].
باباطاهر عريان:
خوشا آنانكه الله يارشان بي
كه حمد و قل هوالله كارشان بي
خوشا آنان كه دايم در نمازند
بهشت جاودان بازارشان بي [2342].
اقبال لاهوري:
زانكه ملت را حيات از عشق اوست
برگ و ساز كاينات از عشق اوست
روح را جز عشق او آرام نيست
عشق او روزي است كو را شام نيست
هر كه عاشق شد جمال ذات را
اوست سيد جمله موجودات را
عاشقان خود را به يزدان مي‌دهند
عقل تاويلي به قربان مي‌دهند [2343].
سعدي:
گر گزندت رسد ز خلق مرنج
كه نه راحت رسد ز خلق، نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
کاين دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تير از کمان همي گذرد
از کماندار بيند اهل خرد [2344].
فيض کاشاني:
يك نفس بي‌ياد جانان بر نمي‌آيد مرا
ساعتي بي‌شور و مستي سر نمي‌آيد مرا
سر به سر گشتم جهان را خشك و ترديدم بسي
جز جمال او به چشم تر نمي‌آيد مرا
تا نفس دارم نخواهم داشت دست از عاشقي
يك نفس بي عيش و عشرت سر نمي‌آيد مرا
غير وصف عاشق و معشوق و حرف عشق فيض
دري از درياي فکرت بر نمي‌آيد مرا
گر سخن گويم دگر از عشق خواهم گفت و بس
جز حديث عشق در دفتر نمي‌آيد مرا [2345].
امام خميني (ره):
خم ابروي کجت قبله‌ي محراب من است
تاب گيسوي تو خود راز تب و تاب من است
اهل دل را به نياش اگر آدابي هست
ياد ديدار رخ و موي تو آداب من است [2346].
امير وحيدالدين مسعود:
خداي خرد بخش روزي رسان
پناه فقيران، کس بي‌کسان
سنائي:
دستگير است بي‌کسان را او
نپسندد چو ما خسان را او [2347].
امام خميني (ره):
غمي خواهم که غمخوارم تو باشي
دلي خواهم دل آزارم تو باشي
جهان را يك جوي ارزش نباشد
اگر يارم اگر يارم تو باشي
ببوسم چوبه‌ي دارم به شادي
اگر در پاي آن دارم تو باشي
به بيماري دهم جان و سر خود
اگر يار و پرستارم تو باشي
شوم اي دوست پرچمدار هستي

در آن روزي كه سردارم تو باشي
رسد جانم به فوق قاب قوسين
كه خورشيد شب تارم تو باشي
كشم بار امانت با دلي زار
امانت دار اسرارم تو باشي
رازي است مرا راز گشائي خواهم
دردي است به جانم و دوائي خواهم
گر طور نديدم و نخواهم ديدن
در طول دل از تو جاي پائي خواهم
گر دوست وفايي نكند بر درويش
با جان و دلم از او جفايي خواهم [2348].
هجري تفرشي:
اي ياد تو پيوسته انيس دل ناشاد
گر از تو فراموش كنم از كه كنم ياد [2349].
نراقي:
اي خدا، اي نااميدان را اميد
اي ز تو شام سيه صبح سفيد
اي ز آغازت ازل آگاه ني
وي به انجامت ابد را راه ني
اي چراغ زندگي روشن ز تو
سبز و خرم شاخسار تن ز تو
اي تو روزي بخش هر جا زنده‌اي
اي تو عذر آموز هر شرمنده‌اي
اي تسلي بخش هر غمگين دلي
اي ز تو آسان ز هر جا مشكلي
اي بهشت روضه‌ي رضوان من
اي تو هم جانان من هم جان من
اي خلاصي بخش در زندان اسير
اي ز پا افتادگان را دستگير
اي دواي درد بي‌درمان ز تو
اي شفاي سينه‌ي سوزان ز تو [2350].
قلب عاشق خدا
و قلوبهم اليك ملهوفه
(خدايا دلهاي آنان شيداي تو است).
عطار نيشابوري:
گر نداري شاديي اي از وصل يار

خيز باري ماتم هجران بدار
گر نمي‌بيني جمال يار، تو
خيز منشين، مي‌طلب اسرار، تو
چند گويم اين دلم از درد راه
خون شد و يك دم نيامد مرد راه
اشك چون باران روان كرد آنزمان
گشت حاصل صد جهان درد آنزمان
درد حاصل كن كه درمان درد تست
در دو عالم داروي جان، درد تست
هر كه را دردي است درمانش مباد
هر كه درمان خواهد، او جانش مباد
مرد بايد تشنه و بي خورد و خواب
تشنه‌ي كو، تا ابد نرسد به آب؟ [2351].
مولوي:
خالي از خود بود و پر از عشق دوست
پس ز كوزه آن تراود كاندر اوست [2352].
كوثر همداني:
ممكن نبود ز قيد هستي رستن
و از خلق بريدن و به حق پيوستن
الا به ارادت حقيقي با دوست
دل بستن و از قيد علائق جستن [2353].
همايي:
در پاي كوي تو سرما مي‌توان بريد
نتوان بريدن از سر كوي تو پاي ما
گيرم كه بركني دل سنگين ز مهر من
مهر از دلم چگونه تواني كه بركني
مولوي:
گوش من از گفت غير او كراست
او مرا از جان شيرين جان‌تر است [2354].
امام خميني (ره):
عشق نگار سر سويد اي جان ماست
ما خاكسار كوي تو تا در توان ماست
با خلديان بگو كه شما و قصور خويش
آرام ما به سايه‌ي سرو روان ماست
فردوس و هر چه هست در آن قسمت رقيب
رنج و غمي كه مي‌رسد از او از آن ماست

با مدعي بگو كه تو و جنت النعيم
ديدار يار حاصل سر نهان ماست
اين باهشان و علم فروشان و صوفيان
مي‌نشنوند آنچه كه ورد زبان ماست [2355].
مولوي:
عشق آن بگزين كه جمله انبياء
يافتند از عشق او كار و كيا [2356].
فيض كاشاني:
يك نفس بي‌ياد جانان بر نمي‌آيد مرا
ساعتي بي‌شور و مستي سر نمي‌آيد مرا
سر به سر گشتم جهان را خشك و تر ديدم بسي
جز جمال او به چشم تر نمي‌آيد مرا
تا نفس دارم نخواهم داشت دست از عاشقي
يك نفس بي‌عيش و عشرت سر نمي‌آيد مرا
غير وصف عاشق و معشوق و حرف عشق فيض
دري از درياي فكرت بر نمي‌آيد مرا
گر سخن گويم دگر از عشق خواهم گفت و بس
جز حديث عشق در دفتر نمي‌آيد مرا [2357].
هاتف اصفهاني:
بر كشور جان شاهي ز اندوه دل آگاهي
شادش چه نمي‌خواهي غمگين‌تر از اين باد [2358].
سيد قطب‌الدين فارسي:
ز ما غائب ولي اندر حضور است
عليم از سر ما يخفي الصدور است [2359].
مولوي:
عاشق از حق چون غذا يابد رحيق
عقل آنجا گم شود گم اي رفيق
عقل جزوي عشق را منكر شود
گرچه بنمايد كه صاحب سر شود
زيرك و داناست اما نيست نيست
تا فرشته «لا» نشد اهريمني است [2360].
نظامي گنجوي:
فلك جز عشق محرابي ندارد
جهان بي‌خاك عشق آبي ندارد
غلام عشق شو كانديشه اين است
همه صاحبدلان را پيشه اين است

اگر بي‌عشق بودي جان عالم
كه بودي زنده در دوران عالم
كسي كز عشق خالي شد فسرده است
گرش صد جان بود بي‌عشق مرده است
فيض كاشاني:
زر وجود من از عشق غير، شد خالص
به بوته‌ي غم او تا گداز مي‌بينم
وفاي اوست وفا و جفاي اوست وفا
وفا جفا شود ار امتياز مي‌بينم
عناي او همه راحت، غمش، همه شادي‌ست
بلاي اوست عطا سوز و ساز مي‌بينم
جنون عشق بدست آورم شوم استاد
شهنشهي كنم و مير هر امير شوم
دوم ز مملكت عقل تا فلات جنون
بشير اهل جنون باشم و نذير شوم
اگر اسير شوم عشق را اسيري به
كه چون اسير شوم عشق را امير شوم
اي وصل تو جانفزاي عاشق
وي ياد تو دلگشاي عاشق
ذكر خوش تو حلاوت او
نام تو گره گشاي عاشق
اي روي تو والضحي و مويت
و الليل اذا سجاي عاشق [2361].
ابوسعيد ابوالخير:
مجنون تو كوه راز صحرا نشناخت
ديوانه‌ي عشق تو سر از پا نشناخت
هر كس به توره يافت ز خود گم گرديد
آنكس كه تو را شناخت خود را نشناخت [2362].
حافظ:
گر مريد راه عشقي فكر بدنامي مكن
شيخ صنعان خرقه رهن خانه‌ي خمار داشت
وقت آن شيرين قلندر خوش كه در اطوار سير
ذكر تسبيح ملك در حلقه‌ي زنار داشت
چشم حافظ زير بام قصر آن حوري سرشت
شيوه‌ي جنات تجري تحتها الانهار داشت [2363].
ديوان نزاري قهستاني:

تويي كه بر تو نباشد مرا نظير و بدل
منم كه از تو نگردم جدا به تيغ اجل
بيا كه در همه عالم به مهرباني ما
كسي كه عاشق صادق دگر نبيند بل [2364].
فيض كاشاني:
از دنيي اكتفا به تمتع كن و بمان
كين ناقبول قابل عقد دوام نيست
كامي مجو ز دهر كه ناكاميست كام
كامي كه دل درو نتوان بست كام نيست
زاهد كجا و عاشق شوريده سر كجا
هرگز ميان اين دو نفر التيام نيست
زور بازوي يقينش رفع هر شك مي‌كند
هر كه از لوح هستي خويش را حك مي‌كند
طرفه العيني به معراج حقايق مي‌رسد
هر كه خود را با براق عشق هم تك مي‌كند
صيقلي كن لوح دل را از رياضات بدن
صيقل دل چشم جان را كار عينك مي‌كند
عقل خود بين افكند در دل ز فكرت عقده‌ها
عشق را نازم كه دستش عقده‌ها فك مي‌كند
عشق اگر بر موسي جانت تجلي آورد
صد چو طور هستي موهوم مندك مي‌كند
عشق اگر الملك لي گويد و گر خاموش شود
مو بموي عاشقان فرياد لك لك مي‌كند [2365].
مولوي:
بر دل من كه جاي تست كار گه وفاي تست
هر نفسي همي زني زخم سنان چرا چرا
گوهر نو به گوهري برد سبق ز مشتري
جان و جهان همي بري جان و جهان چرا چرا
چشمه خضر و كوثري زاب حيات خوشتري
زاتش هجر تو منم خشك دهان چرا چرا
مهر تو جان نهان بود مهر تو بي‌نشان بود
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
در ميان پرده‌ي خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بي‌چون كارها
عقل گويد شش جهت حدست و بيرون راه نيست
عشق گويد راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاري بديد و تاجري آغاز كرد
عشق ديده زان سوي بازار او بازارها
اي بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
ترك منبرها بگفته بر شده بردارها
عاشقان دردكش را در درونه ذوق‌ها
عاقلان تيره دل را در درون انكارها
عقل گويد پا منه كاندر فنا جز خار نيست
عشق گويد عقل را كاندر تو است آن خارها
هين خمش كن خار هستي راز پاي دل بكن
تا ببيني در درون خويشتن گلزارها
در ميان عاشقان عاقل مبا
خاصه در عشق چنين شيرين لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان
دور بادا بوي گلخن از صبا
گر در آيد عاقلي گو راه نيست
ور در آيد عاشقي صد مرحبا
عقل تا تدبير و انديشه كند
رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جويد شتر از بهر حج
رفته باشد عشق بر كوه صفا
عقل بفروش و جمله حيرت خر
كه ترا سود ازين خريد آيد
نه از آن حالتي است اي عاقل
كه درو عقل كس به ديد آيد
نشود باز اين چنين قفلي
گر همه عقل‌ها كليد آيد [2366].
ابوسعيد ابوالخير:
اي كرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو شده خانه فروش دل ما
رمزي كه مقدسان از او محرومند
عشق تو مرا و گفت به گوش دل ما [2367].
فيض كاشاني:
اهتدوا بالعشق طلاب الرشد
گم شود آن كوره ديگر رود
من به فتراك غم عشق كسي
بسته‌ام دل را به حبل من مسد

چشمه خضر است آن نوش دهان
منع تشنه از زلالت كي رسد
فيض را محروم از وصلت مكن
كو ندارد غير عشقت مستند [2368].
ابوسعيد ابوالخير:
با كوي تو هر كه را سر و كار افتد
از مسجد و دير و كعبه بيزار افتد
گر زلف تو در كعبه فشاند دامن
اسلام به دست و پاي زنار افتد [2369].
رودكي:
نيست فكري به غير يار مرا
عشق شد در جهان غيار [2370] مرا [2371].
صائب تبريزي:
آنرا كه عشق نيست چه لذت و زندگي است
آنرا كه جان ستان نبود جان چه مي‌كند
بي‌گناهي كم گناهي نيست در ديوان عشق
يوسف از دامان پاك خود به زندان مي‌شود
عشق است كه اكسير بقاء خاك در اوست
از هر دو جهان، سير شدن ما حضر اوست
بي‌عشق، دل از هر دو جهان سير نگردد
اين فيض ز تاثير نسيم سحر اوست
بارها كاويده‌ام خاكستر افلاك را
غير داغ عشق، صائب اخگري در كار نيست
جنون طرازي ما نيست صائب امروزي
ميان ما و جنون آشنائي ازل است
خوشا سري كه ز تدبير عقل نوميد است
كه سال و ماه به ديوانه سر بسر عيد است
رتبه‌ي عشق، به تدريج بلندي گيرد
باده چون پير بود نشنه جوان مي‌گردد
اسير عشق تو دلتنگ از الم نشود
حجاب خنده اين كبك كوه غم نشود
محيط عشق حقيقي در انتظار شما است
گذر چو سيل بهار از پل مجاز كنيد [2372].
فيض كاشاني:
زنده آن سر كو بود سوداي عشق
حبذا آن دل كه باشد جاي عشق

از سر شوريده‌ي من کم مباد
تا قيامت آتش سوداي عشق
خارها در دل به خون مي‌پرورم
بو که روزي بشکفد گلهاي عشق
خويش را کردم تهي از غير دوست
تا وجودم پر شد از غوغاي عشق
تا ننوشي باده از جام فنا
مست کي گردد سر از صهباي عشق
ناله ميکن فيض زيرا خوش بود
ناله‌هاي زار در سوداي عشق
عشق دردیست از خزانه‌ي خاص
عشق را کي دهند جز به خواص
جهد کن تا ز اهل عشق شوي
که به جز عشق نيست راه خلاص
گر فلاطوني و نداري عشق
عامي عامي نئي نئي ز خواص
عمر بي عشق اگر گذشت ترا
اوفتادي ولات حين مناص
عام باشي و عشق هست ترا
مي‌شوي عنقريب خاص الخاص
هر که را عشق يار مي‌باشد
زبده‌ي روزگار مي‌باشد [2373].
مولوي:
عشق آن خوشتر کز او بلاها خيزد
عاشق نبود که از بلا پرهيزد
مردانه کسي بود که در شيوه‌ي عشق
چون عشق بجان رسد ز جان بگريزد [2374].
ناطق رشتي:
اي مهر تو جا گرفته در سينه‌ي ما
کس ره نبرد جز تو به گنجينه‌ي ما
آيينه‌ي دل ز گريه صيقل زده‌ايم
تا دوست کند جلوه در آيينه‌ي ما [2375].
ابوسعيد ابوالخير:
از ديده‌ي سنگ خون چکاند غم تو
بيگانه و آشنا نداند غم تو
دم درکشم و غمت همه نوش کنم

تا از پس من بكس نماند غم تو
اي پير و جوان دهر شاد از غم تو
فارغ دل هيچ كس مباد از غم تو
مسكين من بيچاره درين عالم خاك
سرگردانم چو گرد باد از غم تو
دوزخ شرري ز آتش سينه‌ي ماست
جنت اثري زين دل گنجينه‌ي ماست
فارغ ز بهشت و دوزخ اي دل خوش باش
با درد و غمش كه يار ديرينه‌ي ماست [2376].
فيض كاشاني:
نعيم زاهدان حور و قصور است
نعيم عاشقان ديدار باشد
جحيم بي‌غمان دود است و آتش
جحيم ما فراق يار باشد
نه پيچم از بلاي دوست گردن
كه در عشق امتحان بسيار باشد
بهشت فيض باشد عشق جانان
ز اشكش تحتها الانهار باشد [2377].
حافظ:
يا رب اين آتش كه در جان من است
سرد كن زآن سان كه كردي بر خليل
نظيري:
بگو منصور از زندان انا الحق گو برون آيد
كه دين عشق ظاهر گشت و باطل ساخت مذهب‌ها [2378].
وحشي بافقي:
قرب سخن مقصد اقصاي ماست
ساحت آن ملك طرب جاي ماست
هست سخن شاهد دلجوي ما
در طلب اوست تكاپوي ما
شب همه شب ما و تمناي او
خواب نداريم ز سوداي او
از اثر بود سخن بود ماست
روي سخن قبله مقصود ماست
هست به محراب سخن روي ما
سجده گه ما سر زانوي ما
شب دم از افسانه‌ي او مي‌زنيم

روز در خانه‌ي او مي‌زنيم [2379].
فيض كاشاني:
بهشت و خلد و نعيمش كي التفات افتد
كسي كه حسن رخ دوست در نظر دارد
بهشت يك طرف و عشق يك طرف چو نهند
غلام همت آنم كه باده بردارد
نهال زهد اگر سدره گردد و طوبي
درخت عشق جمال حبيب بردارد
ز زهد خشك لقاي حبيب نتوان چيد
درخت عشق بود آنكه اين ثمر دارد
سر پر غرور زاهد به خيال حور خرسند
دل بي‌قرار عاشق سر زلف يار دارد
بر زاهدان نخواني غزل و قصيده‌اي فيض
كه تراست شعر و زاهد همه خشك بار دارد [2380].
مومن و ياد خدا
اللهم ... ان اوحشتهم الغربه آنسهم ذكرك
(خدايا! ... آنان كه به تو، توكل دارند، هنگام تنهائي و غربت ياد تو مونس دل آنان است).
امام خميني (ره):
با تو هستم ز تو هرگز نشدم دور، ولي
چه توان كرد كه بانگ جرسي نيست مرا
تو دعاي مني، تو ذكر مني
ذكر و فكر و دعا نمي‌خواهم
ابروي تو قبله‌ي نمازم باشد
ياد تو گره گشاي رازم باشد
از هر دو جهان بر فكنم روي نياز
گر گوشه‌ي چشمت به نيازم باشد
جز تو در محفل دلسوختگان ذكري نيست
اين حديثي است كه آغازش و پايانش نيست [2381].
ابوسعيد ابوالخير:
يادت كنم ارشاد و اگر غمگينم
نامت برم ار خيزم اگر بنشينم
با ياد تو خو كرده‌ام اي دوست چنانك
در هر چه نظر كنم ترا مي‌بينم [2382].
مولوي:
عاشقان را گرچه در باطن جهاني ديگر است

عشق آن دلدار ما را ذوق و جاني ديگرست
سينه‌هاي روشنان بس غيب‌ها دانند ليك
سينه‌ي عشاق او را غيب داني ديگرست
بس زبان حكمت اندر شوق سرش گوش شد
زانك مر اسرار او را ترجماني ديگرست [2383].
قضا و قدر الهي
بان ازمه الامور بيدك و مصادرها عن قضائك
(خدايا دوستانت مي‌دانند كه سر رشته‌ي همه امور، در دست تو و مصدر همه كارها، قضاء تو است).
سعدي:
گر گزندت رسد ز خلق مرنج
كه نه راحت رسد ز خلق، نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
كين دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تير از كمان همي گذرد
از كماندار بيند، اهل خرد [2384].
حافظ:
نه به تنها همه حيوان و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد [2385].
انوري:
خداي كار چو بر بنده‌اي فرو بندد
به هر چه دست زند رنج دل بيفزايد
وگر به طيع شود زود نزد همچون خودي
ز بهر چيزي خوار و نژند باز آيد
چو اعتقاد كند كز كسش نبايد چيز
خداي قدرت والاي خويش بنمايد
به دست بنده ز حل و عقد چيزي نيست
خداي بندد كار و خداي بگشايد [2386].
درخواست از خدا
اللهم ... فدلني علي مصالحي و خذ بقلبي الي مراشدي
(خدايا! مرا بدانچه كه مصلحت من در آن است راهنمائي كن و خانه‌ي دلم را به نور هدايت خويش، روشن دار!).
اقبال لاهوري:
بده آن دل كه مستي‌هاي او از بادي خويش است
بگير آن دل كه از خود رفته و بيگانه انديش است
بده آن دل بده آن دل كه گيتي را فراگيرد

بگير اين دل بگير اين دل كه در بند كم و بيش است
اين دل كه مرا دادي لبريز يقين بادا
اين جام جهان بينم روشن‌تر از اين بادا [2387].
عفو و عدل الهي
اللهم احملني علي عفوك و لا تحملني علي عدلك
(بار خدا! با عفو خويش با من رفتار كن نه با عدل خود).
سعدي:
بساز با من رنجور ناتوان اي يار
ببخش بر من مسكين بينوا اي دوست [2388].
جامي:
با او به فضل كار كن اي مفضل كريم
كز عدل تو به فضل تو مي‌آورند پناه
جامي اگر ز لطف تو عذر گناه خواست
لطفي نما و در گذران اين گناه ازو [2389].
وحشي:
جرم است سرا پاي من خاك نهاد
ليكن بودم به عفو او خاطر شاد
اي واي اگر عفو نباشد اي واي
فرياد اگر جرم نبخشد فرياد [2390].
عطار نيشابوري:
خالقا پروردگارا منعما
پادشاها كار سازا مكرما
قايم مطلق تويي اما به ذات
وز جوانمردي بيايي در صفات
تو كريم مطلقي اي كردگار
عفو كن از هر چه رفت و در گذار [2391].
وحشي بافقي:
جرم مي‌آيد ز من تا عفو مي‌آيد ز تو
رحم را حدي است از حد رفت اين بارم بكش
ندارد راه فكرم روشنايي
ز لطفت پرتوي دارم گدايي
اگر لطف تو نبود پرتو انداز
كجا فكر و كجا گنجينه راز
ولي لطف تو گر نبود به صد رنج
پشيزي كس نيابد ز آن همه گنج
به راه اين اميد پيچ در پيچ

مرا لطف تو مي‌بايد دگر هيچ [2392].
سعدي:
بر در كعبه سائلي ديدم
كه همي گفت و مي‌گريستي خوش
مي‌نگويم كه طاعتم بپذير
قلم عفو، بر گناهم كش [2393].

خطبه 221-درباره تقوا

بي‌وفائي روزگار
فاحذروا الدنيا فانها غداره غراره خدوع معطيه منوع
(از دنيا غافل مباشيد، زيرا دنيا جفاگر، مغروركننده، نيرنگ‌باز، دهنده و پس گيرنده است).
ناصرخسرو:
جهان دلفريب ناوفادار
سپهر زشتكار خوب منظر
حافظ:
ايمن مشو ز محنت دنيا كه اين عجوز
مكاره مي‌نشيند و محتاله مي‌رود [2394].
خواجو:
مهر فلك كين و نشاطش غم است
سور جهان نزد خرد، ماتم است [2395].
لامع:
بويي ز وفا نيست در اين گلشن ايام
گرديده بسي لامع، گلزار جهان را
نقش بر آب دان همه نقش و نگارد هر
زين نيل چرخ، دست كسي كم گرفته رنگ
انگاشتن دنيا، چون نقش بر آب اولي
پنداشتن هستيش، مانند حباب اولي
دولت دهر دان چو نقش بر آب
يا چو موج محيط طوفاني
آنچه هستت نمود دان بي‌بود
و آن چه باقي شماري‌اش فاني
يك جو غمم عجوزه‌ي دنيا نمي‌خورد
در بي‌وفايي‌اش چو تامل كند كسي
چارباغ زندگي را گشته‌ام در چار فصل
يك گل از نخل وفا داشت باغ زندگي
اي دل از چرخ فلك مهر و محبت مطلب
جز سراسيمگي و محنت و زحمت مطلب
بي‌وفا كهنه عجوزي است دلاراي جهان
زين كهن سال ستمگار تو الفت مطلب
زنهار دل به عشوه‌ي دنياي دون مده

کان بي‌وفاست، رنجه شوي هر زمان عبث
دل بسته‌اي به مرحمت اين جهان عبث
مشغول گشته‌اي به غم اين و آن عبث [2396].
شيداي يزدي:
مخور فريب جهان كاين نه كار هشيار است
كه اين عجوزه به هر روز با كسي يار است
ميرزا صادق يزدي:
مبند اي برادر تو دل، بر جهان
حذر كن ز مكر و فريب و فنش
هر آن كس كه او آمد اندر وجود
بايد به سوي عدم رفتنش
يكي رفت از كبر دامن كشان
به زودي گرفتي اجل دامنش
يكي قصر عالي زراندود ساخت
كه سكني كند قبر شد مسكنش [2397].
فيض كاشاني:
هست دنيا چون سرابي تشنه را
تشنه كي سيراب گردد از سراب
آن نباشد آب و ديگر هم چنين
هرگز از دنيا نگردي كامياب
خل غير الله اقبل نحوه
هر چه بيني غير حق زان رو بتاب
سود دنيا زيان، زيانش سود
زين دو، چيزي به عارفان نرسيد
هر كه دل، در سراي فاني بست
همت كوتهش به آن نرسيد
هر كه روزي، زياده خواست ز قوت
دست جانش به قوت جان نرسيد
هيچ كس سر به نان فرو نارد
كه به نانش به آب و نان نرسيد
نعمت دنيي دون هيچ نگيرد دستت
به عبث دست ميالا كه جز آلايش نيست
مال و جاهي كه بر آن روز به روز افزائي
كاهش جان بود آن مايه‌ي افزايش نيست
خويشتن را به فسون و حيل آراسته است
نخري عشوه‌ي دنيا كه جز آرايش نيست

هست زندان خردمند و بهشت نادان
نزد ارباب بصر قابل آسايش نيست
منوش ساغر دنيا كه درد ناب نماست
درونش خون دل است از برون شراب نماست
هر آنچه در نظر آيد ز زينت دنيا
به نزد اهل بصيرت سراب آب نماست
ببر مگير، عروس جهان كه غدار است
مرو بجامه خوابش كه پير شاب نماست
مدوز كيسه‌ي نفعش كه نفع او ضرر است
مخور فريب خطايش جهان، صواب نماست [2398].
سنائي غزنوي:
خيز كاين خاكدان سراي تو نيست
اين هوس خانه است جاي تو نيست [2399].
فردوسي:
چنين است رسم سراي فريب
فرازش بلند است و پستش نشيب
چنين است رسم سراي فريب
گهي بر فراز و گهي بر نشيب
چنين بود تا بود گردان سپهر
گهي جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
يكي را برآري به چرخ بلند
يكي را كني خوار و زار و نژند
يكي را ز ماه اندر آري به چاه
يكي را ز جاه اندر آري به ماه
يكي را بر آري و شاهي دهي
يكي را به دريا به ماهي دهي
نه با آنت مهر و نه با اينت كين
كه بهدان توئي اي جهان آفرين
اسدي طوسي:
جهان دام داريست نيرنگ ساز
هواي دلش چينه و دام آز
كشد سوي دام آنكه شد رام او
كشد پس چو آويخت در دام او [2400].
حافظ:
خوش عروسي است جهان از ره صورت ليكن
هر كه پيوست بدو عمر خودش كابين داد

فردوسي:
جهان خانه‌ي ديو بد پيكر است
سرائي پر آشوب و درد سر است
بيابانش لهو است و ريگش نياز
سمومش هواي دل و غول آز
به دانندگان همچو زندان زشت
بر آنكس كه نادان و بي دين بهشت
وي از ناگهانت بخواهد ربود
تو زو بهره‌ي خويش بردار زود
از آن بهره برداشتن شادي است
ز بندش خلاصي هم آزادي است
چنين بود گيتي و چونين بود
گهش مهرباني و گه كين بود
يكي را دهد رنج بردن ز گنج
يكي را دهد گنج نابرده رنج
همه كارش آشوب و پنداشتي است
از او آشتي، جنگ و جنگ آشتي است
كرا بيش بخشد بزرگي و ناز
فزون‌تر دهد رنج و گرم و گداز
در او هر كه گوئي تن آسان‌تر است
همو بيش با رنج و درد سر است [2401].
امام خميني (ره):
مسند و خرقه و سجاده، ثمربخش نشد
از گلستان رخ او ثمري مي‌جويم [2402].
غم دنيا
(الدنيا) و لا ينقضي عناوها و لا يركد بلاوها
(غم دنيا را پاياني نيست و بلاء دنيوي نيز تمام نمي‌شود).
فروغي بسطامي:
صاف بي‌درد كس از ساقي اين بزم نخورد
گل بي‌خار كس از گلبن اين باغ نچيد [2403].
لامع:
حرف آسايش همانا از قلم افتاده است
مي‌كنم چندان كه دقت در كتاب زندگي
چار باغ عمر را گر ديده‌ام در چار فصل
برگ عيشي كم بود بر شاخسار زندگي [2404].
ره‌آورد تقوي

فان تقوي الله مفتاح سداد و ذخيره معاد
(البته تقوي‌پيشگي، كليد گشايش و توشه‌ي آخرت است).
مولوي:
مي‌رسيد از جانب هر مهتري
بهر دختر، دم بدم خواهش‌گري
گفت خواجه، مال را نبود ثبات
روز آيد شب رود، اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
كه شود رخ زرد از يك زخم خار
سهل باشد نيز مهتر زادگي
كو بود غره به مال از سادگي
پر هنر را نيز اگر چه شد نفيس
كم پرست و عبرتي گير از بليس
كار تقوي دارد و دين و صلاح
كه ازو باشد به دو عالم فلاح [2405].
رفعت سمناني:
بتقوي ار كسي دمساز گردد
برويش باب معني باز گردد
بود تقوي كليد قفل دولت
بود نخل بزرگي اين سخاوت
راد بيازاد بر بنده شو آزاد بر
غم بنه و شاد بر تا شكند سد غم [2406].
ويژگي‌هاي دنيا
فاحذروا الدنيا فانها غداره غراره خدوع معطيه منوع ملبسه نزوع
(از دنيا برحذر باشيد زيرا موجودي، غدار، غرور آفرين، نيرنگ‌باز و ظاهر فريب، دهنده و گيرند و پوشاننده و عريان‌كننده است).
شيخ بهائي:
دنيا كه ازو دل اسيران ريش است
يا مال غمش توانگر و درويش است
آنكه گشت آگاه و شد واقف ز حال
داند از دنيا بود بس انفعال
حال دنيا را معين خود مدان
اي محدث «فاحذروا» را هم بخوان [2407].
نظامي گنجوي:
جهان چيست بگذر ز نيرنگ او
رهايي به چنگ آور از چنگ او

درختي است شش پهلو و چار بيخ
تني چند را بسته بر چار ميخ
يكايك ورق‌هاي ما زين درخت
به زير اوفتد چون وزد باد سخت
مقيمي نبيني در اين باغ، كس
تماشا كند هر يكي يك نفس
در او هر دمي نوبري مي‌رسد
يكي مي‌رود ديگري مي‌رسد [2408].
ضرورت توبه
فاعملوا و العمل يرفع و التوبه تنفع
(به عمل «نيك» بپردازيد كه باعث ارتفاع‌شان آدمي در پيشگاه خدا و توبه، مايه‌ي پالايش دل انسان مي‌باشد).
شيخ بهائي:
از توبه بشوي گناه و خطا
وز توبه بجوي نوال و عطا
از توبه رسي به نعيم مقيم
وز توبه رهي ز عذاب اليم
توبه در صلح بود يا رب
اين در ميكوب به صد يا رب [2409].
پايان آرزوهاي دنيا
فان الموت هادم لذاتكم
(بدون ترديد، مرگ، نابودكننده‌ي همه گونه لذت‌هاست).
رجاء اصفهاني:
مرگ فارغ سازدت از نام و ننگ
مي‌زند بر شيشه آمال، سنگ [2410].
سنائي غزنوي:
چون اجل ناگهان فراز آيد
كار دنيا همه مجاز آيد [2411].
خاقاني:
گفتي كه كجا رفتند آن تا جوران اينك
ز ايشان شكم خاكست آبستن جاويدان [2412].
ضرورت تلاش و كوشش
فعليكم بالجد و الاجتهاد و التاهب و الاستعداد و التزود في منزل الزاد
(بر شما باد به جديت، تلاش، از خودگذشتگي و مهيا شدن و فراهم آوردن توشه‌ي سفر آخرت).
مولوي:

هر كه در قصري قرين دولتي است
آن جزاي كار زار و محنتي است
هر كه را ديدي به زر و سيم، فرد
دان كه اندر كسب كردن صبر كرد
اي مسيح خوش نفس چوني ز رنج
كه نبود اندر جهان بي‌رنج و گنج
جست او را تا ز جان بنده شود
لاجرم، جوينده يابنده شود
عاقبت جوينده يابنده بود
چون كه در خدمت شتابنده بود
گر گران و گر شتابنده بود
عاقبت جوينده يابنده بود
تا نگرايد ابركي خندد چمن
تا نگريد طفل كي جوشد لبن [2413].
فردوسي:
به رنج اندر است اي خردمند گنج
نيابد كسي گنج نابرده رنج
به رنج اندر آري تنت را رواست
كه خود رنج بردن به دانش سز است [2414].
پرهيز از مغرور شدن در دنيا
و لا تغرنكم الحياه الدنيا كما غرت من كان قبلكم من الامم الماضيه
(زندگي دنيوي شما را نفريبد چنانكه برخي از پيشينيان از امت‌هاي گذشته را فريفته است).
ناصرخسرو:
اي شده مشغول به كار جهان
غره چرايي به جهان جهان
پيگ جهاني تو بينديش نيك
سخره گرفته است ترا اين جهان
چون تو بسي خورده است اين اژدها
هان به حذر باش ز دندانش هان
نامه‌ي شاهان عجم پيش خواه
يك ره و بر خود به تامل بخوان
كوت فريدون و كجا كيقباد؟
كوت خجسته علم كاويان؟
سام نريمان كو و رستم كجاست؟
پيشرو لشكر مازندران؟

بابك ساسان كو و كو اردشير؟
كوست؟ نه بهرام نه نوشيروان؟
اين همه با خيل و حشم رفته‌اند
نه رمه مانده‌ست كنون نه شبان
رهگذر است اين نه سراي قرار
دل منه اينجا و مرنجان روان [2415].
خاقاني:
دهر سپيد دست سيه كاسه‌ايست صعب
منكر بخوش زباني اين ترش ميزبان
اسدي طوسي:
جهان را چنين دست بازي بسي است
ز هر رنگ نيرنگ‌سازي بسي است [2416].
فرهاد ميرزا:
اي دل شوريده زين جهالت بگذر
غره به جاه و به زر مباش و به دنيا
از علي و آل او بخواه تنعم
بر علي و آل او بجوي تولا
هدايت طبري:
هر كه بر عمر و جاه مغرور است
گوش او كر و چشم او كور است [2417].
امام خميني (ره):
افسوس بر گذشته بر آينده صد فسوس
آنرا كه بسته در رسن مال و جاه شد [2418].
لامع:
اي به زور دو سه روز زر دنيا مغرور
ياد آور به خود از روز حساب و شب گور
ره توشه قيامت
فعليكم بالجد و الاجتهاد ... و التزود في منزل الزاد
(با جديت و تلاش به عمل، روي بپردازييد و براي فراهم آوردن توشه سفر و كار مايه‌ي زندگي اخروي بكوشيد).
لامع:
فكر برگ و زاد ره بردار تا در منزلي
چون كه بگذشتي اميدي نيست از آن الغياث [2419].
سعدي:
برگ عيشي به گور خويش فرست
كس نيارد ز پس، تو پيش فرست [2420].

خطبه 224-در باب زيانهاي زبان

ويژگي سخنوري علي
و انا لامراء الكلام
(ما اميران و پيشوايان سخنيم).
سعدي:
آفرين بر زبان شيرينت
كاين همه شور، در جهان انداخت [2421].
نظامي گنجوي:
چو نقد سخن در عيار آورد
همه مغز حكمت بكار آورد [2422].
فردوسي:
هر آنكس كه دارد هش و راي و دين
پس از مرگ بر من كند آفرين
نميرم از اين پس كه من زنده‌ام
كه تخم سخن را پراكنده‌ام [2423].
ناصرخسرو:
بنده‌ي سخن اويند، احرار خود امروز
فرداش بيند آيند او باش به خنجر [2424].
فردوسي:
اگر منصفي بودي از راستان
كه انديشه كردي در اين داستان
بگفتي كه من در نهاد سخن
بدادستم از طبع، داد سخن
جهان از سخن كرده‌ام چون بهشت
ازين بيش، تخم سخن كس نكشت [2425].
الهي قمشه‌اي:
بنيوش پندش كه يك سخندان
همچو علي، شاه اوليا نيست [2426].
عطار نيشابوري:
از تو پر عطر است آفاق جهان
وز تو در شورند عشاق جهان
اهل صورت غرق گفتار من‌اند
اهل معني مرد اسرار من‌اند
بحر جانم مي‌زند صد گونه جوش

چون توانم بود يك ساعت خموش
گر نيم زيشان، ازيشان گفته‌ام
خوش دلم كين قصه از جان گفته‌ام
طالب آملي:
معلي كلام و مصفي ضميرم
ملمع بيان و مرصع زبانم [2427].
شكايت از بي‌وفايان روزگار
انكم في زمان ... و اللسان عن الصدق كليل
(شما در زماني زندگي مي‌كنيد كه زبان از گفتن سخن حق لال و ناتوان است).
سنائي غزنوي:
نيست در هيچ يار، صدق و صفا
نيست با هيچ دوست مهر و وفا [2428].

خطبه 225-چرا مردم مختلفند؟

نقش طينت آدمي
انما فرق بينهم مباديء طينهم
(طبيعت و سرشت آنان مايه‌ي تفاوت و تمايز ميان آنها است).
سعدي:
يكي پير درويش در خاك كيش
چه خوش گفت با همسر زشت خويش
چو دست قضا زشت رويت سرشت
ميناداي گلگونه، بر روي زشت
كه حاصل كند نيكبختي به زور؟
به سرمه كه بينا كند چشم كور
نيايد نكوكاري از بدرگان
محال است دو زندگي از سگان
گرچه سيم و زر ز سنگ آيد همي
در همه سنگي نباشد زر و سيم [2429].

خطبه 226-غسل و کفن كردن رسول خدا

درد فراق پيامبر (ص)
يا رسول‌الله لقد انقطع بموتك ما لم ينقطع بموت غيرك من النبوه و الانباء و اخبار السماء
(اي پيامبر! با ارتحال تو مسئله مهمي از جهان، دريغ شده است مسئله‌اي كه با ارتحال ساير پيامبران، پيش نيامده بوده اين مسئله همان قطع وحي و بسته شدن در اخبار غيبي آسماني است).
انوري:
به خدايي كه آب حكمت او
از دل خاك مي‌دماند ورد
دست تقدير او ز دامن شب
بر رخ روز مي‌نشاند گرد
كه رهي در فراق وصلت تو
زندگاني نمي‌تواند كرد
به خدائي كه عقل كلي را
بر درش سر بر آستان ديدم
از پي وصف حضرت عزش
دهن نطق بي‌زبان ديدم
كه من از دوري تو دور از تو
بي‌تكلف هلاك جان ديدم
بي تو تاريك شد جهان بر من
كه به رويت همه جهان ديدم [2430].
وحشي بافقي:
سوز تب فراق تو درمان پذير نيست
تا زنده‌ام چو شمع ازينم گزير نيست
هر درد را كه مي‌نگري هست چاره‌اي
درد محبت است كه درمان پذير نيست [2431].
لامع:
داغ‌هاي هجر دل را بس كه پا تا سر گرفت
بعد از اين بايد نهادن داغ بر بالاي داغ [2432].
عطار نيشابوري:
يا رسول‌الله بس درمانده‌ام
باد در كف، خاك بر سر مانده‌ام

یك نظر سوي من غمخواره كن
چاره كار من بيچاره كن [2433].

خطبه 227-در ستايش پيامبر

عجز انسان از درك خدا
الحمد لله الذي لا تدركه الشواهد
(سپاس خداي را سزاست كه حواس ظاهر وي را درك نكند.)
سعدي:
اي چشم خرد حيران، در منظر مطبوعت
وي دست نظر كوتاه از دامن ادراكت [2434].
رفعت سمناني:
نيست جائي خالي از او گر بگوئي او كجاست
نيست در جائي اگر پرسيش كو را كو كجاست
هر طرف بيني طرف او ديد او اين طرفه راست
حرفم از تشبيه و توصيفست اگر هوشت بجاست [2435].
آذر بيگدلي:
بچشم ار نبينيش نايي بخشم
كه چشم آفرين ديد نتوان به چشم [2436].
ازليت خداوند
الدال علي قدمه بحدوث خلقه و بحدوث خلقه علي وجوده
(دليل بر قديم بودن خدا، همان حدوث در باب آفرينش اوست و نيز دليل بر وجود او، همان حدوث آفريده‌هاي اوست.)
ناصرخسرو:
گويند قديمست، چرخ و او را
آغاز نبوده است و انتها نيست
اي مرد خرد بر فناي عالم
از گشتن او راست‌تر گواه نيست
عالم قديم نيست، سوي دانا
مشنو محال دهري شيدا را
خداوندي كه در وحدت قديم است از همه اشياء
نه اندر وحدتش كثرت، نه محدث زين همه تنها [2437].
سعدي:
دليل روي تو، هم روي تست سعدي را
چراغ را نتوان ديد جز بنور چراغ [2438].
آذر بيگدلي:
اولي، از تو اين جهان بوجود
آخري جز تو كس نخواهد بود

بنام خداوند جان و جهان
که برتر بود ز آشکار و نهان
بر آرنده نه رواق بلند
نگارنده‌ي نقش هر نقش بند
قديمي که او بود و بودي نبود
بغير از وجودش وجودي نبود
رها شد ز بودش، حدوث از قدم
جدا شد ز جودش، وجود از عدم
جوادي که، کاريش جز جود نه
ز سوداي خلقش، غرض سود نه
حکيمي همه حکمش اندر جهان
چه پيدا در آن حکمتي، چه نهان
عليمي، برش هر نهان آشکار
ز آغاز دانسته انجام کار
همه رازها گر خفي ور جلي است
در آيينه علم او منجلي است
سميعي که ناگفته مطلب شنيد
بصيري که ننموده احوال ديد
ز رحمت خسي را چو بخشد بها
عصاي شباني شود اژدها
همه اهل دانش ز شاه و شبان
به يکتائيش يکدل و يکزبان
بلي هر که داند يکي از دو باز
زبانش باين نکته باشد دراز [2439].
عدل الهي
(الله تعالي) الذي صدق في ميعاده و ارتفع عن ظلم عباده و قام بالقسط في خلقه و عدل عليهم في حکمه.
(خدايي که وعده‌هاي او صادق است و شانش بالاتر از آن است که بر بندگان خود ستم روا دارد او در برابر مخلوقاتش و در اجراي احکام خويش با عدل رفتار مي‌کند)
سعدي:
مالك ملك وجود، حاکم رد و قبول
هر چه کند جور نيست، ور تو بنالي جفاست
راي خداوند راست، حاکم و فرمانرواست
گر بکشد بنده‌ايم، ور بنوازد غلام [2440].
ملك‌الشعراء بهار:

چنان عدل آمد بناي جهان
كز آن عدلتر نقش پرگار نيست
در اين نقش پرگار كژي مجوي
اگر ديو را با دلت كار نيست
سراسر فروغ است و رخشندگي
سياهي در و جز به مقدار نيست
نگه كن بر اين چتر افراشته
كه زر، تار وار است و زر، تار نيست [2441].
رفعت سمناني:
شاه را چون عدل آمد لازم و ملزوم كار
يوم دين، ديوان عدل آمد ز حكم كردگار [2442].
جاودانگي حق تعالي
(الله تعالي دائم لا بامد)
(خدا جاودانه و سرمد است)
سنايي غزنوي:
هستي حق زوال نپذيرد
آنكه مرگ آفريد كي ميرد [2443].
تجلي حق
(الله تعالي) تتلقاه الاذهان لا بمشاعره، و تشهد له المرائي لا بمحاضره لم تحط به الاوهام بل تجلي لها بها
(افكار آدمي، گواه بر وجود اويند نه آنكه هويت او و حقيقت ذات وي را درك كنند بينندگان بر وجود وي، گواهي دهند نه به خاطر حضور در برابر او عقول، بر او احاطه، ندارند بلكه او، بر آنها تجلي كرد. و خود را به آنها نمايانده است)
شمس تبريزي:
عالم چو كوه طور دان، ما همچو موسي طالبان
هر دم تجلي مي‌رسد بر مي‌شكافد كوه را [2444].
فيض كاشاني:
اهل دل بينند در هر ذره از حق جلواي
هر دم ايشان را به رخسارش نگاهي ديگر است
عاقلان جويند حق را در برون خويشتن
عاشقانرا از درون با دوست راهي ديگر است
عاشقان را در درون جان ز شوقش نالهاست
هر نفس كايشان زنند آن دود آهي ديگر است [2445].
عظمت خدا
بل كبر شانا و عظم سلطانا

(شان خدا از حيث عظمت، برتر از تصور ما و سطوت و كبريائي و قدرتش بيرون از انديشه ما است)
وحشي:
زهي پايه‌ي چتر اقبال تو
ز فرط بلندي برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مكان
وجود تو مستظهر كاينات
بگرد تو گردند نيك اختران
چو برگرد قطب شمالي بنات [2446].
فيض كاشاني:
اي رداي تو كبريا تو كبير
در رداي تو مي‌شويم هلاك
در سراي وجود غير تو نيست
در سراي تو مي‌شويم هلاك
ما همه فانئيم و تو باقي
در سراي تو مي‌شويم هلاك
لمن الملك واحد القهار
زين نداي تو مي‌شويم هلاك [2447].
ثاقب كرماني:
هر چه جز ذات تو بود فاني
هر چه جز بود تو بود نابود
فرهنگ شيرازي:
هر چه تو بيني به روزگار
عاقبت او بود زوال
هيچ ندارد بقا مگر
ذات خداوند ذوالجلال
راه خداشناسي
لو فكروا في عظيم القدره ... لرجعوا الي الطريق
(اگر در عظمت قدرت الهي بينديشند بدون ترديد در صراط هدايت قرار خواهند گرفت)
محمد كاظم (آشفته شيرازي):
چند به خود بنگري خيز و بدان خدنگر
در خدو خط بتان قدرت سرمد نگر [2448].
شهريار:
چونست كه ما خداي خود نشناسيم
ور زانكه شناسيم از او نهراسيم

هم مشرك و هم خداشناس از آنرو
بازيچه‌ي دست هر خدا نشناسيم [2449].
سنائي غزنوي:
عجز ما حجت تمامي اوست
قدرتش نائب اسامي اوست [2450].
امام خميني (ره):
هر ذره در اين مزرعه مهمان تو هست
هر ريش دلي به حق پريشان تو هست
كس را نتوان يافت كه جوياي تو نيست
جوينده‌ي هر چه هست خواهان تو هست [2451].
شيخ محمود شبستري:
اگر يك ذره را برگيري از جاي
خلل يابد همه عالم سراپاي [2452].
شهريار:
باز كن چشم تامل در كتاب كوه و دشت
تا طبيعت با تو چون آموزگار آيد بكار
توتياي چشم عبرت كن غبار رفتگان
كه اينهمه در آسياي روزگار آيد بكار [2453].
شگفتي آفرينش مورچه
انظروا الي النمله ... تجمع في حرها لبردها
(به مورچه بنگريد «و از او بياموزيد كه چگونه» در روزگار گرما «تابستان» بفكر روزهاي سرما است (زمستان را در تابستان بياد دارد و آذوقه‌ي لازم را فراهم مي‌آورد)
سعدي:
مور گرد آورد به تابستان
تا فراغت بود زمستانش [2454].
رزق و روزي موجودات
(النمله) مكفول برزقها، مرزوقه بوفقها، لا يغفلها المنان، و لا يحرمها الديان و لو في الصفا اليابس و الحجر الجامس.
(رزق و روزي مورچگان از سوي خدا تضمين شده است خدا از او هم غافل نيست و وي را محروم نمي‌سازد گرچه روي سنگ خشك و صخره‌اي صاف باشد)
سعدي:
قسمت خود مي‌خورند منعم و درويش
روزي خود مي‌برند پشه و عنقا
حاجت موري به علم غيب، بداند

در بن چاهي به زير صخره‌ي صما [2455].
تساوي بين مخلوقات
ما الجليل و اللطيف ... في خلقه الا سواء
(موجودات قوي و عظيم الجثه و نيز موجودات ضعيف و ظريف، همگان بگونه‌اي مساوي از لطف حق، برخوردارند.)
شيخ محمود شبستري:
نه من مي‌گويم اين بشنو ز قرآن
تفاوت نيست اندر خلق رحمان [2456].
امكان شناخت
فالويل لمن انكر المقدر ... لم يلجووا الي حجه فيما ادعوا، و لا تحقيق لما اوعوا.
(واي، بر كسي كه نظم بخش و پديد آورنده‌ي نظم و اندازه را انكار كند، برخي مي‌پندارند كه مورچه «و ساير موجودات» خود بخود پيدايش مي‌يابند ايشان براي ادعاي خود دليلي ارائه نداده و براي آنچه كه در مغز خود مي‌پرورانند، تحقيقي بعمل نياورده‌اند)
شيخ بهائي:
اي خوشا نفسي كه شد در جستجو
بس تفحص كرد حق را كو به كو
رو تتبع كن وجود رايها
تا شوي واقف مكان‌هاي خطا [2457].
نشانه‌هاي خدا در طبيعت
فانظر الي الشمس و القمر و النبات و الشجر ... فالويل لمن انكر المقدر و جحد المدبر! زعموا انهم كالنبات ما لهم زارع و لا لاختلاف صورهم صانع
(به آفتاب، ماه، گياه، درخت ... بنگريد و اي «جهنم» بر كسي باد كه اندازه گيرند. «نظم آفرين» را انكار كند و تدبير گر راستين را ناديده انگارد ... اينان گمان بردند كه مورچه و ساير موجودات، همچون نباتات وحشي زارع و باغباني ندارند و مختلف بودن شمايل آنها اتفاقي و بدون دست حكيم است)
مولوي:
پس يقين در عقل هر داننده هست
اينكه با جنبده جنباننده هست
گر تو او را مي‌نبيني در نظر
فهم كن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمي‌بيني تن جان
ليك از جنبيدن تن جان بدان
مالك الملكا، رئوفا، منعما

پادشاها ذوالجلالا مكرما
كار ساز مومن و كافر تويي
اول، آخر، باطن و ظاهر تويي
هم تو اندر دل فكندي اين فكر
كه به جوييم آن دليلي راهبر [2458].
سعدي:
برگ درختان سبز پيش خداوند هوش
هر ورقي دفتري است معرفت كردگار [2459].
ناصرخسرو:
كسي كاين پر عجايب صنع و قدرت را نمي‌بيند
سزد گر مرد بينا جز كه نابيناش نشمارد [2460].
تسبيح موجودات
فتبارك الله الذي «يسجد له من في السماوات و الارض طوعا و كرها»، و يعفر له خدا و وجها و يلقي اليه بالطاعه سلما و ضعفا
(با جلالت است آن خدايي كه آنچه در آسمانها و در زمين وجود دارند بدون چون و چرا در پيشگاه او تسليم و سر بسجوداند. چهره و گونه بر زمين مي‌سايند و از راه طاعت، در پيشگاه خدا خود را عرضه مي‌دارند تسليم و فروتن‌اند و ... ناچيزاند و ناتوان)
سعدي:
به ذكرش هر چه بيني در خروش است
دلي داند درين معني كه گوش است
نه بلبل بر گلش تسبيح خواني است
كه هر خاري به تسبيحش زباني است [2461].
مولوي:
خداوندا، خداوند جهاني
خداوند زمين آسماني
خداي شرق و غرب و بر و بحري
خداي فوق و تحت و انس و جاني [2462].
امام خميني (ره):
وه چه افراشته شد در دو جهان پرچم عشق
آدم و جن و ملك مانده به پيچ و خم عشق
عرشيان ناله و فرياد كنان در ره يار
قدسيان بر سر و بر سينه زنان از غم عشق
عاشقان از در و ديوار هجوم آوردند
طرفه سري است هويدا ز در محكم عشق
ذرات جهان ثناي حق مي‌گويند

تسبيح كنان لقاي او مي‌جويند
ما كوردلان، خامششان پنداريم
با ذكر فصيح، راه او مي‌پويند
در غم دوري رويش همه در تاب و تبند
همه‌ي ذرات جهان در پي او در طلبند [2463].
قطره‌ي چار محالي اصفهاني:
زير بار طاعت او قامت پير و جوان
زير بند قدرت او گردن صبح و مسا [2464].
آذر بيگدلي:
به تسبيح او، غافل از يگديگر
جماد و نبات و ملك، جانور
برندش بدر بار عزت سجود
چه مسلم، چه ترسا، چه مغ، چه يهود
بصبح ازل، جن و انس و ملك
نگفتند حرفي جز الملك لك
بشام ابد هم سپيد و سياه
حديثي نگويند جز لا اله [2465].
امام خميني (ره):
نور رخسار تو در دلها فروزان شد نشد
عشق رويت در دل هر پير و برنا هست و نيست
بلبل اندر شاخ گل مدح تو را خواند و نخواند
بوي عطر موي تو در دشت و صحرا هست و نيست [2466].

خطبه 228-در توحيد

ذات نايافتني
ما وحده من كيفه و لا حقيقته اصاب من مثله و لا اياه عني من شبهه و لا صمده من اشار اليه و توهمه
آنكس كه كيفيت و چگونگي را براي او (خدا) قائل شود او را يكتا و بي‌همتا نشمرده است و آنكس كه براي او مثل و مانندي فرض كند به حقيقت ذات او پي نبرده است، و آنكس كه وي را تشبيه به چيزي كند به مقصد، دست، نيافته است، و آنكس كه به او اشاره كند يا در پي توهم و تصوير ذهني براي ذاتش باشد، وي را از ابعاد و جهات ششگانه، با وي منزه ندانسته است.
سعدي:
تشبيه روي تو نكنم من به آفتاب
كاين مدح آفتاب، نه تعظيم شان تست [2467].
اوحدي كرماني:
كي عقل به سر حد جمال تو رسد
بي جان به سراچه‌ي وصال تو رسد
گر جمله ذرات جهان ديده شود
ممكن نبود كه در جمال تو رسد
خود را چو نمود او نه خيال است و نه طيف
تو چون و چگونه دانيش باشد حيف
هرگز نرسي به ذات او تا گويي
ماهو و متي و لم، اين و كم و كيف [2468].
محدود نبودن خدا
غني لا باستفاده. لا تصحبه الاوقات، و لا ترفده الادوات
(پروردگار متعال، بي‌نيازي است كه از راه بدان دست نيافته است «غناي ذاتي دارد» در ظرف زمان، نمي‌گنجد و اسباب و ابزاري وي را همكاري نكرد. و ياري نمي‌رساند).
سعدي:
كمال حسن وجودت زهر كه پرسيدم
جواب داد كه در غايت كمال است اين
بي تو همه هيچ نيست در ملك وجود
ور هيچ نباشد، چو تو هستي، همه هست [2469].
نشانه‌هاي توحيد
و بمضادته بين الامور عرف ان لا ضدله

(اختلاف و تضاد و دوئيتي كه ميان مخلوقات به چشم مي‌خورد گوياي اين حقيقت است كه همه را يك صانع آفريد و به وجه حكيمانه‌اي آفرينش، صورت پذيرفت و ذات حق، ضد و مانندي، ندارد، در غير اين صورت ذاتي كه ضد و مانند خدا است مخلوقاتي همانند مخلوقات خدا مي‌آفريد).
مولوي:
پس نهاني‌ها به ضد پيدا شود
چونكه حق را نيست ضد پنهان شود
پس به ضد نور، دانستي تو نور
ضد، ضد را مي‌نمايد در صدور
نور حق را نيست ضدي در وجود
تا به ضد او را توان پيدا نمود [2470].
شيخ محمود شبستري:
ظهور جمله اشياء به ضد است
ولي حق را نه مانند و نه ند است [2471].
نشانه‌هاي خدا
بها تجلي صانعها للعقول
(با آفرينش موجودات، وجود آفريننده، در برابر ديدگان حقيقت بين عقل آدمي، ظهور كرد).
فيض كاشاني:
كردي تجلي بي نقاب تابانتر از صد آفتاب
ما را فكندي در حجاب از ابر استدلالها
آثار خود كردي عيان در گلشن حسن بتان
تا صوي حسن بي نشان جانها گشايد بالها
اي فيض بس كن زين انين در صنع صانع را ببين
تا آن ز من كز اين زمين افتد برون اثقالها [2472].
شيخ محمود شبستري:
هر آن چيزي كه در عالم عيان است
چو عكس آفتاب آن جهان است
به زير پرده‌ي هر ذره پنهان
جمال جانفزاي روي جانان [2473].
ملك‌الشعراء بهار:
اين همه صنعتگريها اي پسر بهر تو نيست
چند ازين نخوت فروشي چند ازين مستكبري
تو به چشم اندر نيايي پيش ذرات وجود
اي سراسر شوخ چشمي اي همه خيره سري
نيك بنگر تا چرا پيدا شدند اين اختران

گر بدانستي تواني دعوي نيك اختري [2474].
عجز انسان از شناخت خدا
لا تناله الاوهام فتقدره، و لا تتوهمه الفطن فتصوره.
(قواي واهمه به كنه ذاتش نرسند تا حد و حصرش را معلوم دارند و آدم با ذكاوت نيز، هويت ذاتش را در نيابد تا تصورش كند).
الهي قمشه‌اي:
ز آنچه گويمت برتري جمال آفرينا
اي فراتر از حد عقل و وهم و گمانم
اي برتر از آسمان افكار
مدهوش تو چشم عقل هشيار [2475].
فروغي:
كس نشد از سر پرده تو خبردار
نقش تو بالاتر از گمان و يقين است [2476].
فخر رازي:
من ذات ترا به واجبي كي دانم
داننده‌ي ذات تو به جز ذات تو نيست [2477].
مولوي:
از عدم‌ها سوي هستي هر زمان
هست يا رب كاروان در كاروان
خاصه هر دم جمله افكار و عقول
نيست گردد غرق در بحر نغول [2478].
خدا آفريده نشد
لم يلد فيكون (فيصير) مولودا، و لم يولد فيصير محدودا
(از كسي زائيده نشده و از چيزي پديدار نگشته است تا فرزند كسي بشمار آيد و كسي را نمي‌زايد تا ظرف وجودي وي به حساب آمده و محدود باشد).
عطار نيشابوري:
«لم يلد لم يولد» او را لايق است
والد و مولود را او خالق است [2479].
فروغي بسطامي:
كس نشد از سر پرده تو خبردار
نقش تو بالاتر از گمان و يقين است [2480].
شگفتي آفرينش عالم
يقول لمن اراد كونه: «كن فيكون»
(خدا، در صورتي كه اراده كند به آفرينش چيزي، با گفتن كلمه‌ي «كن» آنچه كه مورد نظر اوست تحقق مي‌يابد).

اسدي طوسي:
سپاس از خدا ايزد رهنماي
که از کاف و نون کرد گيتي به پاي [2481].
عثمان مختاري:
نه بي عبارت او خلق را قيام و قعود
نه بي اجازت او روز را مجيء و ذهاب
سعدي:
خدا کشتي آنجا که خواهد برد
و گر ناخدا جامه بر تن درد [2482].
شيخ محمود شبستري:
آنچه خواهد که باشد آن باشد
گرچه در گردش زمان باشد [2483].
بي نيازي خداوند
لا يحتاج الي ذي مال فيرزقه
(خدا به آدم ثروتمندي محتاج نيست تا از خوان نعمتش، استفاده کند).
وحشي:
هست خدا آن که بود بي نياز
در همه کاري همه را کار ساز [2484].
مولوي:
تا چه مستيها بود املاك را
وز جلالت روحهاي پاك را [2485].
خداي جاودانه (ازلي و ابدي)
(الله تعالي) کما کان قبل ابتدائها کذلك يکون بعد فنائها بلا وقت و لا مکان و لا حين و لا زمان
(خدا، چنانکه، قبل از آفرينش جهان، چنين بود، پس از فنا، آن نيز اين چنين خواهد بود بدون جاي‌گيري و نياز به ظرف فرصت، مکان، لحظه و زمان).
مولوي:
روزي که او بزاد زمين و زمان نبود
بالاتر از زمين و زمان است آن يکي
خداوندا چو تو صاحب قرآن کو
برابر با مکان تو مکان کو
زمان محتاج و مسکين تو باشد
ترا حاجت به دوران و زمان کو [2486].
جاودانگي خدا و فناپذيري موجودات
و ان الله سبحانه يعود بعد فناء الدنيا وحده لا شيء معه ...
(البته خداي سبحان، پس از فناء و زوال عالم دنيوي، همچون پيش از

آفرينش دنيا، تنها خواهد بود).
لامع:
به غير ذات خدا آن چه يافت زيب وجود
خلل پذيرد و بي‌شك شود همه فاني
تمام كار جهان روي در زوال بود
اگر ز روي حقيقت تو مرورا داني [2487].
نظامي گنجوي:
آنچه تغير نپذيرد تويي
و آنكه نمرده است و نميرد تويي
ما همه فاني و بقا بس‌تر است
ملك تعالي و تقدس‌تر است [2488].
فيض كاشاني:
غير دلدار وفادار كسي ديگر نيست
نيست اغيار و بجز يار كسي ديگر نيست
نيست در راسته بازار جهان غير يكي
خويش را اوست خريدار كسي ديگر نيست
ديده‌ي دل بگشا تا كه ببيني به عيان
كه بجز واحد قهار كسي ديگر نيست
اهل عالم، همه مستند ز صهباي فنا
غير آن ساقي هشيار كسي ديگر نيست
هان كه بازي ندهد عشوه بيگانه ترا
آشنا اوست جز او يار كسي ديگر نيست
اوست باقي و دگرها همه در وي فاني
اوست در جمله نمودار كسي ديگر نيست [2489].
يگانگي خدا
فلا شيء الا الله الواحد القهار الذي اليه مصير جميع‌الامور
(موجودي، جز خداي يگانه‌ي قهاريكه بازگشت همه امور هستي به اوست، وجود ندارد).
عطاء نيشابوري:
خداست و خلق جز نور خدا نيست
ولي زو نور او هرگز جدا نيست
حق است و نور حق چيزي دگر نيست
بيايد گفت حق، جز حق، دگر كيست
اگر آن نور را صورت هزار است
ولي در پرده يك صورت نگار است
چو تو هستي يكي وين يك تمامست

برون زين يك، يكي ديگر كدامست [2490].
فردوسي:
به يزدان گرايد به فرجام كار
كه روزي ده اوست و پروردگار
هاتف اصفهاني:
كه يكي هست و هيچ نيست جز او
وحده لا اله الا هو. [2491].
سنائي غزنوي:
هستها تحت قدرت اويند
همه با او و او همي جويند [2492].
بازگشت دوباره انسانها
ثم يعيدها بعد الفناء من غير حاجه منه اليها
(پس از فناء جهان (دنيا، انسان) بدون آنكه بدان نيازمند باشد آن را به ديار هستي باز گرداند).
مولوي:
ميل هر جاني به سوي تن بود
هر تني از روح آبستن بود
هيچ آيينه دگر آهن نشد
هيچ ناني گندم خرمن نشد
از جمادي مردم نامي شدم
وز نما مردم ز حيوان سر زدم
مردم از حيواني و آدم شدم
پس چه ترسم كي ز مردن كم شدم
حمله ديگر بميرم از بشر
تا بر آرم از ملايك بال و پر
از ملك هم بايدم جستن ز جو
كل شي هالك الا وجهه
بار ديگر از ملك پران شوم
آنچه اندر وهم نايد آن شوم
پس عدم گردم عدم چون از غنون
گويدم «انا اليه راجعون» [2493].

علي چراغ هدايت
انما مثلي بينكم كمثل السراج في الظلمه
(من، در ميان شما همانند چراغ در تاريكي هستم).
ملك‌الشعراء بهار:
به فلك نوح، تو بودي زمامدار نجات
به رود نيل، تو بودي طلايه‌دار كليم [2494].

یاد مرگ
و اوصيكم بذكر الموت و اقلال الغفله عنه. و كيف غفلتكم عما ليس يغفلكم ... فكفي و اعظا بموتي عاينتموهم
(به شما توصيه مي‌كنم كه همواره به ياد مرگ باشيد و از كمترين غفلت در اين باره برحذر باشيد، چگونه از چيزي كه از شما غفلت نمي‌ورزد غافليد مرده‌اي را كه مشاهدي مي‌كنيد، واعظ راستين است).
باباطاهر:
بوره، غافل، مچر در چشمه‌ساران
هر آن غافل، چره، غافل، خوره تير [2495].
فردوسي:
اگر مرگ داد است، بيداد چيست؟
ز داد اين همه بانگ و فرياد چيست
از اين راز جان تو آگاه نيست
به دين پرده اندر ترا راه نيست
جواني و پيري به نزد اجل
يكي دان چو در دين نخواهي خلل
در اين جاي رفتن نه جاي درنگ
بر اسب قضا گر كشد مرگ تنگ [2496].
الهي قمشه‌اي:
دايم كنيد اي غافلان ياد از قيامت
وز گير و دار برزخ و روز ملامت
بر باد داده فلك تخت سكندر و جم
غافل مباش دلا از مرگ و روز جزا
مرد ايمان همه دم ياد كند
كه بر او گرگ اجل كرده كمين
اي كه غافل شدي از مرگ بسي
چون تو گشته است در اين خاك قرين [2497].
ملك‌الشعراء بهار:
در مسيل مسكنت خفتيم و چندي برگذشت
سر ز جا برداشتيم اكنون كه آب از سر گذشت
چو در دست تست اي برادر زمان
زمان را به اندوه و غفلت ممان [2498].
بهائي ره:

تا كي ز معارف عقلي دور
به زخارف عالم حس مغرور
از موطن اصلي نياري ياد
پيوسته به لهو و لعب دل شاد
نه اشك روان و نه رخ زردي
الله الله تو چه بي دردي [2499].
مولوي:
مرگ يك يك مي‌برد و ز هيبتش
عاقلان را زنگ و سيما مي‌رود
مرگ در ره ايستاده، منتظر
خواجه بر عزم تماشا مي‌رود
مرگ از خاطر به ما نزديكتر
خاطر غافل كجاها مي‌رود [2500].
صائب تبريزي:
در فكر سفر باش كه هر موي سفيدي
از غيب رسولي است براي طلب تو
شوخي مكن اي پير كه هر موي سفيدت
شمشير زباني است براي ادب تو [2501].
سنائي غزنوي:
گفت مرد خرد در اين معني
كه سخنهاي اوست چون فتوي
خفته‌اند آدمي ز حرص و غلو
مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
فارغ از مرگ و ايمن از گوري
من چه گويم ترا بدل كوري [2502].
لامع:
شاهين اجل سخت به پرواز فتاده
غافل مشو از خويشتن اي مرغ هوس‌هاي [2503].
رفعت سمناني:
تو غافلي كه دل يك جهان دل از پي تست
تفقدي كن و اندر قفاي قافله بين [2504].
عطار نيشابوري:
تو طفل اين جهاني و ناديده آن جهان
گهواره تو گور و تو در رنج و در عنا
اي دل غافل بدان منتظر تست دوست
آه كاگر آگهي كز كه جدا مانده‌اي [2505].

توجه به گذران عمر
فان غدا من اليوم قريب. ما اسرع الساعات في اليوم و اسرع الايام في الشهر و اسرع الشهور في السنه، و اسرع السنين في العمر.
(بدون ترديد، روز آينده، نزديك است چه بسرعت، ساعت‌ها در روز، و روزها در ماه و ماه‌ها در سال و سال‌ها در طول عمر، مي‌گذرد).
ناصرخسرو:
عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه
پنهان و نرم، نرم چو موشان و راسوان
تو در راه عمري هميشه شتابان
در اين ره نشايدت كردن مقامي
بنگر كه عمر تو به رهي ماند
كوتاه، اگر تو اهل هش و رايي
هر روز منزلي، بروي، زين ره
هر چند كارميده و بر جايي [2506].
الهي قمشه‌اي:
هشدار كه دزد رهزن عمر
ساعات و ليالي و شهور است [2507].
جامي:
محكم اساس قصر معيشت چه سود، چون
بنياد كاخ عمر گرامي نه محكم است [2508].
سعدي:
تا دگر باد صبايي به چمن باز آيد
عمر مي‌بينم و چون برق يمان مي‌گذرد [2509].
خاقاني:
خاقانيا به دولت ايام دل منه
كايام هفته‌اي است خود آن هفته نيز نيست [2510].
خيام:
اين يك دو سه روزه نوبت عمر گذشت
چون آب به جويبار و چون باد به دشت
هرگز غم دو روز مرا ياد نگشت
روزي كه نيامده است و روزي كه گذشت [2511].
شهريار:
كار ما چيدن و آئين فلك برچيدن
عمر وا كردن و پيچيدن طومار قضاست [2512].

خطبه 231-ايمان

ايمان پايدار
فمن الايمان ما يكون ثابتا مستقرا في القلوب
مولوي:
تا ديده‌ي غير بر نيفتد
منماي بخلق محسني را
زايمان اگرت مراد امنست
در عزلت جوي ايمني را
عزلت گه چيست خانه‌ي دل
در دل خو گير ساكني را
در خانه دل همي رسانند
آن ساغر باقي هني را
خامش كن و فن خامشي گير
بگذار تو لاف پر فني را
زيرا كه دلست جاي ايمان
در دل مي‌دار مومني را [2513].
مهاجر و شناخت حجت الهي
لا يقع اسم الهجره علي احد (الا) بمعرفه الحجه في الارض فمن عرفها و اقربها فهو مهاجر
(مهاجر راستين به كسي گفته مي‌شود كه حجت خدا در زمين را بشناسد پس كسي كه حجت الهي را شناخت و به وجود او اقرار و اعتراف نمود او مهاجر الهي است).
امام خميني (ره):
من در هواي دوست گذشتم ز جان خويش
دل از وطن بريدم و از خاندان خويش
در شهر خويش بود مرا دوستان بسي
كردم جدا هواي تو از دوستان خويش
من داشتم به گلشن خود آشيانه‌اي
آواره كرد عشق توام ز آشيان خويش [2514].
دل انسان كامل
ان امرنا صعب مستصعب، لا يحمله الا عبد مومن امتحن الله قلبه للايمان.
(بدون ترديد، امر ما سخت و دشوار است و كسي جز انسان با ايماني كه قلب آزموده و امتحان شده‌اي دارد، نمي‌تواند آنرا تحمل كند).
حاج ملاهادي سبزواري:

دل هيكل توحيد است دل مظهر ذات حق
دل منبع تجريد است، دل مظهر ذات حق
دل عرش مجيد او، ديدش همه‌ي ديدار
كوند و نديد جز او، دل مظهر ذات حق
دل صورت ذات او مجموع صفات او
بل فاني و مات او، دل مظهر ذات حق [2515].
شهريار:
به وفاي تو خورده‌ام سوگند
كه به قربان آن جفا بروم [2516].
هاتف اصفهاني:
راه وصل تو راه پر آسيب
درد عشق تو درد بي درمان
جان بجانان كي رسد جانان كجا و جان كجا
ذره است اين آفتابست آن كجا و اين كجا
دست ما گيرد مگر در راه عشقت جذبه‌اي
ور نه پاي ما كجا وين راه بي پايان كجا [2517].
امام خميني (ره):
درد مي‌جويند اين وارستگان مكتب عشق
آنكه درمان خواهد از اصحاب اين مكتب غريب است
موج لطف دوست در درياي عشق بي كرانه
گاه در اوج فراز و گاه در عمق نشيب است
چه كنم تا به سر كوي توام راه دهند
كاين سفر توشه همي خواهد و اين ره دور است
گفته بودي كه ره عشق ره پر خطري است
عاشقم من كه ره پر خطري مي‌جويم [2518].
علم بيكران علي
ايها الناس، سلوني قبل ان تفقدوني
(اي مردم! از من بپرسيد، پيش از آنكه مرا از دست بدهيد درباره‌ي حقايق هستي و پيرامون رازهاي جهان از من كسب اطلاع كنيد).
الهي قمشه‌اي:
آنكه بر اسرار قرآن گفت من يكتا عليمم
آن كه بر عرش سلوني گفت من تنها مكينم
(هل اتي) قدر و (سلوني، علم) و لاهوتي مقام
ملك دين را تاجدار «لا فتي الا» علي است [2519].
عطار نيشابوري:
هم زهر حضرت خبردار آمدم

هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم
سالها در بحر و بر مي‌گشته‌ام
پاي اندر ره بسر مي‌گشته‌ام
وادي و كوه و بيابان رفته‌ام
عالمي در عهد طوفان رفته‌ام
با سليمان در سفرها بوده‌ام
عرصه عالم بسي پيموده‌ام [2520].
سعدي:
يكي پرسيد از آن گم كرده فرزند
كه اي روشن گهر پير خردمند
ز مصرش بوي پيراهن شنيدي
چرا در چاه كنعانش نديدي
بگفت احوال ما برق جهانست
دمي پيدا و ديگر دم، نهانست
گهي بر طارم اعلي نشينيم
گهي بر پشت پاي خود نبينيم [2521].
حافظ:
نگار من كه به مكتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مساله آموز صد مدرس شد [2522].

خطبه 232-سفارش به ترس از خدا

تقوي
فاعتصموا بتقوي الله
(به تقوي الهي، اعتصام و تمسك جوييد)
مولوي:
گفت حق، ني، بلكه لا انساب شد
زهد و تقوي، فضل را محراب شد
اين نه ميراث جهان فاني است
كه بر انسابش پياپي جاني است
بلكه اين ميراثهاي انبياست
وارث اين جانهاي اتقياست
پور آن بوجهل شد مومن عيان
پور آن نوح نبي از گمرهان
مي‌رسيد از جانب هر مهتري
بهر دختر دم به دم خواهش گري
گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آيد شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
كه شود رخ زرد از يك زخم خار
سهل باشد نيز مهتر زادگي
كو بود غره به مال از سادگي
پر هنر را نيز اگر چه شد نفيس
كم پرست و عبرتي گير از بليس
كار «تقوي» دارد و دين و صلاح
كه ازو باشد به دو عالم فلاح
چون كه تقوي «بست» دو دست هوا
حق گشايد هر دو دست عقل را
هم به بيداري ببيند خواب‌ها
هم ز گردون برگشايد بابها [2523].
ياد قيامت
فان الغايه القيامه و كفي بذلك واعظا لمن عقل و معتبرا لمن جهل
(سر منزل واقعي زندگي، قيامت است و اين مساله پند و اندرزي است از خردمندان و عبرت و بانگ بيدار باش است براي جاهلان).
شهريار:

گفت دهري كه پس از مردن ميعادي نيست
نفي كز روي يقين نيست هم از ناداني است
گفتم از ما حرجي نيست اگر حشر نبود
ليك اگر بود بفرماي كه تدبير تو چيست [2524].
ارزش گريه‌ي از خوف خدا
الذين كانت اعمالهم في الدنيا زاكيه و اعينهم باكيه
(مومنان همان كساني‌اند كه به كردارهائي پاك، در دنيا، مي‌پردازند و چشمانشان گريان است).
سعدي:
بنال سعدي اگر چاره‌ي وصالت نيست
كه نيست چاره‌ي بيچارگان به جز زاري [2525].
فروغي:
گر صاحب چشم تري گوهر به دامان پروري
كز گريه ابر آذري درهاي غلطان پرورد [2526].
مولوي:
چون خدا خواهد كه مان ياري كند
ميل ما را جانب زاري كند
اي خنك چشمي كه او گريان اوست
اي همايون دل كه او بريان اوست
از پي هر گريه آخر خنده‌اي است
مرد آخر بين مبارك بنده‌اي است [2527].
صائب تبريزي:
با تاج زر از گريه نياسود دمي شمع
راحت طمع از دولت بيدار مداريد
به دست غم نشود مبتلا گريبانش
كسي كه دامن شب را ز دست نگذارد
كسي است صاحب خرمن درين تماشاگاه
كه غير اشك دگر دانه‌اي نمي‌كارد
آبروي كعبه گر از چشمه‌ي زمزم بود
كعبه‌ي دل را صفا از ديده‌ي پر نم بود [2528].
شهريار:
چو بر حسين (ع) بگريي به حشر خنداني
هر آن دو ديده كه نگريست سخت مغبون شد
چه آتشي است كه مي‌جوشد اشگها گوئي
كه چشمها همه كارون و سينه كانون شد
هماره دفتر عمرم به پيش چشمم‌دار

مگر باشگ توان آن سطور زشت ز دود
من از دل اين غار و تو از قله آن قاف
از دل بهم افتيم و بجانانه بگرييم
گريان فرشته‌ايست كه در سينه‌هاي تنگ
از اشك چشم نشو و نما مي‌دهد به دل [2529].
ذكر و ياد خدا
و كان ليلهم في دنياهم نهارا تخشعا و استغفارا
(شب مردان حق، در زندگي، روز گونه است و همواره در خضوع و خشوع و استغفار، سپري مي‌شود).
باباطاهر:
خوشا آنان كه هر شامان ته وينند
سخن واته گرن واته نشينند
گرم دسرس نبي آيم ته وينم
بشم آنان بوينم كه ته وينند [2530].
مكافات عمل
فانكم مرتهنون بما اسلفتم و مدينون بما قدمتم
(پس شما در گرو آنچه به پيش فرستاديد، مي‌باشيد و به آنچه اعمال شما اقتضاء جزا داريد، داده مي‌شويد).
ملك‌الشعراء بهار:
درين يك دم ار بد كني يا كه زشت
زمانه به نام تو خواهد نوشت
مبادا در اين يك زمان بد كني
كه گر بد كني در حق خود كني [2531].
مولوي:
اين جهان كوه است و فعل ماندا
سوي ما آيد نداها را صدا [2532].
صائب تبريزي:
در اين درگاه سعي هيچ كس ضايع نمي‌گردد
به قدر آنچه فرمان مي‌بري فرمانروا گردي [2533].
مولوي:
خلقهاي خوب تو پيشت دود بعد از وفات
همچو خاتونان مه رو ميخرامند اين صفات
در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا
در تو آويزند ايشان چون بنين و چون بنات [2534].
صبر و شكيبايي
و اصبروا علي البلاء

(در برابر بلاها و مشكلات، بردبار و پايدار باشيد).
ناصرخسرو:
اي پسر با جهان مدارا كن
وز جفاهاي او منال و ملنگ [2535].

خطبه 233-در حمد خدا و لزوم تقوا

حمد و ستايش خدا
الحمدلله الفاشي في الخلق حمده
(سپاس، خداي را سزاست كه ستايش او همه جا را فرا گرفته است).
مولوي:
همه تسبيح گويانند اگر ما هست اگر ماهي
وليكن عقل استادست او مشروح‌تر گويد
عالم پر از حمد و ثنا از طوطيان آشنا
مرغ دلم بر مي‌پرد چون ذكر مرغان مي‌رود [2536].
سعدي:
به ذكرش هر چه بيني در خروش است
دلي داند درين معني كه گوش است
نه بلبل بر گلش تسبيح خواني است
كه هر خاري به تسبيحش زباني است
گل و بلبل و مزرع و آب و جوي
ثنا خوان حقند و تسبيح گوي [2537].
شيخ بهائي:
هر كسي به زباني صفت و نعت تو گويد
بلبل به غزل خواني و قمري به ترانه [2538].
سنايي غزنوي:
در دل سنگ اگر بود كرمي
دارد آن كرم ذره جرمي
صوت تسبيح و راز پنهانش
مي‌بداند بعلم يزدانش [2539].
فيض كاشاني:
هر درختي راست تسبيحي و ذكري در سجود
از زبان حال بشنو گوش جانت گر كر است
يك به يك از شاخه‌ها را بر درختان جابجا
در ثناي حق زهر برگي زبان ديگر است
با زبان بي‌زباني نيز دارد رازها
ليك گوش جاهلان از استماع آن كر است [2540].
شيخ محمود شبستري:
جمله اشيا به نطق حال فصيح
حامد صانعند در تسبيح [2541].

عفو و رحمت الهي
الحمد لله ... الذي عظم حلمه فعفا
(حمد و سپاس خداي را سزاست که حلم و بردباريش عظيم و بيمانند است لذا آدميان را مورد عفو و رحمت خويش قرار داده است).
سنائي غزنوي:
سرعت عفوش از ره گفتار
بر گرفت است رسم استغفار
عفو او بر گنه سبق برده
«سبقت رحمتي» عجب خورده [2542].
علم الهي و پيدايش آفرينش
الحمدلله ... و مبتدع الخلائق بعلمه، و منشئهم بحکمه
(حمد و سپاس خدائي را سزاست که آفريده‌ها را بر اساس علم خويش آفريد و بر اساس حکمت خود ايجاد کرد و به علم و دانش غير خود در اين باره چشم ندوخته است).
شيخ محمود شبستري:
عقل داند که عالم به نظام
نتوان کرد جز به علم تمام
صنعت خوب متقن محکم
نکند جز که صانع اعلم [2543].
تقوي
فان التقوي في اليوم الحرز و الجنه، و في غد الطريق الي الجنه
(بدون ترديد، امروز تقوي، سپر و نگهدارنده و فردا راهي به سوي جنت است).
شهريار:
زمان پيك است همپاي زمان باش
به زهد از رهزنانش در امان باش
به زادن چون غزالي در کمندي
به رفتن هم چو تيري در کمان باش
همه حرفيم آخر در دهن‌ها
تو هر حرفي که مي‌خواهي همان باش [2544].
لامع:
بزرگواري دنيا و آخرت تقوي‌ست
بخوان تو «اكرمكم» راز نص فرقاني [2545].
نظامي گنجوي:
لباسي پوش چون خورشيد و چون ماه
که باشد تا تو باشي با تو همراه [2546].

عطار نيشابوري:
آنها كه پاي در ره تقوي نهاده‌اند
گام نخست بر در دنيي نهاده‌اند
آورده‌اند پشت برين آشيان ديو
پس چون فرشته روي به عقبي نهاده‌اند
آزاد گشته‌اند ز كونين بنده‌وار
خود را همي نه ملك و نه ماوي نهاده‌اند [2547].
تقوي پيشه‌گان
اولئك (المتقون) الاقلون عددا
(تقوي پيشه‌گان در ميان انبوه انسانها، اندك‌اند).
شيخ بهائي:
يكي ديوانه‌اي را گفت بشمار
براي من همه ديوانگان را
جوابش داد كاين كاري است مشكل
شمارم خواهي ار فرزانگان را [2548].
شب زنده‌داري
ايقظو بها نومكم
(با تقوي شب زنده‌داري كنيد).
فروغي بسطامي:
كامياب آن تن كه تنها با تو در بستر بخفت
نيك‌بخت آن سر كه شب‌ها بر سر بالين تست [2549].
پرهيز از دنياپرستي
كونوا عن الدنيا نزاها، و الي الاخره ولاها
(منزه از دنيا باشيد و به آخرت بپردازيد).
مولوي:
چون كه ديدي دانه، بگريز اي حمام
ورنه چون خوردي درافتادي به دام
زانكه مرغي كو به ترك دانه كرد
دانه از صحراي بي تزوير خورد
هم به دان قانع شد و از دام جست
هيچ دامي پر و بالش را نبست [2550].
فيض كاشاني:
دلا بگذر ز دنيا تا ز عقبي عيش جان بيني
در اين عالم به چشم دل بهشت جاودان بيني
چو از دنيا گذر كردي و در عقبي نظر كردي
بيا گامي فراتر نه كه اسرار نهان بيني

دو منزل را چو طي كردي سمند عقل پي كردي
بيا با ما به ميخانه كه تا پير مغان بيني
چو چشمت گشت از او بينا و شد سرمست از آن صهبا
قدم نه در ره عشاق تا جان جهان بيني
جهان را جان شوي آنگه شوي اقليم جان را سر
شوي از جان جان آگه حقيقت را عيان بيني
شود عرش از برايت فرش و گردد جسم بهرت جان
شود ظلمت همه نور و زمين را آسمان بيني
شوي در عشق حق فاني بماني جاودان باقي
چو فيض از ما سواي حق نه اين بيني نه آن بيني [2551].
هشدار از فريبندگي دنيا
و لا تشيموا بارقها ... و لا تفتنوا باعلاقها فان برقها خالب
(به زرق و برق ظاهري دنيا، شيفته نشويد، مفتون اشياء به ظاهر نفيس و گران آن، نگرديد كه فروغ آن كم بها و كمرنگ است ...).
الهي قمشه‌اي:
به حسن و جلوه ناپايدار اين گيتي
طمع مبند كه دون پرور است و سست نهاد [2552].
رودكي:
به سراي سپنج مهمان را
دل نهادن هميشگي نه رواست
اسدي طوسي:
مبنديد دل در سراي سپنج
كش انجام مرگ است و آغاز رنج [2553].
مولوي:
بيم سر يا بيم سر يا بيم دين
امتحاني نيست ما را مثل اين
پس سليمان همتي بايد كه او
بگذرد زين صد هزاران رنگ و بو [2554].
عبرت از گذران عمر
هيهات هيهات! قد فات مافات و ذهب ما ذهب و مضت الدنيا لحال بالها
(هيهات، گذشته، گذشت و رفتني از دست رفت و اوقات گرانبهاي زندگي خود بخود سپري شد).
لامع:
دريغ عمر كه بي‌جا و بي‌مدار گذشت
فغان كه با غم و اندوه روزگار گذشت
به هرزه صرف نموديم عمر خود افسوس

به غير رنج و الم در جهان نشد محسوس
نشد مصاحبت دهر چون به ما مانوس
شديم يك سره از دهر و خويشتن مايوس
ترا بر باد رفته عمر و مانده آتش حسرت
ز ديده آب بر آتش فشان يا خاك بر سر كن
شبي به عيش نخفتم دمي نبودم خوش
هزار حيف ز بي حاصلي عمر شريف
حيف اوقاتي كه از ما شد به ناداني تلف
جز ندامت بهره‌يي حاصل نشد از ما سلف
عمر همه شد تلف به ياليت و لعل
فرداست كه در رسد زره پيك اجل
جز پشيماني نباشد حاصلي از ما سلف
در وجودم رنج و كلفت از ندامت داد داد
دريغ عمر كه فصل شباب زود گذشت
بهار عمر به چندين شتاب زود گذشت [2555].

خطبه 234-خطبه قاصعه

عزت و كبريائي خدا
الحمد لله الذي لبس العز و الكبرياء
(حمد و سپاس خدائي را سزاست كه لباس عزت و كبريائي فقط به قامت او سزاوار است).
عطار نيشابوري:
دائما او پادشاه مطلق است
در كمال عز خود مستغرق است [2556].
سجده فرشتگان بر آدم
ثم اختبر بذلك ملائكته المقربين ... فقال.. فقعوا له ساجدين
(پس از آفرينش انسان، ملائكه مقربين خود را از راه دستور سجده بر آدم، آزمود و به آنان فرمود: در برابر آدم به خاك افتيد و سجده كنيد).
عطار نيشابوري:
گفت اي روحانيان آسمان
پيش آدم سجده آريد اين زمان
سر نهادند آن همه بر روي خاك
لا جرم يك تن نديد آن سر پاك [2557].
خداي داناي راز
هو العالم بمضمرات القلوب و محجوبات الغيوب
(فقط او به گونه‌اي شايسته از آنچه در دل‌ها مي‌گذرد با خبر است و از پشت پرده‌ها آگاهي دارد).
ابوسعيد ابوالخير:
در دل من دواش مي‌داني تو
سوز دل من سزاش مي‌داني تو
من غرق گنه پرده‌ي عصيان در پيش
پنهان چه كنم كه فاش مي‌داني تو [2558].
عظمت و مقام انسان
فسجد الملائكه كلهم اجمعون الا ابليس
(در پيشگاه انسان، همه ملائكه‌ها، سجده كردند جز ابليس)
عطار نيشابوري:
روز و شب اين هفت پرگار اي پسر
از براي تست در كار اي پسر
طاعت روحانيان از بهر تست
خلد و دوزخ عكس لطف و قهر تست

قدسيان جمله سجودت كرده‌اند
جزء و كل غرق وجودت كرده‌اند
جسم تو جزوست و جانت كل كل
خويش را عاجز مكن در عين ذل
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
مي‌ببارد تا فزايد شوق تو
هرچ چنداني ملائك كرده‌اند
از پي تو «فذلك» كرده [2559].
سنائي:
منت كردگار هادي بين
كادمي راز جمله كرد گزين [2560].
ره‌آورد شوم تكبر
الا ترون كيف صغره الله (ابليس) بتكبره
(آيا نمي‌بينيد كه خدا، چگونه، ابليس را بخاطر تكبر و رزيش، تحقير كرد؟).
سعدي:
هر كه گردن به دعوي افرا زد
خويشتن را به گردن اندازد
سعدي افتاده ايست آزاده
كس نيايد به جنگ افتاده [2561].
فيض كاشاني:
هر كه خود را بزرگ مي‌داند
سبك و خورد و خوار مي‌باشد [2562].
جلوه‌ي امتحان الهي
ولكن الله سبحانه يبتلي خلقه ببعض ما يجهلون
(ولي خداي سبحان بندگان خود را با اموري كه از فلسفه و حكمت آنها آگاهي ندارند مي‌آزمايد).
شهريار:
نخست شرط ولي ابتلاي او به بلاياست
بلا هميشه بدو مايل است و او متمايل [2563].
فروغي بسطامي:
هر ستم كز تو كشيديم كرم بود كرم
هر خطا كز تو بما رفت عطا بود عطا [2564].
آزمايش الهي
و امتحنهم بالمخاوف
(خداي از طريق خوف‌ها و ترس‌ها آنان را آزمود).
لامع:

پيچ و تاب امتحان بسيار بايد خوردنت
تا برون آري ز قعر چاه مطلب بار چرخ [2565].
عاقبت تكبر
فاعتبروا بما كان من فعل الله بابليس اذ احبط عمله الطويل و جهده الجهيد و كان قد عبدالله سته آلاف سنه لا يدري امن سني الدنيا ام من سني الاخره، عن كبر ساعه واحده.
(از آنچه كه پروردگار متعال، در حق ابليس روا داشت عبرت گيريد عبادت آنچناني وي را از اعتبار ساقط كرد و تلاش‌هاي او را نپسنديد گرچه او شش هزار سال در عبادت بسر برد سالهائي كه كسي نمي‌داند با معيار ساعت دنيوي سنجش شده‌اند يا ساعت اخروي بخاطر يك لحظه تكبر ورزي).
الهي قمشه‌اي:
همه را به، ز خود انديش و مكن
كبر بر خلق، چو ابليس لعين [2566].
پرهيز از شيطان
فاحذروا عباد الله عدوالله ان يعديكم بدائه.
(بندگان خدا!، از پيروي و فرمان برداري از دشمن خدا «شيطان» بپرهيزيد تا نكند از راه بيماري خود (تكبر) شما را نيز به همان بيماري دچار كرده، از اين طريق، دشمني خويش را عملي سازد).
فروغي يزدي:
آه اگر با اين هياهو باز نشناسيم ما
يكه تاز مفسدت جو، قهرمان قننه را [2567].
پرهيز از كينه‌توزي
فاطفئوا ما كمن في قلوبكم من نيران العصبيه و احقاد الجاهليه
(آنچه از اخگر عصبيت و كينه‌هاي دوران جاهليت، در سينه‌ها داريد، همه را بدور بريزيد و دل خود را پاكسازي كنيد).
صائب تبريزي:
عالم تمام يك گل بي‌خار مي‌شود
دل را اگر ز كينه مصفا كند كسي [2568].
اسير اصفهاني:
مبادا به كس كينه ورزد دلت
نلرزان دلي تا نلرزد دلت [2569].
فردوسي:
چو خواهد ز دشمن كسي زينهار
تو زينهار ده باش و كينه مدار
مكتبي:

دشمن جان آدمي كينه است
كينه در دل چو زهر در سينه است [2570].
ملك‌الشعراء بهار:
تا ز باغ خاطرت گلهاي شادي بشكفد
هر چه در دل تخم كين داري به زير خاك كن
تندي مكن كه رشته چل ساله دوستي
در حال بگسلد چو شود تند آدمي
هموار و نرم باش كه شير درنده را
زير قلاده برد توان با ملايمي
ور زانكه همت تو به آزار مرد مست
شيري بهر طريق نكوتر ز كژدمي
مشو تند و گستاخ و نااستوار
به پيش خدا و خداوندگار
ز داراي كين توز دوري گزين
همان به كه نشناسدت مرد كين [2571].
عاقبت كبر
و اعتمدوا وضع التذلل علي رووسكم و القاء التعزز تحت اقدامكم، و خلع التكبر من اعناقكم
(افسر تواضع و فروتني را بر سر نهيد و تاج تعزز و خودپسندي را به زير پا درافكنيد و نيز گردنبند خود برتر بيني و تكبر را از گردن خود، دور سازيد).
مولوي:
هر كه نقص خويش را ديد و شناخت
اندر استكمال خود، دو اسبه تاخت
علتي برتر ز پندار كمال
نيست اندر جانت اي مغرور ضال
علت ابليس «انا خير» بد است
وين مرض، در نفس هر مخلوق هست
كز كمان و تير، ناليدن خطاست
كانچه بر ما آمدت آن هم زماست
معترف بايد به جرم خويش بود
پادشاه ما كريم است و ودود
چون عقاب از كبر بر بالا مپر
گرنه آمد تير اوجت بر جگر
هر چه مي‌بيني ز فعل خويش، بين
هين مشو گر مرد راهي خويش بين
خويشتن بيني مكن اي بي‌خبر

هم مكن در كس به كم بيني نظر
از مني بودي مني را واگذار
اي اياز آن پوستين را ياد آر
اين تكبر چيست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت يخ ز آفتاب
كبر زشت و از گدايان زشت‌تر
روز سرد و برف وانگه جامه‌تر
چند آخر، دعوي باد و بروت
اي ترا خانه، چو بيت العنكبوت [2572].
فيض كاشاني:
مغرور به علم خود مشو مست مباش
نزد علماء نيست شو و هست مباش
در حضرت دوستان حق پستي كن
نزد دشمن بلند شو پست مباش [2573].
ارزش تواضع و فروتني
و اتخذوا التواضع مسلحه بينكم و بين عدوكم ابليس و جنوده
(تواضع را سنگر ميان خود و دشمنانتان ابليس و جنود او قرار دهيد)
صائب تبريزي:
نيست اكسيري به عالم بهتر از افتادگي
قطره‌ي ناچيز گردد گوهر از افتادگي
از تواضع افسر خورشيد زرين گشته است
كم نمي‌گردد فروغ گوهر از افتادگي
خصم سركش به نرمي مي‌توان تسخير كرد
پست سازد، شعله را خاكستر از افتادگي
خصم بالا دست را خواهي اگر عاجز كني
نيست صائب هيچ فن بالاتر از افتادگي
ما خصم را ز راه تواضع كنيم دوست
بيرون برد، ز تير، كجي را كمان ما
تواضع پيشه خود ساختم با خصم تا ديدم
كه شد سيلاب خاك راه با قد، دو تا پل را
گر دل خود، زنده خواهي، خاكساري پيشه كن
به ز خاكستر لباسي نيست، آتش‌پاره را
مطلب ز عشقبازي، تحصيل خاكساري است
افتادگي است حاصل از پختگي ثمر را
عشرت روي زمين در بردباري ديده‌ام
نقش پايم نقش خود در خاكساري ديده‌ام

افتادگي، ز خاك، برآورد، دانه را
گردنكشي، به خاك، نشاند، نشانه را
مكن سرگراني به ارباب حاجت
مكن بار افتادگان بار خود را
تواضع بود پشت پا قصه تن را
به پشتي نگهدار ديوار خود را
ز راه خاكساري كسب عزت كرده‌ام صائب
كه چون خورشيد هم بالاي سر هم زير پا باشم [2574].
اسدي طوسي:
بزرگان و پيغمبران خداي
همه بر زمين ميگرفتند جاي [2575].
اقبال:
ذره شو صحرا مشو گر عاقلي
تا ز نور آفتابي برخوري
اي كه مي‌نازي به ذبح گوسفند
ذبح كن خود را كه باشي سربلند
زندگي را مي‌كند ناپايدار
جبر و قهر و انتقام و اقتدار [2576].
سعدي:
شخصم به چشم عالميان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پيش
طاووس را به نقش و نگاري كه هست، خلق
تحسين كنند و او خجل از پاي زشت خويش [2577].
حافظ:
حافظ، افتادگي از دست مده زانكه حسود
عرض و مال و دل و دين در سر مغروري كرد [2578].
عطار نيشابوري:
هيچ بودي، هيچ خواهي شد، كنونهم هيچ باش
زانك گر هيچي نگردي تو ز هيچي كم شوي
تواضع كن، تواضع بر خلايق
تكبر جز خدا را نيست لايق [2579].
لامع:
از خاكساري چاره كن، خصمت اگر سركش شود
چون شعله گردد مشتعل، كشتن ز خاكش مي‌توان [2580].
شهريار:
برتري نيست كسي را بكس

برتري از آن خدا دان و بس [2581].
لامع:
مر علو ذات را نقصي نباشد از عرض
هيچ عالي رتبه از تاخير جا سافل نشد
خاكساري پيشه كن خواهي كه گردي سربلند
دانه از افتادگي نشو و نما پيدا كند [2582].
عطار نيشابوري:
كار آسان نيست با درگاه او
خاك مي‌بايد شدن در راه او [2583].
پرهيز از خودپسندي و شهرت طلبي
و اعتمدوا وضع التذلل علي رووسكم و القاء التعزز تحت اقدامكم
(كلاه آراسته‌ي فروتني را بر سر خود نهيد و تاج نخوت و خودپسندي و استكبار پيشگي را زير پاي خود فرو افكنيد).
فيض كاشاني:
تا نگذرد زنام، سزاوار نام نيست
تا معترف به نقص نباشد، تمام نيست [2584].
مولوي:
زلت آدم ز اشكم بود و باه
و آن ابليس از تكبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار كرد
وين لعين از توبه استكبار كرد [2585].
سنائي غزنوي:
ستم اندر جهان نه ز آب و گل است
اين همه ظلمها ز كبر دل است [2586].
امام خميني (ره):
طوطي صفتي و لاف عرفان بزني
اي مور دم از تخت سليمان بزني [2587].
پرهيز از دشمني و حسادت
فاتقوا الله و لا تكونوا لنعمه عليكم اضدادا و لا لفضله عندكم حسادا
(از خدا بترسيد! و در مقابل نعمت الهي، با هم به ضديت برنخيزيد و در برابر فضل خدا نسبت به يكديگر حسادت نورزيد).
صائب تبريزي:
اي كه داري چون صدف، ذوق لباس سرخ رو
تير باران نگاه خلق را آماده باش
مي‌خورد آهن زرويي سخت صائب زخم نيك
سخت رويي سيلي ايام را آماده باش

نشود زخم زبان خار ره گرم روان
ريگ بر كشمكش خار مغيلان خندد
صائب از دهل حسد مي‌گذرد بر دل من
آنچه بر آينه از صحبت نم مي‌گذرد
تا نسازندش كباب از چشم بد اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلايق دور باش
پيش ارباب حسد مهر به لب زن صائب
گوش اين بدگهران لائق گفتار تو نيست [2588].
مولوي:
اگر در حصن تقوي، راه يابي
ز حاسد وز حسد جاويد رستي [2589].
زبان بدگويان
اتخذهم ابليس مطايا ضلال ... و تراجمه ينطق علي السنتهم.
(ابليس آنان را اسب راهوار ضلالت مردم برگزيد و به عنوان سخنگوي خود در جامعه از آنان استفاده مي‌كند).
سعدي:
اگر در جهان، از جهان رسته ايست
در، از خلق بر خويشتن، بسته ايست
كس از دست جور زبانها نرست
اگر خود نمايست و گر حق پرست
اگر بر پري چون ملك ز آسمان
به دامن در آويزدت، بدگمان
به كوشش توان دجله را پيش بست
نشايد زبان بدانديش بست [2590].
تواضع و فروتني
كره اليهم (انبياء) التكابر و رضي لهم التواضع
(خدا براي انبياء استكبار پيشه‌گي را تحريم و فروتني و تواضع را لازم دانست).
صائب تبريزي:
نماند بر زمين هر كس به طينت خاكسار آمد
كه عيسي از ره افتادگي گردون سوار آمد
مسعود سعد:
اي به ترجيح فخر نامعجب
وي بعز كمال نامغرور [2591].
فارغ هندي:
خاكساران را به چشم كم مبين

این زمین را آسمان دیگر است
متین هندي:
خود را متراش و خاك پاي همه باش
دلها مخراش و در رضاي همه باش
نقیب شیرازي:
فخر دارد بر سر افرازي ز پا افتادگي
بهتر از گردنكشي در كیش ما افتادگي
حاصلي گر هست در هستي بود در نیستي
گر ترا آسودگي بایست با افتادگي
چون در آخر جملگي افتاده بر خاك رهیم
اي خوشا آن كس كه كرد از ابتدا افتادگي [2592].
ارزش قناعت
مع قناعه تملاء القلوب و العیون غني
(قناعت ورزي، بي نیازي دل‌ها و چشم‌ها را پر مي‌كند).
صائب تبریزي:
چو مور هر كه قناعت كند به تلخي عیش
به هر طرف كه رود گرد شكر انگیزد
قناعت كن به نان خشك تا بي‌آرزو گردي
كه خواهشهاي الوان هست نعمتهاي الوان را
گر به شاهان جهان مسند عزت دادند
گوشه‌اي هم به من از ملك قناعت دادند
سیر چشمي خاك در چشم سخاوت مي‌كند
مور این وادي سلیمان را ضیافت مي‌كند
یاد عهدي كه به اكسیر قناعت صائب
زهر اگر قسمت من بود شكر مي‌كردم [2593].
لامع:
چون قناعت باعث عزت، طمع ذلت دهد
لب به یالائي مگس سان در طمع كاري چرا
مقید كن به زنجیر قناعت پاي حرصم را
وجودم را ز تشویر انانیت رها گردان
روي عزت در قناعت مندرج چون یافتي
چشمه فیضت از آن جاري است تا جان در براست
بود در قله‌ي قاف قناعت آشیان ما
فروغي جز توكل نیست شمع خانه ما را
كند عنقاي استغناي ما جا كنج گمنامي
نباشد تاب بار منت كس شانه‌ي ما را

بر آب روي خود گوهر صفت هستيم مستغني
چو آيينه ز ما باشد صفا كاشانه‌ي ما را
چون كه عزت با قناعت بي سخن توام بود
از طمع ذلت مكش در نزد ابناي زمان
به گيتي كيميايي با بهاتر از قناعت نيست
مس قلبت ازين اكسير از من بشنو وزر كن [2594].
ابوسعيد ابوالخير:
رنج مردم ز پيشي و از بيشي است
امن و راحت به ذلت و درويشي است
بگزين تنگدستي از اين عالم
گر با خرد و به دانشت هم خويشي است [2595].
وحشي:
فراغت بايدت جا در سر كوي قناعت كن
سر كوي قناعت گير تا باشي فراغت كن
به چندين گنج رنج و محنت عالم نمي‌ارزد
چرا بايد كشيدن رنج عالم ترك راحت كن
اگر خواهي كه هر دشوار آسان بگذرد بر تو
خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت كن
ازين بي همتان خواريست حاصل اهل حاجت را
اگر خواهي كه خود را خوار سازي عرض حاجت كن [2596].
ز خود سازي توان زد اثر نقش سرافرازي
كند شاهي اگر يابد كسي گنج قناعت را
حافظ:
حافظ غبار فقر و قناع ز رخ مشوي
كاين خاك بهتر از عمل كيمياگري
سعدي:
مطلب گر توانگري خواهي
جز قناعت كه دولتي است هني
هر كه در دنيا شود قانع بكم
سرخ رو باشد به عقبي چون بكم [2597].
ضرورت امتحان
و امتحانا شديدا و اختبارا مبينا، و تمحيصا بليغا
(پروردگار حكيم، امتحان سخت، آزمايشي، طاقت فرسا را جهت آماده سازي بندگان خويش، منظور مي‌دارد)
شيخ محمود شبستري:
امتحان است سر حكم خدا

که کند پاك از پليد، جدا [2598].
فلسفه‌ي بلاها و مشكلات
لكان قد صغر قدر الجزاء علي حسب ضعف البلاء ... لكن الله يختبر عباده بانواع الشدائد
(اندك بودن پاداش، بخاطر اندك بودن وجود بلاء و گرفتاري در زندگي است ... خدا، بندگان خود را از راه مشكلات و دشواري‌ها در زندگيشان، امتحان مي‌كند).
مولوي:
بشنو اين تمثيل و قدر خود بدان
از بلاها رو مگردان اي جوان
در نخود، بنگر كه اندر ديگ چون
مي‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
تا غذا گردي بياميزي به جان
بهر خواري نيستت اين امتحان
اي نخود مي‌جوش اندر ابتلاء
تا نه هستي و نه خود ماند ترا
هر كه او اندر بلاصا بر نشد
مقبل اين درگه فاخر نشد [2599].
صائب تبريزي:
عارفان را دل قوي گردد ز موج حادثات
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
ز ابراهيم ادهم پرس قدر ملك درويشي
كه طوفان ديده از آسايش ساحل خبر دارد [2600].
عطار نيشابوري:
چو كاري سخت آمد پيش مخروش
سبك كن حلقه‌ي تسليم در گوش
دلي در بند تا وقتش درآيد
ترا زان حلقه درها بر كشايد
كه حق يك در نبندد مصلحت را
كه صد نگشايدت صد منفعت را [2601].
اقبال لاهوري:
امتحان پاك مردان از بلاست
تشنه‌گان را تشنه‌تر كردن رواست
در گذر مثل كليم از رود نيل
سوي آتش گام زن مثل خليل
نغمه‌ي مردي كه دارد بوي دوست

ملتي را مي‌برد تا كوي دوست [2602].

فلسفه بلاها و آزمايش

ولكن الله يختبر عباده بانواع الشدائد، و يتعبدهم بانواع المجاهد، و يبتليهم، بضروب المكاره ... و ليجعل ذلك ابوابا فتحا الي فضله.

(ولي، خدا بندگان خود را با انواع سختي‌ها امتحان مي‌كند و تعبد و فرمان برداري خالصانه و بدون چون و چراي آنان را از راه انواع تلاشها و نيز از طريق انواع دشواريها مي‌آزمايد ... و ازين راه ابواب رحمت و گشايش را به روي آنان مي‌گشايد)

رفعت سمناني:

زر خالص ندارد بيم از نار

گدازندش اگر هر لحظه صد بار

در اول زر ما چون نيست بيغش

سزاوار است ذوب او در آتش

چو شد خالص ز بهر امتحان است

كه اندر امتحان سود و زيان است

چو از اين امتحان خالص برآمد

چو مرده آب را پا بر سر آمد

بلا زان پس ز بهر ارتفاع است

نه او را از بلاها امتناع است

بمومن اين بلاها امتحان شد

كه مومن ز امتحان كهف امان شد

شود زين امتحان، باب كرم باز

بصديقان نمايد كشف هر راز [2603].

نكوهش ظلم و ستم

فالله الله في عاجل البغي و آجل و خامه الظلم

(خدا را، خدا را- بترسيد از خدا- نسبت به عاقبت ستمگري و آينده‌ي ستم‌پيشگي).

صائب تبريزي:

در كهن سالي ندارد ظلم دست از كار خويش

رعشه تيغ از پنجه‌ي قصاب نتواند گرفت

ظالم به مرگ دست نمي‌دارد از ستم

آخر پر عقاب پر تير مي‌شود

از تير آه مظلوم ظالم امان نيابد

پيش از نشانه خيزد از دل فغان كمان را

چرخ كبود دشمن فرعونيان بود

ورنه كليم را خطر از رود نيل نيست

شاهي كه بر رعيت خود مي‌كند ستم
مستي بود كه مي‌كند از ران خود كباب
سايه‌ي خورشيد كمتر مي‌شود وقت زوال
تنگ گيري اهل دولت را دليل رفتن است
ظالم به ظلم خويش گرفتار مي‌شود
از پيچ و تاب نيست رهايي كمند را
تسليم شو و گرنه براي ستمگران
تابيده‌اند از رگ كردن طنابها
اگر بقا طلبي با شكسته‌گان خوش باش
كه مه تمام چو شد پاي در ركاب شود [2604].
ناصرخسرو:
مرغ درويش بي‌گناه مگير
كه بگيرد ترا عقاب عقاب [2605].
وحشي:
به قعر چاه فن اهل جاه از آن رفتند
كه پيش يار ستمگر نمي‌كنند نگاه [2606].
ناصرخسرو:
رها كن ظلم، عدل و داد بگزين
كه باشد بي‌گمان بيداد بي‌دين
منوچهري:
آخر ديري نمانداستم ستمگران
زانكه جهان آفرين دوست ندارد ستم
نه فرض است انگار و وهم و خيال
ستمكار بي‌شك شود پايمال [2607].
اسدي طوسي:
سر خصم اگر بشكند مشت تو
شود نيز آزرده انگشت تو [2608].
وفاي تمامي شيرازي:
به خلق خدا ظلم بي‌حد مران
كه داد از تو خواهد خداي جهان
ميرزا محمد شيرازي:
به روز ظلم حذر كن ز سوز سينه خلق
كه برق خرمن هر عمر آه نيم شبي است [2609].
سنائي:
عدل شمعي بود جهان افروز
ظلم شه آتشي ممالك سوز

شه چو ظالم بود نپايد دير
زود گردد بر او مخالف چير [2610].
شهريار:
تابلي گفته‌ام به بالايت
زير بار دو صد بلا بروم [2611].
وحشي بافقي:
تا پاي كسي سلسله آرا نشود
او را سر قدر آسمان سانشود
باز ار نشود صيد و نيفتد در قيد
او را به سر دست شهان جا نشود [2612].
پرهيز از سرانجام كبر و خودپسندي
فالله الله ... و سوء عاقبه الكبر
(خدا را، خدا را، به سرانجام خطرناك، و زيانبار كبرورزي).
سعدي:
خويشتن را بزرگ پنداري
راست گفتند: يك دو بيند لوچ
زود بيني شكسته پيشاني
تو كه بازي كني به سر با غوچ [2613].
مولوي:
تا بداني كه تكبر همه از بي‌مزه‌گي است
پس سزاي متكبر سر بي‌ذوق بس است [2614].
الهي قمشه‌اي:
تكبر مكن زانكه اين وصف ديوي
ترا ذلت آرد بهر دو جهاني [2615].
عطار نيشابوري:
مكن ز نفس تكبر، تو چشم بازگشاي
كه تا همه شكم خاك سيم و زر بيني
اگر خود را سر مويي شماري
سر مويي نيايي در شماري [2616].
ابوسعيد ابوالخير:
از ساحت دل غبار كثرت رفتن
به زانكه بهر زه در وحدت سفتن
مغرور سخن مشو كه توحيد خدا
واحد ديدن بود نه واحد گفتن [2617].
نظامي گنجوي:
چند غرور از دغل خاكدان

چند مني اي دو سه من استخوان
پيشتر از ما دگران بوده‌اند
كز طلب جاه نياسوده‌اند [2618].
سعدي:
كبر يك سو نه اگر شاهد درويشاني
ديو خوش طبع به از حور گره پيشاني [2619].
شيخ محمود شبستري:
مرد توحيد خود نگويد من
گرچه باشد چو جرم خور روشن [2620].
تواضع برابر عظمت پروردگار
و لما في ذلك من تعفير عتاق الوجوه بالتراب تواضعا و التصاق كرائم الجوارح بالارض تصاغرا
(در پرتو فروتني صورت بخاك در افكنند و ارجمندترين اعضا بدن را بر اثر كوچكي در پيشگاه او بر خاك سايند)
عطار نيشابوري:
گر ز عشق اندك اثري مي‌ديديي
عيب‌ها جمله هنري مي‌ديديي
هر ك در خلوت سراي او شود
ذره ذره، آشناي او شود
هر ك بويي يافت از خاك درش
كي به رشوت باز گردد از درش
عشق تو با جان من در هم سرشت
من نه دوزخ دائم اينجا نه بهشت
گر ترا آن چشم غيبي باز شد
با تو ذرات جهان همراز شد
هر كه درد عشق دارد، سوز هم
شب كجا يابد قرار و روز هم
هر كه را شد ذوق عشق او پديد
زود يابد هر دو عالم را كليد
گر زني باشد شود مردي شگرف
ور بود مردي شود درياي ژرف
عاشقان رفتند تا پيشان همه
در محبت مست خفتند آن همه
هر كه او در عشق صادق آمد است
بر سرش معشوق عاشق آمد است
گر بصدق عشق پيش آيد ترا

عاشقت، معشوق خويش آيد ترا
سالكان دانند در ميدان درد
تا فناي عشق با مردان چه كرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت
فاني مطلق شد و معدوم گشت
عشق چون بر جان من زور آورد
همچو دريا جان من شور آورد
هر كرا در عشق چشمي باز شد
پاي كوبان آمد و جان باز شد
گر كسي ديدي جمالش آشكار
جان بدادي و بمردي زار زار
رفت عقل و رفت صبر و رفت يار
اين چه عشق است اين چه درد است اين چه كار
عشق چون در سينه‌ي منزل گرفت
جان آن كس را ز هستي دل گرفت
عشق او آمد مرا در پيش كرد
عقل من بر بود و كار خويش كرد
آنك اينجا هست لا يعقل بود
بي‌قرار و بي كس و بي دل بود
مي‌گذارد عمر در ناكامي
هر زمانش تازه بي آرامي
تو زفان از شيوه او دور دار
عاشق و ديوانه را معذور دار
هم ز تفت عشق جانش سوخته
هم ز تاب جان زفافش سوخته
عيب بين زاني كه تو عاشق نه‌ي
لاجرم اين شيوه را لايق نه‌ي [2621].
امام خميني (ره):
عاشقان روي جانان جمله بي نام و نشانند
نامداران را هواي او دمي بر سر نيامد
اي جان جهان به تار موي تو اسير
گر بسته‌ي موي تو نباشم چكنم [2622].
ره‌آورد شوم اخلاق ناپسند
و احذروا ما نزل بالامم قبلكم ... بسوء الافعال و ذميم الاعمال فتذكروا في الخير و الشر احوالهم
(برحذر باشيد از آنچه بر امت‌هاي پيشين رفته است بخاطر كردار

ناشايسته و اعمال مذموم آنان، پس در اين باره احوال نيك و بد آنها را بياد آوريد).
فردوسي:
بزرگي و افزوني و راستي
همه گيرد از خوي بدكاستي [2623].
راحتي در سختيها
جعل (الله) لهم من مضايق البلاء فرجا
(خدا، در سرانجام دشواري‌ها و سختي‌ها، گشايش و پيروزي را براي آنان، منظور داشته است)
مولوي:
مشكلي نيست كه آسان نشود
مرد بايد كه هراسان نشود [2624].
شهريار:
نام آوران نشانه‌ي تير حوادثند
آنجا كه ننگ و نام بود بخت و كام نيست [2625].
ره‌آورد شوم تفرقه
فانظروا الي ما صاروا اليه في آخر امورهم حين وقعت الفرقه و تشتتت الالفه
(به عاقبت و سرانجام امور تفرقه جويان و كناره‌گيران از وادي الفت، بنگريد و عبرت گيريد).
اقبال لاهوري:
هر كه آب از زمزم ملت نخورد
شعله‌هاي نغمه در عودش فسرد
فرد تنها از مقاصد غافل است
قوتش آشفتگي را مايل است
تا وجودش را نمود از صحبت است
مرد چون شيرازه‌ي صحبت شكست
مرده‌ئي از يك نگاهي زنده شو
بگذر اي بي‌مركزي پاينده شو [2626].
لامع:
سنگ فلاخن سر كوي ملامتيم
بر دور فرق تفرقه‌ي ماوا نموده‌ايم
ز سنگ تفرقه چون شيشه دلم بشكست
شكسته بسته‌ي آن را به انتظام آورد [2627].
منزلت پيامبر
فانظروا الي مواقع نعم الله عليهم حين بعث اليهم رسولا ... و اسالت لهم

جداول نعيمها ...
(به جايگاه نعمت‌هاي الهي مردم، بنگريد از لحظه‌اي كه خدا، رسول خويش را به آنان، ارزاني داشت و در پرتو وجود مبارك وي، كانال‌ها و جدول‌هاي فضل و رحمت خويش را متوجه آنان ساخت).
ملك‌الشعراء بهار:
ايزد از او به خلق نمود امروز
احسان بي‌نهايت و بي‌حد را
فر قدوم فرخ او بشكست
آن كسروي بناي مشيد را [2628].
ارزش اتحاد و همدلي
فان الله سبحانه قد امتن علي جماعه هذه الامه فيما عقد بينهم من حبل هذه الالفه التي ينتقلون في ظلها و ياوون الي كنفها
(خداي سبحان، بر اين امت، منت نهاد، الفت و اتحاد را ميان آنان پديد آورد تا در سايه آن، زندگي كنند و بدان پناهنده باشند).
صائب تبريزي:
خوش آن گروه كه مست بيان يكدگرند
ز جوش فكر مي‌ارغوان يكدگرند
نمي‌زنند به سنگ شكست گوهر هم
پي رواج متاع دكان يكدگرند
زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگين
ز فكر تازه گل بوستان يكدگرند
چه احتياج به گلزار، غنچه چينان را
كه از گشاد جبين گلستان يكدگرند
وحشت روي زمين زير زمين خواهد يافت
هر كه در روي زمين خويي به وحدت نگرفت
اتفاق دوستان با هم دعاي جوشن است
سختي از دوران نبيند دانه تا در خرمن است
ياد ايامي كه با هم آشنا بوديم ما
هم خيال و هم صفير و هم نوا بوديم ما
معني يك بيت بوديم از طريق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بوديم ما
بود دايم چون زبان خامه حرف ما يكي
گرچه پيش چشم صورت بين دو تا بوديم ما
چون دو برگ سبز كز يك دانه سر بيرون كند
يك دل و يك روي در نشو و نما بوديم ما
دوري منزل حجاب اتحاد ما نبود

داشتيم از هم خبر در هر كجا بوديم ما
چاره جويان را نمي‌داديم صائب درد سر
دردهاي كهنه‌ي هم را دوا بوديم ما
رشته‌ي پيوند ياران را بريدن سهل نيست
چهره‌ي برگ خزان زرد از جدايي مي‌شود [2629].
مولوي:
اين من و ما بهره آن بر ساختي
تا تو با خود نرد خدمت باختي
تا تو با ما و تو يك جوهر شوي
عاقبت محض چنان دلبر شوي
تا من و توها همه يك جان شوند
عاقبت، مستغرق جانان شوند
اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون به معني رفت آرام اوفتاد
اتحادي خالي از شرك و دوئي
باشد از توحيد بي ما و تويي
آفرين بر عشق كل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد
قوت اندر فعل آيد ز اتفاق
چون قران ديو با اهل نفاق [2630].
فيض كاشاني:
دواي درد ما را يار داند
بلي احوال دل دلدار داند
ز چشمش پرس احوال دل آري
غم بيمار را بيمار داند
و گر از چشم او خواهي ز دل پرس
كه حال مست را هشيار داند [2631].
نكوهش از تفرقه و جدايي
و اعلموا انكم صرتم بعد الهجره اعرابا و بعد الموالاه احزابا
(آگاه باشيد پس از هجرت از تفرقه به الفت و وحدت به بيابان گردي (تفرقه) روي آورديد و پس از دستيابي به اخوت و برادري به اختلاف و جدائي و تفرق پرداختيد).
اقبال لاهوري:
در نگر آن حلقه‌ي وحدت شكست
آل ابراهيم بي‌ذوق الست
صحبتش پاشيده جامش ريز ريز

آنكه بود از باده‌ي جبريل مست
مرد حر افتاد در بند جهات
با وطن پيوست و از يزدان گسست
گر چه مي‌آيد صداي لااله
آنچه از دل رفت كي ماند به لب [2632].
نكوهش از مسلمان نمايان
ما تتعلقون من الاسلام الا باسمه و لا تعرفون من الايمان الا رسمه
(از اسلام، فقط به اسم، اكتفا كرديد و از حقيقت اسلام، جز تصوير و رسيم ذهني خود، چيزي نداريد).
اقبال لاهوري:
لا اله اندر نمازش بود و نيست
نازها اندر نيازش بود و نيست
نور در صوم و صلات او نماند
جلوه‌اي در كاينات او نماند
رفت از او آن مستي و ذوق و سرور
دين او اندر كتاب و او به گور
روح چون رفت از صلوه و از صيام
فرد ناهموار و ملت بي‌نظام
سينه‌ها از گرمي قرآن تهي
از چنين مردان چه اميد بهي [2633].
هاتف اصفهاني:
گر فاش شود عيوب پنهاني ما
اي واي به خجلت و پريشاني ما
ما غره بدين داري و شاد از اسلام
گبران متنفر از مسلماني ما [2634].
جنگ و مبارزه‌ي بي‌امان امام با منحرفان
فاما الناكثون فقد قاتلت و اما القاسطون فقد جاهدت و اما المارقه فقد دوخت
(اما با ناكثان «پيمان‌شكنان، اصحاب جمل» به نبرد برخواستم ولي با قاسطين «متجاوزين، اصحاب صفين» به مجاهدت و پيكار همت گماردم، ليكن ما رقين «خارج شوندگان از دين- اصحاب نهروان» را به خاك مذلت نشاندم).
فرخي يزدي:
كنون تازم چنان بر اين مبارزهاي نالايق
كه تا بيرون كنند از سر هواي هم نبردي را [2635].
شجاعت علي

انا وضعت في الصغر بكلاكل العرب و كسرت نواجم قرون ربيعه و مضر (من در نوجواني، سينه‌ي سلحشوران و قهرمانان و رزم آوران عرب را بخاك ماليدم و شاخهاي بلند دلاوران دو قبيله معروف عرب، «ربيعه» و «مضر» را شكستم)
ملك‌الشعراء بهار:
شير يزدان علي كه پيغمبر
در كف او لواي ايمان داد
آن كس اندر غدير خم يزدان
داد ديهيم دين و خاتم داد
آنكه از كندن در خيبر
كرد دين نبي قوي بنياد
گويي به روز رزم همي نالد
از بيم تيغ شاه، دل كافر
حيدر امير بدروشه صفين
دست خدا و بازوي پيغمبر
بوالحسن آنكه بدو فضل به انجام رسيد
و آنكه بنهفت توان، فضل وي امروز كجاست
ولي ايزد يكتا كه به پيش در او
آسمان همچو غلامان رهي، پشت دو تاست
شد ز روشن دل او روز مخالف، تاري
شد ز تيغ كج او، دين خداوندي راست
گر زير فلك فكر من آزاد نبود
در حنجره‌ام اين همه فرياد نبود [2636].
ناصرخسرو:
سران را در افگند سر زير پاي
سر تيغ جوشن گذار علي [2637].
ملك‌الشعراء بهار:
هزار مرتبه صائب‌تر است و نافذتر
ز بيلك شهب اندر مصاف ديو رجيم
حسام امر تو آنجا كه قد الف سازد
چو لاء نفي شود قد كافران به دو نيم [2638].
نامي كرمانشاهي:
مه سپهر ولايت علي عالي آن
كه عاجز است ز جودش گه شمار انگشت
شهي كه گر صفت خشم او كنم تحرير
شر رفشان شود از كلك شعله بار انگشت

گه قتال براي دو نيمه كردن خصم
برنده‌تر بود او را ز ذوالفقار انگشت
نشاطي سمناني:
شير الهي يلي كه در صف ميدان
در رم از او صد هزار گله شير است
نيست خداوند ليك همچو خداوند
در همه عالم سميع هست و بصير است
نيست محمد وليك همچو محمد (ص)
در همه كاري بشير هست و نذير است [2639].
جامي:
كار هر كس نبود صف شكني
شير اين معركه شاه نجف است [2640].
فرخي:
از پي آن كه در خيبر بركند علي (ع)
شير ايزد شد و بگذاشت سر از عليين [2641].
وطواط:
آن كند تيغ تو به جان عدو
كه كند جود تو بكان گهر [2642].
آذر بيگدلي:
در صف رزم دشمنش، سود نداشت جوشنش
كرده ز بيم برتنش، هر سر موي خنجري [2643].
اسرار نامه:
سوار دين پسر عم پيمبر
شجاع صدر صاحب حوض كوثر [2644].
مان ساماني:
گرفت كشور دين را بضربت شمشير
شكست پشت عدو را بقوت بازو
بدست قدرت در بر گرفت از خيبر
چنين به بايد دست خدا را نيرو [2645].
وحشي:
گر اشارت كني كه در گلشن
نبود رو گشاده ديگر گل
پيچد از بيم شحنه‌ي غضبت
غنچه‌سان خويش را به چادر گل
باد قهرت اگر بخلد وزد
خرمن آتشي شود هر گل

خشك ماند درخت گل بر جاي
گر بگويي دگر مياور گل [2646].
امير معزي:
همنام او علي است كه او بود روز حرب
شير خداي و دادگر و مير مومنين [2647].
در وصف پيامبر
قرن الله به «صلي الله عليه و آله» من لدن ان كان فطيما اعظم ملك من ملائكته يسلك به طريق المكارم و محاسن اخلاق العالم
(از آغاز زندگي رسول خدا، يكي از فرشتگان بزرگ، همواره وي را زير نظر داشت، راه‌هاي بزرگواري و اخلاق نيك را به وي آموزش مي‌داد).
سنائي غزنوي:
احمد مرسل آن چراغ جهان
رحمت عالم آشكار و نهان
يافته دين حق بدو تعظيم
خلق او را خداي خوانده عظيم [2648].
فضيلت علي
و لقد كنت اتبعه اتباع الفصيل اثر امه يرفع لي في كل يوم من اخلاقه علما و يامرني بالاقتداء به
(من، چونان فرزندي كه همواره با مادر است، رسول خدا را همراهي مي‌كردم، و او نيز هر روز، نكته‌اي تازه، از ابعاد اخلاق انساني را به من مي‌آموخت و از من مي‌خواست تا آن را بكار بندم).
شهريار:
قدم نمي‌نهد الا بجاي پاي پيغمبر
كه بر سبيل جهاد است سير عارف كامل
من علي شاه ولايت بدو عالم سمر ستم
شهر علمست رسول‌الله و من باب و در ستم [2649].
افسر قزويني:
علي ولي خدا ابن عم پيغمبر
كه او به ذات و صفت چون پيمبر افتاده [2650].
قطرن:
هنگام خوش زباني هستي تو چون نبي
هنگام ميزباني هستي تو چون خليل [2651].
علي و پيامبر
اري نور الوحي و الرساله، و اشم ريح النبوه. و لقد سمعت رنه الشيطان حين نزل الوحي عليه
(نور وحي و رسالت را مشاهده مي‌كردم، و بوي نبوت را استشمام

مي‌نمودم حتي ناله‌ي شيطان را كه بخاطر هدايت انسان‌ها سر مي‌داد مي‌شنيدم).
نراقي:
هم من از پيرايه داران شهم
شه شناسم سرشه را آگهم [2652].
منزلت و مقام علي
انك تسمع ما اسمع و ما تري ما اري الا انك لست بنبي و لكنك لوزيز و انك لعلي خير
(رسول خدا به اميرالمومنين (ع) فرمود: (آنچه از فرشته‌ي وحي مي‌شنوم و مي‌بينم تو نيز با چشمان حقيقت بين خود، مي‌بيني و با گوش حقيقت آشناي خود مي‌شنوي ليكن، تو پيامبر، نيستي بلكه وزير او مي‌باشي و جدا انسان نيكي هستي).
ناصرخسرو:
اين همه رمز و مثلها را كليد
جمله اندر خانه پيغمبر است
گر به خانه در ز راه در شويد
اين مبارك خانه را در حيدر است
هر كه بر تنزيل بي‌تاويل رفت
او به چشم راست در دين اعور است [2653].
گواهي درخت بر رسالت پيغمبر
قال (ص) يا ايتها الشجره ان كنت تومنين بالله و اليوم الاخر و تعلمين اني رسول‌الله فانقلعي بعروقك حتي تقفي بين يدي باذن الله.
(اي درخت! اگر به خدا و روز قيامت ايمان داري و مي‌داني كه من پيامبر خدا هستم، پس با همه‌ي ريشه‌هايت از جاي خود حركت كن و نزد من بيا و بايست).
رودكي:
از درخت اندر گواهي خواهد او
تو بناگه از درخت اندر بگو [2654].
علي اولين مومن به پيامبر
اني اول مومن بك يا رسول‌الله
(يا رسول‌الله! من اولين كسي هستم كه به شما ايمان آوردم).
اقبال لاهوري:
مسلم اول شه مردان علي
عشق را سرمايه‌ي ايمان علي
از ولاي دودمانش زنده‌ام
در جهان مثل گهر تابنده‌ام

زمزم ارجو شد ز خاك من ازوست
مي‌اگر ريزد ز تاك من ازوست
خاكم و از مهر او آيينه‌ام
مي‌توان ديدن نوا در سينه‌ام [2655].
آذر بيگدلي:
مبعوث شد نهان برسالت چو مصطفي
دادي بدست او تو نخست آشكار دست [2656].
سيماي ياران پيامبر
كلامهم كلام الابرار
(گفتار ايشان گفتار نيكان است).
حكيم آنكس كه حكمت نيك داند
سخن محكم به حكم خويش راند [2657].
شب زنده‌داري
(المتقون) عمار الليل و منار النهار
(تقوي پيشه‌گان، شب زنده‌داران در شب و روشني بخشان روزاند).
فروغي:
كسي كه در دل شب چشم خونفشان دارد
بياض چهره‌اش از خون دل نشان دارد [2658].
سنائي غزنوي:
او در اين خاك توده بيگانه است
ز آنكه با عقل يار و همخانه است [2659].
امام خميني (ره):
درويش كه درويش صفت نيست، گشايد
بر خلق خدا ديده‌ي تحقير و دگر، هيچ [2660].

فداكاري علي (ع)
فجعلت اتبع ماخذ رسول‌الله (ص) فاطا ذكره، حتي انتهيت الي العرج
(همان راهي كه رسول خدا (ص) در پيش گرفته بود را برگزيدم، همواره به سراغ او بودم تا آنكه به سر منزل مقصود بار يافتم).
عطار نيشابوري:
كرد جان خويشتن حيدر نثار
تا بماند جان آن صدر كبار [2661].

خطبه 237-در كار خير شتاب كنيد

غنيمت شمردن عمر

فاعملوا و انتم في نفس البقاء و الصحف منشوره و التوبه مبسوطه و المدبر يدعي و المسيي‌ء يرجي قبل ان يخمد العمل و ينقطع المهل و ينقضي الاجل

(اكنون كه در متن زندگي بسر مي‌بريد به عمل، بپردازيد امروز كه صحيفه عمل گشوده، در توبه باز، فراريان از درگاه خدا- فراخوان گشته و بدكاران را اميد بازگشت است پس، قبل از آنكه چراغ عمل، خاموش گردد، مهلت پايان پذيرد و اجل بسر آيد).

جامي:

عمر تو گنج و هر نفس از وي يكي گهر
گنجي، چنين نفيس مكن رايگان تلف
جاه و حشمت و خوبي پايدار نمي‌ماند
داد بي‌نوايان ده پيش از آنكه نتواني [2662].

ضرورت مهار نفس

امرو الجم نفسه بلجامها و زمها بزمامها فامسكها بلجامها عن معاصي الله و قادها بزمامها الي طاعه الله

(آدمي بايد لگام نفس را بدست گرفته و افسار آن را محكم بگيرد و از اين طريق آن را از معاصي باز دارد و در برابر دستورات خدا، رام سازد).

شهريار:

مهار اين شتران خود به سوي كعبه كشان
كه سيرها همه جز سوي ارتداد نبود
دگر مخواه و نخواهي تو پرده‌ها بدريد
كه جز ندامت از اين كشته‌ها كسي ندرود
نگين ملك سليمان به دست تقوا ده
كه ديوهاي مقيد شكسته‌اند قيود [2663].

علم راستين اهل‌بيت
هم عيش العلم، و موت الجهل، يخبركم حلمهم عن علمهم
(اينان حيات دانش و عامل زوال‌اند و حلم آنان از علم آنان گواهي مي‌دهد).
مولوي:
علم‌هاي اهل دل حمال‌شان
علم‌هاي اهل تن احمال‌شان
گفت ايزد «يحمل اسفاره
بار باشد علم كان نبود زهو
هين مكش بهر هوا آن بار علم
تا شوي راكب تو بر رهوار علم
هين بكش بهر خدا اين بار علم
تا ببيني در درون انبار علم
از هوا هاكي رهي بي‌جام هو
اي زهو قانع شده با نام هو
خويش را صافي كن از اوصاف خويش
تا به بيني ذات پاك صاف خويش
بيني اندر دل علوم انبياء
بي‌كتاب و بي‌معيد و اوستا
باد كبر و باد عجب و باد حلم
برد او را كه نبود از اهل علم [2664].
اهل‌بيت و علوم
(آل محمد) هم عيش العلم و موت الجهل
(آل محمد، حيات دانش، و مايه‌ي موت جهل و ناداني‌اند).
نقيب شيرازي:
يا علي از تنگناي ظلمت جهلم رهان
گمرهان را هم تويي در ديده مصباح‌الضياء [2665].
اهل‌بيت و ارزيابي دين
(آل محمد ص) عقلوا الدين عقل وعايه و رعايه ... فان رواه العلم كثير و رعاته قليل
(آل محمد «ص»، دين را با توانمندي‌هاي عقل خود، درك كردند و درك آنان همراه با عمل، است زيرا راويان دانش، فراوان‌اند ولي عاملان دانش اندكند).

مولوي:
عقل كامل را قرين كن با خرد
تا كه باز آيد خرد زان خوي بد [2666].
ناصرخسرو:
راست آنست ره دين كه پسند خرد است
كه خرد اهل زمين را ز خداوند عطاست
عدل بنياد جهان است، بينديش كه عدل
جز به حكم خرد از جور به حكم كه جداست
خرد است آنكه چو مردم سپس او برود
گه گهر رويد در زير پيش خاك سزاست
خرد آنست كه مردم ز بهاء و شرفش
از خداوند جهان اهل خطاب است و ثنا است
خرد از هر خللي پشت و زهر غم فرج است
خرد از بيم امان است و زهر درد شفا است
خرد اندر ره دنيا سره يارست و سلاح
خرد اندر ره دين نيك دليل است و عصا است
بي‌خرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان كه رهاست [2667].
ضرورت عمل به علم
فان رواه العلم كثير و رعاته قليل
(راويان دانش بسيارند ولي عاملان آن اندكند).
ابوسعيد ابوالخير:
هرگاه كه بيني دو سه سرگردان را
عيب ره مردان نتوان كرد آن را
تقليد دو سه مقلد بي‌معني
بدنام كند ره جوانمردان را [2668].

نامه ها

عقل و هواپرستي (موانع شناخت)
و خسر هنالك المبطلون شهد علي ذلك العقل اذا خرج من اسر الهوي و سلم من علائق الدنيا
(باطل پيشه‌گان زيان كردند، گواه بر اين مسئله، عقل آدمي است عقلي كه از اسارت هوا آزاد و از جاذبه‌هاي كاذب دنيوي بركنار مانده باشد.)
صائب تبريزي:
از دست علايق، به حذر باش كه هر خار
سر پنجه‌ي شاهين عقاب است، در اين جا
نيستي طاووس، در قيد خود آرائي مباش
كعبه با يك جامه، در سالي قناعت مي‌كند
صائب از قيد تعلق، فرد شو، آزاد باش
باغ، چون بي‌برگ، شد خواب فراغت مي‌كند
دلي كه نقش تعلق به خود نمي‌گيرد
اگر به دست، فتد، خاتم سليمان است
گرفته است، غم آب و دانه، روي زمين
ز فكر رزق جهان، تنگ دل پريشان است
نظر، سياه بر اين خاكدان مكن صائب
كه حسن، آينه‌ي بي‌غبار مي‌خواهد [2669].

عزلت و گوشه‌گيري
و لتعلمن اني كنت في عزله عنه الا ان تتجني
(البته، تو (اي معاويه) مي‌داني كه من به عزلت و گوشه‌گيري روي آورده بودم، ولي تو از تهاجم به عثمان توسط مسلمين به بهره‌برداري پرداخته و مرا متهم به قتل او كردي)
صائب تبريزي:
خوش آن آزاده كز مردم نهان دارد فقيري را
نسازد گوشه‌ي چشم توقع گوشه‌گيري را
گوشه‌گيري آب حيوان است بخت سبز را
ايمن آسودن بود فيروزه، تا در معدن است
گوشه‌گيري كشتي نوح است طوفان ديده را
دامن دل را برون از دست دنيا مي‌كشم
آسودگي به گوشه‌ي عزلت نشستن است
سر رشته‌ي اميد ز عالم گسستن است
صائب بگير گوشه عزلت كه اهل دل
اين درد را به گوشه‌نشيني دوا كنند
مرد صحبت نيستي از ديده‌ها مستور باش
از بلا دوري طمع داري، ز مردم دور باش
مور بي‌آزار دائم خون خود را مي‌خورد
خانه پر شهد مي‌خواهي برو زنبور باش [2670].

نامه 009-به معاويه

قريش و مظلوميت امام

و هموا بنا الهموم

(قبيله‌ي قريش هر گونه غم و اندوه را به جانهاي ما روا داشتند.)

لامع:

افسرده‌اند اهل جهان بس كه از الم

گويا گرفته آدميان را همه نعاس [2671].

شجاعت علي
(معاويه) و قد دعوت الي الحرب، فدع الناس جانبا و اخرج الي،
... فانا ابوحسن قاتل جدك و اخيك و خالك شدخا يوم بدر و ذلك السيف معي
(معاويه مرا به جنگ دعوت كرده‌اي؟ اگر راست مي‌گويي مردم را كنار بگذار و يك تنه به مبارزه من بيا من، همان، ابوالحسن هستم، كوبنده و از پا در آورنده، پدر، برادر، و دائي تو كه در جنگ بدر در چنگال من گرفتار شده بودند و آن شمشير، همچنان در دست من است)
حافظ:
علي نعيم و علي نعمت و علي منعم
علي بود اسدالله قاتل الكفار [2672].
الهي قمشه‌اي:
قاتل سركردگان، ز قوم شرك و جحود
قائد مه طلعتان سوي بهشت برين
توئي كه شمشير آب دارت، فكند سرها به خاك ذلت
بس آتش قهر و اقتدارت ز مشركان سوخت، دودمانها [2673].
ابوالحسن شهيد:
ابر، چون جسم هند بن عتبه است
برق، مانند ذوالفقار علي [2674].

نامه 011-به گروهي از سپاهيان

هشياري در جنگ
فاجعلوا الرماح كفه، و لا تذوقوا النوم الا غرارا او مضمضه
(شب هنگام، در برابر دشمن، نيزه‌ها را در كنار هم قرار دهيد و جز اندكي نخوابيد و هشيارانه بيدار خوابي داشته باشيد)
سعدي:
به روز معركه، ايمن مشو ز خصم ضعيف
كه مغز شير بر آرد، چو دل، ز جان برداشت [2675].

حركت ارتش در سحرگاهان
فاذا وقفت حين ينبطح السحر او حين ينفجر الفجر، فسر علي بركه الله
(پس از استراحت شب، هنگامي كه سحر پديدار گشته و صبح نمودار شد در پناه لطف خدا، حركت كن).
نظامي گنجوي:
چشم شب، از خواب چو بر دوختند
چشم چراغ سحر، افروختند
تيغ ستم، دور كن از راهشان
تا نخوري تير سحرگاهشان [2676].
ظهير:
كسي كه بر سر خواب سحر شبيخون زد
هزار دولت بيدار را به خواب گرفت
داراب زردشتي:
به گه خيز باشيد هر سال و ماه
كه گاه سعادت بود صبحگاه [2677].

اخلاق در جنگ
فاذا كانت الهزيمه باذن الله فلا تقتلوا مدبرا و لا تصيبوا معورا و لا تجهزوا علي جريح
(چون حركت و نبرد به خاطر خدا صورت مي‌پذيرد پس در صورتي كه بر دشمن تسلط يافتيد فراريان را نكشيد، به ناتوانان نتازيد و به مجروحان حمله نكنيد)
فردوسي:
چو چيره شدي بي‌گنهه خون مريز
مكن با جهاندار يزدان ستيز
اسدي طوسي:
چو چيره شوي خون دشمن مريز
مكن خيره با زيردستان ستيز [2678].

فطرت خداخواهي و حق آشنائي
اللهم اليك افضت القلوب
(بار خدايا! دل‌ها به تو پيوسته‌اند)
امام خميني (ره):
گرچه از هر دو جهان هيچ نشد حاصل ما
غم نباشد، چو بود مهر تو اندر دل ما
ناز كن ناز، كه دل‌ها همه در بند تواند
غمزه كن غمزه كه دلبر چو تو پيدا نشود [2679].
هاتف اصفهاني:
از تو اي دوست نگسلم پيوند
ور به تيغم برند بند از بند [2680].
لامع:
جز درگه تو نشد دلم مايل كس
در هر دو جهان ترا يقين دانم و بس [2681].
نظامي گنجوي:
اگر چه عشق، هيچ افسون نداند
نه از سوداي خويشت وارهاند
نرويد تخم كس، بيدانه‌ي عشق
كس ايمن نيست جز در خانه عشق
ز سوز عشق، خوشتر در جهان نيست
كه بي او گل نخنديد ابر بگريست [2682].
شكوه از فراواني دشمن
اللهم انا نشكوا اليك غيبه نبينا و كثره عدونا
(خدايا! ما به درگاه تو براي از دست دادن پيامبر (ص) و كثرت دشمنان خود، شكوه مي‌بريم)
شهريار:
ز جور خلق به پيش تو آورم شكوه
بگو كه با كه برم شرح ماجراي ترا [2683].

جلوه‌هاي جنگ‌آوري (ايستادگي و عقب‌نشيني)
لا تشتدن عليكم فره بعدها كره
(عقب‌نشيني در جنگ پس از مقاومت و سرسختي را ننگ ندانيد.)
سعدي:
نديدم به مردانگي چون تو كس
كه جنگ‌آوري بر دو نوع است و بس
يكي پيش خصم آمدن مردوار
دوم جان به در بردن از كارزار [2684].

سرانجام حق و باطل

الا و من اكله الحق فالي الجنه، و من اكله الباطل فالي النار

(بدان و آگاه باش آن كس كه حق، او را، در كام خود فرو برد اهل جنت است ولي كسي كه باطل، او را مورد بهره‌برداري خويش قرار دهد اهل جهنم مي‌باشد.)

ناصر خسرو:

بهترين راه گزين كه دوره، پيش، تراست
يكي رهت سوي نعيم است و دگر سوي بلاست [2685].

نامه 019-به يكي از فرماندهان

ضرورت ملايمت و درشتي در مديريت
فالبس لهم جلبابا من اللين تشوبه بطرف من الشده
(پيراهن ملايمت و نرمش، همراه با خشونت را در برخورد با آنان بپوش!)
نجيباي اصفهاني:
كند تاثير در دل چون ملايم گو بود واعظ
به نرمي جا كند در سنگ آب، آهسته، آهسته [2686].
اعتدال در اخلاق مديريت
داول لهم بين القسوه و الرافه
(برخورد تو با آنان بايد بر اساس اعتدال و در حد ميان خشونت و رافت باشد)
صائب تبريزي:
دولت سنگ‌دلان زود به سر مي‌آيد
سيل از سينه‌ي كهسار، به سرعت گذرد
در توفيق را بر روي خود دانسته مي‌بندد
ستم كاري كه فيض خود، ز سائل باز مي‌دارد
بر گران خوابان دولت، عرض كردن حال خويش
نامه را در رخنه‌ي ديوار نسيان، ماندن است [2687].

اعتدال و ميانه‌روي
فدع الاسراف مقتصدا و اذكر في اليوم غدا
(اسرافكاري را رها كن هر چيزي را به قدر لازم بكار گير و به فكر فردايت باش.)
نظامي گنجوي:
ميفكن گول گر چه خوار آيدت
كه هنگام سرما به كار آيدت
كسي بر گريوه ز سرما بمرد
كه از كاهلي جامه با خود نبرد [2688].
سعدي:
به ديدار مردم شدن عيب نيست
وليكن نه چندان كه گويند بس
اگر خويشتن را ملامت كني
ملامت نبايد شنيدت ز كس
چو دخلت نيست خرج آهسته‌تر كن
كه ميگويند ملاحان سرودي
اگر باران به كوهستان نبارد
به سالي دجله گردد خشكرودي [2689].
پرهيز از تكبر و خودپسندي
اترجوا ان يعطيك الله اجر المتواضعين و انت عنده من المتكبرين
(آيا اميدواري، كه از طرف خدا، پاداش و انسانهاي تواضع پيشه را دريافت داري در حالي كه در پيشگاه او در شمار متكبران مي‌باشي)
سعدي:
به دولت كساني سرافراختند
كه تاج تكبر بينداختند
تكبر كند مرد حشمت پرست
نداند كه حشمت به حلم اندرست [2690].
پاداش عمل
انما المرء مجزي بما اسلف و قادم علي ما قدم
(آدمي پاداش خود را نسبت به كردار و رفتار گذشته‌هاي خود، دريافت مي‌دارد و آنچه كه به پيش فرستاده است انتظار مي‌كشد)
سنائي غزنوي:

هر چه زينجا بري نگه دارند
در قيامت همانت پيش آرند [2691].

افسوس راستين
وليكن اسفك علي ما فاتك منها
(تاسف تو بايد هنگامي باشد كه از امور اخروي، چيزي را از دست داده‌اي)
ابوسعيد ابوالخير:
افسوس كه عمر رفت بر بيهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده‌ي ناكرده پشيمانم كرد
افسوس ز كردهاي نافرموده [2692].

یاد مرگ
و الله ما فجاني من الموت و ارد كرهته
(سوگند بخدا، چيزي از نشانه‌هاي مرگ، بگونه‌اي ناگهاني به من روي نياورده است تا من از آن ناخشنود باشم)
مولوي:
از جمادي مردم و نامي شدم
وز نما مردم ز حيوان سر زدم
مردم از حيواني و آدم شدم
پس چه ترسم كي ز مردن كم شوم
جمله‌ي ديگر بميرم از بشر
تا بر آرم از ملايك بال و پر
وز ملك هم بايدم جستن ز جو
«كل شيء هالك الا وجهه»
پس عدم گردم، عدم، چون ارغنون
گويدم «كانا اليه راجعون» [2693].
اقبال:
چيست جان دادن به حق پرداختن
كوه را با سوز جان بگداختن
هر كه خود را ديد و غير از خود نديد
رخت از زندان خود بيرون كشيد [2694].

وصف حسين
و حسين حي قام بالامر بعده
(پس از حسن (ع)، امام حسين (ع) مسئوليت امر را بر عهده خواهد گرفت)
ملك‌الشعراء بهار:
خامس آل عبا، سبط دوم، قطب سوم
آن سپهري كه فلك بنده‌ي نه اختر اوست
گشت در بزم ازل فاني في الله زانرو
تا ابد سرخ ز صهباي فنا ساغر اوست
در ره دين ز برادر بگذشت و ز پسر
شاهد واقعه، عباس و علي اكبر اوست
حسين آن كه از رخش، دل شيعه روشن است
به تاريكي ظلال، رخش نور معلن است
خود اين گفته نبي به گيتي مبرهن است
كه باشم من از حسين، حسين نيز از من است
به خاك در حسين، ز جان انتساب ماست
به كويش اميد ماست، به سويش حساب ماست
به تعديل راي او صواب و عقاب است
حسين آسمان ماست و حسين آفتاب ماست [2695].
بلي، اين حديث را نبي گفته بارها
به سرپنجه حسين گشائيم كارها
اقبال:
هر كه پيمان با «هو الموجود» بست
گردنش از بند هر معبود رست
مومن از عشق است و عشق از مومن است
عشق را ناممكن ما ممكن است
عقل سفاك است و او سفاك‌تر
پاك‌تر، چالاك‌تر، بي‌باك‌تر
عقل، در پيچاك اسباب و علل
عشق، چوگان باز ميدان عمل
عشق را آرام جان حريت است
ناقه‌اش را ساربان حريت است
آن شنيدستي كه هنگام نبرد

عشق با عقل هوس پرور، چه کرد؟
آن امام عاشقان پور بتول
سرو آزادي ز بستان رسول
الله الله، باي بسم اله، پدر
معني ذبح عظيم، آمد پسر
بهر آن شهزاده‌ي خير الملل
دوش ختم المرسلين نعم الجمل
سرخ رو عشق غيور از خون او
شوخي اين مصرع از مضمون او
در ميان امت كيوان جناب
همچو حرف «قل هو اله» در كتاب
موسي و فرعون و شبير و يزيد
اين دو قوت از حيات آيد پديد
بر زمين كربلا باريد و رفت
لاله در ويرانه‌ها كاريد و رفت
تا قيامت قطع استبداد كرد
موج خون او چمن ايجاد كرد
بهر حق در خاك و خون گرديده است
پس بناي «لا اله» گرديده است
مدعايش سلطنت بودي اگر
خود نكردي با چنين سامان سفر
دشمنان چون ريگ صحرا لاتعد
دوستان او به يزدان هم عدد
سر ابراهيم و اسماعيل بود
يعني آن اجمال را تفصيل، بود
عزم او چون كوهساران استوار
پايدار و تند سير و كامكار
تيغ بهر عزت دين است و بس
مقصد او حفظ آئين است و بس
ما سوي اله را مسلمان بنده نيست
پيش فرعوني سرش افكنده نيست
خون او تفسير اين اسرار كرد
ملت خوابيده را بيدار كرد
تيغ لا چون از ميان بيرون كشيد
از رگ ارباب باطل خون كشيد
نقش الا الله بر صحرا نوشت

سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسين آموختيم
ز آتش او شعله‌ها اندوختيم
شوكت شام و فر بغداد رفت
سطوت غرناطه هم از ياد رفت
تار ما از زخمه‌اش لرزان هنوز
تازه از تكبير او ايمان هنوز
اي صبا اي پيك دور افتادگان
اشك ما بر خاك پاك او رسان
وان دگر مولاي ابرار جهان
قوت بازوي احرار جهان
در نواي زندگي سوز از حسين
اهل حق، حريت آموز از حسين [2696].

پرهيز از ريا و ظاهرسازي
امره الا يعمل بشيء من طاعه الله فيما ظهر فيخالف الي غيره فيما اسر
(بدو فرمان داد تا عملي از اطاعت خدا را كه در ظاهر انجام مي‌دهد در خفا، برخلاف آن رفتار نكند)
ابوسعيد ابوالخير:
ميدان فراخ و مرد ميداني ني
مردان جهان چنان كه ميداني ني
در ظاهرشان به اوليا مي‌مانند
در باطن شان بوي مسلماني ني
سعدي:
اي درونت برهنه از تقوي
كز برون جامه‌ي ريا داري
پرده هفت رنگ در مگذار
تو كه در خانه بوريا داري [2697].
توكل به خدا
لا وكيل دونه
(غير از خدا وكيلي در جهان نيست)
مولوي:
اي دل پاره پاره‌ام، ديدن اوست، چاره‌ام
اوست پناه و پشت من تكيه بر اين جهان مكن [2698].
فيض كاشاني:
شود عزيز ابد آن كه را دهي عزت
نهي، چو داغ مذلت هميشه خوار بود
چو لطف تو نبود سعي كس ندارد سود
اگر صيام و قيامش يكي هزار بود
دعا اثر نكند تا عنايتت نبود
هزار اختر سعد ار چه در گذار بود [2699].
ارزش صداقت و راستي
و من لم يختلف سره و علانيته و فعله و مقالته، فقد ادي الامانه، و اخلص العباده
(كسي كه باطن و ظاهرش و كردار و گفتارش، خلاف يكديگر نباشند او به اداي امانت پرداخته و عبادت خالصانه‌اي بجاي آورده است)
ناصرخسرو:

به فعل و قول زبان يك نهاد باش و مباش
به دل خلاف زبان چون پشيز زر اندود [2700].
ضرورت پرداخت مزد كارگزاران
و انا موفوك حقك فوفهم حقوقهم
(البته همانگونه كه ما حق ترا بگونه‌اي بايسته رعايت مي‌كنيم تو نيز حقوق آنان (عمال و دستياران خود) را به نحو احسن، منظور بدار)
شهريار:
از حلال آنچه كه روزي رسدت اجرت تست
و آنچه در راه خدا مي‌دهي آن قيمت تست [2701].
-پله =2

پاداش و كيفر الهي
فان الله تعالي يسائلكم معشر عباده ... فان يعذب فانتم اظلم، و ان يعف فهو اكرم
(شما اي بندگان خدا مورد بازخواست خدا خواهيد بود اگر كيفرتان دهد «بدانيد» شما استحقاق بيش از آن را داريد و نيز اگر عفوتان كند او كريم‌تر از اين قدرهاست)
سعدي:
تو خداوندگار با كرمي
گرچه ما بندگان بي‌هنريم
مالك رد و قبول، هر چه كند، پادشاست
گر بزند حاكمست، ور بنوازد، رواست [2702].
فروغي بسطامي:
مگر كه خواجه، فروغي، ز بنده درگذرد
و گرنه صاحب چندين هزار تقصيرم
كي كرمت نگذرد ز بنده‌ي عاصي
چون صفت خواجه كريم چنين است [2703].
استفاده صحيح از دنيا
و اعلموا عباد الله ان المتقين ذهبوا بعاجل الدنيا و آجل الاخره
(بندگان خدا، آگاه باشيد كه تقوي‌پيشگان، هم به زندگي زودگذر و هم به زندگي آينده توجه دارند)
لامع:
گر حطام دنيوي را نيست وقعي در نظر
ليك هم در وقت حاجت شرمساري مشكل است [2704].
لذت زهد
و اعلموا عباد الله ان المتقين ذهبوا بعاجل الدنيا و آجل الاخره ...
اصابوا لذه زهد الدنيا في دنياهم
(بندگان خدا، بدانيد كه تقوي‌پيشگان به زندگي زودگذر دنيا و زندگي آخرت توجه دارند و در اين باره لذت زهدورزي را نيز نسبت به دنيا در خود احساس مي‌كنند)
صائب تبريزي:
ما ز اهل عالميم اما ز عالم فارغيم
از غم و شادي نوروز و محرم فارغيم
با تهي‌دستي دو عالم را به دست آورده‌ايم

ساده‌لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم
آبرو دادن به گوهر، صائب از دون همتي است
وقت ابري خوش كه دست خالي از دريا شود [2705].
مولوي:
هر كه را ذوق دين پديد آيد
شهد دنيايش كي لذيذ آمد [2706].
صائب تبريزي:
قسم به ساقي كوثر، من از شراب گذشتم
ز باده‌ي شفقي، همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهره‌ي مقصود بود شيشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
اميد هست كه در حشر، زرد روي نگردم
چو من به موسم گل، صائب از شراب گذشتم [2707].
فردوسي:
كسي كو به گنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشي بگذرد [2708].
سعدي:
بر اوج فلك چون پرد جره باز
كه در شهپرش بسته‌اي سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها
كني رفت تا سدره المنتهي
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نيايد بگوش دل از غيب، راز [2709].
ابوسعيد ابوالخير:
از زهد اگر مدد دهي ايمان را
مرتاض كني به ترك ديني جان را
ترك دنيا نه زهد دنيا زيراك
نزديك خرد، زهد، نخوانند آن را
آن عشق، كه هست، جزء لا ينفك ما
حاشا كه شود به عقل ما مدرك ما
خوش آنكه ز نور او دمد صبح يقين
ما را برهاند ز ظلام شك ما
آن كه حلال زادگي عادت و خواست
عيب همه مردمان به چشمش نيكوست
معيوب، همه، عيب كسان، مي‌نگرد
از كوزه همان برون تراود كه در اوست [2710].

اثر دعا
لا ترد لهم دعوه
(دعاي آنان (زاهدان راستين)ناديده گرفته نمي‌شود)
سعدي:
دعاي ضعيفان اميدوار
ز بازوي مردي به آيد به كار
دمي سوزناك از دلي باخبر
قوي‌تر كه هفتاد تيغ و تبر [2711].
انسان و مرگ
فاحذروا عبادالله الموت و قربه ... و انتم طرداء الموت ان اقمتم له اخذكم و ان فررتم منه ادرككم و هو الزم لكم من ظلكم الموت معقود بنواصيكم
(بندگان خدا! از مرگ و فرارسيدن آن هراسناك باشيد ... كه شما تبعيد شدگان مرگيد اگر بايستيد، شما را مي‌ربايد و اگر فرار كنيد به شما دست مي‌يابد او از سايه‌ي‌تان به شما همراه‌تر مي‌باشد و مرگ، در پيشاني شما حك شده است.
لامع:
روباه بازي ار چه كند نفس حيله‌گر
شير اجل به دامن تو سخت كرده چنگ
از بهر التقام تنت ماهي اجل
بگشاده لب گريز نداري از اين نهنگ
سفاك دام‌گاه اجل بهر نقد عمر
بنشسته در كمين شده صياد روز و شب
در منزل عمر چون توان يافت قرار
چون اسب اجل هميشه در تاختن است
مي‌رسد نيش اجل در هر كس از شاه و گدا
مي‌شود باد خزاني راهزن بر خار و گل
ناوك مرگ از براي عمر ما گرديده تيز
پيكر جان را كند آخر سهامش ريز ريز
چشم تا بر هم زني مستعجل عمرت گذشت
تا نگه كردي اجل ز قليم غيبت در رسيد
با شحنه‌ي مرگ، زاري و زور چه سود
با صيت اجل زانده و سور چه سود
باشد چو تعلق قضا در امري
نزديك اگر شوي و گر دور چه سود
عمر بگذشت و اجل با تو بسي نزديك است
گرچه از طول عمل مي‌شمري از خود دور [2712].

عطار نيشابوري:
گرچه اين قصر است خرم چون بهشت
مرگ بر چشم تو خواهد كرد زشت
تا نميرم من به صد زاري زار
او نگيرد پند، يا رب زينهار
پند گير اي دل كه گرداب بلاست
زنده دل شو، زانگ مرگت در فناست
آخرالامرش اجل چون ياد داد
آمد و خاكسترش بر باد داد
تا بداني تو كه از چنگ اجل
كس نخواهد برد جان چند از حيل
در همه آفاق كس بي‌مرگ نيست
وين عجائب بين كه كس را برگ نيست
باد پيمودم همه عمر تمام
عاقبت با خاك رفتم والسلام
نيست درمان مرگ را جز مرگ بوي
ريختن دارد بزاري برگ و روي
ما همه از بهر مردن زاده‌ايم
جان نخواهد ماند و دل بنهاده‌ايم
چون سر اين حقه برگيرد اجل
هر كه پر دارد بپرد تا ازل [2713].
به يك تيغ اجل درج دهان را
نه پسته ماند و نه مرجان دريغا [2714].
فردوسي:
همه مرگرائيم پير و جوان
كه مرگست چون شير و ما آهوان [2715].
حديقه:
از ثري تا به اوج چرخ اثير
همه ميرنده‌اند دون و امير [2716].
شهريار:
اين شتر بر در هر خانه نشست
محمل و بار سفر خواهد بست
دهان گرگ اجل را كجا تواني بست
مگر ندوخته چشم حريص گور بما [2717].
سعدي:
اي پاي‌بست عمر تو بر رهگذار سيل

چندين امل چه پيش نهي مرگ از قفا [2718].
وحشي:
اگر شادي مكن خوشحال خود را
مدار از دور فارغ بال خود را
كه خيل مرگ در دنبال داري
خطرها در پي اقبال داري [2719].
مولوي:
كل شيء هالك جز وجه او
چو نه‌اي در وجه او هستي مجو
اهل دنيا جملگي زندانيند
انتظار مرگ دار فانيند [2720].
ضرورت خوف و رجاء
و ان استطعتم ان يشتد خوفكم من الله و ان يحسن ظنكم به فاجمعوا بينهما
(اگر بتوانيد، خدا ترسي شديد و خوشبيني نسبت به خدا را يك جا داشته باشيد به جمع ميان آن دو همت گماريد)
ناصرخسرو:
نه نوميد باش و نه ايمن بخسب
كه بهتر رهي راه خوف و رجاست [2721].
مولوي:
بگذر از ظن و خطا اي بدگمان
«ان بعض الظن اثم» آخر بخوان
قول پيغمبر شنو اي جان من
دور كن از خويشتن انكار و ظن [2722].
اثر ايمان
اما المومن فيمنعه الله بايمانه
(خدا، انسان مومن را از راه ايمانش، از آزار به ديگران بازمي‌دارد.)
فخرالدين مطرزي:
كسي را پاسبان باشد كه در خوان باشدش كالا
دلي را معرفت باشد كه در جان باشدش ايمان [2723].
خطر منافق
ولكني اخاف عليكم كل منافق الجنان، عالم اللسان
(براي شما، از كساني كه به ظاهر علم و دانا ولي در عمل، بر خلاف آن رفتار مي‌كنند، خوفناكم)
سعدي:
هرگز ايمن ز مار ننشستم

که به دانستم آن چه خصلت اوست
زخم دندان، دشمني بتراست
که نمايد به چشم مردم دوست [2724].

فضائل حضرت علي
و لو لا ما نهي الله عنه من تزكيه المرء نفسه لذكر ذاكر فضائل جمه
(اگر تعريف از خود، مورد نهي خدا نبود، البته اين گوينده، همه فضائل خود
را به ديگران خاطر نشان مي‌كرد)
ملك‌الشعراء بهار:
زهي به كعبه‌ي شرافت فزاي ركن و حطيم
زهي مقام تو فخر مقام ابراهيم
زهي حريم تو چون كعبه لازم الاكرام
زهي وجود تو چون قبله، واجب التعظيم
علي عالي اعلا، ابوالحسن حيدر
كه شد صحيح ز فضل تو روزگار سقيم
به صورت ارچه ز بوطالبي ولي به صفت
فكنده بر گل آدم مشيت تو اديم
تو حكيم و كلامت شراب معرفت است
حكيم و سفسطه‌اش نيست جز شراب حميم [2725].
اميدي:
كتاب فضل تو را آب بحر كافي نيست
كه تر، كنم سرانگشت و صفحه بشمارم [2726].
خدا مربي انسان
فانا صنائع ربنا و الناس بعد صنائع لنا
(ما تربيت شده‌ي پروردگاريم لكن مردم تربيت شده مايند)
الهي قمشه‌اي:
نخستين در بحر آفرينش
گل باغ ازل در چشم بينش
شبستان ازل را شمع يكتا
گلستان ابد را سرو بالا
وجودش مبداء انوار قاهر
شعاعش عرشيان را نور باهر
وجودش رحمه للعالمين باد
ز حق بر جان پاكش آفرين باد
محمد را نخست افكند مستي
ز جام عشق صهباي الستي
بر آن دفتر كه شهر علم غيب است

در دانش علي بي‌هيچ ريب است [2727].
فاطمه بهترين زنان جهان
و منا خير نساء العالمين
(بهترين زن، در جهان زنان، از ماست)
اقبال لاهوري:
مريم از يك نسبت عيسي عزيز
از سه نسبت حضرت زهرا عزيز
نور چشم «رحمه للعالمين»
آن امام اولين و آخرين
بانوي آن تاجدار «هل اتي»
مرتضي، مشكل گشا، شير خدا
مادر آن مركز پرگار عشق
مادر آن كاروان، سالار عشق
آن يكي شمع شبستان حرم
حافظ جمعيت خير الامم
و آن دگر مولاي ابرار جهان
قوت بازوي احرار جهان [2728].
شهريار:
همسري تاج سرستم كه به جانش بپرستم
كرم خاص خدائي كه به جانش بپرستم
فخر از زهره‌ي زهرا و دو والا پسرستم
خود نبي داشته دامادم و فخر پدرستم [2729].
رفعت سمناني:
هر چه خدا در خفا كمال نهان داشت
كرد عيان در وجود حضرت زهرا
اي كه به اخلاق علم و فضل تو معروف
وي كه به جود و كرم يگانه‌ي دنيا
در هر صفتي اعظم اسماء الهي
اندر فلك قدرت نبود چو تو ماهي
عالم همگي بنده شرمنده تو شاهي
ني غير تو حصني، نه ملاذي، نه پناهي [2730].
حقانيت امام در خلافت
و لما احتج المهاجرون علي الانصار يوم السقيفه برسول‌الله (ص) فلجوا عليهم ... فالحق لنا دونكم.
(چون كه در سقيفه، مهاجران، مسئله‌ي قرابت به پيامبر را مطرح كردند و بر انصار پيروز شدند ... پس بر اين اساس، حق با ما است نه با شما).

ملك‌الشعراء بهار:
ياوه سرايان به گرد هم شده انبوه
هر يك را بر زبان كلامي، مبهم
انجمن معدلت ز كار معطل
قومي، در وي نشسته، بسته، ره فم
قومي، ديگر به خيره، هر سو پويا
تاز چه ره، پر كنند مشرب و مطعم [2731].
توفيق الهي
و ما توفيقي الا بالله
(توفيقي برايم، جز از ناحيه‌ي او نيست)
رفعت سمناني:
چو توفيق الهي شد رفيقت
هدايت مي‌كند در هر طريقت [2732].
توكل به خدا
عليه توكلت و اليه انيب
(به خدا توكل مي‌كنم و به درگاه او دست انابه و دست نياز مي‌برم).
امام خميني (ره):
غم دل با كه بگويم كه مرا ياري نيست
جز تو اي روح روان، هيچ مددكاري نيست
عاشق روي توام اي گل بي مثل و مثال
به خدا غير تو هرگز هوسي نيست مرا
پرده از روي بينداز به جان تو قسم
غير ديدار رخت ملتمسي نيست مرا
گر نباشي برم اي پردگي هر جائي
ارزش قدس چو بال مگسي نيست مرا
مده از جنت و از حور و قصورم خبري
جز رخ دوست نظر سوي كسي نيست مرا [2733].
شوق وصال
احب اللقاء اليهم لقاء ربهم
(دل پسندترين ملاقات آنان، ملاقات با پروردگار متعال است).
رفعت سمناني:
به وصلي آرزويم را بر آور
برم را اي سمنبر، در بر آور
مكن نوميد از در، سائلي را
تو مشكن بيش از اين جانا دلي را
نخواهد دست از اين دامن رها كرد

تو را خواهد چو خود آخر گدا كرد
از حسرت دلدارم عمري است كه بيمارم
كايد به سر آن يارم. يك روز طبيبانه
هر چند گران باري است بار غم عشق اما
معشوق توئي هرگز خالي نكنم شانه [2734].
نراقي:
راه عشق است اين نه راه شهروده
ترك سر كن پس در اين ره پاي نه
هست اين ره راه اقليم و رضا
شرط اين ره توبه از ميل و هوا [2735].
ابوسعيد ابوالخير:
همه جمال تو بينم چو ديده باز كنم
همه تنم دل گردد كه با تو راز كنم [2736].
حرام دارم با ديگران سخن گفتن
كجا حديث تو آمد سخن دراز كنم [2737].
امام خميني (ره):
فصلي بگشا كه وصف رويت باشد
آغازگر طره‌ي مويت باشد
طومار علوم و فلسفه در هم پيچ
يارا نظري كه ره به سويت باشد
جز ياد تو در دلم قراري نبود
اي دوست بجز تو غمگساري نبود
ديوانه شدم ز عقل بيزار شدم
خواهان تو را به عقل كاري نبود [2738].
عطار نيشابوري:
چون مني را عشق دريا بس بود
در سرم اين شيوه سودا بس بود
مردن از عشق رخ آن دلنواز
بهتر از صد زندگاني دراز [2739].
امام خميني (ره):
در هيچ دلي نيست بجز تو هوسي
ما را نبود به غير تو دادرسي
كس نيست كه عشق تو ندارد در دل
باشد كه به فرياد دل ما برسي
برون رفتند از خود تا كه دريابند دلبر را
تو در كنج قفس منزلگه عنقا نمي‌داني [2740].

هاتف اصفهاني:
مطلب و مقصود ما از دو جهان اوست اوست
او همه مغز است مغز، هر دو جهان پوست پوست [2741].
فيض كاشاني:
دل به عشق خداي يكتا ده
قطره‌اي را رهي به دريا ده
تا نماند ز عاشقان اثري
خاك مجنون به آب ليلا ده
جان فرهاد، وقف شيرين آر
دل وامق به مهر عذرا ده
تا كي از هر هوي، بتي سازي
دل به عشق خداي يكتا ده [2742].
سنائي غزنوي:
دوستان زو همه لقاء خواهند
در، دعا، زو همه رضا خواهند [2743].
فيض كاشاني:
اي شاهد شاهدان عالم
معشوق به جز تو در جهان كيست
اي فيض خراب عشق مي‌باش
آبادي ما در اين خرابي است
از خود بگذر به عشق پيوند
باقي عشق است و جمله فاني است [2744].
امام خميني (ره):
حاش لله كه جز اين ره، ره ديگر پويم
عشق روي تو سرشته به گل و آب من است
افسانه‌ي جهان، دل ديوانه‌ي من است
در شمع عشق سوخته، پروانه‌ي من است
تا شد به زلف يار سر شانه آشنا
مسجود قدسيان همگي شانه من است
اي خوب رخ كه پرده نشيني و بي حجاب
اي صد هزار جلوه‌گر و باز در نقاب
اي آفتاب نيمه شب اي ماه نيم روز
اي نجم دوربين كه نه ماهي نه آفتاب
كيهان طلايه دارت و خورشيد سايه‌ات
گيسوي حور خيمه‌ي ناز تو را طناب
جان‌هاي قدسيان همه در حسرتت به سوز

دل‌هاي حوريان همه در فرقتت كباب
انموذج جمالي و اسطوره‌ي جلال
درياي بي‌كراني و عالم همه سراب
آيا شود كه نيم نظري سوي ما كني
تا پر گشوده كوچ نمائيم از اين قباب
اي جلوه‌ات جمال ده هر چه خوبرو
اي غمزه‌ات هلاك كن هر چه شيخ و شاب
چشم خراب دوست خرابم نموده است
آبادي دو كون به قربان اين خراب
با عاقلان بي‌خبر از سوز عاشقي
نتوان دري گشود ز سوز و گداز خويش
با موبدان بگو ره ما و شما جداست
ما با اياز خويش و شما با نماز خويش [2745].
لامع:
باشد اين يا رب كه گردم از غم هجران خلاص
وز جفاي درد دوري يابم از درمان خلاص [2746].
حاج ملاهادي سبزواري:
از روز ازل مي‌خور و رندانه سرشتيم
بر جبهه به جز قصه‌ي عشقت، ننوشتيم
زاهد، تو به ما دعوت فردوس مفرما
ما باغ بهشت از پي ديدار بهشتيم
سخن از دوزخ و فردوس به اسرار مگوي
وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبي [2747].
اديب صابر:
كجا عيسي طبيب آيد كسي بيمار كي باشد
اگر وصل لبش يابم مرا بيمار، كي بيني [2748].

دشمني نفس
فان نفسك قد اولجتك شرا و اقحمتك غيا
(بدون ترديد نفس تو، ترا به روي آوردن به شر وادار كرد و به ضلالت و گمراهي درانداخت).
شهاب ترشيزي:
نفس هواپرست تو دشمن جان بود ترا
بيهده ظن دشمني بر دگران همي بري [2749].

بوستان سعدي، ص 227.@.
مولوي:
بي‌ادب تنها نه خود را داشت‌ند
بلكه آتش در همه آفاق زد
عبرت گرفتن از روزگار
اي بني، اني و ان لم اكن عمرت عمر من كان قبلي فقد نظرت في اعمالهم و فكرت في اخبارهم و سرت في آثارهم حتي عدت كاحدهم ... فعرفت صفو ذلك من كدره و نفعه من ضرره
(اي فرزند من گرچه روزگار مردم گذشته را در نيافتم لكن در كردار آنان، دقت كردم و به اخباري كه از آنان در دست است انديشيدم و براي تماشاي آثار باقي مانده از آنان به سير و سياحت پرداختم و كاملا در جريان كار و چگونگي زندگي آنان قرار گرفتم و بسان يكي از خود آنان شدم در اين باره بخشي از دروس ارزنده و حيات‌بخش آن، از قسمت تاريك و بي‌ارزش و موارد سودمند آن را از بخشهاي زيانمند آن جدا كردم).
ناصرخسرو:
مرا اين روزگار آموزگارست
كزين به نيست‌مان آموزگاري [2750].
رودكي:
مجلس وعظ رفتنت هوس است
مرگ همسايه واعظ تو بس است [2751].
ناپايداري عمر
انت مقبل العمر و مقتبل الدهر
(عمر تو رو به پيش و روزگار تو رو به جلو مي‌رود).
نظامي گنجوي:
عمري كه بناش بر زوال است
يك دم شمر از هزار سال است
تا كي به خودت غرور باشد
مرگ تو ز برگ دور باشد
خود را مگر از ضعيف رايي
سنجيده نه اي كه تا كجايي
بر عمر خوار بسيج يابي
خود را ز محيط هيچ يابي [2752].
هاتف اصفهاني:

جواني بگذرد يا رب به كام دل جواني را
كه سازد كامياب از وصل، پير ناتواني را
طاهري:
ترا به مهر و وفا اعتبار نتوان كرد
چرا كه عمري و بر عمر اعتباري نيست
وصال:
من همان روز كه آمد برم آن يار عزيز
گفتم اين عمر گرامي به يقين مي‌گذرد
نياز جوشقاني:
سر گران از برم آن رهزن دين مي‌گذرد
حيف از اين عمر گرامي كه چنين مي‌گذرد [2753].
لامع:
چون رود، آمدش نشد ممكن
نه به اشكال و نه به آساني
رفته‌ها رفت و نيست آينده
قدر اكنون ببايدت داني
وجود عمر غنيمت شمار و وقت عزيز
چرا به هرزه شود صرف اين متاع شگرف
بهار عمر غنيمت شمار و دل خوش دار
كه چشم تا به هم آري رسيد فصل خريف
بشتاب كه تا سال دگر گل به گلستان
نايد به زاري نه بزو رو نه بزر بر [2754].
ارزش تقوي
و اعلم يا بني ان احب ما انت آخذ به الي من وصيتي تقوي الله
(توجه داشته باش پسرم! كه بدون ترديد محبوب‌ترين قسمت از وصاياي من كه بايد بدان تمسك جوئي، همان پرهيزگاري است).
سنائي:
«اتق الله» نقاب روي عمل
«لا تخافوا» خطاب دست امل [2755].
تاريخ منبع معرفت
استفاده از تاريخ و تجربه گذشتگان
و اعلم يا بني ان احب ما انت آخذ به الي من وصيتي تقوي الله.. و الاخذ بما مضي عليه الاولون من آبائك، و الصالحون من اهل بيتك
(توجه داشته باش پسرم، بدون ترديد، آنچه از وصاياي من كه بايد بدان تمسك جوئي، تقوي الهي ... و يادگارهاي سلف صالح از نياكان خود و شايستگان از اهل بيت است).

صائب تبريزي:
نقش پاي رفتگان هموار سازد راه را
مرگ را داغ عزيزان بر من آسان كردن است [2756].
ديندار واقعي
ليس طالب الدين من خبط او خلط
(كسي كه در اشتباه يا تحير بسر مي‌برد، طالب دين، نيست يعني: انسان خداجو بايد در امور ديني خود به يقين برسد نه آنكه در وادي تحير و ترديد سرگردان بماند و زحمت تحقيق و دستيابي به حد يقين را به خود راه ندهد).
شيخ‌بهائي:
اي عقل خجل ز جهل و ناداني ما
در هم شده خلقي ز پريشاني ما
بت، در بغل و به سجده، پيشاني ما
كافر زده خنده، بر مسلماني ما [2757].
فرمانرواي جهانيان
و اعلم ان مالك الموت هو مالك الحياه
(پسرم! آگاه باش كه: مالك و مقدركننده مرگ، همان مالك و پديد آورنده حيات و زندگي است).
عطار نيشابوري:
در اول تن، سرشت و جانت او داد
خرد بخشيدت و ايمانت او داد
در آخر جان و تن از هم جدا كرد
ترا در خاك ره، چون توتيا كرد [2758].
اميدواري به خدا
فاعتصم بالذي خلقك و رزقك و سواك وليكن له تعبدك و اليه رغبتك
(به آن كسي كه ترا آفريد و رزق و روزيت داد و به كمال رساند، اعتصام و تمسك جو! و بايد در برابر دستورات او متعبد باشي و اميد و گرايش تو فقط به سوي او باشد).
سعدي:
من بنده‌ي حضرت كريمم
پرورده‌ي نعمت قديمم
گر بي‌هنرم و گر هنرمند
لطف است اميدم از خداوند [2759].
لامع:
نان اگر جوئي ز منان جوي نز دونان دهر
نان منان چون كه برگرديد نانش مضمرست [2760].

مولوي:
بندگي او به از سلطاني است
كه «انا خير» دم شيطاني است [2761].
ناصر زاهداني فسائي:
چو از ازل به خداوندي تو دادم دست
ز بند بندگيت تا ابد نخواهم رست [2762].
ضرورت رهبري پيامبر
فارض به رائدا و الي النجاه قائدا
(پسرم! هيچكس همچون پيامبر اكرم (ص) پيرامون خدا سخن به ميان نياورده است پس در زندگي به رهبري او رضايت ده و او را در راستاي دست‌يابي به نجات، پيشواي خود برگزين).
حكيم قاآني شيرازي:
اي كه مي‌جويي به سوي حق، سبيل
طي اين وادي نگردد، بي‌دليل
چون گدا خواهد كه جويد ره، به شاه
رهبري خواهد كه بنمايدش راه
هست راه حق، «صراط المستقيم»
ليك بي رهبر پر از خوف است و بيم [2763].
يگانگي خدا
و اعلم يا بني انه لو كان لربك شريك لاتتك رسله ... و لكنه اله واحد كما وصف نفسه
(بدان اي فرزندم! اگر براي پروردگار تو شريك و همتائي بود، بدون ترديد او هم رسولان خود را به سوي تو گسيل مي‌داشت لكن او، جز خداي يكتاي واحدي نيست و چنانكه خود، نفس خود را به همين مسئله توصيف كرده است).
عطار نيشابوري:
هر كه در عالم دويي مي‌بيند، آن از احوالي است
زانكه ايشان از دو بيني جز يكي را ننگرند [2764].
نظامي گنجوي:
پيش وجود همه آيندگان
بيش بقاي همه پايندگان
سابقه سالار جهان قدم
مرسله پيوند گلوي قلم
مبدء هر چشمه كه جوديش هست
مخترع هر چه وجوديش هست
اول و آخر به وجود و صفات

هست كن و نيست كن كاينات
مهره‌كش رشته‌ي باريك عقل
روشني ديده تاريك عقل
اي همه هستي ز تو پيدا شده
خاك ضعيف از تو توانا شده
زير نشين علمت، كاينات
ما به تو قائم، و چو تو قائم به ذات
ما همه فاني و بقا بس تر است
ملك تعالي و تقدس تر است
عقد پرستش ز تو گيرد نظام
جز به تو بر هست، پرستش حرام [2765].
صائب تبريزي:
نمي‌كنند نظر عارفان به حسن مجاز
به ريگ، سينه نهادن، نشان تشنه لبي‌ست
اگر چه نقش دوئي نيست در قلمرو حسن
نظر به زلف و خط از روي يار بي‌ادبي‌ست [2766].
خداي ازلي و ابدي
اول قبل الاشياء بلا اوليه و آخر بعد الاشياء بلا نهايه
(او سر سلسله‌ي همه‌ي اشياء است بدون آنكه داراي آغازي باشد و آخرين و نهايت همه اشياء است بدون آنكه داراي پاياني باشد).
عطار نيشابوري:
اي خداي بي‌نهايت جز تو كيست
چون تويي بي‌حد و غايت جز تو چيست [2767].
سعدي:
همه تخت و ملكي پذيرد زوال
به جز ملك فرمانده بي‌زوال [2768].
بي‌وفائي دنيا
يا بني اني قد انباتك عن الدنيا و حالها
(فرزندم! البته، من از دنيا و چگونگي احوال آن برايت باز گفتم).
قمشه‌اي:
اي دل به هوش باش كه اين دهر بي‌وفا
بر باد داد كشور كاووس و تاج طوس [2769].
عبرت گذشتگان
فاحتملوا و عثاء الطريق و فراق الصديق و خشونه السفر
(گذشتگان دشواري‌هاي راه، فراق دوستان و مشكلات سفر را تحمل كردند).

صائب تبريزي:
بلند نام نگردد كسي كه در وطن است
ز نقش ساده بود تا عقيق در يمن است
مشو به مرتبه‌ي پست از سخن قانع
كه طول عمر به قدر بلندي سخن است
مي‌شود قيمت يوسف ز غريبي افزون
با عزيزان جهان خاري غربت چه كند [2770].
عبرت از زندگي گذشتگان
انما مثل من خبر الدنيا كمثل قوم سفر نبا بهم منزل جديب
(كساني كه دنيا را آزموده‌اند بسان كساني هستند كه: گويا در سر منزل بي‌آب و علفي فرود آمده و هر لحظه در انتظار كوچ كردن به سوي منزلگاه پر از آسايش و راحتند).
لامع:
رنجه مشو به زحمت دنيا عبث عبث
لب را به زهر نيش ميالا عبث عبث [2771].
عبرت از فراق ياران
و لا افظع عندهم من مفارقه ما كانوا فيه
(در نظر آنان «دنياپرستان» از فراق و جدائي از اين زندگي چيزي دشوارتر نيست).
فروغي بسطامي:
عقل پرسيد كه دشوارتر از مردن چيست
عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است [2772].
ميزان برخورد با ديگران
يا بني اجعل نفسك ميزانا فيما بينك و بين غيرك فاحبب لغيرك ما تحب لنفسك ... و استقبح من نفسك ما تستقبحه من غيرك و ارض من الناس بما ترضاه لهم من نفسك
(اي فرزند! نفس خود را ميزاني بين خود و ديگران قرار ده پس در اين رابطه، براي ديگران همان را بپسند كه براي خود، مي‌پسندي و براي خود همان را زشت بدان كه براي ديگران زشت مي‌داني و «خلاصه» براي ديگران همان روا دار كه براي خود روا مي‌داري).
ناصرخسرو:
حاكم خود باش و به دانش بسنج
هر چه كني راست به معيار خويش
بنگر و با كس مكن از ناسزا
آنچه نداريش سزاوار خويش
آنچه‌ت از و نيك نيايد مكن

داروي خود باش و نگه‌دار خويش
بر كسي مپسند كز تو آن رسد
كه‌ت نيايد خويشتن را آن پسند [2773].
مولوي:
چيزي كه به خود نمي‌پسندد
آن بر دگري چه آزمايد [2774].
جامي:
ناپسنديده فتد طور تو جامي همه را
هر چه خود را نپسندي دگري را مپسند [2775].
ناصرخسرو:
پندي به مزه‌ي چو قند بشنو
بي‌عيب چو پاره‌ي سمرقند
كاري كه ز من پسند نايدت
با من مكن آن چنان و مپسند [2776].
رودكي:
چه خوش گفت آن مرد با آن خديش
مكن بد به كس، گر نخواهي به خويش [2777].
پرهيز از ظلم و بيدادگري
و لا تظلم كما لا تحب ان تظلم و احسن كما تحب ان يحسن اليك
(در حق كسي ستم نكن چنانكه دوست نداري كه در حق تو ستم شود آنگونه نيكي كن كه دوست داري تا ديگران درباره‌ات روا دارند).
نظامي گنجوي:
هر چه مي‌گيري و بيرون مي‌دهي
بين كه چون مي‌گيري و چون مي‌دهي
كيسه مظلوم را خالي مكن
پايه‌ي ظالم به آن عالي مكن [2778].
ناصرخسرو:
پيشه كن امروز احسان با فرو دستان خويش
تا زبردستانت فردا، با تو نيز احسان كنند [2779].
ميزان مردمداري و دگر دوستي
فاحبب لغيرك ما تحب لنفسك و اكره له ما تكره لها
(اي فرزند! براي ديگران، همان را كه براي خود دوست مي‌داري، دوست بدار! و همچنين آنچه كه براي خود ناخوشايند مي‌داري براي ديگران نيز ناخوشايند بدان!).
ناصرخسرو:
حاكم خود باش و به دانش بسنج

هر چه كني راست به معيار خويش
بنگر و با كس مكن آن ناسزا
آنچه نداريش سزاوار خويش
امير خسرو دهلوي:
چو بر خود نداري روانشتري
مكش تيغ بر گردن ديگري
رشيد ياسمي:
ديگر آنرا به آرزوي مخواه
آنچه خود نيستي بدان خرسند
آنچه در ديگران نه به پسندي
خويشتن را بدان صفت مپسند [2780].
سعدي:
كه خاطر نگهدار درويش باش
نه در بند آسايش خويش باش
كه مردار چه بر ساحل است اي رفيق
نياسايد و دوستانش غريق [2781].
انصاف و مردم‌داري
ارض من الناس بما ترضاه لهم من نفسك
(از كردار و رفتار نيك مردم به آن مقدار كه اگر از تو سر زند و توسط تو انجام گيرد، رضايت مي‌دهي، رضايت ده).
سعدي:
هر بد كه به خود نمي‌پسندي
با كس مكن اي برادر من [2782].
سكوت حكيمانه
و لا تقل ما لا تعلم
(پيرامون آنچه را كه نمي‌داني، سخن مگو)
اسدي طوسي:
ز كردار، گفتار، بد مگذران
مگوي آنچه دانش نداري بر آن [2783].
ناصرخسرو:
آن به كه نگوئي چو نداني سخن ايراك
ناگفته سخن به بود از گفته‌ي رسوا [2784].
ضرورت تلاش و كوشش
(يا بني) فاسع في كدحك
(نهايت تلاش و كوشش را در زندگي به جاي آر!).
وحشي:

جهد كنم تا به مقامي رسم
گام نهم پيش و به كامي رسم [2785].
پرهيز از عجب، خودپسندي
و اعلم ان الاعجاب ضد الصواب، و آفه الالباب
(بدان كه عجب و خودپسندي، مايه‌ي خطا و باعث تضعيف قواي فكري است).
حافظ:
نيك نامي خواهي اي دل، با بدان صحبت مدار
خودپسندي، جان من، برهان ناداني بود [2786].
آينده‌نگري
و اعلم ان امامك طريقا ذا مسافه بعيده و مشقه شديده
(بدان كه در فرا روي تو راهي، دراز و پر مشقت و سختي قرار دارد).
شهريار:
زين جهان تا آن جهان ظلمات پر پيچ و خمي است
بايد از اختر شناسان راه خود پرسيد و رفت [2787].
رجاء اصفهاني:
به بازار جهان با نقد عمر خويش سودا كن
به جد و جهد زين سرمايه كالائي مهيا كن
سفر در پيش وره، بسيار و منزل هست ناپيدا
رجا امروز فكر توشه‌اي از بهر فردا كن [2788].
الهي قمشه‌اي:
مي‌ندانند پس از عمر بسي است
تا بر دوست ره پر خطري [2789].
انفاق و جوانمردي
و اذا وجدت من اهل الفاقه من يحمل لك زادك الي يوم القيامه ... فاغتنمه و حمله اياه
(وقتي از نيازمندان كسي را يافتي كه زاد و توشه‌ي سفر ترا جهت حمل به روز قيامت، بر دوش مي‌كشد ... مورد را غنيمت بدان و آن را بر دوش خود بگذار).
سعدي:
بزرگي بايدت بخشندگي كن
كه دانه تا نيفشاني نرويد [2790].
مولوي:
هر كه فرياد رس روز مصيبت خواهد
گو در ايام سلامت به جوانمردي كوش
حافظ:

امروز كه بازارت پر جوش و خريدار است
درياب و بنه گنجي از ما به نيكويي
اعتدال و ميانه‌روي
فلا تحملن علي ظهرك فوق طاقتك فيكون ثقل ذلك و بالا عليك
(باري، بيشتر از طاقت خود، بر دوش خود منه كه سنگيني آن گريبانگير تو مي‌باشد).
رجاء اصفهاني:
به آنكه بر سر خوان جهان نشست بگو
هميشه لقمه به اندازه‌ي دهان گيرد
خواهي اگر كه حفظ كني آبروي خويش
بردار لقمه ليك به قدر گلوي خويش [2791].
رفع نياز نيازمندان
و اكثر من تزويده و انت قادر عليه فلعلك تطلبه فلا تجده
(فرزندم! در باب برآوردن حاجت ارباب رجوع بكوش و تا مي‌تواني ازين طريق، بيشترين توشه‌ي آخرت را براي خود فراهم ساز كه مبادا روزي در پي او باشي ولي وي را نيابي).
ناصرخسرو:
پاي تو مركب است و كف دست مشربه است
گر نيست اسب تازي و نه مشربه بلور
اكنون نگر به كار كه كارت به دست تست
برگ سفر بساز و بكن كارها به هور [2792].
اثر دعا
و اعلم ان الذي بيده خزائن السموات و الارض قد اذن لك في الدعاء و تكفل لك بالاجابه
(فرزندم! البته همان كسي كه خزينه‌هاي آسمان‌ها و زمينها در دست او است، از تو خواسته است تا هنگام حاجت، دست دعا به سوي او دراز كني دعاي تو را مستجاب كند).
مولوي:
گويد بگو يا ذا الوفا اغفر لذنب قدهفا
چون بنده آيد در دعا او در نهان آمين كند
هم او كه دل تنگت كند سر سبز و گل رنگت كند
هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا
طلب رحمت از خدا
امرك ... و تسترحمه ليرحمك
(از خدا طلب رحمت كن «از او بخواه تا ترا مورد لطف و ترحم خويش قرار دهد» و البته به تو ترحم خواهد كرد).

مولوي:
ديگر نخواهم زد نفس اين بيت را مي‌گوي و بس
بگداخت جانم زين هوس «ارفق بنايا ربنا» [2793].
لطف حق
(يا بني) و لم يناقشك بالجريمه و لم يويسك من الرحمه
(فرزندم! خدا در باب جرم گناه تو به مناقشه با تو برنخواست «بلكه با مهر و كرم خود با تو رفتار كرد» و ترا از بارگاه رحمت خود مايوس نساخت).
مولوي:
اي دل چه انديشيده‌اي در عذر آن تقصيرها
زان سوي او چندان وفا، زين سوي تو چندين جفا
زان سوي او چندان كرم زينسو خلاف و بيش و كم
زان سوي او چندان نعم، زين سوي تو چندين خطا
زين سوي تو چندين حسد، چندين خيال و ظن بد
زان سوي او چندان كشش چندان چشش چندان عطا
چندين چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود
چندين كشش از بهر چه؟ تا در رسي در اوليا
از بد پشيمان مي‌شوي، الله گويان مي‌شوي
آن دم ترا او مي‌كشد تا او رهاند مر ترا
از جرم ترسان مي‌شوي، وز چاره پرسان مي‌شوي
آن لحظه ترساننده را با خود نمي‌بيني چرا؟ [2794].
توبه و اميدواري
(الله تعالي) و فتح لك باب المتاب و باب الاستعتاب
(خدا در توبه و در عذرخواهي را در برابرت گشود)
فرخي:
اميد چنان است به ايزد كه ببخشد
ايزد به استغفار گناهان گنهكار [2795].
هر چند گنه‌كارم، بسيار گنه دارم
اميد تو نگذارم، بخشا ز كرم يا رب
هر چند تبه كردم، پيوسته گنه كردم
جمله ز سفه كردم، بخشا ز كرم يا رب
ماندم ز همه واپس، گيرم كه نيرزم خس
چون جز تو ندارم كس، بخشا ز كرم يا رب [2796].
مولوي:
مشو نوميد از ظلمي كه كردي
كه درياي كرم، توبه‌پذير است
گناهت را كند تسبيح و طاعات

که در «توبه‌پذيري» بي‌نظيريست [2797].
فردوسي:
چو نوميد گردد ز يزدان کسي
از او نيکبختي نيايد بسي
فخرالدين اسعد گرگاني:
اگر اميد رنجوري نماند
ز نوميدي بسي نوميدي آيد
سعدي:
گر ما مقصريم تو درياي رحمتي
جرمي که مي‌رود به اميد عطاي تست [2798].
نيازمندي انسان به خدا
(يا بني) فافضيت اليه بحاجتك
(پسرم! در هنگام دعا و توبه است که خواسته دل و حاجت خود را در پيشگاه خدا، عرضه مي‌داري).
وحشي بافقي:
دان که محتاج اوست هر کس هست
خواه بدکار و خواه نيکوکار
سعدي:
دست حاجت چو بري، پيش خداوندي بر
که کريم است و رحيم است غفور است و ودود
کرمش، نامتناهي، نعمش، بي‌پايان
هيچ خواهنده ازين در نرود بي‌مقصود
گر گدايي کني از درگه او کن باري
که گدايان درش را سر سلطاني نيست [2799].
خدا مفتاح مشکلات انسان
شکوت اليه همومك و استکشفته کروبك و استعنته علي امورك
(درد دل و غم سينه‌ي خود را پيش او عرضه، مي‌داري مشکلات خود را با او در ميان مي‌نهي و در حل مشکلات زندگيت از او مدد مي‌جوئي).
ابوسعيد ابوالخير:
اي آنکه به ملك خويش پاينده تويي
وز دامن شب صبح نماينده تويي
کار من بيچاره قوي بسته شده
بگشاي خدايا که گشاينده تويي [2800].
لامع:
بهر نزول مقدم سلطان عافيت
هر صبح و شام دست دعايي شود بلند

اي كه در اين دام گاه بر دو بابت مسكن است
در حصار عافيت جا كن كه آن خوش مامن است [2801].
آذر بيگدلي:
عافيت را به جهان قدر ندانند مگر
آن گدايان كه به همسايگي پادشهند [2802].
ارزش دعا
فمتي شئت استفتحت بالدعاء ابواب نعمته
(هرگاه و هر زمان كه مي‌خواهي! از راه دعا، درهاي رحمت خدا را به روي خود، بگشاي)
صائب تبريزي:
مي‌كند دست دعا بي برگي ما را علاج
دست پيش مردم عالم چرا داريم ما
آبروي بي‌نيازي «چشمه‌ي حيوان» ماست
كي چو اسكندر غم آب بقا داريم ما [2803].
سعدي:
سعدي ره كعبه‌ي رضا گير
اي مرد خدا در خدا گير
بدبخت كسي كه سر بتابد
زين در، كه دري دگر بيابد [2804].
صائب تبريزي:
اي كه كام دو جهان را ز خدا مي‌طلبي
هر دو موقوف به يك آه سحرگاه بود
غافل از مور مشو گرچه سليمان شده
كه ز هر ذره، به درگاه خدا راه بود
صائب از كشمكش رد و قبول آسودست
هر كه را روي دل از خلق، به الله بود [2805].
هاتف اصفهاني:
دلا بردار از لب مهر خاموشي و با دلبر
سخن آغاز كن هنگام عرض مطلب است امشب [2806].
ارزش نيت نيكو
فان العطيه علي قدر النيه
(عطا و بخشش خدا به قدر صداقت طلب تو است)
مولوي:
تا در طلب گوهر كاني، كاني
تا در هوس لقمه ناني ناني
اين نكته‌ي رمز اگر بداني داني

هر چيزي كه در جستن آني آني
ضرورت آخرت‌گرائي
و اعلم يا بني انك انما خلقت للاخره لا للدنيا
(آگاه باش، اي فرزند! تو براي سراي آخرت، آفريده شدي نه براي دنيا)
صائب تبريزي:
عالم از آب بقا يك قدح لبريز است
چه غم از رفتن عمر گذران است اين جا
در تنگناي كوزه، چه لازم به سر بريم
دريا به خاك مي‌طپد از انتظار ما
دل در جهان، مبند كه اين نو نهال را
از بهر سرزمين دگر، سبز كرده‌اند
نخل نو خيز تو، بهر بوستان ديگر است
ريشه محكم، در زمين عاريت چندين مكن
قفس تنگ فلك، جاي پر افشاني نيست
يوسفي نيست در اين مصر كه زنداني نيست
صائب كجا رويم كه هر جا كه مي‌رويم
از سر، هواي «حب وطن» وا نمي‌شود [2807].
حافظ:
حافظا خلد برين خانه‌ي مورث من است
اندر اين منزل ويرانه نشيمن چه كنم [2808].
فروغي:
از پي مقصد دل، در همه عالم گشتيم
گنج مقصود در اين عالم ويرانه، نبود [2809].
فيض كاشاني:
روي دل از اين جهان بگردان
بنگر كه چه در قفاست اي فيض
خود مي‌داني كه در قيامت
ز آشوب و بلا چهاست، اي فيض [2810].
بي‌ارزشي مال دنيا
فالمال لا يبقي لك و لا تبقي له
(پس مال و ثروت (زندگي دنيوي) براي تو پاينده نيست چنانكه براي او پاينده نبود)
جامي:
عاريت است هر چه دهد گردش سپهر
عارض بود بياض كه از گرد آسياست [2811].
باباطاهر:

سراسر مال دنيا سوتني بي
نظر از مال دنيا دوتني بي
غم و دردي كه داري در دل امروز
براي روز حشر اندوتني بي [2812].
بلند همتي در دعا
(يا بني) فلتكن مسالتك فيما يبقي لك جماله و ينفي عنك و باله
(بايد اساسي‌ترين درخواست تو از خدا آن چيزي باشد كه زيبائيش براي تو ماندگار و سختي آن براي تو ناپايدار باشد)
ابوسعيد ابوالخير:
اي بار خدا به حق هستي
شش چيز مرا مدد فرستي
ايمان و امان و تن‌درستي
فتح و فرج و فراخ دستي [2813].
ياد مرگ
و اعلم يا بني انك انما خلقت.. للموت لا للحياه ... انك طريد الموت الذي لا ينجو منه هاربه
(آگاه باش فرزندم! بدون ترديد تو براي مرگ آفريده شده‌اي (نه براي ماندن در دنيا) و البته تو تبعيد شده‌ي مرگي، مرگي كه هيچ گريز پائي را از آن خلاصي نيست)
فردوسي:
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت
به بنديم هرگونه ناچار رخت
سرانجام هر زنده، مردن بود
خود اين زندگي دم شمردن بود
مكتبي:
چه بزرگي در آن حقير بود
كه به دست اجل اسير بود
سنايي غزنوي:
جان پذيران چه بينوا چه به برگ
همه در كشتي‌اند و ساحل مرگ
سوي مرگ است خلق را آهنگ
دم زدن گام و روز وشب فرسنگ
اوحدي:
در گذار تو هر نفس دامي‌ست
از حيات تو هر نفس گامي‌ست [2814].
ابن‌سينا:

از قعر گل سياه، تا اوج زحل
كردم، همه مشكلات عالم را حل
بيرون جستم ز قيد هر مكر و حيل
هر بند گشوده شد، مگر بند اجل [2815].
ابوسعيد ابوالخير:
لذات جهان چشيده باشي همه عمر
با يار خود آرميده باشي همه عمر
هم آخر عمر رحلتت بايد كرد
خوابي باشد كه ديده باشي همه عمر [2816].
فردوسي:
از آدم درون، تا دم نفخ صور
چنين بود خواهد ز حكم غفور
نزايد كس الا كه مرده شود
به خاك سيه در سپرده شود
همه مرگ رائيم پير و جوان
به گيتي نماند كسي جاودان
همه مرگ رائيم تا زنده‌ايم
به بيچارگي تن بدو داده‌ايم
همه مرگ رائيم شاه و سپاه
اگر دير ماني همين است راه [2817].
لامع:
محنت هجران كجا از قامت محزون رود
فكر مرگ از آدمي كه گردد از بنياد سهو [2818].
پرهيز از غرور زدگي
و اياك ان تغتر بما تري من اخلاد اهل الدنيا اليها و تكالبهم عليها
(مبادا آنچه دنياپرستان بدان سرگرم‌اند ترا به خود مشغول دارد و مغرورت سازد)
عطار نيشابوري:
از سراي و قصر خود چندين مناز
رخش كبر و سركشي چندين متاز [2819].
ناصرخسرو:
بشتاب سوي طاعت و زي دانش
غره مشو به مهلت دنيائي [2820].
آرزوها پايان ندارد
و اعلم يقينا انك لمن تبلغ املك
(آگاه باش كه: مطمئنا، هرگز به همه آرزوهايت دست نخواهي يافت و به

همه خواسته‌هايت نخواهي رسيد)
رجاء اصفهاني:
گر در جهان پير، بماني هزار سال
مشكل بود رسيدن بر آرزوي خويش [2821].
خاقاني:
دل ز امل دور كن، زانك، نه نيكو بود
مصحف و افسانه را جلد به هم ساختن [2822].
ناصرخسرو:
تو را آرزوها چنان چون همي
چو كوران به جوي و به جر افكند [2823].
عبرت از روزگار
و انك في سبيل من كان قبلك
(تو در راه همان كساني مي‌باشي كه پيش از تو در دنيا زيسته‌اند)
رجاء اصفهاني:
از من پسران را ز سر صدق بگوئيد
كز ما و شما بوده به عالم پدري چند
رفتند و نبردند به همره كفني بيش
با داشتن گنج پر از سيم و زري چند
رو مركب رهوار به دست آر كه مائيم
زين قافله وامانده و حيران نفري چند [2824].
خويشتن‌داري
و اكرم نفسك عن كل دنيه
(نفس خود را از هرگونه رذالت و پستي حفظ كن)
اقبال:
از خودي غافل نگردد مرد حر
حفظ خود كن حب افيونش مخور
آه آن قومي كه چشم از خويش بست
دل به غير الله داد از خود گسست
تا خودي در سينه‌ي ملت بمرد
كوه، كاهي كرد و باد او را ببرد
داغم از رسوائي اين كاروان
در امير او نديدم نور جان
تن پرست و جاه مست و كم نگه
اندرونش بي‌نصيب از «لا اله» [2825].
ضرورت تلاش و كوشش (ضرورت تحمل سختي‌ها)
و يسر لا ينال الا بعسر

(گشايش و پيروزي بدست نمي‌آيد جز در سايه‌ي تحمل و دشواري و سختي)
مولوي:
اي دست مگير غير ما را
اي پا مطلب جز انتها را
مگريز ز رنج ما كه هر جا
رنجيست رهي بود دوا را
نگريخت كسي ز رنج الا
آمد بترش پي جزا را
از دانه گريز بيم آنجاست
بگذار به عقل بيم جا را [2826].
ويس ورامين:
به آساني نيابي شادكامي
به بي‌رنجي نيابي نيك نامي [2827].
مولوي:
چشمه‌ي حيوان و جام مستي است
كان بلندي‌ها همه در پستي است
آن بهاران مضمر است اندر خزان
در بهار است آن خزان مگريز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز
مي‌طلب در مرگ خود عمر دراز
زندگي در مردن و در محنت است
آب حيوان در درون ظلمت است
تا دهد دو غم نخواهد انگبين
زانكه هر نعمت غمي دارد قرين
شكر كن تا نايدت از بد، بتر
ورنه ماني ناگهان در گل چو خر
گنج بي‌مار و گل بي‌خار نيست
شادي بي‌غم، در اين بازار نيست [2828].
حافظ:
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فكر معقول به فرما گل بي‌خار كجاست [2829].
سعدي:
يا ترك گل لعل همي بايد گفت
يا با الم خار همي بايد ساخت
كس بار مشاهدت نچيند

تا تخم مجاهدت نكارد [2830].
مولوي:
چنين باشد چنين گويد منادي
كه بي‌رنجي نبيني هيچ شادي [2831].
سعدي:
بي‌مار به سر نمي‌برد گنج
بي‌خار نمي‌دمد گلستان [2832].
نظامي گنجوي:
صبح روشن ز شب پديد آمد
لعل صافي ره سنگ مي‌زايد [2833].
شمس تبريزي:
هر نور را ناري بود با هر گلي خاري بود
بهر حرس ماري بود بر گنج هر ويرانه‌اي
اي گلشنت را خار ني با نور پاكت نار ني
بر گرد گنجت مار ني، ني زخم و ني دندانه‌اي [2834].
امير اسعد گرگاني:
ز آساني نيايد شادكامي
ز بيرنجي نيايد شادكامي [2835].
امام خميني (ره):
وعده ديدار نزديك است ياران مژده باد
روز وصلش مي‌رسد ايام هجران مي‌رود
پرده را از روي ماه خويش بالا مي‌زند
غمزه را سر مي‌دهد غم از دل و جان مي‌رود
بلبل اندر شاخسار گل هويدا مي‌شود
زاغ با صد شرمساري از گلستان مي‌رود
سوزش باد دي از صحنه برون خواهد رفت
بارش ابر بهاري به عيان خواهي ديد
وقت پژمردگي و غمزدگي آخر شد
روز آويختن از دامن يار آمد باز
مردگي‌ها و فرو ريختگي‌ها بشدند
زندگيها به دو صد نقش و نگار آمد باز
زردي از روي چمن بار فرا بست و برفت
گلشن از پرتو خورشيد به بار آمد باز [2836].
اقبال لاهوري:
در طلب كوش و مده دامن اميد ز دست
دولتي هست كه يابي سر راهي گاهي

دين سراپا سوختن اندر طلب
انتهايش عشق و آغازش ادب
تو مگر، ذوق طلب از كف مده
گرچه در كار تو افتد صد گره
زندگي جز لذت پرواز نيست
آشيان با فطرت او ساز نيست
ما زنده ازانيم كه آرام نگيريم
موجيم كه آسايش ما عدم ماست [2837].
مولوي:
بي‌جهد به عالم معاني نرسي
زنده به حيات جاوداني نرسي
تا همچو خليل، آتش اندر نشوي
چون خضر، به آب زندگاني نرسي [2838].
الهي قمشه‌اي:
از شهر تن جانا به بايد رخت بستن
زادي طلب تا فرصتي داري به منزل [2839].
ملك‌الشعراء بهار:
ملك چون بي‌زحمت آيد بگذرد بي‌درد سر
تاج بي‌زحمت چه باشد؟ سرگراني داشتن [2840].
آزادي و آزادگي
و لا تكن عبد غيرك و قد جعلك الله حرا
(بنده ديگران مباش! كه خدا ترا آزاد آفريد)
ويس و رامين:
نباشد هيچ بي‌گانه ستم‌گر
نباشد هيچ آزاده ستمبر [2841].
اقبال لاهوري:
آدم از بي‌بصري بندگي آدم كرد
گوهري داشت ولي نذر قباد و جم كرد
يعني از خوي غلامي ز سگان خوارتر است
من نديدم كه سگي، پيش سگي، سرخم كرد
بگوشم آمد از خاك مزاري
كه در زير زمين هم مي‌توان زيست
نفس دارد وليكن جان ندارد
كسي كو بر مراد ديگران زيست [2842].
وجه به خدا در نعمت‌ها
و ان استطعت الا يكون بينك و بين الله ذو نعمه فافعل

(اگر بتواني ميان خود و خدايت، متنعمان را واسطه قرار ندهي اين كار را بكن)
سعدي:
گر تو براني، كسم شفيع نباشد
ره به تو دارم، دگر به هيچ وسايل [2843].
مولوي:
اي دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
هم ازو جوي دوا را كه ولي نعمت تست [2844].
پرهيز از طمع
(يا بني) اياك ان توجف بك مطايا الطمع فتوردك مناهل الهلكه
(مبادا كه مركب‌هاي طمع به جولان درآيند و ترا به مهلكه دراندازند)
مولوي:
امري آمد كه ني طامع مشو
چون ز پايت خار بيرون شد برو
مول مولي ميزد آنجا جان او
در فضاي رحمت و احسان او
حافظ:
هر كه را خوابگه‌ي آخر به دو مشتي خاك است
گو چه حاجت كه بر افلاك كشي ايوان را [2845].
رزق و روزي تعيين شده
(يا بني) فانك مدرك قسمك، و آخذ سهمك
(فرزندم! تو قسمت خود را دريافت داشته و سهم خود را به دست مي‌آوري)
ابن يمين:
رزق، مقسوم و وقت، معلوم است
ساعتي، بيش و لحظه‌اي پس، نيست [2846].
سكوت حكيمانه
و تلافيك ما فرط من صمتك ايسر من ادراكك ما فات من منطقك
(تلافي و جبران آنچه كه بر اثر سكوت از دست داده‌اي، آسانتر است از آنچه كه در راستاي زبان گشودن برايت پيش آمده است)
رودكي:
بس كه برگفته پشيمان بوده‌ام
بس كه بر ناگفته شادان بوده‌ام [2847].
وحشي:
خموشي پرده‌پوش راز باشد
نه مانند سخن غماز باشد

چو دل را محرم اسرار كردند
خموشي را امانت دار كردند
بر آن كس كز هنر يكسو نشسته
خموشي رخنه‌ي صد عيب بسته
خموشي بر سخن گر در ببستي
ز آسيب زبان يك سربرستي
بسا ناگفتني كز گفتنش مرد
كند هنگامه‌ي جان بر بدن سرد
خموشي پاسبان اهل راز است
از او كبك ايمن از آشوب باز است
اگر طوطي زبان مي‌بست در كام
نه خود را در قفس ديدي نه در دام [2848].
قناعت
و حفظ ما في يديك احب الي من طلب ما في يدي غيرك و مراره الياس خير من الطلب الي الناس
(پسرم قناعت به آنچه در دست تو است، در پيش من، محبوب‌تر است از آنچه كه از ديگران درخواست مي‌كني، تلخي و دشواري ياس و ناداري، بهتر از خواهش كردن است)
سعدي:
شرط كرم آن است كه با درد بميري
سعدي و نخواهي ز در خلق دوائي
به نان خشك، قناعت كنيم و جامه‌ي دلق
كه بار محنت خود به كه بار منت خلق [2849].
حفظ اسرار
و المرء احفظ لسره
(آدمي، بايد در حفظ اسرار خويش، تلاش بيشتري كند)
نظامي گنجوي:
تا نشناسي گهر يار خويش
ياوه مكن گوهر اسرار خويش [2850].
روش زندگي با انسانهاي خوب و بد
قارن اهل الخير تكن منهم و باين اهل الشرتبن عنهم
(با نيكان و خيرمندان همنشين باش تا همچون آنان باشي و نيز از افراد ناباب و شرپيشه، گريزان باش تا از آنان بشمار نيائي)
شيخ‌بهائي:
نان و حلوا چيست داني اي پسر
قرب شاهان است زين قرب، الحذر

مي‌برد هوش از سرو از دل قرار
الفرار از قرب شاهان، الفرار
فرخ آنكو رخش همت را بتاخت
كام از اين حلوا و نان شيرين نساخت [2851].
اقبال:
اهل دل از صحبت ما مضمحل
گل، ز فيض صحبتش داراي دل
محرم او شو، ز ما بيگانه شو
خانه ويران باش و صاحب خانه شو
اي سرت گردم گريز از ما چو تير
دامن او گير و بي‌تابانه گير
مي‌نرويد تخم دل از آب و گل
بي‌نگاهي از خداوندان دل [2852].
سعدي:
كسي با بدان نيكويي چون كند
بدان را تحمل بد، افزون كند
چو اندر سري بيني آزار خلق
به شمشير تيزش بيازار خلق
چو نيكو زده است اين مثل پيرده
ستور لگد زن گرانبار به
ني نيزه در حلقه كار زار
به قيمت تراز نيشكر صد هزار
چو گربه نوازي كبوتر برد
چو فربه گرگ، يوسف تو برد
بنايي كه محكم ندارد اساس
بلندش مكن و ركني زو، هراس
هر آن كس كه بر دزد رحمت كند
به بازوي خود كاروان مي‌زند [2853].
خيام:
با مردم پاك اصل و عاقل آميز
وز نااهلان، هزار فرسنگ گريز [2854].
حافظ:
بياموزمت كيمياي سعادت
ز هم صحبت بد جدايي جدايي
اقبال:
با حريف سفله، نتوان خورد مي

گرچه باشد پادشاه روم وري
اي خوش آن مردي كه دل با كس نداد
بند «غير الله» را از پا گشاد
يوسف ما را اگر گرگي، برد
به كه مردي، ناكسي او را خرد [2855].
لامع:
از همدم خلاف بپرهيز، بين كه بيد
زان شيشه نبات خورد هر كجا شكست [2856].
زشت‌ترين ستم
و ظلم الضعيف افحش الظلم
(ستم بر ناتوانان و ضعيفان، زشت‌ترين ستم است)
سنايي غزنوي:
رخنه در پادشاهي آرد ظلم
در ممالك تباهي آرد ظلم
شه چو ظالم بود نپايد دير
زود گردد بر او مخالف چير
حافظ:
چون دور فلك يكسره بر منهج عدل است
خوش باش كه ظالم نبرد راه به منزل
اوحدي:
خانه ظالمان نه دير كه زود
به فضيحت خراب خواهد شد
دود دل، خانه سوز ظالم بس
بد كنش را همين مظالم بس
حافظ:
مرد را ظلم بيخ كن باشد
عدل و دادش حصار تن باشد
سنائي:
هر كجا ظلم رخت افكنده است
مملكت را ز بيخ بركنده است
فردوسي:
هر كه تيغ ستم كشد بيرون
فلكش هم بدان بريزد خون
به شهري كه بيداد شد پادشا
ندارد خردمند بودن روا
يحيي نيشابوري:

ظالم كه كباب از دل درويش خورد
چون در نگري ز پهلوي خويش خورد
صائب تبريزي:
شاهي كه بر رعيت خود مي‌كند ستم
مستي بود كه مي‌خورد از ران خود كباب [2857].
فردوسي:
ستم، نامه‌ي غزل شاهان بود
كه دود دل بينوايان بود [2858].
سعدي:
اگر ز باغ رعيت ملك خورد سيبي
برآورند غلامان او درخت از بيخ [2859].
گنه بوده مرد ستمكاره را
چه تاوان زن و طفل بيچاره را [2860].
نصيحت‌پذيري
و ربما نصح غير الناصح و غش المستنصح
(چه بسا كه آدم نااهل، به نصيحت بپردازد و شخص شايسته نصيحت، در پند و اندرز دادن خود بدور از صداقت باشد)
سعدي:
از صحبت دوستي برنجم
كاخلاق بدم حسن نمايد
عيبم هنر و كمال بيند
خارم گل و ياسمن نمايد
كو دشمن شوخ چشم ناپاك
تا عيب مرا بمن نمايد [2861].
سنايي غزنوي:
عالمت غافل است و تو غافل
خفته را خفته كي كند بيدار
سعدي:
باطل است آنچه مدعي گويد
خفته را خفته كي كند بيدار [2862].
پرهيز از آرزوهاي دروغين
و اياك و الاتكال علي المني فانها بضائع النوكي
(از موكول كردن كارها به آرزو، پرهيز كن كه اين كار از سرمايه‌هاي آدم احمق است)
صائب تبريزي:
آرزو چند به هر سوي كشاند ما را

این سگ هرزه مرس، چند دواند ما را [2863].
اهميت تجربه
و العقل حفظ التجارب
(از نشانه‌هاي عقل و خردمندي بكار بستن تجربه‌هاست)
مولوي:
آن تفاوت هست در عقل بشر
كه ميان شاهدان اندر صور
زين قبل فرمود احمد، در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال
تجربه و تعليم، بيش و كم كند
تا يكي را از يكي اعلم كند [2864].
مسعود سعد:
اي مبتدي، تو تجربه، آموزگار گير
زيرا كه به، ز تجربه، آموزگار نيست [2865].
استفاده از فرصتها
بادر الفرصه قبل ان تكون غصه
(فرصت را غنيمت شمريد پيش از آنكه گرفتار ندامت و غصه شويد)
حافظ:
وقت را غنيمت دان آنقدر كه بتواني
حاصل از حيات اي دل يكدم است تا داني
مجد همگر:
وقت غنيمت شمر ورنه چو فرصت نماند
ناله كرا داشت سود گريه كي آمد به كار
سعدي:
نگهدار فرصت كه عالم دمي است
دمي پيش دانا به از عالمي است
وصيت همين است جان برادر
كه اوقات ضايع مكن تا تواني [2866].
محسن تاثير:
نگردد تا تلف عمر عزيزت
حساب وقت كم، فرصت نگهدار [2867].
مولوي:
حاجت بنگر مگير حجت
بر نقد بزن مگو كه فردا
بگذار مرا كه خوش بخسپم
در سايه‌ات اي درخت خرما

اي عشق تو در دلم سرشته
چون قند و شكر درون حلوا
داري سرما سري به‌جنبان
تو نيز بگو زهي تماشا
گر دست نمي‌رسد به خورشيد
از دور همي كنم تمنا [2868].
ساقي كلاتي:
بشتاب كه عمر رايگان رفت
درياب كه فرصت از ميان رفت
گلهاي بهار زندگاني
در باغ به غارت خزان رفت [2869].
فيض كاشاني:
وقت آن است كه جوينده اسرار شويم
بگذاريم تن كار و دل كار شويم
روح را پاك برآريم ز آلايش تن
پيشتر زآنكه اجل آيد و مردار شويم [2870].
آشفته‌ي شيرازي:
وقت صبوح است اي پسر برخيز و در ده جام را
تا فرصتي داري به دست از كف منه هنگام را [2871].
رفعت سمناني:
فرصت شمر غنيمت رفعت كه عمر بگذشت
جز نقص نيست معلوم يك روز ازديادم
كنون ره بسته شد اي راه رو از جهد ره بگشا
در امروز ار تواني فكري آخر بهر فردا كن [2872].
ناطق اصفهاني:
فرصت غنيمت است حريفان درين چمن
فرداست همچو گل همه بر باد رفته‌ايم
فغاني شيرازي:
اين يك نفس كه بوي گلي مي‌توان شنيد
بيرون مرو ز باغ كه فرصت غنيمت است [2873].
سعدي:
سعديا، دي رفت و فردا هم‌چنان موجود نيست
دل ميان اين و آن، فرصت شمار امروز را [2874].
الهي قمشه‌اي:
يك لحظه، ز عمر را غنيمت دان
كامروز مجال هست فردا نيست [2875].

اقبال:
گر به قدر يك نفس غافل شدي
دور، صد فرسنگ از منزل شدي [2876].
عطار نيشابوري:
كسي گنجي به دست آورد بي‌رنج
چگونه دست نگشايد بدان گنج [2877].
قضا و قدر
و لكل امر عاقبه سوف ياتيك ما قدر لك
(براي هر امري را سرانجامي است كه در آينده آنچه كه مقرر است براي تو، رخ خواهد داد)
سعدي:
شنيدم كه مي‌گفت گردن ببند
نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خونش برآورد دست
قضا چشم باريك بينش ببست
در آبي كه پيدا نگردد كنار
غرور شناور نيايد بكار
گرت صورت حال بد يا نكوست
نگارنده‌ي دست تقدير اوست
قضا كشتي آنجا كه خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد [2878].
امام خميني (ره):
دل درويش به دست آر كه از سر الست
پرده برداشته آگاه ز تقديرم كرد [2879].
انتخاب دوستان و هم‌نشين نيكو
لا خير في معين مهين و لا في صديق ظنين
(معاون و كمك كار نالايق و نيز دوست بدگمان را خيري نيست)
عطار نيشابوري:
كجا چون طبع مردم خوي گير است
ز هر كس آدمي عادت پذير است [2880].
سعدي:
تو اول بگو با كيان زيستي
پس آنگه بگويم كه تو كيستي
با بدان كم نشين كه صحبت بد
گرچه پاكي تو را پليد كند
آفتابي بدان بزرگي را

لكه ابر ناپديد كند
پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب كهف روزي چند
پي نيكان گرفت و خوبان شد [2881].
محبت و دوستي
احمل نفسك من اخيك عند صرمه علي الصله و عند صدوده علي اللطف و المقاربه
(در برابر برادران ديني خود مسائلي را بايد مراعات كرد از جمله: در برابر قطع رابطه از ناحيه‌ي او، به پيوند اقدام كن و در مقابل و بي‌مهري او لطف و نزديكي را به كار آر)
سنايي غزنوي:
دوست خواهي كه تا بماند دوست
آن سخن گو كه طبع و عادت اوست [2882].
ملك‌الشعراء بهار:
بجو متاع محبت كه گر تمامت عمر
بدين متاع تجارت كني زيان نكني
بگفتم قدرت روح از چه خيزد
بفرما تا كنم جبران مافات
جوابم گفت يك جو رحم و انصاف
به است از سال‌ها ذكر و مناجات
محبت كن، مروت كن، كرم كن
به انسان و به حيوان و نباتات
چرا كاين هر سه ذي روح‌اند بي‌شك
فرستد روح‌شان سوي تو سوقات
چو بر افتاده‌اي، رحمي نمائي
سروري در نهادت گردد اثبات
ترحم كن به مخلوق خداوند
كه قوت روح رحم است و مواسات [2883].
تاثير نرمخوئي
و لن لمن غالظك فانه يوشك ان يلين لك
(و برابر درشتخوئي ديگران، نرمي را پيشه‌ي خود ساز كه بدون ترديد او نيز به نرمخوئي در برابر تو خواهد پرداخت)
لامع:
مي‌توان از چرب نرمي نور چشم خلق شد
سرمه از نرمي به چشم مردمان ماوا كند

نرمي بسيار بايد در گداز امتحان
موم شوگر (ز) آن كه شهد عاطفت داري هوس
به نرمي مي‌توان خاموش كردن خصم سركش را
چراغ از روغن ار روشن شود هم زان توان كشتن [2884].
ناصرخسرو:
به نرمي ظفر جوي بر خصم جاهل
كه كه را به نرمي كند، پست باران [2885].
لامع:
تندي خصم دغا را نرمي آمد سودمند
مار را دل رام گرداند اگر عقل آورست [2886].
فردوسي:
مدارا خرد را برادر بود
خرد بر سر دانش افسر بود [2887].
آداب نصيحت
و امحض اخاك النصيحه، حسنه كانت او قبيحه
(بايد، نصيحت و اندرز و خيرخواهي را، در مقابل برادر ديني و دوست چه به صورت خوشايند و يا به صورت ناخوشايند خالصانه و بدور از اغراض نفساني، ابراز بداري)
عطار نيشابوري:
نصيحت در نهاني بهتر آيد
گره از جان و بند از دل گشايد [2888].
اعتدال در دوستي و دشمني
و ان اردت قطيعه اخيك فاستبق له من نفسك بقيه يرجع اليها ان بداله ذالك يوماما
(اگر خواستي از برادر ديني و دوست خود جدا شوي بگونه‌اي عمل كن كه اگر روزي خواست برگردد، زمينه پذيرش فراهم باشد)
محتشم كاشاني:
كمند مهر چنان پاره كن كه گر روزي
شوي ز كرده پشيمان، به هم تواني بست [2889].
خوشگماني (حسن ظن)
(يا بني) و من ظن بك خيرا فصدق ظنه
(فرزندم! كسي كه نسبت به تو خوشبين است، حسن ظن او را نسبت به خود، بپذير)
دهخدا:
آن كه دارد بتو اميد عطا در گيتي
مددش ده كه جوانمرد و سخي معوان است [2890].

جوانمردي
و لا تكونن علي الاساءه اقوي منك علي الاحسان
(هرگز، در بدي كردن، نسبت به ديگران، قوي‌تر مباشيد)
عطار نيشابوري:
مكن بد با كسي كو با تو بد كرد
تو نيكي كن اگر هستي جوانمرد [2891].
رزق مقسوم
و اعلم يا بني ان الرزق رزقان: رزق تطلبه و رزق يطلبك فان انت لم تاته اتاك
(آگاه باش فرزندم! رزق و روزي، بر دو گونه است رزقي كه تو در پي دستيابي آن مي‌باشي و رزقي كه ترا طلب مي‌كند كه اگر بدان دست نيابي آخر الامر نصيب تو خواهد گشت)
لامع:
روزي چو مقرر است از روز نخست
از سعي طلب زياده و كم مطلب
روزي چو بر وظيفه قسمت مقررست
مفكن به رنج بي‌هده خود را عبث عبث
چون رزق مقدر نشود بيش و نه كم
از سعي چه حاصل وز انديشه چه غم
يك جو نتوان فزود بر قسمت خويش
از سعي، اگر زني دو عالم بر هم [2892].
جامي:
حرص چه روزي كه ز سودا و سود
پنج تو شش گردد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگير
يطلبك الرزق كما تطلبه
تواضع ناپسند
ما اقبح الخضوع عند الحاجه و الجفاء عند الغني
(چه زشت است تواضع هنگام نيازمندي و ستم و تكبر به هنگام بي‌نيازي)
لامع:
تا به كي در يوزه گردي بر در اهل جهان
چون مگس، طيار باشي بهر شهد اين و آن
هر كه سازد چون هما با استخوان از خوان دهر
لب نيالايد مگس سان بهر شهد مردمان [2893].
شيوه‌هاي ادب (تفاوت انسان با حيوان)
فان العاقل يتعظ بالاداب و البهائم لا تتعظ الا بالضرب

(البته انسان عاقل از طريق آداب و شيوه‌هاي تربيتي، مودب مي‌شود ولي حيوان جز از راه تازيانه، تربيت نمي‌شود)
اقبال لاهوري:
ادب پيرايه‌ي نادان و داناست
خوش آن كو از ادب خود را بياراست
ندارم آن مسلمان‌زاده را دوست
كه در دانش فزود و از ادب كاست [2894].
طرق رهايي از غم و افسردگي
اطرح عنك و اردات الهموم بعزائم الصبر و حسن اليقين
(فراورده‌هاي غم و اندوه را با نيروي صبر و اعتقاد راسخ، از خود دور گردان!)
اقبال لاهوري:
تا زنار حرص و غم سوزد جگر
جان به رقص اندر نيايد اي پسر
ضعف ايمان است و دلگيري است غم
نوجوانا نيمه‌ي پيري است غم
اي كه در زندان غم باشي اسير
از نبي (ص) تعليم «لا تحزن» بگير
گر خدا داري ز غم آزاد شو
از خيال بيش و كم، آزاد شو [2895].
هواپرستي
و الهوي شريك العمي
(هواپرستي، شريك كوردلي است)
سعدي:
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نيايد بگوش دل از غيب راز
حقيقت سرائي است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته
نبيني كه جائي كه برخاست گرد
نبيند نظر گرچه بيناست مرد
بزرگان نكردند در خود نگاه
خدا بيني از خويشتن بين مخواه
ز مغرور دنيا ره دين مجوي
خدا بيني از خويشتن بين مجوي
تعلق حجاب است و بي‌حاصلي
چو پيوندها بگسلي واصلي [2896].

صائب تبريزي:
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از عشق دروغ
تير كج رسوا شود چون از كمان آيد برون
از صبر و عقل و هوش به خون دست خويش، شست
روزي كه گشت صائب بي‌دل، شكار حسن
از صراط المستقيم عقل بيرون رفته‌اند
ره نمي‌گيرد به خود زرين كمان عاشقان [2897].
دوست خوب
و الصديق من صدق غيبه
(دوست خوب كسي است كه نوع ابراز دوستي او در غياب تو گواه بر صداقت دوستي او باشد)
سعدي:
دوست مشمار آنكه در نعمت زند
لاف ياري و برادر خواندگي
دوست آن باشد كه گيرد دست دوست
در پريشان حالي و درماندگي [2898].
لامع:
چرب نرمي‌هاي ياران باعث دل زندگي است
گرم بازار فتيله از وجود روغن است [2899].
سعدي:
بشوي اي خردمند از آن دوست دست
كه با دشمنانت بود هم نشست [2900].
تنهائي و غربت
و الغريب من لم يكن له حبيب
(غريب، كسي است كه داراي دوست نباشد)
رفعت سمناني:
جهان مجلسي و من در آن مجلسم غريب
بهر كس كه رو كنم، برخ آورد حجيب
به درمان درد من نجويد كسي طبيب
به بستان معرفت منم همچو عندليب [2901].
لامع:
بي‌دوستان جاني، صعب است زندگاني
بي‌روح كس چه‌گونه، ماند به جاي زنده [2902].
اغتنام فرصت
و لا كل فرصه تصاب
(چنين نيست كه هر فرصتي، نتيجه‌بخش باشد)

حكيم سبزواري:
ساقي بيا كه عمر گرانمايه شد تلف
دائم نخواهد اين در جان ماند، در صدف
طفلي است جان و مهد تن او را قرارگاه
چون گشت راهرو فكند مهد يك طرف [2903].
ترك دوستي جاهل
قطيعه الجاهل تعدل صله العاقل
(جدائي از آدم نادان، همسان پيوستن به آدم عاقل و دانا است)
دقيقي:
چه ناخوش بود دوستي با كسي
كه مايه ندارد ز دانش بسي [2904].
پرهيز از سخن بيهوده
اياك ان تذكر من الكلام ما يكون مضحكا
(بپرهيز از به زبان آوردن كلام خنده آور)
شهريار:
ز گفتار باطل فروبند لب
كه لب گر به حق وا شود دلگشاست
به من يك سخن صد زبان تيز كرد
سخن؟ يا كه صد سر يكي اژدهاست [2905].
سعدي:
دو چيز طيره‌ي عقل است و دم فرو بستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشي [2906].
مجال سخن تا نبيني به پيش
به بيهوده گفتن مبر قدر خويش [2907].
فردوسي:
هنر بهتر از گفتن نابكار
كه گيرد ترا مرد داننده خوار [2908].
صائب تبريزي:
ناصح از بيهوده‌گوئي آبروي خويش برد
بوي خون آيد ز افغان، مرغ بي‌هنگام را [2909].
ناصرخسرو:
هزل ز كس مشنو و مگوي ازيراك
عقل ترا دشمن است هزل چو هپيون [2910].
اهميت حجاب بانوان
و اكفف عليهن من ابصارهن بحجابك اياهن فان شده الحجاب ابغي عليهن
(از طريق حجاب، آنان را به عفت و خودداري از نگاه‌هاي نامشروع وادار

کن که بدون ترديد پافشاري بر اين امر، مايه‌ي استقامت در صراط تقوي و پاكدامني خواهد بود)
لامع:
حسن، تارو در نقاب است دل رباتر مي‌شود
ماه را از ابر تنگ جولان ديگر مي‌شود [2911].
تناسب كار با روحيات زن
و لا تملك المراه من امرها ما جاوز نفسها، فان المراه ريحانه و ليست بقهرمانه
(به زن، بيش از توان او، كاري را تحميل مكن زيرا زن چونان شاخه‌ي گل است نه قهرمان)
نراقي:
خانه را بهر زنان آراستند
مرد را در كوه و صحرا خواستند
نيستي چون زن ره بازار گير
تنبلي بگذار و خود در كارگير
كسب كن كاسب حبيب الله بود
طاعت بي‌كسب، دام ره بود [2912].
احترام به خويشان
و اكرم عشيرتك فانهم جناحك الذي به تطير و اصلك الذي اليه تصير
(خويشاوند خود را گرامي دار زيرا اينان بالهايي براي پرواز و نمودار ريشه و هويت تواند كه به مدار آن بازخواهي گشت)
نراقي:
آري آن كو دور شد از اصل خويش
جان او افسرده گردد سينه ريش
لامع:
هر كسي راجع به اصل خويش گردد عاقبت
موي از رنگ ار سيه گردد شود آخر سپيد
شود هر چيز لامع عاقبت راجع به اصل خود
شود نخل تمنايت تراب آهسته آهسته [2913].

رهائي از بند شيطان
جاذب الشيطان قيادك
(زمام خود را از دست شيطان بگير!)
رجاء اصفهاني:
اي رجا اين يك دو روزي كز تو مي‌باشد بجا
خود بكن از قيد و بند محكم شيطان خلاص [2914].

عكس‌العمل كردار
و لن يفوز بالخير الا عامله، و لا يجزي جزاء الشر الا فاعله
(در باب كار نيك، جز عامل او به پاداش نهائي دست نيابد و در شر و بدي نيز جز انجام دهنده آن به كيفر نرسد)
رفعت سمناني:
نه غافل از سزاي فعل باشيد
دل درماندگان را كم خراشيد
اگر بد مي‌كني گر مي‌كني نيك
بود از تو، بتو آن فعل نزديك
يقين دان هست اين دار مكافات
هر آن تخمي كه كاري جو زراعات
چه ديبا اندرين ادوار رشتي؟
چه تخمي اندر اين ره كار كشتي؟
چه نخلي غرس كردي از بد و نيك؟
بروز روشن و شبهاي تاريك
بد مكن اي نيكخو صلح به از جنگجو
هر چه كني مو به مو بر تو رسد دم به دم
هر آنكس شرع را بازيچه پنداشت
و يا تخم بدي در اين جهان كاشت
شود بازيچه نزد اهل محشر
دهد آن تخم بدكاري او بر
نتيجه هر عمل همراه باشد
ز عامل هر دمي آگاه باشد
به جاي خويشتن آيد پديدار
اگر داناي رازي نيك هشدار
خدا را نيست اندر كار غفلت
ولي قهرش فنا شد پيش رحمت [2915].
ابوسعيد ابوالخير:
اي راهزن از دور مكافات بترس
راهي كه زني ترا همان راه زند [2916].
داوري شيرازي:
از مكافات عمل غافل مباشيد اي گروه
كاين تلافي در جهان رسمي است از عهد قديم

بد بدي آرد به جا نيكو نكوئي بر دهد
ياد از قوم ثمود آريد و اصحاب رقيم [2917].
فردوسي:
چو نيكي كني نيكي آيد برت
بدي را بدي باشد اندر خورت
گر ايمن كني مردمان را بداد
خود ايمن بخسبي و از داد شاد
به پاداش نيكي بيابي بهشت
خنك آنكه جز تخم نيكي نكشت
ويس و رامين:
نگه كن در همه روزي بفردات
مكن بد تا نبيني بد مكافات [2918].
سعدي:
هر آنكه تخم بدي كشت و چشم نيكي داشت
دماغ بيهده پخت و خيال باطل بست
ناصرخسرو:
بدان كه هر چه بكشتي ز نيك و بد قرار
بيايدت همه ناكام و كام پاك درود [2919].
سنائي غزنوي:
گر تو نيكي كني جزا يابي
در جهان جاودان بقا يابي [2920].
رودكي:
نكو گفت مزدور با آن خويش
مكن بد به كس گر نخواهي به خويش [2921].
لامع:
از مكافات عمل چون نيست امكان گريز
هر كه با ديگر كسي بد كرد با خود دشمن است
از تامل در مكافات عمل گر بنگري
هيچ يك را گامي از آن ديگري در پيش نيست [2922].
ناصرخسرو:
چو بد كردي، مشو ايمن ز آفات
كه واجب شد طبيعت را مكافات
بچشم خويش ديدم در گذرگاه
به زد بر جان موري مرغكي راه
هنوز از صيد منقارش نپرداخت
كه مرغ ديگر آمد، كار او ساخت

بسمل شيرازي:
از مكافات عمل غافل مشو كاخر به سوخت
پاي تا سر شمع گر خود سوخت پر، پروانه را
صائب تبريزي:
آنچنان گرم است بازار مكافات عمل
چشم اگر بينا بود هر روز، روز محشر است
فرجي نيشابوري:
اي ستمگر از مكافات عمل انديشه كن
گل در آتش خفت اگر بلبل به خاكستر نشست
قريب اصفهاني:
زنهار بد مكن به كس اي خواجه كآسمان
يك دم نمي‌رود كه پي انتقام نيست
نظامي گنجوي:
چو بد كردي مباش ايمن ز آفات
كه واجب شد طبيعت را مكافات
سپهر آئينه عدل است و شايد
كه هرچ آن از تو بيند وا نمايد
منادي شد جهان را، هر كه بد كرد
نه با جان كسي، با جان خود كرد
مگر نشنيدي از فراش اين راه
كه هر كاو چاه كند افتاد در چاه
حافظ:
ستم از غمزه مياموز كه در مذهب عشق
هر عمل اجري و هر كرده جزائي دارد
سعدي:
از مكافات عمل غافل مشو
گندم از گندم برويد جو ز جو [2923].
كسي دانه‌ي نيك‌مردي نكاشت
كزو خرمن كام دل بر نداشت
نه هرگز شنيدم در عمر خويش
كه بد، مرد را نيكي آرد به پيش
وجودي دهد روشنائي به جمع
كه سوزيش در سينه باشد چو شمع
مكن بد كه بد بيني از يار نيك
نرويد ز تخم بدي، بار نيك
به لطفي كه ديدست پيل دمان

نيارد همي حمله بر پيل‌بان
تو ما را همي چاه كندي به راه
به سر لاجرم در فتادي به چاه
اگر بد كني چشم نيكي مدار
كه هرگز نيارد گز، انگور بار
رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افكني بر همان چشم دار [2924].
پرهيز از غرور
و لا تكن عند النعماء بطرا و لا عند الباساء فشلا
(هنگام حصول نعمت، سركش و هنگام محروميت و فقر، سست راي و كاهل، مباش)
ناصرخسرو:
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
زيرا كه نشد وقف تو اين كره‌ي غبرا [2925].
هشياري
و اياك و ما يعتذر منه
(از انجام كاري كه عذرخواهي و شرمساري ترا در پي دارد، بپرهيز!)
باباطاهر:
بوره اي دل بوره ياري پشيمان
مكه كاري كزان گردي پشيمان
يه دو روزي به ناكامي سر آريم
باشه روزي كه گل چينيم به دامان [2926].

میزان كارآئي افراد
لوليتك ما هو ايسر عليك موونه، و اعجب اليك ولايه
(ترا به جائي كه خزينه‌ي آن كمتر و حكومت آن بر تو شكوهمندتر و آسانتر است گماردم)
لامع:
كسر شان آدميت نيست از تاخير جا
جاي چشم ابرو نگيرد گر چه برتر جا كند [2927].
ياري خواستن از خدا
و اكثر الاستعانه بالله يكفك ما اهمك و يعنك علي ما ينزل بك
(همواره از خدا ياري بخواه تا او مشكلات ترا هموار سازد و ترا در پيشامدها دستگيري كند)
الهي قمشه‌اي:
كه جز ايزد پاك جان آفرين
نباشد تو را در دو گيتي معين [2928].
ضرورت تبليغ و دعوت
و ادع الي سبيل ربك
(مردم را به راه پروردگارت فراخوان!)
اقبال لاهوري:
اي كه مي‌نازي به قرآن عظيم
تا كجا در حجره، مي‌باشي مقيم
در جهان اسرار دين را فاش كن
نكته‌ي شرع مبين را فاش كن
تا نخيزد بانگ حق از عالمي
گر مسلماني، نياسائي دمي
نكته سنجان را صلاي عام ده
از علوم امتي پيغام ده
اي كه مي‌داري كتابش در بغل
تيز تر نه پا به ميدان عمل [2929].

نامه 039-به عمروعاص

دين‌فروشان
فانك قد جعلت دينك تبعا لدنيا امريء ظاهر غيه
(اي عمروعاص، دين خود را تابع دنياي كسي قرار داده‌اي كه ضلالت آن آشكار است)
فرخي يزدي:
يك دسته منفعت جو، با مشتي اهرمن خو
با هم قرار دادند، بر بي‌قراري ما
گوش سخن شنو نيست، روي زمين وگرنه
تا آسمان رسيده است، گلبانگ زاري ما [2930].

حسابرسي قيامت
و اعلم ان حساب الله اعظم من حساب الناس
(آگاه باش كه حسابرسي خدا سخت‌تر از حسابرسي آدمي است)
باباطاهر:
واي از روزي كه قاضي‌مان خدا بو
سر پل صراطم ماجرا بو
به نوبت بگذرند پير و جوانان
واي از آندم كه نوبت زان ما بو [2931].

قيامت و تجسم اعمال

و عرضت عليك اعمالك بالمحل الذي ينادي الظالم فيه بالحسره و يتمني المضيع فيه الرجعه «ولات حين مناص»

(و اعمال تو را بر تو عرضه كرده‌اند، جائي كه همه‌ي ستمگران در آنجا به خود آمده و آه حسرت مي‌كشند و آن كسي كه عمر خود را به بطالت سپري كرده است نيز تقاضاي بازگشت مي‌كند ولي راه فرار و چاره مسدود است)

مولوي:

جمله اجزاي جهان را بي‌غرض
در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فكر، آخر آمد در عمل
بنيت عالم چنان دان در ازل
ميوه‌ها در فكر دل اول بود
در عمل ظاهر به آخر مي‌شود
باش تا روزي كه آن فكر و خيال
برگشايد بي‌حجابي پر و بال
زانكه حشر حاسدان روز گزند
بي‌گمان بر صورت گرگان كنند
حشر پر حرص خس مردار خوار
صورت خوكي بود روز شمار
زانيان را گنده، اندام نهان
خمر خواهان را بود گند دهان
گند مخفي كان به دل‌ها مي‌رسيد
گشت اندر حشره محسوس و پديد
سيرتي كان بر وجودت غالب است
هم بر آن تصوير حشرت واجب است
ساعتي گرگي در آيد در بشر
ساعتي يوسف رخي همچون قمر
ليك اين نامه خيال است و نهان
وان شود در حشر اكبر بس عيان
اين خيال اينجا نهان پيدا اثر
زين خيال آنجا به رو‌ياند صور
اي كه مي‌ترسي ز مرگ اندر فرار

آن ز خود ترساني اي جان هوش دار
زشت روي تست، ني رخسار مرگ
جان تو هم‌چون درخت و مرگ، برگ
از تو رست است، ار نكوايست، ار بد است
ناخوش و خوش هم ضميرت از خود است
گر به خاري خسته‌اي خود كشته‌اي
وز حرير قزدري خود رشته‌اي
ليك نبود فعل هم رنگ جزا
هيچ خدمت نيست هم رنگ عطا
مزد مزدوران نمي‌ماند به كار
كان عرض وين جوهر است پايدار
چون سجودي يار كوعي مرد كشت
شد در آن عالم سجود او بهشت
چون كه پريد از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش «رب الفلق»
چون ز دستت رست ايثار و زكات
گشت اين دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت، آب جوي خلد شد
جوي شير خلد مهر تست و ود
چون به امر تست اينجا اين صفات
پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختي گشت از آن زقوم رست
آن سخن‌هاي چو مار و كژدمت
مار و كژدم گشت و مي‌گيرد دمت
خشم تو تخم سعير دوزخست
هين بكش اين دوزخ‌ات را كاين فخست
زانكه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
بلكه از اعمال و نيت بسته‌اند [2932].

دين و دنيا
و لا تصلح دنياك بمحق دينك
(دنياي خود به قيمت نابودي ايمان و دين خود آباد مكن)
شهريار:
به قول خواجه هر آن‌كس كه دين به دنيا داد
فروخت يوسف مصري به در همي معدود
دل و دين دادن و دنيا خريدن
به كار مردم دانا نماند [2933].

عفت و پاكدامني
اعينوني بورع ... و عفه و سداد
(از راه عفت و پاكدامني و پيمودن راه صحيح با من همياري كنيد)
صائب تبريزي:
شهپر دامن عصمت به فلك مي‌سايد
پي يوسف چه محالست زليخا برسد
گر به جرم پاكداماني به زندانم كشند
همچو يوسف دامن از دست زليخا مي‌كشم [2934].
بي‌گناهي كم گناهي نيست در ديوان عشق
يوسف از دامان پاك خود به زندان رفته است
فدك
بلي! كانت في ايدينا فدك من كل ما اظلته السماء فشحت عليها نفوس قوم و سخت عنها نفوس قوم آخرين و نعم الحكم الله
(در عرصه‌ي آنچه آسمان بر آن سايه افكن است، فقط فدك از آن ما بود كه گروهي بر اثر بخل و حسد و گروهي نيز بر اثر اظهار دستيازي و سخاوت دست به دست هم دادند و آن را غاصبانه تصرف كردند و ما هم به خاطر مصالح اسلام، سكوت كرده، داوري را به خدا موكول كرديم)
ناصرخسرو:
آنك او به مراد عام نادان
بر رفت به منبر پيمبر
گفتا كه منم امام و ميراث
بستد ز نبيرگان و دختر
روي وي اگر سپيد باشد
روي كه بود سيه به محشر
لعنت كنم بر آن بت، كز فاطمه فدك را
بستد به قهر تا شد رنجور و خوار و غمگين [2935].
مسئوليت اجتماعي
و لعل بالحجاز او اليمامه من لا طمع له في القرص
(تا نكند در مناطق دور دست، حجاز و يمامه، افرادي گرسنه بسر برند)
شهريار:
گر كسي از تنگي نان جان سپرد
قاتل او جامعه بايد شمرد
نوع بشر يكسره مسئول اوست

ذمه مردم هم مشغول اوست
اي كه نگيري ز دل افتاده دست
گر بشري نقص وجوديت هست [2936].
نكوهش از شكمبارگي
و حسبك داء ان تبيت ببطنه و حولك اكباد تهن الي القد
(اين درد «روحي» ترا بس است كه خود، سير بخوابي در حالي كه شكم‌هاي ديگران از فرط گرسنگي به پشت چسبيده باشد)
صائب تبريزي:
چراغ زندگي را گر جهان افروز مي‌خواهي
مده از دست چون دامان شبها دستگيري را [2937].
فرخي:
در هستي خداي، گروهي گمان كنند
و اندر سخاوت تو نكردست، كس، گمان [2938].
مسئوليت رهبري
ااقنع من نفسي بان يقال: هذا اميرالمومنين و لا اشاركهم في مكاره الدهر
(آيا بدين قدر بسنده كنم كه به من بگويند: اين اميرالمومنين است، در حالي كه در دشواري‌هاي زندگي با آنان همشكل و همگام نباشم؟!)
سعدي:
آن كه در راحت و تنعم زيست
او چه داند كه حال گرسنه چيست
حال درماندگان كسي داند
كه به احوال خويش، درماند
اي كه بر مركب تا زنده سواري، هشدار
كه خر خاركش مسكين، در آب و گل است
آتش از خانه‌ي همسايه‌ي درويش مخواه
كانچه بر روزن او مي‌گذرد، دود دل است [2939].
سوز دل يعقوب ستمديده ز من پرس
كاندوه دل سوختگان، سوخته داند
حال سعدي، تو نداني، كه ترا دردي نيست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند [2940].
پرهيز از پرخوري و تن‌پروري
فما خلقت ليشغلني اكل الطيبات كالبهيمه المربوطه همها علفها او المرسله شغلها تقممها
(من به دنيا نيامدم تا خوردني و آشاميدني مطبوع، مرا مشغول دارد، همچون حيوان پرواري كه هم و غمي جز شكم ندارد و يا بسان حيوان رها شده كه فقط در پي پر كردن شكم خود است)

مولوي:
معده را پر كرده‌اي دوش از خمير و فطير
خواب آمد چشم پر شد كانچ مي‌جستي بگير
بعد پر خوردن چه آيد خواب غفلت يا حدث
يار بادنجان چه باشد سركه باشد يا كه سير
اي خدا جان را پذيرا كن ز رزق پاك خويش
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذير
وقت روزه از ميان دل برآيد ناله‌زار
بعد خوردن از ره زيرين گشايد پرده زير
از كم خوردن زيرك و هشيار شوي
وز پر خوردن ابله و بيكار شوي
پرخواري تو جمله ز پرخوري تست
كم‌خوار شوي اگر تو كم‌خوار شوي [2941].
ملك‌الشعراء بهار:
مشو در خورش تند و بسيار خوار
به خوان كسان دست كوتاه دار
بهر خوردني دست معما دراز
از آن خور كجا هست پيشت فراز
ميانه گزين باشد در كار و بار
وگرنه ستوه آيي از روزگار [2942].
سعدي:
خوردن براي زيستن و ذكر كردن است
تو معتقد كه زيستن از بهر خوردن است [2943].
عطار نيشابوري:
طعام افزون مخور ناگاه و ناساز
كه آن افزون ترا بي‌شك خورد باز
ريختي آب رويت از پي نان
اي لت انبان كجاست دست اشنان [2944].
اشك چون شگرف اسرار دل است
سير خوردن چيست زنگار دل است [2945].
فيض كاشاني:
هر كه بر تن مي‌فزايد نور جان كم مي‌كند
مي‌گذارم فيض، تن تا نور جان آيد مرا [2946].
شگفتي كم‌خوري و شجاعت
و كاني بقائلكم يقول: «اذا كان هذا قوت ابن ابي‌طالب فقد قعد به الضعف عن قتال الاقران و منازله الشجعان» الا و ان الشجره البريه اصلب عودا و

الرواتع الخضره ارق جلودا، و النابتات العذيه اقوي و قودا و ابطاء خمودا
(بدون ترديد يكي از شما مي‌گويد: وقتي كه غذاي علي بن ابيطالب (ع) اين چنين باشد، او در جنگ طاقت‌فرساي در برابر زورمندان، زود از پاي درآمده و از مبارزه با دلاوران باز خواهد ماند ولي بدانيد كه: درختهاي بياباني، چوبشان محكم‌تر است اما درختهاي باغ كه همواره آب و غذايشان فراهم است ضعيف و كم دوام‌اند)
سعدي:
چو كم خوردن طبيعت شد كسي را
چو سختي پيشش آيد، سهل گيرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخي
چو تنگي بيند، از سختي بميرد [2947].
شگفتي شجاعت علي
و الله لو تظاهرت العرب علي قتالي لما وليت عنها
(به خدا سوگند! اگر همه‌ي عرب، بجنگ با من، همت گمارند، هراسي به دل راه نداده، عقب‌نشيني، نخواهم كرد)
الهي قمشه‌اي:
به وقت جنگ چون شير شرر بار
بگاه لطف چون ابر گهر بار [2948].
جامي:
كار هر كس نبود صف شكني
شير اين معركه شاه نجف است [2949].
ناصرخسرو:
شير دادار جهان بود، پدرشان نشگفت
گر از ايشان برمند اين كه يكايك حمرند [2950].
نظامي گنجوي:
به جائي نخسبد عقاب دلير
كه آبي توان بستن او را به زير [2951].
صائب تبريزي:
پاي بر چرخ نهد هر كه ز سر مي‌گذرد
رشته چون بي‌گره افتد ز گهر مي‌گذرد
جگر شير نداري سفر عشق مكن
سبزه‌ي تيغ در اين ره، ز كمر مي‌گذرد [2952].
عمان ساماني:
مروتش را زين نغزتر كجا برهان
فتوتش را زين خوب‌تر دليلي كو
كه داد در ره حق گاه جوع، نان به فقير

که داد در سر دين روز فتح، سر به عدو [2953].
فريب دنيا
«يا دنيا» اين القرون (القوم) الذين غررتهم بمداعبك ...
(اي دنيا! كجايند گذشته‌گاني كه از طريق بازي دادن‌هايت آنان را فريفتي)
ناصرخسرو:
به چه ماند جهان مگر به سراب
سپس او تو چون دوي به شتاب؟
چون شدستند، خلق غره بدو
همه خرد و بزرگ و كودك و شاب؟ [2954].
ضرورت وجود مشكلات
و عركت بجنبها بوسها و هجرت في الليل غمضها
(خوشا به حال كسي كه رنج و محنت ايام را تحمل كرد و خواب راحت و استراحت شب را «به خاطر پرداختن به عبادت» كنار گذاشت)
فروغي بسطامي:
ايمن از فتنه اين گنبد مينا منشين
خيز و با دور قدح تازه كن ايماني چند
راه در حلقه پيمانه كشانت ندهند
تا سرت را ننهي بر سر پيماني چند
پاي مجنون به در خيمه‌ي ليلي نرسد
تا به سر طي نكند راه بياباني چند
تشنه شو تا بخوري شربت از آن چشمه‌ي نوش
خسته شو تا ببري لذت درماني چند [2955].
مولوي:
زندان تو از نجات خوشتر باشد
نفرين تو از نبات خوشتر باشد
شمشير تو از حيات خوشتر باشد
ناسور تو از نوات خوشتر باشد [2956].
رفعت سمناني:
هر كه خواهد كام شيرين از لب جانان كند
آنقدر تلخي چشانندش كه ترك جان كند
آنكه شد محرم به عزم كعبه كوي وصال
در مناي عشق بايد خويش را قربان كند
آنكه خواهد دامن معشوق را آرد به كف
خون دل بايد به جاي اشك در دامان كند [2957].
عطار نيشابوري:
كوه اندوه و بار محنت تو

چون كشد دل كه بحر و بر نكشد [2958].
ضرورت انجام واجبات
طوبي لنفس ادت الي ربها فرضها ...
(خوشا به حال كسي كه به اداء واجبات، در پيشگاه خدا پرداخت)
سعدي:
دوش مرغي به صبح مي‌ناليد
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
يكي از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسيد به گوش
گفت باور نداشتم كه ترا
بانگ مرغي چنين كند مدهوش
گفتم اين شرط آدميت نيست
مرغ تسبيح گوي و من خاموش [2959].
باباطاهر:
خوشا آنانكه الله، يارشان بي
كه حمد و قل هو الله كارشان بي
خوشا آنانكه دايم در نمازند
بهشت جاودان بازارشان بي [2960].
صائب تبريزي:
هر سرائي را چراغي هست صائب در جهان
خانه دل روشن از نور عبادت مي‌شود [2961].
فيض كاشاني:
برخيزي و وتري بگذاري به سحرگاه
مفتوح شود بر رخت ابواب سعادت [2962].
امام خميني (ره):
طور است و جمال دوست همچون موسي
ياد همه چيز را جز او دور فكن [2963].
ابوسعيد ابوالخير:
هرگز دلم از ياد تو غافل نشود
گر جان بشود مهر تو از دل نشود
افتاده ز روي تو در آيينه‌ي دل
عكسي كه بهيچ وجه زائل نشود [2964].
هاتف اصفهاني:
تا ز جان و دل، من نام نشان خواهد بود
غم و اندوه توام، در دل و جان خواهد بود [2965].

تواضع و مردم‌داري
و اخفض للرعيه جناحك
(در برابر رعيت، متواضع باش)
صائب تبريزي:
بر گران خوابان دولت عرض كردن حال خويش
نامه را در رخنه‌ي ديوار نسيان، ماندست
در توفيق را بر روي خود دانسته مي‌بندد
ستمكاري كه فيض خود، ز سائل، بازمي‌دارد
بزرگ اوست كه بر خاك همچو سايه‌ي ابر
چنان رود كه دل مور را نياز آرد
اگر بقا طلبي با شكستگان خوش باش
كه مه تمام چو شد پاي در ركاب شود
كعبه را دريافت هر كس خاطري معمور كرد
شد سليمان هر كه دست خود حصار مور كرد
دولت ز دستگيري مردم به پا بود
فانوس اين چراغ ز دست دعا بود
هر غنچه وا نشد ز نسيمي درين چمن
مفتاح قفل جود ز دست گدا بود
بازيچه‌ي نسيم شود كاسه‌ي سرش
هر دل كه چون حباب اسير هوي بود
زير سپهر دست دعا موج مي‌زند
در خانه‌ي كريم، گدا موج مي‌زند [2966].
فرخي يزدي:
بي‌سر و پائي اگر در چشم خوار آيد ترا
دل به دست آرش، كه يك روزي به كار آيد ترا [2967].
ضرورت مدارا كردن با مردم
و ارفق ما كان الرفق ارفق (اوفق)
(آنجا كه مدارا و مهرباني، سودمندتر است، آنرا بكار گير!)
صائب تبريزي:
با هرزه گو در آي، ز راه ملايمت
صائب به پنبه، حلق جرس، مي‌توان گرفت
بتوان به حرف نرم، دل سنگ آب كرد
شير، از ملايمت، به شكر، دست يافته است

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلك حريف زبردستي مدارا نيست [2968].
رعايت مساوات در برخورد با مردم
و ابسط لهم وجهك و الن لهم جانبك، و آس بينهم في اللحظه و النظره.
(در برابر مردم، گشاده‌رو باش، نرم‌خوئي و ملايمت را به كار آر، و در ملاقات، نگاه، و اشاره، و تحيت و درود، مساوات را ميان همگان رعايت كن.
لامع:
دقت بسيار بايد تا دلي آري به دست
تا نشد باريك رشته، بهره از گوهر نيافت [2969].

پرهيز از تاسف خوردن
و لا تاسفا علي شيء منها زوي عنكما
(شما (اي حسن و حسين) نسبت به آنچه از امور دنيوي از دست رفت تاسف مخوريد)
شهريار:
جواني حسرتا با من وداع جاوداني كرد
وداع جاوداني حسرتا با من جواني كرد
بهار زندگاني طي شد و كرد آفت ايام
به من كاري كه با سرو سمن باد خزاني كرد
رفيق نيمه راهي چون مرا در خواب نوشين ديد
به لالاي جرس، آهنگ كوچ كارواني كرد
جواني خود مرا تنها اميد زندگاني بود
دگر من با چه اميدي توانم زندگاني كرد
جوانان در بهار عمر ياد از شهريار آريد
كه عمري در گلستان جواني نغمه خواني كرد
هر لحظه به من شكلي و هر دم به شيوه‌ئي
از انقلاب دور زمان‌ها گريستم
از روزهاي رفته عزا داشتم ولي
امروز در عزاي همان‌ها گريستم [2970].
مولوي:
چو «لا تاسو علي مافات» گفته است
نمي‌ارزد به رنج دام و دانه [2971].
ظلم‌ستيزي و مظلوم‌نوازي
كونا للظالم خصما و للمظلوم عونا
(شما (اي حسن و حسين) همواره در زندگي، دشمن ستمگران و حامي مظلومان باشيد)
سعدي:
سر گرگ بايد هم اول بريد
نه چون گوسفندان مردم دريد
چو دستت رسد مغز دشمن برآر
كه فرصت فرو شويد از دل غبار
سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به [2972].

مولوي:
تو ظالم را مده رخصت به تاويل
ستيزا را ستيزيدن مياموز [2973].
رفعت سمناني:
مزن بر صورت صديق سيلي
مكن روي مراد خويش نيلي
كه اين صديق اگر آهي برآرد
نهاد از ماه و از ماهي برآرد
حذر كن اي پسر از آه مظلوم
مكن مظلوم را از خويش محروم
مزن سرپنجه با هر بي‌پناهي
ز بهر بي‌پناهان ساز راهي
كه چون محروم شد زان راه آيد
وگرنه از در «الله» آيد [2974].
يتيم‌نوازي
الله الله في الايتام فلا تغبوا افواههم و لا يضيعوا بحضرتكم
(فرزندانم!) خدا را! خدا را! درباره‌ي يتيمان! مبادا آنان گاهي مورد رسيدگي و گاهي مورد بي‌اعتنائي باشند و مبادا ضايع شوند و از لطف شما بهره‌مند نباشند)
داوري شيرازي:
عرش را آه يتيمان خود بلرزاند ز جاي
آخر از قوت نه ايد افزونتر از عرش عظيم [2975].
سعدي:
اگر سايه‌اي خود به رفت از سرش
تو در سايه خويشتن، پرورش [2976].
رعايت حقوق همسايگان
الله الله في جيرانكم فانهم وصيه نبيكم
(خدا را! خدا را! درباره همسايگانتان، زيرا اينان مورد وصيت پيامبرتان مي‌باشد)
اوحدي:
حق همسايگان بزرگ شمار
باطلي گر كنند ياد ميار [2977].
ارزش نماز
و الله الله في الصلاه فانها عمود دينكم
(خدا را خدا را! درباره‌ي نماز، كه نماز عمود خيمه ايمان شماست)
اقبال لاهوري:

لا اله باشد صدف گوهر نماز
قلب مسلم را حج اصغر نماز
در كف مسلم مثال خنجر است
قاتل فحشاء و بغي و منكر است
در بدن داري اگر سوز حيات
هست معراج مسلمان در صلوه
ور نداري خون گرم اندر بدن
سجده‌ي تو نيست جز رسم كهن [2978].
صائب تبريزي:
حضور قلب، بود، شرط، در اداي نماز
حضور خلق ترا در نماز مي‌آرد
حضور خاطر اگر در نماز معتبر است
اميد ما به نماز نكرده، بيشتر است
بي‌قراران بيشتر از وصل لذت مي‌برند
شعله تا در خويش مي‌جنبد شرر در منزل است [2979].
ارزش كعبه
و الله الله في بيت ربكم لا تخلوه ما بقيتم
(خدا را، خدا را، درباره‌ي خانه‌ي خدايتان، تا زنده‌ايد، نگذاريد كه مورد بي‌مهري و نسيان قرار بگيرد)
اقبال لاهوري:
قوم را ربط و نظام از مركزي
روزگارش را دوام از مركزي
رازدار و راز ما بيت‌الحرام
سوز ما هم ساز ما بيت‌الحرام
چون نفس در سينه‌ي او پروريم
جان شيرين است او ما پيكريم
تو ز پيوند حريمي زنده‌اي
تا طواف او كني پاينده‌ئي [2980].
فردوسي:
ز پاكي ورا (كعبه) خانه خويش خواند
نيايش كنان را بدان پيش خواند [2981].
ارزش و اقسام جهاد
الله الله في الجهاد باموالكم و انفسكم و السنتكم في سبيل الله
(خدا را خدا را! درباره‌ي جهاد در راه خدا از راه مالي، جاني، و زباني)
حسيني شيرازي:
كسي در روضه‌ي رضوان درآيد

که از جان بگذرد از جان برآيد [2982].
عطار نيشابوري:
جان فشانيد و قدم در ره، نهيد
پاي كوبان، سربدان، درگه نهيد
جان چه خواهي كرد بر جانان فشان
در ره جانان چو مردان جان فشان
هست مشغولي دل بر من حرام
هر چه دارم مي‌فشانم بر دوام
مرد بايد كز طلب در انتظار
هر زماني جان كند در ره نثار
خويش را در بحر عرفان غرق كن
ورنه، باري خاك ره، بر فرق كن [2983].
ضرورت وحدت و برادري
و عليكم بالتواصل و التباذل و اياكم و التدابر و التقاطع
(همواره اهل پيوند و دستگيري در ميان ياران خود باشيد و بپرهيزيد از تفرقه‌ي و جدائي)
شهريار:
معلق است به موئي جهان و بر سر آن
همه لجاج لجوج و همه عناد عنود
خود اين قلوب پراكنده را به هم پيوند
صف نماز كن از اين صف جدال و جنود [2984].
ابوسعيد ابوالخير:
اي كعبه‌پرست چيست كين من و تو
صاحب نظرند خرده بين من و تو
گر بر سنجند كفر و دين من و تو
دانند نهايت يقين من و تو [2985].
فردوسي:
به لشگر توان كرد اين كارزار
به تنها چه برخيزد از يك سوار [2986].
سعدي:
خنك آن كه آسايش مرد و زن
گزيند بر آرايش خويشتن
الا تا درخت كرم پروري
گر اميدواري كزو برخوري
كرم كن كه فردا كه ديوان نهند
منازل به مقدار احسان دهند

يكي را كه سعي قدم پيشتر
به درگاه حق منزلت بيشتر [2987].

نكوهش حرص و آز
و لم يصب صاحبها منها شيئا الا فتحت له حرصا عليها
(و دنياپرستان به چيزي دست نمي‌يازند جز آنكه حرص و ولع تازه‌اي نسبت بدان در آنان پديد مي‌آيد)
فردوسي:
توانگر بود هر كه را آز نيست
خنك مرد كش آز و انباز نيست
ده اهريمنند آن به نيروي شير
كه دارند جان و خرد را به زير
بدو گفت كسري كه ده ديو چيست
كز ايشان خرد را به بايد گريست
چنين داد پاسخ: كه آز و نياز
دو ديوند با زور و گرد نفر از
دگر خشم ورشكست و ننگست و كين
چو نمام دو روي و ناپاك دين
دهم آنكه از كس، ندارد سپاس
به نيكي و هم نيست يزدان شناس
بدو گفت زين شوم ده پر گزند
كدام است اهريمن زورمند
چنين داد پاسخ به كسري كه آز
ستم كاره ديوي بود دير ساز
چو خرسند باشي تن آسان شوي
چو آز آوري زان هراسان شوي [2988].
مولوي:
حرص مردان از ره بيشي بود
در مخنث حرص، سوي پس رود [2989].
اثر عبرت گرفتن از گذشتگان
و لو اعتبرت بما مضي حفظت ما بقي
(اگر نسبت بدانچه گذشت، عبرت‌گيري از به هدر رفتن آنچه باقي مانده و در اختيار تو است، پيشگيري خواهي كرد)
خاقاني:
هان اي دل عبرت بين از ديده نظر كن هان
ايوان مدائن را آئينه‌ي عبرت دان [2990].

انصاف با مردم
فانصفوا الناس من انفسكم و اصبروا لحوائجهم
(نسبت به مردم، انصاف را رعايت كنيد و در برابر سختي و زحمات در راستاي برآوردن حوائج آنان، صبوري را پيشه‌ي خود سازيد)
صائب تبريزي:
سعي در رزق كسان، دل را منور مي‌كند
كم بود دلهاي شب، بي‌شمع بالين آسيا
اهل دل اوست كه بر وسعت خلق افزايد
كعبه آن است كه در ناف بيابان باشد
دستي كه ريزش نكند شاخ بي‌بر است
نخلي كه ميوه‌ايي ندهد، خشك بهتر است [2991].
قدرت بيمانند الهي
و لا قوه الا بالله العلي العظيم
(توان و نيروي واقعي، جز از خداوند بزرگ برنمي‌خيزد)
رفعت سمناني:
چو حول و قوتي جز قوت تو
نباشد، هست اين هم قدرت تو [2992].
سعدي:
اگر تيغ عالم بجنبد ز جاي
نبرد رگي تا نخواهد خداي

تقوي و بندگي
(مالك) امره بتقوي الله و ايثار طاعته
(مالك را به تقوي‌پيشگي و ايثار و از خودگذشتگي در محور اطاعت خدا، فرامي‌خواند)
لامع:
بايد اول در گذشتن از وجود خويشتن
شمع‌آسا گر فروغي رونمامي بايدت
بايد از خود گذشتن تا توان شد سرفراز
نگذرد تا كس ز سر، از سروري افسر نيافت
گفت بگذر ز خود و نام و نشان هستي
راست مي‌گوئي اگر اين، كه به عشقي صادق [2993].
راه‌هاي دستيابي به سعادت
و اتباع ما امر به في كتابه: من فرائضه و سننه التي لا يسعد احد الا باتباعها
(و پيروي از آنچه كه خدا در قرآن خود وي را رعايت آن فرمان داده است از انجام واجبات، اداء مستحبات، فرامين و سنتهائي كه سعادت هيچ كسي جز از طريق عمل به آنها تامين نمي‌شود)
شهريار:
اگر دعوي انساني كند كس
همين راه سعادت جويد و بس
سعادت را توان جستن به هر سوي
ز دل هر كس رهي دارد به دان كوي [2994].
توجه به ياري و عزت الهي
قد تكفل بنصر من نصره و اعزاز من اعزه
(خدا نصرت و ياري كسي را كه به ياري خدا مي‌شتابد و همچنين عزت و سربلندي كسي كه به تبليغ از عزت و سرافرازي خدا همت مي‌گمارد را تضمين كرده است)
وحشي:
آن را كه خدا نگاهبان است
از فتنه‌ي دهر در امان است
هر كس شد از او بلند پايه
بيرون ز تصرف زمان است
نخلي كه ز باغ لا يزال است
با نشو و نماي جاودان است

از نشو و نما چگونه افتد
طوبي كه درخت بي‌خزان است
تا زنده‌ي عرصه‌ي الهي
هر سو كه دواند كامران است
بلند آن سر كه او خواهد بلندش
نژند آن دل كه او خواهد نژندش
به سنگي بخشد آن سان اعتباري
كه بر تاجش نشاند تاجداري
به خاك تيره‌اي بخشد عطايش
چنان قدري كه گردد ديده جايش [2995].
مردم و الگوهاي شناخت
و ان الناس ينظرون من امورك ... و انما يستدل علي الصالحين بما يجري الله لهم علي السن عباده
(البته، مردم (جهت شناسائي تو) به زندگي روزمره‌ات نگاه مي‌كنند و بدون ترديد درباره‌ي بندگان شايسته‌ي خدا، بدان چه كه خدا درباره‌ي‌شان در زبان ديگر بندگانش، جاري مي‌كند استدلال مي‌نمايند)
شهريار:
قدر خود در كفه‌ي چشم و دل مردم بسنج
بين كاهستي سبك يا آنكه كوستي گران
تا تو هستي عيب تو بنهفته در دلهاي خلق
چون برفتي آنچه دل بنهفته آيد بر زبان [2996].
پرهيز از هوي و هوس
فاملك هواك، و شح بنفسك عما لا يحل لك
(زمام هواي نفس خود را بدست گير! و نسبت به نفس خود، راجع به آنچه كه براي تو مجاز نيست بخل و امساك، روا دار!)
سنائي غزنوي:
زين هوس‌ها چرا نگردي دور
چند دارد جهان ترا مغرور [2997].
حافظ:
هشدار كه گر وسوسه‌ي عقل كني گوش
آدم صفت از روضه‌ي رضوان به در آيي [2998].
دوست داشتني‌ترين عمل
فليكن احب الذخائر اليك ذخيره العمل الصالح
(بايد محبوب‌ترين، ذخيره‌ها در پيش تو، همان عمل صالح تو باشد)
سعدي:
نيامد كس اندر جهان كو به ماند

مگر آن کز و نام نیکو به ماند
نمرد آنکه ماند پس از وي به جاي
پل و خاني و خان و مهمان سراي
چو خواهي كه نامت بود جاودان
مكن نام نيك بزرگان نهان [2999].
روش رعيت‌داري
يا مالك: و اشعر قلبك الرحمه للرعيه و المحبه لهم
(اي مالك، قلب خود را از عطوفت به رعيت مالامال ساز! و دوستدارشان باش!)
حافظ:
دائم گل اين بستان، شاداب نمي‌ماند
درياب، ضعيفان را در وقت توانائي [3000].
اقبال لاهوري:
از محبت جذبه‌ها گردد بلند
ارج مي‌گيرد از او ناارجمند
بي‌محبت زندگي ماتم، همه
كار و بارش زشت و نامحكم، همه
عشق صيقل مي‌زند فرهنگ را
جوهر آئينه‌ي بخشد سنگ را [3001].
لامع:
اكسير محبت چه شود گر بخشد
بر قلب وجود اهل ايجاد، خواص
نهادم تا كه اندر حلقه‌ي دام محبت سر
من آن صيدم كه خود بر راه صياد خودم رفتم
باب اميدي اگر خواهي به رويت وا شود
از رضاي خلق باشد بي‌شك اين در را كليد [3002].
امام خميني (ره):
طوطي باغ محبت نرود كلبه جغد
باز فردوس، كجا كلب معلم باشد [3003].
عطار نيشابوري:
گر تو مي‌داري جمال يار دوست
دل بدان كابينه‌ي ديدار اوست
دل به دست آر و جمال او ببين
آيينه كن جان، جلال او ببين [3004].
آذر بيگدلي:
تو با خلق خدا، چون مهرباني

خداي خلق، با تو مهربان است [3005].
سنايي غزنوي:
همه را در محل خويش بدار
هيچ كس را ز خوي بد مازار [3006].
مولوي:
از محبت تلخها شيرين شود
از محبت مسها زرين شود
از محبت خارها گل مي‌شود
وز محبت سركه‌ها مل مي‌شود
از محبت سجن، گلشن، مي‌شود
بي‌محبت روضه گلخن مي‌شود
از محبت، سنگ روغن مي‌شود
بي‌محبت موم آهن مي‌شود
از محبت، نيش نوشي مي‌شود
وز محبت شير موشي مي‌شود
از محبت مرده، زنده مي‌شود
وز محبت شاه، بنده مي‌شود
از محبت، حزن شادي مي‌شود
وز محبت غول، هادي مي‌شود
از محبت، سقم، صحت مي‌شود
وز محبت، قهر رحمت مي‌شود
اين محبت هم، نتيجه‌ي دانش است
كي، گزافه، بر چنين تختي نشست [3007].
حافظ:
درخت دوستي بنشان كه كام دل به بار آرد
نهال دشمني بر كن كه رنج بي‌شمار آرد [3008].
ضرورت عفو و اغماض
فاعطهم من عفوك و صفحك مثل الذي تحب و ترضي ان يعطيك الله من عفوه و صفحه
(عفو و گذشت خود را به همانگونه كه دوست مي‌داري تا مشمول عفو و اغماض خدا واقع شوي، شامل حال ديگران گردان)
فيض كاشاني:
هر كه بخشد جرمي از كس بگذرند از جرم او
مي‌كنم من اين چنين تا آن چنان آيد مرا [3009].
مولوي:
از خشم مخاي هيچ كس را

تا خشم خدا ترا نخاند [3010].
عنصري:
گناه دشمن بو شد چه چيره گشته به عفو
به چيرگي در عفو از شمايل حكماست [3011].
نيازمندي همه به رحمت خداوند
لا غني بك عن عفوه و رحمته
(هيچگاه از عفو و ترحم خدا، بي‌نياز و مستغني نخواهي بود)
ظهير:
خدا به حق چو دري بر كسي فرو بندد
ز راه لطف و كرم ديگري گشايد باز [3012].
خدا، گر ز حكمت، ببندد دري
ز رحمت گشايد در ديگري
توجه به قدرت عظيم الهي
فانظر الي عظم ملك الله فوقك
(به عظمت حكومت خدا كه فوق مدار تصور توست بنگر)
سعدي:
به داور خروش اي خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش [3013].
پرهيز از هواي نفس (جهاد اكبر)
فان النفس اماره بالسوء
(بدون ترديد نفس آدمي جدا واداركننده‌ي به ارتكاب بدي‌ها و نافرماني‌ها است)
رجاء اصفهاني:
هر دم كشد آز و هوس در قيد بيش و كم مرا
اين نفس همچون اژدها آخر كشد در دم مرا [3014].
صائب تبريزي:
آه هوي‌پرست به مقصد نمي‌رسد
نتوان زدن به تير هوائي نشانه را
بلاست نفس، عنان چون ز دست عقل گرفت
عصا چو از كف موسي فتاد ثعبان است
بازيچه‌ي نسيم شود كاسه‌ي سرش
هر دل كه چون حباب اسير هوي شد [3015].
رفعت سمناني:
امان از نفس كاندر هر نفس دل را كند پر خون
بيا زين خون دل از ديده دامان را مصفا كن
اوحدي:

نفس اگر شوخ شد خلافش کن
تيغ جهل است در غلافش کن
نفس خود را بکش نبرد اين است
منتهاي کمال مرد اين است
سنائي:
نفس تا رنجور داري چاکر درگاه تست
باز چون ميريش دادي کم کند چون تو هزار
سعدي:
مراد هر که بر آري مطيع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو يافت مراد
مکتبي:
گر تو بر نفس خود شکست آري
دولت جاودان بدست آري [3016].
عطار نيشابوري:
که گر صد سال روز و شب رياضت مي‌کشي دائم
مباش ايمن يقين مي‌دان که نفست در کمين باشد
تا نميري بگرد او نرسي
پيش معشوق مرده بايد شد
بمير از خويش تا زنده بماني
که بي‌شك گرد ران با گردن آمد
دل عطار سر دوستي يافت
ولي وقتي که خود را دشمن آمد [3017].
عمان ساماني:
ليك من دارم دل ديوانه‌اي
با جنون خويش از خرد بيگانه‌اي
گاهگاهي از گريبان جنون
سر به شيدائي همي آرد برون
سعي‌ها دارد پي خامي من
سخت مي‌كوشد به بدنامي من [3018].
عطار نيشابوري:
پرده هستي بدر تا برهي از بالا
زهر اجل نوش کن تا ز پي آرند قند
درد دلت را دوا کشتن نفس است و بي‌بس
زانکه بسي درد را زهر بود سودمند [3019].
فيض کاشاني:
غافل منشين ز فتنه‌ي نفس

اين نفس تو اژدهاست اي فيض [3020].
عطار نيشابوري:
نفس و هوي خالقا كشت بصد زاريم
باز دهانم از آنك دست خوشم كرده‌اند [3021].
فيض كاشاني:
از خودي اي خدا نجاتم ده
زين محيط بلا نجاتم ده
نفس اماره قصد من دارد
زين دم اژدها نجاتم ده [3022].
رفعت سمناني:
بدان اول كه يك نفس است در تن
ولي او را مقاماتي معين
در اول رتبه اماره ميدان
نمايد بر بدي‌ها امر اي جان
بشكن قفس نفسي بزن كه تو شاهباز هويتي
ز چه ياد نايدت اندكي، نفحات گلشن آشيان [3023].
شهريار:
واي چه خسته مي‌كند تنگي اين قفس مرا
پير شدم نكرد از اين رنج و شكنجه بس مرا
پاي به دام جسم و دل همره كاروان جان
آن چه‌ي حسرت آورد زمزمه‌ي جرس مرا [3024].
امام خميني (ره):
از زهر جان گداز رقيبم سخن مگوي
داني چه‌ها كشيدم از اين مار خال‌دار [3025].
عدل و انصاف با مردم
انصف الله و انصف الناس من نفسك و من خاصه اهلك و من لك فيه هوي من رعيتك
(نسبت به خدا، مردم، نزديكان، و هواداران خود در رابطه با نوع برخورد و اداء حقوق آنان انصاف را از نظر دور مدار)
ملك الشعراء بهار:
كشور آباد مي‌شود چون شاه
با رعايا كند به مهر سلوك
خانه يغما شود ز جهل رئيس
ملك ويران شود ز جور ملوك
عدل كن عدل كه گفتند حكيمان جهان
مملكت بي‌مدد عدل نماند بر جاي

چون كه عدل از ميان برخيزد
عقل و خير و صلاح بگريزد
آسمان‌ها ز عدل بر پا شد
و انجم از عدل، عالم آرا شد
وين سرادق كه بي حسابستي
عدل اگر نيستي خرابستي [3026].
عطار نيشابوري:
حق تعالي داد انصافم بسي
بي‌وفايي هم نكردم با كسي
در كسي چون جمع آمد اين صفت
ز تبت او چون بود در معرفت
گفت انصاف است سلطان نجات
هر كه منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آيد در وجود
به ز عمري در ركوع و در سجود
خود فتوت نيست در هر دو جهان
برتر از انصاف دادن در نهان
اي ز بي انصافي خود بي خبر
يك زمان انصاف ره بينان نگر [3027].
شهريار:
خوشا انصاف كز صافي‌ترين اوصاف انسان است
ترازوئي كه هر كميتي با وي به ميزان است
گرت توفيق اين نعمت بود شكر خدا مي‌كن
پيمبر گفت انصافي كه داري نصف ايمان است [3028].
سنائي:
عدل بازوي شه قوي دارد
قامت ملك مستوي دارد
عدل شمعي بود جهان افروز
ظلم شه آتشي ممالك سوز
شه چو عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخي سال
عدل كن زانكه در ولايت دل
در پيغمبري زند عادل
فردوسي:
اگر كشور آباد داري به داد
بماني تو آباد و از داد شاد

اگر دادگر باشي اي شهريار
نماني و نامت بود يادگار
مكن اي برادر به بي‌داد راي
كه بي‌داد را نيست با داد پاي
چنين گفت نوشيروان قباد
كه چون شاه را سر به پيچيد ز داد
كند چرخ منشور او را سياه
ستاره نخواند ورا نيز شاه
ستم نامه‌ي عزل شاهان بود
چو درد دل بيگناهان بود [3029].
عكس‌العمل بيدادگري و ظلم
و ليس شيء ادعي الي تغيير نعمه الله و تعجيل نقمته من اقامه علي ظلم فان الله سميع دعوه المضطهدين (المظلومين) و هو للظالمين بالمرصاد
(چيزي، همانند اصرار بر ستم و اقامه‌ي بنياد ظلم در دگرگوني و نفي نعمت خدا و تعجيل عقوبت و كيفر، موثر نيست و البته خدا دعا و نفرين ستمديدگان را مستجاب مي‌كند زيرا خدا در كمين ستمگران است.)
ملك‌الشعراء بهار:
گر شد از جور شما خانه‌ي موري ويران
خانه خويش محال‌ست كه آباد كنيد
جور و بيداد كند عمر جوانان كوتاه
اي بزرگان وطن، بهر خدا داد كنيد
سيل خون‌آلود اشكم بي خبر گيرد تو را
خون مردم آخر اي بيدادگر گيرد تو را
باخبر كردم تو را خون ضعيفان را مريز
زانكه خون بي‌گناهان بي‌خبر گيرد تو را
ملكا جور مكن پيشه و مشكن پيمان
كه مكافات خدائيت بگيرد دامان [3030].
مولوي:
اين جهان كوه است و فعل ما ندا
سوي ما آيد نداها را صدا
اي كه تو از ظلم چاهي مي‌كني
از براي خويش دامي مي‌تني [3031].
ملك‌الشعراء بهار:
چشم فلك است بر ستمگر نگران
بيدار شود ظالم ازين خواب گران
از كار نمانده اين جهان گذران

بر ما بگذشت و بگذرد بر دگران [3032].
مولوي:
آنكه تخم خار كارد در جهان
هان، هان او را مجو در گلستان [3033].
جامي:
حذر كن اي عوان از نوحه‌ي مظلوم و اشك او
كه مي‌ترسم كند كار دعاي نوح و طوفانش [3034].
قمشه‌اي:
برآور ز پاي ستمديده خار
بينديش از آه دل داغدار
آه دل مظلومان بي‌شك اثري دارد
شام غم بيماران روشن سحري دارد [3035].
ابوسعيد ابوالخير:
شاها ز دعاي مرد آگاه، بترس
و ز سوز دل و آه سحرگاه بترس
بر لشكر و بر سپاه خود غره مشو
از آمدن سيل بناگاه بترس [3036].
ناصرخسرو:
چون تيغ به دست آري مردم نتوان كشت
نزديك خداوند بدي نيست فرا مشت [3037].
حافظ:
بس تجربه كرديم در اين دير مكافات
با درد كشان هر كه درافتاد برافتاد
فردوسي:
چنين گفت نوشيروان با قباد
كه چون شاه را سر به پيچيد ز داد
كند، چرخ، منشور او را سياه
ستاره نخواند و را نيز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود
چو درد دل بي‌گناهان بود
ميازار كس را كه آزاد مرد
سر اندار نيارد به آزار مرد
ميازار موري كه دانه‌كش است
كه جان دارد و جان شيرين خوش است
حافظ:
ظلمت ظلم تيره دارد راه

عدل بايد جناح و قلب سياه
خانه‌ي ظالمان نه دير كه زود
به فضيحت خراب خواهد بود
خاقاني:
حذر كن ز آه مظلومي كه بيدار است اي ياران
تو شب خفته، به بالين تو سيل آيد ز بارانش [3038].
سعدي:
آه سحر ز گنبد گردون اثر كند
امروز اگر نكرد دو روز دگر كند
ديدي كه خون ناحق پروانه شمع
چندان امان نداد كه شب را سحر كند
هاي، بازاري! بيا مستضعف آزاري مكن
در كمينگاه تو باشد تير نفرين كسان
عدل و مساوات با مردم
وليكن احب الامور اليك اوسطها في الحق و اعمها في العدل و اجمعها لرضي الرعيه فان سخط العامه يجحف برضي الخاصه
(بايد، از ميان كارها، كاري در پيش تو محبوب‌تر باشد كه در صراط حق استوارتر و نسبت به عدالت، فراگيرتر و براي مردم دلپذيرتر و خوشنودي همگان را به همراه داشته باشد، و خشم و نارضائي توده‌ي مردم، خشنودي خواص را خنثي مي‌سازد)
شيخ محمود شبستري:
جزاي عدل نور و رحمت آمد
سزاي ظلم لعن و ظلمت آمد
فردوسي:
چو خشنود داري جهان را به داد
توانگر بماني و از داد شاد
گر ايمن كني مردمان را بداد
خود ايمن بخسبي و از داد شاد
همه داد كن تو بگيتي درون
كه از داد هرگز نشد كس نگون
و گر كژي آرد بداد اندرون
كبستش بود خوردن و آب خون [3039].
رازداري رهبر
فان في الناس عيوبا، الوالي احق من سترها
(البته در جامعه و ميان مردم عيوبي وجود دارد كه مسئول امر آن سزاوارتر به استتار آن است)

ملك‌الشعراء بهار:
عذر، پذير است و جرم پوش، خداوند
وين دو بود نيز بهترين صفت مير [3040].
طرد كردن عيبجو
وليكن ابعد رعيتك منك ... اطلبهم لمعائب الناس
(بايد، آن كس كه همواره به عيب‌جوئي در ميان مردم مي‌پردازد، بيشتر مورد بي‌مهري و بي‌اعتنائي تو باشد)
نظامي گنجوي:
عيب كسان منگر و احسان خويش
ديده فرو كن به گريبان خويش
آينه روزي كه بگيري به دست
خود شكن آن روز مشو خودپرست
خويشتن آراي مشو، چون بهار
تا نكند در تو طمع، روزگار
جامه‌ي عيب تو تنگ رشته‌اند
زان به تو نه پرده فرو هشته‌اند [3041].
صائب تبريزي:
عيب پاكان زود، بر مردم هويدا مي‌شود
در ميان شير خالص، موي رسوا مي‌شود
فردوسي:
نگهدار تا مردم عيبجوي
نجويد به نزديك شاه آبروي [3042].
ضرورت عيب‌پوشي رهبر
فلا تكشفن عما غاب عنك منها فانما عليك تطهير ما ظهر لك
(اي مالك! مبادا كه عيوب پنهاني و مخفي مردم را فاش نمائي بلكه تو بايد به اصلاح آنچه را كه برايت آشكار گشته است، به پردازي)
سنائي غزنوي:
گر كسي عيب تو كند بشنو
و آنچه عيب است جملگي بدرو [3043].
ضرورت عيب‌پوشي
فاستر العوره ما استطعت يستر الله منك ما تحب ستره من رعيتك
(زشتي‌هاي مردم را حتي الامكان مستور بدار، همانگونه كه دوست مي‌داري كه خدا عيوب ترا از چشم مردم، مستور بدارد)
نظامي گنجوي:
تجسس گري شرط اين كوي نيست
در اين پرده جز خامشي روي نيست [3044].

سعدي:
مريز آبروي برادر به كوي
كه دهرت نريزد به شهر آبروي
بد اندر حق مردم نيك و بد
مگوي اي جوانمرد صاحب خرد
ترا هر كه گويد فلان كس بد است
چنان دان كه در پوستين خود است
به بد گفتن خلق چون دم زدي
اگر راست گوئي سخن هم بدي
به پوشيدن ستر درويش كوش
كه ستر خدايت بود پرده پوش [3045].
الهي قمشه‌اي:
به شكر آن كه خدا عيب من نهفت از خلق
ز عيب خلق همان به كه چشم در پوشم
پرده ز اسرار خلايق مدر
تا كه تو را پرده نيفتد ز كار [3046].
مولوي:
خاموش كن پرده مدر، سغراق خاموشان بخور
ستار شو ستار شو خوگير از حلم خدا [3047].
صائب تبريزي:
عيب پاكان زود، بر مردم هويدا مي‌شود
در ميان شير خالص موي رسوا مي‌شود [3048].
شيخ محمود شبستري:
گر بپوشي به لطف عيب كسان
هيچ ماخوذ حق شوي تو بدان [3049].
فيض كاشاني:
تا به يكديگر نشستند اين گروه عيب‌جو
آن از اين بي‌پرده جويد عيب و اين زان در لباس
فاسقان بي‌پرده مي‌گويند عيب يكدگر
صالحان گويند عيب اهل ايمان در لباس [3050].
اسير سنندجي:
اي كريمي كه عيب پوشي را
دست لطفت مدام كوشيده
شيداي يزدي:
هميشه تا بتواني بپوش عيب كسان
به آن دليل كه داناي غيب ستار است

متين هندي:
مردي نبود پوشش خفتان در جنگ
عيب دگران اگر بپوشي مردي [3051].
مولوي:
گر خدا خواهد كه پوشد عيب كس
كم زند در عيب معيوبان نفس [3052].
ضرورت تغافل
و تغاب عن كل ما لا يضح لك
(نسبت به آنچه كه حقيقت آن برايت آشكار نگشت تغافل پيشه كن)
لامع:
لامع به سعي كار ميسر نمي‌شود
از روزگار به كه تجاهل كند كسي [3053].
ضرورت گره‌گشايي
اطلق عن الناس عقده كل حقد
(هرگونه گره كينه و دشمني را نسبت به مردم از خود دور سازد)
صائب تبريزي:
در خرابات مغان منزل نمي‌بايد گرفت
چون گرفتي كين كس در دل نمي‌بايد گرفت
يا نمي‌بايد ز آزادي زدن چون سر و لاف
يا گره از بي‌بري در دل نمي‌بايد گرفت
صدف بحر بقا سينه‌ي درويشانست
گوهر آن دل بي‌كينه‌ي درويشانست
صفاي روي زمين در صفاي دل بسته است
كه آب جوي بود صاف چشمه تا صاف است
در حشر سر ز خانه‌ي زنبور بر كند
هر كس به خاك سينه‌ي پر كينه مي‌برد
آنان كه دل ز كينه سبك بال كرده‌اند
بالين و بستر از گل بي‌خار كرده‌اند
يكسان به خوب و زشت جهان مي‌كند نظر
آن را كه همچو آينه هموار كرده‌اند
در مجالس، حرف سر گوشي زدن با يكدگر
در زمين سينه‌ها تخم نفاق افشاندنست [3054].
پرهيز از سخن‌چيني
لا تعجلن الي تصديق ساع فان الساعي غاش
(هرگز بر اساس نظر سخن‌چينان تصميم نگير! زيرا اين طايفه گرچه هماره به عنوان ناصح جلوه‌گرند خيانت مي‌كنند)

سعدي:
ميان دو تن جنگ چون آتش است
سخن‌چين بدبخت هيزم كش است
كنند اين و آن خوش، دگر باره، دل
وي اندر ميان شور بخت و خجل
ميان دو كس، آتش افروختن
نه عقل است و خود در ميان، سوختن [3055].
آثار حرص
فان البخل و الجبن و الحرص غرائز شتي يجمعها سوء الظن بالله
(بدون ترديد، بخل، ترس و حرص از صفات متفاوت و گوناگوني هستند كه از سوءظن نشات مي‌گيرند)
رفعت سمناني:
غريق بحر حرص و آز و شهوت
فتاد از اوج عرش فضل و رفعت
نه از بهر سفر زادي مهيا
نه زين غم يك دل شادي مهيا
عطار نيشابوري:
هم‌چنين يك يك صفت مي‌كن قياس
كان همه زنجير از اين سان بسته‌اند
رفعت سمناني:
گر داشت قدري بخل و كين، يا شهوت نفس و رهين
بايد كه از ارباب دين خود قدر احسان بشكند [3056].
نقش پرهيزكاران و راستگويان
(يا مالك) و الصق باهل الورع و الصدق
(با اهل صداقت و پارسائي در ارتباط باش!)
فردوسي:
چو روز تو آيد جهان دار باش
خردمند باش و بي‌آزار باش
نگر تا نپيچي سر از دادخواه
ببخشي ستمكارگان را گناه
زبان را مگردان به گرد دروغ
چو خواهي كه تاج از تو گيرد فروغ
روانت خرد باد و دستور و شرم
سخن گفتنت چرب و آواز نرم
خداوند پيروز يار تو باد
دل زيردستان شكار تو باد

بنه كينه و دور باش از هوي
مبادا هوي بر تو فرمان روا
سخن‌چين و بي‌دانش و چاره‌گر
نبايد كه يابند پيشت گذر
ز نادان نيابي جز از بدتري
نگر سوي بي‌دانشان ننگري
چنان دان كه بي‌شرم و بسيار گوي
نبيند به نزد كسي آبروي
خرد را به و خشم را بنده دار
مشو تيز با مرد پرهيزگار
نگر تا نگردد بگرد تو آز
كه آز آورد خشم و بيم و نياز
همه بردباري كن و راستي
جدا كن دل از كژي و كاستي
بپرهيز تا بد نگرددت نام
كه بدنام گيتي نبيند به كام [3057].
هر آنكس كه جويد همي برتري
هنرها به بايد بدين داوري
يكي راي و فرهنگ بايد نخست
دوم آزمايش به بايد درست
سوم ياد بايدت هنگام كار
ز هر نيك و بد برگرفتي شمار
وز آن پس كه يادت بود نيك سار
به روز و به هنگامت آيد به كار
چهارم خرد بايد و راستي
بشستن دل از كژي و كاستي
به پنجم گرت زورمندي بود
به تن كوشش آري بلندي بود
از اين هر دو چون جفت گردد سخن
هنر خيره بي‌آزمايش مكن
چو كوشش نباشد تن زورمند
نيارد سر آرزوها به بند [3058].
لامع:
صحبت، روشن ضميران زنگ از دل مي‌برد
صبح ظلمت را كند از خانه بيرون ز آفتاب [3059].
فيض كاشاني:

صحبت ياران خوش است و الفت ياران خوش است
اين دو با هم يار بايد اين جدا و آن جدا
يار كلفت ديگر است و يار الفت ديگر است
صحبت آنان جدا و صحبت اينان جدا
صحبت آنان قرين خواندن تبت يدا است
صحبت اينان نشد از معني قرآن جدا
صحبت آنان بلاي جان هر فهميده‌اي
صحبت اينان دواي درد از درمان جدا [3060].
قدرداني از نيكوكار
و لا يكونن المحسن و المسيء عندك بمنزله سواء
هرگز نيكان و بدان از حيث موقعيت، در پيش تو يكسان نباشند)
ناصرخسرو:
كسي كو با تو نيكي كرد يكبار
هميشه آن نكوئي ياد ميدار [3061].
احسان و حسن ظن رهبر
و اعلم انه ليس شيء بادعي الي حسن ظن راع برعيته من احسانه اليهم
(آگاه باش! چيزي همانند احسان به رعيت، مايه‌ي جلب حسن ظن آنان نخواهد بود)
ملك‌الشعراء بهار:
آفتابا از عطوفت بخش بر جان‌ها فروغي
پادشاها از ترحم كن به درويشان نگاهي [3062].
ره‌آورد حسن ظن
فان حسن الظن يقطع عنك نصبا طويلا
(البته حسن ظن رعيت، رنج و اندوه بيشماري را از تو دور مي‌سازد)
نراقي:
اي خدا فرياد از اين پندارها
زين گمان و وهم جان آزارها
پرده پندار ما صد پاره كن
وهم را از كوي ما آواره كن [3063].
جايگاه حسن ظن و بدبيني
ان احق من حسن ظنك به لمن حسن بلاوك عنده و ان احق من ساء ظنك به لمن ساء بلاوك عنده
(البته سزاوارست نسبت به كساني كه احسان روا داشته‌اي، خوشبين و نسبت به كساني كه بدرفتاري كرده‌اي بدبين باشي)
مولوي:
ظن نيكو بر، بر اخوان صفا

گرچه آيد ظاهر از ايشان جفا
آن خيال و وهم بد چون شد پديد
صد هزاران يار را از هم بريد [3064].
ارزش آداب و رسوم صحيح اجتماعي
يا مالك ... و لا تنقض سنه صالحه عمل بها صدور هذه الامه و اجتمعت بها الالفه
(اي مالك! در برابر سنت حسنه‌اي كه مورد توجه دلهاي مردم بوده و جامعه، بدان مانوس گشته مخالفت منما و در صدد نقض آن سيره مباش!)
صائب تبريزي:
خوش آن گروه كه مست بيان يكدگرند
ز جوش فكر مي‌ارغوان يكدگرند
نمي‌زنند به سنگ شكست جوهر هم
پي رواج متاع دكان يكدگرند
زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگين
ز فكر تازه، گل بوستان يكدگرند
چه احتياج به گلزار غنچه چينان را
كه از گشاد جبين گل ستان يكدگرند [3065].
اقبال لاهوري:
راه آباء رو كه اين جمعيت است
معني تقليد، ضبط ملت است
در خزان، اي بي‌نصيب از برگ و بار
از شجر مگسل به اميد بهار
عقل آبايت هوس فرسوده نيست
كار پاكان از غرض آلوده نيست
فكرشان ريسد همي باريك تر
ورعشان با مصطفي نزديكتر [3066].
نقش علم و علماء در جامعه
و اكثر مدارسه العلماء، و مناقشه الحكماء، في تثبيت ما صلح عليه امر بلادك
(با دانشمندان، همواره در گفتگو باش و با خردوران و حكيمان هميشه به بحث بنشين كه اين كار، موفقيت صلاحديدها و پيشرفت امور را حتميت مي‌بخشد)
الهي قمشه‌اي:
غنيمت شمر صحبت اهل دانش
كه علم است سرمايه شادماني [3067].
ناصرخسرو:

گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار
گر همي خواهي كه جاي خويش بر گردون كني [3068].
جامي:
باشد مجامع علما روضه‌هاي قدس
خود را به آن رياض كش از مرتع دواب
لامع:
خادم اهل بصيرت شو كه گردي محترم
پيش نفس خويشتن، از هرزه، خدامي چه سود [3069].
ضرورت ارتش و نظاميان
فالجنود باذن الله حصون الرعيه ... و ليس تقوم الرعيه الا بهم
(سپاهيان، به لطف خدا، دژهاي مستحكم رعيت‌اند و زندگي رعيت جز با تكيه به آنان قوام نمي‌يابد)
رفعت سمناني:
بهر نظم ملك، جو، از لشكر پركار، كار
بي سپه حاصل نه از فرمان و از احكام كام [3070].
تجار و هنروران
لا قوام لهم جميعا الا بالتجار و ذوي الصناعات فيما يجتمعون عليه من مرافقهم
(قوام دولت و عامل تامين مخارجات حكومت، جز تجار و پيشه‌وران و صنعت‌گران نيستند اينان‌اند كه زندگي را فراهم مي‌آورند)
فردوسي:
اگر تخت جويي هنر بايدت
چو سبزي دهد شاخ و بر بايدت
چو پرسند پرسندگان از هنر
نشايد كه پاسخ دهي از گهر
گهر بي هنر ناپسند است و خوار
بدين داستان زد يكي هوشيار
به گفتار خوب از هنر خواستي
به كردار پيدا كن آن راستي [3071].
ضرورت توجه به محرومين
ثم الطبقه السفلي من اهل الحاجه و المسكنه الذين يحق رفدهم و معونتهم
و في الله لكل سعه
(اي مالك، پس از آنكه نيروهاي مولد اجتماع را رونق بخشيدي و وضعيت اقتصادي جامعه را سامان دادي، به قشر پائين جامعه توجه كن، نيازمندان و از پاي فتادگان را كه بايد مورد رسيدگي قرار گيرند، به خاطر خدا، براي

هر كدام سهمي مقرر بساز.)
وحشي:
اين چنين مستغني از حال تهي‌دستان مباش
آخر اي منعم، نگاهي كن به حاجت‌مند خويش [3072].
سعدي:
جوانمرد باشي دو گيتي تراست
دو گيتي بود بر جوان مرد راست
عنصري:
جوانمردي از كارها بهتريست
جوانمردي از خوي پيغمبريست
فردوسي:
جوانمردي و راستي پيشه كن
همه نيكوئي اندر، انديشه كن
سرمايه‌ي مرد مردانگيست
دليري و رادي و فرزانگيست
اسدي طوسي:
چو خواهي كه شاهي كني راد باش
به هر كار با دانش و داد باش [3073].
صائب تبريزي:
حفظ دولت در پريشان كردن سيم و زر است
مد احسان رشته‌ي شيرازه‌ي اين دفتر است [3074].
نظامي گنجوي:
شكم‌بند را چون شكم گشت سير
كند بد دلي گرچه باشد دلير
نه سيري چنان ده كه باشند مست
نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان زي كه هنگام سختي و ناز
بود شكر از جز توئي بي‌نياز
به روزي دو نوبت بر آواي خوان
سران سپه را يكايك به خوان
مخور باده در هيچ بيگانه بوم
تن آسان مشو تا نباشي به روم [3075].
فرمانده‌ي لايق
فول من جنودك انصحهم في نفسك لله و لرسوله و لامامك و انقاهم جيبا
(آنكس كه نسبت به تو به خاطر خدا، رسول و امام تو خيرخواه‌تر، پاكتر و عاقل‌تر است را بر سپاه خود، فرماندهي ده!)

لامع:
سپاهي كه عاصي شود در امير
ورا تا تواني به خدمت مگير
ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم ندارد ز عذرش هراس
سعدي:
به سوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان بر او برگمار [3076].
نظامي گنجوي:
به روشن‌ترين كس وديعت سپار
كه از آب روشن نيايد غبار [3077].
ضرورت استقرار عدل
ان افضل قره عين الولاه استقامه العدل في البلاد
(البته برترين نور چشم زمامداران، استقرار عدالت در همه قلمرو حكومت است)
رفعت سمناني:
نه با قهر و غضب با عدل با داد
به داور اين چنين يزدان خبر داد
كه بين ناس بايد بود حاكم
به عدل و حق نبايد بود ظالم
چه باشد عدل و حق حكم مساوات
كه واجب آمد اين از حكم آيات
سزد سلطان به حفظ ملك و ملت
نسازد لحظه‌اي از كار غفلت [3078].
سنائي غزنوي:
عدل را يار خود كن رستي
ورنه پيمان و عهد بشكستي [3079].
عاقبت‌انديشي
يا مالك: و ابلغ في عواقب الامور نظرا
(اي مالك! همواره، به سرانجام‌ها و عواقب كارها بينديش!)
ابوالحسن شهيد:
عاقبت را هم از نخستين بين
تا به غفلت گلو نگيرد دام [3080].
ضرورت توجه به مستضعفان
ثم الله الله في الطبقه السفلي من الذين لا حيله لهم من المساكين و المحتاجين

(خدا را، خدا را! درباره‌ي طبقه آسيب‌پذير جامعه، همانهايي كه بيچاره‌اند و در شمار مستمندان و محتاجان هستند)
لامع:
كشتي ملك شهان را از رعيت لنگر است
سركش آه ضعيفش گر فزايد، كنگر است [3081].
حافظ:
اي صاحب كرامت، شكرانه‌ي سلامت
روزي تفقدي كن، درويش بينوا را
توانگرا دل درويش خود به دست آور
كه مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند [3082].
نراقي:
گر كشي يك كور از چاه اي فلان
به كه خود بالا كشي تا آسمان
گر بر آري حاجت بيچاره‌اي
به كه خواني چهل كرت، سي پاره‌اي
در رضاي يك مسلمان ده قدم
به كه سالي طي كني راه حرم
ليك كار مومنان را ساختن
سينه‌شان را از غمي پرداختن
هر چه باشد شادي آن دولتي است
خود نه محتاج خلوص قربتي است
در ازايش هست اجري بي‌حساب
قربت ار باشد فزون گردد ثواب [3083].
حق و حقگوئي
و الحق كله ثقيل و قد يخففه الله علي اقوام
(بطور كلي، استقامت در صراط حق، مقرون با دشواري است ولي تحمل آن را خدا بر بعضي آسان ساخته است)
رجاء اصفهاني:
ز بس گفتار حق، در هر زمان تلخ است، مردم را
به بازار خردمندان، خريداري نمي‌بينم [3084].
ضرورت رسيدگي به امور مردم
و اجعل لذوي الحاجات منك قسما ... فتتواضع فيه لله الذي خلقك
(براي ارباب رجوع، فرصتي را منظور بدار تا شخصا به حضور تو برسند و عرض حال كنند و در اين رابطه به خاطر خدائي كه ترا آفريد فروتني پيشه كن)
لامع:

صاحبان اصل را دولت كند افتاده‌تر
راست گر باشد شجر گردد، به وقت بار كج
مي‌توان ز افتادگي اندر جهان شد سر بلند
خاك ره، شد گرد باد و بر فلك سايد كلاه
مي‌توان گرديد از افتادگي‌ها سر بلند
جاده از افتادگي، ز آن رو كند بر كوه راه
نكاهد قدر ما ز افتادگي‌ها از عيار خود
بود نشو و نما ز افتادگي مر، دانه‌ي ما را
بحر را با آن همه وسعت نظر بر قطره است
كي شوم لبريز استغنا اگر دريا شوم [3085].
صلحجوئي و صلح‌پذيري
فان في الصلح دعه لجنودك، و راحه من هhomومك، و امنا لبلادك
(اي مالك، در صورتي كه دشمن ترا به صلح عادلانه فرامي‌خواند و تشخيص داده‌اي كه جلب رضاي خدا را در پي دارد، آن را رد مكن زيرا در سايه‌ي پذيرش صلح، براي سپاهيان تو تجديد قوا و براي همه شما رهائي از چنگال اندوه‌ها و براي سرزمين تو امنيت، به ارمغان مي‌آيد)
شهريار:
به جنت جنگ شيطان بود و آدم
خدا هم عذرشان را خواست از دم
فرود آوردشان در خاك و فرمود
جهنم با بهشت اينجاست توام
اگر صلح و صفا، عالم بهشت است
وگر جنگ و جدل دنيا، جهنم
در اين صورت چه نابخرد كسانيم
كه غمگين مي‌كنيم اين عيش خرم
بيائيد از محبت اين جهان را
به خود جنت كنيم و آن جهان هم [3086].
حفظ هوشياري پس از پذيرش صلح
لكن الحذر كل الحذر من عدوك بعد صلحه فان العدو ربما قارب ليتغفل
(اي مالك! هنگامي كه صلح خدا پسند و عادلانه را پذيرا شدي جدا، نسبت به دشمن هشيار باش زيرا دشمن، گاهي از راه صلح، به آدمي نزديك مي‌شود تا غافلگير كند)
ملك‌الشعراء بهار:
بود دشمن كهنه، مار سياه
كه صد سال دارد به دل كين نگاه
بدان كينه ور، دوستي نو مكن

که ناگه، کشد از تو کين کهن [3087].
نظامي گنجوي:
چون بود آن صلح، ز ناداشتي
خشم خدا باد بر آن آشتي [3088].
صلح‌پذيري هشيارانه
و لكن الحذر كل الحذر من عدوك بعد صلحه فان العدو ربما قارب ليتغفل فخذ بالحزم
(صلحي که دشمن پيشنهاد مي‌کند اگر باعث جلب رضاي خدا است بپذير، لکن پس از انعقاد صلح، سخت، برحذر باش! زيرا دشمن گاهي از طريق صلح، آدمي را غافلگير مي‌کند بنابراين دورانديشي را از ياد مبر)
لامع:
بر نرمي عدو، نتوان کرد اعتماد
در خاك‌هاي نرم شود راه گير دام [3089].
ناصرخسرو:
کاه داري آخته بر روي آب
زهر داري ساخته در زير قند
صائب تبريزي:
ز چرب و نرمي دشمن فريب عجز مخور
دلير، بر سر اين آب زير کاه مرو
چون شود دشمن ملائم احتياط از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زير کاه را [3090].
لامع:
دشمن کهنه ز تقليب، کجا دوست شود
مار اگر رام شود زو تو صداقت مطلب [3091].
ارزش وفاداري
فحط عهدك بالوفاء ... فانه ليس من فرائض الله شيء ... من تعظيم الوفاء بالعهود ...
(اي مالك! همواره بر اندام عهد و پيمان خود، لباس وفا بپوشان، زيرا بدون ترديد از ميان فرائض الهي، از حيث شجاعت و اهميت، چيزي به پايه وفا به پيمان نمي‌رسد)
وحشي:
اگر خواهي که با جور تو سازند
حيات خويش در جور تو بازند
به آغاز محبت در وفا کوش
وفا کن تا بري ز اهل وفا هوش
بناي مهر چون شد سخت بنياد

تو خواهي لطف مي‌کن خواه بيداد
تو شمعي را که مي‌داري به آتش
نگه دارش که گردد شعله، سرکش
چراغي را که از آتش شراريست
کجا بر پرتو او اعتباري است
ما چو پيمان با کسي بستيم ديگر نشکنيم
گر همه زهرست، چون خورديم، ساغر نشکنيم [3092].
فردوسي:
چه نيکوتر از ما وفادار دوست
وفاداري از دوستان بس نکوست [3093].
ابوسعيد ابوالخير:
مردان تو دل به مهر گردون ننهند
لب بر لب اين کاسه‌ي پر خون ننهند
در دايره‌ي اهل وفا چون پرگار
گر سر بنهند پاي بيرون ننهند [3094].
نظامي گنجوي:
نيست بر مردم صاحب نظر
خدمتي از عهد، پسنديده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوي عهد شکن جهد کن [3095].
عطار نيشابوري:
تا بکي از من وفا از تو جفا
در وفاداري چنين نبود روا
حرف و انصاف وفاداري شنو
درس و ديوان نکوکاري شنو
گر وفاداري تو عزم راه کن
ورنه بنشين دست ازين کوتاه کن
هر چه بيرون شد ز فهرست وفا
نيست در باب جوان مردي روا [3096].
بس که با مطلوب خود اي بي‌طلب
بي‌وفايي کرده‌ي تو بي‌ادب
ابن يمين:
با وفا باش و فصل وصل مکن
بهر ياران نو ز يار کهن
جامع التمثيل:
گر ز آئين و کيش برگردي

به كه از قول خويش برگردي
عطار نيشابوري:
كسي را كز تو عزت يافت يك بار
بناداني مكن خوارش فلك وار [3097].
ملك‌الشعراء بهار:
به قول خويش عمل كن مباش از آن مردم
كه قول‌شان بود اندر مثل برابر بول [3098].
سعدي:
پيش ما رسم شكستن نبود عهد وفا را
الله الله، تو فراموش مكن صحبت ما را
گر سرم مي‌رود از عهد تو سرباز نپيچم
تا بگويند پس از من كه به سر برد وفا را [3099].
شهريار:
با خدا عهدي كه بستيم، اختيار افتاد و بشكست
ز آن زمان يك كاسه گردون ادعاي جبر دارد [3100].
لامع:
خلف وعده كه نزد اهل خرد
لا يجوز است و ممتنع مطلق
خودپسندي
و اياك و الاعجاب بنفسك و الثقه بما يعجبك منها
اي مالك! از عجب و خودپسندي نسبت به خود، بپرهيز و نسبت به نقاط مثبتي كه در خود احساس مي‌كني خودبين مباش)
حافظ:
نيكنامي خواهي اي دل با بدان صحبت مدار
خودستايي جان من برهان ناداني بود
سنائي:
هيچ خود بين، خداي بين نبود
مرد خود ديده، مرد دين نبود [3101].
مولوي:
از كليم حق بياموز اي كريم
بين چه مي‌گويد ز مشتاقي كليم
با چنين جاه و چنين پيغمبري
طالب خضرم ز خود بيني بري [3102].
رفعت سمناني:
غافل و خود خواه اگر، ز اشك كند خاك تر
هيچ نيابد خبر هيچ نجويد وشم

چو خود خواهي نخواهي آنچه آن محبوب مي‌خواهد
طبيب عشق جو وين درد خودخواهي مدارا كن [3103].
صائب تبريزي:
خود بين كجا وصال حيات ابد كجا
آيينه را به سنگ زن آب بقا ببين [3104].
حاج ملاهادي سبزواري:
گام نه اول بره، پس از خود اي سالك بره
زان نه اي آگه كه از خود هست آگاهي نزا
گر خدا خواهي تو خود خواهي، بنه در گوشه‌اي
تا كه خود خواهي شود عين خود خواهي ترا
جام جم، خواهي بيا از خود ز خود بي‌خود طلب
بهر دارا ساختند، آئينه‌ي شاهي ترا [3105].
حافظ:
گر جان به تن بيني مشغول كار او شو
هر قبله‌اي كه بيني بهتر ز خودپرستي
اوكتاي قاجار:
ما و من از سلسله‌ي آزادگانت دور كرد
بسته تا چندي به قيد ما و من هو، يا فقير [3106].
وحشي بافقي:
با همه كس، نخوت زردار چيست
اين همه عجب از دو سه دينار چيست
كبر و دماغش نه به جاي خود است
گر درمش هست براي خود است
مخزن جمشيد و فريدون كجاست
گنج فرو رفته‌ي قارون كجاست
جمله در اين خاك فرو رفته‌اند
با كفني زير زمين خفته‌اند [3107].
فردوسي:
هنرمند كز خويشتن در شگفت
بماند هنر زو نبايد گرفت [3108].
سعدي:
سعديا دوست نبيني و به وصلش نرسي
مگر آن وقت كه خود را ننهي مقداري [3109].
صائب تبريزي:
خودنمائي پرده بر مي‌دارد از بالاي جهل
نيست عيبي، در نشستن، جامه‌ي كوتاه را [3110].

سعدي:
تو را با حق آن آشنائي دهد
كه از دست خويشت، رهايي دهد
كه تا با خودي در خودت راه نيست
وز اين نكته جز، بي خود، آگاه نيست [3111].
پرهيز از منت‌گذاري
و اياك و المن ... فان المن يبطل الاحسان
(از منت به ديگران بپرهيز، زيرا كه منت كردن باعث از بين رفتن نيكي‌هاست)
ناصرخسرو:
دگر گر با كسي كردي نكوئي
نباشد نيكوئي گر باز گوئي
نكوئي گر كني منت منه زان
كه باطل شد ز منت جود و احسان [3112].
سعدي:
درخت كرم هر كجا بيخ كرد
گذشت از فلك شاخ و بالاي او
گر اميدواري كز او بر خوري
به منت منه اره بر پاي او
شكر خداي كن كه موفق شدي به خير
ز انعام و فضل او، نه معطل گذاشتت
منت منه كه خدمت سلطان همي كني
منت‌شناس ازو كه به خدمت بداشتت [3113].
نهي از شتابزدگي
و اياك و العجله بالامور قبل اوانها
(بپرهيز از شتابزدگي در ارائه و انجام كارها قبل از وقت انجام آن)
مولوي:
مكر شيطان است تعجيل و شتاب
لطف رحمان است صبر و احتساب
فردوسي:
هر آن گه كه دانا بود پر شتاب
چه دانش مر او را چه در شوره آب [3114].
دل و مغز را دور دار از شتاب
خرد با شتاب اندر آيد به خواب
پرهيز از سستي
اياك ... او الوهن عنها

(از اندك شمردن كارها و سستي در امور، بپرهيز)
فردوسي:
چو كاهل شود مرد هنگام كار
از آن پس نيايد چنان روزگار
ز نيرو بود مرد را راستي
ز سستي دروغ آيد و كاستي [3115].
آه مظلوم
و ينتصف منك للمظلوم
(اي مالك! اگر از انجام مسئوليتهاي خود در برابر مردم كوتاهي ورزي، روزي پرده‌ها كنار رود و انتقام مظلوم از تو گرفته مي‌شود)
اوحدي:
پير زن نيم شب كه آه كند
روي هفت آسمان سياه كند
واي بر خفتگان خونخواران
ز آفت سيل چشم بيداران
بسكه ديدم دعاي پير زنان
كه فرو ريخت خون تير زنان
از تو گر، ديده‌اي پر آب شود
ملكت از سيل آن خراب شود [3116].
اقبال لاهوري:
مي‌شود، پرده‌ي چشمم پر كاهي گاهي
ديده‌ام هر دو جهان را به نگاهي گاهي
وادي عشق بسي دور و دراز است ولي
طي شود جاده‌ي صد ساله به آهي گاهي
در طلب كوش مده دامن اميد ز دست
دولتي هست كه يابي سر راهي گاهي [3117].
سنائي غزنوي:
آه مظلوم در سحر به يقين
بتر از تير و ناوك و زوبين
در سحرگه دعاء مظلومان
ناله زار و آه محرومان
بشكند شير شرزه را گردن
در كش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نيم شب كند زالي
نكند چون تو خسروي سالي [3118].
نزاري:

ز سوز سينه‌ي پيران بترسيد
به محشر از قفا گيران بترسيد [3119].
حفظ زبان از طعن و دشنام
و غرب لسانك
(نيش سخن و تيزي زبانت را در اختيار خود گير)
لامع:
سازد خدا علاج حسودان وگرنه خود
قطع زبان طعن ز اغيار مشكل است [3120].
ارزش سنت پيامبر اكرم
و الواجب عليك ان تتذكر ما مضي ... او اثر عن نبينا صلي الله عليه و آله و سلم او فريضه في كتاب الله
(اي مالك! بر تو لازم است و يا اثر و خط مشي‌اي كه از رسول خدا در اختيار است و يا فريضه‌اي در قرآن به چشم مي‌خورد، اقتدا كني)
اقبال لاهوري:
در جهان زي چون رسول انس جان
تا چو او باشي قبول انس و جان
باز خود را بين همين ديدار اوست
سنت او سري از اسرار اوست
غنچه‌اي از شاخسار مصطفي
گل شو از باد بهار مصطفي
از بهارش رنگ و بو بايد گرفت
بهره‌اي از خلق او بايد گرفت [3121].
اميدواري به رحمت الهي
و انا اسال الله بسعه رحمته و عظيم قدرته علي اعطاء كل رغبه
(از خداوند متعال، خواستارم كه با رحمت فراگير و واسعه و توانايي عظيم و بيمانندش بر انجام خواسته‌ها توفيق دهد)
سنائي غزنوي:
همه اميد من به رحمت تست
جان و روزي همه ز نعمت تست [3122].
ابوسعيد ابوالخير:
نظري فكن به حالم كه ز دست رفت كارم
به كسم مكن حواله كه به جز تو كس ندارم
تو چو صاحب عطايي طلب من است از تو
چو تو غالبي به هر كس به تو خويش مي‌سپارم
اي ذات و صفات تو مبري ز عيوب
يك نام ز اسماء تو علام غيوب

رحم آر که عمر و طاقتم رفت به باد
نه نوح بود نام مرا نه ايوب [3123].
عاقبت بخيري
انا اسال الله بسعه رحمته ... و ان يختم لي و لك بالسعاده
(از خدا مسئلت دارم که با رحمت فراگيرش من و تو را عاقبت بخير گرداند)
شيخ محمود شبستري:
همه را خوي خوب عادت باد
جمله را ختم بر سعادت باد [3124].
آذر بيگدلي:
چه شد جايگه کعبه، يا دير شد
خوش آن بنده کش عاقبت خير شد
بسا موبد زند، خوان کز کنشت
کشاندش به طوف حرم سر نوشت
بسا شيخ وارسته کز خانقا
به ديرش در آورد بخت سياه [3125].

امتحان الهي
فان الله سبحانه قد جعل الدنيا لما بعدها و ابتلي فيها اهلها ليعلم ايهم احسن عملا
(البته، خداوند متعال، دنيا را به خاطر آخرت، آفريد و در آن، مردم را در بوته‌ي آزمايش قرار داد تا روشن شود كه كدام يك، بهتر، عمل، مي‌كنند)
عطار نيشابوري:
گر ترا رنجي رسد گر زاريي
آن ز عزت است نه از خواريي
آنچه در صورت ترا رنجي نمود
در صفت بيننده را گنجي نمود
آنچه آن بر انبياء رفت از بلا
هيچ كس ندهد نشان از كربلا
گر ترا در راه او رنج است بس
تو يقين مي‌دان كه آن گنج است بس
بنده وقت امتحان آيد پديد
امتحان كن تا نشان آيد پديد [3126].
آخرت‌گرايي
و اصرف الي الاخره وجهك فهي طريقنا و طريقك
(اي معاويه! جهت‌گيري زندگيت را به سوي آخرت باز گردان كه همين مسئله، راه نجات ما و تو است)
فردوسي:
همي بگذرد بر تو ايام تو
سرائي جز اين باشد آرام تو [3127].
اي پس آسايش من رفتن است
زانكه قرارم به دگر مسكن است [3128].

نفي هواپرستي
و اعلم انك ان لم تردع نفسك عن كثير مما تحب مخافه مكروه سمت بك الاهواء الي كثير من الضرر فكن لنفسك مانعا رادعا
(اي شريح، اگر نفس خود را از بسياري از خواسته‌ها و محبوب‌هايش محروم نسازي ترا به بسياري از ضررها و زيان‌ها دچار خواهد كرد بنابراين در برابر نفس سركش خود ايستادگي كن و بازدارنده‌ي آن باش)
ابوسعيد ابوالخير:
خوبان همه صيد صبح خيزان باشند
در بند دعاي اشك ريزان باشند
تا تو سگ نفس را به فرمان باشي
آهو چشمان ز تو گريزان باشند [3129].
عطار نيشابوري:
بشكن آن بت‌ها كه داري سر به سر
تا چوبت در پا نه‌افتي در به در
نفس چون بت را به سوز از شوق دوست
تا بسي جوهر فرو ريزد ز پوست
گر بود زين عالمت مويي اثر
نيست زان عالم ترا مويي خبر
از وجود خويش بيرون آي پاك
خاك شو، از نيستي بر روي خاك [3130].
لامع:
سركش شود چو نفس به پندش نگاه دار
از اسب تند سير توان رستن از لغام [3131].
مولوي:
مادر بت‌ها بت نفس شما است
زانكه آن بت مار و اين بت اژدها است [3132].
عطار نيشابوري:
نفس كافر را بكش مومن بباش
چون بكشتي نفس را، ايمن بباش
چند پيوندي ز ره بر نفس شوم
همچو داود، آهن خود كن چو موم
تا نميري از خود و از خلق، پاك
بر نيايد جان ما از حلق، پاك

چون به سوزي كل به آهي آتشين
جمع كن خاكسترش دروي نشين
چون چنين كردي برستي از همه
ورنه خون خور تا كه هستي از همه
محو شو و از محو چنديني مگوي
صرف مي‌كن جان و چنديني مگوي
مي‌ندانم دولتي زين بيش من
مرد را گو گم شود از خويشتن [3133].

نيازمندي همه به خدا
و اعلم ... انه لن يغنيك عن الحق شيء ابدا
(بدان! بدون ترديد، هرگز از حق، توفيقات الهي بي‌نياز نخواهي بود)
امام خميني (ره):
هر چه بوئيم، ز گلزار گلستان وي است
عطر يار است كه بوئيده و بوئيم همه [3134].
هويت زندگي دنيوي
و اعلم ان الدنيا دار بليه لم يفرغ صاحبها فيها قط ساعه
(آگاه باش كه دنيا، سراي امتحان است بر اين اساس كسي حتي لحظه‌اي
به فراغت نمي‌پردازد جز آنكه به همان اندازه پشيمان خواهد گشت)
حافظ:
كه اين منزل درد و جاي غم است
در اين دام گه شادماني كم است
شيخ محمود شبستري:
كه را ديدي تو اندر جمله عالم
كه يك دم شادماني يافت بي‌غم [3135].
شهريار:
بهوش باش كه از ارتداد و كفر و نفاق
به آزمايش اين فتنه در امان باشي
در انتهاي همين فتنه محشر كبراست
بلي تو شاهد پايان اين جهان باشي
زمين به يك كره‌ي آتشين شود تبديل
جهنمي كه همه درس آن روان باشي
جز اين علاج نداري كه درس دين يك جا
روان كني و مهياي امتحان باشي [3136].

نهي از مردم آزاري
قد اوصيتهم بما يجب لله عليهم من كف الاذي و صرف الشذي
(البته، به آنان توصيه كردم كه به آنچه خدا از آنان، خواسته است مراعات كنند از جمله: از مردم آزاري و ايجاد مزاحمت براي مردم خودداري كنند)
فردوسي:
ميازار كس را آزاد مرد
سر اندر نيارد به آزار مرد [3137].
صابر شيرازي:
صابر، اگر از گنه گريزي
از خود دل هيچ كس ميازار [3138].
ناصرخسرو:
چو نتواني علاج درد كس كرد
ميفزاي از جفايش درد بر درد
اگر باري ز دوشم بر نداري
چرا باري سر بارم گذاري
چو مرهم مي‌نسازي نيش كم زن
سنان جور ريش كم زن [3139].
سنايي غزنوي:
چون نپاشي آب رحمت نار زحمت كم فروز
ور نپاشي خاك معني باد بي حاصل مباش [3140].
نظامي گنجوي:
به بين در جهان گر جهان ديده‌ايي
كز او چند كس را زيان ديده‌اي
جهاني كه با چنين خاري است
نه در خورد چندين ستمكاري است [3141].
سنائي:
گر بقا خواهي، چو كرم پيله گرد خود متن
كبر كبك و حرص مور و فعل مار آئين مكن
از حجاب غفلت، آخر يك زمان بيرون نگر
ناظر رخسار جانان، چشم صورت بين مكن [3142].

پيامبر تداوم‌دهنده‌ي راه پيامبران
بعث محمدا (ص) نذيرا للعالمين و مهيمنا علي المرسلين
(خداوند متعال، محمد (ص) را بيم‌دهنده‌ي جهانيان و نگهبان آئين همه‌ي انبياء، قرار داد)
خاقاني:
او افضل انبياست ليكن
آمد پس از انبياء به كيهان [3143].
ظلم قريش به اهل‌بيت (ع)
(الي اهل مصر) فوالله ما كان يلقي في روعي و لا يخطر ببالي ان العرب تزعج هذا الامر من بعده (رسول- ص-) عن اهل بيته
(سوگند به خدا! هرگز نمي‌انديشيدم و به خاطرم نمي‌گذشت كه عرب امر امامت و زعامت را بعد از پيامبر از اهلبيت او بربايند)
معين‌الدين يزدي:
از بعد نبي خواجه‌ي خورشيد غلام
مي‌دان كه دوازده امامند مدام
او مهر جهان فروز و شك نيست كه مهر
گردد به دوازده مهش دور، تمام [3144].
ناصرخسرو:
گر تو جز او را به جاي او به نشاندي
والله والله كه بر طريق خطائي
جغدك را چون هماي نام نهادي
نايد هرگز ز جغد شوم، همائي
بنگر كه خلق را به كه داد و چگونه گفت
روزي كه خطبه كرد نبي، بر سر غدير
دست علي گرفت و بدو داد جاي خويش
گر دست او گرفت تو جز دست او مگير [3145].
ناپايداري حكومت
(الولايه) انما هي متاع ايام قلائل، يزول منها ما كان كما يزول السراب
(حكومت بر شما بهره‌ي زودگذر دوران كوتاه زندگي است كه پايان‌پذير است چنانكه جلوه‌ي سراب)
سعدي:
چنان كه دست به دست آمدست ملك به ما
به دستهاي دگر همچنين به خواهد رفت [3146].

لامع:
گر تو از چشم بصيرت بنگري
ديدني نقش بر آبي بيش نيست
موج سراب و پرتو دنياي دون يكي‌ست
مغرور مي‌شوي به خيال و گمان عبث [3147].
علي و عشق الهي
و اني الي لقاء الله لمشتاق
(البته من، جدا، مشتاق ملاقات خدايم)
امام خميني (ره):
جان در هواي ديدن رخسار ماه تو است
در مسجد و كنيسه نشستن بهانه است
اندر وصال روي تو اي شمس تابناك
اشكم چو سيل جانب دريا روانه است
جلوه‌ي روي تو بي‌منت كس مقصود است
كاين همه راه كران تا به كران آمده‌ام
آتشي را كه ز عشقش به دل و جانم زد
جانم از خويش گذر كرد و خليل آسا شد
معجز عشق نداني تو، زليخا داند
كه برش يوسف محبوب چنان زيبا شد
بلقيس‌وار گر در عشقش نمي‌زديم
ما را به بارگاه سليمان گذر نبود
گر مرغ باغ قدس به وصلش رسيده بود
در جمع عاشقان تو بي بال و پر نبود
پرده بر گير كه من يار توام
عاشقم عاشق رخسار توام
عشوه كن ناز نما لب بگشا
جان من عاشق گفتار توام
بر سر بستر من پا بگذار
من دل سوخته بيمار توام
با وصالت ز دلم عقده گشا
جلوه‌اي كن كه گرفتار توام
عاشقي سر به گريبانم من
مستم و مرده‌ي ديدار توام
گر كشي يا بنوازي اي دوست
عاشقم يار وفادار توام
هر كه بينيم خريدار تو است

من خريدار خريدار توام
پاره كن دفتر و بشكن قلم و دم در بند
كه كسي نيست كه سرگشته و حيرانش نيست
عشق روي تو در اين باديه افكند مرا
چه توان كرد كه اين باديه را ساحل نيست
باد صبا گذر كني ار در سراي دوست
بر گو كه دوست سر ننهد جز به پاي دوست
كردي دل مرا ز فراق رخت كباب
انصاف خود بده كه بود اين سزاي دوست
مجنون اسير عشق شد اما چو من نشد
اي كاش كس چون من نشود مبتلاي دوست [3148].
عطار نيشابوري:
تا روي تو ديدم دو كون، از چشم من افتاده شد
پندار هستي تا ابد از جان و تن افتاده شد
آشنايي يافت با چيزي كه نتوان داد شرح
وز همه كار جهان يك بارگي بيگانه شد
تا دل لا يعقلم ديوانه شد
در جهان عشق تو افسانه شد
آشنايي يافت با سوداي تو
وز همه كار جهان بيگانه شد
پيش شمع روي چون خورشيد تو
صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسير دام تو
همچو آدم از پي يك دانه شد
نه، كه مرغ جان ز خانه رفته بود
ره بياموخت و به سوي خانه شد [3149].
امام خميني (ره):
عاشقم عاشق و جز وصل تو درمانش نيست
كيست كاين آتش افروخته، در جانش نيست
اي پرده‌نشين در پي ديدار رخ تو
جان‌ها همه دلباخته، دل‌ها نگرانند
اي عقده گشاي دل ديوانه‌ي من
اي نور رخت چراغ كاشانه‌ي من
بردار حجاب از ميان تا يابد
راهي به رخ تو چشم بيگانه من [3150].
مولوي:

عذاب است اين جهان بي تو مبادا يك زمان بي تو
به جان تو كه جان بي تو شكنجه ست و بلا بر ما
خيالت همچو سلطاني شد اندر دل خراماني
چنانك آيد سليماني درون مسجدالاقصي [3151].
وحشي بافقي:
كوي تو كه آواره هزاري دارد
هر كس به خود آنجا سر و كاري دارد
تنها نه منم تشنه‌ي ديدار آنجا
جاي است كه خضر هم گذاري دارد
مژده وصل توام ساخته بيتاب امشب
نيست از شادي ديدار، مرا خواب امشب
مهرم ز حرمان شد فزون، شوقم ز حسرت كم نشد
هر چند حسرت بيش شد شوق و محبت كم نشد
نيستم يك دم ز درد و محنت هجران خلاص
كو اجل تا سازدم زين درد بي درمان خلاص
كار دشوار است بر من وقت كار است اي اجل
سعي كن باشد كه گرداني مرا آسان خلاص
كشتي تابوت مي‌خواهم كه آب از سر گذشت
تا به آن كشتي كنم خود را از اين طوفان خلاص
چند نالم بر درش اي همنشين زارم بكش
كو رهد از درد سر، من گردم از افغان خلاص
هست اميد قوتي بخت ضعيف حال را
مژده يك خرام ده منتظر وصال را
گوشه‌ي نا اميديم داد ز صد بلا امان
هست قفس حصار جان مرغ شكسته بال را
رشحه‌ي وصل كو كزو گرد اميد، نم كشد
و زنم آن برآورم رخنه‌ي انفصال را
نيم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم
منتظر صداي پا مهد كش خيال را
من كه به وصل تشنه‌ام خضر چه آبم آورد
رفع عطش نمي‌شود تشنه‌ي اين زلال را [3152].
مولوي:
بي‌همگان به سر شود بي تو به سر نمي‌شود
داغ تو دارد اين دلم جاي دگر نمي‌شود
خداوندا تو مي‌داني كه جانم از تو نشكيبد
ازيرا هيچ ماهي را دمي از آب نگريزد [3153].

هاتف اصفهاني:
دوش از سوز عشق و جذبه‌ي شوق
هر طرف مي‌شتافتم، حيران [3154].
امام خميني (ره):
بي هواي دوست اي جان دلم جاني ندارم
دردمندم عاشقم بي دوست درماني ندارم
آتشي از عشق در جانم فكندي خوش فكندي
من كه جز عشق تو آغازي و پاياني ندارم
سر نهم در كوي عشقت جان دهم در راه عشقت
من چه مي‌گويم كه جز عشقت، سر و جاني ندارم
عاشقم جز عشق تو در دست من چيزي نباشد
عاشقم جز عشق تو بر عشق، برهاني ندارم [3155].
ابوسعيد ابوالخير:
جايي كه تو باشي اثر غم نبود
آنجا كه نباشي دل خرم، نبود
آن را كه ز فرقت تو يك دم نبود
شاديش، زمين و آسمان كم نبود
دل، وصل تو اي مهر گسل مي‌خواهد
ايام وصال، متصل مي‌خواهد
مقصود من از خداي باشد وصلت
اميد چنان شود كه دل، مي‌خواهد
در كوي تو مي‌دهند جاني به جوي
جاني چه بود كه كارواني به جوي
از وصل تو يك جو، بجهاني ارزد
زين جنس كه ماييم جهاني بجوي [3156].
عطار نيشابوري:
اي اشتياق رويت از چشم خواب برده
يك برق عشق جسته، صد برق آب برده
اي ز سوداي تو دل شيدا شده
ز آتش عشق تو آب ما شده
ما همه پروانه‌ي پر سوخته
تو چو شمع از نور خود يكتا شده [3157].
امام خميني (ره):
تا روي دوست ديد دل جان گداز من
يك جان نداد در ره او صد هزار داد
پروانه‌ي شمع رخ زيباي توام

دلباخته‌ي قامت رعناي توام
آشفته‌ام، از فراقت اي دلبر حسن
برگير حجاب، من که رسواي توام
اي عقده گشاي دل ديوانه‌ي من
اي نور رخت، چراغ کاشانه‌ي من
بردار حجاب از ميان تا يابد
راهي به رخ تو چشم بيگانه‌ي من [3158].
هاتف اصفهاني:
گه ره دير و گهي راه حرم مي‌پويم
مقصدم دير و حرم نيست ترا مي‌جويم [3159].
فيض کاشاني:
وصال تست بهشت و فراق تست جهنم
وصال تست، غنيمت فراق تست، غرامت
وصال تست سعادت فراق تست شقاوت
وصال تست سلامت فراق تست سامت
دمي ز عمر که آن بي‌لقاي تو گذرانم
تدارکش نتوانم نمود تا به قيامت [3160].
رفعت سمناني:
ز هجر بسکه دلم رنج برد و درد کشيد
درست گفت که پيمانه‌ي وصال شکست
بتاب اي آفتاب وصل دل، از مشرق هجران
که صبر و تاب از سرافکند بي صبر و تابي را
مشتاق لقاي يار هستم هستم
ور عاشق بيقرار هستم مستم [3161].
عطار نيشابوري:
دل ز ميان جان و دل، قصد هوات، مي‌کند
جان به اميد وصل تو عزم وفات مي‌کند
گر چه نديد جان و دل، از تو وفا به هيچ وقت
بر سر صد هزار غم، ياد جفات مي‌کند
جان و دلم به دلبري زير و زبر همي کني
وين تو نمي‌کني بتا، زلف دوتات مي‌کند
عطار از جفاي تو مي‌نکند سزاي تو
خط تو خود به دست خود با تو سزات مي‌کند [3162].
سعدي:
هر کسي را سر چيزي و تمناي کسي
ما به غير از تو نداريم تمناي دگر [3163].

فيض كاشاني:
اي كه در اين خاك دان جان و جهاني مرا
چون بروم زين سرا باغ و جناني مرا
جان مرا جان تويي لعل مرا كان تويي
در دل ويران تويي گنج نهاني مرا
شب همه شب تا به صبح هم نفس من تويي
روز چو كاري كنم كار و دكاني مرا
يك نفس از پيش تو گر بروم گم شوم
چون به تو آرم پناه، امن و اماني مرا [3164].
حافظ:
خرم آن روز كزين منزل ويران بروم
راحت جان طلبم وز پي جانان بروم [3165].
جامي:
گفتمش سوختم از شوق تو تعجيل مكن
گرچه عمري و بود عادت عمر استعجال
خسرو قاجار:
به اميد عيادت كردنت عمري است بيمارم
خوشم زين آرزو پيوسته بر بالين بيماري
آذر بيگدلي:
من وصل يارم آرزو، او را بسوي غير رو
نه من گنه دارم نه او، كار دل است اين كارها [3166].
رجاء اصفهاني:
غير كوي تو به هر نقطه كه باشم وطنم
گر بهشت است بود گوشه‌ي بيت الحزنم
گر وصال توام از مرگ ميسر گردد
خوشتر از جامه‌ي شادي است به قامت كفنم [3167].
اقبال لاهوري:
كمال زندگي ديدار ذات است
طريقش رستن از بند جهات است
چنان با ذات حق خلوت گزيني
ترا او بيند و او را تو بيني
منور شو ز نور «من يراني»
مژه، بر هم مزن، تو خود نماني [3168].
جامي:
دانا كه ديد دادن جان را خلاص خويش
دايم دلش ز آمدن مرگ، خرم است [3169].

باباطاهر:
به سر شوق سر كوي ته ديرم
به دل مهر مه‌ي روي ته ديرم
بت من كعبه‌ي من قبله‌ي من
ته‌ئي هر سو نظر سوي ته ديرم [3170].
سعدي:
اي دل اگر فراق او، آتش اشتياق او
در تو اثر نمي‌كند، تو نه دلي كه آهني [3171].
الهي قمشه‌اي:
به دين دام قفس تا چند مانم
دري بگشا، كه سويت پر فشانم
به هجران همچو مرغ نيم بسمل
چرا سوزم ميان آتش- دل [3172].
شيخ بهائي:
بي روي تو خونابه فشاند چشمم
كاري به جز از گريه نداد چشمم
مي‌ترسم از آنكه حسرت ديدارت
در ديده بماند و نماند چشمم
آتش به جانم افكند شوق لقاي دلدار
از دست رفته، صبرم اي ناقه پاي بردار
هر سنگ و خار اين راه سنجاب دان و قاقم
راه زيارتست اين، نه راه گشت بازار
ما عاشقان مستيم سر را ز پا ندانيم
اين نكته‌ها بگيريد بر مردمان هشيار
در راه عشق اگر سر بر جاي پا نهاديم
بر ما مگير نكته ما را ز دست مگذار
دگر از درد تنهائي به جانم يار مي‌بايد
دگر تلخ است كامم شربت ديدار مي‌بايد
ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح
نصيحت گوش كردن را دل هشيار مي‌بايد
بهائي بارها ورزيد عشق اما جنونش را
نمي‌بايست زنجيري ولي اين بار مي‌بايد
تا كي به تمناي وصال تو يگانه
اشكم شود از هر مژه چون سيل روانه
خواهد به سر آيد شب هجران تو يا نه؟
اي تير غمت را دل عشاق نشانه

جمعي بتو مشغول و تو غايب ز ميانه [3173].
پرهيز از سستي و تنبلي در جنگ
انفروا رحمكم الله الي قتال عدوكم و لا تثاقلوا الي الارض فتقروا بالخسف و تبووا بالذل و يكون نصيبكم الاخس
(خدا رحمت‌تان كند! جهت نبرد با دشمن، كوچ كنيد، سستي و تنبلي خوف را پيشه خود نسازيد كه گرفتار ذلت و خواري گشته، بهره‌ي بي‌ارزشي را بدست مي‌آوريد)
اقبال:
دشمنت ترسان اگر بيند ترا
از خيابانت چو گل چيند ترا
ضرب تيغ او قوي تر مي‌فتد
هم نگاهش مثل خنجر مي‌فتد
بيم چون بند است اندر پاي ما
ورنه صد سيل است در درياي ما
بر نمي‌آيد اگر آهنگ تو
نرم از بيم است تار چنگ تو
هر شر پنهان كه اندر قلب تست
اصل او بيم است اگر بيني درست [3174].

هدايت و ضلالت
فماذا بعد الحق الا الضلال المبين و بعد البيان الا اللبس
(آيا در ماوراي هدايت، جز ضلالت آشكار و بعد از بيان و روشن شدن حق، جز اشتباه اندازي و گمراهي، وجود دارد)
صائب تبريزي:
غفلت نگر كه پشت به محراب كرده‌اند
در كشوري كه قبله نما موج مي‌زند
از وصال يار، محروميم با همخانگي
در حرم چون غافلان محراب مي‌جوئيم ما
از حقيقت روي صائب در مجاز آورده‌ام
ماه را دائم ز طشت آب مي‌جوئيم ما [3175].

فلسفه‌ي حكومت و ولايت
ولكن اطفاء باطل او احياء حق
(بايد برترين چيز، پيش تو، خاموش كردن و فرو نشاندن باطل و زنده كردن حق باشد)
حسن غزنوي:
زان كه كردي اختيار از كارها احياي حق
حق ترا كرد از همه شاهان عالم اختيار [3176].

فلسفه حج
فاقم للناس الحج و ذكرهم بايام الله
(حج براي مردم بر پاي دار و ايام الله را به آنها خاطرنشان ساز)
صائب تبريزي:
حج، خريدن در ديار عشقبازان راه نيست
هر كه مرد، اينجا براي او شهادت مي‌خرند
به كعبه رفتم و كافر ز كعبه برگشتم
ازين كرشمه، غرض عاشق آزمايي بود [3177].

ماهيت دنيا
فانما مثل الدنيا مثل الحيه: لين مسها قاتل سمها
(دنيا، همانند مار است ظاهر لطيف خوش خط و خال و سمي كشنده، در نهان دارد)
ناصرخسرو:
پيدات، ديگرست و نهان، ديگر
باطن چو خار و ظاهر خرمائي
جهان مار بدخوست منوازش از بن
ازيرا نسازدش هرگز نوازش [3178].
شيخ بهائي:
مولوي مثنوي، در مثنوي
نكته‌اي گفتست او تا بشنوي
زهر دارد در درون دنيا چو مار
گرچه دارد در برون نقش و نگار
زهر اين مار منقش قاتل است
مي‌گريزد زو هر آن كس عاقل است [3179].
مولوي:
شمشيرم و خون ريز من، هم نرمم و هم تيز من
همچون جهان فانيم، ظاهر خوش و باطن بلا [3180].
رجاء اصفهاني:
هست دنيا به مثل گر چه عروس زيبا
عشوه‌هايش، همه خون، در دل داماد كند [3181].
عماره‌ي مروزي:
مار است اين جهان و جهان جوي مارگير
وز مارگير مار برآرد همي دمار
غره مشو بدانكه جهانت عزيز كرد
اي بس عزيز كرده‌ي خود را كه كرد خوار [3182].
وصف دنيا
(الدنيا) فان صاحبها كلما اطمان فيها الي سرر اشخصته عنه الي محذور، او الي ايناس ازالته عنه الي ايحاش
(خصلت دنيا اين است كه: وقتي كه آدمي هنگامي كه به خوشي و سرور آن دل بست، به دشواري و مشكلات و تنگناها دچار مي‌كند و يا آنگاه آدمي را به آن انس گرفت، وي را به هراس و وحشت مبتلا مي‌سازد

مختار هندي:
ديده‌ي دل واكن و بنگر به نيرنگ جهان
مي‌شود در، دم زدن گاهي چنين گاهي چنان
هست اين دنياي دون جاي تحير بي‌گمان
نيست حالش را قراري از مكين و از مكان
مولوي:
غره مشو گر ز چرخ كار تو گردد بلند
زانك بلندت كند تا بتواند فكند
قطره‌ي آب مني كز حيوان مي‌زهد
لايق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
توده‌ي ذرات ريگ تا نشود كوه سخت
كس نزند بر سرش بيهده زخم كلند
تا نشود گردني گردن كس، غل نديد
تا نشود پاروان كس نشود پاي بند
برگ كه رست از زمين تا كه درختي نشد
آتش، نفروزد او، شعله، نگردد بلند [3183].
سعدي:
دل اي حكيم، بر اين معبر هلاك مبند
كه اعتماد نكردند بر جهان، عقال
به عمر عاريتي، هيچ، اعتماد مكن
كه پنج روز دگر مي‌رود به استعجال
مكن به چشم ارادت نگاه در دنيا
كه پشت مار بنفش است و زهر او قتال
چنان به لطف همي پرورد كه مرواريد
دگر به قهر چنان خرد مي‌كند كه سفال [3184].

عبرت از دنيا
(الي حارث همداني) و اعتبر بما مضي من الدنيا لما بقي منها
(آنچه از دنيا از دستت رفت براي آنچه كه باقي است عبرت بگير!)
ناصرخسرو:
جهان را نو به نو چند آزمائي
همان است او كه ديد ستيش صد بار [3185].
لامع:
بر خود و كار خودت ديده‌ي عبرت بگشا
تا تو را چشم بصيرت نشد از بينش كور [3186].
حفظ حرمت نام خدا
عظم اسم الله ان تذكره الا علي حق
(نام خدا را بزرگ، شمار و جز بحق، از او ياد مكن)
حافظ:
اسم اعظم بكند كار خود اي دل، خوش باش
كه به تلبيس و حيل، ديو، سليمان نشود
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
كاسم اعظم كرد از او كوتاه دست اهرمن
قاآني:
اسم شه را خواند و بر آن ديو بدگوهر دميد
قصه، كوته، هر چه كرد آن اسم اعظم كرد باز [3187].
ضرورت حفظ آبرو
و لا تجعل عرضك غرضا لنبال القول
(آبرويت را در تيررس سخنان قرار مده)
لامع:
هر كه دارد آبرو شايد كه گردد نامدار
ز آبرو گردد نگين، تا نام را پيدا كند [3188].
صائب تبريزي:
مريز آب رخ خود براي نان زينهار
كه ابرو چو شود جمع، آب حيوان است [3189].
سعدي:
كسي كرد، بي‌آبروئي بسي
چه غم دارد از آبروي كسي
آبي كه آبرو ببرد، در گلو مبر

از خط و خال مار دو پا، باش برحذر [3190].
بي‌نيازي از عذر آوردن
و احذر كل عمل اذا سئل عنه صاحبه انكره او اعتذر منه
(از انجام آن نوع از كاري كه، وقتي از فاعل آن سئوال شود، او، انجام آن را انكار مي‌كند و يا به عذرخواهي مي‌پردازد، به پرهيز و برحذر باش)
ناصرخسرو:
همه آن كن كه گر بپرسندت
زان تواني درست، داد، جواب! [3191].
ضرورت عفو و گذشت
و اصفح مع الدوله، تكن لك العاقبه
(در كشور داري با عفو و گذشت باش تا آينده از آن تو باشد)
فردوسي:
نگه كن سرانجام خود را ببين
چو كاري بيابي بهي برگزين [3192].
پرهيز از خشم
و اكظم الغيظ و تجاوز عند المقدره
(خشمت را فرو خور و در صورت دستيابي به دشمن، عفو و اغماض را پيشه خود ساز!)
متين هندي:
گر بهر رفاه خلق، كوشي مردي
در جوش غضب، گر نخروشي مردي
اوكتاي قاجار:
حرص و آز و شهوت و خشمت بتان آزرند
چون خليل آن جمله را در هم شكن هو يا فقير [3193].
مولوي:
خشم مكن خواجه پشيمان شوي
جمع نشين ورنه پريشان شوي
تيره مرو خيره مشو زين چمن
ورنه چو جغدان سوي ويران شوي
گر بگريزي ز خراجات شاه
باركش غول بيابان شوي
ور تو ز خورشيد حمل سركشي
بفسري و برف زمستان شوي [3194].
سعدي:
بر بنده مگير خشم، بسيار
جورش مكن، دلش، ميازار

او را تو بده، درم خريدي
آخر نه به قدرت آفريدي
اين حكم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
اي خواجه، و ارسلان و آغوش
فرمانده‌ي خود مكن فراموش
بر غلامي كه طوع خدمت تو است
خشم بي‌حد مران و طيره، مگير
كه فضيحت بود به روز شمار
بنده آزاد و خواجه، در زنجير
نه مرد است آن كه در پيش خردمند
كه با پيل دمان پيكار جويد
بلي مرد آن كس است از روي تحقيق
كه چون خشم آيدش باطل نگويد
چو پرخاش بيني، تحمل به يار
كه سهلي ببندد در كارزار
به شيرين زباني و لطف و خوشي
تواني كه پيلي به موئي، كشي [3195].
حلم و بردباري
و احلم عند الغضب
(هنگام غضب، خويشتن دار باش جوانمرد و هشيار و بيدار باش)
مولوي:
او به تيغ حلم، چندين خلق را
وا خريد از تيغ چندين حلق را
تيغ حلم از تيغ آهن تيزتر
بل ز صد لشكر ظفر انگيزتر [3196].
ارزش ايثارگري
و اعلم ان افضل المومنين افضلهم تقدمه من نفسه و اهله و ماله
(آگاه باش كه برترين مومنان كساني‌اند كه خود، خاندان و مال خود را در راه خدا تقديم مي‌دارند)
شهريار:
در هم بكوب اين، خار زاران تملق
خونين برس در لاله‌هاي ارغواني
تا نگذري از شعله‌هاي اين جهنم
هرگز نيابي آن بهشت جاوداني [3197].
ذخيره‌ي اعمال نيكو

(الي الحارث الهمداني) فانك ما تقدم من خير يبق لك ذخره
(امام به حارث همداني يادآور شد كه آنچه كه از نيكيها به پيش مي‌فرستي براي تو ذخيره مي‌شود)
الهي قمشه‌اي:
هر آنچه اندر رهش، بنمائي احسان
بماند جاودان، در نزد سبحان [3198].
ملك‌الشعراء بهار:
داشت شخصي از همه عالم، سه دوست
هر سه با او جور و او با هر سه، جور
اولين، آن ثروتي كز روي سعي
كرده حاصل در سنين و در شهور
دومين، حوري وشي كاو را نبود
يك سر مو، در دلارائي قصور
سومين، مجموع خوبي‌ها كه او
كرده با مردم به تدريج و مرور
محتضر جان داد و دادند آن سه دوست
نعش او را سوي قبرستان عبور
آن يكي شمعي نهاد از روي كره
وان دگر اشكي فشاند از روي زور!
ثروت و زن هر دو برگشتند، ليك
رفت خوبي‌هاي او با او به گور! [3199].
نقش همنشين
و احذر صحابه من يفيل رايه و ينكر عمله فان الصاحب معتبر بصاحبه
(از دوستي و همنشيني كسي كه راي و نظري سست و نادرست داشته و كردارش مورد اعتراض و انكار است بپرهيز زيرا اعتبار و اهميت هر كسي با همنشين اوست)
مولوي:
دلا نزد كسي بنشين كه او از دل خبر دارد
به زير آن درختي رو كه او گل‌هاي تر دارد
درين بازار عطاران مرو، هر سو چوبي كاران
به دكان كسي بنشين كه در دكان شكر دارد
ترازو گر نداري، پس ترازو ره، زند هر كس
يكي قلبي بيارايد تو پنداري كه زر دارد
ترا بر در نشاند او به طراري كه مي‌آيد
تو منشين منتظر بر در كه آن خانه دو در دارد
به هر ديكي كه مي‌جوشد مياور كاسه و منشين

كه هر ديكي كه مي‌جوشد درون چيزي دگر دارد
نه هر كلكي شكر دارد نه هر زيري، زبر دارد
نه هر چشمي نظر دارد، نه هر بحري گهر دارد
با هر كه نشستي و نشد جمع دلت
و ز تو نرميد، زحمت آب و گلت
زنهار تو پرهيز كن از صحبت او
ورني نكند جان كريمان بحلت [3200].
همنشين تو از تو به بايد
تا ترا عقل و دين بيفزايد [3201].
فردوسي:
به عنبر فروشان اگر بگذري
شود جامه‌ات سر به سر عنبري [3202].
امثال حكم دهخدا:
مكن با بد آموز هرگز درنگ
كه انگور گيرد ز انگور رنگ [3203].
ناصرخسرو:
نيك نام از صحبت نيكان شوي
همچو از پيغمبر تازي بلال [3204].
سعدي:
گلي خوشبوي در حمام روزي
رسيد از دست محبوبي بدستم
بدو گفتم كه مشكي يا عبيري
كه از بوي دلاويز تو مستم
به گفتا من گلي ناچيز بودم
وليكن مدتي با گل نشستم
كمال همنشين در من اثر كرد
وگرنه من همان خاكم كه هستم
جامه‌ي كعبه را مي‌بوسند
او نه از كرم پيله نامي شد
با عزيزي نشست روزي چند
لاجرم، همچنو گرامي شد [3205].
فرخي:
ياري بودي سخت به آيين و به سنگ
همسايه‌ي تو بهانه جوي و دل‌تنگ
اين خو تو از او گرفته‌اي اي سرهنگ
انگور ز انگور همي گيرد رنگ [3206].

پرهيز از غفلت و فراموشي
(الي الحارث الهمداني) و احذر منازل الغفله ... و اطع الله في جميع امورك
(اي حارث! از جايگاه و موارد غفلت، برحذر باش و در همه امور خود از خدا اطاعت كن)
باباطاهر:
دلا غافل ز سبحاني چه حاصل
مطيع نفس شيطاني چه حاصل [3207].
صائب تبريزي:
از خيال يار محرومند غفلت پيشه‌گان
ساغر اين مي‌بغير از ديده بي‌خواب نيست
سفيديهاي مو بيدار كي سازد سيه دل را
كه گلبانگ رحيل افسانه‌ي خوابست غافل را
غافل مشو كه وقت شناسان نوبهار
چون لاله بر زمين ننهادند جام را [3208].
رجاء اصفهاني:
چرا و چون بدر كبريا خطاست رجا
اگر مطيعي تسليم شو بنزد مطاع [3209].
عبدالواسع جبلي:
كس نيابد چشمه‌ي آب حيات اندر سراب
در دل غافل، نيابي سوز عشق از بهر آنك [3210].
ارزش اطاعت و بندگي
اطع الله في جميع امورك فان طاعه الله فاضله علي ما سواها
(همواره، و در همه كارهايت، مطيع خدا باش كه اطاعت خدا از همه چيز برتر است)
شهريار:
پس بينديش در حقارت خويش
سر تسليم و طاعت آور پيش [3211].
حافظ:
به طاعت قرب ايزد مي‌توان يافت
قدم در نه، گرت، هست استطاعت
ناصرخسرو:
طاعت و علم راه جنت اوست
جهل و عصيان، رهبر نار است
راه طاعت گير و گوش هوش، سوي علم دار
چند داري گوش، سوي نوشخورد و راهوي [3212].

سعدي:
فرمانبر خداي و نگهبان خلق باش
اين هر دو قرن، اگر بگرفتي سكندري [3213].
پرهيز از همنشين بد
اياك و مصاحبه الفساق فان الشر بالشر ملحق
(از همنشيني با فاسقان بپرهيز كه شر او به ديگران سرايت مي‌كند)
وحشي بافقي:
از اين ناجنس ياران ريائي
بسي بيگانگي به ز آشنايي
صحبت ياران ملايم خوش است
ياري اين طائفه دائم خوش است
پا بكش از صحبت هر بوالهوس
يار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت ياران بخر
زين چه نكوتر كه دهي زر به زر
صحبت ناجنس نبايد گزيد
تا طمع از خويش نبايد بريد
مار كه بر دست خودت جا دهي
زود بري دست و به صحرا دهي [3214].
عطار نيشابوري:
عطار گريزان شد از صحبت نااهلان
گر عين عيان خواهيد از خلق بپرهيزيد [3215].
امام خميني (ره):
با قلندر منشين گر كه نشستي هرگز
حكمت و فلسفه و آيه و اخبار مخواه [3216].
رفعت سمناني:
مار به از يار بد، چه زشت چه زيبا
بار چنين يار را مباد، كشيدن [3217].
حافظ:
نخست موعظه، پير صحبت، اين حرف است
كه از مصاحب ناجنس احتزار كنيد [3218].
سنائي غزنوي:
تا كي اين ميل صحبت نااهل
ميل نااهل داردت بر جهل
با بدان كم‌نشين كه بد ماني
خو پذير است نفس انساني [3219].

وحشي:
مشو دمساز با کس تا تواني
اگر مي‌بايدت روشن رواني
چو آيينه که با هر کس مقابل
ز تاثير نفس، گردد سيه دل [3220].
حافظ:
بياموزمت کيمياي سعادت
ز هم صحبت بد، جدايي جدايي
نيکنامي خواهي اي دل با بدان صحبت مدار
خودپسندي جان من، برهان ناداني بود
نظامي گنجوي:
با نام شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن [3221].
سنايي غزنوي:
منشين با بدان که صحبت بد
گرچه پاکي ترا پليد کند
آفتاب بدين بزرگي را
لکه‌اي، ابر ناپديد کند
ناصرخسرو:
از نام بد ار همي بترسي
با يار بد از بنه، مپيوند
هست تنهايي به از ياران بد
نيك با بد چون نشيند بد شود
سلمان ساوجي:
همنشين بدان مباش که نيك
از بدان جز بدي نياموزد [3222].
« ... تو اول بگو با کيان زيستي
پس آنگه بگويم که تو کيستي ... »
فردوسي:
سخن‌چين و بي‌دانش و چاره‌گر
نبايد که يابند پيشت گذر
ز نادان نيابي جز از بدتري
نگر سوي بيدانشان ننگري
کسي کو بپرهيزد از بد کنش
نيالايد اندر بديها تنش [3223].
مولوي:

همنشين تو از تو به بايد
تا ترا عقل و دين بيفزايد
هست تنهايي به از ياران بد
نيك چون بايد نشيند بد شود
سعدي:
پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب كهف روزي چند
پي نيكان گرفت مردم شد
تا تواني مي‌گريز از يار بد
يار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها همي بر جان زند
يار بد بر جان و بر ايمان زند
نظامي گنجوي:
دوستي با مردم دانا نكوست
دشمن دانا به از نادان دوست
دشمن دانا بلندت مي‌كند
بر زمينت مي‌زند نادان دوست
اگر عاقل بود خصم تو بهتر
كه با نادان شوي يار و برادر
دشمن دانا كه غم جان بود
بهتر از آن دوست كه نادان بود
امير خسرو:
جاي منشين كه چون نهي پاي
تهمت زده خيزي از چنان جاي
چون شهر شود عروس معصوم
پاكي و پليدش چه معلوم [3224].
حافظ:
نازنيني چو تو پاكيزه دل و پاك نهاد
بهتر آنست كه با مردم بد ننشيني [3225].
مولوي:
حق ذات پاك «الله الصمد»
كه بود به مار بد از يار بد
مار بد جاني ستاند از سليم
يار بد آرد سوي نار مقيم
مار بد زخم ار زند بر جان زند

یار بد بر جان و بر ایمان زند
در جهان نبود بتر از یار بد
وين مرا «عين اليقين» گشته است خود [3226].
حافظ:
نيكنامي خواهي اي دل با بدان صحبت مدار
خودپسندي، جان من، برهان ناداني بود [3227].
خيام:
با مردم اصل پاك و عاقل آميز
و ز نااهلان، هزار فرسنگ گريز [3228].
اقبال:
ستر زن يا زوج يا خاك لحد
ستر مردان حفظ خويش از يار بد [3229].
نظامي گنجوي:
اگر بد نيستي، با بد مشو يار
چنان كان موش نسل آدمي خوار [3230].
صائب تبريزي:
نيست ممكن، نكند صحبت نيكان تاثير
گل به خورشيد رسانيد سر شبنم را
كجروي بال و پر سير است بدكردار را
راستي سنگ ره رفتار باشد مار را [3231].
سعدي:
با بدان يار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب كهف روزي چند
پي نيكان گرفت و مردم شد
گر نشيند فرشته‌اي با ديو
وحشت آموزد و خيانت و ريو
از بدان نيكوئي نياموزي
نكند گرگ، پوستين دوزي [3232].
مولوي:
يك زماني صحبتي با اولياء
بهتر از صد ساله طاعت بي‌ريا
مهر پاكان در ميان جان نشان
دل مده، الا به مهر دلخوشان
دست زن در ذيل صاحب دولتي
تا ز افضالش، بيابي رفعتي

صحبت صالح ترا صالح، كند
صحبت طالح، تو را طالح كند
يا مگر آن قابل جنسي بود
چون بدو پيوست جنس او شود
رو بجو يار خدايي را تو زود
چون چنان كردي خدا يار تو بود
خلوت از اغيار بايدني زيار
پوستين بهر ديي، آمد ني بهار
يار چشم تست اي مرد شكار
از خس و خاشاك او را پاك دار
چون كه مومن آينه مومن بود
روي او ز آلودگي ايمن بود [3233].
با سليمان خو كن اي خفاش رد
تا كه در ظلمت نماني تا ابد
سعدي:
ابر اگر آب زندگي بارد
هرگز از شاخ بيد، بر نخوري
با فرومايه روزگار مبر
كز ني بوريا شكر نخوري [3234].
ناصرخسرو:
از قرين بد حذر بايدت كرد
كز قرين بد بيالايد قرين
زر نديده‌ستي كه بي‌قيمت شود
چون بيندائيش بر چيزي مسين [3235].
ملك‌الشعراء بهار:
هر كه گردد گرد كژي، اي پسر گردش مگرد
هر كه پويد سوي پستي، يا بني سويش مپوي
گر بميري، پاي خود بر خاك نامردان منه
ور بسوزي دست خويش از آب ناپاكان مشوي [3236].
صائب تبريزي:
شرر كذب، به يك چشم زدن مي‌ريزد
تكيه بر دوستي اهل هوس، نتوان كرد [3237].
قاآني:
اگر عاقل بود، خصم تو بهتر
كه با نادان شوي يار و برادر
نظير:

خصم دانا كه دشمن جان است
بهتر از دوستي كه نادان است [3238].
پرهيز از فراموشي مرگ
اياك ان ينزل بك الموت و انت آبق من ربك في طلب الدنيا
(مبادا كه مرگ تو فرارسد در حالي كه از خدا گريزان، و در طلب دنيا، مشغول باشي!)
مولوي:
اهل دنيا جملگان زنداني‌اند
انتظار مرگ دار فاني‌اند
جز مگر نادر يكي فرداني‌اي
تن بزندان جان او كيواني‌اي [3239].
ضرورت دوستي با دوستان خدا
و وقر الله، و احبب (احب) احباءه
(احترام خدا را حفظ كن و دوستان او را دوست بدار!)
وحشي:
سالك ره را ببوس، پاي پر از آبله
گنج گهر بايدت، در ته آن پا طلب [3240].
پرهيز از خشم
و احذر الغضب ...
(از خشم و غضب بپرهيز)
فردوسي:
خرد را به و خشم را بنده دار
مشو تيز با مرد پرهيزگار
سر بردباران نيايد به خشم
ز نابودني‌ها بخوابند چشم
نه تيزي، نه سستي به كار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون
سر مردمي، بردباري بود
چو تيزي كند، تن به خواري بود [3241].
ناصرخسرو:
تن، گور تو است، خشم مگير از حديث من
زيرا كه خشمگير نباشد، سخن پذير [3242].
فيض كاشاني:
هر كه به خشم مبتلا، راست چو مار مي‌شود
و آنكه اسير حرص شد خوار چو مور مي‌رود [3243].
ناصرخسرو:

چو خشم آري مشو چون آتش تيز
کز آتش، بخردان راهست پرهيز
خشم را در دل مدار، ايرا که خشم
زير دامن در، بلا دارد دفين
چون پشيماني چني از تخم خشم
خود، مکار اين تخم و زو اين، بر مچين
سنايي غزنوي:
خشم و شهوت جمال حيوان است
علم و حکمت کمال انسان است [3244].
خشم و شهوت مار و طاووس‌اند در ترکيب تو
نفس را آن پايمرد و ديو را اين دستيار
کي توانستي برون آورد آدم را ز خلد
گر نبودي راهبر، ابليس را طاووس و مار [3245].

دگرگوني زمانه
و ان الدنيا دار دول
(آگاه باشيد دنيا خانه‌اي است انتقال‌پذير)
جامي:
مرد جاهل، جاه گيتي را لقب، دولت، نهد
همچنان كاماس، بيند، طفل و گويد فربهي است
از بقا، گردون قبائي، بر قد يك تن ندوخت
خلعتي، بس، فاخر آمد عمر، عيبش كوتهي است [3246].
اسدي طوسي:
چنين بود گيتي و چونين بود
گهش مهرباني و گه كين بود
حافظ:
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر كسي پنج روزه، نوبت اوست [3247].
باباطاهر:
اگر دوران بنا مردان بمونه
نشينم، تا دگر دوران بگرده [3248].
سعدي:
سعديا از روي تحقيق اين سخن نشنيده‌اي
هر نشيبي را فراز و هر فرازي را نشيب [3249].
فردوسي:
اگر مرد گنجي و گر مرد رنج
نه رنجت بود جاودانه نه گنج [3250].
صائب تبريزي:
ز معراج منصب مجو پايداري
كه بريخ بود، پاي اين نردبان را
جهان استخواني است بي‌مغز صائب
به پيش سگ انداز اين استخوان را [3251].
فردوسي:
چنين است رسم سراي سپنج
يكي زو تن آسان و ديگر به رنج
جهان را چنين دست‌يازي بسي است
ز هر رنگ و نيرنگ‌سازي، بسي است

نه زو شايد ايمن شدن روز نار
نه نوميد گشتن به روز نياز
بر اين و بر آن، روز هم بگذرد
خردمند، مردم چرا غم خورد
يكي روز، مرد آرزومند نان
دگر روز بر كشوري مرزبان [3252].
تغيير روزگار
و اعلم بان الدهر يومان: يوم لك و يوم عليك
(بدان كه روزگار دو روز است روزي به نفع تو و روزي هم، بر ضرر تو است)
سعدي:
سعديا از روي تحقيق اين سخن نشنيده‌اي
هر نشيبي را فراز و هر فرازي را نشيب [3253].
شاهنامه:
اگر مرد گنجي و گر مرد رنج
نه رنجت بود جاودانه، نه گنج [3254].
صائب تبريزي:
ز معراج منصب، مجو پايداري
كه بريخ بود پاي اين نردبان را
جهان استخواني است بي‌مغز، صائب
به پيش سگ انداز اين استخوان را [3255].
شهريار:
من از دو روزه‌ي هستي به جان شدم بيزار
خداي شكر كه اين عمر جاوداني نيست [3256].
رزق و روزي
فانك لست بسابق اجلك و لا مرزوق ما ليس لك
(البته تو نمي‌تواني بر اجل خود پيشي جوئي و نيز نمي‌تواني به بيش از آنچه رزق و روزي است، دست يازي)
الهي قمشه‌اي:
كم خور غم روزي مقدر
گر آگهي قسمت قضا را
قسمت خود از قدر افزون مخواه
مي‌نرسد بيشتر از سرنوشت [3257].
جامي:
لب فروبند كه جز رزق تو نازل نشود
گر به فرياد و فغان، سقف فلك بشكافي

جامي به عيش كوش كه كس را ز جام دور
كم زآنچه قسمت است نيايد زياده، هم [3258].
حافظ:
بشنو اين نكته كه خود را ز غم آزاد كني
خون خوري گر طلب روزي ننهاده كني [3259].
سعدي:
جهد رزق اركني و گر نكني
برساند خداي عزو جل
ور روي، در دهان شير و پلنگ
نخورندت، مگر به روز اجل [3260].

ارزش عقل و تجربه
فان الشقي من حرم نفع ما اوتي من العقل و التجربه
(البته انسان شقاوتمند آن كسي است كه از ثمرات تعقل و تجربه، بهره‌مند نشود و محروم بماند)
سنائي غزنوي:
سرد و گرم زمانه ناخورده
نرسي بر در سرا پرده [3261].
سعدي:
آنچه در آينه جوان بيند
پير در خشت خام آن بيند [3262].
به كارهاي گران مرد كار، ديده، فرست
كه شير شرزه، درآرد به زير خم كمند
جوان اگر چه قوي بال و پيلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پيوند
نبرد، پيش مصاف آزموده، معلوم است
چنانكه مسئله شرع، پيش دانشمند [3263].
لامع:
رسم گره گشائي، هر پنجه زا نشايد
بر غنچه هر نسيمي، باد صبا نگردد [3264].
پرهيز از بيهوده‌گويي
اني لاعبد ان يقول قائل بباطل
(البته، من از اينكه كسي سخن بيهوده مي‌گويد متنفرم)
انوري:
مرد عاقل به ناخن هذيان
جگر خويش اگر نرندد به [3265].

حکمت ها

رازداري
و رضي بالذل من كشف عن ضره
(كسي كه ناراحتي خويش را فاش كند به ذلت، تن در داده است)
سعدي:
خامشي به كه ضمير دل خويش
با كسي گفتن و گفتن، كه مگوي
اي سليم! آب ز سرچشمه ببند
كه چو پر شد، نتوان بستن جوي
سخني در نهان نبايد گفت
كه بر انجمن، نشايد گفت
گر هزارت غم بود، با كس نگوئي زينهار
اي برادر، تا نبيني غمگسار خويش را
مگوي اندوه خويش، با دشمنان
كه لا حول گويند، شادي كنان [3266].
سنائي:
با سينه‌ي اين و آن چگوئي غم خويش
از ديده‌ي اين و آن چه جوئي نم خويش
برساز تو عالمي ز بيش و كم خويش
آن‌گاه بزي بناز در عالم خويش [3267].
پرهيز از طمع‌ورزي
ازري بنفسه من استشعر الطمع
(كسي كه طمع‌ورزي را پيشه خود سازد خود را خوار ساخته است)
جامي:
براي نعمت دنيا كه خاك بر سر آن
منه ز منت هر سفله بار بر گردن
به يك دو روز، رود نعمتش ز دست ولي
بماندت ابدالدهر، عار بر گردن
طامعان، از بهر طعمه، پيش هر خس سر نهند
قانعان را خنده، بر شاه و وزير كشورست [3268].
سعدي:
اي طبل بلند بانگ در باطن هيچ
بي توشه چه تدبير كني وقت بسيج
روي طمع از خلق به‌پيچ ار مردي

تسبیح هزار دانه، بر دست مپیچ [3269].
ناصرخسرو:
سیل طمع، برد، ترا آب روي
پاي طمع کوفت ترا فرق و یال
ذل، بود بار نهال طمع
نیك به‌پرهیز از این بد نهال
طعام ذل و خواري خورد باید
کسي را کز طمع رسته‌ست دندان [3270].

حكمت 003

پرهيز از بخل و حسادت
البخل عار
(بخل‌ورزي، ننگ است)
منوچهري:
بستان كشور، جود و بفشان زر و درم
بشكن لشكر بخل و بفكن پيكر آز
فرخي:
از بخيل چنان كند پرهيز
كه خردمند پارسا، ز حرام [3271].
انوري:
گر اندك، صلتي بخشد اميرت
ازو بستان، كزو بسيار باشد
عطاي او بود، چون ختنه كردن
كه اندر عمر خود، يكبار باشد [3272].
چند گوئي، خواهر من پارسا است
گپ، مزن گر حديث او مگر
پارسا در خانه‌ي تو نان تو است
زانكه نانت را نه زن بيند نه مرد
رشيدالدين و طواط:
هر كه را مال هست و خوردن نيست
او از آن مال بهره كي دارد
يا به تاراج حادثات دهد
يا به ميراث خوار بگذارد [3273].
فردوسي:
بخيلي مكن هيچ اگر مردمي
همانا كه كم باشي از آدمي [3274].
آگه شيرازي:
طريق مهر و وفا پيشه گير با همه كس
كه حاصلي ندهد كينه جز پشيماني
جامي:
بخل نخلي است دخل آن همه خار
خار آن جان خستگان آزار
بخل نخلي است نوش آن همه نيش

جگر خستگان ز نیشش ریش
هيچ گه بر در بخيل مرو
به عزيزي او ذليل مشو
صائب تبريزي:
با تهي چشمان چه سازد نعمت روي زمين
سيري از خرمن نباشد ديده‌ي غربال را
ريزش اين تنگ چشمان تشنگي مي‌آورد
واي بر آن كس كه خواهد آب از اين غربال‌ها [3275].
به هيچ جا نرسد هر كه همتش پست است
پر شكسته خس و خار آشيانه شود
تاثير منفي فقر
و الفقر يخرس الفطن عن حجته
(فقر و تنگدستي، آدم هوشمند را از اداء حجت و دليل ناتوان مي‌سازد)
اقبال لاهوري:
اي فراهم كرده، از شيران خراج
گشته‌اي رو به مزاج از احتياج
خستگي‌هاي تو از ناداري است
اصل درد تو همين بيماري است
مي‌ربايد رفعت از فكر بلند
مي‌كشد شمع خيال ارجمند
فطرتي كو بر فلك بندد نظر
پست مي‌گردد ز احسان دگر [3276].

حكمت 004

ارزش زهد
و الزهد ثروه
(زهد، ثروت و پرهيزكاري عامل نگهدارنده است)
جامي:
دل را به آب زهد و ورع ده طهارتي
كين باشد از كتاب هدايت، نخست باب [3277].
صائب تبريزي:
بپوش چشم، ز اوضاع روزگار كه نيست
لباس عافيتي به، ز چشم پوشيدن [3278].
مولوي:
در جهان گر لقمه و گر شربت است
لذت او فرع، ترك لذت است
گرچه از لذات بي‌تاثير شد
لذتي بود او و لذت گير شد
هر كه از ديدار، بر خوردار شد
اين جهان در چشم او مردار شد
چون به هر فكري كه دل خواهي سپرد
از تو چيزي، در نهان، خواهند برد
جان شرع و جان تقوي عارف است
معرفت محصول زهد سالف است
زاهد اندر كاشتن كوشيدن است
معرفت آن كشت را روئيدن است
معني «الترك الراحت» گوش كن
بعد از آن جام بقاء را نوش كن [3279].
الهي قمشه‌اي:
حرص و طمع يكسو نه و آسوده جان باش
با زهد و تقوي دور كن رنج و محن را [3280].
سعدي:
گدا را كند يك درم سيم، سير
فريدون به ملك عجم، نيم سير [3281].
فيض كاشاني:
راحت و امن و عافيت، گر طلبي در اين جهان
زهد و قنوع، پيشه كن، مملكت رضا طلب [3282].

ناصرخسرو:
پارسا شو تا شوي بر هر مرادي پادشا
پارسا شو تا بباشي پادشا بر آرزو
اديب صابر:
اگر ايمانت هست و تقوي نيست
خاتم ملك بي‌سليمان است [3283].
رضا و تسليم
و نعم القرين الرضي
(بهترين همنشين، رضا و تسليم است)
فيض كاشاني:
راحت و امن و عافيت، گر طلبي درين جهان
زهد و قنوع پيشه كن مملكت رضا طلب [3284].
عطار نيشابوري:
در پناه اوست موجودي كه هست
وز رضاي اوست مقصودي كه هست [3285].
مولوي:
نيست به جز رضاي تو قفل گشاي عقل و دل
نيست به جز هواي تو قبله و افتخار جان [3286].
ارزش دانش
العلم وراثه كريمه
(دانش، ميراثي ارجمند است)
عطار نيشابوري:
چو زر، در مغز داري دوست داري
وگرنه هر چه داري پوست داري [3287].
صائب تبريزي:
مو شكافان زود در دلها تصرف مي‌كنند
شانه در زلف پريشان جاي خود را وا مي‌كند [3288].
فردوسي:
دبيري بياموز فرزند را
چو هستي بود، خويش و پيوند را
دبيري رساند جوان را به تخت
شود ناسزا زو سزاوار بخت
دبيري است از پيشه‌ها ارجمند
وزو مرد افكنده گردد، بلند
پدر چون به فرزند ماند جهان
كند آشكارا بر او كز نهان [3289].

سعدي:
به چه كار آيدت ز گل طبقي؟
از گلستان من، ببر ورقي
گل همين پنج روز و شش، باشد
وين گلستان، هميشه خوش باشد [3290].
مولوي:
خاتم ملك سليمان است علم
جمله عالم، صورت و جان است علم
معرفت جان است و انسان جسم وي
آدم بي‌معرفت، «لا شيء» نه «شيء»
منبع حكمت شود حكمت طلب
فارغ آيد او ز تحصيل و سبب
بوالبشر كو علم الاسماء بگست
صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چيزي چنان كان چيز هست
تا به پايان او را داده است [3291].
فيض كاشاني:
هر كه با علم و دانشست قرين
در جهان، نامدار مي‌باشد [3292].

حکمت 005

راز نگهداري
صدر العاقل صندوق سره
(سينه‌ي انسان خردمند، صندوق اسرار اوست)
امام خميني (ره):
با کس ننمائيم بيان، حال دل خويش
ما خانه بدوشان همگي، صاحب درديم [3293].
عمان ساماني:
هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند [3294].
نظامي گنجوي:
لب مگشاي ار چه در او نوش‌هاست
کز پس ديوار بسي گوش‌هاست [3295].
عطار نيشابوري:
سخن تا در قفس پيوسته باشد
بسان تخم مرغي بسته باشد
وليکن چون ز دل سوي زبان جست
چو مرغي گشت و بر هر شاخي بنشست
گرت رازي بود، بسته دهان باش
به کس مگشاي و هم خامش زبان باش [3296].

حکمت 006

ارزش صدقه
الصدقه دواء منجح
(صدقه، داروي نجاتبخش است)
سعدي:
دست تضرع، چسود بنده‌ي محتاج را
وقت دعا بر خداي، وقت کرم در بغل
از زر و سيم، راحتي برسان
خويشتن هم تمتعي بر گير
وانگه اين خانه کز تو خواهد ماند
خشتي از سيم و خشتي، از زر گير [3297].

حكمت 007

انسان‌شناسي
اعجبوا لهذا الانسان ينظر بشحم و يتكلم بلحم و يسمع بعظم
(از اين انسان تعجب كنيد كه به وسيله‌ي قطعه‌اي «پي» مي‌بيند و توسط قطعه‌اي گوشت سخن مي‌گويد و از طريق قطعه‌اي استخوان مي‌شنود)
مولوي:
سير كن در نفس خود و انديشه ساز
كارها بر خود مكن دور و دراز
هر چه در آفاق موجودات هست
همچنان تمثيل او در انفس است
عالم صغري است آن بي آن و اين
عالم كبري در انفس دان يقين
چون به‌دانستي تو خود را بعد از آن
باز داني خالق خود را بدان
پس به صورت عالم صغري توئي
پس به معني عالم كبري توئي [3298].

حکمت 008

اقبال و ادبار دنيا
اذا اقبلت الدنيا علي احد اعارته محاسن غيره و اذا ادبرت عنه سلبته محاسن نفسه
(هنگامي که دنيا به کسي روي آورد شايستگي‌ها و زيبائي‌هاي ديگران را به حساب او قلمداد مي‌کند ولي اگر دنيا از کسي روي برتابد خصلت‌ها و شايستگي‌هاي خود او را به حساب او نياورده و ناديده مي‌انگارد)
سعدي:
هر که سلطان، مريد او باشد
گر همه بد کند، نکو باشد
وانکه را پادشه، بيندازد
کسش از خيل خانه، ننوازد
کسي به ديده‌ي انکار اگر نگاه کند
نشان صورت يوسف دهد بناخوبي
وگر به چشم ارادت نگه کني در ديو
فرشته‌ايت نمايد به چشم کروبي [3299].

حكمت 009

روش معاشرت با مردم
خالطوا الناس مخالطه ان متم معها بكوا عليكم و ان عشتم حنوا اليكم
(بگونه‌اي با مردم زندگي كنيد كه اگر از دنيا رفتيد برايتان، گريان و آنگاه
كه در كنار آنان بسر مي‌بريد به شما عشق بورزند)
انوري:
در جهان، با مردمان داني كه چون بايد گذاشت
آن قدر عمري، كه يابد مردم، آزاد مرد
كاستني‌ها در غم او تر كنند از آب گرم
في‌المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد [3300].

حكمت 010

عفو و گذشت
اذا قدرت علي عدوك فاجعل العفو عنه شكرا للقدره عليه
(هنگامي كه بر دشمن خود تسلط يافتي به عنوان شكر اين تسلط و قدرت به عفو و اغماض، روي آور!)
ناصرخسرو:
اي شاه نصيب خويش بيرون كن
زين جاه بلند و نعمت و شاهي
بنگر به ضعيف حال درويشان
بگذار سپاس آن‌كه بر گاهي [3301].
حافظ:
آسايش دو گيتي تفسير اين دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
اميرخسرو:
چو قادر شدي خيره كم ريز خون
مزن دشنه بر بستگان زبون [3302].
حافظ:
دائم گل اين بستان شاداب نمي‌ماند
درياب ضعيفان را در وقت توانائي [3303].
اسدي طوسي:
چو چيره شوي خون دشمن مريز
مكن خيره با زيردستان ستيز [3304].

حكمت 011

ضرورت انتخاب دوست
اعجز الناس من عجز عن اكتساب الاخوان و اعجز منه من ضيع من ظفر به منهم
(عاجزترين انسان كسي است كه از بدست آوردن دوستان خوب ناتوان باشد و ناتوان‌تر از او كسي است كه دوستان شايسته خود را از دست بدهد)
سعدي:
سنگي به چند سال شود لعل پاره‌اي
زنهار تا به يك نفسش نشكني، به سنگ [3305].
حافظ:
دريغ و درد كه تا اين زمان ندانستم
كه كيمياي سعادت رفيق بود رفيق [3306].

حكمت 013

تاثير منفي كفران و ناسپاسي
اذا وصلت اليكم اطراف النعم فلا تنفرو اقصاها بقله الشكر
(هنگامي كه طليعه‌ي حصول نعمت پديدار گشت، از طريق ناسپاسي، و كوتاهي در شكر، ادامه‌ي حصول و دنباله نعمت را از دست ندهيد)
معروفي بلخي:
كافر نعمت به‌سان كافر دين است
جهد كن و سعي كن به كشتن كافر
فردوسي:
كسي كو ز فرمان يزدان به‌تافت
سراسيمه شد خويشتن را نيافت [3307].
مولوي:
زان كه بي‌شكري بود شوم و شنار
مي‌برد بي شكر را در قعر نار [3308].

حكمت 016

قضا و قدر
تذل الامور للمقادير حتي يكون الحتف في التدبير
(امور زندگي آنچنان رام و تسليم قضا و قدرند كه چه بسا تدبير آدمي مايه مرگ و نيستي‌اش گردد)
مولوي:
اي كه عقلت بر عطارد دق كند
عقل و عاقل را قضا احمق كند
انوري:
اگر محول حال جهانيان نه قضاست
چرا مجاري احوال، برخلاف رضاست [3309].
ناصرخسرو:
آسيمه بسي كرد فلك بي‌خردان را
و آشفته بسي گشت به دو كار مهيا [3310].
مولوي:
تدبير كند بنده و تقدير نداند
تدبير به تقدير خداوند نماند [3311].
جامي:
تدبير كار خويش كي آيد ز آدمي
بيچاره مبتلاي قضاهاي مبرم است [3312].
ملك‌الشعراء بهار:
اصلاح آشيانه به دست من و تو نيست
توفير آب و دانه به دست من و تو نيست
گر كارها به وفق مرادت نشد مرنج
چون اختيار خانه به دست من و تو نيست
ز روزگار در اين بستگي چه شكوه كنم
دري كه بست قضا، روزگار نگشايد
به اختيار دل اين كار بسته بگشايم
ولي زمانه در اختيار نگشايد
كي كند سير گلستان صفا، ابراهيم
تا ز تسليم و رضا رخت در آذر نكشد [3313].
انوري:
هر بلائي كز آسمان خيزد
گرچه بر ديگران قضا باشد

بر زمین نارسیده می‌پرسد
خانه‌ي انوري کجا باشد [3314].

حکمت 018

پرهيز از آرزوهاي طولاني
من جري في عنان امله عثر باجله
(کسي که بر اساس آرزوهايش به سير و سفر بپردازد به عرصه‌ي مرگ خود درافتد)
ناصرخسرو:
دويدي بسي از پس آرزوها
به روز جواني چو گاو جوانه [3315].
سنايي غزنوي:
در ساحل رحيلي، برگ سفر بساز
در منزل بسيجي، تخم امل مکار [3316].

حکمت 019

پرهيز از عيبجويي
اقيلوا ذوي المروءات عثراتهم
(از لغزش انسان‌هاي جوانمرد در گذريد)
سعدي:
هر چه كرده، عيب او مكنيد
با بد و نيك، جز نكو مكنيد
آن نكوتر كه هر چه زو بيني
گرچه زشت آن همه نكو بيني [3317].

غنيمت شمردن فرصتها
الفرصه تمر مر السحاب فانتهزوا فرص الخير
(فرصت، همچون ابر مي‌گذرد پس فرصت‌هاي طلائي را غنيمت بدانيد)
فردوسي:
چو كاري كه امروز بايدت كرد
به فردا نهد زو بر آرند گرد
سعدي:
سعديا دي رفت و فردا همچنان معلوم نيست
در ميان آن و اين فرصت شمار، امروز را
رشيد ياسمي:
روزي اگر به كار گذاري هزار بار
بهتر ز سال‌هاست كه در خواب و خور گذشت
فرصت شمار باقي ايام و كار كن
فرصت ديگر به دست نيايد اگر گذشت [3318].
عمان ساماني:
شد بپايان عمر و امروزم نشد بهتر ز دي
باز گويم به شود، امروز من، فرداي من
نور چشم و زور تن تا مايه بودندي بدست
گرم بد بازار هر سوداگر از سوداي من
معرفت كالا و عقلم، پاسبان و نفس دزد
در كمين تا كي كند فرصت، برد كالاي من [3319].
سنائي غزنوي:
هم اكنون از هم اكنون داد بستان
كه اكنون است بي شك، زندگاني
مكن هرگز حوالت سوي فردا
كه حال و قصه‌ي فردا نداني [3320].
شيخ بهائي:
شد همه بر باد ايام شباب
بهر دين يك ذره ننمودي شتاب
عمرت از پنجه گذشت و يك سجود
كت به كار آيد نكردي اي جهود
حاليا اي عندليب كهنه سال
ساز كن افغان و يك چندي بنال [3321].

رجاء اصفهاني:
هشدار وقت خود نفروشي به رايگان
بازار گرم و مشتريانند، بي‌شمار [3322].
عطار نيشابوري:
مده بر باد، عمرت رايگاني
كه بر باد است عمر و زندگاني
سعدي:
جوانا ره طاعت، امروز گير
كه فردا جواني، نيايد ز پير
قضا روزگاري ز من، در ربود
كه هر روزش از وي شب قدر بود
من آن روز را قدر، نشناختم
به دانستم اكنون كه در باختم
غنيمت شمار اين گرامي نفس را
كه بي‌مرغ قيمت ندارد قفس را
مكن عمر، ضايع به افسوس و حيف
كه فرصت عزيز است و الوقت سيف
چو دي رفت و فردا نيامد به دست
حساب از همين يك نفس كن كه هست
نگهدار فرصت كه عالم، دمي است
دمي پيش دانا به از عالمي است [3323].
مولوي:
حاجت بنگر مگير، حجت
بر نقد بزن مگو كه فردا [3324].
روزها گر رفت، گو، رو باك نيست
تو بمان اي آن كه چون تو پاك نيست [3325].
حافظ:
وقت را غنيمت دان آن قدر كه بتواني
حاصل از حيات، اي دل، يك دم است تا داني [3326].
راه‌هاي بزرگواري و حياء
قرنت الهيبه بالخيبه، و الحياء بالحرمان
(هيبت با ياس «از ديگران» و حياء با محروميت همراه است)
اقبال لاهوري:
بيم غير الله عمل را دشمن است
كاروان زندگي را رهزن است
تخم او چون در گلت خود را نشاند

زندگي از خود نمائي، باز ماند
دزدد، از پا طاقت رفتار را
مي‌ربايد از دماغ، افكار را
دشمنت ترسان اگر بيند ترا
از خيابانت چو گل چينت ترا [3327].

حكمت 022

شرافت عمل نيكو
من ابطاء به عمله لم يسرع به نسبه (حسبه)
(كسي كه عمل او مايه كندي وي شود حسب و نسب او عامل سرعت او نشود)
سعدي:
چو كنعان را طبيعت بي‌هنر بود
پيمبر زادگي قدرش نيفزود
هنر بنماي- اگر داري- نه گوهر
گل از خارست و ابراهيم از آزر [3328].

حكمت 023

كفاره‌ي گناهان بزرگ (كمك به محرومان)
من كفارات الذنوب العظام اغاثه الملهوف و التنفيس عن المكروب
(كفاره‌ي گناهان بزرگ، به فرياد مصيبت‌زدگان و گرفتاران رسيدن و مايه‌ي تسلي خاطر دردمندان و رنجديدگان را فراهم آوردن است)
سعدي:
اگر بيني كه نابينا و چاه است
اگر خاموش بنشيني گناه است [3329].
اوحدي:
كافر است آن كس كه رحمي بر گرفتارش نباشد
گر مسلماني، نظر كن بر گرفتاران برحمت
مولوي:
كوزه بيدسته چو بيني به دو دستش بردار
مرد بي‌برك و نوا را به حقارت مشمار [3330].
اي كه چون تو در زمانه نيست كس
الله، الله، خلق را فرياد رس [3331].
صائب تبريزي:
چه داند آن ستمگر قدر دل‌هاي پريشان را
كه سازد طفل بازيگوش كاغذ باد قرآن را [3332].

حکمت 025

ارتباط ظاهر و باطن
ما اضمر احد شيئا الا ظهر في فلتات لسانه و صفحات وجهه
(کسي چيزي را در نهانخانه‌ي دل خود، مخفي نمي‌دارد جز آنکه گاهي، بدون اراده بر زبان او جاري گشته و در صفحات صورتش نمايان مي‌گردد)
رشيدالدين و طواط:
هر که چيزي نهفت اندر دل
تا بداني که چيست مي‌جويش
گاه اندر ميانه گفتن
گاه اندر کرانه، رويش [3333].
جامي:
شنيدستي که هر سر کز دو بگذشت
به اندك وقت، ورد هر زبان گشت
حکيمي گفت کان دو، جز دو لب، نيست
کز آن سر بگذرانيدن ادب نيست
بسا سر، کز دولت افتد به بيرون
درون صد، دلاور را کند، خون
مولوي:
اي زبان، تو بس زياني مر مرا
چون توئي گويا چه گويم مر ترا
اي زبان هم آتشي هم خرمني
چند از اين آتش در اين خرمن زني
در بيان اين سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند
سعدي:
کسي را در اين بزم ساغر دهند
که داروي بي هوشيش در دهند
عطار نيشابوري:
گر کسي را اهل بيني باز گوي
ورنه درج نطق را مسمار کن [3334].
مولوي:
هر انديشه که مي‌پوشي درون خلوت سينه

نشان و رنگ اندیشه، ز دل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت اي جان، ز هر دانه که مي‌نوشد
شود بر شاخ و برگ او، نتیجه شرب او پیدا [3335].

حكمت 027

زهد واقعي
افضل الزهد اخفاء الزهد
(برترين زهد آن است كه مخفي باشد)
امام خميني (ره):
آنكه دل بگسلد از هر دو جهان درويش است
آنكه بگذشت ز پيدا و نهان درويش است
خرقه و خانقه، از مذهب رندان دور است
آنكه دوري كند از اين و از آن درويش است
نيست درويش كه دارد كله‌ي درويشي
آنكه ناديده كلاه و سر و جان، درويش است [3336].
زهد مفروش، اي قلندر آبروي خود مريز
زاهد ار هستي تو پس اقبال بر دنيا چرا؟
سعدي:
زهد پيدا كفر پنهان بود اندر روزگار
پرده از سر بر گرفتيم آن همه تزوير را [3337].
شيخ‌بهائي:
اي زاهد خودنماي سجاده بدوش
ديگر پي نام و ننگ، بيهوده مكوش
ستاري او چو گشت در عالم فاش
پنهان چه خوري باده برو فاش بنوش [3338].

پرده‌پوشي خدا (رازداري)
الحذر الحذر! فوالله لقد ستر، حتي كانه قد غفر
(از خدا بترس، از خدا بترس، به خدا سوگند! البته او آنچنان كردار نارواي شما را مستور نگهداشت كه بنظر مي‌رسد آنها را آمرزيد)
مولوي:
ببيند حال دين تو بداند مهر و كين تو
ز رنگت، ليك پوشاند، نگرداند ترا رسوا
نظر در نامه مي‌دارد، ولي با لب نمي‌خواند
همي داند كزين حامل، چه صورت زايدش فردا [3339].
سعدي:
نعوذ بالله اگر خلق، عيب دان بودي
كسي به حال خود از دست كس، نياسودي [3340].
شيخ بهائي:
اي زاهد خود نماي سجاده بدوش
ديگر پي نام و ننگ بيهوده، مكوش
ستاري او چو گشت در عالم فاش
پنهان چه خوري باده، برو فاش بنوش [3341].
عمان ساماني:
يا رب آفات دل از من دور دار
من نمي‌گويم مرا معذور دار
مشتم اندر پيش مردم وا مكن
پرده‌داري كن مرا رسوا مكن [3342].

حكمت 030

راه بهشت و جهنم
فمن اشتاق الي الجنه سلا عن الشهوات، و من اشفق من النار اجتنب المحرمات
(كسي كه مشتاق بهشت است شهوات را از دل مي‌زدايد و كسي كه از آتش هراسناك است از ارتكاب محرمات گريزان است)
رجاء اصفهاني:
اي كه نعمت‌هاي فردوس برينت آرزوست
در جهان تا مي‌تواني از حرام، امساك، كن [3343].
ناصرخسرو:
آتش و چيز حرام هر دو يكي است
خالد گفت از محمد النحلي
آتش بي‌شك به جانت در نشلد
چون تو به چيز حرام در نشلي [3344].
نقش حلم
و من حلم لم يفرط في امره و عاش في الناس حميدا
(آن كسي كه حلم و خودداري را پيشه‌ي خود مي‌سازد در زندگي تند روي و افراط را كنار گذاشته در ميان مردم زندگي رضايت‌بخش و آبرومندي دارد)
لامع:
از وقار و حلم، رستن مي‌توان از انقلاب
كشتي از گرداب موج، ايمن ز لنگر مي‌شود [3345].
نكوهش نزاع جاهلانه
من كثر نزاعه بالجهل دام عماه عن الحق
(كسي كه بر اثر جهل و ناداني به كشمكش و نزاع بپردازد همواره از شناخت حق، محروم مي‌ماند)
ملك‌الشعراء بهار:
به سوختيم ز بيداد چرخ و خواهد سوخت
كسي كه علم فراموش كرد و جهل، آموخت
بكشوري كه در آن ذره‌اي معارف نيست
اگر كه مرگ به‌بارد، كسي، مخالف، نيست
ملت جاهل، مكن مجادله با بخت
فر و بزرگي، به دانش است و بس امروز
جهل با ظلم، خوش در آميزد

دشمني‌ها از اين ميان خيزد
راستان، مردم ميانه روند
ظالمان فرقه‌ي كرانه روند
عقل، خود از قياس عقل بود
عقل، بهر شناس عدل بود
عاقلان، عادل‌اند در دنيا
به دو لفظ اندرست يك معنا
جاهلان، ظالم‌اند يا مظلوم
مترادف بود جهول و ظلوم [3346].
ره‌آورد انحراف
و من زاغ ساءت عنده الحسنه، و حسنت عنده السيئه
(كسي كه از راه حق، منحرف گشت، نيكي را بدي و بدي را نيكي مي‌پندارد)
عطار نيشابوري:
به چشم تو اگر آن ماه، زشت است
به چشم من چو حوري از بهشت است
به چشم خويش، كار خويشتن بين
به چشم من جمال يار من بين [3347].

حكمت 033

ترك آرزوها
اشرف الغني ترك المني
(شريف‌ترين بي‌نيازي، رها كردن آرزوهاست)
عطار نيشابوري:
چرا در عالمي دل بسته داري
كزو غم در غمي پيوسته داري
ز پندار و مني است آن رنج پيوست
فرو آسود، هر كو از مني رست [3348].
رشيدالدين و طواط:
تكيه بر آرزو وا مكن كه نه هر چي
آرزو با شدت ببخشد حق
هر كه بر آرزو كند تكيه
به بر عاقلان، بود، احمق [3349].

حكمت 036

تلاشهاي بيهوده
انكم لتشقون علي انفسكم في دنياكم
(البته شما در دنيا بر نفس خود، فشار مي‌آوريد و مشقت را تحليل مي‌نمائيد و چه بسا كه در آخرت نيز نفس خود را به مشقت درافكنيد)
سعدي:
به دست آهن تفته كردن خمير
به از دست بر سينه پيش امير [3350].
صائب تبريزي:
اظهار عجز پيش ستم پيشگان خطاست
اشك كباب باعث طغيان آتش است [3351].

حكمت 037

ارزشمندي عقل
ان اغني الغني العقل و اكبر الفقر الحمق
(بي‌نياز كننده‌ترين سرمايه، عقل و خردمندي، و بزرگترين عامل فقر و ناداري، حماقت است)
سعدي:
آدمي را عقل بايد در بدن
ورنه جان در كالبد، دارد حمار
اديب پيشاوري:
ز نابخردي خاست هر بد به دهر
كه بدتر ز نابخردي، نيست زهر
شر نگي به كام جهان، اندرون
نبيند ز نابخردي، كس فزون [3352].
عباس شيرين كلام:
بالاترين ثروت هر فرد، عقل اوست
هر كس ره خطا نرود، عقل او نكوست
احمق فقيرتر بود از هر فقير، چون
نشناسد از حماقت خود دشمنش ز دوست
ناصرخسرو:
مر جاهل را نبود اندازه‌ي عالم
صد مرغ، يله قيمت يك باز، ندارند [3353].
مولوي:
هر كه او عاقل بود او جان ماست
روح او و ريح او ريحان ماست
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من از آن حلواي او اندر تبم
تا چه عالم‌هاست در سوداي عقل
تا چه با پهناست اين درياي عقل
بحر بي‌پايان، بود عقل بشر
بحر را غواص بايد اي پسر
گر بدي از عقل اشرف، هيچ چيز
خود نبودي عقل زين گونه عزيز
مكرم مشهور حاتم، شاه طي
قال العقل اعز من كلشيء

عقل، مفتاح حريم دولت است
عقل، مصباح سرير حشمت است
عقل، باشد راهنماي ملك جان
عقل باشد، كار ساز و كاردان
عقل، خورشيد سپهر اعتلاست
عقل، در درج ملك كبرياست [3354].
آثار عجب و خودبيني
و اوحش الوحشه العجب
(وحشتناكترين وحشت، عجب و خودپسندي «خودبيني» است)
شيخ محمود شبستري:
معصيت كان ترا به عذر آرد
بهتر از طاعتي كه عجب آرد
تو اگر گرد خود براندازي
بر پي كار خانه پردازي [3355].
خواجه عبدالله انصاري:
عيب است، بزرگ بر كشيدن خود را
و اندر همه‌ي خلق، گزيدن خود را
از مردمك ديده به بايد آموخت
ديدن همه كس را و نديدن خود را [3356].
لامع:
از خودي تا نگذري با دوست نتواني رسيد
حلقه‌ي زنجير پاي همت، اين ما و من است
ز خود گذشتن، به او رسيدن، بود چه ماني، به خويش دربند
بيا و بگذر ز خويش يكسر، كه نيست جز تن دگر حجابي [3357].
مولوي:
نزد من جان بهتر از بال و پر است
جان بماند باقي و تن ابتر است
اين سلاح عجب من شد اي فتي
عجب آرد معجبان را صد بلا [3358].
ارزش اخلاق نيكو
و اكرم الحسب حسن الخلق
(گرامي‌ترين حسب و اصالت خانوادگي خوش‌خلقي است)
شيخ محمود شبستري:
مرد بايد كه خوش منش باشد
فارغ از جور و سرزنش باشد [3359].
جامي:

معلم گو مده تعليم بيداد آن پري رو را
که جز خوي نکو لايق نباشد روي نيکو را [3360].
حافظ:
به حسن خلق، توان کرد صيد اهل نظر
به دام و دانه نگيرند مرغ دانا را
اقوام روزگار به اخلاق زنده‌اند
قومي که گشت فاقد اخلاق، مردني است
پرهيز از دوستي با نادان
اياك و مصادقه الاحمق فانه يريد ان ينفعك فيضرك
(از دوستي با آدم احمق، بپرهيز زيرا او وقتي که مي‌خواهد به تو نفعي برساند، زيان مي‌رساند)
مولوي:
دوستي ز ابله بتر از دشمني است
او به هر حيله که داني راندنيست
فردوسي:
چو دانا ترا دشمن جان بود
به از دوست مردي که نادان بود
سنائي:
دوستيت مباد با نادان
که بود دوستيش آفت جان
اگر عاقل بود خصم تو بهتر
که با نادان شوي يار و برادر
دوستي با مردم دانا نکوست
دشمن دانا به از نادان دوست
دشمن دانا بلندت مي‌کند
بر زمينت مي‌زند نادان دوست [3361].
رفعت اصفهاني:
بگفتا يوسف از جاهل امان است
که فعل جاهلان يك سر زيان است [3362].
سعدي:
رقم بر خود به ناداني کشيدي
که نادان را به صحبت، برگزيدي
طلب کردم ز دانائي يکي پند
مرا فرمود: با نادان، مپيوند [3363].
مولوي:
منشين با دو سه ابله که بماني ز چنين ره

تو ز مردان خداجو صفت جان و جهان را [3364].
فروغي:
گر به جنت همنشين با ابلهان بايد شدن
كاش دوزخ را خدا يكجا، مقام من كند [3365].
مولوي:
جاهل ار با تو نمايد همدلي
عاقبت زخمت زند از جاهلي [3366].
مكتبي:
گفته‌اند اين كه دشمن دانا
به ز نادان دوست در همه جا
خصم دانا كه دشمن جانست
بهتر از دوستي كه نادانست
كانچه نادان كند همه ضرر است
و گرش نفعكي است بي اثر است [3367].
پرهيز از دوستي با بدكاران
اياك و مصادقه الفاجر
(بپرهيز از دوستي با آدم بدكاره)
ابوسليك:
خون خود را گر بريزي بر زمين
به كه آب روي ريزي بر كنار
سنائي:
در جستن نان، آب رخ خويش مريزيد
در نار مسوزيد، روان از پي نان را
بآب روي اگر بي‌نان به‌مانم
بسي به زان كه خواهم نان ز دو نان
صائب تبريزي:
مريز آب رخ خود براي نان كاين آب
چو رفت نوبت ديگر بجو نمي‌آيد
مي‌شود گوهر اگر جمع تواند كردن
آبروئي كه بدريوزه گدا مي‌ريزد
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر
كاين آب رفته باز نيايد به جوي خويش
دست طمع كه پيش كسان مي‌كني دراز
پل بسته‌ي كه بگذري از آب روي خويش
آبي است آبرو كه نيايد بجوي باز
از تشنگي بمير و مريز آبروي خويش [3368].

سعدي:
يكي كرده بي‌آبروئي بسي
چه غم دارد از آبرويي كسي
بسا نام نيكوي پنجاه سال
كه يك نام زشتش كند پايمال [3369].
مولوي:
گفت پيغمبر عداوت از خرد
بهتر از مهري كه از جاهل برد
دوستي با مردم دانا نكوست
دشمن دانا به از نادان دوست
دشمني عاقلان زينسان بود
زهر ايشان ابتهاج جان بود
دوستي ابلهان رنج و ضلال
اين حكايت بشنو از بهر مثال [3370].
فردوسي:
بپرهيز تا بد نگرددت نام
كه بدنام، گيتي، نبيند به كام [3371].

حکمت 039

زبان عاقل
لسان العاقل وراء قلبه
(زبان انسان خردمند در پشت قلب (عقل) قرار دارد)
فردوسي:
چو با دل زبان را بود راستي
ببندد ز هر سو، در كاستي
دل اگر با زبان نباشد يار
هر چه گويد زبان بود بي‌كار [3372].
وحشي بافقي:
زبان آدمي با آدمي‌زاد
كند كاري كه با خس مي‌كند باد
زبان بسيار سر بر باد داده است
زبان سر را عدوي خانه زادست
عدوي خانه خنجر تيز كرده
تو از خصم برون پرهيز كرده [3373].

حكمت 040

شرائط پاداش
و انما الاجر في القول باللسان و العمل بالايدي و الاقدام
(بدون ترديد پاداش الهي در مقابل گفتار زباني، و كردار با دست‌ها و قدم‌ها است)
ميرفندرسكي:
قول زيبا، نيست بي‌كردار نيكو، سودمند
قول با كردار زيبا، دلكش و زيباستي
گفتن نيكو به نيكوئي، نه چون كردن بود
نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستي [3374].
صائب تبريزي:
هر كه دستش با زبان سبقت كند مردست، مرد
ورنه هر ناقص جوانمرد است در ميدان لاف [3375].

حكمت 041

قناعت
طوبي لمن ... و قنع بالكفاف
(خوشا به حال كسي كه به مقدار كفاف در دنيا قناعت ورزد)
ناصرخسرو:
گر آبروي همي بايدت، قناعت را
چون من به نيك و بد اندر امام بايد كرد [3376].
مرد قانع به كفافي كه بيايد راضي است
صاحب حرص كه با مال بود، غضبان است [3377].
فردوسي:
كسي كو نجويد سرانجام خويش
نيابد ز گيتي، همي كام خويش [3378].
سعدي:
كسي گوي دولت ز دنيا برد
كه با خود نصيبي به عقبي برد
چنين گفت شوريده‌اي در عجم
به كسري كه اي وارث ملك جم
اگر ملك، بر جم، بماندي و بخت
ميسر ترا كي شدي تاج و تخت
اگر گنج قارون، به دست آوري
نماند مگر آنچه بخشي، بري [3379].
ملك‌الشعراء بهار:
بر ما دوزخ و بهشت، يكي است
كه به هر جا رضاي او طلبيم
مي‌رسد فضل شهادت، رادمردي را كه هست
در رضا و لطف او از باغ رضوان بي‌خبر [3380].
عباس شيرين كلام:
سعادتمند آن كس كو به دنيا
بود هر دم، به فكر دار عقبي
عمل بهر حساب و روز محشر
به كم قانع، رضا از حي داور
ارزش تسليم و رضا
طوبي لمن ... و رضي عن الله
(خوشا به حال كسي كه آنچه از سوي خدا برايش منظور گرديده است

راضي باشد)
فروغي:
كام اگر خواهي ز كام خويش بگذر زان كه ما
با رضاي او گذشتيم از رضاي خويشتن [3381].
الهي قمشه‌اي:
اي دل هواي خويش بنه در هواي دوست
بگذر ز خواهش دل خود، بر رضاي دوست [3382].
رجاء اصفهاني:
اي خوش آن بنده‌ي زيبنده، كه راضي به قضاست
از خدا غير خدا هيچ نخواهد كم و بيش [3383].
خواجه عبدالله انصاري:
پيوسته دلم، دم، از رضاي تو زند
جان در تن من، نفس براي تو زند [3384].
حاج ملاهادي سبزواري:
هر درد و غم كه داري خواهم به جان كه باشد
درد از تو عافيت‌ها غم از تو شادماني
خاك در تو ما را به ز آب زندگاني
در سر هواي سروت، عمري است جاوداني [3385].
گرشاسب‌نامه:
مجو آز، از دل، خردمند باش
به بخش خداوند، خرسند باش [3386].
سعدي:
مرا در سپاهان يكي يار بود
كه جنگ‌آور و شوخ و عيار بود
مدامش به خون، دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون كباب
به ديدار وي در سپاهان شدم
به مهرش طلبكار و خواهان شدم
جوان ديدم از گردكش دهر، پير
خدنگش كمان ارغوانش، ز رير
چو كوه سپيدش سر از برف موي
دوان آبش از برف پيري به روي
بدو گفتم اي سرور شير گير
چه فرسود، كردت چو روباه پير؟
بخنديد كز روز جنگ تتر
به در كردم آن جنگجوئي ز سر

ولي چون نكرد اخترم ياوري
گرفتند گردم چو انگشتري
غنيمت شمردم طريق گريز
كه نادان كند با قضا، پنجه تيز
كليد ظفر چون نباشد به دست
ببازو در فتح نتوان شكست
ازين بوالعجبتر حديثي شنو
كه بي‌بخت كوشش نيرزد دو جو [3387].

حكمت 042

دوستي علي معيار ايمان و نفاق
قال النبي الامي (ص): يا علي لا يبغضك مومن و لا يحبك منافق
(پيامبر اكرم (ص) فرمود: اي علي! مومن با تو دشمني نورزد و منافق تو را دوست نخواهد داشت)
مولوي:
آن نور چشم انبياء احمد كه بد بدر دجا
مي‌گفت در قرب دنا الله مولانا علي
قاضي و شيخ و محتسب دارد بدل بغض علي
هر سه شدند از دين بري الله مولانا علي [3388].
ناصرخسرو:
شكر كن خداي را كه سوي علم و دين خود
ره، داد و سوي رحمت و بگشاد در مرا
اندر جهان به دوستي خاندان حق
چون آفتاب كرد چنين مشتهر مرا [3389].
صائب تبريزي:
ما نه آنيم كه ما را به زبان بايد جست
يا زهر بي سر و پا، نام و نشان بايد جست
اهل دل را به دل و اهل نظر بايد جست
دوستداران زبان را به زبان بايد جست
صائب اين، آن غزل سيد يزدان است كه گفت
اهل دل را به سرا پرده‌ي جان بايد جست [3390].

حكمت 044

ارزش همتهاي بلند
قدر الرجل علي قدر همته
(قيمت و ارزش آدمي، به قدر همت اوست)
سنائي غزنوي:
هر كه را عالي است همت او
هر دو عالم شده ست نعمت او [3391].
صائب تبريزي:
اهل همت رخنه در سد سكندر مي‌كنند
اين سبكدستان كليد فتح را دندانه‌اند
اهل همت جنس خاري را به همت مي‌خرند
خاك ره را از تهي‌دستان به قيمت مي‌خرند [3392].
عطار نيشابوري:
گفت مغناطيس عشاق الست
همت عالي است كشف و هر چه هست
هر كه را شد همت عالي پديد
هر چه جست، آن چيز حالي شد پديد
هر كه را يك ذره همت داد، دست
كرد او خورشيد را زان ذره پست
نطفه ملك جهانها همت است
پر و بال مرغ جان‌ها همت است
هر دلي كو همت عالي نيافت
ملكت بي‌منتها حالي نيافت
چشم همت چون شود خورشيد بين
كي شود با ذره، هرگز هم‌نشين [3393].
نظامي گنجوي:
همت عارف چو گردد زورمند
هر چه خواهد آفريند، بي‌گزند [3394].
رفعت اصفهاني:
همتي شايد كه گردد يك دل ناشاد شاد
فكري آخر بلكه يابد، ملت ناكام، كام [3395].
مولوي:
با هر دو جهان، چو رنگ، بايد بودن
بيگانه ز لعل و سنگ، بايد بودن

مردانه و مرد جنگ بايد بودن
ورني به هزار ننگ بايد بودن [3396].
عطار نيشابوري:
مصطفي گفت: اي به همت، بس بلند
رو كه شيخت را برون كردم، ز بند
همت عاليت، كار خويش كرد
دم نزد تا شيخ را در پيش كرد [3397].
وحشي بافقي:
كو پر همت كه از اينجا پريم
رخت، به سر منزل عنقا بريم
شهپر همت چو بيابد مگس
كي كندش فرق ز سيمرغ، كس
همت اگر پايه فزايي كند
پشه‌ي بي‌بال، همايي كند
همت اگر پاي به ميدان نهد
گوي فلك در خم چوگان نهد
هر كه همچون تو، همتش عالي است
فارغ از كيسه‌ي پر و خالي است [3398].
عطار نيشابوري:
ني، چه گويم من؟ تو مرد اين نه‌اي
هر خسي رستم به دستان كي شود؟
كار كن ار عاشقي، باركش ار مفلسي
زآنكه بدين سر سري، يار نيايد، پديد
از ره عشق تو پايان كس، نديد
ره، بسي دورست، پيشان كس نديد [3399].
عمان ساماني:
و ز فشرد از همت، او پاي ثبات
ماند بر جا بر تمناي نجات
پير را از باطن استمداد كرد
باطن پير رهش امداد كرد
آن عنانگير از وفا يارش شود
همدم و همراه و همكارش شود [3400].
امام خميني (ره):
صوفي آي كو، به هواي دل خود، شد درويش
بنده همت خويش است چسان درويش است
تا كه از هيچ كنم كوچ به سوي همه چيز

بوالهوس، در طمع گنج نهان آمده‌ام
ديدار يار گرچه ميسر نمي‌شود
من در هواي او به همه بام و بر زدم [3401].
منوچهري:
از همت بلند بدين مرتبت رسيد
هرگز به مرتبت، نرسد مردم دني [3402].
صائب تبريزي:
همت بلند دار كه همت بلند
هر جا روي به توسن گردون سواره‌اي [3403].
لامع:
ز همت كارهاي صعب آسان مي‌شود لامع
درست است اين كه هر جوينده‌يي يابنده مي‌باشد
شاهباز همت از قيد علايق بر پران
چند ماني عنكبوت حرص، بر دورت تنيد
پريشاني نتابد پنجه‌ي ارباب همت را
كه گرگ ار مرده باشد باز جلد او سپر گردد
از شكست از كار نفتد هر كه صاحب جوهر است
تيغ جوهر دار چون بشكست خنجر مي‌شود [3404].
ابن يمين:
همت، بلنددار كه مردان روزگار
از همت بلند به جائي رسيده‌اند
همت بلنددار كه نزد خدا و خلق
باشد به قدر همت تو اعتبار تو
خواجوي كرماني:
همت عالي ز فلك بگذرد
مرد بهمت ز ملك بگذرد
وحشي بافقي:
همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند كه سليمان شود
مرحوم اديب:
كسي كش به همت فلك زير پاي
زمين بوسدش پا چو جنبد ز جاي
اوحدي:
نردباني چنان بساز اي كرد
كه تواند به آسمانت برد
خانه‌اي بس بود گروهي را

چو كشي بر سپهر كوهي را [3405].
عطار نيشابوري:
هر كه را شد همت عالي پديد
زود يابد هر دو، عالم را كليد [3406].
صائب تبريزي:
از همت بزرگ به دولت توان رسيد
آري به فيل صيد نمايند فيل
هر سري را در خور همت كلاهي داده‌اند
افسر ديوانگان باشد به هامون آفتاب
سالك آن به كه شكايت به ملامت نكند
كه بود زخم زبان، خار بيابان طلب
خار صحراي جنون از دل من سيراب است
زهره‌ي شير بود آب نيستان طلب
رهرو عشق، محال است كه افسرده شود
عرق سرد ندارد شب سوزان طلب
صائب از زخم زبان، عشق محابا نكند
خس و خاشاك بود سنبل و ريحان طلب
اهل همت رخنه در سد سكندر مي‌كنند
اين سبك دستان كليد فتح را دندانه‌اند
هر كه چون صائب قدم بر كرسي همت نهاد
مي‌تواند تاج رفعت از سر كيوان گرفت
معني توفيق، غير از همت مردانه چيست
انتظار خضر بردن، اي دل فرزانه چيست
به هيچ جا نرسد هر كه همتش پست است
پر شكسته خس و خار آشيانه شود
همت از پير مغان جوي كه چون كار افتد
كار تيغ دو دم از قد دو تا مي‌آيد [3407].
نظامي گنجوي:
اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل يابد گزند
به شحنه توان پاس ده، داشتن
به خاكستر آتش نگه داشتن [3408].
صائب تبريزي:
عاشق از طعنه‌ي اغيار چه پروا دارد
آتش از سرزنش خار چه پروا دارد
سخن تلخ شراب است جگرداران را

صائب از طعنه‌ي اغيار چه پروا دارد
دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گيرد
فروغ ماه مي‌بايد رگ خواب‌گران گيرد [3409].
اقبال لاهوري:
سنگ ره، آب است اگر همت قويست
سيل را پست و بلند جاده چيست
سنگ ره گردد فسان تيغ عزم
قطع منزل امتحان تيغ عزم
مثل حيوان، خوردن، آسودن چسود
گر به خود محكم نئي بودن چسود [3410].
ملك‌الشعراء بهار:
همتي اي دل كه پس از اغيار
پيش نيفتد كسي كه ماند پس امروز
حشمت مرد آشكار گردد در كار
نيكي مشك آشكار گردد در شم
به حول و قوه‌ي كس كار خويشتن مسپار
به خويش تكيه كن و دار بر زبان لا حول
مرد اراده باش كه ديوار آهنين
چون نيم جو اراده نباشد به محكمي [3411].
شيخ بهائي:
تا نيست نگردي ره هستت ندهند
اين مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن، گر ندهي
سر رشته روشني، به دستت ندهند [3412].
الهي قمشه‌اي:
مرد را جز به قدر همت، نيست
به جهان ارزشي و مقداري
هست كالاي مردم دانا
جود و همت به بار اگر داري
دوم به دانش و هوش و كمال و همت جود
كه قدر كس بر اهل نظر بدان باشد [3413].
عطار نيشابوري:
به همت از خم گردون گذشته
به رفعت از جهان بيرون گذشته [3414].
مولوي:
همت بلند دار كه با همت خسيس

چاووش پادشاه براند ترا که برد [3415].
جامي:
گر عروج نفس خواهي بال همت برگشاي
كانچه در پرواز دارد اعتبار، اول پرست [3416].
صائب تبريزي:
قوتي هرگز ندارد تير، بي‌زور كمان
همت پيران، جوانان را به منزل مي‌برد [3417].
ارزش غيرتمندي
قدر الرجل ... و عفته علي قدر غيرته
(درجه پاكدامني آدمي، به قدر درجه‌ي غيرت اوست)
نظامي گنجوي:
زني كه نمايد به بيگانه روي
ندارد شكوه خود و شرم شوي
به برقع، مكن، روي اين خلق، ريش
تو شو، برقع انداز، بر چشم خويش
هر آن زن، كه در روي او بنگري
بجز روي پوشيده او، ننگري
هر آن زن كه ديدي در آزرم اوي
شده روي پوشيده از شرم اوي
در آورده از شرم، چادر به روي
نهان كرده رخسار و پوشيده موي [3418].
شجاعت و دلاوري
شجاعته علي قدر انفته
(شجاعت و دليري مرد، به قدر زهد و بي‌اعتنايي او نسبت به دنيا است)
اديب پيشاوري:
چه در چشم دشمن چه در چشم دوست
بلند است هر كو دليريش، خوست [3419].
مولوي:
روي به جنگ آر، به صف شيروار
ورنه، چو گربه، تو در انبان شوي [3420].
ميزان راستي و صداقت
و صدقه علي قدر مروءته
(صداقت پيشگي او به قدر مروت و جوانمردي اوست)
مولوي:
راستي كن اي تو فخر راستان
اي تو صدر و من درت را آستان [3421].

حكمت 045

رازداري

الظفر بالحزم، و الحزم باجاله الراي و الراي بتحصين الاسرار

(پيروزي، مرهون تدبير و دورانديشي، و تدبير در پرتو تفكر و به كارگيري انديشه و تفكر و بكارگيري انديشه صحيح نيز در حفظ اسرار است)

نظامي گنجوي:

لب مگشا ار چه در و نوش‌هاست
كز پس ديوار، بسي گوش‌هاست
چند نويسي، قلم آهسته دار
بر تو نويسند، زبان بسته دار
آب صفت، هر چه شنيدي، به شوي
آينه‌سان، آنچه ببيني مگوي
آنچه ببينند غيوران شب
باز نگويند به روز اي عجب
گر تو در اين پرده ادب ديده‌اي
باز مگوي آنچه به شب ديده‌اي
شب كه نهانخانه گنجينه‌هاست
در دل او گنج بسي سينه‌هاست [3422].

عطار نيشابوري:

گر خوشي جويي، در آن كن احتياط
تا رسي مردانه ز آن سوي صراط [3423].

حکمت 046

پرهيز از معاشرت با فرومايه
احذروا صوله الكريم اذا جاع و اللئيم اذا شبع
(از صولت هيبت و حالت تهاجم انسان كريم و جوانمرد، آنگاه كه احساس كمبود و گرسنگي كند برحذر باشيد و نيز از صولت انسان فرومايه آنگاه كه احساس بي‌نيازي و سيري كند)
انوري:
شب سياه به تاريكي ار نشينم به
كه از چراغ لئيمان به من رسد تابش
جگر بر آتش حرمان كباب اولي‌تر
كه از سقايه‌ي دونان كنند سيرآبش [3424].
ناصرخسرو:
فرومايه چون سير خورده، به باشد
همه عيب جويد، همه شر كاود
فرومايه آن به كه بد حال باشد
ازيرا سيه سار پي بر نتاود [3425].
ابن يمين:
لئيم زاده چو منعم شود از او بگريز
كه مستراح، چو پر گشت، گنده‌تر گردد [3426].

راه نفوذ در دل‌ها
قلوب الرجال وحشيه، فمن تالفها اقبلت عليه
(دل مردان، بسان حيوان وحشي است، لكن از طريق الفت و محبت، مي‌توان، به تسخير آن پرداخت)
صائب تبريزي:
دوستي و دشمني با خلق، صائب آفت است
از جدل آسوده شد هر كس ز مهر و كين گذشت
صائب نصيحتي است كه صاحب‌دلان مرا
تا صلح ممكن است، مكن اختيار بحث
مرنجان، دلم را كه اين مرغ وحشي
ز بامي كه برخاست، مشكل نشيند [3427].
حافظ:
به حسن خلق، توان كرد صيد اهل نظر
به آب و دانه نگيرند، مرغ دانا را

حكمت 048

پرده‌پوشي (رازداري)
عيبك مستور ما اسعدك جدك
(عيب تو پوشيده است مادامي كه ستاره بختت مي‌درخشد)
لامع:
پرده پوش عيب‌هاي نفس، باشد زندگي
واي چون اين پرده، بر خيزد چه‌ها رسوا شوم [3428].

نكوهش از جهل
لا فقر كالجهل
(فقر و ناداري اي بسان جهل و ناداني است)
سنايي غزنوي:
در جهان خراب پر ز ضرر
از جهالت مدان تو هيچ بتر [3429].
ناصرخسرو:
طاعت و علم راه جنت اوست
جهل و عصيان رهبر نار است [3430].
سنايي غزنوي:
جاهلي كفر و عاقلي دين است
عيب جوي آن و عيب پوش اين است [3431].
ابوسعيد ابوالخير:
آن كس كه ز روي علم و دين اهل بود
داند كه جواب شبهه، بس سهل بود
علم ازلي علت عصيان بودن
پيش حكما ز غايت جهل بود [3432].
اوحدي:
جهل خواب است و علم بيداري
زان نهاني و زين پديداري
جهل و كوريت سر به چاه كشد
علم بينندگي به ماه كشد
شود از جهل، مرد، كاهل و سست
دانش او را دلير سازد و چست
سنائي غزنوي:
آدمي بي‌خرد، ستور بود
گرچه دارد، دو ديده، كور بود
سعدي:
روي اگر چند پري چهره و زيبا باشد
نتوان ديد در آيينه كه نوراني نيست
دهلوي:
آن كه به زندان جهالت گم است
هست گدا ورچه زرش صد خم است

سنائي غزنوي:
همه كار تو باد با عقلا
دور بادي ز صحبت جهلا [3433].
فردوسي:
ز نادان نيابي جز از بدتري
نگر، سوي بي دانشان ننگري
كه دانا اگر دشمن جان بود
به از دوست مردي كه نادان بود
كه نادان ز دانش گريزد، همي
به ناداني اندر ستيزد، همي [3434].
عقل و بي‌نيازي
لا غني كالعقل
(سرمايه‌اي به گرانسنگي، خردمندي نيست)
سنايي غزنوي:
خنك آن كس كه عقل رهبر اوست
هر دو عالم به طوع، چاكر اوست
فردوسي:
رهاند، خرد، مرد را از بلا
مبادا كسي در بلا مبتلا
سنايي غزنوي:
جاهلي، كفر و عاقلي دين است
عيب جوي آن و عيب پوش اين است [3435].
سعدي:
آنرا كه عقل و همت و تدبير و راي نيست
خوش گفت پرده‌دار كه كس در سراي نيست [3436].
ناصرخسرو:
اگر بار خرد، داري وگر ني
سپيداري، سپيداري، سپيدار [3437].
نظامي گنجوي:
خرد است آن كز و رسد ياري
همه داري اگر خرد داري [3438].
فردوسي:
كسي، كش، خرد، بايد آموزگار
نگهداردش گردش روزگار
كه را در جهان هست هوش و خرد
كجا او فريب زمانه، خورد

خرد بر همه نيكوئي‌ها سر است
تو چيزي مدان كز خرد، برتر است [3439].
مولوي:
عقل، تو همچون شتربان، تو شتر
مي‌كشاند هر طرف، در حكم مر
ده، مرو ده، مرد را احمق كند
عقل را بي نور و بي‌رونق، كند
قول پيغمبر شنو، اي مجتبي
كور عقل، آمد وطن در روستا
هر كه روزي باشد اندر روستا
تا به ماهي، عقل او نايد به جا
تا به ماهي، احمقي، با وي بود
از حشيش ده، جز اينها چه درود
عقل دو عقل است، اول مكسبي
كه درآموزي، چو در مكتب، صبي
از كتاب و اوستاد و فكر و ذكر
از مغاني، وز علوم خوب و بكر
عقل تو افزون شود بر ديگران
ليك تو باشي ز حفظ آن، گران
عقل ديگر بخشش يزدان بود
چشمه‌ي آن در ميان جان بود
چون ز سينه آب دانش جوش كرد
ني شود گنده نه ديرينه نه زرد
عقل تحصيلي، مثال جوي‌ها
كان رود در خانه‌ي از كوي‌ها
از درون خويشتن جو چشمه را
تا رهي از منت هر ناسزا
جهد كن تا پير عقل و دين شوي
تا چو عقل كل، تو باطن بين شوي
عقل ضد شهوت است اي پهلوان
آن‌كه شهوت، مي‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آن كه شهوت را گداست
وهم قلب و نقد زر عقل‌هاست [3440].
نظامي گنجوي:
جان چراغ است و عقل روغن او
عقل جان است و جان ما تن او

عقل با جان عطيه‌ي احديست
جان با عقل زنده‌ي ابدي است
آب حيوان نه آب حيوان است
جان با عقل و عقل با جان است [3441].
شيخ بهائي:
سيب طعمش قوت دل مي‌دهد
گه زرنگش طفل را دل مي‌جهد
عاقل آن را بهر قوت مي‌خورد
بهر رنگش طفل حسرت مي‌برد
پس مدار كارها عقل است عقل
گر نداري باور، اينك راه نقل
نور عقلاني فزون از شمس دان
زانكه اين تا بد به جسم و آن بجان
نور عقلاني كند تنوير دل
نور شمساني كند تنوير گل
شمس بر ظاهر همي تابان بود
ليك باطن از خرد، ريان بود [3442].
ارزش تربيت
و لا ميراث كالادب
(ميراثي همچون ادب «تربيت نيكو» وجود ندارد)
فردوسي:
اگر شاخ بد خيزد از بيخ نيك
تو با بيخ تندي مياغاز، ريك [3443].
مولوي:
از خدا جوئيم توفيق ادب
بي‌ادب محروم ماند از لطف رب
بي‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلكه آتش در همه آفاق، زد
از ادب پر نور گشت است اين فلك
و زادب معصوم پاك آمد ملك [3444].
صائب تبريزي:
دهد ثمر، ز رگ و ريشه‌ي درخت خبر
نهفته‌هاي پدر، از پسر شود پيدا [3445].
ارزش مشورت كردن
لا ظهير كالمشاوره
(پشتوانه و حمايتگري همچون مشورت، نيست)

لامع:
مشورت كردي كه خواهد مر ترا
كشتي مقصد، رهد از انقلاب
چون بود «المستشار موتمن»
مشورت باشد به هرامري صواب [3446].

حکمت 053

اثر منفي فقر
الغني في القربه وطن، و الفقر في الوطن غربه
(بي‌نيازي، در غربت بسان زندگي در وطن است ولي، فقر و ناداري در وطن، نوعي زندگي در غربت است)
مولوي:
چه غزا ما بي‌غزا خود کشته‌ايم
ما به تيغ فقر بي‌سر گشته‌ايم [3447].

قناعت و خودكفائي
القناعه مال لا ينفد
(قناعت، سرمايه‌اي است كه تمام نمي‌شود)
سعدي:
چو در تنگدستي، نداري شكيب
نگهدار وقت فراخي، حساب
خدا را ندانست و طاعت نكرد
كه بر بخت و روزي، قناعت نكرد
قناعت، توانگر كند، مرد را
خبر كن حريص جهان گرد، را
قناعت كن اي نفس، بر اندكي
كه سلطان و درويش بيني يكي
چرا پيش خسرو به خواهش روي
چو يكسو نهادي طمع، خسروي
وگر خود پرستي، شكم طبله كن
در خانه اين و آن، قبله كن
بلا جوي باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد، نان و پياز
نيرزد، عسل جان من زخم نيش
قناعت، نكوتر به دوشاب خويش
خداوند از آن بنده، خرسند نيست
كه راضي به قسم خداوند نيست
مكن سعديا ديده بر دست كس
كه بخشنده، پروردگار است و بس
اگر حق پرستي ز درها بس است
كه گر وي براند نخواهد گسست
گر او نيكبختت كند سر برآر
و گرنه سر نااميدي بخار
چو نتوان بر افلاك دست آختن
ضروري است با گردشش ساختن [3448].
فردوسي:
به كمتر خورش، بس كن از خوردني
مجوي ار نباشدت، گستردني [3449].

عطار نيشابوري:
چو ترك سيم و زر گفتي به يكبار
همه گيتي، زر و سيم خود، انگار
برو راه قناعت گير و تسليم
كه همراهي نيايد از زر و سيم [3450].
مولوي:
از قناعت، كي تو جان، افروختي
از قناعت‌ها تو نام آموختي
گفت پيغمبر قناعت، چيست، گنج
گنج را تو وا نمي‌داني ز رنج
اين قناعت، نيست جز گنج روان
تو مزن لاف، اي غم و رنج روان [3451].
سنائي:
هيچ، داني از چه باشد قيمت آزاده مرد
بر سر خوان خسيسان، دست كوته كردن است
بر سر كوي قناعت حجره‌اي بايد گرفت
نيم ناني مي‌رسد، تا نيم جاني در تن است [3452].
حافظ:
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوي
كاين خاك، بهتر از عمل كيمياگري است [3453].
انوري:
آلوده‌ي منت كسان، كم شو
تا يكشبه، در وثاق تو نانست
راضي نشود به هيچ بد نفسي
هر نفس كه از نفوس انسان است
اي نفس به رسته‌ي قناعت شو
كانجا همه چيز نيك ارزان است [3454].
امام خميني (ره):
كنون كه دست به دامان بوستان نرسد
نظر به سرو قدي سرفراز بايد كرد [3455].
حافظ:
هر آن كه گنج قناعت به گنج دنيا داد
فروخت يوسف مصري، به كمترين ثمني [3456].
وحشي بافقي:
مكن بهر شكم اوقات ضايع
به هر چيزي، كه باشد باش، قانع

چراغ از داغ داران بهر آن است
كه پر، از لقمه‌ي چربش دهان است
به اندك خاك چون قانع شود مار
بود پيوسته با گنجش سر و كار [3457].
شهريار:
تشنه‌ي جوي كريمان نشوي
كه قناعت، همه دريا باشد
مرد را پاي قناعت به زمين
سر همت به ثريا باشد
از بخيلان چه تمنا داري
بخل خود دست تمنا باشد
آب حيوان كه به دستان گويند
رمزي از آبروي ما باشد
مر اين است تخت تسلط به دنيا
ولي هست تاج قناعت به قسمت [3458].

حكمت 055

سرمايه و شهوت
المال ماده الشهوات
(مال و دارائي، كار مايه شهوات و تمايلات است)
سنائي غزنوي:
علمت از جان و مالت از تن تو است
آن دو معشوقه، اين دو دشمن تو است [3459].
وحشي بافقي:
گر چه درم مونس دلخواه تو است
دشمن جاني است كه همراه تو است
آن كه در اول به سراي سپنج
زير گل و خاك نهان كرده گنج
كرده اشارت كه بر هوشيار
گنج، عدويي است به خاكش سپار
زرنه متاعي است، بلائي است، زر
الحذر اي زر طلبان، الحذر [3460].
فردوسي:
كسي كو به گنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشي، بگذرد
نظامي گنجوي:
كم اندوه آن را كه دنيا كم است
فراوان خزينه، فراوان غم است [3461].
اقبال لاهوري:
مال را گر بهر دين باشي حمول
«نعم مال صالح» گويد رسول
گر نداري، اندر اين حكمت، نظر
تو غلام و خواجه‌ي تو سيم و زر
اي خوش آن منعم كه چون درويش زيست
در چنين عصري خدا انديش زيست [3462].
مولوي:
زر، خرد را واله و شيدا كند
خاصه مفلس را كه خوش رسوا كند
زر، اگر چه عقل مي‌آرد وليك
مرد عاقل، يابد او را نيك نيك [3463].

حكمت 057

ضرورت كنترل زبان

اللسان سبع ان خلي عنه عقر

(زبان، بسان حيوان درنده است كه اگر رهايش سازي به ديگران حمله مي‌كند و مي‌درد)

شهريار:

آري به زخم تيغ و سنان التيام هست
اما به زخم تيغ زبان التيام نيست
به شوخي ميالاي هرگز زبان
كه شوخي بهم در كشد اخم‌ها
نديدم به زخم زبان التيام
كه خون جوشد از زير اين زخم‌ها [3464].

مولوي:

همين دهان بر بند و خامش كن ازين پس چون صدف
كين زبانت در حقيقت خصم جان است اي پسر
كي آن دهان مردم است سوراخ مار و كژدم است
كهكل در آن سوراخ زن، كز دم منه بر اقربا [3465].

حكمت 058

نيش شيرين زن
المراه عقرب حلوه اللسبه
(نيش زن شيرين است)
سعدي:
چو از گلبني ديده باشي خوشي
روا باشد ار بار خارش كشي
درختي كه پيوسته بارش خوري
تحمل كن آنكه خارش خوري [3466].

شفاعت
الشفيع جناح الطالب
(شفيع «كسي كه به حمايت و ياري ديگري برمي‌خيزد» بال و پر طلب‌كننده است)
ناصرخسرو:
آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
پيش شهداء دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پيمبر
بدهد به تمام ايزد دادار تعالي [3467].
صائب تبريزي:
ز بيم گفتگوي حشر، فارغ دار، دل، صائب
شفاعت مي‌كند عشقش، دل ديوانه‌ي ما را [3468].

نكوهش از غفلت‌زدگي
اهل الدنيا كركب يسار بهم و هم نيام
(اهل دنيا همچون سوارگاني‌اند كه قافله در حركت است لكن آنان در خوابند)
ناصرخسرو:
فردا زين خواب چو آگه شوي
سود نداردت، خروش و فغان [3469].
الهي قمشه‌اي:
عارفان خوش سروده‌اند كه هست
زندگي خواب و مرگ، بيداري [3470].
مولوي:
هر شبي از دام تن، ارواح را
مي‌رهاني مي‌كني الواح را
مي‌رهند ارواح، هر شب زين قفس
فارغان، ني حاكم و محكوم كس
اسب جان‌ها را كند عاري ز زين
سر النوم اخ الموت، است اين [3471].
گرشاسب‌نامه:
از اين خواب اگر كوته است ار دراز
گه مرگ بيدار گرديم باز [3472].
شيخ محمود شبستري:
تو در خوابي و اين ديدن خيال است
هر آنچه ديده‌ايي از وي مثال است
به صبح حشر چون گردي تو بيدار
بداني كين همه وهم است و پندار [3473].

حكمت 062

تنهائي از دست دادن دوست
فقد الاحبه غربه
(از دست دادن دوستان، نوعي غريب ماندن و در غربت زيستن است)
سعدي:
بيزاري دوستان دمساز
تفريق ميان جسم و جان است [3474].

حكمت 063

آزادگي و درخواست نكردن
فوت الحاجه اهون من طلبها الي غير اهلها
(صرف نظر كردن و برآورده نشدن حاجت، آسانتر از ارجاع آن به آدم‌هاي نااهل است)
ملك‌الشعراء بهار:
اگر وام خواهي ز ياران بخواه
ز بي‌شرم، زر خواستن نيست راه
ما باده‌ي عزت و جلالت نوشيم
در راه شرف از دل و جان كوشيم
گر در صف رزم، جامه از خون پوشيم
آزادي را به بندگي، نفروشيم
ميان لرز و تب با جسم پر زخم
زمستان توي آب شور رفتن
به پيش من هزاران بار بهتر
كه يك جو، زير بار زور رفتن [3475].
باباطاهر:
بوره منت بريم ما از كريمان
بكشيم، دست از خوان لئيمان [3476].
ناصرخسرو:
ليكن مرا به گرسنگي صبر خوشتر است
چون يافتن ز دست فرومايگان طعام [3477].
ملك‌الشعراء بهار:
گر از غم نان، به لب رسد جان
ز خوان اغيار، نشايدم خورد
به لعب دشمن، كجا دهم تن
اگر دو صد بار، گشايدم نرد
سر آزاده‌ي ما منت افسر نكشد
تن وارسته‌ي ما حسرت زيور نكشد
ما گدائيم ولي قصر غنا منزل ماست
هر كه شد همدم ما منت قيصر نكشد [3478].

حكمت 064

ارزش بخشش
لا تستح من اعطاء القليل فان الحرمان اقل منه
(از بخشش اندك، حيا مكن زيرا موقعيت خودداري از آن از موقعيت بخشش اندك، پائين‌تر است)
سعدي:
كرم به جاي فرومايگان چو بتواني
مروت است نه چندان كه خود فروماني
فردوسي:
ببخش و بياراي و فردا مگوي
چه داني كه فردا چه آيد به روي
ببخش و بخور هر چه آيد فراز
بدين تخت و تاج سپنجي مناز
بخور هر چه داري فزوني بده
تو رنجيده‌اي بهر دشمن منه
بهر جايگه يار درويش باش
همي راد، بر مردم خويش باش
مدار و ببخش آنچه افزون بود
وز اندازه‌ي خورد، بيرون بود
به دينار كم ناز و بخشنده باش
همان داد، ده باش و فرخنده باش
سلمان ساوجي:
ببخش مال و مترس از كمي كه هر چه دهي
جزاي آن به يكي ده، ز داد گر يابي [3479].

عفت تهيدست
العفاف زينه الفقر
(خويشتن‌داري و عفت‌پيشگي زينت تنگدستي است)
صائب تبريزي:
خوش آن آزاده از مردم، نهان دارد فقيري را
نسازد گوشه‌ي چشم توقع، گوشه‌گيري را [3480].
شيخ بهائي:
از دام دفينه، خوب جستيم آخر
بر دامن فقر خود نشستيم آخر
مردانه گذشتيم ز آداب و رسوم
اين كنده ز پاي خود شكستيم آخر [3481].
ارزش شكرگذاري
الشكر زينه الغني
(سپاس و شكرگذاري زينت غني و بي‌نيازي است)
مولوي:
شكر نعمت نعمتت افزون كند
كفر نعمت از كفت بيرون كند
انوري:
نعمت آن راست زياده كه همه شكر بود
تو نه‌اي از در نعمت كه همه كفراني
در نعمت خداي بگشايد
شكر كن تا خدا بيفزايد
نظامي گنجوي:
حق نعمت شناختن در كار
نعمت افزون دهد به نعمت خوار [3482].

حكمت 067

نشانه جاهل
لا تري الجاهل الا مفرطا او مفرطا
(آدم نادان، جز اهل افراط و تفريط نيست)
سعدي:
ابلهي كو روز روشن، شمع كافوري نهد
زود، بيني، كش به شب، روغن، نباشد در چراغ [3483].

حكمت 068

نشانه كمال عقل
اذا تم العقل نقص الكلام
(هنگامي كه عقل آدمي كامل شود گفتار او كاهش مي‌يابد)
نظامي گنجوي:
سخن كان از سر انديشه نايد
نوشتن را و گفتن را نشايد
سخن را سهل باشد نظم دادن
ببايد ليك، بر نظم ايستادن
سخن بسيار داري اندكي كن
يكي را صد من و صد را يكي كن
چو خون در تن ز عادت بيش گردد
سزاي گو شمال نيش گردد
سخن كم گوي تا بر كار گيرند
كه در بسيار، بد، بسيار گيرند
سخن گوهر شد و گوينده، غواص
به سختي در كف آيد گوهر خاص [3484].
عطار نيشابوري:
چو در و گوهر منثور، داري
چرا از سلك نظمش دور داري
همه آن خواهمت كاسرار گويي
نه كم گويي و نه بسيار گوئي [3485].
ملك‌الشعراء بهار:
عقلا معتدلند، اندر طبع
وز گزاف جهلا فرارند
اولين شرط نجابت، عقل است
عقلا بيشتري ز اخيارند [3486].
سعدي:
به خنده گفت كه سعدي! سخن دراز مكن
ميان تهي و فراوان سخن چو طنبوري [3487].
از آن مرد دانا دهن دوخته است
كه بيند كه شمع از زبان سوخته است
زبان دركش از عقل داري و هوش
چو سعدي سخن گوي و ورنه خموش [3488].

لامع:
چون سر تهي شد از عقل، همچون جرس زباني
عاقل كسي بود كو، لب را خموش دارد [3489].
شيخ محمود شبستري:
حاليا در كشم عنان سخن
زآنكه بي حد بود بيان سخن
تو نيز از گفتن افزون حذر كن
سخن هر چند نيكو مختصر كن [3490].

حكمت 070

ضرورت خودسازي
من نصب نفسه للناس اماما فليبدا بتعليم نفسه قبل تعليم غيره
(كسي كه خود را در مقام رهبري و پيشوايي جامعه قرار داد بايد پيش از پرداختن به تعليم و تربيت ديگران، به تاديب نفس خود همت گمارد)
ناصرخسرو:
نخستين پند خود گير از تن خويش
وگرنه نيست پندت جز كه ترفند
بر آن سقا كه خود خشك است كامش
گهي بگري و گه به افسوس برخند [3491].

حكمت 071

نزديك شدن به مرگ
نفس المرء خطاه الي اجله
(هر نفسي، گامي به سوي مرگ است)
مولوي:
مرگ از خاطر به ما نزديك‌تر
خاطر غافل كجاها مي‌رود [3492].

حكمت 074

دنيا در چشم علي
يا دنيا ... قد طلقتك ثلاثا لارجعه فيها
(اي دنيا! بدون ترديد من ترا سه طلاقه كرده‌ام كه قابل رجوع نيست)
سنايي غزنوي:
حيدري نيست اندر اين آفاق
دهد اين گند پير را سه طلاق [3493].
ابوسعيد ابوالخير:
تا چند كشم غصه‌ي هر ناكس را
وز خست خود خاك شوم هر كس را
كارم به دعا چو بر نمي‌آيد راست
دادم سه طلاق اين فلك اطلس را [3494].
مولوي:
جهدي بكن ار پند پذيري دو سه روز
تا پيشتر از مرگ نميري دو سه روز
دنيا، زن پيري است چه باشد گر تو
با پيرزني انس، نگيري دو سه روز [3495].
حافظ:
برو اين دام بر مرغي دگر نه
كه عنقا را بلندست آشيانه [3496].
ياد سفر آخرت
آه من قله الزاد و طول الطريق و بعد السفر و عظيم المورد
(آه! از اندك بودن و كمي توشه سفر آخرت و طولاني بودن راه و دور و دراز بودن سفر و عظمت منزلگاه)
سعدي:
دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با اين همه، سعدي، خجل از ننگ بضاعت [3497].
صائب تبريزي:
دامن دشت عدم، گياه ندارد
واي بر آنكس كه زاد راه، ندارد
راز دل عاشقان ز سينه عيان است
عرصه‌ي محشر گريزگاه، ندارد [3498].
بحمدالله مكافات عمل، از پيش‌دستي‌ها
مرا نگذاشت در انديشه‌ي روز جزا باشم

حافظ:
پاي ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما كوتاه و خرما بر نخيل [3499].
نراقي:
از ازل پويي اگر ره تا ابد
مي‌نيابي راه را پايان و حد
راه بس دور و دراز و هولناك
كوه در كوه و مغاك اندر مغاك
سر به سر راه تو كوه است و كتل
كوه‌ها سنگين‌تر از كوه امل
سنگلاخ است و كريوه جمله راه
در بيابانش نه آب و نه گياه
هر طرف دزدان چابك در كمين
هر يكي ره بسته بر چرخ برين
هر كه پيش آيد كه من هستم دليل
گمرهان را مي‌نمايم من سبيل
عاقبت بيني كه غول رهزن است
ديو آدم‌كش و يا اهرمن است
حافظ:
آخر الامر گل كوزه‌گران خواهي شد
حاليا فكر سبو كن كه پر از باده كني
فردوسي:
اگر توشه‌مان نيك نامي بود
روانمان بدانسر گرامي بود
پس از مرگ نفرين بود بر كسي
كز او نام زشتي بماند بسي
كه نام است اندر جهان يادگار
نماند به كس جاودان روزگار
كه چون بگذرد زين جهان نام نيك
بماند از او هم سرانجام نيك
به نام نكو گر بميرم رواست
مرا نام بايد كه تن مرگ راست [3500].
همي نام جاويد ماند، نه كام
بينداز كام و برافراز نام
سعدي:
سعديا مرد نكونام نميرد هرگز

مرده آن است که نامش به نکوئي نبرند [3501].
لامع:
راه دور آخرت را بي‌عمل نتوان بريد
هست مرکب لنگ و راهي بس بيابان الغياث [3502].
عمان ساماني:
الا که راه دراز است و غول ره، بسيار
به هوش تا نبرندت ز ره، به مکر و حيل [3503].

حکمت 075

اختيار انسان و اوامر و نواهي الهي
ان الله سبحانه امر عباده تخييرا و نهاهم تحذيرا و كلف يسيرا و لم يكلف عسيرا
(خداوند سبحان، بنده‌ي خود را امر كرد ولي به او اختيار و حق انتخاب داد و به او نهي كرد لكن به منظور هشدار نه آنكه قدرت عصيان را از وي سلب كرده و وي را از ارتكاب بازدارد و البته تكليف اندكي را برايش مقرر كرد و دشواري را براي او منظور نداشت)
مولوي:
اين كه گوئي اين كنم يا آن كنم
اين دليل اختيار است اي صنم
سعدي:
بنگر كه كه اي و از كجا آمده‌اي
ميدان كه چه مي‌كني كجا خواهي رفت
مولوي:
زاري ما شد دليل اضطرار
خجلت ما شد دليل اختيار
گر نبودي اختيار اين شرم چيست
وين دريغ و خجلت و آزرم چيست
زجر استادان به شاگردان چراست
خاطر از تدبيرها گردان چراست
آن زمان كه مي‌شوي بيمار تو
مي‌كني از جرم استغفار تو
مي‌نمايد بر تو زشتي گناه
مي‌كني نيت كه باز آيم بره
عهد و پيمان مي‌كني كه بعد از اين
جز كه طاعت نبودم كاري گزين
در هر آن كاري كه ميل استت بدان
قدرت خود را همي بيني عيان
در هر آن كاري ميلت نيست و خواست
اندران جبري شوي كاين از خداست
اوحدي:
دو جهاني بدين صغيري تو
تا تو را مختصر نگيري تو

این چنین آلتي ببازي نیست
وین چنین حالتي مجازي نیست
آخر این آمدن به کاري بود
از براي چنین شماري بود
ورنه این درد سر چه مي‌بایست
همه خود بود آنچه مي‌شایست
تو بدان آمدي که کار کني
در جهان دانش اختیار کني
همه را بنگري و دریابي
رنج بیني و درد سر یابي
دانش این حوالت است بتو
وز خداي این رسالت است بتو
شاد منشین که در سراي سپنج
نتوان بود بي‌کشیدن رنج
زان بدان عالمت فرستادند
وین چنین ساز و آلتت دادند
تا به دنیا نظر دراندازي
چاره‌ي کار خویشتن سازي [3504].
فروغي بسطامي:
هم بعشق مجبورم هم به عقل مختارم
با وجود مجبوري صاحب اختیارم بین
در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند
در نهایت قدرت، عجز و انکسارم بین [3505].
رفعت اصفهاني:
به قدر وسع، حق فرموده تکلیف
به خوان از «لا یکلف» وصف توصیف [3506].
ناصرخسرو:
اینت گوید «همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشي تسلیم و رضاست»
وانت گوید «همه نیکي ز خدایست ولیك
بدي اي امت بدبخت همه کار شماست»
وانگه این هر دو مقرند که روزي است بزرگ
هیچ شك نیست که آن روز مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد نبوم اهل جزا
اندر این قول، خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل بر آنك او نکند جرم، عذاب؟

زي من اين هيچ روا نيست، اگر زي تو رواست [3507].
هدفداري رسالت
و لم يرسل الانبياء لعبا و لم ينزل الكتاب للعباد عبثا
(خدا انبياء را بي‌جهت نفرستاده و بيهوده كتاب آسماني را نازل نكرده است)
ملك‌الشعراء بهار:
پس آن پيغمبران و آن حكيمان
پس آن دستورهاي نغز و شيوا
همان آموزگاران خلايق
همان اخلاق فرمايان دنيا
همه خونها كه خوردند آن بزرگان
نصيحت‌ها كه فرمودند بر ما
همه ياوه است و هيچا هيچ و معلوم
همه ژاژ است و پيچا پيچ و بيجا
وگر گفتارهاي ليل و داروين
چنان باشد كه تو گويي همانا
نه او در بند تفكيك است و تركيب
نه او در فكر ايجاد است و انشا
دو سه درسي زبر كرده طبيعي
كه ميراث آيد از احيا به احيا
تو هر دم چيزها يابي به فكرت
كه آن نا يافته اجداد و آبا
پس اين فكر تو ميراث پدر نيست
كمال نفس تو است اي پور زيبا
كمال نفس ارماني طبيعي است
درين ارمان تو ممتازي ز اشيا
گياه و جانور مقهور دهرند
تويي مقهور فكر خويش تنها
كشد نفس تو زي فوق الطبيعه
كشد نفس هيون زي سطح غبرا
به تحسين نبات و حسن حيوان
تويي چون دهر دانا و توانا
تواني خار بن را كرد بي‌خار
وز آن بي‌خار بار آورد خرما
برآري از گل شش برگ صد برگ
پديد آري ز پشت زاغ و رقا

به ترکيب از جمادات طبيعت
گرو بردي و گشتي فرد يکتا
برآري از خزف بلور روشن
بسازي با شبه لولوي لالا
تويي بعد از طبيعت فرد ممتاز
به مصنوع طبيعت حکمفرما [3508].
هدفداري نظام آفرينش
و لا خلق السماوات و الارض و ما بينهما باطلا
(پروردگار حکيم آسمان‌ها و زمينها و آنچه در ميان آندو قرار دارد را بيهوده و بدون هدف و غايت نيافريد)
ابوسعيد ابوالخير:
سوفسطايي که از خرد بي‌خبرست
گويد عالم خيالي اندر گذرست
آري عالم همه خيالي است ولي
پيوسته حقيقتي در و جلوه‌گرست [3509].

ارزش حكمت
الحكمه ضاله المومن فخذ الحكمه و لو من اهل النفاق
(حكمت، گمشده‌ي انسان با ايمان است پس آن را دريابيد گرچه در دست آدمهاي بيمار دل، باشد)
اقبال لاهوري:
گفت حكمت را خدا خير كثير
هر كجا اين خير را بيني بگير
علم، حرف و صوت را شهپر دهد
پاكي گوهر، به ناگوهر دهد
علم را بر اوج افلاك است ره
تا ز چشم مهر، بر كندد نگه [3510].
ناصرخسرو:
حكمت از هر كس كه گويد گوش دار
گر مثل طوغانش گويد يا تگين
ياسمين را خوش ببويد هر كسي
گرچه از سرگين برآيد ياسمين [3511].

حكمت 078

معيار ارزش انسان
قيمه كل امريء ما يحسنه
(ارزش هر كسي، به قدر همان چيزي است كه مورد عشق و علاقه او قرار داد)
سنايي غزنوي:
غمخوردن اين جهان فاني هوسست
از هستي ما به نيستي يك نفسست
نيكوئي كن اگر ترا دست رسست
كاين عالم يادگار بسيار كسست [3512].
ناصرخسرو:
قيمت هر كس به قدر علم اوست
همچنين گفته‌ست اميرالمومنين (ع) [3513].
فرخي:
شرف و قيمت و قدر تو به فضل و هنر است
نه به ديدار و به دينار و به سود و به زيان [3514].

امیدواري به خدا
لا يرجون احد منكم الا ربه
(البته: نبايد هر يك از شما جز به خدا اميد نبندد)
امام خميني:
غمزه‌اي يا بگشايي به رخم راه اميد
لطفي اي دوست، بر اين دل شده‌ي زار و نزار [3515].
عطار نيشابوري:
زان همي گريم كه فردا ذوالجلال
در قيامت گر كند از من سئوال
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
كز تو نيكو ديده‌ام از خوبش بد
مي‌نترسم من ز مرگ خويشتن
ليك ترسم از جفاي خويش من [3516].
فخرالدين اسعد گرگاني:
چو در چيز كسان اميدداري
ز نوميدي برو آيدت خاري
اسدي طوسي:
گرانتر ز هر چيز بار گناه
كز و جان دژم گردد و دل سياه [3517].
مولوي:
خورشيد را حاجب توئي، اميد را واجب توئي
مطلب توئي، طالب توئي، هم منتها، هم مبتدا
اشكستگانرا جان‌ها بست است بر اوميد تو
تا دانش بي‌حد تو پيدا كند فرهنگي‌ها [3518].
جامي:
چو برنايد اميدي از در خلق
در اميد بر خود، بسته باشيم [3519].
الهي قمشه‌اي:
به كجا روم اگرم تو در نگشايي
بگشا دري كه اميد بس بتو دارم [3520].
سعدي:
موحد چه در پاي ريزي زرش
چه شمشير هندي نهي بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد توحید و بس [3521].
من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسي رود اندر حمایتي
مرا چه بندگي از دست و پاي برخیزد؟
مگر امید ببخشایش خداوندي [3522].
صائب تبریزي:
چنان کز آیه‌ي رحمت امید خلق افزود
یکي هزار شد از خط، امیدواري ما
کام خود از کوشش امید مي‌گیریم ما
بخت گر باشد ثبات از بید مي‌گیریم ما [3523].
ضرورت فراگیري علم
و لا یستحین احد اذا لم یعلم الشيء ان یتعلمه
(نباید هر یك از شما در فراگیري آنچه را که نمي‌داند، حیا و خجالت بکشد)
ناصرخسرو:
ز جهل خویش چون عارت نیاید؟
چرا داري همي ز آموختن عار؟
عار همي داري ز آموختن
شرم همي نایدت از عار خویش؟
تاریکي جهل، خودستا نیست
لا اعلم عین روشنائیست [3524].
صبر و حلم
علیکم بالصبر فان الصبر من الایمان کالراس من الجسد
(صبر و استقامت را پیشه خود سازید زیرا بدون تردید، نسبت میان صبر و ایمان، همان نسبت میان سر و بدن است)
حافظ:
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید [3525].
مولوي:
صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کان است تسبیح درست
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل زصد لشگر ظفر انگیزتر
ناصرخسرو:
جمال مردمي در حلم باشد
کمال مردمي، در حلم باشد

در گنج معيشت سازگاري است
كليد باب جنت بردباري است
سنايي غزنوي:
خشم چون تيغ و حلم چون زره است
تو مهي زان گزين ز به كه به است
ناصرخسرو:
صبر است كيمياي بزرگي‌ها
نستود هيچ دانا صفرا را
صبر است عقل را به جهان همتا
بر جان نه اين بزرگ دو همتا را
اسدي طوسي:
به نيروتر آن كس كه از راه دين
كند بردباري كه خشم و كين [3526].
نقيب شيرازي:
پيشه كن صبر و شكيبايي كه در روز الست
معني «قالوا بلي» شد در بلا افتادگي [3527].
مولوي:
مكر شيطان است تعجيل و شتاب
لطف رحمان است صبر و احتساب
سنايي غزنوي:
هر كه را علم و حلم نبود يار
مرورا در جهان به مرد مدار
عبدالواسع جلي:
هر آن بلا كه خداي جهان كند تدبير
در آن صبور نبودن ز ما خطا باشد [3528].

تجربه‌ي پيرمردان
راي الشيخ احب الي من جلد الغلام
(تدبير و راي پيرو سالمند، در پيش من، محبوبتر است از تلاش و حركت جوان)
سعدي:
مترس از جوانان شمشير زن
حذر كن ز پيران بسيار فن
جوانان پيل افكن شير گير
ندانند دستان روباه پير
جوانان شايسته‌ي بخت ور
ز گفتار پيران نپيچند سر [3529].
مولوي:
پير را بگزين كه بي‌پير اين سفر
هست، بس پر آفت و خوف و خطر
آنچه، تو در آينه بيني عيان
پير اندر خشت بيند بيش از آن
پيش ازين تن، عمرها بگذاشتند
پيشتر از كشت بر، برداشتند
پيشتر از نقش جان پذرفته‌اند
پيشتر از بحر، درها سفته‌اند [3530].
اسدي طوسي:
جوان كينه را شايد و جنگ را
كهن پير تدبير و فرهنگ را
جوان گر چه بينادل و پرفسون
بود نزد پير آزمايش فزون [3531].
مولوي:
پند پيران، پذيرا شو ز جان
تا رهي از خوف و ماني در امان

وجدان بيدار
و من كان له من نفسه واعظ كان عليه من الله حافظ
(كسي كه در درون جان خود واعظ و پنددهنده‌اي دارد او را از ناحيه خدا حافظ و نگهدارنده‌اي است)
اقبال لاهوري:
در هجوم كارهاي ملك دين
با دل خود يك نفس خلوت گزين
هر كه يك دم در كمين خود نشست
هيچ نخچير از كمند او نجست
در قباي خسروي درويش زي
ديده بيدار و خدا انديش زي [3532].
آثار بندگي
من اصلح ما بينه و بين الله اصلح الله ما بينه و بين الناس
(آن كس كه ميان خود و خداي خود را اصلاح كند خدا ميان او و مردم را اصلاح مي‌كند)
شهريار:
تو با ياد خدا گر خود نكو داري نهانت را
خدا هم در رخ مردم نكو دارد عيانت را
به كار آن جهانت گر به دل انديشه‌ئي باشد
خدا را نيز انديشه است كار اين جهانت را
ميانت با خدا گر صلح باشد نامرادي نيست
خدا اصلاح خواهد داد با مردم ميانت را [3533].

حكمت 087

ضرورت خوف و رجاء
الفقيه كل الفقيه من لم يقنط الناس من رحمه الله ... و لم يومنهم من مكر الله
(فقيه راستين آن كس است كه مردم را از رحمت خدا مايوس و نااميد نسازد و نيز از كيفيت كردار و سوء عاقبت عصيان، غافل نگرداند)
مولوي:
ز مكر حق مباش ايمن اگر صد بخت بيني تو
به مال اين چشمها را گر به پندار يقين تو
كه مكر حق چنان تند است كز وي ديده‌ي جانت
ترا عرش نمايد او و گر باشي زميني تو [3534].
ملك‌الشعراء بهار:
از رهش پاي مكش دامنش از دست منه
فكر يك بار دگر كن اگر اين بار نشد
بالمر، مجاهد شو، پيوسته مشاهد باش
گر كام نشد حاصل، كن جهد و مكرر كن
صبح آمد و بر دميد خورشيد
از رحمت حق مباش نوميد
روزي دو سه صبر كن به اميد
از رحمت حق مباش نوميد
خورشيد اميد باز تابيد
از رحمت حق مباش نوميد
ز كوشش بهر چيز خواهد رسيد
بهر چيز خواهي كما هي رسيد
برو كارگر باش اميدوار
كه از ياس جز مرگ نايد به بار
گرت پايداري است در كارها
شود سهل پيش تو دشوارها [3535].
سعدي:
اگر جاده‌اي بايدت مستقيم
ره پارسايان، اميد است و بيم [3536].

حکمت 089

راه نشاط روح

ان هذه القلوب تمل كما تمل الابدان فابتغوا لها طرائف الحكم

(البته دلها همچون بدنها خسته و افسرده مي‌شوند و براي رفع خستگي (دلها) به لطايف حكيمانه و سخنان شيوا، روي آوريد)

مولوي:

چرب و شيرين ده ز حكمت روح را

تا قوي گردد كه آنجا مي‌رود [3537].

شناخت نيكي‌ها
ليس الخير ان يكثر مالك و ولدك
(خوشبختي آن نيست كه اموال و فرزندانت فزوني يابند)
لامع:
افزون شود چو مال، تعب بيش‌تر شود
چون ممتلي شود كس، بيمار مي‌شود [3538].
حلم و خويشتن‌داري
لكن الخير ان يكثر علمك و ان يعظم حلمك
(خوشبختي آن است كه علمت فزوني يابد و حلم و خويشتن داريت، تقويت شود)
سعدي:
تكبر كند مرد حشمت پرست
نداند كه حشمت به حلم اندرست
فردوسي:
سر بردباران نيايد به خشم
ز نابودني‌ها به خوابند چشم
وگر بردباري، ز حد بگذرد
دلاور كماني به سستي برد
هر آن كس كه باشد خداوندگاه
ميانجي خرد را كند بر دو راه [3539].
ارزش توبه
لا خير في الدنيا الا لرجلين، رجل اذنب ذنوبا فهو يتداركها بالتوبه و رجل يسارع في الخيرات
(خوشبختي، جز براي دو كس نيست، كسي كه پس از توبه در پي تدارك و جبران مافات باشد و كسي كه به سوي انجام نيكي‌ها بشتابد)
امام خميني (ره):
گر بر سر كوي دوست راهي دارم
در سايه‌ي لطف او پناهي دارم
غم نيست، كه راه رفت و آمد باز است
طاعت اگرم نيست گناهي دارم [3540].
خاوري شيرازي:
از كرده خويش شرمساريم، همه
وز رحمت تو اميدواريم همه [3541].

بازگشت همه بسوي خدا
و قولنا «و انا اليه راجعون» اقرار علي انفسنا بالهلك
(و آنگاه كه مي‌گوييم «انا اليه راجعون» اقرار مي‌كنيم كه از اين دنيا بايد كوچ كنيم)
امام خميني (ره):
اين قافله از صبح ازل سوي تو رانند
تا شام ابد نيز به سوي تو روانند
سرگشته و حيران همه در عشق تو غرقند
دل سوخته هر ناحيه بي‌تاب و توانند
سر زلفت به كناري زن و رخسار گشا
تا جهان محو شود خرقه كشد سوي فنا
به سر كوي تو اي قبله‌ي دل راهي نيست
ورنه هرگز نشوم راهي و ادي منا
از صفاي گل روي تو هر آن كس برخورد
بركند دل ز حريم و نكند رو به صفا
طاق ابروي تو محراب دل و جان من است
من كجا و تو كجا؟ زاهد و محراب كجا؟ [3542].
سنايي غزنوي:
همه از صنع اوست كون و فساد
خلق را جمله مبداء است و معاد
همه از او و بازگشت بدو
خير و شر، جمله سرگذشت، بدو
عقل و جان را مراد و مالك اوست
منتهاي مريد و سالك اوست [3543].
الهي كرمانشاهي:
چو در آفرينش نكو بنگري
همه ز او بود و از همه او بري [3544].
شيخ محمود شبستري:
رسد چو نقطه آخر به اول
در آنجا نه ملك گنجد نه مرسل [3545].
مولوي:
ز همراهان جدايي مصلحت نيست
سفر بي‌روشنايي مصلحت نيست

شما را بي‌شما مي‌خواند آن يار
شما را اين شمايي مصلحت نيست
بگو آن حرص و آز راهزن را
كه مكر و بدنمايي مصلحت نيست
هماي قاف قربي اي برادر
هما را جز همايي مصلحت نيست
جهان جوي و صفا بحر و تو ماهي
درين جو آشنايي مصلحت نيست
خمش باش و فناي بحر حق شو
بهنبازي خدايي مصلحت نيست [3546].
ابوسعيد ابوالخير:
دلخسته و سينه چاك مي‌بايد شد
وز هستي خويش پاك مي‌بايد شد
آن به كه به خود پاك شويم اول كار
چون آخر كار خاك مي‌بايد شد
گر صيد عدم شوي ز خود رسته شوي
ور در صفت خويش روي، بسته شوي
مي‌دان كه وجود تو حجاب ره تو است
با خود منشين كه هر زمان خسته شوي [3547].
مولوي:
موسي چو بديد ناگهاني
از سوي درخت آن ضيا را
گفتا كه ز جست و جوي رستم
چون يافتم اين چنين عطا را
گفت اي موسي سفر رها كن
وز دست بيفكن آن عصا را
آن دم موسي ز دل برون كرد
همسايه و خويش و آشنا را
«اخلع نعليك» اين بود اين
كز هر دو جهان ببر ولا را
در خانه دل جز او نگنجد
دل داند، رشك انبيا را
گفت اي موسي به كف چه داري
گفتا كه عصاست راه ما را
گفتا كه عصا ز كف بيفكن
بنگر تو عجايب سما را [3548].

لامع:
تا به كي در وادي دنيا گذشتن مانده‌اي
ساحت از خود گذشتن يك دو گامي بيش نيست [3549].
عطار نيشابوري:
هر كه جان در باخت با ديدار او
صد هزاران جان شود ايثار او
تا تواني در فناي خويش كوش
تا شوي از خويش برخوردار او
تا نگردي از وجود خود فنا
بر تو اين دشوار آسان كي شود [3550].
هاتف اصفهاني:
در پيش بي‌دلان جان قدري چنان ندارد
آري كسي كه دل داد پرواي جان ندارد
بره او چه غم آن را كه ز جان مي‌گذرد
كه ز جان در ره آن جان جهان مي‌گذرد
يا رب رود از تنم اگر جان چه شود
وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود
مشكل شده زيستن مرا بي‌ياران
از مرگ شود مشكلم آسان چه شود [3551].
امام خميني (ره):
آن كه بشكست همه قيد، ظلوم است و جهول
و آنكه از خويش و همه كون و مكان غافل بود [3552].
رفعت اصفهاني:
هر كس كه فنا در ره آن ذات خدا شد
بي‌شبهه تهي از خود و پر نور صفا شد
يعني ز فنا رست همه عين بقا شد
آن هستي موهوم وي از وي چو جدا شد
همچو دلبر يكتا، بنده باش و يكتا شو
خواهي ار بقا اي دل، شو به راه او فاني
هر كه دل از دست داد چشم حقيقت گشاد
ديده به جز او نديد، كرد بسي ساز و سوز [3553].
فيض كاشاني:
تا با خودم حجاب خودم از خودم بگير
رفتم چو از ميانه حجابم دگر نماند
عقل است پرده‌ي نظر اهل معرفت
عقل از سرم چو رفت نقابم دگر نماند

لوح معارف است ضمير منير من
زان ذوق درس و شوق كتابم دگر نماند
طي شد زمان نماند مكان سعي فيض را
ساعت رسيد رنج شتابم دگر نماند [3554].

حکمت 100

دنيا و آخرت
ان الدنيا و الاخره عدوان متفاوتان، و سبيلان مختلفان
(بدون ترديد، دنيا و آخرت، دو دشمن متضاد يكديگر و دو جاده‌ي جداگانه‌اند)
سنايي غزنوي:
دين و دنيا دو ضد يكديگرند
هر كجا دين بود درم نخرند [3555].
آثار دنيا پرستي
فمن احب الدنيا و تولاها ابغض الاخره و عاداها
(كسي كه دنيا دوست بوده و پيرو آن باشد نسبت به آخرت كينه‌مند بوده و دشمني مي‌ورزد)
سنايي غزنوي:
تا چنين طالبي تو دنيا را
كي تواني بديد عقبي را [3556].
دنيا و آخرت
(الدنيا و الاخره) كلما قرب من واحد بعد من الاخر
(آدمي، به هر اندازه به يكي از اين دو «دنيا و آخرت» نزديك شود از ديگري فاصله مي‌گيرد)
شيخ‌بهايي:
ما با مي‌و مينا سر تقوي داريم
دنيا طلبيم و ميل عقبي داريم
كي دنيي و دين به يكديگر جمع شوند
اين است كه نه دين و نه دنيا داريم [3557].

حكمت 101

زهد راستين
يا نوف طوبي للزاهدين في الدنيا الراغبين في الاخره
(اي نوف! خوشا بحال زهد پيشه‌گان نسبت به دنيا و متمايلان نسبت به آخرت)
فيض كاشاني:
زاهد اگر ترا ريا است لذيذ
من دلداده را هوا است لذيذ
گر ترا عافيت، بود مطلوب
من ديوانه را بلا است لذيذ
گر ترا جوي شير خوش آيد
نزد من اشك بي‌بهاست لذيذ
گر تو حور و قصور مي‌خواهي
عاشقان را از و لقاست لذيذ
فيض با زاهدان جدال مكن
عشق نزد خسان كجاست لذيذ [3558].
عطار نيشابوري:
گر تو هستي از مرادي سرفراز
از مراد يك نفس چندين مناز
ور شدت از نامرادي تيره حال
نامرادي چون دمي باشد منال
نه ز تاريكي ره نوميد شو
نه ز نورش هم بر خورشيد شو
ور تو مرد زاهدي، شب زنده باش
بندگي كن تا بروز و بنده باش [3559].
نيايش زاهدان
طوبي للزاهدين ... و الدعاء دثارا
(خوشا به حال زهد پيشه‌گان، كه راز و نياز و دعا و سوز و گداز را لباس روئين خود برگزيده‌اند)
سنايي غزنوي:
خوش بود بر خدا ثنا گفتن
وز سر سوز «ربنا» گفتن [3560].
اهميت شب زنده‌داري
يا نوف ان داوود عليه‌السلام قام في مثل هذه الساعه من الليل فقال: انها

لساعه لا يدعو فيها عبد الا استجيب له
اي نوف! البته داود پيامبر (عليه‌السلام) در چنين ساعتي از شب را از جاي برخواست، به
از و نياز ايستاد و فرمود: بدون ترديد اين ساعت، ساعتي است كه بنده‌اي، در آن پيشگاه خدا، دعا نمي‌كند جز آنكه مستجاب، خواهد شد)
لامع:
سرمه‌ي شب زنده‌داري، ديده روشن مي‌كند
گلخن دل را نسيم صبح، گلشن مي‌كند
مي‌توان اندر، دل شب، عقده از طالع گشود
ماه از شب زنده‌داري، لامع انور شود
توان از سرمه‌ي شب زنده‌داري ديده روشن كرد
اگر بينايي خواهي دلا ز آن ديده انور كن
گر دعا خواهي كه در اوج اجابت جا كند
ناله را ز آه سحر در تير مي‌بايد گرفت
تيره روزان عمل را نشاه فيض سحر
در چراغ مرده‌ي دل، كار روغن مي‌كند
سواد زنگ دل از پرتو فيض سحر، بزدا
بناي وضع مظهر، در مقام وضع مضمر كن [3561].
هاتف اصفهاني:
دل بوي او سحر، ز نسيم صبا شنيد
تا بوي او نسيم صبا از كجا شنيد [3562].
رفعت اصفهاني:
روان شد كاروان اندر دل شب
كه در شب مي‌رسد هر كس به مطلب
اگر شب رفت روز آيد به منزل
به شب چون شبروان بر بند محمل
دعاي دل شكسته مستجاب است
در آن وقتي كه عالم مست خواب است [3563].
مولوي:
اگر چشمم به خسبد تا سحرگه
ز چشم خود شوم بيزار امشب
هزار شب تو براي هواي خود خفتي
يكي شبي چه شود از براي يار مخسب
خداي گفت كه شب دوستان، نمي‌خسبند
اگر خجل شده‌اي زين و شرمسار مخسب
چون بخت رو سپيد شب اندر دعا گذار

زيرا دعاي نوح به شب مستجاب شد
گر مي‌خواهي بقا و پيروز مخسب
از آتش عشق دوست مي‌سوز مخسب
صد شب خفتي حاصل آن ديدي
از بهر خدا امشب تا روز مخسب
مستند مجردان اسرار امشب
در پرده‌ي نشسته‌اند با يار امشب
اي هستي بيگانه از اين ره برخيز
زحمت باشد، بدون اغيار امشب [3564].
جعفري سندي:
اي دل مخواب تا به سحر زنده‌دار شب
كن اقتباس نور، چو مه، ز آفتاب صبح [3565].
وحشي بافقي:
دعاهاي سحر گويند، مي‌دارد اثر آري
اثر مي‌دارد آري كي شب عاشق، سحر دارد [3566].
سعدي:
چه روزهات به شب رفت در هوي و هوس
شبي به روز كن آخر به شكر و ذكر و نماز
مگوي شب به عبادت چگونه روز كنم
محب را ننمايد شب وصال دراز
برآر، دست تضرع به بار اشك ندم
ز بي‌نيازه بخواه آنچه بايدت به نياز [3567].
فيض كاشاني:
سحرگه خروسان خروشان شوند
تو هم چون خروسان خروشان مخسب
اگر خواب تن را فزوني دهد
بود روح را خواب نقصان مخسب
اگر اول شب نخسبي چو فيض
چو نيمي رود يا كه ثلثان مخسب
دعاي نيمه شب فيض را كه رد، مي‌شد
كنون اجابتي از لطف كردگار رسيد [3568].
صائب تبريزي:
در سياهي يافت صائب خضر آب زندگي
هيچ داماني به غير از دامن شب‌ها مگير [3569].
ابوسعيد ابوالخير:
شب خيز كه عاشقان به شب راز كنند

گرد در و بام دوست، پرواز كنند
هر جا كه دري بود به شب بر بندند
الا در عاشقان كه شب باز كنند [3570].
عطار نيشابوري:
دل ز جان برگير تا راهت دهند
ملك دو عالم، به يك آهت دهند
چون تو برگيري دل از جان، مردوار
آنچ مي‌جويي تو آنگاهت دهند
گر به سوزي تا سحر، هر شب چو شمع
تحفه‌ي نقد سحرگاهت دهند
هنگام صبوح آمد، اي هم نفسان خيزيد
ياران موافق را از خواب برانگيزيد [3571].
حافظ:
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمت شب، آب حياتم دادند [3572].
عطار نيشابوري:
برخيز زود و هر چه نزاع هست بيش و كم
بر باده چو خاك به يك ناله‌ي سحر
گل كن ز خون ديده همه خاك سجدگاه
زان پيش كز گل تو همي بر دمد خضر [3573].
فروغي بسطامي:
هرگز آن دولت بيدار نصيبش نشود
هر كه را وقت سحر ديده‌ي بيداري نيست
دامن گوهر مقصود به دستش نفتد
هر كه را در دل شب چشم گهرباري نيست
گر نيم‌شب بنالي از سوز دل فروغي
راه قضا توان زد، دفع بلا توان كرد [3574].
مولوي:
اين حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
آن را كه براندازد او بستر و بالين را
اين باد سحر، محرم راز است مخسب
نگام تضرع و نياز است مخسب
بر خلق دو كون، از ازل تا به ابد
اين دركه نبسته است باز است مخسب
به درگاه خداي حي قيوم
دعا كردن نكو باشد، سحرگاه [3575].

جامي:
شب دوري رخت را سحر، آيد روزي
كه دعاي سحر و يا رب شب را اثرست [3576].
سعدي:
شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بي‌خبر باشد [3577].
حافظ:
به خدا كه جرعه‌اي ده، تو به حافظ سحر خيز
كه دعاي صبحگاهي اثري كند شما را [3578].
اندر سحر دعاء به خير از پي تو باد
كادريس چرخ را به دعاي سحر شكست [3579].
هر گنج سعادت كه خدا داد به حافظ
از يمن دعاي شب و ورد سحري بود [3580].
فروغي:
همت طلب از باطن پيران سحر خيز
زيرا كه يكي را ز دو عالم طلبيدند [3581].
شيخ‌بهايي:
خوش آن‌كه صلاي جام، وحدت سر داد
خاطر ز رياضي و طبيعي آزاد
در منطقه فلك نزد دست خيال
در پاي عناصر، سر فكرت ننهاد [3582].
سعدي:
ندانست قارون نعمت پرست
كه گنج سلامت به كنج اندر است
كمال است در نفس مرد كريم
گرش زر نباشد چه نقصان و بيم [3583].

حکمت 104

عالم بي‌عمل
رب عالم قد قتله جهله و علمه معه لا ينفعه
(برخي از صاحبان علم، کشته‌ي جهل و ناداني خوداند و دانشي که با آنان است، سودشان نبخشد)
مولوي:
بد گهر را علم و فن، آموختن
دادن تيغ است، دست راهزن
تيغ دادن در کف زنگي مست
به که آيد علم، ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آرد در کف بد گوهران
پس غزا زين فرض شد بر مومنان
تا ستانند از کف مجنون سنان
دانش ار نيست همدم تقوي
تيغ بران، به دست مستان است [3584].

خطر نااميدي
(قلب الانسان) و ان ملكه الياس قتله الاسف
(هنگامي كه ياس و نااميدي، قلب آدمي را تسخير كند، تاسف، وي را از پاي درآورد)
اقبال لاهوري:
تا اميد از آرزوي پي هم است
نااميدي زندگاني را سم است
نااميدي همچون گور افشاردت
گرچه الوندي ز پا مي‌آردت
زندگي را ياس، خواب آور بود
اين دليل سستي عنصر بود
از دمش ميرد قواي زندگي
خشك گردد چشمه‌هاي زندگي [3585].
ره‌آورد شوم حرص و طمع
(قلب الانسان) و ان هاج به الطمع اهلكه الحرص
(هنگامي كه دل آدمي، مورد تهاجم حرص و آز، قرار گيرد، وي (آدمي) را از پاي، درآورد)
مولوي:
حقيقت اين شكم از آز پر نخواهد شد
اگر به ملك همه عالمش بينباري [3586].
اي بسا ماهي در آب دور دست
گشته از حرص گلو ماخوذ شصت [3587].
نظامي گنجوي:
گرچه برنايي از ميان برخاست
چكنم حرص همچنان برجاست
تا تن سالخورده پيرترست
آز او آرزو پذيرتر است [3588].
سعدي:
قناعت سرافرازد اي مرد خوش
سر پر طمع بر نيايد ز دوش
طمع آبروي توقر، به ريخت
براي دو جو، دامني در بريخت
توقع براند ز هر مجلس‌ات

بران از خودش تا نراند كس‌ات
بر اوج فلك چون پرد جره باز
كه در شهپرش بسته‌اي سنگ آز
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نيايد به گوش دل از غيب راز [3589].
وحشي بافقي:
اي ز دل مور دلت تنگ‌تر
حرص تو از كوه گران سنگ‌تر
گر فكند حرص تو بر كوه دست
در كمر كوه درآرد شكست
مورنه‌اي اين كمر آز چيست
گور نه‌اي اين دهن باز چيست
گور كه خاكش به دهان رختند
لقمه طلب بود از آن ريختند
آن كه نشد حرص و طمع دور از او
به كه خورد لقمه لب گور از او
بگذر از آلودگي روزگار
دست از اين فضله بشو زينهار [3590].
لامع:
پاي بندش ساز در قيد قناعت ورنه خود
مي‌شود كي سير شير حرص چون مرغ نگاه [3591].
عطار نيشابوري:
اي ز غفلت غرقه‌ي درياي آز
مي‌نداني كز چه مي‌ماني تو باز
حب دنيا ذوق ايمانت ببرد
آرزو و آز تو جانت ببرد
چيست دنيا، آشيان حرص و آز
مانده از فرعون وز نمرود باز [3592].
لامع:
راه دراز حرص، به پايان نمي‌رسد
اين راه را به سعي مپيما عبث عبث
دراز آمد بسي طومار حرص و عمر بس كوته
بيا اندازه‌ايي زين گير و با آتش برابر كن
آتش حرص است در كانون خاطر شعله‌ور
گر همي خواهي نسوزي آب بر آتش بريز
حرص و آز از دل برون كن گر همي خواهي رفاه

خانه‌ي مفلس بود، از زحمت دزدان خلاص [3593].
شهريار:
حرص دنيا همه را كشت و درون‌ها دانا است
كه سعادت همه در كشتن حرص دنياست [3594].
مكنتي:
محنت از حرص خيزد اي درويش
هر كه را حرص بيش محنت بيش [3595].
موانع رشد و سلامت روح
و ان جهده الجوع قعد به الضعف و ان افرط به الشبع كظته البطنه ... و كل افراط له مفسد
(بر اثر غلبه‌ي گرسنگي، از پاي درآمده و بر اثر افراط در خوردن راه نفس كشيدن بر او تنگ مي‌شود ... و هر گونه افراط و زياده‌روي، فساد برانگيز است)
سعدي:
نه چندان بخور كز دهانت برآيد
نه چندان كه از ضعف، جانت برآيد
با آنكه در وجود طعام است عيش نفس
رنج آور طعام كه بيش از قدر بود
معده چو كج گشت و شكم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست
عطار نيشابوري:
چو حلوا خوردن تو بيش گردد
شود خون و سزاي نيش گردد
ز حلوا كي بود روي سلامت
كه حلوا در قفا دارد حجامت [3596].
مكتبي:
شكم از قوت خوش مكن فربه
كه شكم خصم و خصم لاغر، به
اسدي طوسي:
چو بيني خورشهاي خوش، گرد خويش
بينديش تلخي دارو ز پيش
سنايي غزنوي:
پرخوري، ژنده پيل باشي تو
كم‌خوري، جبرئيل باشي تو
خور اندك، فزون كند حلمت
خور بسيار، كم كند علمت

فردوسي:
مکن در خورش خويشتن چاره سوي
چنان خور که نيز آيدت آرزوي
سعدي:
شکم، بند دست است و زنجير پاي
شکم بنده، کمتر پرستد، خداي
تهي از حکمتي به علت آن
که پري از طعام تا بيني
ميرالهي همداني:
بسيار مخور که نان هراسان از تست
بر خويش ترحمي که اين جان از تست
ديك شکم از طعام لبريز مکن
گر کاه نباشد ز تو کهدان از توست [3597].
سعدي:
مپرور تن ار (از) مرد راي و هشي
که او را چو مي‌پروري، مي‌کشي
کسي سيرت آدمي گوش کرد
که اول سگ نفس، خاموش کرد
ندارند تن پروران آگهي
که پر معده باشد ز حکمت تهي
همي ميردت عيسي از لاغري
تو در بند آني که خر پروري [3598].
عطار نيشابوري:
طعام افزون مخور ناگاه و ناساز
که آن افزون تو را بي‌شك خورد باز [3599].
مولوي:
بدان کاصحاب تن اصحاب فيل‌اند
به کعبه کي تواند بر رسيدن
ابابيلي شو و از پيل بگريز
ابابيل است دل در دانه چيدن [3600].
رفعت اصفهاني:
کم‌خور و خاموش باش تن زن مدهوش باش
پند مرا گوش باش چند پرستي شکم [3601].
زيان افراط و تفريط در روح
فکل تقصير به مضر و کل افراط له مفسد
(هر گونه، تفريط و کوتاهي، چنانکه هر نوع افراط و زياده‌روي تباه‌کننده

است)
شيخ محمود شبستري:
مذهب پاك و صافي از تخليط
دور از افراط و خالي از تفريط [3602].

حکمت 106

اهل‌بيت و راه ميانه
نحن النمرقه الوسطي
(ما راه حد وسط و ميانه‌ايم)
مولوي:
هر که گيرد پيشه‌اي بي‌اوستا
ريشخندي، شد به شهر و روستا
هر که تازد سوي کعبه، بي‌دليل
همچو اين سرگشتگان، گردد، ذليل [3603].
سعدي:
به زهد و ورع کوش و صدق و صفا
وليکن ميفزاي، بر مصطفي [3604].
لامع:
راه‌ها گر مختلف شد، شو تو اي دل، يك جهت
چون بود، هادي يکي ما را چه غم از اختلاف

حکمت 108

مشکلات دوستي با اهل‌بيت
من احبنا اهل البيت فليستعد للفقر جلبابا
(کسي که ما اهل‌بيت را، دوست داشته و پيروي کند، بايد خود را براي تحمل محروميت‌ها مهيا سازد)
خاقاني:
خشنودم از خداي بدين نيستي که هست
کز صدهزار گنج روان، گنج فقر به [3605].
ناصرخسرو:
اگر دوستي خاندان بايدت هم
چو ناصر به دشمن بده خان و مان را
مخور اندوه خان و مان چون نماند
همي خان و مان تو سلطان و خان را
ز دنيا زيانت ز دين سود کردي
اگر خوار گيري بدين سو زيان را
گر گفتم از رسول علي خلق را وصي است
سوي شما سزاي مساوي چرا شدم
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست
چون زي شما سزاي جفا و هجا شدم
عيبم همي کنند بدانچه‌ام به دوست فخر
فخرم بدانکه شيعت اهل عبا شدم
دانا بر من کيست جز آنها که در امت
خيرالبشراند و خلف اهل عبااند
ايشان که به فرمان خدا از پدر و جد
ميمون خلفااند و بر امت خلفااند [3606].
مولوي:
فقر را از چشم و از سيماي او
ديد هر چشمي که دارد نور «هو»
شاد باش اي عشق خوش سوداي ما
اي طبيب جمله علن‌هاي ما
اي دواي نخوت و ناموس ما
اي تو افلاطن و جالينوس ما
عشق، جان طور آمد، عاشقا
طور، مست خر موسي صعقا

عاشقي پيداست، از زاري دل
نيست بيماري، چو بيماري دل
علت عاشق، ز علت‌ها جداست
عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد
اي عجب من عاشق اين هر دو ضد
عاشق كل است چون كل است او
عاشق خويش است و عاشق خويش جو
هر كه عاشق ديديش، معشوق دان
كه به نسبت، هست هم اين و هم آن
تشنگان گر آب جويند از جهان
آب هم جويد به عالم تشنه‌گان [3607].

حکمت 109

موقعيت تعقل و تدبير
لا عقل كالتدبير
(هيچ خردمندي بسان عاقبت‌انديشي نيست)
ناصرخسرو:
تدبير به كن مباش عاجز
سر خيره، مپيچ، در قزاگند [3608].
سعدي:
حذر كن ز آنچه دشمن گويد آن كن
كه بر زانو زني دست تغابن
گرت راهي نمايد راست چون تير
از و برگرد و راه دست چپ گير [3609].
مولوي:
ز ابتداي كار آخر را ببين
تا نباشي تو پشيمان يوم دين [3610].
هر كه اول بين بود اعمي بود
هر كه آخر بين چه با معني بود
هر كه اول بنگرد پايان كار
اندر آخر او نگردد شرمسار [3611].
ارزش عقل
لا مال اعود من العقل
(مال و ثروتي، سودآورتر از عقل، نيست)
فردوسي:
مدارا خرد را برادر بود
خرد بر سر دانش، افسر بود
خرد همچو جان است زي هوشيار
خرد را چنين خوار مايه مدار [3612].
لامع:
مرد را سرمايه چون عقل است دارد بسته لب
تا كه آبادي نباشد خانه‌يي را در نيافت [3613].
اسدي طوسي:
همه چيز زير و خرد از بر است
جز ايزد كه او از خرد، برتر است
خرد است آنكه زو رسد ياري

همه داري اگر خرد داري
فردوسي:
خرد همچو آب است و دانش زمين
بدان كين جدا و ان جدا نيست زين [3614].
خاقاني:
افسر عقل بايدت بر سر
از سر آز خون دل چه خوري [3615].
نكوهش خودپسندي
و لا وحده اوحش من العجب
(غربتي، وحشت‌بارتر از خودپسندي نيست)
امام خميني (ره):
خودخواهي است و خودسري و خودپسندي است
حاصل ز عمر آن كه خودش قبله‌گاه شد [3616].
عطار نيشابوري:
جمله ز خودپرستي مشغول كار خويشند
اندر نفاق هستي، هشيار مي‌نمايد [3617].
ملك‌الشعراء بهار:
يكي نصيحت آزادگان ز جان بپذير
كه از طريقه‌ي آزادگي، نماني باز
اگر توانگر گشتي ز عجب، دست بكش
وگر فقير شدي بر زمانه سر بفراز
كه نيست در بر آزادگان بتر چيزي
به روزگار ز عجب غنا و ذل نياز [3618].
خوش‌خلقي
لا قرين كحسن الخلق
(همنشيني، بسان خوش‌خلقي، نيست)
ملك‌الشعراء بهار:
به خلق نيك، در عالم تواني زندگي كردن
كه با خلق نكو رام تو گردد شير آجامي
به جاي علم اگر اخلاق بودي درس هر مكتب
به عالم بي‌نشان گشتي غرور و حرص و نمامي
مكرر، امتحان كردم، كه بهر زندگي كردن
به است از تندي و آشفتگي، نرمي و آرامي
رمز است هر چه هست و حقيقت جز اين دو نيست
اي نور چشم، اين دو بود، عين مردمي
يا راه خير خلق، سپردن به حسن خلق

يا راه خير خويش سپردن به خرمي [3619].
مولوي:
من نديدم در جهان جستجو
هيچ اهليت به از خوي نكو [3620].
سعدي:
اگر ز دست بلا بر فلك رود بدخوي
ز دست خوي بد خويش در بلا باشد [3621].
نظامي گنجوي:
كوش تا خلق را به كار آيي
تا به خلقت (بخدمت) جهان بيارايي
چون گل آن به كه خوي خوش داري
تا در آفاق، بوي خوش داري
نشيندي كه آن حكيم چه گفت
خواب خوش ديد هر كه او خوش خفت
هر كه بد خو بود گه‌ي زادن
هم بر آن خواست وقت جاندادن
و آن كه زاده بود به خوش خويي
مردنش هست هم (هم بود) به خوش‌رويي [3622].
جامي:
اخلاق نيك و بد همه تخم است و تو زمين
احوال آخرت ز تو رونده چون گيا است [3623].
سعدي:
به «دوزخ» مرد مرد را خوي زشت
كه اخلاق نيك آمده است از «بهشت»
حرامت برد نان آن كس چشيد
كه چون سفره ابرو به هم دركشيد
مكن خواجه بر خويشتن كار، سخت
كه بدخوي باشد نگونسار بخت [3624].
اوحدي:
مهر محكم شود ز خوش‌خويي
دوستي كم كند ترش‌رويي
خلق خوش خلق را شكار كند
صفتي بيش از اين چه كار كند [3625].
ادب، برترين يادگار
لا ميراث كالادب
(ميراثي به يادگار ماندني‌تر و سودبخش‌تر، همچون تربيت صحيح و ادب

نيست)
مولوي:
از خدا جوييم توفيق ادب
بي‌ادب محروم ماند از لطف رب
بي‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلكه آتش در همه آفاق زد [3626].
اقبال لاهوري:
دين، سرا پا سوختن اندر طلب
انتهايش عشق و آغازش ادب
آبروي گل، ز رنگ و بوي اوست
بي‌ادب، بي‌رنگ و بو، بي‌آبروست
نوجواني را چو ببينم بي‌ادب
روز من، تاريك مي‌گردد چو شب
تاب و تب در سينه افزايد مرا
ياد عهد مصطفي آيد مرا [3627].
ابوالحسن شهيد:
با ادب را ادب سپاه بس است
بي‌ادب با هزار كس، تنهاست [3628].
سعدي:
وگر چل ساله، را عقل و ادب نيست
به تحقيقش نشايد آدمي خواند [3629].
توفيق الهي
و لا قائد كالتوفيق
(رهنما و جلوداري، همچون توفيق الهي نيست)
امام خميني (ره):
چه شد كه امشب از اينجا گذارگاه تو شد
مگر كه آه من خسته خضر راه تو شد
بساط چون تو سليمان و كلبه‌ي درويش
نعوذ بالله گويي از اشتباه تو شد
كنون كه آمدي و با چو من صفا كردي
بساط فقر چو كاخ شه از پناه تو شد
شبي كه ظلمتش از دود آه من بد بيش
چو روز، روشن، از نور روي ماه تو شد [3630].
شهريار:
غير شربت توفيق، اي حكيم دانشمند
نسخه‌اي به قانون نيست در شفاي ناداني [3631].

امام خميني (ره):
اي شادي من غصه‌ي من اي غم من
اي زخم درون من واي مرهم من
بنما نظري به ذره‌اي بي‌مقدار
تا بر سر آفاق رود پرچم من
توفيق تحصيلم عطا فرما و زهد بي‌ريا
تا گردم از لطف خدا از عالمين عاملين [3632].
انجام واجبات
لا عباده كاداء الفرائض
(عبادتي، همچون اداي واجبات نيست)
نظامي گنجوي:
ساقي شب، دستكش جام تست
مرغ سحر، دستخوش نام توست
عقد پرستش به تو گيرد نظام
جز به تو بر هست، پرستش حرام
حلقه زن خانه بدوش توايم
چون در تو حلقه، بگوش توايم [3633].
ارزش شرم و حياء
و لا ايمان كالحياء و الصبر
(عامل تقويتي براي ايمان، همچون حياء و صبر، وجود ندارد)
ويس ورامين:
كند بي‌شرم هر كاري كه خواهد
نترسد زانكه آب او بكاهد
ناصرخسرو:
شرم از اثر عقل و اصل دين است
دين نيست تو را اگر تو را حياء نيست [3634].
ارزش فروتني
و لا حسب كالتواضع
(هيچ شرافتي همچون فروتني نيست)
لامع:
افتادگي شعار تن دردمند ماست
گاهي ز عطف دامن او شد قيام ما
از بلند و پستي جا، كسر شان قدر نيست
هر كجا افتيم خوب است شعر مضمونيم ما
خودنمايي شيوه ما نيست لامع چون ضمير
با تقدم در مكان راجع به تاخيريم ما

سربلندي مي‌توان دريافت از افتادگي
شو غبار راه اگر قدر سما مي‌بايدت
ز همواري تواني نام نيكو يافت در عالم
نگين تا خود نشد هموار او كي نام مي‌يابد
اصيلان را شود افتادگي از دولت آماده
در آرد سر هر آن نخلي كه آن صاحب ثمر گردد [3635].
وحشي بافقي:
اي علم كبر برافراخته
تاج تواضع ز سر انداخته
هر كه به اين تاج نشد بهره‌ور
بد كه نيابند ز خاكش اثر
خاك ره مردم آزاده باش
بر صفت خاك ره، افتاده باش
خاك صفت راه تواضع گزين
خاكي و از خاك نيايد جز اين
سجده‌گه پاك‌دلان گشته خاك
زانكه فتد در ره مردان پاك
ابوسعيد ابوالخير:
چون زلف بتان شكستگي عادت كن
تا صيد كني هزار دل در نفسي
وحشي بافقي:
به خاك اين قدر دادن رمز كاري است
كه عزت پيش مادر خاكساري است
چه شد گو خاك باش از جمله در پس
منش برداشتم، اين عزتش بس [3636].
موقعيت علم و دانش
لا شرف كالعلم و لا عز كالحلم
(شرافت «و فضيلتي» همچون دانش، و عزت و سربلندي‌اي همچون حلم، نيست)
فردوسي:
چنين گفت كاي پر خرد مايه‌دار
چهل مر درم هر مري صد هزار
بدو كفشگر گفت: كاين من دهم
سپاسي ز گنجور بر سر نهم
كه اندر زمانه مرا كودكي است
كه آزار او بر دلم خوار نيست

بگويي مگر شهريار جهان
مرا شاد گرداند، اندر جهان
كه او را سپارم به فرهنگيان
كه دارد سرمايه و هنگ آن
بر شاه شد شاد بوزرجمهر
بران خواسته شاه بگشاد چهر
بدو گفت شاه اي خردمند مرد
چرا ديو چشم ترا خيره كرد
چو بازار كان بچه گردد دبير
هنرمند و با دانش و يادگير
چو فرزند ما بر نشيند به تخت
دبيري ببايدش پيروز بخت
بما بر پس از مرگ نفرين بود
چو آيين اين روزگار اين بود
هم‌اكنون شتر باز گردان ز راه
درم هرگز از موزه دوزان مخواه [3637].
به دانش بود مرد را آبروي
به بي‌دانشي تا تواني مپوي [3638].
سعدي:
تكبر كند مرد حشمت پرست
نداند كه حشمت به حلم، اندر است [3639].
ناصرخسرو:
علم، دل تيره را فروغ دهد
كند زبان را چو ذوالفقار كند [3640].
سنايي غزنوي:
خشم و شهوت خصال حيوان است
علم و حكمت كمال انسان است
هر كه ار علم و حلم نبود يار
مرورا در جهان به مرد مدار [3641].
جلال سيادت:
از علم، رهي به معرفت پيدا كن
مانند كتابي، كه مسلمان گردد
ناصرخسرو:
طاعت و علم راه جنت اوست
جهل و عصيانت رهبر نار است
راه طاعت گير و گوش هوش سوي علم دار

چند داري گوش سوي نوشخورد و راهوي [3642].
فردوسي:
چنين گفت داننده، دهقان پير
که دانش بود مرد را دستگير
اسدي طوسي:
چو خواهي که شاهي کند راد باش
به هر کار با دانش و داد باش
ناصرخسرو:
جان را به علم پوش چو پوشيدي
تن را به ششتري و بکاکوئي
تيره روانت علم کند روشن
گنده تنت چو مشك به خوشبوئي [3643].
شرف در علم و فضل است اي پسر عالم شو و فاضل
تو علم آور نسب ما ور چوبي علمان سوي بلعم [3644].
اوحدي:
تن بيروح چيست مشتي گرد
روح بيعلم چيست بادي سرد
دل شود چون به علم بيننده
راه جويد بآفريننده
چون به علمش يقين درست شود
در عمل نامدار و چيست شود
دانش است آب زندگاني مرد
خنك آن کاب زندگاني خورد
در پي کشف اين و آن رفتن
جز بدانش کجا توان رفتن
علم حاصل کن اي پسر در دين
دل بيعلم کي رسد بيقين
اديب پيشاور:
چنان چون که تن زنده گردد به جان
به دانش بود، زنده، جان و روان
سنايي غزنوي:
تن بي‌علم، تن، به ميراند
شاخ بي‌بار، دل بيگراند [3645].
ناصرخسرو:
مردم، ز راه علم شود، مردم
نه زين تن مصور ديداري [3646].

قدر و بهاي مرد، نه از جسم فربه است
بل، قدر، مردم از سخن و علم پربهاست
ز دانش، زنده ماني، جاوداني
ز ناداني، نتابي، زندگاني
فردوسي:
ز دانش، در بي‌نيازي، به جوي
وگر چند از او سختي آيد به روي
چو دانا بود، شاه پيروز بخت
بنازد، بدو كشور و تاج و تخت
ز گيتي هر آن كس كه داناتر است
و را پايه و مايه بالاتر است
ز مرده، بتر هر كه نادان بود
همه زندگانيش، زندان بود
توانا بود، هر كه دانا بود
ز دانش دل پير برنا بود
بدو گفت موبد كه دانش به است
(كه) دانا به گيتي ز هر كس، مه است
عطار نيشابوري:
رهبر جانت، در اين تاريك جاي
جوهر علم است و علمت جان فزاي
اسدي طوسي:
ز دانش به اندر جهان چيز نيست
تن مرده و جان نادان يكي است
پورياي ولي:
ز نطق عيسوي، گيرد، نشان، جان
شود، از علم، زنده، جان نادان
فخر در دانش بود مر مرد را
فخر و دانش هر دو در خاموشي است
فردوسي:
خرد همچو آب است و دانش زمين
بدان كين جدا، وان، جدا نيست زين
ناصرخسرو:
چهره و جامه نكو زيب و جمال مرد نيست
ننگ بايد مرد را ننگ از جمال و زيب زن
عيب تو جامه‌ات نپوشد تيغ پوشد يا قلم
گرنه‌اي زن يا قلم زن باش يا شمشير زن

دست را چون مركب تيغ و قلم كردي مدار
هيچ غم گر مركب تن لنگ باشد يا عرن [3647].
عطار نيشابوري:
آن نفس كو مردگان را زنده كرد
ني دم عيسي حكمت دان، بود [3648].
امام الدين رافعي:
طلب كردن علم از آن است فرض
كه بي‌علم كس را به حق راه نيست
كسي ننگ دارد ز آموختن
كه از ننگ ناداني، آگاه نيست
اوحدي:
جهل خواب است و علم بيداري
زان نهاني و زين پديداري
جهل و كوريت سر به چاه كشد
علم بينندگي به ماه كشد
شود از جهل، مرد، كاهل و سست
دانش او را دلير سازد و چشت [3649].

حكمت 114

بهره‌برداري از فرصت‌ها
اضاعه الفرصه غصه
(ضايع كردن و عدم بهره‌برداري صحيح از فرصت، مايه‌ي غصه است)
نظامي گنجوي:
به هنگام خود گفت بايد سخن
كه بي‌وقت، بر ناورد، نار بن
خروسي كه بي‌گه نوا بركشد
سرش را پگه باز بايد بريد
زبان بند كن تا سرآري به سر
زبان خشك به تا گلوگاه تر
زبان را نگهدار، در كام خويش
نفس، بر مزن، جز به هنگام خويش
بسا گفتني‌ها كه باشد نهفت
به ديگر زبان بايدش باز گفت
به عالم وقت هر چيزي پديد است
در هر گنج را وقتي، كليد است
نبيني مرغ چون بي‌وقت خواند
به جاي پرفشاني، سر فشاند
تا چند، چو يخ، فسرده، بودن
در آب، چو موش مرده، بودن
چون گل بگذار نرم‌خويي
بگذر چو بنفشه از دورويي
جايي باشد كه خار بايد
ديوانگيي به كار آيد [3650].
رجاء اصفهاني:
بدبخت آن كه فرصت خود داد، رايگان
رنجي كشيد و سود نبرد و زيان گرفت [3651].
فردوسي:
پرسش، همان پيشه كن با نياز
همه كار، روز پسين را بساز [3652].
ملك‌الشعراء بهار:
بر مردم احمق، چون رود سالي گويد
من پاربدم احمق و ماندم به ضرر بر

وين طرفه كه هر سال نو اين گفته شود نو
تا بگذردش عمر به بوك و به مگر بر
فرصت مده از دست و نگه كن كه چه خوش گفت
آن مشت زن پير به فرزانه پسر بر
مشتي كه پس از جنگ فراياد تو آيد
بايد زدن آن مشت ز تشوير به سر بر [3653].
صائب تبريزي:
حضور خاطر روشندلان غنيمت دان
پياله گير كه شبگير مي‌كند مهتاب
ز فيض صبح مشو غافل اي سياه درون
صفاي اين نفس بي‌غبار را درياب
غبار قافله‌ي عمر چون نمايان نيست
دو اسبه، رفتن ليل و نهار را درياب
چندان كه تاختيم به دنبال عمر را
اين آهوي رميده، نظر بر قفا نكرد
صباح مستي و شام خمار مي‌گذرد
غنيمت است كه اين روزگار مي‌گذرد
وقت بسيار عزيز است گرامي دارش
به زر قلب مده، يوسف كنعاني را
دور نشاط، زود به انجام مي‌رسد
مي‌چون دو سال عمر كند، پير مي‌شود
خود حسابان نگذارند به فردا كاري
عيد اين طايفه روزي است كه محشر باشد
حافظ:
فرصت شمار صحبت كز اين دو راهه منزل
چون بگذريم، ديگر نتوان به هم رسيدن [3654].
نگهدار فرصت كه عالم دمي است
دمي پيش دانا به از عالمي است [3655].
فيض كاشاني:
گذشت عمر و نكرديم هيچ كار دريغ
نه روزگار بماند و نه روزكار دريغ
به رفت عمر به افسانه و فسون افسوس
گذشت وقت به بيهوده و خسار دريغ
نكرده‌ام همه‌ي عمر يك عمل، حاصل
نبوده‌ام نفسي با تو هوشيار دريغ
هر آنچه گفتم و كردم تمام، ضايع بود

به هرزه، رفت مرا روز و روزگار دريغ
[صفحه 997]
به پار گفتم كامسال كار خواهم كرد
گذشت عمر من، امسال همچو پار دريغ
ز هر خموشي بي‌ياد تو هزار افسوس
ز هر سخن كه نه حرف تو صد هزار دريغ
از عمر بسي نماند ما را
در سر هوسي نماند ما را
رفتيم، ز دل غبار اغيار
جز دوست، كسي نماند ما را
رفتيم ز آشيانه‌ي خويش
رنج قفسي، نماند ما را
از بس كه نفس زديم بي‌جا
جاي نفسي، نماند ما را
ياران، رفتند، رفته رفته
دمساز كسي، نماند ما را
جز ناله كه مونس دل ماست
فرياد رسي نماند ما را [3656].
كليم:
يك روز صرف بستن دل شد به اين و آن
روز دگر به كندن دل زين و آن گذشت [3657].
سعدي:
مكن عمر ضايع به افسوس و حيف
كه فرصت عزيز است و الوقت سيف
بودم جوان كه گفت مرا پير اوستاد
فرصت غنيمت است نبايد ز دست داد
كنون كوش كآب از كمر درگذشت
نه وقتي كه سيلاب، از سر، گذشت
كنون بايد اين مرغ را پاي بست
نه آن دم كه سر رشته، بر دست ز دست
حافظ:
وصيت همين است جان برادر
كه اوقات ضايع مكن تا تواني
وقت را غنيمت دان آن قدر كه بتواني
حاصل از حيات اي جان اين دم است ناداني
سعدي:

نشاط جواني ز پيران مجوي
که آب روان باز نايد به جوي [3658].

حکمت 115

حقيقت دنيا
مثل الدنيا كمثل الحيه لين مسها و السم الناقع في جوفها
(دنيا همانند مارست كه داراي ظاهري لطيف لكن سم خطرناك، در درون آن است)
ناصرخسرو:
اين باز سيه پيسه نگر بي پر و چنگال
كو هيچ نه آرام همي گير و نه هال
ماننده ماري است كه نيميش سپيد است
از سوي سرو زشت و سياه است به دنبال
اي خواجه از اين مار و از اين باز حذر كن
زيرا كه الف پشت تو زين‌هاست شده دال
بنگر به كجا خواهدت اين باز همي برد
ديوانه مباش آب مپيماي به غربال
حافظ:
مار است حرص دنيا، دنبال آن مرو
داني كه چيست عاقبت حرص مار گير [3659].

حکمت 116

بخشش و كرم اهل‌بيت
و اما نحن فابذل لما في ايدينا
(ما «بني‌هاشم» نسبت بدانچه در اختيار داريم بخشنده‌تريم)
سعدي:
نيم فاني، گر خورد مرد خداي
بذل درويشان كند، نيمي دگر [3660].

یاد مرگ
(تبع جنازه فسمع رجلا يضحك) فقال: كان الموت فيها علي غيرنا كتب
(گويا مرگ به غير ما نوشته شده)
ابوالمعالي:
به مرگ دگران تا چند رنجه
نه مرگ آرد ترا هم در شكنجه [3661].
سيرت نيكو
طوبي لمن ذل في نفسه ... و صلحت سريرته (سيرته)
(خوشا به حال كسي كه در پيش خود، نفس خود را كوچك و خوار شمارد و به اصلاح باطن خويش بپردازد).
ابن يمين:
من آن را آدمي دانم كه دارد سيرت نيكو
مرا چه مصلحت با آن كه اين گبر است و آن ترسا [3662].
شيخ‌بهايي:
گر همي خواهي حيات و عيش خوش
گاو نفس خويش را اول بكش [3663].
سخاوت و انفاق
طوبي لمن ... و انفق الفضل من ماله
(خوشا به حال كسي كه زيادي مال خود را «در راه خدا» انفاق كند)
لامع:
تهي دستي نمي‌بيند، هر آن كو بهره مي‌بخشد
چو شاخ گل، تهي گرديد، ديگر بارور گردد
نشد سرمايه‌اش كم آن كه ريزش، خوي او آمد
تهي گرديد چون دولاب ديگر بار برگردد [3664].
سعدي:
توانگران را وقف است و نذر و مهماني
زكاه و فطره و اعتاق و هدي و قرباني [3665].
پرهيز از سخن بيهوده
طوبي لمن ... امسك الفضل من لسانه
(خوشا به حال كسي كه زبان خود را از سخنان غير ضروري و بيهوده باز دارد).
جامي:
آلوده مكن دهان بما لا يعني

فرسوده مكن زبان بما لا ينفع
به گوش دهر از اين راست‌تر سخن نرسيد
كه گوهر صدف بحر صدق، كم سخني است [3666].
صائب تبريزي:
صائب روا مدار كه بيت‌الحرام دل
از فكرهاي بيهده بيت‌الصنم شود [3667].
پرهيز از مردم‌آزاري
طوبي لمن ... عزل عن الناس شره
(خوشا به حال كسي كه شر و بدي خود را از مردم دريغ دارد).
سعدي:
خدا را بر آن بنده بخشايش است
كه خلق از وجودش در آسايش است
ناصرخسرو:
اگر خداي پرستي تو خلق را مپرست
خداي داني، خلق خداي، را مازار
فتحعلي خان صبا:
گر آزاده مردي چو آزادگان
حذر كن ز آزار افتادگان
سنائي:
از بداندیشان، بترس و با كم آزاران نشين
رستگاري هر دو عالم، در كم آزاري بود [3668].
سعدي:
اميدوار بود آدمي به خير كسان
مرا به خير تو اميد نيست، شر مرسان [3669].
فردوسي:
چو روز تو آيد جهاندار باش
خردمند باش و بي‌آزار باش
ستيزه، نه خوب آيد از نامجوي
بپرهيز و گرد ستيزه، مپوي [3670].
سعدي:
چه خوش گفت فردوسي پاكزاد
كه رحمت بر آن تربت پاك باد
ميازار، موري كه دانه كش است
كه جان دارد و جان شيرين خوش است
سپه، اندرون باشد و سنگدل
كه خواهد كه موري شود تنگدل

مزن، بر سر ناتوان دست زور
كه روزي در افتي به پايش چو مور
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسي است
تواناتر از تو هم آخر كسي است
مكن بد كه بد بيني از ياد نيك
نرويد ز تخم بدي بار نيك [3671].
سنائي:
نام باقي طلبي، گرد كم آزاري گرد
كز كم آزاري، كم عمر، نيامد كركس [3672].

حکمت 119

غيرت مرد
غيره المرئه کفر و غيره الرجل ايمان
(غيرت‌ورزي زن کفر و غيرت‌ورزي مرد ايمان است
سعدي:
چو زن راه بازار گيرد بزن
و گرنه تو در خانه بنشين چو زن
ز بيگانگان چشم زن کور باد
چو بيرون شد از خانه در گور باد
بپوشانش از چشم بيگانه روي
وگر نشنود، چه زن آن گه چه شوي
چو در روي بيگانه، خنديد زن
دگر مرد گو لاف مردي، مزن [3673].

حكمت 120

مراحل تكاملي اسلام

الاسلام هو التسليم، و التسليم هو اليقين، و اليقين هو التصديق، و التصديق هو الاقرار، و الاقرار هو الاداء، و الاداء هو العمل

(اسلام در حقيقت، همان تسليم و گردن نهادن است و تسليم همان ايمان يقيني است، و يقين داشتن همان تصديق كردن است و تصديق همان اقرار كردن قلبي، و اقرار همان، اداء حق عبوديت در عمل است و اداء همان عمل كردن و پاي‌بند بودن است).

عطار نيشابوري:

بندگي چيست؟ به فرمان رفتن

پيش امر، از بن دندان، رفتن [3674].

حکمت 121

سرانجام بخل

عجبت للبخيل يستعجل الفقر الذي منه هرب

(از آدم بخيل تعجب، دارم كه با پاي خود به سوي فقر ناخواسته، شتابان در حركت است).

سعدي:

هر كه بر خويشتن نبخشايد

گر نبخشد كسي بر او، شايد [3675].

نكوهش از تكبر

عجبت للمتكبر الذي كان بالامس نطفه و يكون غدا جيفه

(از كسي كه، ديروز نطفه‌اي بي‌ارزش، بيش نبود و فردا نيز به جيفه (مردار گنديده) اي بدل مي‌شود لكن در زندگي، تكبر، مي‌ورزد در شگفتم)

ابوسعيد ابوالخير:

چون حاصل عمر تو فريبي و دمي است

زو داد مكن گرت به هر دم ستمي است

مغرور مشو به خود كه اصل من و تو

گردي و شراري و نسيمي و نمي‌است [3676].

سعدي:

نشايد بني‌آدم خاك‌زاد

كه در سر كند كبر و تندي و باد

ترا با چنين گرمي و سركشي

نپندارم از خاك از آتشي [3677].

راه خداشناسي

عجبت لمن شك في الله و هو يري خلق الله

(تعجب دارم از كسي كه در وجود خدا شك مي‌كند با آنكه آفريده‌هاي خدا را مشاهده مي‌كند)

فيض كاشاني:

هر ورق از هر درخت، آيات حق را دفتري است

آن كسي خواند كه او را چشم و گوش ديگر است

هر رگي، از هر ورق، از صنع بي‌چون آيتي است

آن رسد در سر آن آيت، كه حكمت را در است

حكمت اين رنگ‌ها و نقشها در برگها

آن كسي فهمد كه او را عقل و هوشي در سر است

با زبان حال گويد در بهار اشكوفه‌ها

هي چه لطف است اين كه در ما، از خداي اكبرست
سوي باغ آ، فيض و اسرار الهي را به بين
نيست ديدن چون شنيدن اين دگر آن ديگر است [3678].
نكوهش از فراموشي مرگ
و عجبت لمن نسي الموت و هو يري الموتي
(از كسي كه مرگ را فراموش مي‌كند در عين آنكه مردگان را تماشا مي‌كند در شگفتم)
جامي:
جامي آن به كه درين مرحله آن پيشه كني
كه ز مرگ دگران، مرگ خود انديشه كني
آمد صداي بانگ جنازه ز صعب شهر
ما و ترا به خوان اجل آن صدا صلا است [3679].
سعدي:
دريغا كه بي ما بسي روزگار
به رويد، گل و بشكفد، نوبهار
بسي تير و دي ماه و ارديبهشت
برآيد كه ما خاك باشيم و خشت [3680].
باباطاهر عريان:
رفيقون مي‌رون نوبت بنوبت
واي آن روزي كه نوبت بر ته آيد [3681].
مولوي:
بسي طبل اجل، بيشين شنيدي
مگو مرگم، در آمد ناگهاني [3682].

حكمت 122

علم و عمل
من قصر في العمل ابتلي بالهم
(كسي كه در عمل «كردار» كوتاهي ورزد به اندوه گرفتار مي‌شود)
سنائي غزنوي:
علم با كار سودمند بود
علم بي‌كار پاي‌بند بود [3683].
سعدي:
علم، چندان كه بيشتر خواني
چون عمل در تو نيست ناداني [3684].

حكمت 123

تاثير بهار و طبيعت

توقوا البرد في اوله و تلقوه في آخره فانه يفعل في الابدان كفعله في الاشجار اوله يحرق و آخره يورق

(از آغاز سرما برحذر باشيد ولي از پايان آن استقبال كنيد زيرا سرما با تن شما همان مي‌كند كه با درختان، كه اولش، خشك مي‌كند و آخرش تراوت مي‌بخشد)

مولوي:

گفت پيغمبر ز سرماي بهار
تن مپوشانيد ياران زينهار
زان كه با جان شما آن مي‌كند
كان بهاران، با درختان مي‌كند
پس غنيمت باشد آن سرماي او
در جهان، بر عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن بر كنيد
تن برهنه جانب گلشن، رويد
ليك بگريزيد از باد خزان
كان كند كان كرد با باغ و رزان [3685].

عبرت از گذشتگان
يا اهل الديار الموحشه، و المحال المقفره، و القبور المظلمه ... اما الدور فقد سكنت، و اما الازواج فقد نكحت، و اما الاموال فقد قسمت هذا خبر ما عندنا، فما خبر ما عندكم؟
(اي ساكنان خانه‌هاي وحشتناك و مكانهاي خالي و قبرهاي تاريك ... بدانيد كه خانه‌هاي شما را ديگران سكونت كردند، زنان شما را ديگران به نكاح خود درآوردند، اموال شما را تقسيم كردند اين خبري است كه ما داريم شما چه خبر داريد؟)
لامع:
خطي نوشته بود لوح هر مزار به تو
اگر به چشم بصيرت روي و بر خواني
ز فعل ما و تو عفوش نمي‌خورد بر هم
نگردد آينه درهم، ز چين پيشاني
موعظه نامه‌ايي است، لوح قبور
گر ز روي بصيرتش، خواني
بين كه آنان، زين جهان رفتند
بهره‌شان، چيست، زين نگهباني [3686].
عطار نيشابوري:
چو خفتگان همه در زير خاك بي‌خبرند
خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار
كه اين چه راه و چه وادي است اين كه چندين خلق
بدو فروشد و از هيچ كس نماند آثار
به چشم عقل خموشان راه را بنگر
اسير مانده در خاك و خون به زاري زار
نه همدمي، نه دمي، سركشيده زير كفن
نه محرمي نه كسي روي كرده در ديوار
اي اهل خاك اين چه خموشي است چند ازين
ما را ز حال خويش كنيد اندكي خبر
در زير خاك با دل پرخون چگونه‌ايد
تا كي كنيد در شكم خاك خواب و خور
آخر نگه كنيد كه بعد از هزار سال
زير قدم چگونه بمانده‌ايد بي سپر [3687].
لامع:

نقش بر آب دان، همه اسباب دنيوي
صرفش چه مي‌كني همه جان و جنان عبث [3688].
شهريار:
بلي بعد از شما زحمت هدر شد
پسر مشغول تاراج پدر شد
همه اموالتان، وراث بردند
سر قسمت چه غوغائي كه كردند
بناي كشمكش با هم نهادند
چو گرگ و سگ به جان هم فتادند
سگاني هم كه در اطراف بودند
به دندان استخواني در، ربودند
كبيرش را نه رحمي با صغيري
جوانش را نه پروائي ز پيري
دريغ آن رنج كسب و سود و ثروت
كه خود وزر و وبالي بود و حسرت
همه صحن و سرا شد خانه‌ي غير
حياط خلوت و كاشانه‌ي غير [3689].
تقوي بهترين توشه
ان خير الزاد التقوي
(بدون ترديد، بهترين توشه‌ي «دنيا و آخرت» تقوي، است)
شيخ بهائي:
چند باشي بهر اين، حلوا و نان
زير منت از فلان و از فلان
نيست جز تقوي در اين ره توشه‌اي
نان و حلوا را به هل در گوشه‌اي
نان و حلوا چيست جاه و مال تو
باغ و راغ و حشمت و اقبال تو
نان و حلوا چيست اين طول امل
وين غرور نفس و علم بي‌عمل
نان و حلوا چيست فرزند و زنت
اوفتاده همچو غل، در گردنت
برد اين حلوا و نان آرام تو
شست از لوح توكل، نام تو
هر چه غير از دوست باشد اي پسر
نان و حلوا نام كردن سر بسر

گر همي خواهي كه باشي تازه جان
رو كتاب نان و حلوا را بخوان [3690].

حکمت 126

وصف دنيا
ايها الذام للدنيا المغتر بغرورها المخدوع بابا طيلها اتغتر بالدنيا ثم تذمها؟ انت المتجرم عليها ام هي المتجرمه عليك متي استهوتك ام متي غرتك
(اي کسي که به مذمت و نکوهش از دنيا مي‌پردازي در حالي که به غرور دنيا گرفتار گشته و فريفته هيچ و پوچهاي آن مي‌باشي، آيا در حالي که به دنيا مغرور مي‌باشي آن را مذمت مي‌کني تو از جرم دنيا شکايت داري يا دنيا بايد از جرم تو شکايت کند ... دنيا سجده‌گاه دوستان خدا نمازگاه فرشتگاه خدا، محل هبوط وحي الهي و محل تجارت (معنوي) اولياء خداست)
ناصرخسرو:
چند بنالي که بد شده‌ست زمانه
عيب تنت بر زمانه برفگني چون
هرگز کي گفت اين زمانه که «بد کن»
مفتون، چو ني به قول عامه‌ي مفتون
تو شده‌اي ديگر اين زمانه همان است
کي شود اي بي خرد، زمانه دگرگون
جهان، مثل چو يکي منزل است بر ره و خلق
در و همي گذرد فوج فوج زودا زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تو چند خواهي، اندر سفر چنين آسود
جهان را چو نادان نکوهش مکن
که بر تو مر، او را حق مادري است
به فعل اندر و بنگر و شکر کن
مر آن را که ضعش بدين مکبري است
چه چيز است از اين چرخ گردان برون
درين عاقلان را بسي داوري است
زمانه بسي پند دادت وليکن
تو مي‌در نيابي زبان زمانه
نبيني همين خويشتن را نشسته
غريب و سپنجي به خانه‌ي کسانه
بگفتند کاين خانه مر بو فلان را
به ميراث ماند از فلان و فلانه
ترا گر همي پند خواهي گرفتن

زبان فلان و فلانه‌ست خانه
چو خانه بماند و برفتند ايشان
نخواهي تو ماندن همي جاودانه
نخواهد همي ماند با باد مرگي
بدين خرمن اندر نه كاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و مادر
شده‌استند ناچيز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ايشان
فسانه شنودي و خوردي رسانه
در اين ره‌گذر چند خواهي نشستن
چرا برنخيزي چه ماندت بهانه [3691].
نظامي گنجوي:
باده تو خوردي گنه‌ي زهر چيست
جرم تو كردي خلل دهر، چيست
دهر نكوهي مكن اي نيك مرد
دهر به جاي من و تو بد نكرد [3692].
عبرت از گذشتگان
ابمصارع آبائك من البلي ام بمضاجع امهاتك تحت الثري؟
(چرا فريفته‌ي دنيا شده‌اي؟ آيا به محل سقوط پدرانت در دامن فنا و يا خوابگاه مادرانت در زير خاك فريفته شده‌اي)
اوحدي:
واعظت، مرگ هم‌نشينان بس
اوستادت، فراق اينان، بس [3693].
دنيا جايگاه راستي‌ها
ان الدنيا دار صدق لمن صدقها
(دنيا جايگاه راستي است براي كسي كه آن را تصديق كند و منطق وي را راست بداند)
مسعود سعد:
راست كن لفظ و استوار بگو
سره كن راه و پس دلير، بتاز [3694].
عطار نيشابوري:
گر به صدق، آيي در اين ره، تو دمي
صد فتوحت پيش باز آيد همي [3695].
نظامي گنجوي:
در خيال دروغ بي‌مددي است
راستي حكم نامه‌ي ابدي است

راستي را بقا كليد آمد
معجز، از سحر، آن پديد آمد [3696].
دنيا خانه‌ي پند و اندرزها
ان الدنيا ... دار موعظه لمن اتعظ بها
(بدون ترديد دنيا، خانه‌ي موعظه و پند و اندرز است البته براي كسي كه پندپذير باشد)
صائب تبريزي:
صائب گهر به سنگ زدن بي‌بصير نيست
ضايع مكن، به مردم بيهوده، پند را
ناصح از بيهوده‌گويي آبروي خويش برد
بوي خون آيد ز افغان مرغ بي‌هنگام را [3697].
نكوهش دنيا
فذمها رجال غداه الندامه
(در صبحگاهان ندامت و پشيماني، گروهي آن را مذمت مي‌كند ولي گروهي ديگر آن را مي‌ستايند)
لامع:
عمرها تخم هوس، در مزرع دل كاشتم
جز ندامت بهره‌يي، زين، سرزمين، حاصل نشد [3698].

حکمت 127

بي‌اعتباري دنيا
ان لله ملكا ينادي في كل يوم لدوا للموت و اجمعوا للفناء و ابنوا للخراب
(بدون ترديد، خدا فرشته‌اي را برگماشت تا هر روز، در ميان بني‌آدم بانگ، در دهد و بگويد: بزائيد براي مردن، جمع‌آوري كنيد براي نابودي و بسازيد براي خراب شدن)
جامي:
آن يكي خواهد به شهوت، زن، كه تا فرزند او
بعد مرگ از وي بماند در جهان نايب مناب
و آن دگر سازد سرا و خانه تا ز آفات دهر
يك زمان فارغ نشيند كامكار و كامياب
جمله زين غافل كه هر ساعت ز آگاهان غيب
مي‌رسد بانگ لدوا للموت و ابنوا للخراب
چگونه شاد زيد آن كه بهر مردن زاد
به خانه‌يي كه همي انهدام كرده بناست [3699].
ناصرخسرو:
آسايشت نبينم اي چرخ آسيايي
خود سوده مي‌نگردي ما را همي بسايي
جز زاد ساختن را از بهر راه عقبي
هشيار و پيش بين را هرگز به كار نايي [3700].
خاقاني:
هر لحظه هاتفي به تو آواز مي‌دهد
كاين دام گه نه جاي امان است الامان [3701].
ملك‌الشعراء بهار:
اين جهان جاي توقف نيست خوشبخت آن كه او
چون نسيمي خوش گذشت از اين گلستان بي‌خبر
وفا نديدم زين روزگار عهد گسل
كدام مرد بديدست ازين عجوزه، وفا
غم مخور جانا در اين عالم كه عالم هيچ نيست
نيست هستي جز دمي ناچيز و آن دم، هيچ نيست
بر سر يك مشت خاك اندر فضاي بي‌كنار
كر و فر آدم و فرزند آدم هيچ نيست
نماند درد و درمان هم نماند
نماند وصل و هجران هم نماند

دل به اقبال جهان اي صاحب دولت مبند
کاين جهان در اختيار عقل دورانديش نيست
نعمت او بي‌تغير امن او بي‌انقلاب
راحت او بي‌تزاحم نوش او بي‌نيش نيست [3702].
حافظ:
به چشم عقل درين رهگذر پرآشوب
جهان و کار جهان بي‌ثبات و بي‌محل است [3703].
ملك‌الشعراء بهار:
مردانه پايدار بر احداث روزگار
کاين روزگار زن صفت حيز بگذرد
چون برکه‌هاي دشت عرب دان تو حال خلق
گاهي ز آب پر شود و نوبتي تهي
اين برکه‌ي حيات مسلم، تهي شود
از آب زندگاني و از فر و فرهي
دير است و زود، مرگ نباشد از آن گريز
فرخنده نيکنامي و خوشبخت آگهي [3704].
اقبال لاهوري:
به چشم من، جهان، جز رهگذر نيست
هزاران رهرو يك، هم‌سفر نيست
گذشتم از هجوم خويش و پيوند
که از خويشان، کسي بيگانه‌تر نيست [3705].
عطار نيشابوري:
غريبستان دنيا جاي تو نيست
قباي خاك بر بالاي تو نيست
به مويي گر به دنيا بسته باشي
چو مردي، در غم پيوسته باشي [3706].
جامي:
هر که آمد هر که آيد بگذرد
اين جهان محنت سرايي بيش نيست
ديگران رفتند و ما هم مي‌رويم
کيست کو را منزلي در پيش نيست
احمد جامي ترا پندي دهد
آخرت را باش دنيا هيش نيست [3707].
فردوسي:
همه تخت و تاج و همه جشن و سور
نيرزد به ديدار يك موي حور [3708].

مولوي:
هيچ مي‌داني چه مي‌گويد رباب
ز اشك چشم و از جگرهاي كباب
پوستي ام، دور مانده‌ي من، ز گوشت
چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب هم گويد به دم من شاخ سبز
زين من، بشكست و بدريد آن ركاب
ما غريبان فراقيم اي شهان
بشنويد از ما «الي الله المآب»
هم ز حق رستيم اول در جهان
هم بدو وا مي‌رويم از انقلاب
بانگ ما هم‌چون جرس در كاروان
يا چو رعدي وقت سيران سحاب
اي مسافر دل منه بر منزلي
كه شوي خسته به گاه اجتذاب
زانك از بسيار منزل رفته‌اي
تو ز نطفه تا به هنگام شباب [3709].

حكمت 128

آزادگان دنيا
و الناس فيها رجلان رجل باع فيها نفسه فاوبقها و رجل ابتاع نفسه فاعتقها
(مردم دنيا، دو دسته‌اند، دسته‌اي خود را باختند و نفس خود را به هلاكت درافكندند و دسته‌اي خود را خريدند و آزاد زيستند)
شيخ بهائي:
تا بكي از هدهد شهر سبا
در غريبي مانده باشي بسته پا
جهد كن اين بند از پا باز كن
بر فراز لامكان پرواز كن
تا بكي در چاه طبعي سرنگون
يوسفي يوسف بيا از چه برون
تا عزيز مصر رباني شوي
وارهي از جسم و روحاني شوي [3710].
ناپايداري دنيا
الدنيا دار ممر لا دار مقر
(دنيا محل عبور كردن است و جايگاه اقامت دائمي نيست)
انوري:
عاقلا از سر جهان برخيز
كه نه معشوقه‌ي وفادارست
گير كامروز بر سر گنجي
پا نه فردات بر دم مارست [3711].
عطار نيشابوري:
بسا ايوان كه بر كيوانش بردند
كجا شد آن همه ايوان دريغا
بسا قصرا كه چون فردوس كردند
كنون شد كلبه‌ي احزان دريغا
درين غم‌خانه هر يوسف كه ديدي
لحد بر جمله شد زندان دريغا
ابن يمين:
از حسن مزن لاف كه خواهد شدن آخر
زين نرگس چشم و گل رخسار تو زايل
در جاه گرفتم كه شدي طغرل و سنجر
بنگر كه كجايند كنون سنجر و طغرل

دنيا چه كني جمع كه مقصود ز دنيا
دلقي كهن و فاني و باقي همه فاضل
نظامي گنجوي:
نشايد كرد برد هر استواري
كه ننموده است با كس سازگاري
بدين قالب كه بادش در كلاه است
مشو غره كه مشتي خاك راه است
ز بادي كو كلاه از سر كند دور
گياه آسوده باشد سرو رنجور [3712].
لامع:
آمدي يك دو سه روزي به جهان راه گذر
نيست در راه گذر عزم اقامت دستور [3713].

حكمت 129

حقوق دوستان
لا يكون الصديق صديقا حتي يحفظ اخاه في ثلاث: في نكبته و غيبته و وفاته
(دوست، دوست حقيقي بحساب نمي‌آيد مگر آنكه در سه مورد هوادار دوست خود باشد در روزگار بدبختي و گرفتاري، هنگام غيبت و پس از مرگ)
سنائي غزنوي:
دشمن از دوست وقت آز و نياز
جز بسود و زيان نداني بار
دوستان را به گاه سود و زيان
بتوان ديد و آزمود توان [3714].
فيض كاشاني:
يار بايد يار را در راه حق رهبر شود
نه كه سازد يار را از دين و از ايمان جدا
يار بايد يار باشد در فراق و در وصال
نه بود در وصل يار و يار در هجران جدا
يار بايد يار را غمخوار باشد در بلا
زو جدا هرگز نگردد گر شود از جان جدا
در غم و اندوه باشد يار با ياران شريك
در نشاط و كامراني نبود از ايشان جدا
چون بگريد يار بايد يار هم گريان شود
ني كه اين گريد جدا گاه آن شود گريان جدا
هر چه بپسندد به خود بپسندد آن را بهر يار
هر چه از خود دور خواهد خواهد از ياران جدا
دشمنان يار را دشمن بود از جان و دل
دوستش را دوست دارد باشد از عدوان جدا [3715].
نظامي گنجوي:
يار مساعد به گه ناخوشي
دام كشي كرد نه دامن كشي [3716].
حافظ:
دريغ و درد كه تا اين زمان ندانستم
كه كيمياي سعادت رفيق، بود، رفيق
سعدي:
ور هنري داري و هفتاد عيب

دوست نبيند مگر آن يك هنر
اميرخسرو:
ديده‌ي دوست عيب پوش بود
خصم را ديده عيب كوش بود
اسدي طوسي:
چو دستت رسد دوستان را بپاي
كه تا در غم آرند مهرت به جاي
سعدي:
دوست آن باشد كه گيرد دست دوست
در پريشان حالي و درماندگي
دوست مشمار، آن كه در نعمت زند
لاف ياري و برادر خواندگي
دوست آن است كه معايب دوست
همچو آيينه روبرو گويد
نه كو چون شانه با هزار زبان
در قفا رفته مو به مو گويد [3717].
رياض بروجردي:
دشمن و دوست را به راحت و رنج
فرق كردن توان چو مغز از پوست
زان كه در حال نكبت و محنت
دوستان دشمن‌اند و دشمن دوست
شايق شيرازي:
آيا بود آن يار، ياريم كند
و از رحم نظر به بي‌قراريم، كند
يا آن كه به خنجري هلاكم سازد
يا آن كه علاج زخم كاريم، كند [3718].
وحشي بافقي:
يار مخوانش كه چو شين در رقم
داخل شادي است نه داخل به غم
بر صفت راست پسنديده يار
آمده در راحت و رنجت به كار
آن كه زدي شعله‌ي خشمش جهان
لاف وفايي كه زند، مشنو آن
سرب چو بگداخت نمايد چو آب
ليك كند خوردن آن جان كباب
آنكه نه ثابت قدم اندر وفاست

صحبت او مایه چندین جفا است
خانه که سست آمده آن را بنا
رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه ياري مجوي
زادن گل از همه خاري مجوي
خار گل و خار مغیلان جداست
غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
هر مگسي را نبود انگبین
هر ني خود رو نشود شکرین
در همه کس نیست ز ياري اثر
چشمه ز هر خاك نیاید به در
یار که خود را به وفایت ستود
بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر ياري اگرش حاصل است
روشني دیده و چشم دل است
سنگ که کحل بصرش مي‌کنند
اول از آتش خبرش مي‌کنند
آن که درشتي فن خود ساخته
به که بود از نظر انداخته
سرمه‌ي نرم است پي دیده نور
چون که درشت است کند دیده کور
پاي به گل چند نشیني بکوش
ز هر طلب، در ره ياري، بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست
آن که وفا نیست در او یار نیست
داري اگر ياري نداري غمي
عالم ياري است عجب عالمي
کارگراني چو فتد پیش کس
رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یك دست نشاید ربود
چون دو شود دست ربایند زود [3719].
نظامي گنجوي:
زهر ترا دوست چه خواند؟ شکر
عیب ترا دوست چه داند؟ هنر
دوست بود، مرحم راحت رسان
گرنه، رها کن سخن ناکسان

دوست کدام؟ آن که بود پرده‌دار
پرده درند، این همه چون روزگار
دوستي هر که ترا روشن است
چون دلت انکار کند دشمن است
تن چه شناسد که ترا يار کيست
دل بود آگه، که وفادار، کيست
پاي نهادي چو درين داوري
کوش که هم دست به دست آوري
تا نشناسي گهر يار خويش
ياوه مکن گوهر اسرار خويش [3720].

حكمت 130

ره‌آورد توبه
من اعطي التوبه لم يحرم القبول
(كسي كه توبه، نصيب وي شود، از پذيرفته شدن آن نيز محروم نمي‌ماند)
مولوي:
مشو نوميد از ظلمي كه كردي
كه درياي كرم، توبه پذيريست
گناهت را كند تسبيح طاعات
كه در، توبه‌پذيري، بي‌نظيريست
شكسته باش و خاكي باش اينجا
كه مي‌جويد كرم هر جا فقيري است
عزيزي بخشد آن كس را كه خواري است
بزرگي بخشد آن را كه حقيري است
يك بار دگر قبول كن بندگيم
رحم آر بدين عجز و پراكندگيم
گر بار دگر ز من خلافي بيني
فرياد مرس به هيچ درماندگيم [3721].
ابوسعيد ابوالخير:
اي واقف اسرار ضمير همه كس
در حالت عجز، دستگير همه كس
يا رب تو مرا توبه ده و عذر پذير
اي توبه ده و عذر پذير همه كس
جز وصل تو دل به هر چه بستم توبه
بي ياد تو هر جا كه نشستم توبه
در حضرت تو، توبه شكستم صد بار
زين توبه كه صد بار شكستم توبه
از هر چه نه از بهر تو كردم توبه
ور بي تو غمي خوردم از آن غم توبه
و آن نيز كه بعد از اين براي تو كنم
گر بهتر از آن توان از آن هم توبه [3722].
عطار نيشابوري:
گر گنه كردي، در توبه است باز
توبه كن كين در نخواهد شد فراز [3723].
باباطاهر عريان:

از آن روزي كه ما را آفريدي
بغير معصيت چيزي نديدي
خداوندا بحق هشت و چارت
ز ما بگذر، شتر ديدي نديدي
از بس كه شكستم و ببستم توبه
فرياد مي‌كشد ز دستم توبه
ديروز، به توبه شكستم ساغر
امروز به ساغري، شكستم توبه [3724].
مولوي:
هست جنت را ز رحمت هشت در
يك در توبه است زان هشت، اي پسر
هين غنيمت دار، در باز است زود
رخت آنجا كش به كوري حسود
پيش از آن كز قهر، در بسته، شود
بعد از آن زاري تو كس، نشنود
گر سيه كردي تو نامه‌ي عمر خويش
توبه كن زان‌ها كه كردستي به پيش
عمر اگر بگذشت، ببخش اين دم است
آب توبه‌اش ده اگر او بي‌نم است
بيخ عمرت را بده آب حيات
تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضي‌ها ازين نيكو شوند
زهر پارينه ازين گردد چو قند
سيئاتت را مبدل كرده حق
تا همه طاعت شوند آن ماسبق
مركب توبه عجائب مركب است
بر فلك تازد ز يك لحظه ز پست [3725].
استجابت دعا
من اعطي الدعاء لم يحرم الاجابه
(كسي به دعا توفيق يابد، از اجابت، بي‌نصيب نماند)
امام خميني (ره):
اي دوست هر آنچه هست، نور رخ تو است
فرياد رس دل، نظر فرخ تو است
طي شد شب هجر و مطلع فجر نشد
يارا! دل مرده، تشنه‌ي پاسخ تو است [3726].
سعدي:

فروماندگان را به رحمت قريب
تضرع كنان را به دعوت مجيب [3727].
شهريار:
دلم جواب بلي مي‌دهد صلاي ترا
صلا بزن كه به جان مي‌خرم بلاي ترا
به زلف گو كه ازل تا ابد كشاكش تست
نه ابتداي تو ديدم نه انتهاي ترا
كشم جفاي تو تا عمر باشدم هر چند
وفا نمي‌كند اين عمرها وفاي ترا [3728].
عطار نيشابوري:
چو شد ز اندازه بيرون زاري او
درآمد يار او در ياري او [3729].
مولوي:
گويد بگو يا ذالوفا اغفر لذنب قد هنا
چون بنده آيد در دعا او در نهان آمين كند [3730].
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ايمني از تو مهابت هم ز تو
ياد ده ما را سخن‌هاي رقيق
كه تو را رحم آورد آن اي رفيق [3731].
اثر شكرگذاري
و من اعطي الشكر لم يحرم الزياده
(كسي كه به شكرگزاري توفيق يافت، از فزوني نعمت‌ها محروم نگشت)
ناصرخسرو:
نشانه بندگي شكر است هرگز مردم دانا
ز نسپاسي ز حد بندگي اندر نياجارد [3732].
شهرت فارسي:
نعمتش را شاكرم من، حق، عوض‌ها بخشدش
زان كه كافر نعمتي، الحق بود بدتر گناه [3733].

ارزش همسرداري
جهاد المراه حسن التبعل
(جهاد زن، همان نيكو شوهرداري است)
سعدي:
زن خوب و فرمانبر و پارسا
كند، مرد درويش را پادشاه [3734].
ملك‌الشعراء بهار:
خانم آن نيست كه جانانه دلبر باشد
خانم آنست كه باب دل شوهر باشد [3735].
ارزش نماز
الصلوه قربان كل تقي
(نماز، عامل تقرب همه‌ي تقوي پيشه‌گان است)
فيض كاشاني:
گنج ابدي پيروي حق و عبادت
مفتاح در خير، نمازي به جماعت
معناي نماز است حضور دل احباب
زنهار به صورت مكن اي دوست قناعت
راضي مشو از بندگئي تا ننمائي
آداب و شرايط همه را نيك رعايت
خواهي به عبادت خللي راه نيابد
ميكن دلت از وسوسه‌ي ديو، حمايت [3736].
ابوسعيد ابي‌الخير:
بر نخل وجود برگ و بار است نماز
ديباچه خرم بهار است نماز
راهي به حريم كردگار است نماز
فرياد بلند روزگار است نماز [3737].
روزه‌داري
و لكل شيء زكاه و زكاه البدن الصيام
(براي هر چيزي زكاتي و زكات بدن روزه‌داري است)
مولوي:
اين دهان بستي دهاني باز شد
كو خورنده لقمه‌هاي راز شد
چشم كودك همچو خر در آخر است

چشم عاقل در حساب آخر است
سعدي:
اندرون از طعام خالي دار
تا در آن نور معرفت بيني [3738].

حكمت 132

ارزش بخشش و سخاوتمندي
من ايقن بالخلف جاد بالعطيه
(كسي كه به پاداش الهي، اطمينان دارد، سخاوتمندانه دست كرم مي‌گشايد)
نظامي گنجوي:
سايه‌ي خورشيد، سواران طلب
رنج خود و راحت ياران طلب
درد ستاني كن و درمان دهي
تات رسانند به فرماندهي
گرم شو از مهر و زكين سرد، باش
چون مه و خورشيد جوانمرد، باش
يك نفس اي خواجه‌ي دامن كشان
آستيني بر همه، عالم فشان
رنج مشو، راحت رنجور باش
ساعتي از محتشمي دور باش [3739].

حكمت 133

خداي روزي‌دهنده
تنزل المعونه علي قدر المؤونه
(ياري و كمك به اندازه نيازمندي از سوي خدا منظور مي‌گردد)
نظامي گنجوي:
خدايي كه هست آفرينش پناه
چو بيند نيازي در اين عرصه‌گاه
به اندازه‌ي آنكه باشد نياز
نمايد به ما بودني‌هاي راز [3740].

میانه‌روي
ما عال من اقتصد
(کسي که میانه‌روي را پیشه خود سازد، سربار دیگران نخواهد شد)
فردوسي:
میانه گزین در همه کار کرد
به پیوستگي هم به ننگ و نبرد
چو داري به دست اندرون خواسته
زر و سیم و اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد
نباید فشاند نباید فشرد
میانه گزیني بماني به جاي
نباشد جز از نیکیت راهنماي [3741].
ناصرخسرو:
میانه کار بباش، اي پسر کمال مجوي
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را [3742].
سعدي:
حریف سفله، در پاپان مستي
نیندیشد (به) ز روز تنگدستي
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بي‌برگ ماند [3743].

حكمت 135

تنظيم خانواده
قله العيال احد اليسارين
(اندك بودن نان‌خوران، يكي از دو آسايش است)
سعدي:
اي گرفتار پاي بند عيال
ديگر آسودگي، مبند خيال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سير در ملكوت
همه روز اتفاق مي‌سازم
كه به شب با خداي پردازم
شب چو عقد نماز مي‌بندم
چه خورد با مداد فرزندم [3744].
محبت و دوستي
التودد نصف العقل
(محبت‌ورزي، نيمي از خردمندي است)
سعدي:
بتا هلاك شود دوست در محبت دوست
كه زندگاني او در هلاك بودن اوست [3745].
نه يار سست پيمان است سعدي
كه در سختي كند ياري، فراموش
دوست نباشد به حقيقت كه او
دوست فراموش كند در بلا [3746].
دوست آن است كو معايب دوست
همچو آيينه روبرو گويد
نه كه چون شانه با هزار زبان
در قفا رفته مو به مو گويد [3747].
شهريار:
تا فكندم به سر كوي وفا رخت اقامت
عمر بي‌دوست، ندامت شد، و با دوست غرامت
سر و جان و زر و جا هم همه گو رو به سلامت
عشق و درويشي و انگشت نمائي و ملامت [3748].
ملا باباجان:
از شبنم عشق، خاك عالم، گل شد

صد فتنه و شور، در جهان، حاصل شد
چون عشق و خرد، متفقا، فال زدند
يك قطره از آن چكيد آن هم دل شد [3749].
اقبال لاهوري:
هر كه پيمان با «هوالموجود» بست
گردنش از بند هر معبود، رست
مومن از عشق است و عشق از مومن است
عشق را ناممكن ما ممكن است
عقل، سفاك است و او سفاك‌تر
پاك‌تر چالاك‌تر بي‌باك‌تر
عقل در پيچاك اسباب و علل
عشق چوگان باز ميدان عمل
عشق، صيد از زور بازو افكند
عقل مكار است و دامي مي‌زند
عقل را سرمايه از بيم و شك است
عشق را عزم و يقين، لاينفك است
آن كند تعمير تا ويران كند
اين كند ويران كه آبادان كند
عقل، چون باد است ارزان، در جهان
عشق كمياب و بهاي او گران
عقل محكم از اساس چون و چند
عشق عريان از لباس چون و چند
عقل مي‌گويد كه خود را پيش كن
عشق گويد امتحان خويش كن
عقل با غير آشنا از اكتساب
عشق از فضل است و با خود در حساب
عقل گويد شاد شو آباد شو
عشق گويد بنده شو آزاد شو
عشق را آرام جان، حريت است
ناقه‌اش را ساربان، حريت است
آن شنيدستي كه هنگام نبرد
عشق با عقل هوس پرور چه كرد [3750].
سنائي:
اي دل، اربند عشقي عقل را تمكين مكن
محرم روح الاميني ديو را تلقين مكن
خوش نباشد مشورت با عقل كردن پيش عشق

قبله تا خورشيد باشد اختري را دين مكن
گنج اگر خواهي كه يابي ابتدا با رنج ساز
چون مكان اندر جهان شد ديده كوته بين مكن
گرم رو در راه عشق و با خرد صحبت مجوي
كبك اگر خواهي كه گيري ملوح از شاهين مكن
گر قبول عشق خواهي بيخ وصل از دل بكن
ملك چين داري ز حسرت ابروان بر چين مكن
گر بقا خواهي چو كرم پيله گرد خود متن
كبر كبك و حرص مور فعل يار آيين مكن
از حجاب غفلت آخر يك زمان بيرون نگر
ناظر رخسار جانان چشم صورت بين مكن [3751].
عطار نيشابوري:
شير عشقش چو پنجه بگشايد
عقل را طفل شيرخواره كند
زور يك ذره عشق چندان است
كه ز هر سو جهان گذاره كند
نتوانيم، توبه كرد ز عشق،
توبه را صد هزار باره كند [3752].
مولوي:
من كيم ليلي و ليلي كيست من
هر دو يك روحيم، اندر دو بدن
خوشتر آن باشد كه سر دلبران
گفته آيد در حديث ديگران [3753].
خطر غم و اندوه
الهم نصف الهرم
(اندوه، نيمي از پيري است)
حافظ:
بر سر آنم كه گر ز دست برآيد
دست به كاري زنم كه غصه برآيد [3754].

صبر و مصيبت
ينزل الصبر علي قدر المصيبه
(صبر و بردباري بقدر مصيبت، (از سوي خدا) نازل مي‌گردد)
مولوي:
شكرش ده و آنگهيش نعمت
صبرش ده، و آنگهي بلا ده [3755].
شيخ‌بهايي:
غمهاي جهان در دل پر غم داريم
وز بحر الم ديده‌ي پر غم داريم
پس حوصله‌ي تمام عالم بايد
ما را كه غم تمام عالم داريم [3756].
مولوي:
تا نگيرد مادران را درد زه
طفل در زادن نيابد هيچ ره
اين امانت در دل و جان حامله است
اين نصيحت‌ها مثال قابله است
قابله گويد كه زن را درد نيست
درد بايد درد كودك را رهي است
آن كه او بي‌درد باشد رهزن است
زانكه بي‌دردي انا الحق گفتن است
تا ز رنج آن جهاني و ارهد
بر خود اين رنج عبادت، مي‌نهد [3757].

حكمت 137

روزه‌دار حقيقي

كم من صائم ليس له من صيامه الا الجوع و الظماء

(بسا روزه‌داري كه از روزه‌ي خود، جز همان تحمل گرسنگي، نصيبي ندارند).

عطار نيشابوري:

اي دوست، ماه روزه، رسيد و تو خفته‌اي
آخر ز خواب غفلت ديرينه سر بر آر
سالي دراز بوده‌اي، اندر، هواي خويش
ماهي خداي را شو و دست از هواي بدار
پنداشتي كه چون نخوري روزه‌ي تو آنست
بسيار چيز هست جز اين، شرط روزه دار
هر عضو را بدان كه به تحقيق روزه‌اي است
تا روزه تو روزه بود نزد كردگار
اول نگاه دار نظر، تا رخ چو گل
در چشم تو نيفكند از عشق خويش خار
ديگر ببند گوش، زهر ناشنيدني
كز گفتگوي هرزه، شود عقل تار و مار
ديگر زبان خويش كه جاي ثناي اوست
از غيبت و دروغ فرو بند، استوار
ديگر به وقت روزه گشادن مخور حرام
زيرا كه خون خوري تو از آن به هزار بار [3758].

اثر دعا
و ادفعوا امواج البلاء بالدعاء
(موج‌هاي بلا را از طريق دعا از خود، دور، سازيد)
فروغي:
گر نيم شب بنالي، از سوز دل فروغي
راه قضا توان زد، دفع بلا توان كرد [3759].
مولوي:
تا دل مرد خدا نايد به درد
هيچ قومي را خدا رسوا نكرد
گفت حق گر فاسقي و اهل صنم
چون مرا خواني اجابت‌ها كنم
تو مشو هيچ از دعا كردن ملول
عاقبت برهاندت، از دست غول [3760].
دفع بلاي تن و آزار خلق
جز به مناجات و ثناي تو نيست [3761].
مولوي:
گر نداري تو دم خوش در دعا
رو، دعا مي‌خواه ز اخوان صفا
بهر اين فرمود با موسي خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا
كاي كليم الله، ز من مي‌جو پناه
با دهاني كه نكردي، تو گناه
گفت موسي من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غير خوان
از دهان غير كي كردي گناه
از دهان غير بر خوان كي اله
آنچنان كن كه دهان‌ها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا
آن دهاني كه نكردستي گناه
آن دهان غير باشد عذر خواه
يا دهان خويشتن را پاك كن
روح خود را چابك و چالاك كن
ذكر حق پاك است و چون پاكي رسيد

رخت بربندد برون آيد پليد
مي‌گريزد ضدها از ضدها
شب گريزد چون بر افروزد ضياء [3762].
نظامي گنجوي:
حذر كن زان كه ناگه در كميني
دعاي بد كند، خلوت نشيني
زني پير از نفس‌هاي جوانه
زند تيري سحرگاه بر نشانه
ندارد سودت آن كه بانگ و فرياد
كه نفرين داده باشد ملك بر باد
بسا آيينه كاندر دست شاهان
سيه گشت از نفير دادخواهان [3763].
حافظ:
دلا بسوز كه سوز تو كارها بكند
نياز نيم‌شبي دفع هر بلا بكند [3764].
فروغي:
من به دعا كرده‌ام مدعيان را هلاك
زان كه خواص دعا دفع بلا كردن است [3765].
ره‌آورد زكات
و حصنوا اموالكم بالزكاه
(اموال خود را از طريق پرداخت زكات، در امان، نگهداريد)
سعدي:
آخر به زكات تندرستي
فرياد دل شكستگان رس [3766].
زكوه مال به در كن كه فضله رز را
چو باغبان بزند بيشتر دهد انگور [3767].

حكمت 139

مقايسه‌ي علم و ثروت

يا كميل العلم خير من المال العلم يحرسك و انت تحرس المال و المال تنقصه النفقه و العلم يزكو علي الانفاق ... و العلم حاكم و المال محكوم عليه

(اي كميل! دانش از مال، برتر است، دانش نگهبان توست ولي مال را بايد تو نگهبان باشي. مال، با انفاق به ديگران نقصان مي‌يابد لكن علم با انفاق به ديگران رشد مي‌يابد ... علم حاكم بر سرنوشت انسان است، ثروت محكوم و مورد سلطه آدمي است)

فردوسي:

چو دانش تنش را نگهبان بود

همه زندگانيش، آسان بود [3768].

ناصرخسرو:

به از دينار و گوهر علم و حكمت

كرا دل روشن است و چشم بيدار [3769].

سعدي:

وجود مردم دانا مثال زر طلا است

كه هر كجا برود قدر و قيمتش دانند

بزرگزاده‌ي نادان به شهر واماند

كه در ديار غريبش به هيچ نستانند [3770].

ملك‌الشعراء بهار:

گر به گيتي علم و دانش را نجستي رنگ رنگ

تيره‌بختي را به گيتي رنگ رنگ آماده شو

اي پسر كسب هنر كن تا كه نام آور شوي

ور بماندي از هنرها بهر ننگ آماده شو

نيست ممكن پاس كشور بي‌كتاب و بي‌تفنگ

بهر كشور با كتاب و با تفنگ آماده شو

گر رتبت والا طلبي علم، طلب كن

كز علم برون، زير فلك مرتبتي نيست [3771].

صائب تبريزي:

جامه‌ي فتح است، آگاهي درين وحشت سرا

غوطه در خون مي‌خورد صيدي كه غافل مي‌شود

شبنم از روشن ضميري محو شد در آفتاب

هر كه صائب صاف گردد زود واصل مي‌شود

نفس آگاه دلان عاجز شيطان نشود
سگ كم از شير نباشد چون با گله است
ديده‌ي روشن ضميران جلوه‌گاه غيرت است
هيچ نقشي نيست در دل پايدار آيينه را
در نزاكت خانه‌ي دلها نفس را پاك دار
تيره مي‌سازد دم سردي، هزار آيينه را [3772].
ملك‌الشعراء بهار:
درد بي‌علمي، دردي است كه درمانش نيست
شاخ ناداني شاخي است كه بارش خسك است
زينت مردم به عقل است و هنر
ني بپوشاك و جلال و فرهي
ديده‌ام دانشوراني با خرد
در لباس ژنده چون عبد رهي
نيز ديدم سفلگاني بي‌كمال
كرده بر تن جامه‌ي شاهنشهي
ترا گويم اي پور فرخنده پي
خرد جوي تا كام يابي زوي
كه مرد دهشيار را در جهان
خرد از دهش‌ها به اندر نهان
كه خود زان خرد كامكاري كند
به ديگر كسان نيز ياري كند [3773].
فردوسي:
بپرسيد كسري كه از مهتران
كه را باشد اندازه‌ي بهتران
چنين گفت آن كس كه داناتر است
به هر آرزو بر تواناتر است
توانا بود، هر كه دانا بود
ز دانش دل پير، برنا بود
بياموز و بشنو ز هر دانشي
بيابي ز هر دانشي را مشي [3774].
شيخ‌بهايي:
مالي كه ز تو كس نستاند، علم است
حر زي كه ترا به حق رساند علم، است
جز علم، طلب مكن تو اندر عالم
چيزي كه ترا ز غم رهاند، علم، است [3775].
ناصرخسرو:

دانش به از ضياع و به از جاه و مال و ملك
اين خاطر خطير چنين گفت مر مرا
با لشگر زمانه و با تيغ تيز دهر
دين و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر تو بياموزي اي پسر سخن خوب
خوار شود پيش تو خزانه‌ي قارون [3776].
تن به جان زنده است و جان زنده به علم
دانش اندر كان جانت گوهر است
نظامي گنجوي:
هنر آموز كز هنرمندي
در گشايي كني نه در بندي
هر كه ز آموختن ندارد ننگ
در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانكه دانش نباشدش روزي
ننگ دارد ز دانش آموزي
اي بسا تيز طبع كاهل كوش
كه شد از كاهلي سفال فروش
واي بسا كور دل كه از تعليم
گشت قاضي القضات هفت اقليم [3777].
مظهر ارزنجاني:
آنچه محصول مرا گشت به صد كوشش و دو
علم و فضل است و هنر كس نستاند به دو جو [3778].
اسدي طوسي:
كسي كو جهان را بود خواستار
و را دانش آيد نه گوهر به كار
كه را گنج دانش بود پادشاست
به از گنج دانش به گيتي كجاست؟
مرحوم اديب:
كسي كو ز دانش برد توشه‌اي
جهاني است بنشسته در گوشه‌اي
اوحدي:
علم بال است مرغ جانت را
بر سپهر او برد روانت را
علم دل را به جاي جان باشد
سر بي علم، بد گمان باشد
علم نور است و جهل تاريكي

علم، راهت برد به بار يكي
علم روي ترا به راه آرد
با چراغت به پيشگاه آرد
علم را دزد برد نتواند
به اجل نيز مرد نتواند
نه به ميل زمان خراب شود
نه به سيل زمين در آب شود [3779].
شناخت گمراهان
لم يستضيئوا بنور العلم
(از روشنائي دانش، بهره‌مند نگشتند)
سعدي:
خنك، نيكبختي، كه در گوشه‌اي
به دست آرد از معرفت توشه‌اي
بر آنان كه شد سر حق آشكار
نكردند باطل بر و اختيار
تو خود را ازان در، چه انداختي
كه چه را ز ره باز نشناختي [3780].
جاودانگي علماء و دانشمندان
يا كميل هلك خزان الاموال و هم احياء و العلماء باقون ما بقي الدهر
(اي كميل! مالداران از بين رفتني‌اند ولي علم‌داران زنده و جاودانه‌اند)
سعدي:
بماند سالها اين نظم و ترتيب
ز ما هر ذره، خاك افتاده جايي
غرض نقشي است كز ما باز ماند
كه هستي را نمي‌بينم بقايي [3781].
ملك‌الشعراء بهار:
گيتي از اوستاد باشد راست
كار گيتي از اوستاد به پاست
كيست استاد آن كه هم ز اول
سوي يك علم رفت و كرد عمل
ز اوستادي كهن بگير سراغ
سي چهل سال خورده دود چراغ
همه كرده، به خبرگيش قبول
سخنش حق و كرده‌اش مقبول
بر مرد داننده خاموش باش
سخن پرس و ديگر همه گوش باش

خردمند استاده، در پیشگاه
نگر تا چه گويد به بيگاه و گاه [3782].
ناصرخسرو:
گفتهٔي دانا چو ماه نوبه فزون است
گفتهٔي نادان چنان كهن شده عرجون [3783].
رشيدي سمرقندي:
نام نيكو نتوان يافتن الا به دو چيز
دانش وجود وزين گيرد، مردم مقدار [3784].
الهي قمشه‌اي:
زين عمر فاني در جهان دانش طلب تا جاودان
ماند ترا نام و نشان ملك سكندر بگذرد [3785]..@.
ناصرخسرو:
طاعت بي‌علم، نه طاعت بود
طاعت بي‌علم چو باد صبا است [3786].
كه حكيمان جهانند درختان خداي
اگر اين خلق همه خار و خسانند و قماش [3787].
سكوت حكيمانه امام علي
(شرط آموزش علم)
ها ان هاهنا لعلما جما لو اصبت له حمله! بلي اصبت لقنا غير مامون عليه
(آگاه باشيد! بدون ترديد در اينجا «سينهٔي من» دانش، موج مي‌زند و اگر شخص لايقي را بيابم بدو مي‌سپارم لكن (متاسفانه) افراد فهيم و هوشمندي را مي‌يابم كه مورد اعتماد نيستند)
عطارنيشابوري:
چون نبينم محرمي سالي دراز
تن، زنم، با كس نگويم هيچ راز
زانك رازم در نيابد هر يكي
راز بلبل گل بداند بي‌شكي
نيست چون داود يك افتاده كار
تاز بور عشق خوانم زار زار [3788].
سعدي:
تيغ دادن بر كف زنگي مست
به كه افتد، علم، ناكس را بدست [3789].
عطار نيشابوري:
اي دريغا نيستي تو مرد اين
با كه بتوان گفت آخر درد اين
دانش، ار نيست، همدم تقوي

تيغ بران بدست مستان است
صد هزاران مرد گم گردد مدام
تا يكي اسرار بين گردد تمام
كاملي بايد در او جاني شگرف
تا كند غواصي اين بحر ژرف
چند گويم اين دلم از درد راه
خون شد و يك دم نيامد، مرد راه
من به بيهوده شدم بسيار گوي
وز شما يك تن نشد اسرار جوي
گر شما اسرار دان ره شويد
آنگهي از حرف من آگه شويد
گر بگويم بيش از اين در ره بسي
جمله در خوابيد، كو رهبر كسي
ذره‌ي گر حيرتت آيد پديد
همچو من، صد حسرتت آيد پديد
نه ز دردش، هيچ كس آگاه بود
نه كسش آنجا شفاعت خواه بود [3790].
وحشي بافقي:
پر گشت دل از راز نهاني كه مرا هست
نامحرم راز است زباني كه مرا هست
با كس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت
از درد همين است فغاني كه مرا هست [3791].
عطار نيشابوري:
گفت هر كس را كه اهليت بود
محرم سر الوهيت بود [3792].
حافظ:
محرم راز دل شيداي خود
كس نمي‌بينم ز خاص و عام را [3793].
وحشي بافقي:
چه مي‌داند كسي تا درد من چيست
چه دردي دارم و هم‌درد من كيست
نه هم‌دردي كه درد خويش گويم
از و درمان درد خويش جويم [3794].
فيض كاشاني:
در دل تنگم خموشي مي‌كند انبار حرف
محرمي، كو تا بگويم اندك، از بسيار حرف

حرف‌هاي پخته‌ي سنجيده دارم در درون
گر به نطق آيم توانم گفت صد طومار حرف
محرمي خواهم كه دريابد، به حرس صايبش
از لب خاموش من بي‌منت اظهار حرف [3795].
وحشي بافقي:
نه همرازي كه گويم راز با او
دمي خود را كنم دمساز با او
نه ياري تا در ياري گشايد
زماني از در ياري درآيد
نمي‌بينم چو كس دمساز با خويش
همان بهتر كه گويم راز با خويش [3796].
ابوعمر:
بيچاره دلم چو محرم راز نيافت
واندر قفس جهان، هم آواز نيافت [3797].
نراقي:
در ميان جان و جانان رازهاست
خامه و دفتر و را محرم كجاست
دوست را با دوست باشد صد سخن
كي توانش گفت: در هر انجمن
راستي در خلوت جانان و جان
جسم هم محرم نباشد در ميان [3798].
تداوم حضور حجت الهي
لا تخلو الارض من قائم لله بحجه اما ظاهرا مشهورا و اما خائفا مغمورا
(هرگز زمين، از «حجت» الهي خالي نيست، خواه آشكار و پيدا باشد و خواه از ترس اهريمنان در پس پرده غيبت بسر برد)
مولوي:
تو دو ديده فروبندي و گوئي روز روشن كو
زند خورشيد بر چشمت كه اينك من، تو در بگشا
قاضي شيخ و محتسب دارد به دل بغض علي
هر سه شدند از دين بري الله مولانا علي
شاهم علي مرتضي، بعدش حسن نجم السماء
خانم حسين كربلا الله مولانا علي
آن آدم آل عبا دانم علي زين العبا
هم باقر و صادق گوا الله مولانا علي
موسي كاظم هفتمين باشد امام رهنما
گويد علي موسي الرضا الله مولانا علي

سوي تقي آي و تقي در مهر او عهدي بخوان
با عسكري رازي بگو الله مولانا علي
مهدي سوار آخرين، بر خصم بگشايد كمين
خارج رود زير زمين الله مولانا علي [3799].
نراقي:
عالم روح است شهرستان غيب
ليس فيه شبهه لا فيه ريب [3800].
اقبال لاهوري:
نايب حق در جهان بودن خوش است
بر عناصر حكمران بودن خوش است
پنايب حق، همچو جان عالم است
هستي او ظل اسم اعظم است
از رموز جزء و كل آگه بود
در جهان قايم به امر الله بود
خيمه چون در وسعت عالم زند
اين بساط كهنه را بر هم زند [3801].
حاج ملاهادي سبزواري:
خانه‌ي دل حريم خلوت اوست
جان كامل سرير حضرت اوست
همه آيينه‌ي رخ آدم
آدم آيينه بهر طلعت اوست
آدمي چونكه معرفت اندوخت
قابل خلعت خلافت اوست [3802].
اخگر همداني:
بيخودي از عشق كدام است هان
دست فروشستن از اين خاكدان
از دو دلي يكدل و يكتا شدن
ديده فروبستن و بينا شدن
خاك نه منزلگه و ماواي توست
طاير چرخي نه زمين جاي توست
جاي تو شد برتر از افلاكيان
پاي كش از كشمكش خاكيان
ارض و سما بهر تو آراستند
حاصل از اين هر دو ترا خواستند
ميرزا محمود خويي:
دلا از جسم و جان بگذر كه جان جسم و جان بيني

جهاني خود برون از اين جهان و آن جهان بيني
ثريا شيرازي:
اي مرغ جان به بند تني چند مبتلا؟
اين بند بگسل از خود و زين دام شورها
تو آفتاب روشني اندر زمين مپوي
تو شاهباز گلشن اندر قفس چرا
تا چند خفته برگذر سيل خانه كن
تا چند مانده در محن ديو جان گزا
زين ما و من درآ و برآ بر فراز چرخ
زين خير و شر گذر كن و نه بر سپهر پا
گويي شود ز طلق و حجر كيميا پديد
اي كيميا شناس ز خود خواه كيميا [3803].
ابوسعيد ابوالخير:
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا كرد مرا تهي و پر كرد ز دوست
اجزاي وجودم همگي دوست گرفت
ناميست ز من بر من و باقي همه اوست
عارف كه ز سر معرفت آگاهست
بيخود ز خودست و با خدا همراهست
نفي خود و اثبات وجود حق كن
اين معني لا اله الا الله است
مردان خدا ز خاكدان دگرند
مرغان هوا ز آشيان دگرند
منگر تو از اين چشم بديشان كايشان
فارغ زد و كون و در مكان دگرند [3804].
جايگاه ارواح حجت الهي
نراقي:
روح را خواهي اگر اصل و نسب
از قل‌الروح من امر ربه طلب
هان و هان بنگر كه سلطان الست
روح را نسبت بخود فرموده است
گفته روح از عالم امر است و امر
نيست او را نسبتي با زيد و عمرو
نسبتي دارد به رب خويشتن
عالم امر منست آن را وطن
دارد از پروردگار خود نژاد

آفرين بر اين نژاد پاك باد
پرتوي زان آفتاب روشنست
نفخه‌اي از گلبن آن گلشن است [3805].
عشق ديدار پاكان
آه آه شوقا الي رويتهم
(آه آه! اي كميل! چقدر اشتياق ديدارشان را دارم)
عطار نيشابوري:
عشاق جهان جمله تماشاي تو دارند
عالم ز تماشاي تو چون خلدارم شد [3806].
وحشي بافقي:
جفاي هجر دشوار است بسيار
بر آنكس خاصه كو خو كرده با يار
مرا چشمي ست‌زان هر دم براهي
كه دارم انتظار وصل ماهي [3807].

حكمت 140

ارزش گفتار و سخن
المرء مخبوء تحت لسانه
(آدمي، زير زبان خود، پنهان است)
سعدي:
تا مرد سخن نگفته باشد
عيب و هنرش نهفته باشد
هر بيشه گمان مبر كه خالي است
شايد كه پلنگ خفته باشد
زبان در دهان اي خردمند چيست
كليد در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند كسي
كه جوهر فروشست يا پيلور [3808].
شيخ بهائي:
حال متكلم از كلامش پيداست
از كوزه همان برون تراود كه در اوست [3809].
ملك‌الشعراء بهار:
همي تا تواني سخن نرم‌دار
دل مردمان با سخن گرم‌دار
كسي را ميازار در گفتگوي
به كين و زيان كسان ره مپوي
سخن چو گويي سنجيده گوي در مجلس
كه از كلام نسنجيده خوار گردد مرد
درست گوي و به هنگام گوي و نيكو گوي
كه سخت مشكل كاريست كار گفت و شنود
اگر سلامت خواهي بهر مقام، زبان
مكن دراز كه آن خنجريست خون‌آلود
خموش باش چه بسيار ديده‌ايم كه داد
زبان سرخ سر سبز را به تيغ كبود
سخن جز بانديشه با كس مكن
يكي مرد باش آشكارا سخن
بگفتار و كردار شو مهربان
نيايشگر و چرب و شيرين زبان
كه پشت از خميدن نگيرد شكن

نه از چرب گفتار گندد دهن
سخن هيچگه بر دو آيين مگوي
كه نزد مهمان ريزدت آبرو
مشو در سخن تند و زنجير خاي
كه تندي در خشيست خرمن گراي
بود آتش تيز گفتار تيز
كه در بيشه چيزي نماند به تيز
بسوزد تر و خشك نزديك و دور
چه مرغ و چه ماهي چه مار و چه مور [3810].
ناصرخسرو:
ديباي سخن پوش به جان بر كه ترا جان
هرگز نشود اي پسر از ديبا زيبا [3811].
صائب تبريزي:
صائب كسي برتبه‌ي شعرم نمي‌رسد
دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم
چراغ خلوت جان روشنايي سخن است
بهار زنده دلان آشنايي سخن است
اگر سخن بدل گوش بيشتر نرسد
يقين شناس كه از نارسايي سخن است
دل و زبان چو يكي شد سخن بلند شود
به هيچ جا نرسد طايري كه بي‌بال است
اي عقل خشك مغز برو درد سر مده
بي‌باده طبع اهل سخن وا نمي‌شود
تر زباني معدن زنگار مي‌سازد مرا
خاموشي آيينه‌ي اسرار مي‌سازد مرا
سپري نيست به از مهر خموشي صايب
هر كه را جان و دل از تيغ زبان افكار است
نيست در عالم ايجاد بجز تيغ زبان
بيگناهي كه سزاوار بحبس ابدست
هر كه را تيغ زبان نيست بفرمان صايب
عاقبت كشته‌ي شمشير زبان مي‌گردد [3812].
لامع:
پرده گشاي عقل هر آن كس بود سخن
بتوان شناخت نيك و بد هر كس از كلام
سبك سر را نباشد در سخن جز كاستن حرفي
زبان در كام جاهل نيش زنبورست پنداري [3813].

شهريار:
با هر سخني كه گفت برهان شده مرد
كش پايه به چاه يا به كيهان شده مرد
پس حرف همانست كه مولا فرمود
در زير زبان خويش پنهان شده مرد [3814].
ناصرخسرو:
حكمتي بشنو به فضل اي مستعين
پاك چون ماء معين از بو معين
دل خزينه‌ي علم دين آمد ترا
نيست برتر گوهري از علم دين
مكر ديوان و هوسها را منه
در خزينه‌ي علم رب‌العالمين
دين و دنيا هر دو آن مر راست راست
راستي را دار دين راستين
راستي با علم چون همبر شدند
اين از آن پيدا نباشد آن ازين
دين چه باشد جز كه عدل و راستي؟
چيز باشد جز كه خاك و آب طين؟
علم را فرمودمان جستن رسول
جست بايدت ار نباشد جز به چين
قيمت هر كس بقدر علم اوست
همچنين گفته‌ست اميرالمومنين
خوب گفتن پيشه كن با هر كسي
كاين برون آهنجد از دل بيخ كين
مر سخن را گندمين و چرب كن
گر نداري نان چرب و گندمين
خوب گفتار اي پسر بيرون برد
از ميان ابروي دشمنت چين
با عمل مرقول خود را راست دار
اين چنان بايد كه باشد آن چنين [3815].

حكمت 141

خودشناسي
هلك امرو لم يعرف قدره
(بيچاره آن كسي كه قدر خود را نشناخت)
عطار نيشابوري:
گرفتي از سر غفلت كم خويش
نميداني بهاي يك دم خويش
از اين غفلت چو فردا گردي آگاه
پشيماني ندارد سودت آنگاه [3816].
سعدي:
سايه پرورده را چه طاقت آن
كه رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل مي‌فكند
پنجه با مرد آهنين چنگال [3817].
شيخ بهائي:
من آينه‌ي طلعت معشوق وجودم
از عكس رخش مظهر انوار شهودم
ابليس نشد ساجد مردود ابد شد
آندم كه ملايك همه كردند سجودم [3818].
اقبال لاهوري:
زنده مرد از غير حق دارد فراغ
از خودي اندر وجود او چراغ
اين ز خود پوشيده خود را باز ياب
در مسلماني حرام است اين حجاب
رمز دين مصطفي داني كه چيست
فاش ديدن خويش را شاهنشهي است
چيست دين دريافتن اسرار خويش
زندگي مرگ است بي‌ديدار خويش
آن مسلماني كه بيند خويش را
از جهاني برگزيند خويش را [3819].

حكمت 142

نكوهش زاهدان دروغين
لا تكن ممن يرجو الاخره بغير العمل و يرجي التوبه بطول الامل يقول في الدنيا بقول الزاهدين و يعمل فيها بعمل الراغبين
در شمار كساني مباش! كه بدون عمل، به بهشت، چشم دوخته‌اند و با وجود داشتن آرزوهاي دراز، به توبه، اميد بسته‌اند، در دنيا، گفتار و سخنان زهد پيشه‌گان بر زبان دارند لكن در عمل و كردار همچون دنياپرستان رفتار مي‌كنند)
صائب تبريزي:
فكر صيد خلق دارد زاهدان را گوشه گير
خاكساري پرده‌ي تزوير باشد دام را
صد بيابان در ميان دارند زهاد از نفاق
گرچه در پهلوي هم چون سبحه صد دانه‌اند
پشه با شب زنده‌داري خون مردم مي‌خورد
زينهار از زاهد شب زنده‌دار انديشه كن
اين زهد فروشان ز خدا بي‌خبرانند
اين دست و دهن آب‌كشان پاك برانند
آسودگي خلق فرومايه به صد عيب
زان است كه معيوب به عيب ديگرانند
زاهد خشك كجا پيچ و غم عشق كجا
آهن سرد محالست كه زنجير شود
زاهد به كعبه با سر و دستار مي‌رود
اين مست بين كه روي به ديوار مي‌رود
منصور سر گذاشت درين راه و برنگشت
واعظ در اين غم است كه دستار مي‌رود
از توبه حرف مي‌زني و باده مي‌خوري
بيدار مي‌شوي و سپس خواب مي‌كني
چون عقل و هوش و دين و دلت را اسير كرد
آهنگ اين سفر به چه اسباب مي‌كني [3820].
عطار نيشابوري:
در بند خلق مانده‌اي و زهد از آن كني
تا گويدت كسي كه فلاني است پارسا
اين زهد كي بود كه ترا شدم باد از اين
گويي ترا نه شرم بماند است و نه حيا [3821].

خاقاني:
بر زمين زن صحبت اين زاهدان جاهجوي
مشتري صورت ولي مريخ سيرت در جهان
چون تنور از ناز نخوت هرزه خوار و تيره دم
چون فطير از روي فطرت بدگوار و جان گراي [3822].
ضرورت شكرگذاري
لا تكن ممن ... يعجز عن شكر ما اوتي
(از كساني مباش! ... كه از شكر و سپاس آنچه كه به او داده شد، كوتاهي مي‌ورزند)
فيض كاشاني:
عاجزيم از شكر نعمت‌هاي تو
عجز ما بين بگذر از كفران ما
اي بدي از ما و نيكوئي ز تو
آن خود كن پرده پوش آن ما
فيض را از فيض خود سيراب كن
اي بهشت و كوثر و رضوان ما [3823].
رفعت اصفهاني:
زبان شكرت اي منعم ندارم
«چگونه شكر اين نعمت گذارم»
بگويم از كدامين نعمت تو؟
كيم من تا كه دارم منت تو؟
زبان از شكرت اي شاكر ندارم
كه هر شكري بنعمت بست بارم
خدائيكه رزاق انس است و جان
مرا از كرم گسترانيده خوان
چگونه كنم شكر احسان تمام
ز عاجز بود عجز ختم كلام [3824].
ناصرخسرو:
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار
شكر او را كه ترا اين دو به از ملك سباست [3825].
نكوهش از حرص و طمع
لا تكن ممن ... ان اعطي منها (الدنيا) لم يشبع
از كساني مباش! ... هر آنچه از دنيا بچنگشان آيد سير نمي‌شوند)
سعدي:
ملك اقليمي بگيرد پادشاه
همچنان در بند اقليمي دگر [3826].

میانه‌روي در گرفتاري و خوشحالي
لا تكن ممن ... و ان صح امن لا هيا يعجب بنفسه اذا عوفي و يقنط اذا ابتلي ان اصابه بلاء دعا مضطرا، و ان ناله رخاء اعرض مغترا
(از كساني مباش! ... كه: هنگام عافيت، آنچنان احساس امنيت كرده، «از خدا غافل شده» به لهو و لعب سرگرم مي‌شود و هنگامي كه مبتلا شود، از خدا نااميد مي‌شود و آنگاه كه گرفتاري به او روي مي‌آورد، زار زار دعا مي‌كند و آنگاه كه گشايشي ايجاد شود مغرور مي‌گردد)
رفعت اصفهاني:
كسي را تا نگردد رتبه حاصل
نيابد هيچ از آن اسرار در دل
نباشد تا كسي را چشم بينا
نداند غمزه را يا سر ايما
نيفتد تا كسي در دام پر پيچ
نداند سر آزادي خود هيچ [3827].
سعدي:
اگر مرد لهو است و بازي و لاغ
قويتر شود ديوش اندر دماغ [3828].
فردوسي:
نباشد ز يزدان كسي نااميد
اگر شب شود روي روز سپيد
قره‌العيون:
نوميد مشو مگو كه اميد نماند
كس در غم روزگار جاويد نماند [3829].
سعدي:
گرچه شب مشتاقان تاريك بود اما
نوميد نبايد بود از روشني بامي [3830].
صائب تبريزي:
از فقر مكن شكوه كه آزاد روان را
بي‌برگي ايام عجب، برگ و نوايي است [3831].
ضرورت كار و تلاش
و يرجو لنفسه باكثر من عمله
(از كساني مباش! كه بيش از مدار كردار خود، اميدوارند)
جامي:
نبرده رنج طلب جاميا وصال مجوي
نگشت صاحب خرمن كسي كه تخم نكشت [3832].
صائب تبريزي:

بدوش توكل منه بار خود را
ولي نعمت خويش كن كار خود را
حساب خود اينجا كن آسوده‌دل شو
ميفكن به روز جزا كار خود را [3833].
پرهيز از شهوت‌راني
ان عرضت له شهوه اسلف المعصيه و سوف التوبه
(از كساني مباش! اگر زمينه‌ي شهوت‌راني فراهم گردد، از معصيت و انجام كردار ناپسند كوتاهي نمي‌ورزند و توبه را به آينده موكول مي‌كنند)
مولوي:
خواجه‌ي بود مر او را دختري
زهره خدي مه رخي سيمين بزي
گفت دختر را كزين داماد نو
خويشتن پرهيز كن حامل مشو
گفت دختر اي پدر خدمت كنم
هست پندت دل پذير و مغتنم
حامله شد ناگهان دختر از او
چونكه بد هر دو جوان خاتون و شو
گفت بابا چون كنم پرهيز من
آتش و پنبه است بيشك مرد و زن
پنبه را پرهيز از آتش كجاست
يا در آتش كي حفاظست و تقاست
نيست هر عقل حقيري پايدار
وقت حرص و وقت خشم كارزار
ترك شهوت‌ها و لذت‌ها سخاست
هر كه در شهوت فرو شد برنخاست
عروه‌الوثقي است اين ترك هوا
بركشد اين شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا اي خوب كيش
مر ترا بالا كشان از اصل خويش
يوسف حسني تو اين عالم چو چاه
وين رسن صبر است بر امر اله
خشم و شهوت مرد را احول كند
ز استقامت روح را مبدل كند
چون غرض آمد هنر پوشيده شد
صد حجاب از دل به سوي ديده شد
آتش شهوت نسوزد اهل دين

باغيان را برده تا قعر زمين
مار شهوت را بكش در ابتدا
ورنه اينك گشت مارت اژدها
ليك هر كس مور بيند مار خويش
تو ز صاحب دل كن استفسار خويش [3834].
ضرورت عمل و پرهيز از شعارزدگي
لا تكن ممن يرجو الاخره بغير العمل ... فهو بالقول مدل و من العمل مقل
(از كساني مباش كه بدون عمل، اميد دستيابي به جنت را دارند ... بسيار گوي و كم عقل‌اند)
سعدي:
هنر بيار و زبان آوري مكن سعدي
چه حاجت است بگويد شكر كه شيرينم [3835].
رجاء اصفهاني:
فعل و گفتارم نمي‌باشد چو با هم آشنا
كي اثر بخشد بگوش ديگران افسانه‌ام
گر مرد عمل نيستي از گفته چه حاصل
در گفتن و بشنيدن تنها كه اثر نيست
بايد عمل بگفته‌ي خود كرد ورنه حرف
چون دود آيد از دهن و بر هوا رود [3836].
ناصرخسرو:
پزشكي چون كني كس را كه هرگز
نيابد راحت از بيمار بيمار
مرنجان جان ما را گر تواني
بدين گفتار ناهموار هموار
پندم چه دهي نخست خود را
محكم كمري ز پند بر بند
چون خود نكني چنانكه گويي
پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حكما پذير ازيراك
حكمت پدر است و پند فرزند
زي مرد حكيم در جهان نيست
خوشتر به مزه ز قند جز پند
پندي به مزه چو قند بشنو
بي‌عيب چو پاره‌ي سمرقند [3837].
مولوي:
بس كن و از حرف در معني گريز

چند معني راز حرف مي‌مزيد [3838].
آخرت‌گرائي
ينافس فيما يفني و يسامح فيما يبقي
(از كساني مباش كه: در امور فناپذير با ديگران به رقابت مي‌پردازد لكن در امور ماندگار مسامحه كار است)
جامي:
مده به راحت فاني حيات باقي را
به محنت دو سه روز از غم ابد بگريز [3839].

حکمت 143

آينده‌نگري
لكل امريء عاقبه حلوه او مره
(هر كسي، عاقبتي دارد شيرين يا تلخ)
شيخ‌بهايي:
هان مشو مغرور بر افعال خود
هان مشو مسرور بر احوال خود
اي بسا فعلي كه وارون بسته شد
شيشه‌اي امن نفوس اشكسته شد
گر چندين ساله‌اي در حين نزع
كرد بر حقيت اسلام قطع
عابدي با «شد و مد و كش و فش»
بهر ترسا بچه‌اي شد باده كش
كار با انجام كارست و سرشت
ختم كاشف از سرشت خوب و زشت
اي بسا بد طينت و نيكو خصال
اي بسا خوش طينت و ناخوش فعال [3840].

حکمت 145

صبر و پيروزي

لا يعدم الصبور الظفر و ان طال به الزمان [3841].

حافظ:

صبر و ظفر، هر دو دوستان قديمند

بر اثر صبر نوبت ظفر آيد

حكمت 150

ارزش نيكوكاري
عاتب اخاك باالاحسان اليه و اردد شره بالانعام عليه
(برادرت را به وسيله احسان و نيكي، سرزنش كن و خطر او را از راه احسان، از خود، دور ساز)
سعدي:
ببخش اي پسر كآدميزاده صيد
به احسان توان كرد و وحشي به قيد
عدو را به الطاف گردن ببند
كه نتوان بريدن به تيغ اين كمند
چو دشمن كرم بيند و لطف و جود
نيايد دگر خبث از و در وجود
به چنگ آر و با ديگران نوش كن
نه بر فضله‌ي ديگران گوش كن
بخور تا تواني ببازوي خويش
كه سعيت بود در ترازوي خويش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج كسان
خدا را بر آن بنده بخشايش است
كه خلق از وجودش در آسايش است
كسي نيك بيند به هر دو سراي
كه نيكي رساند بخلق خداي
به بخشندگي كوش كاب روان
به سيلش مدد مي‌رسد ز آسمان
ز نعمت نهادن بلندي مجوي
كه ناخوش كند آب استاده بوي
چو شمشير پيكار برداشتي
نگهدار پنهان ره آشتي
دل مرد ميدان نهاني بجوي
كه باشد كه در پايت افتد چو گوي [3842].

حکمت 151

پرهيز از مواضع تهمت
من وضع نفسه مواضع التهمه فلا يلو من من اساء به الظن
(کسي که خود را در معرض اتهام قرار مي‌دهد نبايد کسي را که نسبت به او بدگمان مي‌شود ملامت کند)
نظامي گنجوي:
چو من خلوت‌نشين باشم تو مخمور
ز تهمت راي مردم کي شود دور [3843].

حكمت 152

مشورت با بزرگان
و من شاور الرجال شاركها في عقولها
(كسي كه با خردمندان، به مشورت بپردازد از خردمندي آنان برخوردار خواهد شد)
سنائي:
جز به تدبير پير كار مكن
پير دانش به پير چرخ كهن
پير حكمت نه پير هفت اختر
پير ملت نه پير چار گهر
فردوسي:
چو مهتر شدي كار هشيار كن
نداني تو داننده را يار كن [3844].
صائب تبريزي:
آزادگان به مشورت دل كنند كار
اين عقده كار سبحه‌ي صددانه مي‌كند [3845].
پرهيز از خودرايي
من استبد برايه هلك
(كسي كه خودراي باشد، هلاك خواهد شد)
حافظ:
فكر خود و راي خود در عالم رندي نيست
كفر است درين مذهب خودبيني و خودرايي [3846].

حکمت 153

ضرورت رازداري
من كتم سره كانت الخيره بيده
(كسي كه راز خويش را حفظ كند اختيار خود را در دست دارد)
عمان ساماني:
سري اندر گوش هر يك باز گفت
باز گفت اين راز را بايد نهفت
با مخالف پرده ديگر گون زنيد
با منافق نعل را وارون زنيد
خوش ببينيد از يسار و از يمين
زانكه دزدانند ما را در كمين
راز عارف در لب عام اوفتد
طشت اهل معني از بام اوفتد
عارفان را قصه با عامي كشد
كار اهل دل ببد نامي كشد
اين وصيت كرد با اصحاب خويش
تا بكلي پرده برگيرد ز پيش [3847].
لامع:
به مخزن دل خود راز خود نهان مي‌دار
كه گنج گشت مسلم به گاه پنهاني
چون قلم نامحرم اسرار ارباب دل است
صدق چون شد كل سر جاوز الاثنين شاع
اسرار دل به هر كس گفتن نشايدش
مر شعله را به پنبه نهفتن نشايدش [3848].
آذر بيگدلي:
كاسرار سخن گفت به بيگانه نشايد
آگاه مكن بيخبران را بخبر بر
سلطان رسل آنچه بجبريل رسيدش
گويد به علي، ليك نگويد به عمر بر [3849].
نظامي گنجوي:
مگو ناگفتني در پيش اغيار
نه با اغيار با محرم‌ترين يار [3850].
مولوي:
بپوش اسرار اگر مردي زنا مرادان نامحرم

مباش از عنكبوتي كم كه آخر پرده‌دار آمد [3851].
لامع:
آخر از اشك دو چشمم راز دل شد آشكار
صدق باشد «كل سر جاوز الاثنين شاع» [3852].
امام خميني (ره):
مخوان حديث شب وصل خويش را هندي
كه بيمناك ز چشم بد حسودانم [3853].
وحشي بافقي:
راز نخواهي كه شود آشكار
لب بگز و باز مگو زينهار
كوه كه سنگ است و ندارد بيان
وز پي گفتار ندارد زبان
هيچ مگويش كه بيان مي‌كند
راز نهان تو عيان ميكند [3854].
عمان ساماني:
كار عاقل راز بنهفتن است
كار ديوانه پريشان گفتن است [3855].
امام خميني (ره):
راز دل را نتوان پيش كسي باز نمود
جز بر دوست كه خود حاضر و پنهانش نيست [3856].
شهريار:
به صندوق هر سينه مسپار راز
كه محرم كم افتد در اين مرز و بوم
وگر راز دار است بازش مپرس
كه مفتاح گم گشت و در مهر و موم
سه چيز خويشتن از چشم خلق پنهان كن
دلاوري و دوم دانش و سوم زر و مال
كه اين سه فتنه خلق است و خلق فتنه او
نمي‌كشند ز هم دست تا به روز زوال [3857].
فيض كاشاني:
با دوست مگو رازي هر چند امين باشد
شايد ز برون در دشمن به كمين باشد
چون دوست بود همدم دم هم نبود محرم
آگه بود از رازت با دل چو قرين باشد
رازي كه نبي از حق بي‌دم شنود آن را
روحش نبود محرم هر چند امين باشد [3858].

مولوي:
گفت ليكن فاش گردد از سماع
«كل سر جاوز الاثنين شاع» [3859].
ناصرخسرو:
راز كسان با كس ديگر مگوي
خود به دگر كس مده اسرار خويش [3860].
ملك‌الشعراء بهار:
ز ديگران چه توقع بود نهفتن راز
ترا كه راز خود از ديگران نهان نكني
به زن راز پنهان مكن آشكار
همان كودكان را به فرهنگ دار
مكن راز با مردم ياوه‌گوي
كه رازت پراكنده سازد به كوي [3861].
مولوي:
تا تواني، پيش كس مگشاي راز
بر كسي اين در مكن زنهار باز
چون كه اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود [3862].

حکمت 154

نكوهش فقر
الفقر الموت الاكبر
(فقر، مرگ بزرگ است)
انوري:
بخدائي كه زنده و باقيست
كه من امروز طالب مرگم
باورم دار اين حديث از آنك
صعب رنجور و نيك بي‌برگم [3863].
مولوي:
چه غزا ما بي‌خود كشته‌ايم
ما به تيغ فقر، بي‌سر گشته‌ايم [3864].

حكمت 156

مرز پيروي از ديگران
لا طاعه لمخلوق في معصيه الخالق
(فرمان برداري از فرماندهان، در صورتي كه به عصيان در برابر خدا مي‌انجامد، روا نيست)
كسايي:
اي آنكه ترا پيشه پرستيدن مخلوق
چون خويشتني را چه بري پيش پرسته [3865].

حكمت 158

خود بزرگ‌بيني و غرور
الاعجاب يمنع الازدياد
(خودپسندي، مانع دستيابي به افزايش است)
فيض كاشاني:
حجاب ديدن آن روي، شرك و خودبيني است
ز هستي تو رخش را نقاب در پيش است
وجود او به مثل همچو آب و تو ماهي
خبر از آب نداري و آب در پيش است
نظر به او نتوان كرد چون ز عكس رخش
بدور باش هزار آفتاب در پيش است [3866].

حكمت 159

یاد قیامت
الامر قريب و الاصطحاب قليل
(آخرت نزديك است و درنگ و توقف در دنيا اندك)
سنايي غزنوي:
امروز ببر ز آنچه ترا پيوند است
كانها همه بر جان تو فردا پند است
سودي طلب از عمر كه سرمايه‌ي عمر
روزي چند است و كس نداند چند است [3867].
ملك‌الشعراء بهار:
ما و تو نيستيم و به خاك مزار ما
بسيار اين نسيم فرح بيز بگذرد
اين است پند من كه ز خوب و بد جهان
نه غره شو نه رنجه كه هر چيز بگذرد [3868].

حكمت 161

ارزش ترك گناه
ترك الذنب اهون من طلب المعونه
(خودداري از گناه آسان‌تر از طلب ياري و توبه است)
ويس ورامين:
گنه ناكردن و بي‌باك بودن
بسي آسانتر از پوزش نمودن [3869].

حكمت 162

عامل محروميت‌ها
كم من اكله منعت اكلات
(گاهي، لقمه‌اي، مانع از تناول لقمه‌ها مي‌گردد)
سعدي:
كه در سينه پيكان تير تتار
به از ثقل ماكول ناسازگار [3870].

حکمت 167

ارزش شرح صدر و بزرگواري
آله الرياسه سعه الصدر
(يکي از ابزار رياست، داشتن سعه‌ي صدر است)
سعدي:
متاب اي پارسا روي از گنهکار
ببخشايندگي در وي نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن [3871].

حکمت 169

راه دوستي‌ها
احصد الشر من صدر غيرك بقلعه من صدرك
(دل خود را از کينه و بدبيني نسبت به ديگران مبرا دار تا بتواني از دل ديگران، کينه و بدبيني نسبت به خود را بزدائي)
صائب تبريزي:
با دشمنان دوست نما در ميان منه
صايب اگر ز اهل دلي حال خويش را
ساده‌لوحان غافلند از آفت بيجاي هم
مي‌نهند از دوستي زنجيرها بر پاي هم
صاف اگر باشد هواي بي‌غبار دوستي
حال دل را مي‌توان دريافت از سيماي هم
در نظرها چون سفال و سنگ گرديدند خوار
سخت جانان از شکست قيمت کالاي هم
از نمك تجديد زخم کهنه هم نو مي‌کند
اين نفاق آلودگان کردند اگر جوياي هم [3872].

حكمت 171

طمع و بردگي
الطمع رق موبد
(آزورزي و طمعكاري، بردگي هميشگي است)
جامع‌التمثيل:
عزت ز قناعت است و خواري ز طمع
با عزت خود بساز و خواري مطلب [3873].
انوري:
مذلت از طمع خيزد هميشه
وجودش در جهان نامتنفع باد
طمع آرد بروي مرد زردي
كه لعنتهاي ركني بر طمع باد [3874].
شيخ محمود شبستري:
نگردد جمع هرگز علم با آز
ملك خواهي سگ از خود دور انداز [3875].
عطار نيشابوري:
همه دشواري تو از طمعست
ترك خود گفتن و آسان رفتن [3876].
سنايي غزنوي:
مرامل را پاي بشكن از اجل منديش هيچ
مر طمع را پر بكن تا هر كجا خواهي پري
اين دو پيمانه كه گردان گشت دايم بر سرت
هر دو بي‌آرام و تو كاري گرفتي سرسري [3877].
آب شور است آز و سفري
تشنگي بيش، هر چه بيش خوري [3878].
لامع:
به پيري قوت حرص از جواني بيشتر باشد
گمان چون حلقه گردد بي‌گمان پر زورتر گردد [3879].
سعدي:
درويش و گدا بنده اين خاك درند
آنانكه غني‌ترند محتاج‌ترند [3880].
ناصرخسرو:
آزادگي و طمع بهم نايد
من كرده‌ام آزمون به صد مره [3881].

در نامه‌ي طمع ننوشته‌ست دست دهر
ز اول مگر که ذل و سرانجام واي مام
زود بيفكن ز دلت بند آز
تا شوي از بندگي آزاد زود [3882].
سعدي:
ديده‌ي اهل طمع به نعمت دنيا
پر نشود همچنانكه چاه به شبنم
هر كه بر خود در سوال گشاد
تا بميرد نيازمند بود
آز بگذار و پادشاهي كن
گردن بي‌طمع بلند بود
آنرا كه ميسر نشود صبر و قناعت
بايد كه ببندد كمر خدمت و طاعت [3883].
مولوي:
دام آدم دانه‌ي گندم شده
تا وجودش خوشه‌ي مردم شده
نان برون برد آدمي را از بهشت
نان مرا اندر بهشتي در سرشت
رستم از آب و زنان همچون ملك
بيغرض گردم بر اين در چون فلك
بي‌غرض نبود بگردش در جهان
غير جسم و غير جان عاشقان
طمع ذوق اين حيات پر غرور
از حيات راستينت كرد دور
پس طمع كورت كند نيكو بدان
بر تو پوشاند يقين را بي‌گمان
حق ترا باطل نمايد از طمع
در تو صد كوري فزايد از طمع
از طمع بيزار شو چون راستان
تا نهي پا بر سر آن آستان
گفت گيرم كز طمع قارون شوي
آخر الامر اندرين هامون شوي
زانكه صوفي را طمع بردش ز راه
ماند در خسران و كارش شد تباه
صاف خواهي چشم عقل و سمع را
بردران تو پرده‌هاي طمع را

هر كه را باشد طمع الكن شود
با طمع كي چشم دل روشن شود
بي‌طمع نشنيده‌ام از خاص و عام
من سلامي اي برادر والسلام [3884].

جايگاه سكوت و سخن
لا خير في الصمت عن الحكم كما انه لا خير في القول بالجهل
(خودداري از گفتن، در جايي كه سخنان حكمت‌آميز مي‌بايد، چنانكه سخن گفتن ناصواب در موردي كه سكوت حكيمانه را مي‌طلبد، نامطلوب خواهد بود)
سعدي:
دو چيز طيره عقلست دم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشي
چون نداري كمال فضل آن به
كه زبان در دهان نگه داري
آدمي را زبان فصيحه كند
جوز بي‌مغز را سبكساري
فضل و هنر ضايع است تا ننمايد
عود بر آتش نهند و مشك بسايند [3885].
باديها رو بوي گل متفقند سعديا
چون تو فصيح بلبلي حيف بود ز خامشان [3886].
فردوسي:
چنان دان كه بي‌شرم و بسيار گوي
نبيند به نزد كسي آبروي [3887].
ويس ورامين:
چه نيكو داستاني زد يكي دوست
كه خاموشي ز نادان سخت نيكوست [3888].
ناصرخسرو:
جز بدي نارد درخت جهل چيزي برگ و بار
بر كنش زود از دلت زان پيش كو بالا كند
سعدي:
اگر چه پيش خردمند خامشي ادب است
بوقت مصلحت آن به كه در سخن كوشي
صائب تبريزي:
در مقام گفت مهر خامشي بر لب زدن
تيغ را زير سپر در جنگ پنهان كردن است
وحشي بافقي:
ز گوشت نفع نبود و ز زبان سود

که باشي گوش چون بايد زبان بود [3889].
ولي آنجا که باشد جاي گفتار
خموشي آورد صد نقص در کار
اگر بايست دايم بود خاموش
زبان بودي بحث بي ما حصل گوش
زبان و گوش دادت كلك نقاش
که گاهي گوش شو گاهي زبان باش [3890].
بي‌کس شيرازي:
به هر کس در سخن مگشا لب جان پرور خود را
سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را [3891].

حكمت 178

ضرورت كوچ كردن
الرحيل و شيك
(كوچ كردن، در پيش روي است)
عطار نيشابوري:
وقت كو چيست الرحيل اي دل ازين جاي خراب
تا ز حضرت سوي جانت ارجعي آيد خطاب [3892].

حكمت 180

ضرورت صبر و بردباري
من لم ينجه الصبر اهلكه الجزع
(كسي را كه صبر و بردباري، نجات ندهد، بيتابي و جزع وي را از پاي درآورد)
ملك‌الشعراء بهار:
اي دل از كوتهي دست طلب، شكوه مدار
صبر كن عاقبت آن نخل به بر مي‌آيد
مشتاقي و صبوري با هم قرين نباشد
اين باشد آن نباشد آن باشد اين نباشد
اي دل به صبر كوش كه هر چيز بگذرد
زين حبس هم مرنج كه اين نيز بگذرد
مرد بايد كه ز گشت فلك و اختر
تن باندوه و به غم خيره نرنجاند
صبر بايد كه به آلام ظفر يابي
ورنه آلام تن مرد بسنباند
مرد را شايد در محنت روز افزون
صبر ايوب نبي لختي برخواند
پايداري كن در حادثه گيتي
تا دم حادثه از كار فروماند [3893].

حكمت 181

استدلال بر خلافت علي
فان كنت بالشوري ملكت امورهم فكيف بهذا و المشيرون غيب
(اي ابابكر! اي كه مي‌گويي با شوري مسلمين خلافت را گرفتي، اين شورايي بود كه اكثر مشورت‌كنندگان حضور نداشتند؟!)
ابن يمين:
مقتداي اهل عالم چون گذشت از مصطفي
ابن عم مصطفي را دان علي مرتضي [3894].
[3895].
نظامي گنجوي:
حديث كودكي و خودپرستي
رها كن كان خيالي بود و مستي
چو عمر از ده گذشتت يا خود از بيست
نمي‌شايد دگر چون غافلان زيست
نشاط عمر باشد تا چهلسال
چهلساله فرو ريزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستي
بصر كندي پريزد پاي سستي
چو شصت آمد نشست آمد پديدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از كار
بهشتاد و نود چون در رسيدي
بسا سختي كه از گيتي كشيدي
و از آنجا گر بصد منزل رساني
بود مرگي بصورت زندگاني
اگر صد سال ماني ور يكي روز
ببايد رفت از اين كاخ دل افروز
پس آن بهتر كه خود را شاد داري
در آن شادي خدا را ياد داري
به وقت خوشدلي چون شمع پرتاب
دهن پر خنده داري ديده پر آب
نه بيني آفتاب آسمان را
از آن خندد كه خنداند جهان را [3896].
شيخ‌بهايي:
هر چه بيني در جهان دارد عوض

در عوض گردد ترا حاصل غرض
بي‌غرض داني چه باشد در جهان
عمر باشد عمر قدر آن بدان [3897].
لامع:
لامعا تا كي خوري افسوس چرخ بي‌مدار
تا ابد پايان نيايد، گر كشي رنج زمن
رنج و اندوه جهان را دهر بنمايد به من
ور كه آرد در كمي رو، باز افزايد به من
روزي دهد و عمر عوض بستاند
زين داد و ستد ز چرخ شرمنده مباش [3898].
عطار نيشابوري:
بر عمر اعتماد مكن زآنكه عمر تو
يك لحظه بيش نيست و آن هست ما حضر [3899].

حكمت 183

مال بيش از نياز
يابن آدم ما كسبت فوق قوتك، فانت فيه خازن لغيرك
(اي فرزند آدم! آنچه بيش از مايحتاج خود اندوخته‌اي، تو خزانه‌دار ديگران مي‌باشي)
شيخ محمود شبستري:
تو كني جمع تا فلان خورد
عاقل اين راز ابلهي شمرد [3900].

حکمت 192

قضا و قدر الهي
فاذا جاء القدر خليا بينه و بينه
(فرشتگاني که از آدمي حراست مي‌کنند، آنگاه که اجل او فرا رسيد وي را رها مي‌سازند)
سعدي:
کبوتري که دگر آشياني نخواهد ديد
قضا همي بردش تا به چنگ باز آيد [3901].
مولوي:
چون قضا آيد طبيب ابله شود
و آن دوا در نفع هم گمره شود
چون خدا خواهد که مردي بفسرت
سردي از صد پوستين هم بگذرد
گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند
اين قضا ابري بود خورشيد پوش
شير و اژدرها شود ز و همچو موش
من ببينم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آيد شود دانش به خواب
مه سيه گردد بگيرد آفتاب
هيچ دنداني نجنبد در دهان
بي‌رضا و امر آن فرمان روان
از دهان لقمه نشد سوي گلو
تا نگويد لقمه را حق «کادخلوا»
هيچ برگي در نيفتد از درخت
بي‌قضا و حکم آن سلطان بخت
ميل و رغبت کان زمام آدمي است
جنبش آن رام امر آن غني است
چون قضا آيد نماند فهم و راي
کس نميداند قضا را جز خداي
چون قضا آيد فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقين داد اين خبر

گفت اذا جاء القضاء عمي البصر
بنزد عقل هر داننده‌اي هست
كه با گردنده گرداننده‌اي هست
از آن چرخه كه گرداند زن پير
قياس چرخ گردون را همي گير [3902].
حاج ملاهادي سبزواري:
چون دست قضا رشته‌ي اعمار برشت
بگسيختنش خامه‌ي تقدير نوشت
از حكم ازل نرسته برنا و نه پير
و ز دام اجل نجسته زيبا و نه زشت [3903].
ناصرخسرو:
بر من و تو كه بخسپيم نگهبانيست
كه نگردد هرگز رنجه ز بيداري [3904].

حکمت 194

آمادگي براي مرگ
و بادرو الموت الذي ان هربتم منه ادرككم
(مرگ را که هر چند از آن مي‌گريزيد، شما را مي‌ربايد، استقبال کنيد)
شيخ محمود شبستري:
گر هزاران، هزار قرن بزيست
چون اجل در پي است حاصل چيست؟
اخرالامر هم بخواهد مرد
جان ز دست اجل نخواهد برد [3905].

حكمت 195

نيكوكاري
لا يزهدنك في المعروف من لا يشكره لك ... و الله يحب المحسنين
(نبايد، عدم سپاسگذاري ديگران، باعث كوتاهي تو در انجام كار خير، شود زيرا، خدا نيكوكاران را دوست مي‌دارد)
فردوسي:
تو را ايزد اين زور پيلان كه داد
دل شير و فرهنگ و فرخ‌نژاد
بدان داد تا دست فرياد خواه
بگيري برآري ز تاريك چاه
بي‌آزاري و سودمندي گزين
كه اين است فرهنگ و آئين و دين
اسدي طوسي:
چنان زي كه مور از تو نبود به درد
نه بر كس نشيند ز تو با دو گرد
ببخشاي بر زير دستان به مهر
بر ايشان به هر خشم مغرور چهر
كه ايشان به تو نيك ماننده‌اند
خداوند را همچو تو بنده‌اند
مولوي:
طواف كعبه صورت حقت از آن فرمود
كه تا به واسطه آن دلي به دست آري
هزار بار پياده طواف كعبه كني
قبول حق نشود گر دلي بيازاري
عمارت دل بيچاره‌اي دو صد باره
ز حج و عمره به آيد به حضرت باري [3906].
فردوسي:
نكوئي بهر جا چو آيد بكار
نكويي كن و از بدي شرم دار
بد و نيك ماند ز ما يادگار
تو تخم بدي تا تواني مكار
مگرد ايچگونه بگرد بدي
به نيكي بياراي اگر بخردي
اسدي طوسي:

بدي گرچه كردن توان با كسي
چه نيكي كني بهتر آيد بسي
همي تاتوان راه نيكي سپر
كه نيكي بود مر بدي را سپر
ويس ورامين:
بكن نيكي و در درياش انداز
كه روزي در كنارت آورد باز [3907].

حکمت 199

ضرورت حسابرسي نفس
من حاسب نفسه ربح و من غفل عنها خسر
(كسي كه به محاسبه نفس خويش بپردازد، سود برد و كسي كه از اين مسئله غافل بماند زيان كند)
فردوسي:
چو داد از تن خويشتن داد مرد
چنان دان كه پيروز شد در نبرد
سعدي:
چو دي رفت و فردا نيامد بدست
حساب از همين يك نفس كن كه هست
ناصرخسرو:
آن ديو را كه بر تن و جان من است
باري به تيغ عقل مسلمان كنم
خويشتن را چون فريبي چون نپرهيزي ز بد
چوي نهي چون خود كني عصيان بهانه بر قضا
سنايي غزنوي:
زشت باشد خويشتن بستن بر آدم وانگهي
نقش آدم را غلاف نفس شيطان داشتن
حاج سيد نصرالله تقوي:
دشمن تو نفس تست خار كن او را
تا نشود چيره و قوي بتو دشمن
شيخ نجم‌الدين كبري:
ديويست درون من كه پنهاني نيست
برداشتن سرش بآساني نيست
ايمانش هزار بار تلقين كردم
آن كافر را سر مسلماني نيست [3908].
ابوسعيد ابوالخير:
گيرم كه هزار مصحف از بر داري
با آن چه كني كه نفس كافر داري
سر را بزمين چه مي‌نهي بهر نماز
آنرا بزمين بنه كه بر سر داري [3909].
سنايي غزنوي:
چون تو بر ذره‌اي حساب كني

ور بشبهه بود عقاب كني
ور حرامي بود عذاب دهي
روز محشر بدان عقاب دهي [3910].
عطار نيشابوري:
گرفتي از سر غفلت كم خويش
نميداني بهاي يكدم خويش
از اين غفلت چو فردا گردي آگاه
پشيماني ندارد سودت آنگاه [3911].
سنايي غزنوي:
گر بغفلت زيي درين مسكن
جان مسكينت ماند بي‌مامن
چون نترسي تو از اجل خردي
آن ز غفلت شمر نه از مردي
هر كه گشت از غرور و غفلت مست
نيكي آن جهان بداد از دست
خواجه در خواب غفلتي پيوست
روز محشر ترا كه گيرد دست [3912].
اثر ترس از خداي تعالي
من خاف امن
(كسي كه از خدا بترسد، در صراط ايمان عمل مي‌كند)
ابوالفتح:
هر كه ترسد ز خدا عاقبتش محمود است
باز دارنده‌ي بدها ز پيش يزدان است [3913].

روزگار ظهور حجت خدا
لتعطفن الدنيا علينا بعد شماسها عطف الضروس علي ولدها، و تلا عقيب ذلك «و نريد ان نمن علي الذين استضعفوا في الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثين
(دنيا پس از سرکشي همچون شتر ماده چموشي که از تسليم در مقابل صاحبش خودداري کرده و مقداري از شير خود را براي بچه‌اش ذخيره مي‌کند، به ما روي خوش نشان خواهد داد
امام (ع) پس از اين کلام آيه معروف سوره اعراف را تلاوت کرد
ما اراده کرده‌ايم تا بر مستضعفان منت نهاده و امامت و پيشوايي زمين را از آن آنان کنيم)
امام خميني (ره):
صف بيارائيد رندان رهبر دل آمده
جان براي ديدنش منزل به منزل آمده
طور سينا را بگو ايام «صعق» آخر رسيد
موسي حق در پي فرعون باطل آمده
بانگ زن بر جمع خفاشان پست کور دل
از وراي کوهساران شمس کامل آمده
باز گو اهريمنان را فصل عشرت بار بست
زندگي بر کامتان زهر هلاهل آمده
دلبر مشگل گشا از بام چرخ چارمين
با دم عيسي براي حل مشگل آمده [3914].

حكمت 202

عفو و گذشت
و العفو زكاه الظفر
(گذشت و اغماض، زكات پيروزي است)
فردوسي:
نبيني كه عيسي مريم چه گفت
بدانكه، كه بگشاد راز نهفت
كه پيراهنت گر ستاند كسي
مياويز با او به تندي بسي
و گر بر زند كف برخسار تو
شود تيره از زخم ديدار تو
مياور تو خشم و مكن روي زرد
بخوابان تو چشم و مگو هيچ سرد [3915].
سعدي:
گنهكار را عذر نسيان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آيد گنه‌كاري اندر پناه
نه شرط است كشتن به اول گناه
كه سهل است لعل بدخشان شكست
شكسته نشايد دگر باره بست
اگر مي‌بترسي ز روز شمار
از آن كز تو ترسد خطا در گذار [3916].
سنايي غزنوي:
خلق اگر از تو خست ناگه خار
تو گل خود از او دريغ مدار
وانكه دشنام دادنت از سر خشم
خاك پايش گزين چو سرمه بچشم
آنكه بد گفت نيكوئي گويش
ورنه جويد ترا تو مي‌جويش
وانكه سيمت نداد زر بخشش
وانكه پايت بريد سر بخشش [3917].
سعدي:
گرفتم كه دشمن بكوبي به سنگ
مكن باري از جهل با دوست جنگ [3918].

ارزش سخاوتمندي
الجود حارس الاعراض
(سخاوتمندي مايه‌ي حفظ آبرو و حيثيت است)
سعدي:
نماند حاتم طايي و ليك تا به ابد
بماند نام بلندش به نيكوي مشهور
نبشته است بر گور بهرام گور
كه دست كرم به ز بازوي زور
هر كه علم شد به سخا و كرم
بند نشايد كه نهد بر درم
نام نكوئي چو برون شد بكوي
در نتواني كه ببندي بروي
كس نبيند بخيل فاضل را
كه نه در عيب گفتنش كو شد
ور كريمي دو صد گنه دارد
كرمش عيبها فرو پوشد [3919].
فردوسي:
ز خورد و ز بخشش مياساي هيچ
همه دانش و دادن بسيج
كسي كو به بخشش توانا بود
خردمند و بيدار و دانا بود
و گر چند بخشي ز گنج سخن
برافشان كه دانش نيايد به بن
توانگر به بخشش بود شهريار
بكنج نخفته نشد نامدار [3920].
سوزني:
باز سخاي تو زبان همه كس
بر تو جاري به ثنا و تحميد [3921].
ناصرخسرو:
سخاوت پيشه كن تو از كم و بيش
كزان بيگانگان گردند چون خويش
سعدي:
شرف مرد بجود است و كرامت بسجود
هر كه اين هر دو ندارد عدمش به زو جود [3922].
ابوسعيد ابوالخير:
خواهي ز پل صراط آسان گذري

نان ده بجهانيان كه نان از همه به [3923].
بي‌نيازي در ترك آرزوها
و اشرف الغني ترك المني
(شريف‌ترين بي‌نيازي، ترك آرزوها است)
صائب تبريزي:
جدا شو از دو عالم تا تواني با خدا بودن
كه دارد درد سر بسيار با خلق آشنا بودن
مياور رو به مردم تا نگردانند رو از تو
كه باشد بر خلايق پشت بودن مبتلا بودن
سواد فقر مي‌بخشد حيات جاودان صائب
درين ظلمت نبايد غافل از آب بقا بودن
بپوش، چشم ز اوضاع روزگار كه نيست
لباس عافيتي به ز چشم پوشيدن [3924].
اهميت تجربه
و من التوفيق حفظ التجربه
(بكارگيري تجربه، بخشي از موفقيت است)
ملك‌الشعراء بهار:
روزي آن رهبر نكوكاران
برهي مي‌گذشت با ياران
ديد صيادي اندر آن رسته
مرغكي چند را بهم بسته
مي‌نهد جفت جفت در قفسي
مرغكان مي‌زنند بال بسي
پس انديشه و درنگ زياد
گفت داناي چين بدان صياد
كانچه در جمع مرغكان بينم
همه را نورس و جوان بينم
چيست موجب كه اين گروه اسير
در ميانشان نه كامل است و نه پير
گفت صياد كاي حكيم همام
پير مرغان نيوفتند به دام
و آن جوانان كه همره پيران
راهجويان شوند و پر گيران
همه از بركت بزرگتران
تجربت ديدگان و راهبران [3925].
كمال‌الدين اسماعيل:

که دانند اهل تجارب که بهتر
مجرب به هر حال از نامجرب [3926].
نکوهش هواپرستي
و کم من عقل اسير تحت هوي امير
(چه بسيارند عقل‌هايي که اسير هوا و هوس‌اند و هوا و هوس امير و فرمانده آنهايند)
عطار نيشابوري:
که داند کو بجان من چه بد کرد
براي شهوتي ترك خرد کرد [3927].
فردوسي:
دلت گر به راه خطا مايل است
ترا دشمن اندر جهان خود دل است
هوا را مبر پيش راي و خرد
کز اين پس خرد سوي تو ننگرد [3928].
ناصرخسرو:
و گر عنان خرد داده‌اي به دست هوا
چو اسب لانه سرافشان و بي‌عنان شده‌اي [3929].
سعدي:
غبار هوي، چشم غفلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت
چو بر عقل دانا شود عشق چير
همان پنجه‌ي آهنينست و شير
چو عشق آمد از عقل ديگر مگوي
که در دست چوگان اسير است گوي [3930].
مولوي:
نفس نمرود است و عقل و جان خليل
روح در عين است و نفس اندر دليل [3931].
صائب تبريزي:
عمر در پيروي حرص و هوس نتوان کرد
همعناني به سگ هرزه مرس نتوان کرد
صائب از طول امل دست هوس کوته کن
که ازين دام به جز صيد مگس نتوان کرد
بازيچه‌ي نسيم شود کاسه‌ي سرش
هر دل که چون حجاب اسير هوي شود
نيست آرام در آن دل که هوس بسيار است
گل شود غنچه در آن باغ که خيس بسيار است

دل بي‌وسوسه از گوشه نشينان مطلب
كه هوس در دل مرغان قفس بسيار است [3932].
فيض كاشاني:
از دست من گرفت هوا اختيار من
خون جگر نهاد هوس در كنار من
بر من چو دست يافت گرفت و كشان كشان
هر جا كه خواست برد دل من مهار من [3933].
ارزش همت‌هاي بلند
و لا تامنن ملولا
(بر آنكس كه پشتكار ندارد، تكيه مكن)
لامع:
آفت دو نان به عالي‌همتان هم مي‌رسد
دايما از كج نهادن پاي، سر دارد خطر [3934].

حکمت 203

خطر خودپسندي

عجب المرء بنفسه احد حساد عقله

(عجب و خودپسندي آدمي، نسبت به نفس خود يکي از رشکبران عليه عقل اوست)

امام خميني (ره):

بس کن اين ياوه سرائي بس کن
تا به کي خويش ستائي؟ بس کن
تا خودبيني تو مشرکي بيش نه اي
بي‌خود بشوي که لاف مطلق نزني [3935].

ناصرعلي:

خودستايي نيست رسم مردم صاحب کمال
آب لب بست از صدا چون گوهر يکدانه شد

حکيم زلالي:

ز خودبيني زدي آن چشم بر خويش
که گريد بر سرش خونابه‌ي ريش [3936].

ضرورت تحمل مشكلات
اغض علي القذي و الالم ترض ابدا
(به رنج‌ها و مشكلات، چشم دوز تا از زندگي خود راضي باشي)
ملك‌الشعراء بهار:
خرسند باش تا گذرد خوش دو روز عمر
گرداندن زمانه بدست من و تو نيست
خوش باش و عشق ورز و غنيمت شمار عمر
كاين دهر جاودانه بدست من و تو نيست
غم زمانه نگردد بگرد خاطر تو
گر التفات به نيك و بد زمان نكني
بنالي همي از بلاي جهان
بلاي جهان صعب و دشخوار نيست
بلاي جهان آينه‌ي مهر اوست
كه بي‌رنج رامش نمودار نيست
بي‌زحمت و درد سر چه جاييست
جايي كه در آن بشر نباشد
كانجا كه در آن بشر نهد پاي
بي‌زحمت و درد سر نباشد [3937].
سنايي غزنوي:
دلي از خلق عالم بي‌غمي كو
برون از عالم دل عالمي كو
درين عالم دم و غم جفت بايد
مرا غم هست باري همدمي كو [3938].

حكمت 208

مشكلات شناخت انسانها
في تقلب الاحوال علم جواهر الرجال
(در دگرگوني‌ها و انقلاب‌ها، مي‌توان حقيقت شخصيت مردان را شناخت)
صائب تبريزي:
روشن‌دلان هميشه به سختي بسر برند
در سنگ زندگي به سر آمد شرار را [3939].
حافظ:
خوش بود گر محك تجربه آيد بميان
تا سيه روي شود هر كه در اوغش باشد [3940].
مولوي:
هر كجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقاني كز درون خانه‌اند
شمع روي يار را پروانه‌اند
گندمي را زير خاك انداختند
پس ز خاكش خوشها بر ساختند
بار ديگر كوفتندش ز آسيا
قيمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زير دندان كوفتند
گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چون كه محو عشق گشت
«يعجب الزراع» آمد بعد گشت [3941].
سعدي:
نه تلخ است صبري كه بر ياد اوست
كه تلخي شكر باشد از دست دوست
ملامت كشانند مستان يار
سبكتر برد اشتر مست بار [3942].
مولوي:
آن چه اندر آينه بيند جوان
پير اندر خشت بيند بيش از آن [3943].

حكمت 213

ارزش چشم‌پوشي (تغافل)
من اشرف اعمال الكريم غفلته عما يعلم
(شريف‌ترين عمل انسان كريم، تغافل و چشم‌پوشي از برخي دانسته‌هاست)
صائب تبريزي:
مرا ترساند از تيغ تغافل ناز اين غافل
كه صبر ما كند دندانه شمشير تغافل را
چند پاداش تنزل سرگراني واكشم
بعد ازين من هم تغافل بر تغافل مي‌زنم
آنقدر در دهن تيغ تغافل باشيم
كاورد خوي تو ايمان به وفاداري ما [3944].
لامع:
در تماشاي مقامات بسي فرسودم
منزلي خوش‌تر از اقليم خطا پوشي نيست [3945].

حكمت 214

ارزش حياء (حفظ آبرو)
من كساه الحياء ثوبه لم ير الناس عيبه
(كسي را كه لباس حياء، در بر گيرد، مردم، عيب او را نمي‌بينند)
ملك‌الشعراء بهار:
اي برادر تا تواني گير با آزرم خوي
مرد بي‌آزرم باشد چون زن بسيار شوي
غيرت و صدق و امانت كاين سه اصل مرديست
اصلشان ز آزرم خيزد گير با آزرم خوي
هر كه در پيش كسان آزرم خود بر خاك ريخت
غيرت و صدق و امانت خوار باشد پيش اوي [3946].
لامع:
غنچه تا نشكفد از رنج خزان محفوظ است
نو رسان را به جهان شرم و حيا مي‌خواهد
غنچه تا در پرده است از دست گلچين ايمن است
گر صيانت از جفا خواهي حيا مي‌بايدت [3947].

اثر سكوت حكيمانه
بكثره الصمت تكون الهيبه
(ابهت آدمي در پرتو كثرت سكوت حكيمانه او حاصل مي‌آيد)
فردوسي:
ز دانش چو جان ترا مايه نيست
به از خامشي هيچ پيرايه نيست
مگوي آن سخن كاندر و سود نيست
كز آن آتشت بهره جز دود نيست [3948].
مولوي:
گفتگوي ظاهر آمد چون غبار
مدتي خاموش خو كن هوش‌دار
چون كه در ياران رسي خامش نشين
اندر آن حلقه مكن خود را نگين
رختها را سوي خاموشي كشان
چون نشان جويي مكن خود را نشان [3949].
ناصرخسرو:
چرا خاموش نباشي چون نداني
برهنه چون كني عورت به بازار [3950].
نظامي گنجوي:
سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشكني، تيشه، آهسته دار
نپرسيده هر كو سخن ياد كرد
همه گفته‌ي خويش را (بر) باد كرد
سخن گفتن آنگه بود سودمند
كز آن گفتن آوازه گردد بلند
دهن را به مسمار بر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن
متاع گران مايه دارم بسي
نيارم برون تا نخواهد كسي [3951].
شيخ‌بهائي:
گوش بگشا لب فروبند از مقال
هفته هفته ماه ماه و سال سال
اي خوش آنكو رفت در حصن سكوت

بسته دل در ياد «حي لا يموت»
رو نشين خاموش چندان اي فلان
كه فراموشت شود نطق و بيان
خامشي باشد نشان اهل حال
گر بجنبانند لب گردند لال [3952].
جامي:
جامي ز كساد سخن خويش چه رنجي
كم گوي كه باشد ز كمي قيمت كالا [3953].
اوحدي:
جان از قبل زبان به بيم خطر است
كم گفتن مرد هم به جاي سپهر است
دانا كه سخن نگويد آن از هنر است
گر گويد گر بد نگويد گهر است [3954].
سعدي:
صراف سخن باش و سخن بيش مگو
چيزيكه نپرسند تو از پيش مگو
باباافضل:
كم گوي و بجد مصلحت خويش مگو
چيزيكه نپرسند تو از پيش مگو
جامي:
زبان را گو شمال خامشي ده
كه هست از هر چه گويي خامشي به
وحشي بافقي:
چو دل را محرم اسرار كردند
خموشي را امانت دار كردند
خموشي پرده پوش راز باشد
نه مانند سخن غماز باشد
جامع التمثيل:
فخر در دانش بود مر مرد را
فخر و دانش هر دو در خاموشي است
ابن يمين:
ز گفتن پشيمان بسي ديده‌ام
نديدم پشيمان كس از خاموشي [3955].
ناصرخسرو:
سخن چون نگفتي به دينار ماني
وليكن چو گفتي پشيز مسيني [3956].

وحشي بافقي:
مهر خموشي به لب خويش نه
پستي خود را نكني فاش به [3957].
لامع:
نيست برنده‌تر از تيغ زبان شمشيري
عافيت را سپري نيك چو خاموشي نيست
ز خاموشي توان راه نجات خويش سر كردن
توان تا گوش شد لب را بپرهيز از سخن گفتن
در سرت گر مغز دانش نيست خاموشي به است
پسته‌ي بي مغز را بنگر كه كم لب وا كند [3958].
فروتني و فزوني نعمت‌ها
و بالتواضع تتم النعمه
(بر اثر فروتني نعمت آدمي كامل مي‌شود)
نظامي گنجوي:
نبايد نهادن بر اين خاك دل
كزو گنج قارون فرو شد به گل [3959].
مولوي:
تا تواني بنده شو سلطان مباش
زخم كش چون گوي شو چوگان مباش
از بهاران كي شود سر سبز سنگ
خاك شو تا گل بروئي رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودي دلخراش
آزمون را يك زماني خاك باش
آب از بالا به پستي ور شود
آنگه از پستي به بالا در رود
گندم از بالا بزير خاك شد
بعد از آن آن خوشه‌ي چالاك شد [3960].
ملك‌الشعراء بهار:
فروتن شو اي دوست در روزگار
كه مرد فروتن فزون جست يار [3961].
فيض كاشاني:
بگذار كبر يا ز در مسكنت درآ
خاتم به عرش هم به تضرع نماز كرد [3962].
ابوسعيد ابوالخير:
شاهي طلبي برو گداي همه باش
بيگانه ز خويش و آشناي همه باش

خواهي كه ترا چو تاج بر سر دارند
دست همه گير و خاك پاي همه باش [3963].
مولوي:
آنك تواضع كند نگذرد از حد خويش
يا بد او هستي باقي بيرون ز حد [3964].

حكمت 216

حسادت و بيماري تن
العجب لغفله الحساد عن سلامه الاجساد
(تعجب دارم كه چرا حسودان به تندرستي خويش نمي‌انديشند؟)
مولوي:
جسد را كن به جان روشن حسد را بيخ و بن بركن
نظر را بر مشارق زن خرد را در مسايل كش
زيان‌تر خويش را و ديگران را
نباشد چون حسد در جمله هستي [3965].
سعدي:
مردكي خشك مغز را ديدم
رفته در پوستين صاحب جاه
گفتم اي خواجه گر تو بدبختي
مردم نيك بخت را چه گناه
الا تا نخواهي بلا بر حسود
كه آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت كه با او كني دشمني
كه او را چنين دشمني در قفاست [3966].

حكمت 217

طمع و بردگي
الطامع في وثاق الذل
(طمعكار در كمند ذلت گرفتار است)
لامع:
بود چشم دلش كور ار به جز لطف خداوندي
كسي چشم طمع اندر جهان بر لطف كس دارد
يا رب دلم از قيد طمع باز رهان
وز تاج قناعتم به سرده سامان
شو هادي راه طلب مقصودم
روي طلبم به جانب خود گردان
طمع از جمله موجودات بگسستن چه خوش باشد
به كنجي با مراد خويش بنشستن چه خوش باشد
طمع از محفل ابناي دوران كنده‌ام اي دل
چو جغدم كن مقيم ساحت ويرانه‌يي يا رب
از طمع سر برگرفتن با خدا پيوستن است
از خدا مي‌جو كرم تا مرگ در دل ز آن درست [3967].
فيض كاشاني:
هر كه با حرص و با طمع شد يار
سخره‌ي افتقار مي‌باشد
هر كه به خشم مبتلا، راست چو مار مي‌شود
و آنكه اسير حرص شد خوار چو مور مي‌رود [3968].
سعدي:
آز بگذار و پادشاهي كن
گردون بي‌طمع بلند بود
ناصرخسرو:
بخور آنچه داري و بيشي مجوي
كه از آز كاهد همي آبروي
ذل بود بار نهال طمع
نيك بپرهيز از آن بدنهال
فردوسي:
چو خرسند گشتي بداد خداي
توانگر شدي يكدل و پاكراي
كه آزاد داري تنت را ز رنج

تن مرد بي‌آز بهتر كه گنج
چو خشنود باشي تن آسان شوي
وگر آز ورزي هراسان شوي
چو داني كه ايدر نماني دراز
بتارك چرا بر نهي تاج آز
چو داني كه بر تو نماند جهان
چه رنجاني از آز جان و روان
دل مرد طامع بود پر ز درد
بگرد طمع تا تواني مگرد
سنايي غزنوي:
آز بگذار تا نياز آري
كاز آرد برويها خواري
چون برون رفت از تو حرص آنگه درآيد در تو دين
چون درآيد جبرئيل آنگه برون شد اهرمن
اسدي طوسي:
ز طمع است كوته زبان مرد آز
چو شد طمع كوته زبان شد دراز
كمال‌الدين:
حرص توست اينكه همه چيز تو را ناياب است
آز كم كن تو كه نرخ همه ارزان گردد
خسرواني:
جاه است و قدر و حنفعه آنرا كه طمع نه
عزاست و صدر و مرتبه آنرا كه آز نيست
تا پاك كردم از دل زنگار حرص و طمع
زي هر دري كه روي نهم در فراز نيست [3969].
كرماني:
گر با خردي تو چرخ را بنده مشو
در پاي طمع خوار و سرافكنده مشو
چو آتش تيز باش و چون آب روان
چون خاك به هر باد پراكنده مشو [3970].
سنايي غزنوي:
بامداد «اياك نعبد» گفته‌اي در فرض حق
چاشتگه خود را مكن در خدمت دوني حقير [3971].
صائب تبريزي:
دست طمع كه پيش كسان مي‌كني دراز
پل بسته‌اي كه بگذري از آب روي خويش

صائب از تن پروران ياري طمع كردن چه سود
اهل دل را نيست چون در عهد ما پرواي هم
دست از طمع بشوي كه از شومي طمع
در حق خود دعاي گدا هست مستجاب
دم ز خواهش چون مصفا شد دم عيسي بود
دست چون شد از طمع كوته يد بيضا شود [3972].

حكمت 219

شكوه از مصيبت‌ها
و من اصبح يشكو مصيبه نزلت به فقد اصبح يشكو ربه
(كسي كه راجع به مصيبتي شكايت و بي‌تابي سر دهد، در واقع از خدا ناراضي بوده و شكايت كرده است)
سعدي:
مكن ز گردش گيتي شكايت اي درويش
كه تيره‌بختي اگر هم برين نسق مردي [3973].
اثرات روحي دنياپرستي
(نكوهش حرص و آز)
و من لهج قلبه بحب الدنيا التاط قلبه منها بثلاث، هم لا يغبه و حرص لا يتركه و امل لا يدركه
(كسي كه دلش با دنيا پيوند خورده است به سه چيز گرفتار مي‌شود: اندوه دائم، حرص و آز هميشگي و آرزوئي كه در زندگي او جامه‌ي عمل نپوشد)
مولوي:
كوزه‌ي چشم حريصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر كه را جامه ز عشقي چاك شد
او ز حرص و عيب، كلي پاك شد
بدگماني كردن و حرص آوري
كفر باشد نزد خوان مهتري
هوشياري آفتاب و حرص يخ
هوشياري آب و اين عالم و سخ
صد حكايت بشنود مه هوش حرص
در نيابد نكته‌اي در گوش حرص
از حريصي عاقبت ناديدن است
بر دل و بر عقل خود خنديدن است [3974].
صائب تبريزي:
ريخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را
سد راه شكوه‌ي روزيست دندان خلق را
در جواني گرچه اينها فارغ از نان نيستند
گردد از قد دو تا اين غم فراوان خلق را
قانع به جرعه نيست لب ميگسار ما
ميخانه را به آب رساند خمار ما

بر طعمه‌ي خسان كه پر از موي منت است
آلوده چنگ حرص چو كركس نمي‌كنيم
با تهي چشمان چه سازد نعمت روي زمين
خاك نتوانست كردن سير چشم دام را
تشنه چشمان را ز نعمت سير كردن مشكل است
دشت اگر دريا شود ريگ روان سيراب نيست
بماليم در زير پا حرص را
كف خاك بر چشم قارون زنيم
نعمت عالم حريف اشتهاي حرص نيست
چشم موريرا سليمان سير نتوانست كرد
جمع مال حرص مردم دنيا نگردد كم
كه نتوان سير كرد از ريزش اسباب دريا را
آدمي پير چو شد حرص جوان ميگردد
خواب در وقت سحرگاه گران ميگردد
روي روشن ز بزرگان كهنسال طلب
آبها صاف در ايام خزان ميگردد
حرص را شير برومندي بود موي سفيد
قد دو تا چون شد غم روزي دو بالا ميشوي [3975].
رفعت اصفهاني:
كس ار در جمع مال آمد شتابان
حريص است و نباشد اهل ايمان [3976].
ابوسعيد ابوالخير:
آلوده‌ي دنيا جگرش ريش‌ترست
آسوده‌ترست هر كه درويش ترست
دنيا طلبان ز حرص مستند همه
موسي كش و فرعون پرستند همه
هر عهد كه با خداي بستند همه
از دوستي حرص شكستند همه [3977].
شيخ بهائي:
حب دنيا هست راس هر خطا
از خطا كي مي‌شود ايمان عطا
سنايي غزنوي:
سوزني را پاي بند راه عيسي ساختند
حب دنيا پاي‌بند است ار همه يك سوزن است [3978].
ابوسعيد ابوالخير:
در راه خدا حجاب شد يك سوزن

رو جملهٔ کار خويش را يك سوزن
درماندهٔ نفس خويش گشتي و ترا
يك سوغم مال و دختر و يك سوزن [3979].

ارزش قناعت
كفي بالقناعه ملكا
(آدمي را ملك قناعت كافي است)
سنايي غزنوي:
كسي كه عزت عزلت نيافت هيچ نيافت
كسيكه روي قناعت نديد هيچ نديد [3980].
گرت نزهت همي بايد به صحراي قناعت شو
كه آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با [3981].
خاقاني:
چون سرافيل قناعت تا ابد جان دار توست
گو مكن ديوان ميكائيل روزي را ضمان [3982].
شيخ آذري:
معني حل طلق حلول قناعت است
اين نكته ياد گير كه من كيمياگرم
جامي:
در قناعت كه ترا دسترس است
گر همه عزت نفس است بس است
عنصري:
چو برگيري از كوه و ننهي بجاي
سرانجام كوه اندر آيد ز پاي
خواجوي:
همچو خضر در ره طاعت بپوي
چشمه‌ي حيوان ز قناعت بجوي
ابن يمين:
طالب ملك قناعت چو شدم دانستم
كه ز سر هر چه زيادت بود آن درد سر است [3983].
رسته نوري:
رسته تا بر سر خود تاج قناعت بنهاد
رست از بستگي عالم نفساني خويش
افسار اصفهاني:
كسان كه گنج قناعت گزيده چون افسر
نشانده دست به گنج و به تاج پرويزند
فايق آشتياني:

آسوده کسي که در قناعت کوشد
او نان جوين و آب راحت نوشد [3984].
مولوي:
قلتي کان از قناعت و ز تقاست
آن ز فقر و قلت دو نان جداست
حبه‌اي گر آن بيابد سر نهد
وين ز گنج زر بهمت مي‌جهد
عنصري:
قانع بنشين و هر چه داري بپسند
خواجگي و بندگي بهم نتوان کرد
صائب تبريزي:
آسودگي بکنج قناعت نشستن است
سير بهشت در گرو چشم بستن است
سعدي:
قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حريص جهانگرد را [3985].
انوري:
من چو کرم پيله‌ام قانع بيکنوع از غذا
توامان با صبر چون و تر حنيفي با قنوت
هر که بورزيدن کمال نهد روي
شيوه نقصان ز هيچ روي نورزد
زلزله حرص اگر ز هم ببرد کوه
گرد قناعت بر آستانش نلرزد
رفعت اهل زمانه کسب کند زانك
صحبت اهل زمانه هيچ نه ارزد [3986].
رفعت اصفهاني:
قناعت در دو عالم عزت آرد
مروت خلق را امنيت آرد [3987].
قطره:
ز خود سازي تواني زد اثر نقش سر افرازي
کند شاهي اگر يابد کسي گنج قناعت را
مکتبي:
از حريصي گداي ره باشي
باش قانع که پادشه باشي [3988].
جامي:
لقمه‌هايي که مشتهاي دل است

بهر اين خانه مشتهاي گل است
چون كفايت همي كند دو سه مشت
چند گل مي‌كشي به گردن و پشت
گل مزن مي‌نگويمت به گزاف
گل همي زن به قدر كفاف
عطار نيشابوري:
مريز آب خود از بهر نان كه هر روزي
تمامتست ترا يك دو گرده استظهار
به يك دو گرده قناعت كن و به حق پرداز
كه كس ز حق نشود از گزاف برخوردار [3989].
سعدي:
گر آزاده‌اي بر زمين خسب و بس
مكن بهر قالي زمين بوس كس
فردوسي:
لبي نان خشك و دمي آب سرد
همين بس بود قوت آزاده مرد
حريص:
جرعه‌ي جام خود اگر بخورم
نكند درد منتم رنجور
فرد باش اي حميت قانع
خاك خور اي طبيعت آزور [3990].
سعدي:
هر كه نان از عمل خويش خورد
منت حاتم طايي نبرد
اي قناعت توانگرم گردان
كه وراي تو هيچ نعمت نيست
كنج صبر اختيار لقمانست
هر كرا صبر نيست حكمت نيست
بدست آهن تفته كردن خمير
به از دست بر سينه پيش امير
عمر گرانمايه درين صرف شد
تا چه خورم صيف و چه پوشم شتا
اي شكم خيره به ناني بساز
تا نكني پشت به خدمت دوتا [3991].
فروغي:
اكسير قناعت را سرمايه‌ي دستت كن

در عالم درويشي افسر زن و سلطان باش [3992].
حافظ:
چو حافظ در قناعت كوش و از دنياي دون بگذر
كه يك جو منت دو نان به صد من زر نمي‌ارزد
خاقاني:
ملك قناعت مراست پيش چنين تخت و تاج
ملك سمرقند چيست و افسر خاقان او [3993].
صائب تبريزي:
آسودگي به كنج قناعت نشستن است
سير بهشت در گرو چشم بستن است
حيات جاودان خواهي به صحراي قناعت رو
كه دارد هر موري در اين وادي سليمانها [3994].
ارزش اخلاق نيكو
كفي ... بحسن الخلق نعيما
(نعمت خوشخوئي «تو را» بس است)
سنايي غزنوي:
با همه خلق روي نيكو دار
خو نكودار و روي چون خودار
خوي نيكو ترا چو شير كند
خوي بد عالم از تو سير كند
اسدي طوسي:
خوي نيك همچون فرشته است پاك
خوي بد چو ديو است بي‌ترس و باك
خوي زشت ديو است و نيكو پري
سوي زشت خوئي نگر ننگري
خوي زشت فرجام كار اين كند
همه آفرين باز نفرين كند
اديب پيشاوري:
ز خوي بد خويش نالم كه كس
بمن بر چو خويم ستمكار نيست [3995].
ناصرخسرو:
نيكخو گفته‌ست يزدان مر رسول خويش را
خوي نيكست اي برادر گنج نيكي را كليد [3996].

حکمت 223

ارزش نيکوکاري

ان الله يامر بالعدل و الاحسان، العدل: الانصاف، و الاحسان: التفضل

(امام عليه‌السلام در تفسير آيه» 90 سوره نحل»: «البته خدا به پرداختن عدالت و احسان به ديگران فرمان مي‌دهد» فرمود: عدل، همان، رعايت انصاف در برابر ديگران و احسان، همان، بذل و بخشش نسبت به ديگران است)

سعدي:

جوانمردي و لطفست آدميت
همين نفس هيولايي مپندار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمي تا نقش ديوار
بدست آوردن دنيا هنر نيست
يکي را گر تواني دل بدست آر [3997].

حكمت 228

دنيا از ديدگاه علي
و الله لدنياكم هذه اهون في عيني من عراق خنزير في يد مجذوم
(سوگند به خدا اين دنياي شما در نظر من، از استخوان خوك كه در دست آدم جذامي است، بي‌ارزش‌تر است)
لامع:
در چشم مرد بينا، كالاي دهر يك جا
فلسي بها ندارد ما را درين بود بحث
هيچ باشد جهان و اسبابش
بهر هيچي چه دل هراساني
بگذر از هيچ و هيچ غم مخورش
به كه هيچش شماري و داني
هر كمال وي است محض زوال
نفع آن گشته عين خسراني
زان مجرد شو ار صفا خواهي
روشن آيينه شد ز عرياني [3998].
سنايي غزنوي:
اين جهان بر مثال مرداريست
كركسان گرد او هزار هزار
اين مرآنرا همي زند مخلب
آن مراين را همي زند منقار
آخر الامر برپرند همه
وز همه بازماند اين مردار [3999].

حکمت 229

عبادت آزادگان
ان قوما عبدوالله شکرا فتلك عباده الاحرار
(البته گروهي از مردم به عبادت خدا مي‌پردازند نه به طمع جنت و نه به خاطر رهائي از جهنم بلکه به عنوان انجام وظيفه و سپاسگزاري در پيشگاه خدا که اينگونه عبادت، عبادت آزادگان است)
شهريار:
ما عاشقان، بهشت تمنا نمي‌کنيم
حيف است کز تو جز تو تمنا کند کسي [4000].
عطار نيشابوري:
تا بهشت و دوزخت در ره بود
جان تو زين را ز کي آگه بود
بنده را گر نيست زاد راه هيچ
مي‌نياسايد ز اشك و آه هيچ
در همه عالم گر آگاهي از و
زو چه به داني که آن خواهي از و
من چو استحقاق آن دارم عظيم
مي‌پرستيدم، نه از اميد و بيم
من سزد چون من خداوندم مدام
کز ميان جان پرستيدم مدام
بنده را گو بازکش از غير دست
پس باستحقاق ما را مي‌پرست [4001].
امام خميني (ره):
اين عبادتها که ما کرديم خوبش کاسبي است
دعوي اخلاص با اين خود پرستيها چه شد [4002].
سنايي غزنوي:
آنکه در بند حور و غلمان است
نيست خواجه که از غلامان است [4003].
فيض کاشاني:
غم عشقت به حلاوت خورم و دلشادم
اين عبادت به ارادت کنم و آزادم
عيد نوروز من آنست که بينم رويت
عيد قربان که لقاي تو کند بنيادم [4004].
فروغي:

محب صادق از جانان به جز جانان نميخواهد
که حيف است از خدا چيزي تمنا جز خدا کردن [4005].
باباطاهر عريان:
بجان دلبرم کز هر دو عالم
تمناي دگر جز دلبرم نيست [4006].
سعدي:
حديث روضه نگويم گل بهشت نبويم
جمال حور نجويم دوان بسوي تو باشم
گر مخير بکنندم بقيامت که چه خواهي
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
ما از تو بغير از تو نداريم تمنا
حلوا بکسي ده که محبت نچشيدست
با اينهمه باران بلا بر سر سعدي
نشکفت اگرش خانه‌ي چشم آب چکيدست
مي‌صرف وحدت کي نوش کرد
که دنيا و عقبي فراموش کرد
گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خويشي نه در بند دوست [4007].
شيخ‌بهايي:
عشاق به غير دوست عاري دارند
از حسرت آرزوي او بيزارند
و آنانکه کنند طاعت از بهر بهشت
عشاق نيند بهر خود در کارند
اي عاشق خام از خدا دوري تو
ما با تو چه کوشيم که معذوري تو
تو طاعت حق کني به اميد بهشت
دورو تو نه عاشقي که مزدوري تو
نان و حلوا چيست اي نيکو سرشت
اين عبادتهاي تو بهر بهشت
نزد اهل حق بود دين کاستن
در عبادت مزد از حق خواستن
چشم بر اجر عمل از کوري است
طاعت از بهر طمع مزدوري است
خادمان بي‌مزد گيرند اين گروه
خدمت با مزدکي دارد شکوه
تابکي بر مزد داري چشم تيز

مزد از این بهتر چه خواهي اي عزیز
رو حدیث «ما عبدتك» اي فقیر
از كلام شاه مردان یاد گیر [4008].

حكمت 230

زن و زندگي

المراه شر كلها، و شر ما فيها انه لابد منها!

(زن‌داري، سراسر، زحمت و نيازمندي است، ولي مسئله زحمت‌بار آنكه از تن دادن بدان چاره نيست (زندگي بدون آن قوام كامل ندارد).

سعدي:

زن خوب خوش طبع، رنج است و بار
رها كن زن زشت ناسازگار [4009].

ملك‌الشعراء بهار:

همسر آن نيست كه جانانه و دلبر باشد
همسر آن است كه باب دل شوهر باشد [4010].

سعدي:

زن خوب و فرمانبر پارسا
كند مرد درويش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت
چو ياري موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوري غم مدار
چو شب غمگسارت بود در كنار
كرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را به رحمت نظر سوي اوست
چو مستور باشد زن خوبروي
به ديدار او در بهشت است شوي
كسي برگرفت از جهان كام دل
كه يك دم بود با وي آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نكويي و زشتي مكن
دلارام باشد زن نيك خواه
وليكن زن بد خدايا پناه
زناني كه طاعت به رغبت برند
ز مردان نار پارسا بگذرند [4011].

حكمت 231

پرهيز از سستي و كوتاهي
من اطاع التواني ضيع الحقوق
(كسي كه از انجام وظيفه اصلي خود كوتاهي ورزد، حقوق افراد را ضايع مي‌سازد)
ملك‌الشعراء بهار:
اهتمام و شوق اگر ياور شود
مرد حامل ذكر نام آور شود
شوق را باطل مكن در خويشتن
تا ز نورش خاطرات انور شود
بحول و قوه‌ي كس كار خويشتن مسپار
به خويش تكيه كن و دار بر زبان لا حول [4012].

حكمت 233

آه مظلوم
يوم المظلوم علي الظالم اشد من يوم الظالم علي المظلوم
(روز انتقام مظلوم از ظالم، ناگوارتر از روز ظلم ظالم بر مظلوم است)
صائب تبريزي:
آه دل مظلوم به سوهان ماند
گر خود نبرد برنده را تيز كند [4013].
لامع:
مباش اي مدعي مغرور ظلم و جور و بيدادت
برآرد دود از افلاك يك آه سحرگاهي [4014].
ابوسعيد ابوالخير:
آه دل درويش بسوهان ماند
گر خود نبرد برنده را تيز كند
دل ظالم بقصد كشتن ما
دل مظلوم ما بسوي خدا
او بدين فكر تا بما چه كند
ما بدين فكر تا خدا چه كند [4015].
مولوي:
دل مظلوم را ايمن كن از ترس
دل او را تو لرزيدن مياموز [4016].
صائب تبريزي:
مي‌چكد خون از دم شمشير محشر انتقام
پنجه از خون ضعيفان سرخ چون شاهين مكن
بحمدالله، مكافات عمل از پيشدستي‌ها
مرا نگذاشت، در انديشه‌ي روز جزا باشم [4017].

حکمت 236

ارزش شکرگذاري

ان لله في کل نعمه حقا فمن اداه زاده منها و من قصر فيه خاطر بزوال نعمته

(در هر نعمتي، خدا را حقي است، کسي که به اداي آن حق بپردازد، نعمت او افزون گردد ولي کسي که از اداي شکر، کوتاهي ورزد، نعمت خود را در معرض زوال قرار داده است)

سعدي:

هر که نداند سپاس نعمت امروز

حيف خورد بر نصيب رحمت فردا [4018].

حكمت 237

ارزش توانمندي

اذا كثرت المقدره قلت الشهوه

(هنگامي كه زمينه دستيابي بيشتر فراهم گردد، اشتها و تمايلات نفساني، فروكش مي‌كند)

صائب تبريزي:

به يوسف چون رسد جوياي يوسف مي‌شود ساكن

وصال افزون كند شوق طلبكار معاني را

واصلان از شورش بهر وجود آسوده‌اند

ماهيان را موجه‌ي دريا دعايي جوشن است [4019].

حکمت 239

اثر سخاوت و بخشش

الكرم اعطف من الرحم

(كرم پيشگي، از حيث تاثير روحي در ديگران از خويشاوندي اثر بخش‌تر است)

فيض كاشاني:

به كرم هر كه مي‌گشايد كف

بر اعادي سوار مي‌باشد [4020].

حكمت 241

برترين اعمال
افضل الاعمال ما اكرهت نفسك عليه
(برترين اعمال آن است كه انجام آن را بخاطر خدا بر نفس خود تحميل كني)
جامي:
مرد كاسب كز مشقت مي‌كند كف را درشت
بهر ناهمواري نفس دغل سوهان گرست [4021].

حکمت 242

راه خداشناسي
عرفت الله سبحانه بفسخ العزائم و حل العقود و نقض الهمم
(خدا را از طريق، بر هم خوردن تصميمها، گشوده شدن گره‌ها و بي‌نتيجه گشتن اراده‌ها شناختم)
الهي قمشه‌اي:
ديدي «عرفت الله من فسخ العزائم»
بس نقش زد بر عكس فكر خاطر من [4022].
صائب تبريزي:
تقدير قطع رشته‌ي تدبير مي‌كند
تدبير ساده‌لوح چه تقدير مي‌كند
تدبير بنده سايه‌ي تقدير ايزد است
ورنه كدام كار به تدبير مي‌شود
از پست فطرتيست كه ما رزق خويش را
بر خوشه‌ي بلند ثريا نوشته‌ايم [4023].

حكمت 243

رابطه‌ي ميان دنيا و آخرت
مراره الدنيا حلاوه الاخره، و حلاوه الدنيا مراره الاخره
(تلخكامي دنيا، مايه‌ي شيرينكامي در آخرت است و شيرين كامي در دنيا باعث تلخكامي در آخرت است)
نظامي:
جهان آن به كه دانا تلخ گيرد
كه شيرين زندگاني، تلخ ميرد
جهان از نام آن كس ننگ دارد
كه از بهر جهان، دل، تنگ دارد
چنين گفتند دانايان هشيار
كه نيك و بد به مرگ آيد پديدار [4024].
عطار نيشابوري:
لذت دنيا اگر زهرت شود
شربت خاصان درگاهت دهند [4025].
صائب تبريزي:
اگر بچشم بصيرت نظر كني صائب
چه نيشها كه نهان در پرند اقبالست
يكدم صفاي عالم غدار بيش نيست
آيينه‌ي آب سبزه‌ي زنگار بيش نيست
در پيش چشم پرده شناسان روزگار
اقبال پرده‌ي رخ ادبار بيش نيست
در عالمي كه ديده‌ي ما را گشوده‌اند
يك چشم خواب دولت بيدار بيش نيست
دور نشاط زود بانجام مي‌رسد
يك هفته شادماني گلزار بيش نيست [4026].

ره‌آورد ايمان
فرض الله الايمان تطهيرا من الشرك
(خدا، ايمان را به منظور تطهير دل از شرك لازم دانسته است).
نظامي:
مركب اين باديه، دين است و بس
چاره‌ي اين كار همين است و بس [4027].
سعدي:
عابد كه نه از بهر خدا گوشه نشيند
بيچاره در آيينه‌ي تاريك چه بيند [4028].
درون خلوت ما غير در نمي‌گنجد
برو، كه هر كه نه يار منست، بار منست [4029].
راز تحريم شراب
و ترك شرب الخمر تحصينا للعقل
(خدا، جهت حفظ عقل و خرد، ميگساري را تحريم كرده است).
فردوسي:
زكي نيز، تو شادماني گزين
كه مست از كسي نشنود آفرين [4030].
صائب تبريزي:
نمي‌دانند اهل غفلت انجام شراب آخر
به آتش مي‌روند اين جاهلان از راه آب آخر
قانع به جرعه نيست لب ميكسار ما
ميخانه را به آب رساند خمار ما [4031].
ملك‌الشعراء بهار:
ني ني نه رواست مي‌بهر چراست
مي، بيخ هواست مي، اصل هوان
مي‌خانه كن است، دانش فكن است
آسيب تن است و آزار روان
مشو هم خور و خفت با مست مرد
كه آميزش مست رنج است و درد [4032].
صائب تبريزي:
عقل ضعيف خويش، نگهدار از شراب
در زير بال موج، منه، بيضه، چون حباب
شير است عقل باده، گل رنگ آتش است

رسمي است شير را كه كند ز آتش اجتناب
دل خانه خداست چو مصحف عزيز دار
زان پيش‌تر كه سيل شرابش كند خراب [4033].
راز حرمت دروغگوئي
و ترك الكذب تشريفا للصدق
(خدا دروغ را بخاطر حفظ حرمت صدق و راستي مورد تحريم، قرار داد)
ملك‌الشعراء بهار:
مكن گوش هرگز به مرد دروغ
كه در گفته‌هايش نبيني فروغ
دلت راز نيكو سخن ده فروغ
ميالاي هرگز دهان از دروغ [4034].
فردوسي:
هر آنكس كه بسيار گويد دروغ
به نزديك شاهان نگيرد فروغ [4035].

حکمت 247

خشم و تندخوئي

الحده ضرب من الجنون لان صاحبها يندم فان لم يندم فجنونه مستحکم

(خشم و تندخوئي، نوعي، ديوانگي است لذا صاحب آن پس از فروکش کردن زبانه شعله غضب، پشيمان مي‌شود. البته اگر پشيمان نشود درجه‌ي جنون او بالا است).

ناصرخسرو:

خشم را طاعت مدار ايرا که خشم
زير دامن در بلا دارد دفين
بر پشيماني خوري از تخم خشم
خود مکار اين تخم و زو اين بر مچين [4036].

حكمت 248

حسد و تندرستي
صحه الجسد من قله الحسد
(سلامتي بدن، نشانه‌ي اندك بودن حسد صاحب آن است)
سعدي:
توانم آن كه نيازارم اندرون كسي
حسود را چكنم كوز خود به رنج درست
بمير تا برهي اي حسود كين رنجي است
كه از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست [4037].
عطار نيشابوري:
كسي داند كه رشك آدمي چيست
كه او در رشك، روزي تا به شب زيست
شبي كان شب سيه‌تر بود از قار
شبي تيره چو روز دوري از يار [4038].
ناصرخسرو:
و آن را كه حاسدست حسد خود بس است
اندر دل ايستاده، به پاداشنش
زان رنجه‌تر كسي نبود در جهان
كاندر دلش نشسته بود دشمنش [4039].
مولوي:
ور حسد گيرد تو را در ره، گلو
در حسد ابليس را باشد غلو
كو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌اي زين صعب‌تر در راه نيست
اي خنك، آن كش حسد همراه نيست
اين جسد خانه‌ي حسد آمد بدان
كز حسد آلوده گردد خاندان
خان و مان‌ها از حسد گردد خراب
باز شاهي از حسد گردد غراب
«طهرا بيتي» بيان پاكي است
گنج نور است ار طلسمش خاكي است
چون كني بر بي حسد مكر و حسد
زان حسد دل را سياهي‌ها رسد

خاك شو، مردان حق را زير پا
خاك بر سر كن حسد را همچو ما [4040].
فردوسي:
بكش جان و دل تا تواني زرشك
كه رشك آورد، كرم خونين سرشك [4041].
جامي:
مي‌كند پاك از سرشك سرخ روي ما رقيب
وز حسد ديدن نيارد رنگ بر رخسار ما [4042].

حكمت 249

خوشنود ساختن ديگران
ما من احد اودع قلبا سررا الا و خلق الله له من ذالك السرور لطفا
هيچ كسي در دل ديگران شادي و نشاط نمي‌آفريند جز آنكه، خدا از جنس اين سرور، وي را خوشنود مي‌دارد)
نظامي:
زر آن ميوه‌ي زعفران ريز شد
كه چون زعفران شادي انگيز شد
به عشوه عاشقي را شاد مي‌كن
مبارك مرده‌اي آزاد مي‌كن
اگر صد سال ماني ور يكي، روز
ببايد رفت ازين كاخ دل افروز
پس آن بهتر كه خود را شاد داري
در آن شادي خدا را ياد داري
به وقت خوشدلي چون شمع پرتاب
دهن پر خنده داري ديده پر آب
نه بيني آفتاب آسمان را
از آن خندد كه خنداند جهان را
ليلي كه چراغ ديگران بود
رنج خود و گنج ديگران بود [4043].
صائب تبريزي:
اين قدر كز تو دلي چند بود شاد بس است
زندگاني به مراد همه كس، نتوان كرد
به ميوه كام جهان گر نمي‌كني شيرين
چو سرو، و بيد به هر حال سايه گستر باش [4044].
نظامي:
همتي را كه هست نيك انديش
نيكويي پيشه نيكي آرد پيش
آن كه رفق تواش به ياد بود
به از آن كز غم تو شاد بود
نان مخور پيش ناشتا منشان
ور خوري جمله را بخوان بنشان
كوش تا خلق را بكار آيي
تا به خلقت جهان بيارايي [4045].

والي كردستاني:
اين شيشه دل كه متصل مي‌شكني
آهسته كه دل نه آب و گل مي‌شكني
هشدار كه قلب مومنان عرش خداست
بيدار خدا باش كه دل مي‌شكني [4046].
فروغي بسطامي:
خواهي كه دلت نشكند از سنگ مكافات
مشكن دل كس را كه در اين خانه كسي هست [4047].
ابوسعيد ابوالخير:
خواهي چو خليل كعبه بنياد كني
و آنرا به نماز و طاعت آباد كني
روزي دو هزار بنده آزاد كني
به زان نبود كه خاطري شاد كني [4048].
خواجه عبدالله انصاري:
تا بتواني زيارت دلها كن
كافزون ز هزار كعبه آمد يك دل
شهريار:
تار و پود عالم هستي بهم پيوسته است
عالمي را شاد كرد آن كس كه يك دل شاد كرد
راه بسيار است مردم را به سوي حق وليك
راه نزديكش دل مردم به دست آوردن است [4049].
علاءالدوله سمناني:
صد خانه اگر به طاعت آباد كني
زان به نبود كه خاطري شاد كني [4050].
عوامل شادماني
رودكي:
چهار چيز، مر آزاده را ز غم بخرد
تن درست و خوي نيك و نام نيك و خرد
هر آنكه ايزدش اين هر چهار، روزي كرد
سزد كه شاد زيد، شادمان و غم نخورد
ز آمده، شادمان نبايد بود
وز گذشته نكرد بايد ياد
نيكبخت آن كس كه داد و بخورد
شور بخت آن كه او نخورد و نداد
باد و ابر است، اين جهان فسوس
باده پيش آر، هر چه بادا باد [4051].

حکمت 250

ره‌آورد صدقه
اذا املقتم فتاجروا الله بالصدقه
(در صورت تنگدستي، از راه صدقه دادن به تجارت با خدا بپردازيد)
الهي قمشه‌اي:
به اخلاص آنچه بخشيدي به راهش
يکي صد بخشدت در پيشگاهش
نه صد بخشد که لطف بي‌حسابي
کند گر از تو بپسندد، ثوابي [4052].

حکمت 251

جايگاه پيمان‌شکني و وفاداري

الوفاء لاهل الغدر غدر عند الله و الغدر باهل الغدر وفاء عندالله

(وفاداري به پيمان آدم‌هاي پيمان شکن در پيشگاه خدا، پيمان‌شکني در برابر خدا است و پيمان‌شکني در برابر اين گروه از آدم‌ها، وفا پيشگي در پيشگاه خدا محسوب مي‌شود).

ابوشکور بلخي:

ز دانا شنيدم که پيمان شکن

زن، جاف جاف است بل، کم، ز زن [4053].

حافظ:

پير پيمانه کش ما که روانش خوش باد

گفت پرهيز کن از صحبت پيمان شکنان [4054].

حكمت 253

غربت امام اميرالمومنين
ان كانت الرعايا قبلي لتشكو حيف رعاتها و انني اليوم لاشكو حيف رعيتي
(اگر رعايا و مردم گذشته از دست پيشوايان خود، زبان به شكايت مي‌گشودند، (امروز) من از دست رعيت و مردم تحت امر خود، شكايت دارم!!).
ملك‌الشعراء بهار:
زين مردم دل سياه، رخ دارم زرد
بي دردي خلق، دردم افزود، به درد
جز خوردن خون، دگر چه مي‌شايد كرد
خون بايد خورد و باز خون بايد خورد [4055].

حكمت 257

اثر كلام حكيمانه
ان كلام الحكماء اذا كان صوابا كان دواء
(بدون ترديد سخنان حكيمانه انديشمندان داروي شفابخش است).
خرم شيرازي:
ديده‌اي باران چسان خرم نمايد باغ و راغ
نطق اهل فضل با دل‌ها دو صد چندان كند [4056].
لامع:
صحبت صافي ضميران عقده‌ي دل واكند
بين كه طوطي را صفاي آينه گويا كند [4057].
فردوسي:
نگيرد ترا دست جز نيكوي
كه از مرد دانا سخن بشنوي [4058].
عنصري:
راي دانا سر سخن ساري است
نيك بشنو كه اين سخن باري است [4059].
ملك‌الشعراء بهار:
نافه‌ي چين است مشكين خامه‌ات كاثاروي
مشك بين و مشك ريز و مشك بار است اي حكيم
حكمت ار مي‌كرد فخر از روزگار بوعلي
اينك آثار تو فخر روزگار است اي حكيم
بسا سخن كه ازو، خاست بحث و جنگ و قتال
بسا عمل كه از او زاد رشك و كين و نبرد
نه هر كه هر چه توانست گفت: بايد گفت!
نه هر كه هر چه توانست كرد: بايد كرد!
چو خواهي به تيزي، سرايي سخن
نگه كن بدان گفته‌ي خويشتن
بسا گفته كان را نبايست گفت
بسا گفته كان را نبايد نهفت
به جاي خموشي، سخن سر مكن
به جاي سخن لب ميناز سخن [4060].

حكمت 258

دقت در گفتار

فان الكلام كالشارده

(البته: سخن، وقتي از زبان، بيرون رفت همچون شتر رم كرده است).

فردوسي:

سخن گفتن نغز و كردار نيك

بماند چنان تا جهان است ريك [4061].

حكمت 259

حرص بيهوده براي روزي نداشتن
يابن آدم لا تحمل هم يومك الذي لم ياتك علي يومك (عمرك) الذي قد اتاك فانه ان يك من عمرك يات الله فيه برزقك
(اي فرزند آدم! غم و اندوه مربوط به روزي كه هنوز فرا نرسيده است را به امروز، تحميل مكن زيرا رزق و روزي آينده‌ات را اگر عمرت كفاف كند خدا مقرر خواهد داشت).
لامع:
تا كه جان داري گروگان، بهر روزي، غم مخور
روزي، از روزي بماني كز تو جان يابد امان
چون عناكب را برات رزق بر پر مگس
شد حواله تو چرا باشي فسرده، بهر آن
روزي هر روزه، چون گردون رساند تا به كي
غوطه در گرداب آز و حرص بازي چون خسان [4062].
فروغي بسطامي:
حاليا گر قدح باده ترا هست بنوش
كه نخورده ست كس امروز، غم فردا را [4063].

حكمت 260

اعتدال در دوستي و دشمني
احبب حبيبك هونا ما عسي ان يكون بغيضك يوما ما و ابغض بغيضك هونا ما عسي ان يكون حبيبك يوما ما
(دوست خود را دور از افراط و تفريط دوست بدار! زيرا ممكن است، روزي، دشمن تو شود و دشمن خود را نيز بطور اعتدال مورد دشمني، قرار ده، چرا كه ممكن است روزي دوست گردد)
فردوسي:
از آتش كجا بر دمد باد سرد
كه دشمن همي دوست بايدت كرد
از آتش نبيني جز افروختن
جهاني چو پيش آيدش سوختن [4064].
لامع:
اشناختن دوست بسي كار دقيق است
فرقي نبود ظاهر قصاب و شبان را
بر ما حرام بادا، بي‌دوست زندگاني
آيين دل ربايي، بادا همه حلالش [4065].

حكمت 261

دنياجويان و آخرت پيشه‌گان
الناس في الدنيا عاملان: عامل عمل في الدنيا للدنيا ... و عامل عمل في الدنيا لما بعدها
(مردم، در دنيا دو دسته‌اند، دسته‌اي در دنيا بخاطر دنيا و دسته‌اي در دنيا بخاطر آخرت كار مي‌كنند).
سنائي غزنوي:
اي مسافر اندر اين ره، گام عاشق وار، زن
فرش لاف اندر نورد و گفت، از كردار، زن
هر «كت» از زر باز گويد اوست دقيانوس تو
گر همي دين بايدت، خيمه، ميان غار زن [4066].
خدا و حاجت مومنان
و عامل عمل في الدنيا لما بعدها ... لا يسال الله حاجه فيمنعه
(گروهي از مردم بخاطر آنچه بعد از دنيا هست كوشش مي‌كنند بگونه‌اي كه هر چه را از خداوند بخواهند نسبت به آنها دريغ نمي‌كند)
سعدي:
حاجت به در كسي است ما را
كو حاجت كس، نمي‌گذارد [4067].

حكمت 265

خدا و كامروائي ضعيفان
و لم يحل بين العبد في ضعفه و قله حيلته و بين ان يبلغ ما سمي له في الذكر الحكيم
(ضعف آدمي و اندك بودن نيروي چاره‌انديشي او باعث نمي‌شود تا از آنچه برايش مقدر و مقرر شده است برخوردار نگردد).
لامع:
عشقت ار آرد ترحم، بر وجودم، دور نيست
اقويا را رحم و شفقت بر ضعيفان خوش نماست [4068].
ارزش معرفت و آگاهي
و العارف لهذا، العامل به اعظم الناس راحه في منفعه
(كسي كه از اين حقيقت آگاه بوده، در عمل پايبند بماند آسايش و راحتيش بيشتر خواهد بود).
عطار نيشابوري:
هر كه مست عالم عرفان بود
بر همه خلق جهان سلطان بود [4069].
ضرورت شكرگذاري
فزد ايها المستنفع في شكرك
(بنابراين، اي آدم نفع برنده، بر شكر خود بيفزاي كه، شكر نعمت، نعمتت افزون كند).
سعدي:
عطائي است هر موي ازو بر تنم
چگونه به هر موي شكري كنم
تو قائم به خود، نيستي يك قدم
ز غيبت مدد مي‌رسد دمبدم
تو خوش خفته در هودج كاروان
مهار شتر در كف ساروان [4070].
ضرورت قناعت
و قصر من عجلتك وقف عند منتهي رزقك
(از شتاب و عجله خود در جمع‌آوري متاع دنيوي بكاه و بقدر رزق و روزي مورد نياز خود قناعت كن).
اسدي طوسي:
از آن بخش كايزد به كرده است پيش
نه كم گردد از رنج، روزي، نه بيش

جهان دار بخشي كه كرده است پيش
از آن بخش كمتر، نگردد نه بيش [4071].
رودكي:
با داده، قناعت كن و با داد، بزي
در بند تكلف مشو آزاد بزي
در به ز خودي، نظر مكن، غصه مخور
در كم ز خودي، نظر كن و شاد بزي [4072].

حکمت 266

علم و عمل

لا تجعلوا علمكم جهلا ... اذا علمتم فاعملوا

(با وجود دانش و آگاهي، جاهلانه رفتار نكنيد ... هنگامي كه به چيزي، علم، پيدا كرديد، بر اساس آن عمل كنيد).

فيض كاشاني:

گوئي همه را درس به قانون و اشارات

خود هيچ شفائي بنيابي ز دراست [4073].

سعدي:

علم، چندان كه بيشتر خواني

چون عمل در تو نيست ناداني

نه محقق بود، نه دانشمند

چارپائي، بر او كتابي چند

آن تهي مغز را چه علم خبر

كه بر او هيزم است يا دفتر [4074].

شيخ بهائي:

مالي كه ز تو كس، نستاند علم است

چيزي كه ترا به حق رساند علم است

جز علم، طلب مكن تو اندر عالم

چيزي كه ترا ز غم رهاند علم است

علم است برهنه شاخ و تحصيل بر است

تن خانه عنكبوت و دل، بال و پر است

زهر است دهان علم و دستت شكر است

هر پشه كه او چشيد او شير نر است [4075].

حكمت 267

ويژگي طمع

ان الطمع مورد غير مصدر و ضامن غير وفي

(البته، طمع ورزي باعث بدست آوردن است نه صدور و بخشندگي، صاحب خود را تحريك كرده به پيش مي‌راند لكن وفا نكرده چيزي به چنگ او نمي‌دهد).

شيخ بهائي:

جد تو آدم بهشتش جاي بود
قدسيان كردند بهر او سجود
يك گنه چون كرد گفتندش تمام
مذنبي مذنب، برو بيرون، خرام
تو طمع داري كه با چندين، گناه
داخل جنت، شوي اي رو سياه [4076].

حكمت 268

ضرورت هماهنگي ظاهر و باطن

اللهم اني اعوذبك من ان تحسن في لامعه العيون علا نيتي و تقبح فيما ابطن لك سريرتي

(خدايا! به تو پناه مي‌برم از اينكه ظاهر مرا در چشم‌انداز ديگران نيكو و دلپسند ولي باطن مرا زشت و كريه گرداني).

ناصرخسرو:

در كارهاي ديني و دنيائي

جز هم‌چنان مباش كه بنمائي [4077].

سعدي:

نيك باشي و بدت گويند خلق

به كه بد باشي و نيكت بينند [4078].

حكمت 270

ضرورت تداوم كار

قليل تدوم عليه ارجي من كثير مملول منه

(كار اندك مداوم همراه با شوق و نشاط، بهتر است از كار زياد خستگي زاي ملالت‌آور).

سعدي:

ديديم بسي كه آب سرچشمه خرد
چون پيشتر (بيشتر) آمد شتر و بار ببرد
به چشم خويش ديدم در بيابان
كه آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پاي از تك فروماند
شتربان هم‌چنان آهسته ميراند
حقير تا نشماري تو آب چشم فقير
كه قطره قطره‌ي باران چو با هم آمد جوست [4079].

حكمت 272

آخرت‌گرائي
من تذكر بعد السفر استعد
(كسي كه دوري و طولاني بودن سفر را بياد آورد، آمادگي لازم را از حيث زاد و توشه، فراهم مي‌آورد).
سنايي غزنوي:
اي مرد سفر، در طلب زاد سفر باش
بشكن شبه شهوت و غواص درر باش
از عشرت سلمان چه خوري حسرت و راهش
بپذير و تو خود بوذر و سلمان دگر باش
در مكه‌ي دين ابرهه‌ي نفس، علم زد
تو طير ابابيل، و را زخم حجر باش
نمرود هوي خانه‌ي باطن ز بت آكند
او رفت سوي عيد تو در كار تبر باش [4080].

حكمت 274

موانع پندپذيري
(حجاب دل)
بينكم و بين الموعظه حجاب من الغره
(پرده‌ي غرور و غفلت، ميان شما و پندپذيري حائل شده است).
عمان ساماني:
واي واي اين دل گرانجائي گرفت
اين فرشته خوي حيواني گرفت
آنكه پنهان بد مرا در تن چه شد
آن سخنگوي از زبان من چه شد
من كيم گردي ز خاك انگيخته
قالبي از آب و از گل ريخته
كوزه‌اي بنهاده، در راه صبا
اي عجب آبي هدر خاكي هبا
من كيم موجي ز دريا خاسته
قالبي افزوده، روحي كاسته [4081].
امام خميني (ره):
تا كه از جسم و روان بر تو حجاب است حجاب
خود نبيني به همه جسم و روان حاكم اوست
از ملك پرواز كن وز ملك هستي رخت بربند
نيست آدم زاده آن كس كز ملك پران نبودي
اي مرغ چمن از اين قفس بيرون شو
فردوس تو را مي‌طلبد مفتون شو
طاووسي و از ديار يار آمده‌اي
يادآور روي دوست شو، مجنون شو [4082].
عطار نيشابوري:
من از هر نيك و از هر بد كه گفتم
يكي دردت نكرد از صد كه گفتم
ترا ديو هوا ديوانه كرده است
خرد را با دلت بيگانه كرده است
چو دل اميد بهبودي ندارد
ملامت كردنت، سودي ندارد [4083].
امام خميني (ره):
عيب از ما است اگر دوست ز ما مستور است

ديده بگشاي كه بيني همه عالم طور است
بردار حجاب تا جمالش بيني
تا طلعت ذات بي‌مثالش بيني
خفاش از جلد خويشتن بيرون آي
تا جلوه‌ي خورشيد جلالش بيني
در حجابيم و حجابيم و حجابيم و حجاب
اين حجاب است كه خود راز معماي من است [4084].
عطار نيشابوري:
اي دل محجوب، بگذر از حجاب
زان كه محجوبي، حجاب جان بود
چون ترا هر دم حجاب ديگري است
چشم جان خويش بينا چون كني؟ [4085].
وحشي بافقي:
حجاب است اين كه خالي مي‌كند پهلوي ما از تو
به يك جانب فكن اين شرم رفع احترازم كن [4086].
عطار نيشابوري:
چون حجاب آمد وجود اين جايگاه
راست نايد مال و ملك و حب جاه
فردوسي:
بنه، كينه و دور باش از هوا
مبادا هوا بر تو فرمان روا
سراسر ببنديد، دست هوا
هوا را مداريد فرمان روا
چنين بود، تا بود، چرخ روان
به انديشه رنجه، چه داري روان [4087].
سعدي:
حقيقت سرائي است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته [4088].

حکمت 277

ضرورت استفاده از فرصت‌ها
و كل موجل يتعلل بالتسويف
(آنان كه فرصت دارند، از فرصت خود بهره‌برداري شايسته نكرده و كارها را به آينده موكول مي‌كنند).
صائب تبريزي:
خود حسابان نگذارند به فردا كاري
عيد اين طايفه روزي است كه محشر باشد [4089].

قضا و قدر
سر الله فلا تتكلفوه
(اين مسئله از اسرار الهي است و در كشف حقيقت آن، خود را به زحمت ميفكن).
عطار نيشابوري:
ليك كس واقف نشد ز اسرار او
نيست كار هر گدايي كار او
من نه پر دارم نه پا نه هيچ نيز
كي رسم در گرد سيمرغ عزيز [4090].
خاقاني:
اسرار ازل را نه تو داني و نه من
وين حرف معما نه تو خواني و نه من
هست از پس پرده گفتگوي من و تو
گر پرده افتد نه تو ماني و نه من [4091].

حكمت 281

سكوت حكيمانه
كان لي فيما مضي اخ في الله ... و كان اذا غلب علي الكلام لم يغلب علي السكوت
(در گذشته، دوست و برادر ايماني اي داشتم ...غالبا در خموشي و سكوت به سر مي‌برد ... و اگر كسي در سخن گفتن بر او پيروز مي‌شد در خموشي و سكوت حكيمانه، بر او چيره نمي‌گشت).
صائب تبريزي:
در ابر سفيد و لب خاموش خطرهاست
با شيشه و پيمانه دليري منماييد
خاموشي، صائب، كليد بستگي‌هاي دل است
بلبل ما در قفس از شعله‌ي آواز ماند
خموشي خوب مي‌گويد جواب هرزه‌گويان را
نسيم بي‌ادب را غنچه‌ي تصوير مي‌سازد
ز خاموشي، ز مكر دشمن بد رگ مشو ايمن
چه توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد
گفتار در ميان صواب و خطا بود
از خامشان خطا نشنيد است هيچ كس
صائب خموش باش كزين حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنيدست هيچ كس
خاموشي دار دم از مردم كج بخت ايمن
نيست چون ماهي لب بسته غم قلابم [4092].
مولوي:
پس خموشي به دهد او را ثبوت
پس جواب احمقان آمد سكوت [4093].
اوحدي:
راه مردان به خود فروشي نيست
در جهان بهتر از خموشي نيست [4094].
صائب تبريزي:
طوطي از خاموشي آيينه مي‌آيد به حرف
مهر خاموشي به لب زن، تا به دل گويا شوي [4095].
ضرورت تلاش و چالاكي
و كان ضعيفا مستضعفا فان جاء الجد فهو ليث غاب وصل واد
(در گذشته برادر ديني‌اي داشتم كه آدم افتاده و به ظاهر ضعيف لكن

داراي عزم و همتي قوي بود زيرا به هنگام عمل چون شير پيشه مي‌غريد و چون مار بيابان مي‌جهيد).
سعدي:
اي كه شخص منت حقير نمود
تا درشتي هنر نپنداري
اسب لاغر ميان به كار آيد
روز ميدان نه گاو پرواري [4096].
قضاوت عادلانه
كان لي ... اخ في الله ... لا يدلي بحجه حتي ياتي قاضيا
(در گذشته برادر ديني‌اي داشتم كه ... بيش از حضور در محكمه، به اقامه دليل در محكوميت كسي نمي‌پرداخت).
اديب پيشاوري:
چو قاضي دلش از هوا گشت دور
كند ديده‌ي ديو كج‌گوي كور [4097].
خويشتن‌داري
... و كان لا يشكو وجعا الا عند برئه
(در گذشته برادر ديني‌اي داشتم كه ... از دردي كه به او هجوم، مي‌آورد، پيش ديگران ناله سر نمي‌داد).
سعدي:
عاقل نكند شكايت از درد
مادام كه هست، اميد درمان [4098].
ضرورت مخالفت با هواپرستي
و كان اذا بدهه امران ينظر ايهما اقرب الي الهوي فيخالفه
(در گذشته برادر ديني‌اي داشتم كه در هنگامي كه ميان يكي از دو كار قرار مي‌گرفت كه الزاما بايد يكي را اختيار كند، مي‌انديشيد كه كداميك با هوي و هوس همگام‌تر است و همان را ترك مي‌كرد).
شيخ محمود شبستري:
نمي‌دانم به هر حالي كه هستي
خلاف نفس وارون كن كه رستي [4099].

حكمت 283

ضرورت صبر و شكيبائي

يا اشعث ... ان صبرت جري عليك القدر و انت ماجور و ان جزعت جري عليك القدر و انت مازور

(اي اشعث اگر صبر و خويشتن‌داري را پيشه خود سازي، آنچه كه مقدر است، تحقق مي‌يابد و تو پاداش صبر خود را بدست خواهي آورد لكن اگر جزع و بيتابي كني آنچه كه مقرر است تحقق يابد در حالي كه وزر و گناه را براي خودت دست و پا كرده‌اي).

سعدي:

نگفتم روزه، بسياري نپايد
رياضت بگذرد سختي سر آيد
پس از دشواري آساني است ناچار
وليكن آدمي را صبر بايد [4100].

ملك‌الشعراء بهار:

از گريه سود نيست كه من خود به چشم خويش
ديدم كه هيچ گريه و زاري اثر نداشت [4101].

لامع:

شكايت از قضا تا چند و اين چون و چرا تا كي
شكيبي پيشه كن يا گر تواني كار بهتر كن [4102].

شهريار:

تسليم با قضا و قدر باش شهريار
وز غم جزع مكن كه جزا مي‌دهد بدل
از هجر يوسف سال‌ها بگذشت و برخيزد هنوز
افغان اين پير حزين شب‌ها از اين بيت حزن
از غم جدا مشو كه غنا مي‌دهد به دل
اما چه غم غمي كه خدا مي‌دهد به دل
غم صيقل خداست. خدايا ز ما مگير
اين جوهر جلي كه جلا مي‌دهد به دل [4103].

حکمت 284

مصيبت پيامبر (ص)
ان الصبر لجميل الا عنك و ان الجزع لقبيح الا عليك
(اي رسول خدا: صبر زيبا است جز در فراق تو، و البته بيتابي و جزع نيز زشت است جز در عزاي تو)
ملك‌الشعراء بهار:
ز نار هجر مي‌سوزم ز درد عشق مي‌نالم
خدا را اي طبيب مهربان، رحمي بر احوالم
رونق بازار شعر از اين عزا در هم شكست
قامت اهل سخن يكسر ازين ماتم خميد
خامه از سوگش زبان ببريد و اندر خون نشست
نامه از مرگش سيه، پوشيد و پيراهن دريد
دل بسوزد در فراقش ديده گريد در غمش
هر زمان گويي خلد در چشم دل تير و سنان
وز پس مرگش مصائب خار شد در چشم خلق
زان كه از اين سخت‌تر نبود مصيبت در جهان
دريغ از آن دل دانا كه از جفاي سپهر
گزيد خاك سيه راز بهر خويش مكان
شد از ميانه يكي فاضلي معاني سنج
كه داشت نامه‌ي دانش به نام او عنوان
دگر نيابد گيتي شبيهش از اشباه
دگر نيارد دوران قرينش از اقران
ز دار فاني بگرفت، ره، سوي باقي
كه گفته است خدا «كل من عليها فان»
امشب ز فراق دوست خوابم نبرد
هم دل به سوي شمع و كتابم نبرد
از بسكه دو ديده آب حسرت بارد
بيدار نشسته‌ام كه آبم نبرد
تا حجت دين، محمد، از خاك، برفت
از خاك، خروش ما بر افلاك برفت [4104].

حكمت 285

اثر همنشيني با نااهلان

لا تصحب المائق فانه يزين لك فعله و يود ان تكون مثله

(با آدم احمق نشست و برخواست مكن زيرا او كردار احمقانه‌ي خود را در برابر چشمان تو مي‌آرايد و دوست مي‌دارد تا تو همچون او، عمل كني).

سنايي غزنوي:

صحبت ابلهان چو ديگ تهي است
از درون خالي از برون سيهي است [4105].

مولوي:

ز احمقان بگريز چون عيسي گريخت
صحبت احمق بسي خون‌ها بريخت [4106].

فروغي:

گر به جنت همنشين با ابلهان بايد شدن
كاش دوزخ را خدا يكجا مقام من كند [4107].

حکمت 287

دشمن‌شناسي
اعداوك ثلاثه ... و اعداوك عدوك و عدو صديقك و صديق عدوك
(دشمنان تو سه دسته‌اند: دشمن تو، دشمن دوست تو و دوست دشمن تو)
اديب پيشاوري:
چو با دشمنم دوستي افكني
بود با من اين دوستي دشمني
مكتبي:
دشمن ار دشمني كند فن اوست
كار صعب است دشمني از دوست
بد بود از كسي جفا كاري
كه از او چشم دوستي داري [4108].
نراقي:
اي مسلمانان فغان زين دشمنان
دشمنان عمر گاهي جان ستان
دشمنان دوست اما نامشان
هم ز خون ما لبالب جامشان
آبشان از اشك چشم ماستي
شيره‌ي جانهايشان حلواستي
اين يكي را نام فرزند عزيز
مي‌نبيند در توالا تيز تيز
يعني اي بابا تو تاكي مانده‌اي
«كل نفس ذائقه»، نشنيده‌اي
ذكرشان جز مردن بابا مدان
فكرشان جز غارت و يغما مدان
مي‌كنند اين طفلكان دل فروز
در حساب ارث بابا شب به روز [4109].

حكمت 289

عبرت‌ها و عبرت‌گيرندگان
ما اكثر العبر و اقل الاعتبار
(چقدر فراوان موارد عبرت‌زا و چه اندكند عبرت‌گيرندگان!).
نظامي:
جهان وام خويش از تو يكسر برد
به جرعه فرستد به ساغر برد
چو باران كه يك يك مهيا شود
شود سيل آن گه به دريا شود
بيا تا خوريم آنكه داريم شاد
درم بر درم چند بايد نهاد
درين باغ رنگين درختي نرست
كه ماند از قفاي تبر زن، درست [4110].
رودكي:
زمانه پندي، آزاد وار داد مرا
زمانه را چو نكو بنگري، همه پند است
به روز نيك كسان، گفت تا تو غم نخوري
بسا كسا كه به روز تو آرزومند است
زمانه گفت مرا خشم خويش دار نگاه
كرا زبان نه به بند است، پاي در بند است [4111].

حكمت 290

نكوهش از خصومت و كينه‌توزي
من بالغ في الخصومه اثم و من قصر فيها ظلم
(كسي كه در دشمني با ديگران افراط كند بلغزد و كسي كه از حد لازم آن كوتاهي ورزد، بر خود، ستم روا داشته است)
سعدي:
درشتي و نرمي به هم در، به است
چو فاصد كه جراح و مرهم نه است
درشتي نگيرد خردمند پيش
نه سستي كه ناقص كند قدر خويش
نه مر خويشتن را فزوني نهد
نه يكباره تن در مذلت دهد
شباني با پدر گفت اي خردمند
مرا تعليم ده پيرانه يك پند
بگفتا نيك مردي كن نه چندان
كه گردد خيره گرگ تيز دندان [4112].

حکمت 291

توبه و نماز
ما اهمني ذنب امهلت بعده حتي اصلي رکعتين و اسال الله العافيه
(نگران نمي‌کند مرا گناهي که، پس از ارتکاب آن، مهلت انجام دو رکعت، نماز را داشته، و از خدا سلامت بطلبم).
سنايي غزنوي:
نفس فرعون است، دين موسي، و توبه، چون عصا
رخ به سوي جنگ فرعون لعين بايد نهاد
گر تو خواهي نفس خود را مستمند خود کني
در کمند عشق «بسم الله» کمين بايد نهاد
گر عصاي توبه، مرخيل لعين را بشکند
شکر آن را ديده بر روي زمين بايد نهاد [4113].
شيخ بهائي:
اي دل، قدمي به راه حق ننهادي
شرمت بادا که سست دور افتادي
صد بار عروس توبه را بستي عقد
نايافته کام ازو، طلاقش دادي [4114].
رودکي:
رفيقا چند کوئي کو نشاطت
نبگريزد، کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه، سود دارد
چنان چون دردمندان را شنوشه
من موي خويش را نه از آن مي‌کنم سياه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه‌ها به وقت مصيبت سيه کنند
من موي از مصيبت پيري کنم سيه [4115].

حکمت 295

دنيادوستي
الناس ابناء الدنيا و لا يلام الرجل علي حب امه
(مردم، زاده‌ي دنيايند «بر اين اساس»، آدمي را نبايد بر عشق و دوستي نسبت به مادرش، نکوهش کرد).
سعدي:
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهي دلارامت، اوست [4116].
شيخ بهائي:
دنيا که دلت ز حسرت او زاد است
سرتاسر او تمام محنت‌بار است
بالله، که دولتش نيرزد به جوي
تالله که نام بردنش هم عار است [4117].
سعدي:
جهان پر سماع است و مستي و شور
و ليکن چه بيند در آئينه کور
نبيني شتر بر نواي عرب
که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چه شور طرب در سرست
اگر آدمي را نباشد خرست [4118].

حكمت 301

پرهيز از بدگماني (سوءظن)
اتقوا ظنون المومنين
(از سوءظن مومنان بر حذر باشيد).
شيخ محمود شبستري:
جست و جوي بدي ز بي خردي است
بدگماني بدان كه اصل بدي است
اي كه از عيب ديگران پرسي
تو مگر از خدا نمي‌ترسي [4119].
ناصرخسرو:
مگو بهتان بترس از روز محشر
كه فردا باز پرسند از تو يكسر
فردوسي:
به پرهيز ار انديشه‌ي نابكار
ز ما برنگردد بد روزگار [4120].
به دل، اندر، انديشه‌ي بد مدار
بد انديش را بد بود روزگار [4121].

حكمت 308

علي رهبر مومنان
انا يعسوب المومنين
(من راهبر و فرمان فرماي مومنان هستم).
وحشي بافقي:
مسند آراي ايالت، علي عالي قدر
والي ملك و ملل پادشه‌ي دين و دول
معزي:
مدح بر نام تو سرمايه‌ي مداح بود
شعر در مدح تو پيرايه‌ي اشعار بود [4122].
رودكي:
بي روي تو خورشيد جهانسوز مباد
هم بي تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو كس، چو من بدآموز مباد
روزي كه ترا نبينم آن روز مباد [4123].
نقيب شيرازي:
اسم اعظم فصل محكم نور حق يعسوب دين
مقتداي انبياء مسند نشين هل اتي [4124].
فروغي بسطامي:
كس علي (ع) را جز خدا نشناخت آري
قابل اين نكته خيرالمرسلين شد
كي تواند عقل بشناسد كسي را
كز طفيلش خلقت آن ماء و طين شد
پيش بود از اول و آخر از آنرو
پيشواي اولين و آخرين شد [4125].
الهي قمشه‌اي:
امام اهل ايمان مرتضي را
شناسد هر كه بشناسد خدا را [4126].

حكمت 311

اثرات فقر در زندگي
يا بني اني اخاف عليك الفقر، فاستعذ بالله منه، فان الفقر منقصه للدين مدهشه للعقل داعيه للمقت!
(پسرم! من از تنگدستي تو، هراسناكم پس به خدا پناه ببر! زيرا كه فقر، مايه‌ي نقصان دينداري و عامل تشويش خاطر و عقل و باعث بدبيني است)
لامع:
كامل فرزانه را ديوانه سازد احتياج
عاقلان را از خرد بيگانه سازد احتياج
ساغر چرخ افتد از دور از هجوم بي‌خودي
جرعه‌يي از فقر اگر پيمانه سازد احتياج
شربت ناخوشگوار احتياج
شير مردان را كند روبه مزاج
چهره اميد مردان را خراشد احتياج
رشته جمعيت دل را بپاشد احتياج
آن چه عاقل را كند مجنون و دانا را سفيه
چون كه نيكو بنگري بي‌ريب باشد احتياج [4127].
آذر بيگدلي:
چون كيسه ز زر تهي شود، كاسه ز آش
گردت هنرت نهان شود عيبت، همه فاش [4128].
انوري:
گنبد پيروزه گون با اختران سيم رنگ
هر شبي تا روز وصف بي‌نوايي من كند
روزگار بي‌نوائي وصل را هجران دهد
اتفاق تنگدستي دوست را دشمن كند [4129].
سعدي:
با گرسنگي قوت پرهيز نماند
افلاس، عنان، از كف تقوي بستاند [4130].

حکمت 312

روش پرسيدن
سل تفقها ... فان الجاهل المتعلم شبيه بالعالم
بخاطر رفع جهل و كسب علم، سوال كن نه به جهت بهانه‌جوئي زيرا كه نادان در پي كسب علم، شبيه دانا است).
نظامي:
آنچه خود داني روشن كن بر آن
و آنچه ني مي‌پرس از دانشوران [4131].
پورياي ولي:
سوالي چند كردم از حكيمي
سئوال نيك هست از علم نيمي [4132].

حكمت 315

عاقبت هواپرستي

و الانفس الاماره بالسوء، غرتهم بالاماني، و فسحت لهم بالمعاصي

پس از جنگ نهروان، امام (ع) به اجساد مخالفان، نگاهي كرد، فرمود: (هواهاي نفساني و حرص و آزها و آرزوها كه راه گناهان را در برابر ديدگان اينان، گشودند به انحرافشان كشاند).

سنائي غزنوي:

آنچه ما را به ظلم شده باره

بود از نفس شوم اماره [4133].

حكمت 316

ياد خدا در خلوت‌ها
اتقوا معاصي الله في الخلوات، فان الشاهد هو الحاكم
(از گناهان در خلوتگاه‌ها بپرهيزيد كه شاهد بر كردارتان، همان كسي است كه در محكمه قضاوت، خواهد كرد).
رفعت اصفهاني:
به خلوت احترام خويشتن دار
كه انسان جوهر فرد است اي يار
تو در خلوت روي گوئي كه كس نيست
تو خود آنجائي اي جان باز و بس نيست [4134].
امام خميني (ره):
تو خطاكاري و حق آگاه است
حيله‌گر! زهد نمائي بس كن
اي روي تو نور بخش خلوتگاهم
ياد تو فروغ دل ناآگاهم [4135].
شهريار:
ما كه در خانه‌ي ايمان خدا ننشستيم
كفر ابليس بكرسي بنشانيم كه چه
عصيان جهان وصيت شيطان بود
هم بر سر اجراي وصيت برگشت [4136].
نراقي:
آسمان را از كواكب ديدهاست
روز و شب بيناي كار و بار ماست
باد نمام است اي گويا خموش
صبح غماز است اي شبر و بكوش
هر بن موئي ترا جاسوسهاست
هر نگاهت را نظرها در قفاست [4137].
فردوسي:
جهان را دل، از شاه خندان بود
كه بر چهر او فر يزدان بود
بسي از جهان آفرين ياد كن
پرستش بر اين ياد، بنياد كن [4138].

حكمت 318

زمان پذيرش توبه

العمر الذي اعذر الله فيه الي ابن آدم ستون سنه

(محدوده‌ي سني‌ايکه خدا از آدمي، عذر را مي‌پذيرد، تا شصت سالگي است).

الهي قمشه‌اي:

ز جا خيز انتهاي عمر شصت است

چو شصت آيد نه هنگام نشست است [4139].

پيروزي و شكست
ما ظفر من ظفر الاثم به و الغالب بالشر مغلوب
(در واقع، كسي كه با توسل به ارتكاب معاصي، بر خصم خود پيروز مي‌شود، پيروز نيست و آنكس كه با توسل به ظلم و ستم بر ديگران، غالب آيد او، مغلوب است).
فردوسي:
مگرد، هيچ گونه به گرد بدي
به نيكي بيار اي اگر بخردي
ستوده‌تر آنكس بود در جهان
كه نيكش بود آشكار و نهان [4140].

حكمت 320

فقراء، شريك ثروتمندان
ان الله سبحانه فرض في اموال الاغنياء اقوات الفقراء
(بدون ترديد، خداي سبحان، در ثروت و دارائي، ثروتمندان رزق و روزي فقراء را مقرر داشته است).
لامع:
در جلب نفع گيتي، خود كامه كي توان بود
اين شيوه را بايد آموخت كس ز رنده
ميوه مي‌آرد درخت از بهر فيض ديگران
شو مراد غير اگر (خود) مدعا مي‌بايدت
ابر شد ممدوح از ريزش به حال ديگران
شو تو هم فياض خلق ار محمدت داري هوس
فيض اهل دل بايد بهر خاص و عام، عام
ابرسان فياض شو در انجمن بر خار و گل
فيض بخشان را دريغي نيست از نااهل و اهل
مي‌وزد باد بهاري در چمن بر خار و گل
مي‌تواني چو گل شكفته شوي
چون لب ديگري بخنداني
از ثمر، نخل، سرفرازي جست
ورد از عطر شد گلستاني
امداد غير نيكوست، با دست ياري كس
از پا فتادگان را، ميل عصا نگردد [4141].
رفعت اصفهاني:
بهر جا ديدي فقيري قريب
ز خوان كرم بخش او را نصيب
اگر هست سلطان مالك رقاب
عوض يابي از وي بغير حساب
اگر بينوايست و درمانده است
خدايش بخوان تو بنشانده است [4142].
سعدي:
نظري كن به من خسته، كه ارباب كرم
به ضعيفان نظر از بهر خدا نيز كنند [4143].

حكمت 325

خوشروئي مومن

(صفات مومن)

المومن بشره في وجهه و حزنه في قلبه

(مومن، شادي او در سيماي او هويدا، و اندوه او در دل پنهان است)

فرخي:

در گلستان جهان چون غنچه‌هاي صبحدم

با درون پر ز خون، در حال لبخنديم ما [4144].

شرح صدر مومن

المومن ... اوسع شيء صدرا

(سينه‌ي انسان مومن، فراختر از هر چيز است).

سعدي:

درياي فراوان نشود تيره به سنگ

عارف كه برنجد، تنگ آب است هنوز

گر گزندت رسد، تحمل كن

كه به عفو از گناه، پاك، شوي [4145].

تواضع و فروتني مومن

المومن ... اوسع شيء صدرا، و اذل شيء نفسا

(سينه‌ي مومن فراختر از هر چيز، و نفس او از هر چيزي كوچكتر است)

امام خميني (ره):

تا چند در حجابيد، اي صوفيان محجوب

ما پرده‌ي خودي را در نيستي دريديم [4146].

عطار نيشابوري:

گر شود اين آهنت چون موم نرم

تو شوي در عشق چون داود گرم

تا نگرداني هلاك اين مار را

كي شوي شايسته اين اسرار را

گر خلاصي باشدت زين مار زشت

آدمت با خاص گيرد در بهشت

وارهيد از ننگ خودبيني خويش

تا كي از تشوير بي‌ديني خويش

هر كه اين سگ را بمردي كرد بند

در دو عالم شير آرد در كمند

هر كه اين سگ را زبون خويش كرد

گرد كفشش را نيابد هيچ مرد
هر كه اين سگ را نهد بندي گران
خاك او بهتر ز خون ديگران
وانگهي بر تو نشسته، اي امير
تو شده در زير بال او اسير
بر سرت افسار كرده روز و شب
تو به امر او فتاده در طلب
تا نبري خود ز يك يك چيز تو
كي نهي گامي در اين دهليز تو
كر بخفتد عاشقي جز در كفن
عاشقش گويم ولي بر خويشتن
چون برون رفتي از اين گم در گمي
هست آنجا جاي خاص آدمي [4147].
اندوه مومن
(المومن) ... طويل غمه
(اندوه مومن هميشگي است).
لامع:
باشد اين يا رب كه پايان يابد اين رنج و تعب
شام غم محجوب گردد، بشكفد صبح طرب
از بس غبار غصه و غم بر دلم نشست
گردد ز گردش از دل دريا زدوده موج
در شكست ما سپهر تيره خودداري نكرد
بر سرما كاسه‌ي اندوه را يك جا شكست
در شكست ما فلك پيوسته دارد جد و جهد
در ميان خيل غم خواهد ز ما تنها شكست [4148].
باباطاهر عريان:
به طاق جفت ابر وي تو سوگند
كه مو جفت غمم تا از تو طاقم
به درياي غمت، دل غوطه‌ور بي
مرا داغ فراغت بر جگر بي
سري دارم كه سامانش نميبو
غمي دارم كه پايانش نميبو
اگر باور نداري سوي من آي
بوين دردي كه درمانش نميبو [4149].
سكوت مومن
المومن ... كثير صمته

(از خصائص انسان با ايمان آن است كه: سكوت حكيمانه او چشمگير است)
فروغي:
لاف تقرب مزن به حضرت جانان
زانكه خموشند، بندگان مقرب [4150].
فردوسي:
دل از نور ايمان، گراكنده‌اي
ترا خاموشي به كه تو بنده‌اي [4151].
نظامي:
چون سخنت شهد شد ارزان مكن
شهد سخن را مگس افشان مكن [4152].
مولوي:
چون برسي بكوي ما خاموشي است خوي ما
زانكه ز گفت و گوي ما گرد و غبار مي‌رسد [4153].
عطار نيشابوري:
گرچه سوسن ده ز فان بيش آمد است
عاشق خاموشي خويش آمدست
اين زمان باري سخن گردم تمام
كار بايد چند گويم والسلام [4154].
پرهيز از خودنمايي و بلندپروازي
(المومن) يكره الرفعه و يشناء السمعه
(مومن بلندپروازي را خوش ندارد و از اشتهار به نيكي و خودنمائي گريزان است).
شيخ محمود شبستري:
كرامات تو گر در خودنمائي است
تو فرعوني و اين دعوي خدايي است [4155].
امام خميني (ره):
اين جاهلان كه دعوي ارشاد مي‌كنند
در خرقه‌شان به غير منم، تحفه‌اي مياب
ما عيب و نقص خويش و كمال و جمال غير
پنهان نموده‌ايم چو پيري پس خضاب
دم در نيا و دفتر بيهوده پاره كن
تا كي كلام بيهده گفتار ناصواب
واي اگر پرده ز اسرار بيفتد روزي
فاش گردد كه چه در خرقه اين مهجور است [4156].

حکمت 326

بزرگترين بي‌نيازي
الغني الاكبر الياس عما في ايدي الناس
(بزرگترين، بي‌نيازي آن است، كه بدانچه در دست مردم است، چشم ندوزي)
صائب تبريزي:
با هوسناكان بيك پيمانه مي‌نتوان كشيد
سعي كن صائب شهيد تيغ استغنا شوي
به خرمن دگران هر كه مي‌پرد چشمش
هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است
رتبه‌ي درويش را به شاه چه نسبت
دولت آزادگي زوال ندارد
آشناجويان عالم خويش را گم كرده‌اند
فارغم از آشنايان تا بخور پيوسته‌اند
ز سادگي است تمناي سود ازين مردم
كه شد به خاك برابر وجود اين مردم
مبر پناه به اخوان سنگ دل زنهار
كه گشت چهره يوسف كبود ازين مردم
كسي كه سر به گريبان در اين زمانه كشيد
يقين كه كوي سعادت ربود ازين مردم
جدا شو از دو عالم تا تواني با خدا بودن
كه دارد درد سر، بسيار، با خلق آشنا بودن
مي‌شوي محرم آن دلبر يكتا صائب
گر تواني نظر از هر دو جهان پوشيدن
تمنا را ز دل چون سگ، ز مسجد دور مي‌سازي
اگر داني چه مطلب‌هاست در بي‌مدعا بودن [4157].
لامع:
چون كه با نااهل افتد كار، باشد ناگوار
غنچه را از خار و خس، اميد ياري مشكل است
يك جوي منت، مكش از درگه‌ي دو نان دهر
گندم آسا گر گريبان چاك باشي بهر نان
رخ بتاب از خلق و گر نان خواهي از منان طلب
بهر يك نان قوت خود تا كي ز دو نان امتنان
جان دهي گر بهر يك نان منت دو نان مكش

بي‌نيازي خوش نمايد با وجود احتياج [4158].
آذر بيگدلي:
دو نان، اگرت دو، نان به دريوزه، دهند
يا در عوض نماز يا روزه، دهند
پايت شكنند، وانگهي موزه، دهند
آبت ريزند، وانگهي، كوزه دهند [4159].
لامع:
از اهل زمانه نيست چشم ياري
در جمله كش از كرم خط بيزاري
آخر چو ز همرهان جدا بايد شد
آن به كه در اول آن چنان انگاري [4160].
ابوسعيد ابوالخير:
از اهل زمانه عار مي‌بايد داشت
وز صحبت‌شان كنار مي‌بايد داشت
از پيش كسي كار كسي نگشايد
اميد به كردگار مي‌بايد داشت [4161].
شهريار:
طمع در كس مبند از بهر دنيا
كه دين خويش، خواهي داشت موهون
برو حاجت كه داري از خدا خواه
كه مطلب زير يك كاف است و يك نون [4162].
اقبال لاهوري:
مسلم استي بي‌نياز از غير شو
اهل عالم را سرا پا خير، شو
پيش منعم شكوه‌ي گردون مكن
دست خويش از آستين بيرون مكن
چون علي در ساز، با نان شعير
گردن مرحب شكن، خيبر، بگير
منت از اهل كرم بردن چرا
نشتر «لا و نعم» خوردن چرا [4163].
ملك‌الشعراء بهار:
خلق جهان ز كاخ او ريزه چنند و من چرا
بر در كاخ ديگران ريزه چنم، دريغ من [4164].

حكمت 330

علم و عمل

الداعي بلا عمل كالرامي بلا وتر

(دعوت‌كننده و عالم بدور از عمل، همچون تيرانداز بدون زه كمان است)

جامي:

نبرده رنج طلب جاميا وصال مجوي

نگشت صاحب خرمن كسي كه تخم نكشت [4165].

حكمت 334

روز تلخ انتقام از ظالم
يوم العدل علي الظالم اشد من يوم الجور علي المظلوم
(روز اجراء عدالت بر ستمكار سنگين‌تر است از روز ستم، بر مظلوم)
سعدي:
چه خوش گفت فردوسي پاكزاد
كه رحمت بر آن تربت پاك باد
ميازار موري كه دانه كش است
كه جان دارد و جان شيرين خوش است
سياه اندرون باشد و سنگدل
كه خواهد كه موري شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور
كه روزي به پايش در افتي چو مور
مكن خيره، بر زير دستان ستم
كه دستي است بالاي دست تو هم
كه بر من نكردند سختي بسي
كه من سخت نگرفتمي بر كسي [4166].
نظامي:
داد كن از همت مردم بترس
نيم شب از تير تظلم، بترس
همت از آنجا كه نظرها كند
خوار مدارش كه اثرها كند
همت چندين نفس بي‌غبار
با تو ببين تا چه كند روزگار
تيغ ستم دور كن از راهشان
تا نخوري تير سحر گاهشان [4167].
آذر بيگدلي:
بس است ظلم اسيران، بترس از آن ساعت
كه اشك حسرتي از ديدها فرو ريزند [4168].
حافظ:
دور فلكي يكسره بر منهج عدل است
خوش باش كه ظالم نبرد راه به منزل [4169].
اوحدي:
اگر تو را تيغ حاكم، در مشت است

شحنه کش باش، دزد، خود کشته است
دزد را شحنه راه رخنه نمود
کشتن دزد بي‌گناه چه سود
دزد با شحنه چون شريك بود
کوچه‌ها را عسس چريك بود
راه زد کاروان و ده را کرد
شحنه‌ي شهر مال هر دو، ببرد [4170].

حكمت 336

پرهيز از آرزوهاي دراز
معاشر الناس اتقو الله فكم من مومل مالا يبلغه
(اي مردم! از خدا بترسيد و بدانيد كه بسياري از آرزومندان، به آرزوي خود نرسيدند).
سنايي غزنوي:
ايمن شده از عمر خود و گشت شب و روز
در بي‌خردي كيسه‌ي به طرار، سپرده
ز آن پيش كه نوبت به سر آيد تو در آن كوش
تا مرده‌ي زنده، شوي اي زنده‌ي مرده
اي دل غافل، مباش، خفته در اين مرحله
طبل قيامت، زدند خيز، كه شد غافله
روز جواني گذشت، موي سيه شد، سپيد
پيك اجل در رسيد، ساخته كن راحله
خيز در اين گورها در نگر و پند گير
ريخته بين زير خاك، ساعد و ساق و كله [4171].

حكمت 338

ترك درخواست از ديگران
راه حفظ آبرو
ماء وجهك جامد يقطره السوال فانظر عند من تقطره
(آبرويت بسان جامدي است كه گدائي آن را ذوب و آب مي‌كند).
انوري:
چون گدائي چيز ديگر نيست جز خواهندگي
هر كه خواهد گر سليمان است و گر قارون گداست
بودن اندر عذاب چون جرجيس
يا شدن در جحيم چون ابليس
بهتر است از سئوال كردن و طمع
و ايستادن به پيش مرد خسيس [4172].
سعدي:
نانم افزود و آبرويم كاست
بينوايي، به از مذلت خواست
مبر حاجت به نزد يك‌تر شروي
كه از خوي بدش، فرسوده گردي
اگر گويي غم دل، با كسي گوي
كه از رويش به نقد آسوده گردي [4173].

حکمت 339

مرز ستايش و چاپلوسي

الثناء باكثر من الاستحقاق ملق

(ستودن بيش از حد لازم، تملق و چاپلوسي است).

وحشي بافقي:

گر كست از راه خوش آمد ستود

آنچه نباشي تو نبايد شنود

حرف خوش آمد مشنو كان خطاست

مضحكه‌ي خلق مشو كان بلاست [4174].

سعدي:

مشو غره بر حسن گفتار خوش

به تحسين نادان و پندار خويش [4175].

صائب تبريزي:

بگذر از رد و قبول خلق كين شغل خسيس

خويش را با عالمي دست و گريبان كردن است [4176].

حكمت 341

راه رهائي از عيبجوئي
من نظر في عيب نفسه اشتغل عن عيب غيره
(كسي كه به عيب نفس خويش، توجه كند از عيب ديگران، چشم مي‌پوشد)
نظامي:
به عيب خويش يك ديده نمايي
به عيب ديگران صد صد گشايي [4177].
فردوسي:
چو عيب تن خويش داند كسي
ز عيب كسان بر نگويد بسي
واعظ قزويني:
در گفتن عيب دگران بسته زبان باش
از خوبي خود عيب نماي دگران باش
عيب تو خواهي نگويد خصم عيب او مگو
با خموشي مي‌توان خاموش كردن كوه را
آزاد:
عيب مردم فاش كردن بدترين عيب‌هاست
عيب گو اول كند بي‌پرده عيب خويش را
سعدي:
همه حمال عيب خويشتنيم
طعنه، بر عيب ديگران چه زنيم
غزالي مشهدي:
چون رد و قبول همه در پرده‌ي غيب است
زنهار كسي را نكني عيب كه عيب است
خواجه عبدالله انصاري:
اندر ره حق، تصرف آغاز مكن
چشم خود به عيب كس باز مكن
سر دل هر بنده خدا مي‌داند
خود را تو در اين ميانه انباز مكن [4178].
عطار نيشابوري:
گر مرد راه بين شده اي عيب كس مبين
از زاغ، چشم بين و ز طاووس، پر نگر [4179].
عاقبت ستم
و من سل سيف البغي قتل به

(آن کس که تيغ ستم بجنباند با همان تيغ کشته خواهد شد)
ناصرخسرو:
چند ناگاهان به چاه اندر فتاد
آن که او مر ديگري را چاه کند [4180].
جامع التمثيل:
هر که بدي کرد و به بد يار شد
هم به بد خويش گرفتار شد [4181].
مولوي:
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
اين چنين گفتند، جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر
عدل فرموده است بدتر را بتر
اي که تو از ظلم، چاهي مي‌کني
از براي خويش دامي مي‌تني
بر ضعيفان گر تو ظلمي مي‌کني
دان که اندر قعر چاه بي بني [4182].
نکوهش از پر حرفي
و من کثر کلامه کثر خطوه
(کسي که زياد، حرف مي‌زند، خطاي در گفتارش بيشتر است).
لامع:
مرد پرگو، از سخن کي رتبه‌اي پيدا کند
مر جرس را بي‌هده، گفتاري‌اش رسوا کند [4183].
صائب تبريزي:
در سخن گفتن خطاي جاهلان پيدا شود
تير کج، چون از کمان، بيرون رود، رسوا شود [4184].
سعدي:
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگويد نه صاحب، هنر [4185].
ناصرخسرو:
سخن کم گوي و نيکو گوي در کار
که از بسيار گفتن، مرد شد، خوار
فردوسي:
کسي را که مغزش بود پر شتاب
فراوان سخن باشد و دير ياب
چو گفتار بيهوده بسيار گشت
سخنگوي در مردمي خوار گشت

تقوي:
چو مرد ياوه كند راه رشد نيست شكفت
به قعر چاه در افتد زاوج عزت و جاه
نظامي:
كم گوي و گزيده گوي چون در
كز اندك تو جهان شود، پر [4186].
اثر نقصان حياء
من قل حياوه قل ورعه
(كسي كه شرم و حياءاش كم باشد، ورع و پارسائيش نيز، اندك است).
خيام:
گيرم كه ز من در گذراني به كرم
زان شرم كه ديده‌اي كه كردم چكنم؟ [4187].
احمق واقعي كيست؟
و من نظر في عيوب الناس فانكرها، ثم رضيها لنفسه فذالك الاحمق بعينه
(كسي كه ديگران را نسبت به عيوب، نكوهش كند و خود، داراي همان عيوب باشد، احمق واقعي است)
سعدي:
به خنديد صاحبدلي نيك خوي
كه سهل است ازين صعبتر گو بگوي
هنوز آنچه گفت از بدم اندكي است
از آنها كه من دانم از صد يكي است
وي امسال پيوست با ما وصال
كجا داندم عيب هفتاد سال
پسند آمد از عيب‌جوي خودم
كه معلوم من كرد خوي بدم
گر آني كه دشمنت گويد مرنج
و گر نيستي گو برو باد سنج
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عيبت گرفت آن مكن
پس كار خويش آن كه عاقل نشست
زبان بدانديش، بر خود به بست
تو نيكو روش باش تا بدسگال
نيابد به نقص تو گفتن به حال
فرو گفت ازين شيوه ناديده گوي
نبيند هنر ديده‌ي عيب‌جوي
مگو آنچه طاقت نداري شنود

كه جو كشته گندم نخواهي درود
چو دشنام گويي دعا نشنوي
به جز كشته‌ي خويشتن ندروي
هر آن كو برد نام مردم، به عار
تو چشم نكو گوئي از وي مدار
كه اندر قضاي تو گويد همان
كه پيش تو گفت از پس مردمان
از آن بي‌حميت بايد گريخت
كه نامرديش آب مردان به ريخت
يكي كرده بي آبرويي بسي
چه غم داردش ز آبروي كسي [4188].
شيخ بهائي:
برخيز سحر ناله و آهي مي‌كن
استغفاري ز هر گناهي مي‌كن
تا چند به عيب ديگران در نگري
يك بار به عيب خود نگاهي مي‌كن [4189].

حكمت 343

امید در ناامیدي
عند تناهي الشده تكون الفرجه و عند تضايق حلق البلاء يكون الرخاء
(هنگامي كه سختي‌ها شدت يافت رهائي نزديك است و آنگاه كه حلقه‌هاي زنجير بلا بهم نزديك گردند، نوبت حصول آسايش است)
فيض كاشاني:
رنج‌ها باشد كليد گنج‌ها
رنج‌ها از طاقت افزون مي‌كشم
تا رسم از رنج در گنجي چو فيض
جورها از چرخ گردون مي‌كشم
وصال دوست چو خواهي به ساز با غم دوست
چو گنج باشد ناچار اژدهائي هست [4190].

حكمت 345

بزرگترين عيب
اكبر العيب ان تعيب ما فيك مثله
(بزرگترين عيب آن است كه ديگران را درباره‌ي عيبي، نكوهش كني كه خود همان را دارا باشي).
الهي قمشه‌اي:
دگر كه عيب مبين در كسي و پرده مدر
به خويش بين كه صدت عيب در نهان باشد [4191].
رجاء اصفهاني:
عيب خود گر بگذاري همه دم پيش نظر
ديده از عيب كسان پاك و مبراست ترا [4192].
وحشي بافقي:
عيب كني مرد هنر كيش را
تا بنمائي، هنر خويش را [4193].
عطار نيشابوري:
چند جويي ديگران را عيب ساز
آن خود يك ره به جوي از جيب باز
تا چو بر تو عيب تو آيد گران
نبودت پرواي عيب ديگران
سعدي:
يكي را فضل است و فرهنگ و راي
گرش پاي عصمت بلغزد، ز جاي
به يك خورده مپسند بر وي جفا
بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا [4194].
نظامي:
آينه گر روي تو بنمود، راست
خود شكن آئينه شكستن خطاست [4195].
اوحدي:
هرگز نباشدت به بد ديگران نظر
در فعل خويشتن تو اگر نيك بنگري [4196].

حكمت 351

ضرورت خودسازي
ايها الناس تولوا من انفسكم تاديبها و اعدلوا بها عن ضراوه عاداتها
اي مردم! تربيت نفس خويش را عهده‌دار باشيد و تمايلات عادت‌ها را در خود تعديل نمائيد)
اقبال لاهوري:
نفس تو مثل شتر، خود پرور است
خودپرست و خودسوار و خودسرست
مرد شو آور زمام او به كف
تا شوي گوهر اگر باشي خزف
هر كه بر خود نيست فرمانش روان
مي‌شود فرمان پذير از ديگران [4197].
حاج ملاهادي سبزواري:
مايه‌ي ظلمت ز صور دور كن
تا شنود گوش دلت نفخ صور
ز آينه‌ي دل، اگرت رفت زنگ
زنگيت اندر نظر آيد چو حور
روح كه قدسي نگشت و نفس كه ناطق
روح بخاري و نفس سائله باشد [4198].
فيض كاشاني:
سفر آن نيست كه از مصر به بغداد روي
رفتن از جان سوي جانان سفر مردان است
ظفر آن نيست كه در معركه غالب گردي
از سر خويش گذشتن ظفر مردان است
چشمه‌ي كوثر سر سبزي بستان بهشت
خبري از اثر چشم تر مردان است
گهر اشك ندامت به قيامت ريزد
هر كه در فكر شكست گهر مردان است
عطار نيشابوري:
نيست شو تا هستيت از پي رسد
تا تو هستي، هست در تو كي رسد [4199].
به طواف كعبه رفتم به حرم رهم ندادند
كه تو در برون چه كردي كه درون كعبه آئي
خويش را اول ز خود بي خويش كن

پس براقي از عدم در پيش کن
تا نگردي بيخبر از جسم و جان
کي خبر يابي ز جانان يك زمان
تا تو هستي در وجود و در عدم
کي تواني زد در اين منزل قدم
چون نه اين ماند نه آن در ره ترا
خواب چون ميآيد اي ابله ترا [4200].

حكمت 352

پرهيز از سوءظن و بدبيني
لا تظنن بكلمه خرجت من احد سوء، و انت تجد لها في الخير محتملا
(هرگز، سخن كسي را در صورتي كه مي‌تواني به مراد و منظور نيك تفسير كني به مقصود بدي معني مكن)
فردوسي:
بدل، اندر، انديشه‌ي بد مدار
بد انديش را بد بود، روزگار [4201].
جهان خوش بود بر دل خوش نگر
همي بد بود بر دل بد نظر
خدا بين، دلا آرام و خوش بين بود
هوا پيشه ناكام و بدبين بود
مولوي:
بدگمان باشد هميشه زشت كار
نامه، خود خواند اندر حق يار [4202].

حکمت 353

اثر صلوات بر محمد

اذا كانت لك الي الله سبحانه حاجه فابداء بمساله الصلاه علي رسوله صلي الله عليه و آله فان الله اكرم من ان يسال حاجتين فيقضي احداهما و يمنع الاخري

(هنگامي كه درخواستي به پيشگاه پروردگار اظهار مي‌داري نخست بر رسول خدا (ص) درود بفرست و سپس حاجت خود را در ميان بگذار، زيرا خدا بزرگوارتر از آن است از ميان دو حاجت يكي را برآورده سازد و ديگري را ناديده انگارد)

مولوي:

اي خدايي كه چو حاجات به تو برگيرند

هر مرادي كه بودشان همه در بر گيرند [4203].

حكمت 354

پرهيز از مجادله، بحث بيحاصل
راه حفظ آبرو
من ضن بعرضه فليدع المراء
(كسي كه به حفظ آبروي خويش مي‌انديشد بايد بحثهاي لجاجت‌آميز يعني جدل با ديگران را كنار بگذارد)
سعدي:
نه در هر سخن بحث كردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست [4204].

حكمت 357

راه خودسازي
و كفي ادبا لنفسك تجنبك ما كرهته لغيرك
(براي تربيت نفس خود، توجه به اين حقيقت كافي است كه: هر آنچه را كه براي ديگران نمي‌پسندي، از آن دوري كن و نفس خود را از آن مبرا دار!)
ملك‌الشعراء بهار:
هر آن چيز كان زي تو نبود نكو
به ديگر كسانش مكن آرزو [4205].
ارزش فكر
الفكر مرآه صافيه
(نيروي تفكر، آئينه‌ي شفاف حقيقت‌نما است)
لامع:
آسان شدن مشكلي از فكر عميق
از داشتن گنج نهان گشته الذ [4206].

حكمت 358

ضرورت هماهنگي علم و عمل
العلم مقرون بالعمل: فمن علم عمل، و العلم يهتف بالعمل فان اجابه و الا ارتحل عنه
(دانش، وابسته به عمل است پس كسي كه دانشي، به چنگ آورد بايد بدان پاي‌بند باشد، دانش، عمل، را مي‌طلبد و اگر عمل آن را همراه شود علم براي صاحبش پايدار ماند و گر نه از دست خواهد رفت)
ناصرخسرو:
قول چون يار عمل گشت مباش ايچ به غم
مرد چون گشت شناور نشكوهد ز غماب [4207].
ملك‌الشعراء بهار:
علم يكتا گوهر است و كاهلي كام نهنگ
تا بري اين گوهر از كام نهنگ آماده شو
علم از بهر چيست اي استاد
تا كه گيتي شود به علم آباد
علم بهر خيالبافي نيست
كار دانش بدين گزافي نيست
بايد از علم، سود، برخيزد
چون درختي كز او ثمر، خيزد
هر كه از علم بهره‌ور، گردد
مايه‌ي راحت بشر، گردد
گرچه علم تو پيچ در پيچ است
چون نپيوست، با عمل هيچ است
علمت نيز اگر نداشت ثمر
هست چون علم بي‌عمل، ابتر
عالم بي‌ثمر، دغل باشد
راست چون علم بي‌عمل باشد [4208].
رجاء اصفهاني:
سخن بسيار مي‌دانم ولي در من عمل نبود
نباشد گر عمل بر گو چه سود اين نكته داني را
فضل و دانش بي عمل كي مي‌برد كس را به منزل
اسب چوبين است جسمي دارد اما جان ندارد [4209].
فردوسي:
كسي كو به دانش توانگر بود

ز گفتار و كردار بهتر بود
ناصرخسرو:
قول را نيست صوابي چو عمل نيست در او
ايزد از بهر عمل كرد به آيات خطاب
مسعود سعد:
چه مرد است آن كه همچون هم نباشد
مر او را در جهان گفتار و كردار
پورياي ولي:
چه در كار است با گفتار كردار
پي كردار گرد و ترك گفت، آر
عالم آن كس بود كه بد نكند
نه بگويد به خلق و خود نكند [4210].
لامع:
حاصل بي واصل آمد علم چون شد بي عمل
حاصل ار داري نمي‌سازي به خود واصل چرا [4211].
ابن يمين:
قول علمائي كه عمل نيست در ايشان
ماننده زيج است كه خالي است ز عامل
عالم كه ندارد عملي، مثل حمار است
بي‌فايده اثقال كتب را شده حاصل [4212].
سنايي غزنوي:
علم با كار سودمند بود
علم بي كار پاي بند بود [4213].
سعدي:
علم هر چند بيشتر خواني
چون عمل در تو نيست ناداني
نه محقق بود نه دانشمند
چهارپائي بر او كتابي چند
آن تهي مغز را چه علم و خبر
كه بر او هيزم است يا دفتر [4214].

حكمت 359

اموال دنيا
يا ايها الناس، متاع الدنيا حطام موبيء فتجنبوا مرعاه
(اي مردم! كالاي دنيوي همچون گياه خشك خطرزاست از چنين، چراگاهي، دوري گزينيد)
لامع:
مال را عاريه دان، در كف خود، تا دم مرگ
زن و فرزند، رفيق است به تو تا لب گور
عبرت‌پذيري مومن
و انما ينظر المومن الي الدنيا بعين الاعتبار
(انسان با ايمان، به زندگي دنيوي با ديد عبرت مي‌نگرد)
مولوي:
اهل دنيا جملگي زنداني‌اند
انتظار مرگ دار فانيند
جز مگر نادر يكي فردا نيي
تن به زندان جان او كيوانيي [4215].
تا به كي شيفته‌اي در پي اسباب جهان
تا به كي غره به اين مال و منال و زر و زور [4216].
مولوي:
بيشتر جان كن و زر جمع كن و خوش دل مي‌باش
كه همه سيم و زر و مال تو مار سقرست [4217].
شهريار:
اگر دنيا متاع عافيت داشت
در او كافر نه ميزاد و نه مي‌زيست
ولي سرمايه‌ي وزر وبالي است
كه سودش جز زيان آخرت نيست [4218].
لامع:
عشق است كه سرمايه‌ي جان است و دگر هيچ
رنج است كه كالاي جهان است و دگر هيچ [4219].
اثر منفي دلبستگي به دنيا
من راقه زبرجها اعقبت ناظريه كمها
(كسي كه به زيب و زيور شگفت‌انگيز دنيوي، چشم بدوزد، از روشنايي و بينايي درونيش كاسته خواهد شد)
سنايي غزنوي:

دل بسته‌ي روزگار پر زرق شدن
يا شيفته‌ي بقاء چون برق شدن
چون مردم آشناور، اندر گرداب
دستي زدن است و عاقبت غرق شدن [4220].
عطار نيشابوري:
بيچاره آدمي دل پر خون ز كار خويش
گه مبتلاي آزو گه از حرص در بلا
از دست حرص و آز بخسبي به گوشه‌اي
زين بيش دست مي‌ندهد چون كنيم ما [4221].
يعقوب بيك:
دنيا كه در آن ثبات كم مي‌بينم
در هر فرحش هزار غم مي‌بينم [4222].
ابوالفتح:
هر كمالي كه ز دنياست همه نقصان است
سود كز محض نكوئي نبود خسران است [4223].
سعدي:
به جاي دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده، كه متاعي بود حقير از دوست [4224].
ناصرخسرو:
نبيني بر درخت اين جهان بار
مگر هشيار مرد، اي مرد هوشيار
درخت اين جهان را سوي دانا
خردمند است بار و بي‌خرد خار
جهان خار خشك است و دانش چو خرما
تو از خار بگريز، وز بار مي‌خور [4225].
سعدي:
جهان اي برادر نماند بكس
دل اندر جهان آفرين بند و بس

حكمت 360

پاداش و طاعت
ان الله سبحانه وضع الثواب علي طاعته
(بدون ترديد خداوند سبحان، پاداش را در مقابل طاعت، منظور مي‌دارد)
شهريار:
حريم حرمتش اين بس كه در شفاعت محشر
بميرد آتش دوزخ به احترام محمد (ص)
گرت هواي بهشت است و حوض كوثر و طوبا
بيا به سايه‌ي ممدود مستدام محمد (ص) [4226].

حكمت 361

غربت قرآن
ياتي علي الناس زمان لا يبقي فيهم من القرآن الا رسمه
(روزگاري بر مردم مي‌گذرد كه از قرآن، در ميان آنان جز ظاهر و نوشته، به چشم نمي‌خورد و كردار مردم، بيگانه از محتوي قرآن است)
اوحدي:
خاصيت قرآن تو نداني شايد
خواني و معانيش نداني شايد
قرآن ز براي بندگي، شايد بود
تو از پي جامگيش خواني شايد [4227].
طلب عفو از لغزشها
نحن نستقيل الله عثره الغفله
(ما از خدا خواستاريم تا از لغزش‌هاي برخواسته از غفلتهاي ما در گذرد)
لامع:
دلم از ظلمت شب‌هاي غفلت سخت فرسوده
فروغي، يا ربش از فيض نور صبحگاهي ده [4228].

حكمت 362

هدفدار بودن آفرينش:
ايها الناس اتقو الله فما خلق امرو عبثا فيلهو
(اي مردم! از خدا بترسيد كسي، بيهوده و بدون هدف، آفريده نشده است)
فيض كاشاني:
گذشت عمر تو امسال همچو پار عبث
چرا چنين گذرانند روزگار عبث
بسي نماند ز عمر و بسي نماند ز كار
هزار حيف كه بگذشت وقت كار عبث
گمان مبر كه ترا آفريد حق باطل
گمان مدار ترا ساخت كردگار عبث
تو آمدي به جهان تا روي بر جانان
بكوش! تا برسي خويش را مدار عبث
تو جان هر دو جهاني و مقصد ايجاد
عزيز من چه كني خويش را تو خوار عبث
تو خويش را مفروش اي پسر چنين ارزان
كه بهر جنتي و مي‌روي به نار عبث
گران‌بها و عزيز الوجود و بي بدلي
نئي چنين سبك و بي‌بها و خوار عبث [4229].
ابوسعيد ابوالخير:
هر چند ز كار خود خبر دارنه‌ايم
بيهوده تماشاگر گلزار نه‌ايم
بر حاشيه‌ي كتاب چون نقطه‌ي شك
بي‌كار نه‌ايم اگر چه در كار نه‌ايم [4230].
وحشي بافقي:
آن كه فرستاد به اين كشورت
خلق نكرد از پي جمع زرت
گر ز من و تست غرض جمع زر
كوه ز ما و تو بود سخت‌تر [4231].
همت
و ما المغرور الذي ظفر من الدنيا باعلي همته كالاخر الذي ظفر من الاخره بادني سهمته
(آدم شيفته‌ي دنيا كه با همت بلند خود بدان دست مي‌يابد با انساني كه آخرت‌گراست و با كمترين درجه‌ي بكارگيري همت خود بدان مي‌پردازد

قابل مقايسه نيست يعني درجه‌ي انسان آخرت‌گرا برتر است)
حافظ:
ذره را تا نبود همت عالي حافظ
طالب چشمه‌ي خورشيد درخشان نشود
رودكي:
خداي در سر او همتي نهاده بزرگ
از آسمان و زمين مهتر و فزون صد راه [4232].
سنايي غزنوي:
دل چه بندي در اين سراي مجاز
همت پست كي رسد بفراز [4233].

ارزش توبه
و لا شفيع انجح من التوبه
(ياور و شفيعي نجات‌بخش‌تر از توبه نيست)
صائب تبريزي:
در جواني توبه كن تا از ملامت برخوري
نيست چون دندان لب خود را گزيدن مشكل است
سرمايه نجات بود توبه‌ي درست
با كشتي شكسته به درياچه مي‌روي
از بس كه شكستيم و ببستم توبه
فرياد مي‌كشد ز دستم توبه
ديروز به توبه‌اي شكستم ساغر
امروز به ساغري شكستم توبه [4234].
ناصرخسرو:
درد گنه را نيافتند حكيمان
جز كه پشيماني اي برادر درمان
چيست پشيماني آن كه باز نگردد
مرد به كاري كزان شده است پشيمان
حاج سيد نصرالله تقوي:
از پي هر رنج داروئي بنهاده است
درد گنه راز توبه، بايد درمان [4235].
اسلام، شرافت برتر
لا شرف اعلي من الاسلام
(شرافتي، برتر از اسلام نيست)
اقبال لاهوري:
هست دين مصطفي دين حيات
شرع او تفسير آيين حيات
گر زميني آسمان سازد ترا
آنچه حق مي‌خواند آن سازد ترا
صيقلش آيينه سازد سنگ را
از دل آهن ربايد زنگ را
تا شعار مصطفي، از دست رفت
قوم را رمز بقا از دست رفت
آن نهال سربلند و استوار

مسلم صحرائي اشتر سوار
آنكه كشتي شير را چون گوسفند
گشت از پامال موري دردمند
آن كه از تكبير او سنگ آب گشت
از صفير بلبلي بي‌تاب گشت
آن كه عزمش كوه را كاهي شمرد
با توكل دست و پاي خود سپرد
آن كه فرمانش جهان را ناگزير
بر درش اسكندر و دارا فقير
كوشش او با قناعت ساز كرد
تا به كشكول گدايي ناز كرد
اي برادر اين نصيحت گوش كن
پند آن آقاي ملت گوش كن [4236].
اثر قناعت در زندگي
لا كنز اغني من القناعه
(گنجي بي‌نيازي آور و استغنا بخش‌تر از قناعت نيست)
لامع:
از قناعت دامن مقصود مي‌آيد به كف
دانه، چون عزلت گزين شد مايه‌ي يك خرمن است
هر كه را گنج قناعت باشد او درويش نيست
عافيت مر مرد قانع را ز كم يا بيش نيست
چندان كه مي‌بازم نظر، در جلوه‌گاه كاف و نون
قاف قناعت بهترست، زين جمله عين و دالها
مفتاح باب طول امل چون قناعت است
از اين كليد عقده‌ي دل وانموده‌ايم
نما در قله‌ي قاف قناعت آشيان جان
به حرص آرامش از فلس توكل همچو ماهي ده [4237].
حافظ:
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو
كاين خاك بهتر از عمل كيمياگري [4238].
فيض كاشاني:
با قناعت هر آن كه خوي گرفت
بي‌نيازيش يار مي‌باشد [4239].
انوري:
با خار قناعت ار بسازي يك بار
از هر قدمي برويدت، صد گلزار

با خارکشان نشین که اندر دو سه روز
صد برگ بساخت گل ز يك دسته‌ي خار
کیمیایي ترا کنم تعلیم
که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم
کیمیایي به از قناعت نیست [4240].
شیخ آذري:
معني حل طلق حلول قناعت است
این نکته یاد گیر که من کیمیاگرم [4241].
نظامي:
برانشان دامن از هر خوان که داري
قناعت کن بدان يك نان که داري
همان بهتر که شب تا شب درین چاه
به قرصي جو گشایم روزه چون ماه [4242].
فروغي:
اکسیر قناعت را سرمایه دستت کن
در عالم درویشي افسر زن، سلطان باش [4243].
انوري:
چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش
ز خلق سرزنشم باشد از خداي عتیب
مرا خداي تعالي ز آسیاي فراز
که عقل حاصل آنرا نیاورد بحسیب
چو مي‌دهد همه چیز بقدر حاجت من
چنانکه بي‌خبر سیب ماه رنگ بسیب
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف
ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب
هزار سال اگر عمر من بود بمثل
مرا نیاز نیاید بآسیاي نشیب [4244].
رفعت اصفهاني:
بکنج گنج قناعت بري ز راحت و رنج
مکان نمایم و رخ زین و آن بگردانم [4245].
خاقاني:
گرچه نکوست رزق فراخ از قضا ولیك
قانع شدن به رزق مقدر نکوتر است [4246].
سلمان ساوچي:
ز پیر جهاندیده کردم سئوالي

که بهر معيشت ز مال و بضاعت
چه سرمايه سازم که سودم دهد گفت
اگر مي‌تواني قناعت قناعت
سعدي:
قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حريص جهان‌گرد را [4247].
گر غني زر به دامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکني
کز بزرگان شنيده‌ام بسيار
صبر درويش به که بذل غني
اگر بريان کند بهرام گوري
نه چون پاي ملخ باشد ز موري [4248].
الهي قمشه‌اي:
مستغني ار بگنج قناعت شوي
خود را بحرص و آز نه رسوا کني [4249].
جامي:
جامي به ملك و مال چو هر سفله دل مبند
کنج فراق و گنج قناعت ترا بس است
عمري کشيد ذل گدايي به کوي فقر
جامي که ساخت عز قناعت توانگرش [4250].
ناصرخسرو:
نه مالي ديدم افزون از قناعت
نه از پرهيز برتر احتيالي [4251].
اثر قناعت در روان آدمي
من اقتصر علي بلغه الکفاف فقد انتظم الراحه
(آنکس که به مقدار کفاف اکتفا کند به آسايش حساب شده‌اي دست يافت)
جامي:
راحت همين به قاف قناعت بود بلي
عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست [4252].
شيخ‌بهايي:
ور نبود مشر به از زر ناب
با دو کف دست توان خورد آب
ور نبود بر سر خوان آن و اين
هم بتوان ساخت به نان جوين
ور نبود جامه اطلس ترا

دلق کهن ساتر تن بس ترا
شانه‌ي عاج ار نبود بهر ريش
شانه توان کرد به انگشت خويش [4253].
ارزش قناعت و رضايت
لا مال اذهب للفاقه من الرضي بالقوت
(چيزي، جهت رفع تنگدستي، همسنگ روحيه‌ي رضا و قناعت به قوت لا يموت و اكتفا به غذاي مورد حاجت، نيست)
انوري:
گر شما را با نوائي بد چه شد
ورچه ما را بود بي برگي چه گشت
راحت هستي و رنج نيستي
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت [4254].
صائب تبريزي:
راضي به قضا باش که در خاطر خورشيد
چندان که نظر کار کند، ناز و نعيم است [4255].
عوامل گناه
و الحرص و الكبر و الحسد دواع الي التقحم في الذنوب و الشر جامع مساويء العيوب
(حرص و آز، خود برتربيني و رشك بر ديگران، عامل روي آوردن به گناهان‌اند گرچه شرارت جامع همه‌گونه، عيوب ناستوده است)
مولوي:
چشم دل از موي علت پاك آر
وانگهان ديدار قصرش چشم دار
هر كه را هست از هوس‌ها جان پاك
زود بيند حضرت و ايوان پاك
چون محمد پاك شد از نار و دود
هر كجا رو كرد او «وجه الله» بود
چون الف گر تو «مجرد» مي‌شوي
اندرين ره، مرد مفرد مي‌شوي
گر حجاب از جان‌ها برخاستي
گفت هر جاني مسيح آساستي
حلق نفس از وسوسه خالي شود
ميهمان وحي اجلالي شود
حلق جان از فكر تن خالي شود
وانگهان روزيش، اجلالي شود
حلق و عقل و دل چو خالي شد ز فكر

يافت او بي‌هضم معده رزق بكر
اي دل از كين و كراهت پاك شو
وانگهان الحمد خوان چالاك شو
بر زبان الحمد و اكراه از درون
از زبان تلبيس باشد يا فسون
نفس خود را كي توان كردن زبون
جز به امداد عقول ذو فنون
ترك خشم و شهوت و حرص‌آوري
هست مردي و رگ پيغمبري
حفت الجنه المكاره را رسيد
حفت النار، از هوا آمد پديد
آيينه‌ي دل صاف بايد تا در او
واشناسي صورت زشت از نكو
چار مرغ معنوي راهزن
كرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امير جمله‌ي دل‌ها شوي
اندر اين دوران، خليفه‌ي حق تويي
سر ببر اين چار مرغ زنده را
سرمدي كن، عمر ناپاينده را
بط و طاووس است و زاغ است و خروس
اين مثال چار خلق، اندر نفوس
بط، حرص آمد كه نو كش در زمين
در تر و در خشك مي‌جويد دفين [4256].
نظامي:
نصيحت موافق بود شاه را
گر كه از كبر خالي كند راه را
نصيحت گري با خداوند زور
بود تخمي افكنده در خاك شور [4257].
لامع:
اوقات فيض، حرص و هوس مي‌شود فزون
در روز جمعه، كثرت بازار مي‌شود [4258].
امام خميني (ره):
خودبيني و خودخواهي و خودكامگي نفس
جان را چو روان كرده زمين گير و دگر هيچ
در بارگه‌ي دوست، نبرديم و نديديم
جز نامه‌ي سر بسته به تقصير و دگر هيچ [4259].

ناصرخسرو:
سر به تاب از حسد و كينه‌ي پر مكر و فريب
بر كش از گردنت اين جامه‌ي پر كرس و كريب [4260].
مولوي:
رغم آن حاسدان كه مي‌خواهند
تا قريب ترا بعيد كنند
حاسدان را هم از حسد بخرند
همه را طالب و مريد كنند [4261].
وحشي بافقي:
اي ز حسد با همه عالم به جنگ
زين عمل بد همه عالم، به تنگ
نيست ز رنج حسد اميد زيست
واي به جان تو علاج تو چيست
ديده‌ي انصاف ز تو خار دوز
چشم هنر بين ز تو مسمار دوز
عيب كني مرد هنر كيش را
تا بنمايي هنر خويش را [4262].
مولوي:
از خشم و حسد جان را بيگانه مكن با دل
آن را مگذار اينجا وين را به مخوان تنها
چه گرگين است و گر خارست اين حرص
كسي خود را برين گرگين ممالا [4263].
عطار نيشابوري:
حرص زنجيري است، اين سر فهم كن
تا بري پي هر چه زين سان بسته‌اند [4264].
مولوي:
زودتر استر فروشيد آن حريص
يافت از غم، وز زيان، آن دم محيص [4265].
آن كه او لقمه‌ي حرص است به طمع خامي
او دم عيسي و يا حكمت لقمان چه كند؟ [4266].
بار حرص و حسد ز دوش بنه
هر چه داري بخور، بنوش و بده
ترك اين هستي مزور كن
دل به نور يقين منور كن
تا درون و برون نيارايي
حضرت قدس را كجا شايي

تاز آلودگي نگردي پاك
نگذري از بسيط خطه خاك
خويشتن پاك كن ز چرك هوا
تا نهي پاي در مقام رضا [4267].
اوكتاي قاجار:
حرص و آز و شهوت خشمت بتان آزرند
چون خليل آن جمله را در هم شكن هو يا فقير [4268].

حكمت 364

زيان عالم بي‌عمل
فاذا ضيع العالم علمه استنكف الجاهل ان يتعلم
(هنگامي كه دانشمند، علم خود را ضايع كند يعني بدان عمل نكند آدم بي‌سواد نيز از آموختن كوتاهي ورزد).
سعدي:
ترك دنيا به مردم آموزند
خويشتن سيم و غله اندوزند
عالمي را كه گفت باشد و بس
هر چه گويد نگيرد اندر كس
عالم آن كس بود كه بد نكند
نه بگويد به خلق و خود نكند [4269].
فقير پسنديده
قوام الدين و الدنيا باربعه ... و فقير لا يبيع آخرته بدنياه
(استواري دين و دنيا بر چهار پايه است ... چهارمي عبارت است از: آدم فقير و تنگدستي كه آخرت خود را بخاطر دنياي خود معامله نكند و از دست ندهد)
مولوي:
فقر كز وي تو ننگ مي‌داري
آن جهان افتخار خواهد بود [4270].
رسيدگي به خواسته‌هاي مردم
يا جابر من كثرت نعم الله عليه كثرت حوائج الناس اليه فمن قام لله فيها بما يجب فيها عرضها للدوام و البقاء
(اي جابر! كسي كه نعمت‌هاي خدا نصيب وي گشت، دست حاجتمندان به سوي او دراز
مي‌شود، در اين صورت، آن كس كه به رفع نيازمندي‌هاي ارباب رجوع بگونه‌اي بايسته قيام كند اسباب دوام و بقاء نعمت‌هاي خود را فراهم آورده است).
سعدي:
چو كعبه قبله حاجت شد از ديار بعيد
روند خلق به ديدارش از بسي فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بايد كرد
كه هيچ كس نزد بر درخت بي‌بر سنگ [4271].
سنايي غزنوي:

خانه خريدي و ملك باغ نهادي اساس
ملك به مال ربا خانه به سود غله
فرش تو در زير پا اطلس و شعر و نسيج
بيوه همسايه را دست شده آبله
او همه شب گرسنه تو ز خورش‌هاي خوب
كرده شكم چهار سو چون شكم حامله [4272].
«- حق نعمت بدار و دست گشاي
به سخا در بر ضعيفان بيش
سفره‌هاي گرم، بدار فراز
به ره هر توانگر و درويش-»

شناخت حق و باطل
ان الحق ثقيل مريء و ان الباطل خفيف و بيء
(البته، حق، سخت و ناگوار است ولي باطل آسان و بلاخيز است).
سنائي غزنوي:
تا تو در بند هوائي از زر و زن چاره نيست
عاشقي شو تا هم از زر فارغ آئي، هم ززن
نفس تو جوياي كفر است و خرد جوياي دين
گر بقا خواهي به دين آي، ار فنا خواهي به تن
با دو كعبه دوره مقصود نتوان رفت راست
يا رضاي دوست بايد يا هواي خويشتن [4273].
تقويت روح اميدواري
و لاتيا سن لشر هذه الامه من روح الله لقوله تعالي: انه لايياس من روح الله الا القوم الكافرون
(حتي، بدترين فرد نيز نبايد از رحمت خدا مايوس باشد- زيرا پروردگار حكيم فرمود: جز كافران نبايد از رحمت خدا مايوس باشند)
سعدي:
بيچاره كسي كه از تو ببريد
آسوده تني كه با تو پيوست [4274].
عطار نيشابوري:
اگر چه هست ترس، اميد مي‌دار
دل اندر مهر آن خورشيد مي‌دار
نشد يك ذره از گل، شاه نوميد
كه عاشق، زنده ز اميدست، جاويد [4275].
حافظ:
گفتم اي بخت بخسبيدي و خورشيد دميد
گفت با اين همه از سابقه نوميد مشو [4276].
عمان ساماني:
من خدا چهرم شما ابليس چهر
من همه مهرم شما غافل ز مهر
رحمت من در مثل همچون هماست
سايه‌اش گسترده بر فرق شما است
چون كنم چون نفس كافر مايه‌تان
مي‌كند محروم از اين سايه‌تان

غير كافر كس ز من محروم نيست
از همام محروم غير از بوم نيست [4277].
رفعت اصفهاني:
چون كه نوميدي از در اميد
كفر محض است و مايه‌ي ذلت [4278].
اميدواري
شيخ بهائي:
تا منزل آدمي سراي دنيا است
كارش همه جرم و كار حق لطف و عطاست
خوش باش كه آن سرا چنين خواهد بود
سالي كه نكوست از بهارش پيداست [4279].
رودكي:
جهان به كام خداوند باد و دير زياد
برو به هيچ حوادث، زمانه دست مداد
درست و راست كناد اين مثل خداي ورا
اگر ببست، يكي در، هزار در، بگشاد
خداي عرش، جهان را چنين نهاد، نهاد
كه گاه مردم، شادان و گه بود، ناشاد [4280].
مولوي:
جز به اميد خدا زين آب خور
كي خورد يك لحظه غير از گاو و خر
اي كه صبرت نيست از دنياي دون
صبر چون داري ز نعم الماهدون
اي كه صبرت نيست از پاك و پليد
صبر چون داري از آن كت آفريد
اي كه صبرت نيست از ناز و نعيم
صبر چون داري ز الله كريم
اي كه صبرت نيست از فرزند و زن
صبر چون داري ز حي ذوالمنن
اي كه صبرت نيست از آب سياه
صبر چون داري تو از خشم اله [4281].
صائب تبريزي:
راضي به قضا باش كه در خاطر خورشيد
چندانكه نظر كار كند ناز و نعيم است
هر نقش اميدي كه بدان شاد شود دل
در پشت سرا پرده‌ي زنبوري بيم است

صائب به گناه دو جهان از کرم او
نوميد نگردي که خداوند کريم است [4282].

حكمت 371

پرهيز اندوه بيهوده
فان تكن السنه من عمرك فان الله تعالي سيوتيك في كل غد جديد ما قسم لك فان لم تكن السنه من عمرك، فما تصنع بالهم فيما ليس لك
(اگر سال آينده، در شمار عمر تو باشد، خدا رزق و روزي روزهايش را مقرر داشته، به تو خواهد رسيد و اگر در محدوده‌ي عمر تو نباشد، پس چرا امروز، غم سالي كه در آن زندگي نخواهي كرد را مي‌خوري؟!).
نظامي:
هر دم ازين باغ بري مي‌رسد
تازه‌تر از تازه تري مي‌رسد [4283].

سخن و سكوت حكيمانه
الكلام في وثاقك ما لم تتكلم به فاذا تكلمت به صرت في وثاقه فاخزن لسانك كما تخزن ذهبك و ورقك فرب كلمه سلبت نعمه و جلبت نقمه
(سخن تو در بند تو است مادامي كه آن را بر زبان جاري نكرده باشي ولي آنگاه كه آن را به زبان آوردي، تو در اسارت آن خواهي بود پس زبان خود را همچون طلا و نقره‌ات نگهداري كن بسا كه يك سخن، نعمت گراني را از دست آدمي ربوده و بدبختي آفريده است).
لامع:
خواهي مدام توسن دولت به خويش رام
ز اندازه دار بر سر گفتار، خود لجام
هرزه نفس مباش به هر جائي چون جرس
چون ناي پاس دار سخن را به هر مقام [4284].
ابوسعيد ابوالخير:
جان است و زبان است و زبان دشمن جان
گر جانت به كار است نگه دار زبان
شيرين سخني به گفت شاه صنمان
سر برگ درخت است زبان باد خزان [4285].
سعدي:
نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد
كه از زبان بتر اندر جهان زباني نيست [4286].
فردوسي:
خردمند باش و بي‌آزار باش
هميشه زبان را نگهدار باش [4287].
لامع:
بسا يك نكته، كان اندر زيان آرد زبان، زيرا
از آن رو پاسبان سر، مقرر كرده‌اند لب را [4288].
سعدي:
به نطق آدمي بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگويي صواب
به نرمي ز دشمن توان كرد دوست
چو با دوست سختي كني دشمن اوست
به شيرين زبان توان برد گوي
كه پيوسته تلخي برد تند خوي [4289].

حکمت 374

سخن با آگاهي

لا تقل ما لا تعلم بل لا تقل كل ما تعلم

(پيرامون چيزي كه آگاهي كامل نداري سخن مگو بلكه بسياري از آنچه را كه مي‌داني، بر زبان مران!).

ناصرخسرو:

خامشي به چون نداني گفت نيك

نانهاده به به خوان نان ارزنين [4290].

سعدي:

سخن گر چه دلبند و شيرين بود

سزاوار تصديق و تحسين بود

چو يك بار گفتي مگو باز پس

كه حلوا چو يك بار خوردند، بس

سخن را سر است اي خردمند و بن

مياور سخن، در ميان سخن

خداوند تدبير و فرهنگ و هوش

نگويد سخن تا نبيند خموش [4291].

صائب تبريزي:

در چنگ مي‌كند لب خاموشي، كار تيغ

دادن جواب مردم نادان چه لازم است

حكمت 375

ترس از خدا

احذر ان يراك الله عند معصيته و يفقدك عند طاعته فتكون من الخاسرين

(برحذر باش از اينكه خدا ترا در مراكز گناه بنگرد ولي در مراكز طاعت، جايت خالي باشد و بپرهيز از آنكه در شمار خاسران و ضرر ديدگان باشي!).

نظامي:

مبادا به هشياري و بيهشي

كسي راز فرمان او فرمشي

ناصرخسرو:

طاعت و علم راه جنت اوست

جهل و عصيان رهبر نار است [4292].

حکمت 376

جهالت

الركون الي الدنيا مع ما تعاين منها جهل

(اعتماد به دنيا با آنكه از تحولات و بي‌وفايي آن همواره با خبري، (نوعي جهالت) است)

شهريار:

آن عقل كل كه تكيه‌ي دنيا بدو است

گفت: ديوانگي است تكيه به دنيا كند كسي [4293].

امام خميني (ره):

دست من گير و از اين خرقه سالوس رهان

كه در اين خرقه به جز جايگه جاهل نيست [4294].

اثر تلاش و كوشش
من طلب شيئا ناله او بعضه
(كسي كه با جديت در صدد دستيابي به چيزي باشد همه آن يا بخشي از آن را بدست خواهد آورد).
جامي:
جاميا بر در طلب، بنشين
كاخر اين در، ترا گشاده، شود [4295].
فرخي:
شنيدم كه جوينده يابنده باشد
به معني درست آمد اين لفظ، باري [4296].

حكمت 380

نعمت بهشتي
و كل نعيم دون الجنه فهو محقور
(هر نعمتي، جز بهشت، ناچيز است).
سعدي:
دلي كه حور بهشتي ربود و يغما كرد
كي التفات كند بر بتان يغمايي؟ [4297].

حکمت 381

خطرناکترين بيماري

بيماري قلب

الا و ان من البلاء الفاقه و اشد من الفاقه مرض البدن و اشد من مرض البدن مرض القلب

(بدانيد که تنگدستي، يکي از بلاها در زندگي است و خطرناکتر از آن، بيماري بدن و بدتر از بيماري بدن، بيماري دل است).

عطار نيشابوري:

ز بيماري درآيد کوه از پاي

چه سنجد کاه برگي باد پيماي

به رنجوري شکر شيرين نيايد

که لب را از شکر تلخي فزايد [4298].

عمان ساماني:

عاشقي پيدا است از زاري دل

نيست بيماري چو بيماري دل [4299].

حکمت 382

مومن و تقسيم كار

للمومن ثلاث ساعات: فساعه يناجي فيها ربه و ساعه يرم معاشه و ساعه يخلي بين نفسه و بين لذتها فيما يحل و يجمل

(انسان با ايمان بايد شبانه‌روز خود را به سه بخش، تقسيم كند، در بخشي، به دعا، مناجات، و در بخش ديگر به كسب روزي حلال، و در بخشي نيز به عيش و نوش و لذت‌جوئي حلال، روي بياورد).

اوحدي:

بخش كن روز خويش و شب را نيز

مگذران بر فسوس عمر عزيز [4300].

لامع:

چيزي كه به كوي دلبران راه كند

از عاشق بي‌چاره نيازست و دعا [4301].

عطار نيشابوري:

ليك چون كس تاب ديد او نداشت

لذتي جز در شنيد او نداشت [4302].

حكمت 383

ارزش زهد
ازهد في الدنيا يبصرك الله عوراتها
(نسبت به دنيا زاهد باش تا خدا ترا نسبت به عيوب پنهاني آن بصيرت دهد)
مولوي:
طواف حاجيان دارم بگرد يار مي‌گردم
نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار مي‌گردم
مثال باغبانانم نهاده بيل بر گردن
براي خوشه‌ي خرما بگرد خار مي‌گردم
نه آن خرما كه چون خوردي شود بلغم كند صفرا
وليكن پر بروياند كه چون طيار مي‌گردم
جهان مارست و زير او يكي گنجي است بس پنهان
سر گنجستم و بروي چو دم مار مي‌گردم
ندارم غصه‌ي دانه اگر چه گرد اين خانه
فرو رفته به انديشه چو بو تيمار مي‌گردم
نخواهم خانه‌اي در ده نه گاو و گله‌ي فربه
وليكن مست سالارم پس سالار مي‌گردم
رفيق خضرم و هر دم قدوم خضر را جويان
قدم بر جا و سرگردان كه چون پرگار مي‌گردم
آن كس كه ز چرخ نيم ناني دارد
وز بهر مقام آشياني دارد
ني طالب كس بود نه مطلوب كسي
گو شاد بزي كه خوش جهاني دارد
در مشهد اعظم به تشهد بنشيند
هش را به سوي گنبدوار مداريد
يك نيم جهان كركس و نيميش چو مردار
هين چشم چو كركس سوي مردار مداريد
آن نفس فريبنده كه غرست و غرورست
هين عشق بران غره‌ي غرار مداريد
گه زلف برافشاند و گه جيب گشايد
گلگونه‌ي او را به جز از خار مداريد
كم خور، ازين پاچه گاو فلك
شير چو خوردي خر شيطان شوي
كافر نفست چو زبون تو شد

گر همه كفري همه ايمان شوي
روي مكن تلخ ز ترشي يار
تا ز عنايت گل خندان شوي
دست و دهان را چو بشويي ز حرص
صاحب و هم كاسه‌ي سلطان شوي
اي دل يك لحظه تو ديوانه‌اي
بازدمي خواجه‌ي ديوان شوي
جهان را بديدم وفايي ندارد
جهان، در جهان آشنايي ندارد
درين قرص زرين بالا تو منگر
كه در اندرون بوريايي ندارد
بس ابله شتابان شده سوي دامش
چو كوري كه در كف عصايي ندارد
برو گشته ترسان برو گشته لرزان
زهي علتي، كان دوايي ندارد
نموده جمالي، ولي زير چادر
عجوزي قبيحي لقايي ندارد
كسي سر نهد بر فسونش چو ماري
ز عقل و ز دين دست و پايي ندارد
كسي جان دهد در رهش كز شقاوت
ز جانان، ره جانفزايي ندارد
براي خيالي شده چون خيالي
به جز درد و رنج و عنايي ندارد
چرا جان نگارد به درگاه معشوق
عجب عشق خود اصطفايي ندارد [4303].
فيض كاشاني:
دل بكن جانا از اين دير خراب
كاسمان در رفتنت دارد شتاب
گر نكندي بسته ماند اينجا دلت
تو بماني بي‌دل آنجا در عذاب
حسرتي ماند به دل آن را كه داد
دل به چيزي كو نشد زان كامياب [4304].
منوچهري:
تو برو زاويه‌ي زهد نگهدار و مترس
كه خداوند سزا را به سزاوار دهد
اوحدي:

هر که او نور را حصار کند
تير شيطان بر او چکار کند
زهد چون قلعه‌ايست پاس ترا
قلعه‌ي آهنين هراس ترا
هر که را زهد پرده‌دار شود
محرم وحي کردگار شود [4305].
مولوي:
آسوده کسي که در کم و بيشي نيست
در بند توانگري و درويشي نيست
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان
با خويشتنش به ذره‌اي خويشي نيست [4306].
پرهيز از غفلت
و لا تغفل فلست بمغفول عنك
(غافل مباش زيرا تو مورد غفلت نمي‌باشي و مراقب خبيري ترا مورد مراقبت دارد)
باباطاهر عريان:
بر غافل مچر در مرغزاران
هر آن غافل چره غافل خور تير [4307].
صائب تبريزي:
اي دل از پست و بلند روزگار، انديشه کن
در برومندي ز قحط برگ و بار انديشه کن
از نسيمي دفتر ايام بر هم مي‌خورد
از ورق گرداني ليل و نهار انديشه کن
ايکه مي‌خندي چو گل در بوستان بي‌اختيار
از گلاب گريه‌ي بي‌اختيار انديشه کن
مي‌توان از نبض پي بردن به احوال درون
مرد دريا نيستي از جويبار انديشه کن
پشه با شب زنده‌داري خون مردم مي‌خورد
زينهار از زاهد شب زنده‌دار انديشه کن
گوشه‌گيري درد سر بسيار دارد در کمين
در محيط پر شر و شور از کنار انديشه کن
شهپر طاووس را آخر مگس ران مي‌کنند
چون خود آرايان تلاش جامه‌ي رنگين مکن [4308].

سخن ميزان شناخت آدمي
تكلموا تعرفوا فان المرء مخبوء تحت لسانه
(سخن گوئيد تا شناخته شويد زيرا آدمي و قدر و منزلت او زير زبان وي نهفته است).
مولوي:
نردبان آسمان است اين كلام
هر كه از اين بر رود آيد به بام
نه به بام چرخ كان اخضر بود
بل به بامي كز فلك برتر بود
مستمع چون تشنه و جوينده شد
واعظ ار مرده بود گوينده شد [4309].
ناصرخسرو:
خيز به فرمان امام جهان
بركش، در بحر سخن بادبان [4310].
سنايي غزنوي:
بود خاموش چون گل جمله معني
شود بلبل چه آيد در عبارت [4311].
وحشي بافقي:
سخن صيقل گر مرآت روح است
سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنج است و دل گنجور اين گنج
وز او ميزان عقل و جان گهر سنج [4312].
سعدي:
زبان در دهان اي خردمند چيست
كليد در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند كسي
كه گوهر فروش است يا پيله‌ور [4313].
عطار نيشابوري:
گوهرم بايد كه گردد آشكار
مرد بي‌گوهر كجا آيد به كار [4314].
ناصرخسرو:
درختت گر ز حكمت بار دارد
به گفتار آي و بار خويش مي‌بار [4315].

حکمت 386

پرهيز از تكبر و خود بزرگ‌بيني
ضع فخرك و احطط كبرك
(فخرفروشي را ترك كن و تكبرورزي را كنار بگذار)
سنايي غزنوي:
گرچه خوبي به سوي زشت به خواري منگر
كاندر اين ملك چو طاووس به كار است مگس
اوحدي:
خاكساران جهان را به حقارت منگر
تو چه داني كه در اين گرد سواري باشد
ناصرخسرو:
روزي ز سر سنگ عقابي بهوا خاست
پر را ز پي طعمه بپرواز بيار است
در راستي بال نگه كرد و چنين گفت
امروز همه روي زمين زير پر ماست
بر اوج چو پرواز كنيم از نظر تيز
بينيم سر موئي اگر در تك درياست
گر بر سر خاشاك يكي پشه بپرد
آن پر زدن پشه عيان در نظر ماست
بسيار مني كرد و ز تقدير نترسيد
بنگر كه از اين چرخ جفا پيشه چه برخاست
ناگه ز كمين‌گاه يكي سخت كماني
تيري چو قضاي بد بگشاد بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تير جگر دوز
از عالم افرازش زي شيب فرو كاست
بر خاك بيفتاد و بغلطيد چو ماهي
وانگه نظر خويش فكند از چپ و از راست
سختش عجب آمد كه ز چوبي و ز آهن
آن تيزي و تندي بچه سان گشته هويداست
زي تير نگه كرد و پر خويش در آن ديد
گفتا ز كه ناليم كه (از ماست كه بر ماست)
باباافضل:
از كبر مدار هيچ در دل هوسي
كز كبر بجايي نرسيده است كسي

چون زلف بتان شكستگي عادت كن
تا صيد هزار دل كني در نفسي
سنايي غزنوي:
هيچ خود بين خدا بين نبود
مرد خود ديده مرد دين نبود [4316].
عطار نيشابوري:
تا تو در عجب و غروري مانده‌اي
از حقيقت دور دوري مانده‌اي [4317].
شيخ‌بهايي:
تو در اين اوطان غريبي اي پسر
خوبه غربت كرده‌اي خاكت به سر
آنقدر در شهر تن ماندي اسير
كان وطن يكباره رفتت از ضمير
رو بتاب از جسم و جان را شاد كن
موطن اصلي خود را ياد كن [4318].
مولوي:
هر كه نقص خويش را ديد و شناخت
اندر استكمال خود دو اسبه تاخت
علتي بدتر ز پندار كمال
نيست اندر جانت اي مغرور ضال
علت ابليس انا خير بد است
وين مرض در نفس هر مخلوق هست
كبر زشت و از گدايان زشت‌تر
روز سرد و برف وانگه جامه‌تر
از مني بودي مني را واگذار
اي اياز آن پوستين را ياد آر
اين تكبر چيست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت يخ ز آفتاب [4319].
فردوسي:
چو درويش نادان كند برتري
به ديوانگي ماند اين داوري
سنايي غزنوي:
چيست در چشم عقل ناخوشتر
در جهان از گداي كبر آور [4320].
سعدي:

بر در گهي كه نوبت «ارني» همي زنند
موري نه‌اي و ملك سليمانت آرزوست

حكمت 390

گذران زندگي
الدهر يومان: و يوم لك و يوم عليك فاذا كان لك فلا تبطر
(دنيا و گذران زندگي، بر دو گونه است، روزي، به نفع تو، و روزي به زيان تو است، پس آنگاه كه دنيا به كام تو است مغرور مباش، و آنگاه كه عليه تو است صبر و استقامت را پيشه‌ي خود ساز).
سعدي:
چو روزگار نسازد ستيزه نتوان برد
ضرورت است كه با روزگار در سازي
هر صباحي غمي از دور زمان پيش آيد
گويد اين نيز نهم بر سر غم‌هاي دگر
باز گويم نه كه دوران حيات اين همه نيست
سعدي امروز تحمل كن و فرداي دگر [4321].
حافظ:
دور گردون گرد و روزي بر مراد ما نگشت
دايما يكسان نماند حال دوران غم مخور
گردون دون اگر دو سه روزي به كام تو
دوري زند مباش بدان غره زينهار [4322].
جامي:
زين يك دو روز دولت از آغاز عمر خويش
خرم مشو كه عاقبت كار مبهم است
چو نيست خاصيتي در قبول ورد كسان
نه بر قبول كن اقبال و ني زرد، بگريز [4323].
لامع:
چاك‌هايي كه كرده ناخن هجر
بر سر انگشت صبر مي‌دوزم [4324].
خاقاني:
هر زمان از هاتفي آواز مي‌آيد تو را
كاندرين مركز دل خرم نخواهي يافتن [4325].
پرهيز از ذلت و خواري
المنيه و لا الدنيه و التقلل و لا التوسل
(مرگ، بهتر است از تن دادن به ذلت و قناعت با اندك، بهتر است از دست نياز و تكدي به سوي نامردمان دراز كردن)
سعدي:

هر چه از دونان به منت خواستي
در تن افزودي و از جان كاستي
نخورد شير، نيم خورده‌ي سگ
وز بميرد، به سختي اندر غار
تن بيچارگي و گرسنگي
بنه و دست، پيش سفله مدار [4326].
اقبال لاهوري:
رزق خود را از كف دو نان مگير
يوسف استي، خويش را ارزان مگير
گرچه باشي مور، هم بي‌بال و پر
حاجتي پيش سليماني مبر
تا تواني كيميا شو، گل مشو
در جهان منعم شو و سائل مشو
چرخ گرد از هستي من گر برآرد گو برآر
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ [4327].
فيض كاشاني:
هر كو بر دوش خلق بارست
او را ندهند، نزد حق بار [4328].
سنايي غزنوي:
هيچ كس را تو استوار مدار
كار خود كن كسي بيار مدار [4329].
هاتف اصفهاني:
خار بدرودن به مژگان خاره، فرسودن به دست
سنگ خائيدن به دندان كوه، ببريد به چنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ضيغم، غوص، در كام نهنگ
از سر پستان شير شرزه، دوشيدن حليب
وز بن دندان مار گرزه، نوشيدن شرنگ
نره غولي، روز بر گردن كشيدن خيز خيز
پيره زالي در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
تشنه كام و پابرهنه در تموز و سنگلاخ
ره، بريدن بي‌عصا فرسنگ‌ها با پاي لنگ
طعمه بر گردن به خشم از كام شير گرسنه
صيد بگرفتن به قهر از پنجه غضبان پلنگ
روزگار رفته را بر گردن افكندن كمند
عمر باقيمانده را بر پا نهادن پا لهنگ

صد، ره، آسان‌تر بود، بر من که در بزم لئام
باده نوشم، سرخ و زرد و جامه، پوشم رنگ رنگ
ناصرخسرو:
از بيشي و کمي جهان تنگ مکن دل
يا دهر مدارا کن و با خلق مواسا
وز گشت روزگار مشو تنگ دل که چرخ
بر يك نهاد ماند نخواهد همي مدام
پشتم قوي به فضل خدايست و طاعتش
تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش
غره مشو به دولت و اقبال روزگار
زيرا که با زوال همالست دولتش
دنيا به سوي من به مثل بي‌وفا ز نيست
نه شاد باش ازو نه غمي شو ز فرقش
نيك است از آن، که نيك و بدش بر گذشتني است
چيزي دگر همي نشناسم فضيلتش
زهر است نعمتش چو نيابد همي رها
از مرگ، هر کسي که چشيده است نعمتش
با محنتش، به نعمتش، اندر مکن طمع
زيرا ز نعمتش، نشود، دور، محتش
بسيار داد خلعتم اول، وزان سپس
از من يگان، يگان، همه بر بود خلعتش
يا رب، به فضل خويش، تو توفيق ده مرا
تا روز و شب بدارم، طاعت، به طاعتش
و اندر رضاي او گه و بي‌گه به شعر زهد
مر خلق را به رشته کنم و علم و حکمتش [4330].

حقوق والدين
فحق الوالد علي الولد ان يطيعه في كل شيء الا في معصيه الله سبحانه
(حق پدر، بر فرزند آن است كه فرزند، از پدرش فرمان برد جز در مواردي كه به معصيت خدا مي‌انجامد)
حافظ:
الا اي يوسف مصري كه كردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر كجا شد مهر فرزندي [4331].
رفعت اصفهاني:
پاس پدر دارم و مام باش برايشان غلام
دوري كن از حرام، صيد مگير از حرم [4332].
سعدي:
پسري را پدر وصيت كرد
كاي جوان بخت ياد گير اين پند
هر كه با اهل خود وفا نكند
نشود دوست روي و دولتمند [4333].
حقوق فرزندان
و حق الولد علي الوالد ان يحسن اسمه و يحسن ادبه و يعلمه القرآن
(حقوق فرزند بر گردن پدر آن است كه نام خوب براي وي برگزيند، و او را خوب تربيت كند و وي را قرآن بياموزد)
ملك‌الشعراء بهار:
والدين ار به روي فرزندان
نگشايند از فضايل در
ضرر اين جنايت آخر كار
باز گردد به مادر و به پدر
سالش از بيست ناگذشته هنوز
كرده دزدي ز شصت افزونتر
زير دندان زبان مادر كند
ريخت خون از دهان هر دو نفر
اگر او عيب كار دزدي را
به من آميخته بود گاه صغر
كي به اين كار مي‌نهادم پاي
كي به اين دار مي‌كشيدم سر [4334].
اقبال لاهوري:

به پور خويش دين و دانش آموز
كه تا بد چون مه و انجم نگينش
بدست او اگر دادي هنر را
يد بيضا است اندر آستينش
ندارم آن مسلمان زاده را دوست
كه در دانش فزود و از ادب كاست [4335].

حكمت 392

فال بد و نيك

الفال حق و الطيره ليست بحق

(تفال نيك زدن، خوب است ولي فال بد زدن مذموم و ناستوده است)

نظامي:

مزن فال بد كاورد حال بد

مبادا كسي كو زند فال بد [4336].

تاثير نگاه و چشم زخم

العين حق و الرقي حق

(مساله‌ي چشم زخم زدن، واقعيت دارد بي‌اساس نيست همچنين، بخدمت درآوردن نيروهاي غير طبيعي نيز واقعيت دارد)

رفعت اصفهاني:

ز يك در هر دو تن گردند داخل

كه بد چشمي مباد آيد مقابل

ز بد چشمان حذر بايد، حذر كن

حذر از تنگ چشمان اي پسر كن [4337].

حكمت 393

احترام به آداب و رسوم مردم
مقاربه الناس في اخلاقهم امن من غوائلهم
(مدارا و سازشكاري و همسوئي با مردم در برخي از رسومات و آداب مشروع، باعث در امان ماندن از خطرات و خصومت آنها است)
لامع:
ساز با خلق جهان گر عافيت داري هوس
هر بدي را نيك گو گر مكرمت داري هوس
آيينه سان ز هر كس روي مراد يافت
سازش به خلق هر كه نمود او شعار خويش
با هر درشت نرم روش شو چو آسيا
از دور چرخ خواهي اگر برد بار خويش
با بد و نيك جهان در ساز تا خرم شوي
در نگاه خار و گل گلزار مي‌بايد شدن
لامع چو آيينه به بد و نيك خلق ساز
خواهي شوي به هر دو جهان مقضي المرام [4338].
ملك‌الشعراء بهار:
خواهي ار با كس در آميزي برنگ او درآي
بين چسان همرنگ گل پروانه دارد بال را [4339].

حكمت 396

خدا مالك اصلي وجود

و قد سئل عن معني قولهم «لا حول و لا قوه الا بالله» انا لا نملك مع الله شيئا

(از امام (عليه‌السلام)، تفسير ذكر معروف «لا حول و لا قوه الا بالله» را پرسيدند، امام پاسخ داد: (ما در برابر خدا، چيزي را مالك نيستم يعني همه ما و تمام سوي الله از آن خدايند)

امام خميني (ره):

در دلم بود كه جان در ره جانان بدهم

جان ز من نيست كه در مقدم او جان بدهم [4340].

جامي:

موثر در وجود الا يكي نيست

درين حرف شگرف اصلا شكي نيست

ولي جز زيركان اين را ندانند

دريغا زير گردون زيركي نيست [4341].

حكمت 398

ارزش تواضع اغنيا
ما احسن تواضع الاغنياء للفقراء طلبا لما عندالله
(چه نيكوست، فروتني اغنياء و ثروتمندان در برابر فقراء و بيچارگان بخاطر جلب رضاي خدا)
فيض كاشاني:
سهل باشد گر كنند افتادگان افتادگي
مهرباني و تواضع از بزرگان خوش نماست [4342].
حافظ:
نظر كردن به درويشان منافي با بزرگي نيست
سليمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش [4343].
فيض كاشاني:
هر كه ياري نخواهد از مخلوق
حق تعاليش (تعالي ش) يار مي‌باشد [4344].
نقيب شيرازي:
با گدايان كبر يك سو نه شها كامد پسند
هم ز شاه افتادگي هم از گدا افتادگي
گر فقيري پيش درويشان نقيب افتاده باش
شرط درويشي بود در كيش ما افتادگي [4345].
فردوسي:
فروتن بود شه كه دانا بود
به دانش بزرگ و توانا بود [4346].
ارزش خويشتنداري تهيدستان
و احسن منه تيه الفقراء علي الاغنياء اتكالا علي الله
(زيباتر و نكوتر از تواضع اغنياء بخاطر خدا، بي‌اعتنايي فقراء در مقابل اغنياء بخاطر اميد و دلبستگي به عنايتهاي خداست)
لامع:
جان دهي گر بهر يك نان منت دو نان مكش
بي‌نيازي خوش نمايد با وجود احتياج [4347].
آذر بيگدلي:
از كوزه شكسته‌يي گرت بوزه دهند
مستان، كه ميت ز جام فيروزه دهند
از غير مخواه روزيي را كز غيب
گر خودخواهي وگرنه، هر روزه دهند [4348].

حکمت 399

عقل و نجات آدمي
ما استودع الله امرا عقلا الا استنقذه به يوما ما!
(عقل، و خردمندي، از سوي خدا به کسي داده نشد جز آنکه روزي باعث نجات وي گشت)
فردوسي:
خرد بهتر از هر چه ايزدت داد
ستايش خرد را به از راه داد
خرد رهنما و خرد دلگشا
خرد دست گيرد به هر دو سراي
چنين گفت: آن کس که داناتر است
به هر آرزو بر، تواناتر است
ز شمشير ديوان خرد جوشن است
دل و جان دانا بدو روشن است
هميشه خردمند اميدوار
نبيند به جز شادي از روزگار
چو ذاتش تنش را نگهبان بود
همه زندگانيش آسان بود
چنان دان که هر کس که دارد خرد
به ذاتش روان را همي پرورد
خردمند را فعلت ايزدي است
سزاوار خلعت نگه کن که کيست
نباشد خرد، جان نباشد رواست
خرد جان جان است و ايزد گواست
ناصرخسرو:
خرد است آن که اگر نور چراغ او
نيستي، عالم يکسر شب تا رستي
خرد است آن که اگر نيستي او از ما
نه صغارستي هرگز نه کبارستي
گر نبودستي اين عقل به مردم در
خلق يکسر بتر از کژدم و مارستي
خرد آن است که مردم ز بها و شرفش
از جهان اهل خطاب است و ثناست
خرد اندر ره دنيا سر يار است و سلاح

خرد اندر ره دين نيك سلاح است و عصاست
بي‌خرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان كه رهاست [4349].

حکمت 400

عاقبت حق‌ستيزي

من صارع الحق صرعه

(کسي با حق و پيروان حق به ستيز برخيزد، از پاي در خواهد آمد).

مولوي:

شمع حق را پف کن تو اي عجوز
هم تو سوزي هم سرت اي گنده پوز
هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کي ميرد بسوزد پوز او [4350].
چراغي را که ايزد بر فروزد
هر آنکس پف زند ريشش بسوزد

ارتباط ديده و دل
القلب مصحف البصر
(كتاب قلب، نوشته شده‌ي ديده است).
باباطاهر عريان:
ز دست ديده و دل هر دو فرياد
هر آنچه ديده بيند دل كند ياد
بسازم خنجري نيشش ز پولاد
زنم بر ديده تا دل گردد آزاد [4351].
صائب تبريزي:
همه شب با دل ديوانه‌ي خود در حرفم
چه كنم جز دل خود نامه بري نيست مرا
خاطر امن به ملك دو جهان مي‌ارزد
نيستم در هم اگر سيم و زري نيست مرا
اگر در ديده‌ي ليلي نشيني
به غير از خوبي ليلي نبيني [4352].

حكمت 402

پرهيزگاري برترين اخلاق

التقي رئيس الاخلاق

(تقوي و پرهيزگاري، رئيس اخلاق است)

فيض كاشاني:

هر كه ز تقويش لباس، افسر علم بر سرش

وانكه به معصيت تنيد ناقص و عور مي‌رود [4353].

خصلت دنيا
في صفه الدنيا: تغر و تضر و تمر ... و ان اهل الدنيا كركب بيناهم حلوا اذا صاح بهم سائقهم فارتحلوا
(از جمله خصلتهاي دنيا آن است كه: غرور مي‌آورد، زيان مي‌رساند و مي‌گذرد ... البته اهل دنيا بسان كارواني‌اند كه: بار انداز كرده، هنوز طبق دلخواه خود رحل اقامت، پنداشته است كه بانگ رحيل بگوش مي‌رسد)
امام خميني (ره):
عمري گذشت در غم هجران روي دوست
مرغم درون آتش و ماهي برون آب
حالي نشد نصيبم از اين رنج و زندگي
پيري رسيد غرق بطالت پس از شباب
از درس و بحث مدرسه‌ام حاصلي نشد
كي مي‌توان رسيد به دريا از اين سراب
هر چه فراگرفتم و هر چه ورق زدم
چيزي نبود غير حجابي پس از حجاب [4354].
ابوسعيد ابوالخير:
دي طفلك خاك بيز غربال بدست
مي‌زد به دو دست و روي خود را مي‌خست
مي‌گفت بهاي‌هاي كافسوس و دريغ
دانگي بنيافتيم و غربال شكست [4355].
شيخ احمد جام:
هر كه آمد هر كه آيد بگذرد
اين جهان محنت سرائي بيش نيست
ديگران رفتند و ما هم مي‌رويم
كيست كو را منزلي در پيش نيست [4356].
سعدي:
طمع كرده بودم كه كرمان خورم
كه ناگه بخوردند كرمان سرم
بكن پنبه‌ي غفلت از گوش هوش
كه از مردگان پندت آيد بگوش [4357].
اسدي طوسي:
جهان دامداريست نيرنگ ساز
هواي دلش چنبه و دام آز [4358].

حكمت 408

براي ديگران گناه مكن
لا تخلفن ورائك شيئا من الدنيا
(چيزي از دنياي حرام را براي ديگران باقي مگذار!!)
صائب تبريزي:
طاعت ما نيست غير از شستن دست از جهان
گر نماز از ما نمي‌آيد وضويي مي‌كنيم
پشت پا زن به دو عالم اگر از مرداني
كار اطفال بود پا به زمين ماليدن
مي‌شوي محرم آن دلبر يكتا صائب
گر تواني نظر از هر دو جهان پوشيدن [4359].
چرخش مال دنيا
فان الذي في يدك من الدنيا قد كان له اهل قبلك و هو صائر الي اهل بعدك
(بدون ترديد آنچه در دست تو است از ثروت دنيوي پيش از تو در دست صاحب خود بوده‌اند و البته پس از تو نيز بدست صاحباني ديگر منتقل خواهند شد)
خيام:
در طبع جهان اگر وفايي بودي
نوبت به تو خود نيامدي از دگران [4360].

حكمت 409

حقيقت استغفار

اتدري ما الاستغفار؟ الاستغفار درجه العليين

(آنگاه كه كسي پيش امام ذكر استغفار را به زبان آورده بود امام از وي پرسيد (آيا مي‌داني كه استغفار چيست؟- سپس خود پاسخ داد كه: استغفار درجه و مقام بلندرتبگان است

سعدي:

عذر تقصير خدمت آوردم

كه ندارم به طاعت استظهار

عاصيان از گناه توبه كنند

عارفان از عبادت استغفار [4361].

ارزش پشيماني (شرايط استغفار)

اولها الندم علي ما مضي

(اولين پله‌ي توبه، پشيماني و ندامت نسبت به كردار گذشته است)

ناصرخسرو:

درد گنه را نيافتند حكيمان

جز كه پشيماني اي برادر، درمان

چيست پشيماني آنكه باز نگردد

مرد به كاري كزان شده‌ست پشيمان [4362].

غني:

در هر نماز دست به زانو زند چرا

زاهد اگر ز كرده پشيمان نگشته است [4363].

تحمل مشكلات عبادت

ان تذيق الجسم الم الطاعه

(يكي از مراتب توبه آن است كه جسم آدمي، سختي عبادت را بچشد، چنانكه شيريني گناه را چشيده است)

ناصرخسرو:

برنجان تن به طاعت‌ها كه فردا

به رنج تن شود جانت بي‌آزار [4364].

راز پوشيده‌ي مرگ
مسكين ابن آدم مكتوم الاجل
(بيچاره آدمي زاده! اجلش حتمي است)
سعدي:
مسكين حريص در همه عالم همي رود
او در قفاي رزق و اجل در قفاي او [4365].
ثبت اعمال آدمي
مسكين ابن آدم ... محفوظ العمل
(بيچاره آدمي زاده! ... همه آنچه را كه انجام مي‌دهد ضبط گشته و تحت محاسبه قرار مي‌گيرد)
مولوي:
اين جهان كوهست و فعل ماندا
سوي ما آيد نداها را صدا [4366].
صائب تبريزي:
درين درگاه سعي هيچكس ضايع نمي‌ماند
به قدر آنچه فرمان مي‌بري فرمانروا گردي [4367].

حكمت 413

عقل، پيامبر درون

كفاك من عقلك ما اوضح لك سبل غيك من رشدك

(خردمندي و عقلي كه راههاي گمراهي را به تو گوشزد كرده و راههاي سعادت را به تو نشان مي‌دهد، ترا در باب سعادتمندي كافي است).

شيخ محمود شبستري:

در آدم شد پديد از عقل تمييز

كه تا دانست از آن اصل همه چيز [4368].

حکمت 414

ارزش نيكوكاري
افعلوا الخير و لا تحقروا منه شيئا
(كار نيك را انجام دهيد و چيزي از آن را دست كم نگريد).
عطار نيشابوري:
تو نيكي كن اگر بد كرده‌ام من
كه آن بد با دل خود كرده‌ام من
تو نيكي كن چو نيكي مي‌توان كرد
كه هرگز از نكوكاري زيان كرد؟ [4369].

اثر حلم و خويشتن‌داري
الحلم غطاء ساتر
(خصلت حلم و خويشتن‌داري، پرده‌اي است كه بسياري از عيوب را بپوشاند و از افشاء شدن بازدارد).
مولوي:
اين زمين از حلم حق دارد اثر
تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد آن پليديهاي ما
در عوض بر رويد از وي غنچه‌ها
حلم حق، گرچه مواساها كند
چونكه از حد بگذرد رسوا كند [4370].
عقل و هوي
العقل حسام قاطع ... قاتل هواك بعقلك
(عقل و خردمندي، شمشيري است برنده، بنابراين هواهاي سركش خود را به وسيله اين شمشير، مغلوب ساز!)
انوري:
برترين مايه، مرد را عقل است
بهترين پايه مرد را تقوي است
بر جمادات، فضل آدميان
هيچ بيرون از اين دو معني نيست
چون از اين هر دو مرد خالي ماند
آدمي و بهيمه، هر دو يكي است
كافران را كه آدمي نسب‌اند
نص «بل هم اضل» از اين معني است [4371].
صائب تبريزي:
هر كه از دست زليخاي هوس سالم جست
به دو عالم ندهد گوشه‌ي زنداني را [4372].
شيخ محمود شبستري:
جهان را نيست مرگ اختياري
كه آن را از همه عالم تو داري [4373].
سنائي غزنوي:
عقل خود كارهاي بد نكند
هر چه آن ناپسند خود نكند [4374].

امام خميني (ره):
ديوانه شو اين عقال از پا وا كن
طاووس ز جلوه زاغ را رسوا كن
حال دل عقل راز ديوانه مپرس
مفتون عقال، عقل را پيدا كن [4375].
سنائي غزنوي:
از جهالت ترا رهاند عقل
به حقيقت ترا رساند عقل
كه خداي تن بشر عقل است
از همه حال با خبر عقل است
عقل هم قادرست و هم مقدور
عقل هم آمر است و هم مامور [4376].
فيض كاشاني:
ور طلب مي‌كني بزرگي و جاه
عقل با خويش يار بايد كرد [4377].

حكمت 420

عيد واقعي

كل يوم لا يعصي الله فيه فهو عيد

(هر روزي كه در آن، معصيت صورت نپذيرفته است، آن روز، روز عيد است).

امام خميني (ره):

جمهوري اسلامي ما جاويد است
دشمن ز حيات خويشتن، نوميد است
آن روز كه عالم ز ستمگر خالي است
ما را و همه، ستمكشان را عيد است
اين عيد سعيد عيد اسعد باشد
ملت به پناه لطف احمد باشد
بر پرچم جمهوري اسلامي ما
تمثال مبارك محمد باشد [4378].

حكمت 422

عاقبت ثروت نامشروع
ان اخسر الناس صفقه و اخيبهم سعيا رجل اخلق بدنه في طلب ماله
(زيانكارترين مردم، در تجارت، و نوميدترين آنان در دستيابي به ثمره‌ي مطلوب، آن كسي است كه بدن خود را در راه جمع‌آوري ثروت دنيوي، فرسوده كرده است).
مولوي:
بيشتر جان كن و زر جمع كن و خوش دل مي‌باش
كه همه سيم و زر و مال تو مار سقر است [4379].
سنائي غزنوي:
رچه در مال جز لطافت نيست
ليك بودش بي اين دو آفت نيست
كز حلال از زمانه مشغولي
و از حرام از خداي مغرولي
مرد دين باش و مال رايله كن
خيز و دنيا به جملگي خله كن [4380].
وحشي بافقي:
چو آن كش وقت رحلت كردن آيد
به عالم ديده‌ي حسرت گشايد
گرچه بي طاقتم چو مور ضعيف
مي‌كشم نفس و مي‌كشم بارت [4381].
مولوي:
نفس تو است آن مادر بد خاصيت
كه فساد اوست در هر ناحيت
پس بكش او را كه بهر آن دني
هر دمي قصد عزيزي مي‌كني
از وي اين دنياي خوش بر تست تنگ
از پي او با حق و با خلق جنگ
نفس كشتي باز رستي ز اعتزار
كس ترا دشمن نماند در ديار [4382].

حكمت 423

پرهيزكاري و روزي
من طلب الاخره طلبته الدنيا حتي يستوفي رزقه
(كسي كه در طلب آخرت است، دنيا در پي اوست و رزق و روزي وي تامين مي‌شود).
شيخ محمود شبستري:
گفت رو امر ما به جاي آور
هيچ اندوه رزق خويش، مخور
تو جناب مرا ملازم شو
روزيت بر من است هرزه‌ي مدو
هر كه تقوا گزيد در ره دوست
«حيث لا يحتسب» خزينه‌ي اوست [4383].
حافظ:
تو بندگي چو گدايان به شرط مزد مكن
كه دوست خود روش بنده پروري داند [4384].
انواع رزق
الرزق رزقان: طالب و مطلوب
(رزق و روزي، دو گونه است، رزقي كه در پي تو است و ترا مي‌طلبد و رزقي كه تو در پي آن مي‌باشي و آن را طلب مي‌كني).
مولوي:
ادخلوا الابيات من ابوابها
و اطلبوا الارزاق من اسبابها [4385].

حكمت 424

نگرش دوستان خدا به دنيا
ان اولياء الله هم الذين نظروا الي باطن الدنيا
(اولياء خدا، همان كساني‌اند كه به باطن دنيا را مي‌نگرند).
صائب تبريزي:
فروغ مهر در پيشاني ديوار مي‌بينم
صفاي طلعت آيينه از زنگار مي‌بينم
فريب دانه نتواند مرا در دام آوردن
كه از آغاز هر كار آخر آن كار مي‌بينم
نمي‌گردد حجاب بينش من پرده‌ي ظاهر
كه در سر هر چه نرگس دارد از دستار مي‌بينم
سرانجام دل سرگشته‌ي حيران چه خواهد شد
كه من اين نقطه را بسيار بي‌پرگار مي‌بينم
مرغيكه زيرك است در اين بوستان سرا
بيند بيك نظر گره دام و دانه را [4386].
ناصرخسرو:
به چشم نهان بين نهان جهان را
كه چشم عيان بين نبيند نهان را [4387].
آنچه در آينه، جوان بيند
پير درخشت و خام، آن بيند
مولوي:
هين كه اسرافيل وقتند اولياء
مرده راز ايشان حيات است و نما [4388].
فروغي:
مردان خدا پرده پندار دريدند
يعني همه جا غير خدا هيچ نديدند [4389].
دوستان خدا و ترك دنيا
ان اولياء الله هم الذين ... تركوا منها ما علموا انه سيتركهم
(بدون ترديد اولياء خدا همان كساني‌اند كه: چون دانستند دنيا آنان را ترك خواهد گفت، آن را ترك گفته‌اند).
حاج ملاهادي سبزواري:
برون آي از حجاب تن بپر بر ساحت گلشن
كني تا چند از روزن نظر بر طرف گلشن‌ها
تو سيمرغ همايوني كه عالم زير پر داري

چسان با اين شكوه و فر گزيدي كنج گلخن‌ها
در آن باغ و در آن هامون برت حاصل ز حد افزون
ز بهر دانه‌اي دون نمودي ترك خرمن‌ها [4390].
آرزوي معقول دوستان خدا
ان اولياء الله ... لا يرون مرجوا فوق ما يرجون
(البته اولياء خدا همان كساني‌اند كه بيش از آنچه اميدوارند، مورد اميد نمي‌بيند و بيش از حد نياز اميد نمي‌برند).
فروغي:
مردان خدا پرده‌ي پندار دريدند
يعني همه جا غير خدا هيچ نديدند [4391].
ارزش توكل
ان اولياء الله ... لا مخوفا فوق ما يخافون
(البته اولياء خدا فقط از خدا مي‌ترسند و از غير او باكي ندارند).
سعدي:
هر كه سوداي تو دارد چه غم از هر كه جهانش
نگران تو چه انديشه ز بيم دگرانش [4392].
فروغي:
از دشمنم چه بيم كه با دوست همدمم
وز اهرمن چه باك كه با اسم اعظمم [4393].

حكمت 427

توبه‌پذيري خدا

ما كان الله ... ليفتح لعبد باب التوبه و يغلق عنه باب المغفره

(اين چنين نيست كه خدا در توبه را باز گشايد ولي در مغفرت و بخشش را بربندد).

سنائي غزنوي:

تائب ذنب را بداده پناه

پاك كرده صحائفش ز گناه [4394].

حكمت 428

بزرگواران اهل كرم
اولي الناس بالكرم من عرفت به الكرام
(سزاوارترين مردم به بزرگواري و كرم پيشگي، كسي است كه كرم پيشه‌گان را در جامعه معرفي مي‌كند).
شهريار:
نيست چندان كرم اين جان جنين افشاندن
جان بقربان كريمي كه كرم زنده از اوست
ستم واگذار و كرم پيشه كن
كه گر كافرستي مسلمان شوي
مسلمان شدي دست افتاده گير
كه ايمان بيابي و سلمان شوي
به احسانت ايمان چو تقوا شود
به ملك دو عالم سليمان شوي
به فقر و صبر و قناعت بساز و احسان كن
كه فرش كعبه به حرمت چو بورياي تو نيست
بهوش باش كه بازت ندارد از احسان
كسي كه شاكر احسان بي‌رياي تو نيست [4395].

عدالت و نيكوكاري

(سئل عليه‌السلام: ايهما افضل: العدل، اوالجود؟)

فقال (ع) العدل يضع الامور مواضعها و الجود يخرجها من جهتها و العدل سائس عام و الجود عارض خاص فالعدل اشرفهما و افضلهما

از امام پرسيدند عدل برتر است يا جود و كرم پيشگي؟ امام (ع) پاسخ داد: (عدالت، امور جامعه را در جايگاه لازمش قرار مي‌دهد ولي جود و بخشش، آن را از مدار خارج مي‌سازد، عدالت، سياست عام است ولي جود و كرم پيشگي خاص است و همگان را شامل نمي‌شود بنابراين عدالت، اشرف و افضل است).

لامع:

خرمن بيداد اهل جور را سوزد يقين

از فروغ عدل اگر تابد شهابي در ميان [4396].

رفعت اصفهاني:

عدالت پاسبان ملك و ملت

بود ني ظلم و كين و آز و غفلت [4397].

صائب تبريزي:

عدالت كن، كه در عدل آنچه يك ساعت بدست آيد

ميسر نيست در هفتاد سال اهل عبادت را»

ميزان عدل ميل به يك سو نمي‌كند

عارف بود به كعبه و بتخانه آشنا [4398].

حکمت 431

زهد اسلامي

الزهد كله بين كلمتين من القرآن قال الله سبحانه: «لكيلا تاسوا علي مافاتكم و لا تفرحوا بما آتاكم» و من لم ياس علي الماضي و لم يفرح بالاتي فقد اخذ الزهد

(حقيقت زهد را در سايه‌ي دو جمله‌اي از قرآن، مي‌توان بدست آورد جمله‌ي اول: همان است كه مي‌گويد: نسبت بدانچه كه از دست مي‌دهيد تاسف مخوريد و جمله دوم اين است: در مقابل آنچه كه به چنگ مي‌آوريد شادمان نباشيد).

شيخ بهائي:

زهد چه تجريد قلب از حب غير
تا تعلق نايدت مانع ز سير
گر رسد مالي نگردي شادمان
ور رود هم نبودت باكي از آن
لطف داني آنچه آيد از خدا
خواه ذل و فقر خواه عز و غنا
نفي «لا تاسوا علي مافاتكم»
ياس آوردش شده از راه گم
نيست با وجه زهادت معتبر
نقد باغ و راغ و گاو و اسب و خر [4399].

حكمت 436

تداوم عمل
قليل مدوم عليه خير من كثير مملول منه
(كار اندك هميشگي، بهتر است از كثير و بسيار خستگي‌آور است).
سعدي:
اي كه مشتاق منزلي مشتاب
پند من كار بند و صبر آموز
اسب تازي دو تك رود به شتاب
واشتر آهسته مي‌رود شب و روز
اندك اندك بهم شود بسيار
دانه دانه است غله در انبار [4400].
جامي:
بي رخت گفتم نگو پر مي‌كنم دامن ز اشك
گفت: جامي كار نيكو كردن از پر كردن است [4401].

حكمت 439

زشتي رباخواري
من اتجر بغير فقه فقد ارتطم في الربا
(كسي كه بدون آگاهي كامل از احكام اسلامي به تجارت بپردازد به رباخواري، مبتلا خواهد گشت).
نظامي:
رباخواري مكن اين پند بنيوش
كه با شير ربا خور كرد خرگوش [4402].

حكمت 441

بزرگواري و ترك شهوت
من كرمت عليه نفسه هانت عليه شهواته
(كسي كه نفس خويشتن را گرامي دارد، شهوت‌پرستي در نظر او توهين‌انگيز جلوه كند).
سعدي:
آدمي صورت اگر دفع كند شهوت نفس
آدمي خوي شود ورنه همان جانور است [4403].
مولوي:
مهر و رقت وصف انساني بود
خشم و شهوت وصف حيواني بود [4404].
نظامي گنجوي:
دلا تا بزرگي نياري بدست
به جاي بزرگان نشايد نشست
بزرگيت بايد در اين دسترس
به ياد بزرگان برآور نفس [4405].

حكمت 442

اثر منفي مزاح و شوخي

ما مزح امرو مزحه الامج من عقله مجه

(كسي به مزاح و شوخي بي‌مورد و بيرون از مدار مجاز روي نياورد جز آنكه بگونه‌اي عقل او مشوش شود)

صائب تبريزي:

به حرف تلخ خود را در نظرها مي‌كند شيرين
بلاي جان بود شوخي كه خوش دشنام مي‌افتد [4406].

ناصرخسرو:

گر به خندند گروهي كه ندارند خرد
تو چو ديوانه به خنده‌ي دگران نيز مخند [4407].

حکمت 445

درمان فخرفروشي و غرور

ما لابن آدم و الفخر: اوله نطفه و آخره جيفه و لا يرزق نفسه و لا يدفع حتفه

(آدمي‌زاده را با فخرفروشي چه آشتي؟! او كه آغازش نطفه و پايانش مردار شدن است. او كه حتي نمي‌تواند رزق و روزي خود فراهم آورد و نيز نمي‌تواند مرگ را از خود برهاند).

سعدي:

نبيند مدعي جز خويشتن را
كه دارد پرده پندار در پيش
گرت چشم خدا بيني ببخشند
نبيني هيچ كس عاجزتر از خويش [4408].

شيخ بهائي:

اي هست وجود تو ز يك قطره مني
معلوم نمي‌شود كه تو چند مني
تا چند مني ز خود كه كو همچو مني
نيكو نبود مني ز يك قطره مني [4409].

فروغي بسطامي:

تكبر با گدايان در ميخانه كمتر كن
كه اينجا مور بر هم مي‌زند تخت سليمان را [4410].

نراقي:

گرگ، روزي مي‌درد، آهوي تن
مي‌خرند او را به نيكوتر ثمن [4411].

حكمت 446

ملاك فقر و دارايي
الغني و الفقر بعد العرض علي الله
(بي‌نيازي و بي‌چيزي، پس از عرضه شدن اعمال به پيشگاه خدا، آشكار مي‌شود).
نظامي:
چنين گفتند دانايان هشيار
كه نيك و بد به مرگ آيد پديدار [4412].

حكمت 448

ارزش انسان
ليس لانفسكم ثمن الا الجنه، فلا تبيعوها الا بها
براي نفس‌تان، بهائي جز جنت نيست پس جز در ازاي جنت، آن را نفروشيد).
امام خميني (ره):
دكه علم و خرد بست، در عشق گشود
آنكه مي‌داشت به سر علت سوداي تو را
قدسيان را نرسد تا كه به ما فخر كنند
قصه‌ي علم الاسماء به زبان است هنوز [4413].
شيخ محمود شبستري:
اگر خواهي كه گردي مرغ پرواز
جهان جيفه نزد كركس، انداز [4414].
عطار نيشابوري:
گر چه خاري است اين كارزان ارزد اين
چون ز دست اوست صد جان ارزد اين
اين جهان و آن جهان در جان گم است
تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است [4415].
آزادگي
الا حر يدع هذه اللماظه لاهلها؟
(آيا انسان آزاده‌اي هست كه اين پس مانده را به اهل واگذارد؟)
فرخي:
همين بس است ز آزادگي نشانه‌ي ما
كه زير بار فلك هم نرفته شانه‌ي ما
ز دست حادثه پا مال شد به صد خواري
هر آن سري كه نشد خاك آستانه‌ي ما [4416].

حکمت 449

گرسنگي بي‌پايان
منهومان لا يشبعان: طالب علم و طالب دنيا
(دو گرسنه‌اند که سيري ندارند، کسي که در طلب دانش است و کسي که در پي دنيا است).
شيخ بهائي:
عارفي از منعمي کرد اين سئوال
کاي ترا دل در پي مال و منال
سعي تو از بهر دنياي دني
تا چه مقدار است اي مرد غني
گفت بيرون است از حد شمار
کار من اين است در ليل و نهار [4417].

حکمت 451

قضا و قدر
يغلب المقدار علي التقدير حتي تكون الافه في التدبير
(مقدرات، بر تدبر و حسابگري‌ها غالب مي‌آيد تا آنجا كه، تدبير و بكارگيري عقول، مايه مبتلا شدن است)
لامع:
كشتي اگر برد خدا جانب موجه‌ي قضا
كار به قول ناخدا مي‌شود اي نمي‌شود
از قضا بايد شمردن هر چه كس بيند ز كس
عكس را در خانه‌ي تصوير مي‌بايد گرفت
چون از قضا گريز ميسر نمي‌شود
گيرم كه در حصار سما جا كند كسي
باشد چو تعلق قضا در امري
نزديك اگر شوي و گر دور چه سود
با چرخ فلك نمي‌توان كرد ستيز
از حكم قضا كجا توان يافت گريز
ماييم و درد تا كه چه باشد نصيب ما
از آه و ناله رفت قرار و شكيب ما
كي تواند يافتن سر، كس ز احكام قضا
همچو گو در صولجان دست تقديريم ما
تغيير قضا به سعي ممكن نشود
از آمد و شد رنجه‌ي بي‌هوده مباش
به روي خود در تقدير را كي مي‌توان بستن
به زور عقل از دست قضا كي مي‌توان رستن
زهي جلال جهان پناهي، كه بي‌قضايش قدر نبندد
به روي دريا صدف نخندد، به قعر دريا گهر نبندد
اگر كه تيغ جهان بجنبد، به جز رضايش رگي نبرد
هر آن چه نقش از گمان برآيد، به جز قضايش اثر نبندد [4418].
فروغي:
ز سجود خاك پايش بسرم چها نيامد
قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبينم [4419].
مولوي:
اين قضا را هم قضا داند علاج
عقل خلقان در قضا گيج است و كاج [4420].

تدبير كند بنده و تقدير نداند
تدبير به تقدير خداوند چه ماند
بنده چو بينديشد پيداست چه بيند
حيلت بكند ليك خدايي بنداند
گامي دو چنان آيد كور است نهادست
وانگاه كه داند كه كجاهاش كشاند
استيزه مكن مملكت عشق طلب كن
كين مملكتت از ملك الموت رهاند
شه را تو شكاري شو كم گير شكاري
كاشكار ترا باز اجل باز ستاند
خامش كن و بگزين تو يكي جاي قراري
كانجا كه گزيني ملك آنجات نشاند [4421].
منوچهري:
وليكن اتفاق آسماني
كند تدبيرهاي مرد باطل [4422].

حکمت 453

علت غيبت كردن
الغيبه جهد العاجز
(غيبت و پشت سرگوئي، يكي از راههاي تلاش آدم ناتوان است).
سعدي:
كند هر آيينه غيبت، حسود كوته‌دست
كه در مقابله گنگش بود زبان مقال [4423].
مولوي:
لحم‌هاي بندگان حق خوري
غيبت ايشان كني كيفر بري [4424].
صائب تبريزي:
به غير از زبان نيست در خود فروشي
اگر سود خواهي ببند اين دكان را
بود غيبت خلق، مردار خواري
به پرداز از اين لقمه، كام و زبان را [4425].
نظامي:
پس كس نگوييم چيزي نهفت
كه در پيش رويش نياريم گفت
تجسس نسازيم كاين كس چه كرد
فغان بر نياريم كانرا كه خورد [4426].
اوحدي:
آن را كه حرامزادگي عادت و خوست
عيب دگران به نزد او سخت نكوست
معيوب، همه‌ي عيب كسان مي‌طلبد
از كوزه همان برون تراود كه دروست [4427].
شهريار:
تو غيبت به حق يا به ناحق مكن
نگفتن به از گفتن نارو است [4428].
سنائي غزنوي:
تو بگوهر وراي دو جهاني
چكنم قدر خود نمي‌داني [4429].
وحشي بافقي:
حيف كه باشي به چنين آبروي
بر سر اين خاك چو طفلان كوي

آب كز و گشته هر آلوده پاك
مي‌شود آلوده به يك مشت خاك
هر كه در اين خاك عداوت فن است
خاك شود آخر اگر آهن است [4430].

حكمت 454

خطر چاپلوسي‌ها

رب مفتون بحسن القول فيه

(بسيارند كساني كه در برابر تمجيد و تعريف ديگران فريب مي‌خورند).

لامع:

چون شهرت است آفت مردان درين زمان

كن سعي آن كه گم شودت نام بيشتر

شهرت است آفت مردان به جهان، دل، زنهار

گوشه‌يي گير درين عرصه و شهرت مطلب [4431].

راز آفرينش دنيا
الدنيا خلقت لغيرها، و لم تخلق لنفسها
(دنيا براي غير خود خلق شد نه براي خود، يعني هدف اساسي دنيا و زندگي دنيوي، زاد و سفر و توشه‌ي زندگي آخرت را فراهم آوردن است).
عمان ساماني:
زندگاني چيست داني جان منور داشتن
بوستان معرفت را تازه و تر داشتن
عرش فرش پاي كوب تست، همت كن بلند
تا كي از اين خاكدان بالين و بستر داشتن
بگسل اين دام هوس اي مرغ قدسي آشيان
گر دو عالم بايدت در زير شهپر داشتن [4432].
اسدي طوسي:
جهان را نه بر بيهده كرده‌اند
ترا بر پي بازي آورده‌اند [4433].

حکمت 462

توحيد راستين

التوحيد الا تتوهمه

(توحيد راستين آن است كه ذات خدا را در مدار توهم و انديشه‌ي خود تصوير نكني).

سعدي:

هر چه در صورت عقل آيد و در وهم و قياس

آنكه محبوب من است از همه ممتاز آيد [4434].

سعدي:

جهان پر سماع است و مستي و شور

وليكن چه بيند در آيينه كور [4435].

حكمت 466

عفت ورزيدن و اجر شهادت
ما المجاهد الشهيد في سبيل الله باعظم اجرا ممن قدر فعف
(رزمنده‌اي كه در راه خدا به مقام شهادت نائل آمد ارجمندتر از آن كسي نيست كه به ارتكاب گناه و آلوده شدن به فحشا فرصت لازم را به دست آورد ولي به خاطر خدا خودداري ورزيد و عفت پيشگي نشان داد).
شهريار:
سوختن كار هوسناكان نيست
عشق جز شيوئي بي باكان نيست
درد بايد كه برانگيزد گرد
گر تو اين درد نداري بر گرد
سوختن نيست زر اندود شدن
بايد افروختن و دود شدن
من كه شورم بسر انداخته‌اند
از پي سوختنم ساخته‌اند
رو كه بي‌سوزش و بي كاهش من
نتوان داشت بدل خواهش من
نه همين بيهده عاشق سوزي است
كه در اين جلوه جهان افروزي است
عاشق سوخته كاين جمله شنفت
آخر از طعنه به جان آمد و گفت
سر بريده چه زباني دارد
واي پروانه كه جاني دارد
اين سزد عاشق جان افشان را
تو چه داري كه فشاني آن را [4436].
عطار نيشابوري:
گفتم آخر اين چه كارست اي خداي
سروران را چند اندازي ز پاي
هاتفي گفتا كزين كار آگهيم
خود كشيم و خود ديتشان مي‌دهيم
عرضه دارم آفتاب طلعتش
وز جمال خويش سازم خلعتش
خون او گلگونه رويش كنم
معتكف بر خاك اين كويش كنم [4437].

ارزش عفت و پاكدامني
لكاد العفيف ان يكون ملكا من الملائكه
(چه بسا كه آدم پاكدامن و عفت پيشه، همچون ملكي از ملايك، باشد).
شيخ محمود شبستري:
هر آنكس كو مجرد چون ملك شد
چو روح الله، بر چارم فلك شد [4438].

حکمت 468

اثر بيدادگري
استعمل العدل و احذر العسف و الحيف ... و الحيف يدعوا الي السيف
(عدالت‌پيشه باش! از سختگيري و خشونت بپرهيز! زيرا ستم و سختگيري، مردم را به قيام مسلحانه، فرامي‌خواند).
سنايي غزنوي:
هر كجا عدل روي بنموده است
نعمت اندر جهان بيفزوده است
هر كجا ظلم رخت افكنده است
مملكت راز بيخ بركنده است [4439].

حكمت 469

زشتي كوچك شمردن گناه
اشد الذنوب ما استخف به صاحبه
(بزرگترين گناه آنست كه صاحبش آن را كوچك شمارد)
صائب تبريزي:
گناهان را ز خوردي سهل مشمار
كه خرمن‌هاي عالم، دانه دانه است
آن را كه روزگار نگيرد به هر گناه
چون جمع شد گناه، خداگير مي‌شود
خرد مشمار گنه را كه گياهي است بزرگ
گندمي كرد ز فردوس برون آدم را [4440].

حکمت 470

پيمان الهي از آگاهان
ما اخذ الله علي اهل الجهل ان يتعلموا حتي اخذ علي اهل العلم ان يعلموا
(خدا از جاهلان پيمان تعليم نگرفت جز آنكه از عالمان، پيمان تعلم و ياد دادن جاهلان را، گرفته است).
انوري:
خواهي كه بهين كار جهان كار تو باشد
زين هر دو يكي كار كن از هر چه كني بس
يا فائده ده آنچ بداني دگري را
يا فايده گير آنچ نداني ز دگر كس [4441].

كلمات غريب

حكومت امام زمان
فاذا كان ذلك، ضرب يعسوب الدين بذنبه فيجتمعون اليه كما يجتمع قزع الخريف
(هنگامي كه زمينه قيام و ظهور منجي جهان، فراهم آيد، يعسوب گيتي «پيشواي برتر جامعه» با پيروان راستين خود به حركت درآيد و در اين هنگام همه كساني كه مي‌توانند به ياريش بشتابند چون ابر پائيزي به سرعت، خود را بدو مي‌رسانند).
امام خميني (ره):
عشق اگر بال گشايد، به جهان، حاكم اوست
گر كند جلوه در اين كون و مكان، حاكم اوست
روزي از رخ بنمايد ز نهانخانه‌ي خويش
فاش گردد كه به پيدا و نهان، حاكم اوست
من چه گويم كه جهان نيست به جز پرتو عشق
ذوالجلالي است كه بر دهر و زمان، حاكم اوست [4442].
كيفيت قيام امام زمان
فاذا كان ذلك ضرب يعسوب الدين بذنبه فيجتمعون اليه كما يجتمع قزع الخريف
(هنگامي كه ستمگري گريبانگر همه شود، سرپرست جوامع بشري با همه ياران و نيروهايش آماده حركت شوند، ياران او همچون ابرهاي پائيزي گرد او جمع شوند).
ملك‌الشعراء بهار:
اگر تو رخ بنمايي ستم نخواهد شد
ز حسن و خوبي تو هيچ كم نخواهد شد
هر كه او يار محترم دارد
دگر اندر جهان چه غم دارد
گلعذاران جهان بسيارند
ليك پيش گل رويت خارند
كيست معشوق من آن شاهد بزم ازلي
مظهر جلوه‌ي حق سر خفي نور جلي
سرو بستان نبي شمع شبستان علي
محرم اندر حرم قرب شه لم يزلي
هادي مهدي داراي جهان حجت عصر
آنكه بر رايت او خواند خدا آيت نصر

اي حجت دين حكيم مشفق
وي محيي دين حق، محمد [4443].

اثر ايمان در دل
ان الايمان يبدو لمظه في القلب ...
البته: ايمان، نخست به صورت نقطه‌ي درخشاني، در صفحه قلب آدمي پديدار مي‌شود و هر چه ايمان آدمي قوي‌تر مي‌شود آن نقطه نوراني گسترش مي‌يابد)
عطار نيشابوري:
عقل سركش را به شرع افكنده كرد
تن به جان و جان به ايمان زنده كرد [4444].

پاورقي

[1] منطق‌الطير، ص 8 الي 9.
[2] ديوان كامل جامي، ص 35.
[3] شاهنامه‌ي فردوسي، ص 18.
[4] منطق‌الطير، ص 10 و 12 و 19 و 40 و 62 و 10.
[5] حديقه‌الحديقه، ص 61 و 63 و 64.
[6] منطق‌الطير، ص 21 و 11 و 23 و 40 و 61..
[7] سعادت نامه، ص 174 و 175.
[8] ديوان عطار نيشابوري، ص 285.
[9] ديوان مثنوي طاقديس، ص 126.
[10] ديوان گلشن راز، ص 72.
[11] منطق‌الطير، ص 63.
[12] كليات سعدي (گلستان) ص 29.
[13] ديوان الهي قمشه‌اي ص 68.
[14] ديوان سيد حسن غزنوي ص 349.
[15] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 74.
[16] ديوان وحشي بافقي ص 386.
[17] ديوان فيض كاشاني، ص 36.
[18] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 38.
[19] منطق‌الطير، ص 12 و 194 و 199.
[20] لغت‌نامه‌ي دهخدا ج 2، ص 764.
[21] ديوان ناصرخسرو، ص 1.
[22] ديوان آذر بيگدلي، ص 40.
[23] ديوان مثنوي طاقديس، ص 125.
[24] امثال و حكم، ج 1 ص 8.
[25] ديوان آذر بيگدلي ص 41.
[26] ديوان عطار نيشابوري، ص 1.
[27] شاهنامه فردوسي، ج 1، ص 19 و ج 2، ص 198.
[28] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز) ص 85.
[29] ديوان اشعار شهريار، ج 2، ص 947.
[30] كليات صائب تبريزي، ص 329 و 301 و 679.
[31] فرهنگ تلميحات، ص 67.
[32] منطق‌الطير، ص 12.
[33] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 382.

[34] منطق‌الطير، ص 129 و 7 و 237.
[35] ديوان فيض كاشاني، ص 7 و 135 و 134 و 86 و 145 و 197 و 198.
[36] ديوان حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 651.
[37] ديوان مثنوي طاقديس، ص 38.
[38] ديوان اشعار شهريار، ج 1، ص 402.
[39] ديوان مثنوي معنوي، د 2، ص 128.
[40] فرهنگ تلميحات، ص 88.
[41] منطق‌الطير، ص 181 و 182.
[42] ديوان آذر بيگدلي، ص 284.
[43] ديوان اشعار لامع، ص 514.
[44] ديوان آذر بيگدلي، ص 55 و 431 و 432 و 56.
[45] ديوان مثنوي معنوي، د 3، ص 182.
[46] ديوان منطق‌الطير، ص 8.
[47] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 1426.
[48] مجموعه آثار شيخ محمود شبستري، ص 84.
[49] منطق‌الطير، ص 110 و 106 و 175.
[50] ديوان امام خميني (ره) ص 107.
[51] ديوان مثنوي معنوي، بخش و مقدمه- مجالس السبعه، چاپ رمضاني) ص 9 و 119، دفتر دوم.
[52] كليات سعدي، (غزليات)، ص 501.
[53] ديوان مثنوي معنوي، د 2، ص 99 و 106، د 1، ص 18.
[54] ديوان حاج ملا هادي سبزواري، ص 99.
[55] مجموعه آثار شيخ محمود شبستري، ص 82.
[56] ديوان سعادت‌نامه، ص 176 و 184.
[57] مثنوي و معنوي مولوي، دفتر 1، ص 4.
[58] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 274.
[59] ديوان صور معاني، ص 41.
[60] گلستان سعدي، ص 190. (گلستان).
[61] كليات سعدي، ص 611 (غزليات).
[62] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 690.
[63] ديوان نظامي گنجوي، ص 426.
[64] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 254 و 255.
[65] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 348.
[66] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 303.
[67] ديوان شهريار، جلد 2، ص 959.

[68] ديوان لامع، ص 377.
[69] ديوان ناصرخسرو، ص 308 و 214.
[70] ديوان مثنوي معنوي، د 1، ص 38- (چاپ رمضاني) و 8.
[71] تفسير نهج‌البلاغه، محمد تقي جعفري، ج 2، ص 283.
[72] مثنوي معنوي، ص 8، ج 1.
[73] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 80.
[74] ديوان شهريار ج 2 ص 983 و 1138.
[75] فرهنگ تلميحات ص 107.
[76] ديوان ناصرخسرو ص 302.
[77] مثنوي مولوي- دفتر اول، ص 76 (چاپ رمضاني).
[78] ديوان شهريار (انتشارات نگاه و زرين) ج 2، ص 1147.
[79] ديوان مثنوي طاقديس، ص 74.
[80] ديوان گنجوي، ص 274.
[81] كليات طائب تبريزي، ص 393.
[82] ديوان آذر بيگدلي، ص 8.
[83] ديوان رفعت سمناني، ص 77.
[84] ديوان هاتف اصفهاني، ص 36.
[85] ديوان امام خميني (ره)، ص 254.
[86] ديوان رفعت سمناني، ص 242.
[87] ديوان اشعار لامع، ص 460.
[88] ديوان غزليات خواجه حافظ. ص 11 و 93.
[89] ديوان شهريار، ص 98.
[90] ديوان آذر بيگدلي، ص 7 و 6 و 5 و 8.
[91] ديوان اشعار وحشي بافقي.
[92] ديوان اشعار وحشي بافقي.
[93] ديوان فرخي يزدي، ص 86 و 92.
[94] ديوان آذر بيگدلي، ص 2.
[95] امثال و حكم، ج 3، ص 1236 و 1250 و ج 1، ص 68، و ج 3، ص 1250 و 1236 و ج 1، ص 194 و 2259.
[96] ديوان لامع، ص 183.
[97] ديوان وحشي بافقي، ص 266.
[98] امثال و حكم، ج 2، ص 1119.
[99] ديوان وحشي بافقي، ص 342.
[100] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 583.
[101] ديوان وحشي بافقي، ص 29.
[102] ديوان انوري، ج 2، ص 528 (ستام يعني جلوي كلاه).

[103] مثنوي، د 2، ص 108.
[104] ديوان حاج ملا هادي سبزواري، ص 77.
[105] ديوان گنجوي، ص 237.
[106] منطق‌الطير، ص 246 و 248 و 249.
[107] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 115 و 116 و 101.
[108] مثنوي معنوي- دفتر 2، ص 80 (چاپ رمضاني).
[109] ديوان رجاء اصفهاني، ص 4.
[110] ديوان ناصرخسرو، ص 8.
[111] كليات سعدي (بوستان) 319 و 329.
[112] ديوان اشعار آذر بيگدلي، ص 2.
[113] ديوان فيض كاشاني، ص 46-45.
[114] لغت‌نامه دهخدا، ص 346.
[115] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 159.
[116] مثنوي معنوي چاپ (رمضاني) د 3، ص 157.
[117] ديوان ملك‌الشعراء، ص 318 و 90.
[118] ديوان مثنوي طاقديس، ص 85.
[119] ديوان شهريار، ص 628 و 100.
[120] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 65.
[121] مثنوي معنوي، (نسخه رمضاني)، دفتر 1، ص 1.
[122] مثنوي معنوي، دفتر 5، ص 316.
[123] كليات سعدي، ص 362-360.
[124] منطق‌الطير، ص 254.
[125] ديوان آذر بيگدلي، ص 22.
[126] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 491.
[127] ديوان عمان ساماني، ص 50.
[128] كليات اقبال لاهوري، ص 34 و 36 و 41.
[129] ديوان نظامي گنجوي، ص 88 و 94 و 96.
[130] مثنوي مولوي، ص 967.
[131] ديوان وحشي بافقي، ص 387.
[132] ديوان آذر بيگدلي، ص 6.
[133] فرهنگ معين، ج 4، ص 4925 و 185.
[134] ديوان شيخ شبستري (گلشن راز) ص 92.
[135] ديوان عطار، ص 226.
[136] ديوان لامع، ص 196.
[137] لغت‌نامه دهخدا.
[138] امثال و حكم، ج 2، ص 708 و 641.

[139] ديوان رفعت سمناني، ص 509.
[140] امثال و حكم، ج 1، ص 8.
[141] فرهنگ معين، ج 4، ص 4551.
[142] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 31.
[143] حديقه الشعراء، ج 1، ص 583.
[144] ديوان شهريار، ج 2، ص 954 و 1140.
[145] ديوان لامع، ص 395.
[146] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1589.
[147] امثال و حكم، ج 1، ص 16.
[148] ديوان رفعت سمناني ص 67.
[149] لغت‌نامه دهخدا.
[150] فرهنگ معين ج 4 ص 5149.
[151] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 175.
[152] لغت‌نامه دهخدا.
[153] ديوان مثنوي طاقديس ص 109.
[154] گلستان سعدي ص 163 (كليات).
[155] ديوان كامل جامي ص 462.
[156] ديوان باباطاهر عريان، ص 71.
[157] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 143.
[158] كليات سعدي (بوستان)، ص 232(.
[159] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 161 و 379.
[160] ديوان شيخ بهايي (ره)، ص 169.
[161] كليات سعدي، ص 38.
[162] ديوان مثنوي معنوي، ص 8، دفتر اول.
[163] امثال و حكم ج 1 ص 392 و ج 3 ص 1291.
[164] ديوان صور معاني، ص 195.
[165] ديوان شهريار، ج 1، ص 680.
[166] كليات سعدي (بوستان) ص 318 و 331.
[167] ديوان صائب تبريزي، ص 198.
[168] ديوان فيض كاشاني، ص 246.
[169] ديوان شهريار ص 973 ج 2.
[170] ديوان امام خميني (ره) ص 142 و 172.
[171] صور معاني ص 214 و 215.
[172] امثال و حكم ج 2 ص 1064.
[173] ديوان عطار نيشابوري، ص 263.
[174] شاهنامه‌ي فردوسي ج 1، ص 196 و ج 4، ص 562.

[175] ديوان رفعت سمناني، ص 553 و 367 و 554.
[176] امثال و حكم، ج 3 ص 1174.
[177] ديوان رفعت سمناني، ص 167 و 408 و 418.
[178] كليات سعدي، ص 520 و 58.
[179] ديوان مثنوي معنوي، د 2، ص 135 و 134 و 96 و 96.
[180] شاهنامه، ج 4، ص 506.
[181] امثال و حكم، ج 1، ص 66 و ص 185.
[182] ديوان عطار نيشابوري، ص 80.
[183] كليات صائب، ص 695 و ص 259 و ص 533.
[184] ديوان نظامي گنجوي، ص 966.
[185] ديوان اشعار شهريار، ج 2، ص 929.
[186] ديوان لامع، ص 341.
[187] كليات سعدي، ص 447 و 452.
[188] مثنوي معنوي، نسخه‌ي رمضاني، دفتر اول، ص 77 و ص 4.
[189] كليات صائب تبريزي، ص 173 و 128.
[190] ديوان مثنوي معنوي، د 1، ص 59 و ص 60.
[191] ديوان صور معاني، ص 201 و ص 211.
[192] لغت‌نامه دهخدا، ص 267.
[193] فرهنگ تلميحات، ص 584.
[194] فرهنگ معين، ج 1، ص 739.
[195] ديوان رفعت سمناني، ص 364.
[196] ديوان لامع، ص 121 و ص 321.
[197] حديقه الشعراء، ج 1، ص 214.
[198] ديوان عطار، ص 262.
[199] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 577.
[200] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 56 و 395 و 395.
[201] گلزار ادب، ص 296 و ص 481.
[202] ديوان شهريار، ج 2، ص 994 و 1014.
[203] فرهنگ معين ج 3 ص 4007.
[204] منطق‌الطير، ص 41.
[205] كليات سعدي، ص 470.
[206] ديوان فيض كاشاني، ص 88 و 132.
[207] ديوان لامع، ص 121 و ص 127 و ص 381.
[208] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 833.
[209] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 72.
[210] ديوان عمان ساماني، ص 13 و ص 14.

[211] ديوان مثنوي معنوي، د 1، ص 2 و دفتر 2 و ص 73.
[212] ديوان فيض كاشاني، ص 416.
[213] ديوان شمس تبريزي، ص 203.
[214] ديوان غزليات خواجه حافظ، ص 629 و 640.
[215] بوستان سعدي، ص 387.
[216] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 31.
[217] فرهنگ معين، ج 3، ص 31030.
[218] ديوان رباعيات اوحد الدين كرماني، ص 142، شعر رباعي شماره‌ي 379.
[219] ديوان رجاء اصفهاني، ص 26.
[220] ديوان نظامي گنجوي، ص 1331.
[221] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 174.
[222] ديوان لامع، ص 431.
[223] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 437.
[224] ديوان شهريار، ج 2، ص 1142.
[225] كليات سعدي، ص 529.
[226] مرس حيواني درنده كه در دريا و خشكي زندگي مي‌كند.
[227] كليات صائب تبريزي، ص 870 و ص 36.
[228] شاهنامه فردوسي، ص 19.
[229] ديوان عطار نيشابوري، ص 335.
[230] ديوان صائب تبريزي، ص 776.
[231] ديوان ناصرخسرو، ص 189.
[232] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 40.
[233] ديوان فرخي يزدي، ص 79 و 182.
[234] ديوان صور معاني، ص 241 و 250 و 263.
[235] ديوان وحشي بافقي، ص 482.
[236] لغت‌نامه دهخدا.
[237] ديوان امثال و حكم، ج 2، ص 824.
[238] كليات سعدي، ص 331.
[239] ديوان انوري، ج 2، ص 612، و 521 و 603.
[240] ديوان لامع، ص 612.
[241] ديوان صور معاني، ص 198.
[242] ديوان فيض كاشاني، ص 119.
[243] مثنوي مولوي، (نسخه رمضاني)، دفتر 3- ص 153.
[244] ديوان ناصرخسرو، ص 500.
[245] كليات سعدي، ص 310. (شبكوك يعني رياكار، سالوس.

[246] ديوان شهريار، جلد 2، ص 865.
[247] گلزار ادب، ص 403 و 404 و 408 و 418.
[248] ديوان رفعت سمناني، ص 321.
[249] ديوان لامع، ص 412 و 153 و 480.
[250] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 371 و 383.
[251] ديوان امام خميني (ره)، ص 52.
[252] ديوان رباعيات باباطاهر، ص 30.
[253] فرهنگ معين، ج 4، ص 4884.
[254] فرهنگ تلميحات، ص 98.
[255] ديوان رباعيات باباطاهر، ص 116.
[256] فرهنگ معين، ج 1، ص 644.
[257] ديوان لامع، ص 542.
[258] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ج 1، ص 186، ستون 2، ص 29.
[259] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 155 و ج 1255 و 2.
[260] فرهنگ معين، ج 1، ص 735.
[261] ديوان وحشي بافقي، ص 493 و 494.
[262] به كليات سعدي (غزليات) ص 627.
[263] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 148.
[264] ديوان مثنوي طاقديس، ص 416.
[265] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 372 و 160.
[266] كليات شمس تبريزي، ص 61 (خنب يعني باطن.
[267] امثال و حكم، ج 1، ص 8 و ج 3، ص 1287.
[268] فرهنگ معين، ج 1، ص 563.
[269] ديوان غزليات خواجه حافظ (خطيب)، ص 3346.
[270] كليات سعدي (بوستان)، ص 156.
[271] كليات سعدي، (غزليات)، ص 535.
[272] شاهنامه فردوسي، ج 1، ص 82.
[273] حديقه الشعراء، ج 2، ص 1024.
[274] گلزار ادب، ص 394.
[275] امثال و حكم، ج 1، ص 20.
[276] فرهنگ معين، ج 2، ص 2510.
[277] ديوان شمس تبريزي، ص 147.
[278] ديوان باباطاهر، ص 102.
[279] ديوان ملاهادي سبزواري، ص 73 و 117.
[280] ديوان اقبال لاهوري، ص 64.
[281] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 583 و 806.

[282] ديوان كامل جامي، ص 155 و 205 و 254.
[283] ديوان فروغي، ص 46 و 79 و 93 و 159 و 163.
[284] كليات سعدي (غزليات)، ص 447 و 442 و 416 و 446 و 592 و 497 و 650 و 649 و 641.
[285] ديوان ملاهادي سبزواري.
[286] كليات سعدي (غزليات)، ص 425.
[287] ديوان رفعت سمناني، ص 412 و 226 و 225 و 87 و 51 و 46 و 431.
[288] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 35.
[289] ديوان سعادت‌نامه، ص 201.
[290] ديوان امام خميني (ره)، ص 154.
[291] منطق‌الطير، ص 135 و 253.
[292] حديقه‌الحقيقه، ص 329.
[293] فرهنگ عميد، ج 1، ص 582 و 560.
[294] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 54 و ج 2، ص 958 و 1383.
[295] ديوان فيض كاشاني، ص 54.
[296] ديوان شهريار، ج 1، ص 132 و ج 934 و 2.
[297] ديوان فروغي بسطامي، ص 46 و 93.
[298] ديوان عطار نيشابوري، ص 10 و 27 و 9.
[299] ديوان فروغي بسطامي، ص 159 و 190.
[300] ديوان صور معاني، ص 210 و 211.
[301] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 111 و 151.
[302] ديوان لامع، ص 110 و 331 و 178 و 426.
[303] ديوان عطار نيشابوري، ص 271.
[304] ديوان فيض كاشاني، ص 233.
[305] ديوان لامع، ص 423.
[306] ديوان وحشي بافقي، ص 112.
[307] ديوان عطار نيشابوري، ص 372 و 255.
[308] رباعيات ابوسعيدابوالخير، ص 20 و 68 و 102.
[309] منطق‌الطير، ص 59 و 138 و 140.
[310] ديوان فيض كاشاني، ص 297.
[311] ديوان مثنوي طاقديس، ص 36.
[312] ديوان صائب تبريزي، ص 243.
[313] ديوان نظامي گنجوي، ص 1328.
[314] ديوان حديقه الحقيقه، ص 420.
[315] فرهنگ معين ج 3، ص 3206.

[316] ديوان لامع ص 284.
[317] امثال و حكم، ج 1، ص 106.
[318] ديوان لامع، ص 140.
[319] لغت‌نامه دهخدا ص 674.
[320] ديوان لامع ص 373.
[321] ديوان ناصرخسرو ص 116.
[322] لغت‌نامه دهخدا، ص 32، ج 1.
[323] شاهنامه‌ي فردوسي، ج 4، ص 513.
[324] مثنوي معنوي، دفتر 6، ص 357.
[325] ديوان شهريار جلد 2، ص 1168.
[326] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 933 و ج 3، ص 1730 و 1719.
[327] فرهنگ معين ج 2، ص 2699.
[328] كليات ديوان صائب تبريزي ص 121 و 128 و 141.
[329] ديوان نظامي گنجوي ص 55 و 57.
[330] ديوان رفعت سمناني، ص 457.
[331] فرهنگ معين ج 4 ص 4632.
[332] ديوان شمس تبريزي، ص 1359.
[333] ديوان شيخ بهايي ص 169 و 108.
[334] امثال و حكم، ج 1 ص 112 و 111 و 22 و ج 3 ص 1204 و 1204، و 1250.
[335] ديوان لامع، ص 123 و 122، 113 و 616 و 435 و 454 و 393 و 533 و 496.
[336] ديوان آذر بيگدلي ص 41.
[337] ديوان رفعت سمناني ص 46.
[338] فرهنگ معين ج 4 ص 4823.
[339] حديقه‌الشعراء ج 1 ص 173.
[340] ديوان اشعار امام خميني ص 143.
[341] لغت‌نامه دهخدا ص 270.
[342] ديوان اشعار امام خميني ص 281.
[343] فرهنگ معين ج 1 ص 111.
[344] ديوان اشعار امام ص 132.
[345] ديوان لامع ص 44 و 560 و 119 و 343 و 132.
[346] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 67 و 66 و 48.
[347] ديوان لامع، ص 328 و 341 و 110.
[348] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 9 و ص 7.
[349] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 132 و 173.

[350] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 9 و 4.
[351] منطق‌الطير ص 101.
[352] ديوان ملاهادي سبزواري ص 8 و 42.
[353] ديوان ملاهادي سبزواري ص 8 و 42.
[354] ديوان رجاء اصفهاني ص 26 و 227.
[355] ديوان خسرونامه عطار نيشابوري ص 220 و 221.
[356] ديوان ناصرخسرو، ص 36 و 34 و 59 و 68.
[357] امثال و حكم ج 2، ص 654 و 594 و 595.
[358] ديوان لامع، ص 182 و 203 و 376.
[359] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 118.
[360] فرهنگ معين ج3 ص 3164وص 3872.
[361] امثال و حكم، ج 2، ص 625.
[362] ديوان امام خميني (ره) ص 174.
[363] ديوان وحشي بافقي، ص 342.
[364] حديقه الشعراء، ج 1، ص 110.
[365] امثال و حكم، ج 2، ص 849 و 674.
[366] ديوان حديقه الحقيقه، ص 408.
[367] ديوان شهريار، ج 1، ص 4 (منظومه) ج 2، ص 985 و ج 1، ص 168.
[368] امثال و حكم، ج 3، ص 1298 و 1271 و ج 1، ص 194.
[369] كليات سعدي (گلستان)، ص 76.
[370] كليات سعدي (غزليات)، ص 572.
[371] ديوان كامل جامي، ص 103.
[372] ديوان حاج ملاهادي سبزواري، ص 44 و 47.
[373] ديوان كامل جامي، ص 4 و 738.
[374] ديوان شيخ بهائي، ص 155.
[375] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 68.
[376] مثنوي معنوي، دفتر 6، ص 353.
[377] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 176 و 63.
[378] ديوان صور معاني، ص 37.
[379] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 112.
[380] ديوان رفعت سمناني، 349.
[381] كليات اقبال لاهوري، ص 35 و 373.
[382] كليات سعدي (غزليات)، ص 519.
[383] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 134 و 92 و 93 و 1347.
[384] ديوان حديقه الحقيقه، ص 425.

[385] ديوان صور معاني، ص 54.
[386] ديوان حديقه الحقيقه، ص 640.
[387] كليات سعدي (گلستان)، ص 31.
[388] ديوان ناصرخسرو، ص 4 و ص 111 و ص 175.
[389] كليات سعدي (غزليات)، ص 491.
[390] ديوان عطار نيشابوري، ص 47.
[391] ديوان شمس تبريزي، ص 1431.
[392] لغت‌نامه دهخدا، ص 346 و ص 22.
[393] فرهنگ معين، ج 4، ص 36 و ص 5154.
[394] صور معاني، ص 263.
[395] دهخدا ص 42 و ج 2 ص 673.
[396] ديوان باباطاهر، ص 94.
[397] ديوان لامع، ص 273.
[398] ديوان انوري، ج 2، ص 512.
[399] لغت‌نامه دهخدا.
[400] شاهنامه، ج 4، ص 499.
[401] امثال و حكم، ج 1، ص 28.
[402] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 167.
[403] ديوان فيض كاشاني، ص 87-86.
[404] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 29.
[405] ديوان نظامي، ص 36 و 39.
[406] مثنوي معنوي دفتر اول، ص 4 و 25.
[407] ديوان حاج ملاهادي سبزواري، ص.
[408] ديوان فيض كاشاني، ص 41 و 34 و 43 و 247.
[409] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 65 و 174 و 44 و 43 و 56.
[410] كليات شمس تبريزي، ص 73 و 340.
[411] شاهنامه‌ي فردوسي- ديباچه‌ي، ص 16.
[412] ديوان انوري، ح 2، ص 706.
[413] ديوان لامع: ص 503.
[414] ديوان فيض كاشاني، ص 407 و 26.
[415] ديوان شهريار، ج 2، ص 938.
[416] ديوان رفعت سمناني، ص 432.
[417] ديوان لامع، ص 118 و 201 و 280 و 438 و 504 و 520 و 518.
[418] ديوان لامع، ص 395.
[419] كليات سعدي (گلستان)، ص 31.
[420] ديوان فيض كاشاني، ص 13.

[421] گلزار ادب، ص 106 و 85.
[422] ديوان منطق‌الطير، ص 71.
[423] ديوان خسرونامه‌عطار، ص 276.
[424] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 38.
[425] ديوان صائب تبريزي، ص 430 و 499.
[426] كليات سعدي (غزليات)، ص 501.
[427] ديوان شيخ بهائي، ص 168.
[428] خسرونامه عطار، ص 85.
[429] ديوان جامي، ص 40.
[430] كليات صائب تبريزي، ص 252 و 535 و 683 و 694 و 349 و 669 و 274.
[431] ديوان لامع، ص 320 و 132 و 290 و 289 و 286 و 409 و 118.
[432] منطق‌الطير، ص 205 و 173 و 164 و 152 و 151 و 132 و 13 و 114.
[433] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 97.
[434] ديوان عطار، ص 412 و 504.
[435] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 64 و 200.
[436] امثال و حكم، ج 2، ص 1123 و ج 4، ص 1780.
[437] فرهنگ تلميحات،ص233.
[438] حديقه الشعراء، ج 1، ص 123.
[439] فرهنگ تلميحات، ج 1، ص 425.
[440] حديقه الشعراء، ج 3، ص 1926.
[441] ديوان شهريار، ج 1، ص 149.
[442] منطق الطير، ص 109 و 621.
[443] گلزار ادب، ص 106 و 107 و 111 و 635.
[444] ديوان سعادت‌نامه، ص 165.
[445] ديوان كامل جامي، ص 4.
[446] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 872.
[447] كليات سعدي (غزليات)، ص 626 و 540.
[448] امثال و حكم، ج 3، ص 1209.
[449] ديوان عطار نيشابوري خسرونامه، ص 2.
[450] كليات سعدي (غزليات)، ص 500.
[451] ديوان مثنوي طاقديس، ص 74.
[452] ديوان آذر بيگدلي.
[453] ديوان حاج ملاهادي سبزواري، ص 118.
[454] ديوان رجاء اصفهاني، ص 910 و 881.

[455] كليات سعدي، (غزليات)، ص 612.
[456] امثال و حكم، ج 3، ص 1284 و ج 2، ص 1160 و 665 و 660 و 1161.
[457] لغت‌نامه دهخدا، ص 455.
[458] امثال و حكم، ج 2، ص 632 و 630 و 835 و 843 و 639 و ج 1، ص 64.
[459] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 426.
[460] ديوان وحشي بافقي، ص 441.
[461] ديوان فيض كاشاني، ص 393 و 243 و 208 و 16 و 8 و 50 و 7 و 287.
[462] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 99.
[463] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 239 و 212.
[464] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز)ص 84.
[465] ديوان اقبال لاهوري ص 33.
[466] كليات اقبال لاهوري، ص 112 و 71.
[467] ديوان صور معاني، ص 81.
[468] ديوان لامع، ص 205.
[469] فرهنگ معين، ج 4، ص 4670.
[470] ديوان لامع: ص 205.
[471] ديوان آذر بيگدلي ص 93.
[472] ديوان منطق‌الطير ص 21 و 85.
[473] ديوان مثنوي طاقديس، ص 92.
[474] لغت‌نامه دهخدا، ص 156.
[475] مثنوي معنوي (نسخه رمضاني) د 1، ص 67.
[476] شاهنامه‌ي فردوسي، ج 3، ص 440.
[477] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 12.
[478] ديوان عطار نيشابوري، ص 291.
[479] صور معاني، ص 51.
[480] منطق‌الطير ص 59.
[481] ديوان لامع، ص 371.
[482] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 241 و 186 و 169.
[483] منطق‌الطير، ص 198 و 101 و 105.
[484] ديوان شيخ بهايي، ص 128 و 129.
[485] كليات صائب تبريزي.
[486] ديوان نظامي گنجوي، ص 487.
[487] رجاء اصفهاني، ص 144 و 169 و 217 و 228.

[488] ديوان شيخ بهايي، ص 162.
[489] ديوان رجاء اصفهاني، ص 136.
[490] خسرونامه عطار، ص 112.
[491] كليات سعدي (غزليات) ص 578.
[492] ديوان شهريار.
[493] ديوان امام خميني (ره)، ص 131.
[494] ديوان هاتف اصفهاني، ص 93.
[495] مجموعه آثار شيخ محمود شبستري، ص 237.
[496] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 47-48 و 49 و 50.
[497] ديوان فيض كاشاني، ص 315 و ص 219.
[498] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 50.
[499] فرهنگ معين، و ج 2، ص 1644 و ج 4، ص 4611.
[500] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 707 و ج 2، ص 1374.
[501] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 59.
[502] ديوان لامع، ص 604.
[503] ديوان فيض كاشاني، ص 4 و 316 و 243.
[504] ديوان لامع، ص 521.
[505] ديوان آذر بيگدلي، ص 3.
[506] فرهنگ معين، ج 4، ص 4663.
[507] گلستان سعدي (گلستان)، ص 88.
[508] بوستان سعدي، ص 355.
[509] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ج 1، ص 72 و 71.
[510] رجاء اصفهاني، ص 217.
[511] ديوان لامع، ص 239 و 401 و 476.
[512] لغت دهخدا، رودكي، ص 3119.
[513] خسرونامه عطار، ص 73.
[514] كليات سعدي (بوستان)، ص 365 و 370.
[515] كليات صائب تبريزي، ص 193 و 191.
[516] لغت‌نامه دهخدا، ج 1، ص 400 و 31 و 3150.
[517] ديوان ناصرخسرو، ص 19.
[518] ديوان اشعار شهريار، ج 1، ص 100 و ج 2، ص 974.
[519] كليات سعدي (بوستان)، ص 35.
[520] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 560.
[521] ديوان شهريار، جلد 1، ص 291.
[522] لغت‌نامه دهخدا.
[523] ديوان حافظ (خطيب رهبر)، ص 373.

[524] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 184 و 183 و 192.
[525] ديوان عطار نيشابوري، ص 225.
[526] ديوان لامع، ص 570.
[527] حديقه‌الشعرا ج 2، ص 834 و ج 333 و 1.
[528] ديوان صور معاني، ص 263.
[529] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 1312.
[530] ديوان حديقه الحقيقه، ص 369.
[531] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 9.
[532] ديوان عطار نيشابوري، ص 47.
[533] كليات سعدي (گلستان)، ص 80.
[534] ديوان لامع، ص 146 و 344 و 398 و 432.
[535] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 224.
[536] ناصرخسرو، ص 20.
[537] ديوان نظامي گنجوي، ص.
[538] ديوان فيض كاشاني، ص 235.
[539] لغت‌نامه دهخدا، ص 649.
[540] شاهنامه فردوسي، ج 1، ص 82.
[541] ديوان نظامي گنجوي، ص 965 و 639.
[542] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 450.
[543] شاهنامه‌ي فردوسي، ج 3، ص 485.
[544] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 71.
[545] ديوان شهريار، جلد 2، ص 1034.
[546] ديوان اشعار امام خميني، ص 48.
[547] گلزار ادب، ص 167.
[548] ديوان صور معاني، ص 262 و 263.
[549] ديوان وحشي بافقي، ص 96.
[550] گلزار ادب، ص 169 و 170 و 171 و 173.
[551] ديوان صور معاني، ص 267.
[552] باباطاهر، ص 19.
[553] لغت‌نامه دهخدا، ص 668.
[554] ديوان باباطاهر، ص 103.
[555] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 210.
[556] گلزار ادب، ص 309.
[557] ديوان فروغ بسطامي، ص 18 و 66.
[558] كليات سعدي (غزليات)، ص 448 و 489 و 501 و 447 و 444 و 443 و 436 و 454.

[559] ديوان مثنوي معنوي، ص 102.
[560] ديوان اشعار امام خميني، ص 169.
[561] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 86.
[562] ديوان مثنوي طاقديس.
[563] ديوان كامل جامي، ص 571.
[564] كليات سعدي (غزليات) ص 540.
[565] ديوان ملاهادي سبزواري، ص 49 و 89.
[566] ديوان صور معاني، ص 210 و 211.
[567] ديوان لامع، ص 420.
[568] ديوان امام خميني (ره)، ص 86.
[569] امثال و حكم، ج 2، ص 691.
[570] ديوان عطار نيشابوري، ص 6.
[571] كليات سعدي (گلستان)، ص 157.
[572] ديوان شهريار، ج 1، ص 402.
[573] سعادتنامه، ص 237.
[574] ديوان صور معاني، ص 40.
[575] ديوان شهريار، جلد 2، ص 945.
[576] لغت‌نامه دهخدا.
[577] ديوان لطفعلي آذر بيگدلي، ص 3.
[578] ديوان لامع، ص 569.
[579] ديوان قمشه‌اي، ص 901.
[580] شاهنامه، ج 4، ص 513.
[581] ديوان وحشي بافقي، ص 220.
[582] لغت‌نامه دهخدا.
[583] ديوان مثنوي معنوي، د- 2 ص 86 و 88.
[584] ديوان اشعار شهريار، ج 1، ص 395.
[585] ديوان ناصرخسرو، ص 23.
[586] مثنوي معنوي، (چاپ رمضاني)، دفتر 2، ص 134.
[587] امثال و حكم، ج 1، ص 201 و 453.
[588] فرهنگ معين، ج 1، ص 938 و ج 4 ص 4558.
[589] فرهنگ عميد، ج 1، ص 135.
[590] ديوان رجاء اصفهاني، ص 107.
[591] كليات سعدي (غزليات) ص 606.
[592] فرهنگ معين، ج 3، ص 4201 و ج 1، ص 909.
[593] كليات صائب تبريزي ص 79 و 141.
[594] ديوان كليات شمس تبريزي ص 140.

[595] ديوان مثنوي و معنوي، ص 309 و 35.
[596] ديوان كليات شمس تبريزي ص 185.
[597] ديوان شمس تبريزي ص 64.
[598] كليات سعدي (غزليات) ص 522.
[599] كليات سعدي (گلستان) ص 83.
[600] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 120 و 161 و 79 و 140.
[601] ديوان رفعت سمناني ص 260 و 265 و 557.
[602] ديوان جامي، ص.
[603] ديوان نظامي، ص 603.
[604] كليات سعدي (گلستان)، ص 31.
[605] ديوان نظامي گنجوي ص 78.
[606] كليات سعدي (غزليات)، ص 463.
[607] ديوان لامع ص 412-438 و 195 و 126.
[608] ديوان شهريار جلد 2 ص 950 و 1157.
[609] ديوان اشعار امام خميني ص 216.
[610] ديوان شهريار جلد 2 ص 1030 و 957 و 935.
[611] ديوان لامع ص 395.
[612] ديوان حديقه الحقيقه ص 99.
[613] ديوان عطار نيشابوري ص 94.
[614] ديوان منطق‌الطير ص 163.
[615] كليات سعدي (بوستان) ص 301.
[616] فرهنگ معين ج 1 ص 736.
[617] ديوان اشعار امام خميني ص 74 و 308 و 94.
[618] ديوان نظامي گنجوي ص 462.
[619] ديوان كليات شمس تبريزي ص 109 و 492.
[620] ديوان لامع ص 475.
[621] ديوان وحشي بافقي ص 482.
[622] ديوان ناصرخسرو ص 73.
[623] لغت‌نامه‌ي دهخدا ج 1 ص 63 و 104.
[624] ديوان حاج ملاهادي سبزواري ص 43.
[625] شاهنامه فردوسي ج 4 ص 502 و 501 و ج 3 ص 430.
[626] فرهنگ تلميحات ص 377.
[627] امثال و حكم، ج 2 و ص 859 و 858 و 582 و 859 و 969 و 1064.
[628] ديوان لامع ص 166 و 329.
[629] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 101.

[630] امثال و حكم ج 1 ص 202 و 210.
[631] مثنوي معنوي (چاپ رمضاني) دفتر 3 ص 139.
[632] شاهنامه فردوسي ص 82.
[633] ديوان نظامي گنجوي ص 884.
[634] ديوان شيخ بهايي ص 109.
[635] ديوان ناصرخسرو ص 213.
[636] الهي قمشه‌اي ص 401.
[637] ديوان ملك‌الشعراء بهار ص 86.
[638] كليات شمس تبريزي ص 81.
[639] ديوان ملك‌الشعراء بهار ص 137 و 440 و 501.
[640] ديوان فيض كاشاني ص 137.
[641] امثال و حكم ج 639 و 2 و 711 و 612.
[642] ديوان شهريار ج 1 ص 718.
[643] ديوان رفعت سمناني ص 500 و 197.
[644] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 61.
[645] امثال و حكم ج 2 ص 695.
[646] ديوان لامع ص 211.
[647] فرهنگ معين، ج 1، ص 525.
[648] فرهنگ تلميحات، ص 259.
[649] شاهنامه‌ي فردوسي، ج 4، ص 503 و 502.
[650] كليات صائب تبريزي، ص 614.
[651] ديوان عطار نيشابوري، ص 93.
[652] ديوان ناصرخسرو، ص 24 و ص 525.
[653] لغت‌نامه دهخدا.
[654] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 480.
[655] منطق‌الطير، ص 113.
[656] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 234 و 45 و 246.
[657] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 161 و 169.
[658] امثال و حكم ج 3 ص 1177.
[659] ديوان فروغي بسطامي، ص 58.
[660] مثنوي معنوي دفتر 2، ص 101.
[661] كليات ديوان اقبال لاهوري، ص 17 و 18.
[662] كليات سعدي (غزليات)، ص 569.
[663] ديوان فيض كاشاني، ص 8 و 19 و 132.
[664] ديوان مثنوي معنوي، د 1، ص 74 و 73 و 72 و د 384 و 365 و 6 و د 2، ص 106 و د 3، ص 164 و د 1، ص 63.

[665] ديوان فيض كاشاني، ص 415 و 200 و 180 و 121 و 44 و 43 و 39.
[666] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 104 و 1 و 111.
[667] ديوان حديقه‌الشعراء، ج 1 ص 784.
[668] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 77 و 27.
[669] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 90.
[670] ديوان حديقه الشعراء، ص 203.
[671] ديوان صور معاني، ص 71.
[672] ديوان امام خميني (ره).
[673] ديوان رفعت سمناني، ص 147.
[674] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 116 و 164 و 126.
[675] امثال و حكم، ج 3، ص 1199.
[676] ديوان صائب تبريزي، ص 74 و 73 و 76، 164 و 317 و 312 و 197 و 436 و 440 و 410 و 139 و 124 و 114 و 394 و 147 و 107 و 167.
[677] كليات سعدي (گلستان) ص 173.
[678] كليات سعدي (بوستان) ص 344.
[679] امثال و حكم ج 2 ص 644.
[680] ديوان شهريار جلد 1 ص 403.
[681] ديوان امام خميني ص 308.
[682] حديقه‌الشعراء ج 1 ص 95.
[683] ديوان شمس تبريزي، ص 53.
[684] ديوان شيخ بهائي ص 170.
[685] ديوان ناصرخسرو، ص 108.
[686] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 319.
[687] كليات سعدي (غزليات) ص 432 و 442 و 505.
[688] امثال و حكم ج 1، ص 77 و 71 و 365 و ج 1، ص 365.
[689] ديوان رفعت سمناني، ص 345.
[690] ديوان اقبال لاهوري، ص 185.
[691] ديوان حاج ملاهادي سبزواري ص 138.
[692] ديوان ناصرخسرو، ص 35 و 50 و 179.
[693] ديوان مثنوي طاقديس، ص 312.
[694] ديوان شهريار، ج 1، ص 101.
[695] فرهنگ معين، ج 2، ص 3103 و 2219 و ج 3، ص 3480 و ص 3589 و ج 4 ص 4909.
[696] لغت‌نامه دهخدا ج 1 ص 101.

[697] كليات سعدي (گلستان) ص 168.
[698] ديوان كامل جامي، ص 39.
[699] كليات صائب تبريزي، ص 592.
[700] لغت‌نامه دهخدا.
[701] ديوان لامع ص 269 و 196 و 270.
[702] ديوان رفعت سمناني، ص 18 و 240.
[703] ديوان رجاء اصفهاني، ص 220 و 54.
[704] سخنان منظوم ابوسعيد، ص 15.
[705] منطق‌الطير، ص 114 و 116 و 120.
[706] ملك‌الشعراء بهار ص 148.
[707] ديوان باباطاهر، ص 84.
[708] ديوان شمس تبريزي، ص 420.
[709] فرهنگ معين، ج 4، ص 104.
[710] ديوان فروغي، ص 75.
[711] كليات سعدي (غزليات) ص 569.
[712] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 100.
[713] ديوان لامع، ص 328 و 365 و 562.
[714] ديوان آذر بيگدلي، ص 22.
[715] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 99.
[716] ديوان صائب تبريزي، ص 264 و 746.
[717] ديوان باباطاهر، ص 17.
[718] ديوان فروغي، ص 48.
[719] كليات شمس تبريزي، ص 130.
[720] ديوان جامي ص 185.
[721] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 1224 و 1395.
[722] ديوان لامع، ص 513-186.
[723] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 108.
[724] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 42 و 126 و 172.
[725] ديوان شهريار ج 1 ص 291.
[726] ديوان امام خميني (ره)، ص 183.
[727] ديوان رفعت سمناني، ص 249.
[728] ديوان لامع، ص 175 و 451.
[729] ديوان آذر بيگدلي ص 218.
[730] ديوان شبستري (سعادتنامه) ص 170.
[731] امثال و حكم ج 2 ص 862.
[732] حديقه‌الشعراء ج 1، ص 95 و ج 1، ص 743.

[733] امثال و حکم، ج 1، ص 185.
[734] ديوان ناصرخسرو، ص 28 و 138.
[735] ديوان رجاء اصفهاني، ص 174 و 208.
[736] ديوان ناصرخسرو ص 362.
[737] ديوان کليات صائب تبريزي، ص 547.
[738] ديوان لامع، ص 441 و 518.
[739] امثال و حکم ج 1، ص 374.
[740] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 98.
[741] ديوان فيض کاشاني، ص 26.
[742] کليات سعدي (بوستان) ص 202 و 201.
[743] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 685.
[744] لغت‌نامه دهخدا ص 721.
[745] امثال و حکم، ج 1، ص 249 و 216، ج 3، ص 1208.
[746] ديوان آذر بيگدلي ص 400 و 402.
[747] ديوان فروغي بسطامي ص 75.
[748] ديوان باباطاهر، ص 84.
[749] ديوان شمس تبريزي، ص 1174.
[750] ديوان آذر بيگدلي، ص 404.
[751] فرهنگ معين ج 4 ص 254.
[752] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز) ص 71.
[753] کليات سعدي (غزليات) ص 467.
[754] کليات سعدي ص 422 و 444.
[755] لغت‌نامه دهخدا.
[756] ديوان عطار نيشابوري ص 228.
[757] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 44 و 104 و 48.
[758] گلزار ادب ص 1.
[759] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز) ص 69 و 97.
[760] حديقه‌الشعراء ج 2 ص 1434.
[761] ديوان اشعار امام خميني ص 207.
[762] ديوان اشعار امام خميني ص 160.
[763] ديوان عطار ص 1.
[764] ديوان جامي ص 485.
[765] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 163.
[766] ديوان شيخ بهايي ص 155.
[767] حديقه الشعراء ج 2 ص 1264.
[768] ديوان لامع ص 339 و 219.

[769] ديوان آذر بيگدلي ص 401.
[770] منطق‌الطير، ص 8 و 173 و 174 و 213.
[771] ديوان ناصرخسرو ص 24.
[772] مثنوي معنوي ص 217 و 4.
[773] ديوان فيض كاشاني ص 26 و 65.
[774] ديوان مثنوي طاقديس ص 137.
[775] ديوان فيض كاشاني ص 236.
[776] ديوان لامع ص 284 و 385 و 454 و 299 و 300 و 356.
[777] سعادت‌نامه ص 189.
[778] لغتنامه دهخدا ص 496.
[779] امثال و حكم ج 1، ص 113 و ج 3، ص 1186 و 1217 و 1215 و 1277.
[780] ديوان شمس تبريزي ص 1356.
[781] ديوان حاج ملاهادي سبزواري ص 21.
[782] كليات صائب تبريزي، ص 463 و 450 و 433 و 393 و 260 و 506 و 64 و 82 و 39 و 580.
[783] ديوان كليات شمس تبريزي ص 1348.
[784] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 225 و 215 و 85.
[785] منطق‌الطير ص 57 و 66 و 157 و 187 و 247 و 254.
[786] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 138.
[787] ديوان عطار نيشابوري ص 270.
[788] فرهنگ تلميحات ص 120 و 144 و 88.
[789] ديوان عمان ساماني، ص 16.
[790] ديوان اشعار شهريار ج 2 ص 1016.
[791] كليات سعدي (بوستان) ص 202 و 338.
[792] ديوان الهي قمشه‌اي ص 685.
[793] ديوان حافظ.
[794] ديوان سعادت‌نامه ص 234.
[795] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 80 و 30.
[796] ديوان وحشي بافقي ص 164.
[797] ديوان انوري ج 2 ص 522.
[798] ديوان رفعت سمناني ص 407.
[799] گلزار ادب ص 635.
[800] كليات سعدي (بوستان) ص 328.
[801] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 407.
[802] ديوان الهي قمشه‌اي ص 528.

[803] ديوان لامع ص 454 و 616 و 110.
[804] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 98.
[805] ديوان حديقه الحقيقه ص 102.
[806] فرهنگ معين ج 3 ص 3974.
[807] امثال و حكم ج 2 ص 857.
[808] سعادتنامه ص 197.
[809] ديوان رفعت سمناني ص 259 و 278 و 436.
[810] ديوان قمشه‌اي ص 533.
[811] ديوان فروغي ص 29.
[812] حديقه الشعراء ج 1 ص 537.
[813] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 56.
[814] گلزار ادب ص 4.
[815] فرهنگ معين ج 4 ص 4274 و 4400.
[816] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 85.
[817] فرهنگ معين ج 3، ص 2924.
[818] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 52 و 92 و 59 و 44.
[819] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 230.
[820] ديوان رجاء اصفهاني، ص 139.
[821] كليات سعدي (غزليات) ص 429 و 427 و 97.
[822] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 110 و 186.
[823] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 104 و 93 و 45 و 54.
[824] ديوان لامع، ص 428.
[825] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 58.
[826] ديوان فيض كاشاني، ص 125.
[827] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 85.
[828] ديوان شهريار، ج 2، ص 986 و 982، ج 1، ص 186 و 96.
[829] ديوان جامي، ص 24.
[830] ديوان صائب تبريزي، ص 787.
[831] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 2 و 66 و 99.
[832] ديوان لامع، ص 376 و 126 و 534.
[833] ديوان ملك‌الشعراء، ص 224 و 335 و 425.
[834] ديوان وحشي بافقي، ص 423.
[835] لغت‌نامه دهخدا، ص 163.
[836] ديوان لامع، ص 370.
[837] ديوان رجاء اصفهاني، ص 2.
[838] كليات سعدي (گلستان) ص 29.

[839] ديوان حاج ملاهادي سبزواري ص 114.
[840] كليات اقبال ص 17 و 16.
[841] ديوان مثنوي طاقديس ص 94.
[842] خسرونامه‌ي عطار ص 12.
[843] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 64 و 160 و 174 و 201 و 215.
[844] ديوان شهريار، ج 2 ص 936.
[845] ديوان هاتف اصفهاني ص 28.
[846] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 213 و 243.
[847] گلزار ادب ص 1.
[848] ديوان شمس تبريزي ص 1174.
[849] ديوان كامل جامي، ص 212.
[850] ديوان صائب، ص 184.
[851] كليات اقبال ص 376 و 167.
[852] ديوان مثنوي معنوي دفتر 1 ص 15.
[853] ديوان غزليات حافظ ص 411.
[854] كليات سعدي (گلستان) ص 57 و 191.
[855] لغت‌نامه دهخدا ص 192.
[856] ديوان اقبال لاهوري ص 22.
[857] ديوان لامع ص 381.
[858] كليات سعدي (غزليات) ص 438.
[859] كليات سعدي (گلستان) ص 52.
[860] كليات سعدي (غزليات) ص 579.
[861] كليات صائب تبريزي ص 276.
[862] لغت‌نامه‌ي دهخدا ص 43.
[863] ديوان آذر بيگدلي ص 2.
[864] ديوان وحشي بافقي ص 56.
[865] ديوان فيض كاشاني ص 338.
[866] ديوان عمان ساماني ص 13.
[867] ديوان لامع ص 282.
[868] ديوان كامل جامي ص 98.
[869] ديوان ناصرخسرو ص 74.
[870] ديوان فيض كاشاني ص 33.
[871] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 529.
[872] ديوان كامل جامي ص 738.
[873] ديوان باباطاهر ص 10.

[874] ديوان صور معاني، ص 35.
[875] امثال و حكم، ج 3، ص 1310 و 1311.
[876] ديوان كامل جامي، ص 26.
[877] ديوان مثنوي معنوي، دفتر 1، ص 70.
[878] ديوان ناصرخسرو، ص 21.
[879] ديوان عطار نيشابوري، ص 37.
[880] ديوان وحشي بافقي، ص 54.
[881] ديوان لامع، ص 424 و 146 و 564 و 493 و 569.
[882] ديوان ناصرخسرو، ص 7.
[883] ديوان باباطاهر، ص 106.
[884] ديوان انوري، ج 2، ص 522.
[885] ديوان حديقه الحقيقه، ص 99 و 571.
[886] ديوان رفعت سمناني، ص 57 و 449.
[887] ديوان هاتف اصفهاني، ص 118.
[888] ديوان عمان ساماني، ص 61.
[889] امثال و حكم، ج 4، ص 1818.
[890] ديوان انوري، ج 2، ص 600 و ص 613.
[891] ديوان شمس تبريزي، ص 124.
[892] ديوان باباطاهر، ص 106.
[893] ديوان شمس تبريزي، ص 386.
[894] ديوان رجاء اصفهاني، ص 69.
[895] ديوان حاج ملا هادي سبزواري، ص 97.
[896] ديوان صائب تبريزي، ص 116 و 553 و 504 و 435 و 710 و 263 و 750.
[897] لغت‌نامه دهخدا، ص 147 و 3136.
[898] ديوان باباطاهر.
[899] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 314 و 369.
[900] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 75 و 15.
[901] ديوان امام خميني (ره)، ص 70.
[902] ديوان لامع ص 195 و 286 و 287.
[903] ديوان حديقه الحقيقه، ص 560.
[904] ديوان صور معاني ص 183 و 185 و 203 و 263.
[905] امثال و حكم، ج 1، ص 97.
[906] كليات سعدي (گلستان)، ص 140.
[907] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 556.
[908] نظامي گنجوي، ص 79 و 85 و 87.

[909] ديوان انوري، ج 2، ص 700.
[910] ديوان لامع، ص 620.
[911] ديوان وحشي بافقي، ص 158.
[912] ديوان ناصرخسرو، ص 184.
[913] فرهنگ عميد، ج 1، ص 167.
[914] ديوان آذر بيگدلي، ص 76.
[915] ديوان وحشي بافقي، ص 461.
[916] ديوان صور معاني، ص 244.
[917] امثال و حكم، ج 1، ص 8 و ج 1315 و 3.
[918] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 807.
[919] ديوان عطار نيشابوري، ص 17.
[920] لغت‌نامه دهخدا، ج 2، ص 513.
[921] ديوان لامع، ص 385.
[922] ديوان حاج ملا هادي سبزواري، ص 107 و 106.
[923] فرهنگ معين، ج 2، ص 2385.
[924] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 397 و 353.
[925] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 95.
[926] ديوان شبستري (سعادت‌نامه)، ص 189.
[927] لغت‌نامه دهخدا، ص 169.
[928] ديوان رفعت سمناني، ص 83.
[929] امثال و حكم، ج 2، ص 797.
[930] ديوان آذر بيگدلي ص 22 و 23 و 96 و 97.
[931] ديوان لامع ص 534.
[932] ديوان ناصرخسرو ص 6.
[933] لغت‌نامه دهخدا ص 764.
[934] ديوان فيض كاشاني ص 14.
[935] رباعيات ابوسعيد ابوالخير ص 4.
[936] ديوان گنجوي ص 106 و 1045.
[937] ديوان صائب تبريزي ص 244 و 184.
[938] ديوان فيض كاشاني ص 210.
[939] ديوان لامع ص 547.
[940] لغت‌نامه‌ي دهخدا.
[941] ديوان نظامي گنجوي ص 411.
[942] ديوان لامع ص 520 و 149 و 215 و 547.
[943] ديوان فيض كاشاني ص 176.
[944] حديقه‌الشعراء، ج 1 ص 196.

[945] ديوان شمس تبريزي، ص 361.
[946] ديوان ناصرخسرو ص 167.
[947] ديوان شمس تبريزي، ص 817.
[948] ديوان شيخ بهايي (ره) ص 150.
[949] ديوان ملك‌الشعراء ص 119 و 444.
[950] ديوان رجاء اصفهاني، ص 243.
[951] سعادت‌نامه ص 213.
[952] اقبال لاهوري، ص 418 و 162 و 417.
[953] لغت‌نامه دهخدا ج 1 ص 249.
[954] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 33 و 110.
[955] ديوان حاج ملاهادي سبزواري، ص 8.
[956] ديوان فيض كاشاني، ص 60.
[957] امثال و حكم، ج 4، ص 1744 و ج 4، ص 1745.
[958] ديوان فروغي بسطامي، ص 17 و 18.
[959] ديوان رفعت سمناني، ص 337.
[960] ديوان لامع، ص 543.
[961] ديوان امام خميني (ره)، ص 206.
[962] ديوان صور معاني، ص 243.
[963] ديوان شهريار ج 2، ص 976 و ج 2، ص 1028.
[964] ديوان لامع، ص 409 و 424.
[965] گلزار ادب، ص 185.
[966] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 56 و 65 و 278.
[967] ديوان ناصرخسرو، ص 58.
[968] ديوان حديقه الحقيقه، ص 100.
[969] ديوان امام خميني (ره)، ص 243.
[970] امثال و حكم، ج 2، ص 633.
[971] ديوان صور معاني ص 46.
[972] ديوان لامع ص 370.
[973] گلزار ادب ص 8.
[974] فرهنگ معين ج 4 ص 4907.
[975] ديوان مثنوي طاقديس ص 94.
[976] كليات سعدي (گلستان)، ص 92 و 93.
[977] لغت‌نامه دهخدا ص 237.
[978] ديوان گنجوي ص 73.
[979] ديوان ملا هادي سبزواري ص 49.
[980] ديوان مثنوي معنوي ص 59.

[981] ديوان فيض كاشاني ص 100.
[982] كليات سعدي گلستان ص 193 و 36.
[983] خسرو نامه‌ي عطار ص 72.
[984] امثال و حكم ج 1 ص 183 و 19.
[985] ديوان لامع، ص 605 و 566 و 604.
[986] لغت‌نامه‌ي دهخدا ص 301.
[987] فرهنگ معين، ج 4 ص 4918نيوشا: يادگيرنده.
[988] ديوان صور معاني ص 48.
[989] مجموعه آثار شبستري (گلشن راز) ص 80.
[990] ديوان لامع ص 543 و 234.
[991] امثال و حكم ج 2 ص 633.
[992] ديوان الهي قمشه‌اي ص 74.
[993] امثال و حكم ج 3 و ص 1217.
[994] لغت‌نامه‌ي دهخدا ص 397.
[995] ديوان خسرونامه عطار ص 1.
[996] ديوان رباعيات باباطاهر ص 26.
[997] ديوان خسرو نامه عطار ص 6 و 49.
[998] ديوان رباعيات ابوسعيد ابوالخير ص 24 و 72 و 92 و 43.
[999] سعادتنامه ص 149.
[1000] ديوان رباعيات ابوسعيد ابوالخير ص 5 و 10.
[1001] ديوان گلشن راز، ص 75 و 67.
[1002] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 49 و 241.
[1003] كليات سعدي (بوستان) ص 203 و 204.
[1004] ديوان لامع ص 506 و 370.
[1005] ديوان مثنوي طاقديس ص 89.
[1006] ديوان شهريار جلد 1 ص 96.
[1007] ديوان مثنوي طاقديس ص 140.
[1008] صائب تبريزي ص 184.
[1009] ديوان خسرونامه عطار ص 2.
[1010] ديوان شيخ بهائي ره ص 171.
[1011] ديوان رفعت سمناني ص 545 و 37.
[1012] كليات سعدي (غزليات) ص 454 و 638.
[1013] ديوان شمس تبريزي ص 173 و 1489.
[1014] كليات سعدي (غزليات) ص 518 و 523.
[1015] كليات سعدي (گلستان) ص 54.
[1016] ديوان وحشي بافقي، ص 387.

[1017] كليات شمس تبريزي، ص 70.
[1018] امثال و حكم ج 2 ص 576 و 866 و 840.
[1019] ديوان شهريار جلد 2 ص 983 و 1016 و 1179.
[1020] ديوان خسرونامه عطار ص 270.
[1021] ديوان عطارنيشابوري ص 49.
[1022] خسرونامه عطار ص 131.
[1023] حديقه‌الشعراء ج 1 ص 414 و 347 و 457.
[1024] حديقه الشعراء ج 2 ص 973.
[1025] امثال و حكم، ج 2، ص 722 و 835 و ج 1، ص 84 و 66 و 50 و 99 و ج 3، ص 1202 و 1203.
[1026] ديوان صور معاني ص 41.
[1027] فردوسي ج 4 ص 505.
[1028] گنجوي ص 388.
[1029] ديوان شهريار، جلد 2 ص 934.
[1030] ديوان منطق‌الطير عطار ص 8 و 232 و 237.
[1031] ديوان عطار نيشابوري ص 226.
[1032] خسرونامه عطار ص 2 و 107.
[1033] ديوان امام خميني (ره) ص 42 و 43 و 194.
[1034] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 103.
[1035] حديقه‌الشعراء ج 1 ص 397.
[1036] ديوان وحشي بافقي ص 341.
[1037] ديوان منطق الطير ص 56.
[1038] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 86.
[1039] ديوان ناصرخسرو ص 212.
[1040] شاهنامه ج 1 ص 53.
[1041] ديوان جامي ص 801.
[1042] ديوان الهي قمشه‌اي ص 365.
[1043] ديوان منطق‌الطير عطار ص 164 و 114 و 118 و 121.
[1044] كليات شمس تبريزي ص 237.
[1045] ديوان امام خميني (ره) ص 214.
[1046] ديوان لامع ص 511.
[1047] ديوان فيض كاشاني ص 94.
[1048] فرهنگ معين ج 3 ص 2791.
[1049] كليات سعدي ص 140.
[1050] ديوان مثنوي طاقديس ص 134.
[1051] ديوان خسرونامه عطار ص 83.

[1052] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 647.
[1053] ديوان شيخ بهائي ره ص 171.
[1054] ديوان مثنوي معنوي دفتر 3 ص 171.
[1055] ديوان اشعار هاتف اصفهاني ص 82.
[1056] ديوان عطار نيشابوري ص 33.
[1057] ديوان شبستري (گلشن راز) ص 94.
[1058] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 97.
[1059] ديوان عطار نيشابوري ص 48.
[1060] عمان ساماني ص 31.
[1061] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 63.
[1062] ديوان امام خميني (ره) ص 93.
[1063] گلزار ادب ص 92 و 105.
[1064] ديوان ناصرخسرو ص 4.
[1065] ديوان فيض كاشاني ص 2 و 8.
[1066] ديوان منطق‌الطير عطار ص 221.
[1067] فرهنگ معين ج 3 ص 3729.
[1068] ديوان شمس تبريزي ص 1214.
[1069] ديوان فيض كاشاني ص 32 و 158.
[1070] ديوان فيض كاشاني ص 12 و 417.
[1071] فرهنگ معين ج 3 ص 4194.
[1072] ديوان فيض كاشاني ص 261.
[1073] ديوان عمان ساماني، ص 15 و 16.
[1074] حديقه‌الشعراء ج 3 ص 1741.
[1075] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 50.
[1076] ديوان فروغي بسطامي ص 86.
[1077] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 14 و 35.
[1078] ديوان الهي قمشه‌اي ص 75.
[1079] ديوان فيض كاشاني ص 136.
[1080] ديوان نظامي گنجوي ص 107 و 108.
[1081] ديوان شهريار، ج 1، ص 101 و ج 2، ص 947 و 1158.
[1082] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 673.
[1083] ديوان نظامي گنجوي ص 125 و 126.
[1084] ديوان مثنوي معنوي 1 ص 18.
[1085] ديوان رفعت سمناني ص 346.
[1086] ديوان منطق‌الطير ص 64.
[1087] ديوان شمس تبريزي ص 992.

[1088] ديوان شهريار، ج 1، ص 106 و ج 2، ص 1014.
[1089] ديوان صور معاني، ص 69.
[1090] كليات سعدي (غزليات) ص 652.
[1091] كليات سعدي (گلستان) ص 98.
[1092] كليات سعدي (غزليات)، ص 637.
[1093] ديوان جامي، ص 232.
[1094] كليات سعدي (غزليات)، ص 435.
[1095] ديوان شيخ بهايي (ره)، ص 169.
[1096] ديوان شمس تبريزي مولوي، ص 1312.
[1097] ديوان اوحدي كرماني ص 102.
[1098] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 679.
[1099] ديوان اقبال لاهوري ص 63.
[1100] ديوان فيض كاشاني ص 99 و 144 و 36 و 122 و 171، ص 3 و 93 و 15.
[1101] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 2.
[1102] كليات شمس تبريزي، ص 1329.
[1103] فرهنگ معين، ج 4، ص 4901.
[1104] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1688.
[1105] ديوان اشعار امام خميني ص 236.
[1106] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 583.
[1107] تاريخ حبيب السير- چاپ خيام، ج 1، ص 3.
[1108] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 171 و 172.
[1109] ديوان حافظ (خطيب)، ص 64.
[1110] ديوان رجاء اصفهاني، ص 136 و 213.
[1111] كليات سعدي (گلستان)، ص 172.
[1112] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 212 و 176.
[1113] ديوان نظامي گنجوي ص 110.
[1114] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 661 و 528 و 122 و 703.
[1115] ديوان منطق‌الطير ص 219 و 207 و 134 و 133 و 132 و 131 و 129 و 122 و 116 و 114 و 43 و 228.
[1116] ديوان لامع ص 202.
[1117] ديوان شمس تبريزي ص 778.
[1118] لغت‌نامه دهخدا خاقاني صفحه ندارد.
[1119] ديوان حافظ (خطيب) ص 173.
[1120] ديوان عطار نيشابوري ص 14.
[1121] ديوان لامع ص 376.

[1122] ديوان جامي ص 25.
[1123] ديوان شمس تبريزي ص 753.
[1124] سعادتنامه ص 189.
[1125] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 156.
[1126] ديوان لامع ص 127 و 376 و 189.
[1127] ديوان عطار نيشابوري ص 37 و 39.
[1128] ديوان لامع ص 179 و 125 و 249 و 570 و 434.
[1129] فرهنگ تلميحات ص 62.
[1130] حديقه‌الشعراء ج 1 ص 155.
[1131] ديوان لامع ص 542.
[1132] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 368.
[1133] ديوان لامع ص 188 و 315 و 193 و 203.
[1134] ديوان عطار ص 6.
[1135] ديوان نظامي گنجوي ص 880.
[1136] فرهنگ صبا ص 122.
[1137] ديوان مثنوي معنوي د 1 ص 17.
[1138] شاهنامه فردوسي ص 16 و 17.
[1139] كليات سعدي (گلستان) ص 29.
[1140] ديوان شهريار جلد 1 ص 291.
[1141] ديوان منطق‌الطير ص 13.
[1142] لغت‌نامه دهخدا- مخلص كاشي، ص 718.
[1143] لغت‌نامه دهخدا، ج 2- ابوالطيب مصعبي، ص 567 و 675.
[1144] ديوان ناصرخسرو، ص 32 و 41.
[1145] امثال و حكم، ج 1، ص 310 و ج 1 ص 246 و 247 و ج 3، ص 1230 و ج 1، ص 142 و ج 1، ص 51 و ج 3، ص 1189 و ج 3، ص 1253.
[1146] ديوان صور معاني، ص 184 و 185.
[1147] ديوان لامع، ص 333 و 118.
[1148] فرهنگ معين، ج 1، ص 1321.
[1149] ديوان عطار، ص 112 و 16.
[1150] فرهنگ صبا، ص 25.
[1151] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 201.
[1152] ديوان لامع: ص 203.
[1153] ديوان وحشي بافقي، ص 110.
[1154] ديوان لامع ص 173.
[1155] ديوان شهريار ج 2 ص 986.

[1156] ديوان منطق الطير عطار ص 115 و 193 و 195.
[1157] اخلاق ناصري، قسمت مقدمه با تصحيح مجتبي مينوي ص 29.
[1158] ديوان شمس تبريزي ص 379.
[1159] ديوان ملك‌الشعراء بهار ص 318.
[1160] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 53 و 158.
[1161] ديوان رباعيات ابوسعيد ابوالخير ص 49.
[1162] لغت‌نامه دهخدا ج 1 ابوالحسن شهيد ص 404.
[1163] ديوان سعادت‌نامه ص 230.
[1164] ديوان ناصرخسرو ص 55.
[1165] ديوان حديقه الحقيقه ص 641.
[1166] ديوان فيض كاشاني ص 233.
[1167] فرهنگ معين ج 3 ص 3998.
[1168] فرهنگ تلميحات ص 163.
[1169] حديقه الشعراء ج 1 ص 104.
[1170] ديوان جامي ص 508.
[1171] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 106.
[1172] كليات مثنوي معنوي د 1 ص 32.
[1173] ديوان اشعار هاتف اصفهاني ص 107.
[1174] ديوان ناصرخسرو ص 368.
[1175] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 15.
[1176] ديوان صائب تبريزي ص 141.
[1177] لغت‌نامه دهخدا- ص 530 و 3150.
[1178] كليات سعدي (گلستان) ص 67.
[1179] ديوان ملك‌الشعراء بهار ص 147 و 353 و 352.
[1180] ديوان ناصرخسرو ص 426 و 275 و 338 و 426 و 200.
[1181] ديوان جامي ص 126.
[1182] ديوان صائب تبريزي ص 500 و 193.
[1183] ديوان ناصرخسرو ص 6.
[1184] ديوان الهي قمشه‌اي ص 394.
[1185] ديوان سيد حسن غزنوي ص 74.
[1186] ديوان خسرونامه عطار نيشابوري ص 128 و 86.
[1187] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 115.
[1188] ديوان منطق‌الطير عطار ص 13.
[1189] امثال و حكم ج 1 ص 50.
[1190] ديوان اشعار امام خميني ص 200.
[1191] حديقه الشعراء ج 3، ص 1686 و ج 1285 و 2.

[1192] ديوان ناصرخسرو ص 31.
[1193] كليات سعدي (گلستان) ص 172 و 171.
[1194] لغت‌نامه دهخدا خاقاني ص 685.
[1195] كليات سعدي (گلستان) ص 185.
[1196] ديوان ناصرخسرو ص 341 و 43 و 60.
[1197] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 38.
[1198] ديوان رفعت سمناني ص 372.
[1199] ديوان لامع.
[1200] مثنوي و معنوي ص 119 و 59 و 71 و 61 و د 5 ص 316.
[1201] كليات سعدي (گلستان) ص 115 و 118.
[1202] ديوان شيخ بهائي (ره) ص 126.
[1203] ديوان گنجوي ص 237 و ص 71.
[1204] لغت‌نامه دهخدا، خاقاني.
[1205] امثال و حكم ج 1 ص 8 و ص 10 و ص 74.
[1206] امثال و حكم ج 1 ص 13 و 14 و ص 117 و ج 1 ص 119 و ص 115 و ج 1 ص 116 و ص 126 و ج 1 ص 225.
[1207] امثال و حكم، ج 3، ص 1336 و ج 3، ص 1281 و ص 1241 و ج 2، ص 663 و ج 2 ص 639 و 1120.
[1208] ديوان لامع ص 299.
[1209] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 106.
[1210] فرهنگ معين ج 1 ص 212.
[1211] ديوان شهريار، ج 2، ص 1141.
[1212] ديوان شمس تبريزي ص 1316.
[1213] لغت نامه دهخدا- اوحدي.
[1214] ديوان ناصرخسرو ص 42.
[1215] ديوان شمس تبريزي ص 727.
[1216] ديوان شيخ بهائي ص 158.
[1217] ديوان الهي قمشه‌اي ص 637.
[1218] ديوان شيخ بهايي ص 158.
[1219] ديوان اشعار هاتف اصفهاني ص 98.
[1220] ديوان امام خميني (ره) ص 169.
[1221] گلزار ادب ص 108.
[1222] ديوان فردوسي ج 1 ص 107.
[1223] ديوان شمس تبريزي ص 1269 و ص 1455.
[1224] ديوان منطق‌الطير عطار ص 5 و 87 و 88 و 256 و 258 و 259.
[1225] ديوان لامع ص 614.

[1226] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 54.
[1227] كليات سعدي ص 463 (غزليات).
[1228] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 158.
[1229] امثال و حكم ج 2 ص 698.
[1230] كليات سعدي غزليات ص 449 و 457.
[1231] ديوان صور معاني ص 254.
[1232] ديوان لامع ص 508.
[1233] ديوان ملك‌الشعراء بهار ص 80 و 139 و 223 و 329 و 330 و 492.
[1234] ديوان حافظ (خطيب) ص 344.
[1235] ديوان ملك‌الشعراء بهار ص 407.
[1236] ديوان حاج ملا هادي سبزواري ص 8.
[1237] ديوان لامع ص 236 و ص 421.
[1238] ديوان منطق‌الطير عطار ص 145 و 146 و 147 و 148 و 186 و 253.
[1239] ديوان ناصرخسرو ص 73 و 74.
[1240] ديوان شهريار جلد 1 ص 405.
[1241] كليات صائب تبريزي ص 372.
[1242] ديوان ناصرخسرو ص 59.
[1243] كليات سعدي (گلستان) ص 34.
[1244] ديوان شبستري (سعادتنامه) ص 230.
[1245] امثال و حكم ج 2 ص 854.
[1246] ديوان لامع ص 615.
[1247] امثال و حكم ج 2 ص 854.
[1248] لغت‌نامه دهخدا.
[1249] ديوان صور معاني ص 194.
[1250] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 32.
[1251] ديوان نظامي گنجوي ص 652.
[1252] ديوان خسرونامه ص 101 و 189.
[1253] ديوان منطق‌الطير عطار ص 40 و 96 و 100 و 122.
[1254] ديوان فرخي يزدي ص 79.
[1255] ديوان وحشي بافقي ص 447.
[1256] ديوان فيض كاشاني ص 166.
[1257] ديوان وحشي بافقي ص 440.
[1258] ديوان مثنوي معنوي ص 82 د 2.
[1259] لغت‌نامه دهخدا.

[1260] شاهنامه فردوسي ص 430.
[1261] كليات صائب تبريزي ص 799 و 435 و 168.
[1262] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 212.
[1263] ديوان ناصرخسرو ص 129.
[1264] ديوان رفعت سمناني ص 81.
[1265] ديوان نظامي ص 1321 و 1312.
[1266] كليات شمس تبريزي ص 367 و ص 392 و 403 و 1339 و 1357.
[1267] ديوان عطار نيشابوري ص 264.
[1268] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 29.
[1269] ديوان شهريار ج 2 ص 918 و ص 975.
[1270] ديوان فيض كاشاني ص 416.
[1271] فرهنگ معين ج 3 ص 3494.
[1272] حديقه‌الشعراء ج 1 ص 528 و 688 و ج 2 ص 901.
[1273] ديوان ملك‌الشعراء بهار ص 90.
[1274] كليات سعدي غزليات ص 485.
[1275] ديوان مثنوي طاقديس ص 312.
[1276] ديوان اقبال لاهوري ص 374.
[1277] ديوان مثنوي طاقديس ص 312.
[1278] ديوان عمان ساماني ص 121.
[1279] ديوان فروغي بسطامي ص 37.
[1280] ديوان فيض كاشاني ص 44.
[1281] لغت‌نامه دهخدا ص 43.
[1282] ديوان لامع ص 301.
[1283] ديوان اقبال لاهوري ص 58.
[1284] كليات سعدي (گلستان) ص 117 و 176.
[1285] ديوان ملك‌الشعراء ص 463 و 362 و 257 و 452.
[1286] ديوان اقبال لاهوري ص 58 و ص 59.
[1287] ديوان فيض كاشاني ص 261.
[1288] ديوان لامع، ص 534.
[1289] ديوان صور معاني ص 256.
[1290] مثنوي و معنوي دفتر 6 ص 360.
[1291] ديوان مثنوي طاقديس ص 88.
[1292] ديوان ناصرخسرو ص 105 و ص 314.
[1293] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 180.
[1294] امثال و حكم ج 3 ص 1200 و ص 1271.

[1295] رباعيات باباطاهر ص 112.
[1296] فرهنگ معين ج 3 ص 2779.
[1297] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 100.
[1298].
[1299] خسرونامه عطار ص 139 و 85.
[1300] مثنوي و معنوي دفتر اول ص 9.
[1301] كليات سعدي (گلستان) ص 192.
[1302] كليات صائب تبريزي ص 81.
[1303] ديوان نظامي گنجوي ص 54.
[1304] ديوان اشعار امام خميني، ص 155 و 141 و 161 و 42.
[1305] امثال و حكم، ج 1، ص 197 و 219 و 189 و ج 1، ص 323 و 246 و 192 و 84 و 80 و 223 و 198، ج 3، ص 1203 و 1250 و 1192 و 1203 و 1217 و 1205 و 1202.
[1306] ديوان حافظ (خطيب) ص 54.
[1307] ديوان جامي ص 810.
[1308] ديوان ناصرخسرو ص 115 و 184.
[1309] كليات سعدي (غزليات) 429.
[1310] ديوان ناصرخسرو ص 390 و ص 58 و ص 86.
[1311] ديوان حاج ملاهادي سبزواري ص 133.
[1312] ديوان لامع ص 569 و ص 195 و ص 184.
[1313] ديوان عطار نيشابوري، ص 42.
[1314] مثنوي و معنوي دفتر هفتم ص 429 س 47.
[1315] ديوان لامع ص 279.
[1316] ديوان منطق‌الطير عطار ص 18 و ص 21.
[1317] مثنوي معنوي د 3 ص 139.
[1318] ديوان صور معاني ص 73.
[1319] ديوان شيخ بهائي ره ص 39.
[1320] ديوان خسرونامه عطار ص 31.
[1321] امثال و حكم ج 2 ص 832.
[1322] كليات سعدي (غزليات) ص 527.
[1323] ديوان ناصرخسرو ص 10.
[1324] كليات سعدي (گلستان) ص 163.
[1325] ديوان لامع ص 237.
[1326] ديوان آذر بيگدلي ص 145.
[1327] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 97.
[1328] لغت‌نامه دهخدا.

[1329] ديوان آذر بيگدلي ص 176.
[1330] ديوان مثنوي طاقديس ص 86 و 87.
[1331] ديوان شمس تبريزي، ص 1214.
[1332] ديوان شهريار، ج 2، ص 976.
[1333] لغت‌نامه دهخدا.
[1334] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 465.
[1335] ديوان نظامي گنجوي، ص 72.
[1336] كليات سعدي (بوستان)، ص 310.
[1337] شاهنامه فردوسي، ج 4، ص 503.
[1338] كليات سعدي (گلستان)، ص 146 و 353 و 355 و 358.
[1339] مثنوي معنوي دفتر 1، ص 19.
[1340] ديوان فيض كاشاني، ص 35.
[1341] فرهنگ تلميحات، ص 57.
[1342] ديوان جامي، ص 463.
[1343] ديوان ملك الشعراء بهار، 31.
[1344] فرهنگ معين، ج 2، ص 1746 و 2140.
[1345] كليات سعدي (بوستان) ص 319 و ص 310 و ص 344 و ص 351.
[1346] ديوان مثنوي معنوي د 3 ص 178 و د 7 ص 439 و د 2 ص 132.
[1347] كليات سعدي (بوستان)، ص 71 و 346 و 347.
[1348] امثال و حكم ج 1 ص 131 و ج 3 ص 1275.
[1349] لغت‌نامه دهخدا.
[1350] كليات سعدي (غزليات) ص 533 و 436.
[1351] لغت‌نامه دهخدا ج 1 ص 152.
[1352] امثال و حكم ج 2 ص 715 و ج 2 ص 1033 و ج 4 ص 1722.
[1353] كليات صائب تبريزي ص 55 و ص 78 و ص 270 و ص 349.
[1354] كليات سعدي (گلستان) ص 171 و ص 1720.
[1355] ديوان رفعت سمناني، ص 277.
[1356] امثال و حكم، ج 2، ص 866.
[1357] ديوان شمس تبريزي، ص 196.
[1358] ديوان منطق‌الطير، ص 101.
[1359] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 47.
[1360] ديوان فيض كاشاني ص 200.
[1361] ديوان امام خميني (ره) ص 57.
[1362] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 157.
[1363] ديوان منطق‌الطير عطار ص 103 و ص 245 و ص 246 و ص

.250
[1364] ديوان فيض كاشاني ص 3.
[1365] ديوان لامع ص 343.
[1366] ديوان آذر بيگدلي ص 22 و ص 230.
[1367] كليات صائب تبريزي ص 625.
[1368] ديوان لامع ص 608.
[1369] ديوان مثنوي طاقديس ص 84.
[1370] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 156.
[1371] لغت‌نامه دهخدا.
[1372] ديوان ناصرخسرو ص 542 و ص 70.
[1373] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 176.
[1374] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 443.
[1375] ديوان منطق‌الطير، ص 126.
[1376] ديوان سنائي غزنوي، ص 110.
[1377] لغت‌نامه دهخدا، ص 29.
[1378] لغت‌نامه دهخدا، جلد 10، ص 2198.
[1379] ديوان جامي، ص 648.
[1380] كليات سعدي (غزليات)، ص 519.
[1381] ديوان لامع، ص 176.
[1382] امثال و حكم ج 1 ص 239 و 353 و ص 30.
[1383] ديوان نظامي گنجوي، ص 853.
[1384] ديوان فروغي بسطامي، ص 89.
[1385] مثنوي و معنوي دفتر 3، ص 185.
[1386] ديوان اقبال لاهوري، ص 70 و 71.
[1387] **زيرنويس=مثنوي معنوي، د 2، ص 85.
[1388] كليات سعدي (بوستان)، ص 203.
[1389] ديوان منطق‌الطير عطار، ص 171.
[1390] ديوان شمس تبريزي، ص 416.
[1391] ديوان خسرونامه عطار نيشابوري، ص 390 و 391.
[1392] ديوان لامع، ص 274.
[1393] فرهنگ معين، ج 1، ص 919.
[1394] ديوان شهريار، جلد 2، ص 980.
[1395] ديوان آذر بيگدلي، ص 405.
[1396] فروغي بسطامي، ص 38.
[1397] ديوان رفعت سمناني، ص 50.
[1398] ديوان لامع، ص 398.

[1399] ديوان شهريار، ج 1، ص 120.
[1400] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 1182.
[1401] ديوان صائب تبريزي، ص 863.
[1402] ديوان جامي، ص 26.
[1403] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1517.
[1404] ديوان شمس تبريزي، ص 513.
[1405] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 97.
[1406] ديوان شهريار، جلد 1، ص 689.
[1407] ديوان اقبال لاهوري، ص 6.
[1408] ديوان لامع: ص 209.
[1409] فرهنگ تلميحات، ص 189 و 236 و 208 و 273 و 471 و 470 و 198.
[1410] ديوان شهريار، ج 1، ص 187.
[1411] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 1302 و ج 3، ص 1586 و ج 2، ص 1075.
[1412] فرهنگ معين، ج 4، ص 5270 ص 47 و ج 4 و ص 265.
[1413] ديوان لامع، ص 336.
[1414] ديوان شهريار، ج 2، ص 962.
[1415] ديوان رفعت سمناني، ص 134 و 112.
[1416] مثنوي و معنوي مولوي دفتر دوم، ص 91.
[1417] ديوان ناصرخسرو، ص 73.
[1418] ديوان وحشي بافقي، ص 418.
[1419] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 298.
[1420] ديوان اقبال لاهوري، ص 386.
[1421] ديوان شمس تبريزي، ص 276.
[1422] خسرونامه عطار، ص 47.
[1423] ديوان شيخ بهائي، ص 123.
[1424] ديوان ناصرخسرو، ص 1.
[1425] ديوان اشعار وحشي بافقي، ص 348.
[1426] ديوان رفعت سمناني، ص 27.
[1427] حديقه‌الشعراء ج 1، ص 163.
[1428] ديوان منطق الطير عطار، ص 8 و 9.
[1429] گلزار ادب، ص 370.
[1430] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 46 و 83.
[1431] ديوان مثنوي طاقديس، ص 385.
[1432] ديوان شمس تبريزي، ص 336.

[1433] خسرونامه عطار، ص 4 و 5.
[1434] ديوان ملاهادي سبزواري، ص 101.
[1435] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 209.
[1436] ديوان شمس تبريزي، ص 1189.
[1437] مثنوي و معنوي مولوي، دفتر دوم، ص 91.
[1438] ديوان لامع ص 300 و 210.
[1439] ديوان رجاء اصفهاني، ص 141.
[1440] ديوان لامع، ص 518.
[1441] گلشن راز، ص 75.
[1442] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 71.
[1443] ديوان ناصرخسرو، ص 44.
[1444] ديوان شيخ بهائي، ص 137.
[1445] ديوان شمس تبريزي، ص 759.
[1446] ديوان شمس تبريزي، ص 759.
[1447] مثنوي معنوي، د- 2، ص 131.
[1448] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 191 و 227 و 306.
[1449] ديوان وحشي بافقي، ص 415.
[1450] كليات شمس تبريزي، ص 447 و 173.
[1451] ديوان عطار، ص 36 و 476 و 6 و 6.
[1452] ديوان لامع، ص 187 و 242.
[1453] لغت‌نامه دهخدا، ص 346 و 50.
[1454] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 473.
[1455] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 464 و ج 2، ص 1178.
[1456] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 565.
[1457] ديوان نظامي گنجوي، ص 235 و 376 و 385.
[1458] ديوان وحشي بافقي، ص 402.
[1459] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 94.
[1460] ديوان ناصرخسرو، ص 5.
[1461] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 43.
[1462] شاهنامه فردوسي، ج 4، ص 573 و ج 3، ص 327.
[1463] كليات سعدي (بوستان)، ص 358.
[1464] گلزار ادب، ص 467.
[1465] ديوان وحشي بافقي، ص 409 و 410.
[1466] صور معاني، ص 277.
[1467] ديوان انوري، ج 2، ص 514.
[1468] ديوان رفعت سمناني، ص 351.

[1469] فرهنگ معين، ج 3، ص 3746.
[1470] ديوان رفعت سمناني، ص 429.
[1471] ديوان لامع، ص 343 و 397.
[1472] كليات شمس تبريزي، ص 360.
[1473] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 644.
[1474] فرهنگ معين، ج 3، ص 4095.
[1475] ديوان فيض كاشاني، ص 418 و 298 و 44.
[1476] كليات سعدي (بوستان)، ص 284.
[1477] ديوان شمس تبريزي، ص 60.
[1478] ديوان رجاء اصفهاني، ص 125.
[1479] ديوان آذر بيگدلي، ص 403 و 402.
[1480] ديوان عطار نيشابوري، ص 247.
[1481] ديوان امام خميني (ره)، ص 168.
[1482] ديوان شهريار، ج 1، ص 114.
[1483] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 310.
[1484] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 51.
[1485] فرهنگ معين، ج 3، ص 3659.
[1486] كليات سعدي (بوستان)، ص 371.
[1487] ديوان مثنوي طاقديس، ص 80.
[1488] ديوان شيخ بهائي، ص 122.
[1489] ديوان شمس تبريزي، ص 120.
[1490] ديوان ناصرخسرو، ص 524.
[1491] ديوان فيض كاشاني، ص 44.
[1492] صور معاني، ص 58.
[1493] عمان ساماني، ص 17.
[1494] ديوان رفعت سمناني، ص 68 و 323.
[1495] ديوان عمان ساماني، ص 97.
[1496] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 321.
[1497] ديوان لامع ص 541 و 542.
[1498] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 26.
[1499] ديوان منطق‌الطير عطار، ص 196.
[1500] ديوان كليات شمس تبريزي ص 71.
[1501] ديوان لامع ص 472 و 401 و 499.
[1502] صور معاني ص 54 و ص 55.
[1503] ديوان آذر بيگدلي ص 51.
[1504] ديوان لامع ص 542 و 565 و 605.

[1505] دیوان اشعار وحشي بافقي ص 388.
[1506] امثال و حکم ج 2 ص 715.
[1507] دیوان کلیات شمس تبریزي ص 177.
[1508] لغت‌نامه دهخدا ص 489.
[1509] دیوان شمس تبریزي ص 370.
[1510] دیوان ناصرخسرو ص 72 و 32 و 29 و 184.
[1511] دیوان رفعت سمناني ص 543.
[1512] امثال و حکم ج 1 ص 193.
[1513] دیوان لامع ص 235 و 329 و 197 و 158.
[1514] دیوان حدیقه‌الحقیقه ص 644 و ص 713.
[1515] دیوان صور معاني ص 39.
[1516] کلیات سعدي (بوستان) ص 202 و 203.
[1517] دیوان جامي ص 89.
[1518] لغت نامه دهخدا.
[1519] دیوان صور معاني ص 239 و ص 240.
[1520] دیوان حدیقه‌الحقیقه ص 147.
[1521] دیوان فیض کاشاني ص 198.
[1522] دیوان وحشي بافقي ص 389.
[1523] گلزار ادب ص 3.
[1524] دیوان آذر بیگدلي ص 403.
[1525] دیوان جامي ص 693.
[1526] دیوان آذر بیگدلي ص 429.
[1527] دیوان عطار نیشابوري ص 10.
[1528] منطق‌الطیر ص 137.
[1529] دیوان حدیقه‌الحقیقه ص 68.
[1530] دیوان شهریار ج 1 ص 116.
[1531] فرهنگ صبا ص 1142.
[1532] امثال و حکم ج 2 ص 850 و ص 961.
[1533] دیوان شهریار جلد 2.
[1534] دیوان الهي قمشه‌اي ص 300.
[1535] دیوان ناصر خسرو ص 5.
[1536] دیوان شهریار جلد 2 ص 958.
[1537] دیوان فرخي یزدي ص 80.
[1538] دیوان غزلیات حافظ ص 246.
[1539] مثنوي معنوي ص 11.
[1540] دیوان شهریار ج 1 ص 133.

[1541] فرهنگ معين ج 4 ص 5032.
[1542] ديوان انوري ج 2 ص 599.
[1543] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 21.
[1544] ديوان لامع ص 466.
[1545] ديوان شهريار ج 1 ص 118 و ج 2 ص 942.
[1546] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 3.
[1547] ديوان فيض كاشاني ص 162 و 163.
[1548] ديوان حديقه الحقيقه ص 389.
[1549] ديوان اقبال لاهوري ص 316.
[1550] ديوان لامع ص 109 و 116.
[1551] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 103.
[1552] كليات سعدي (گلستان)، ص 192.
[1553] ديوان جامي، ص 15.
[1554] كليات سعدي (بوستان)، ص 385.
[1555] امثال و حكم، ج 1، ص 247.
[1556] ديوان صور معاني، ص 252.
[1557] ديوان امام خميني (ره)، ص 46.
[1558] فرهنگ معين، ج 1، ص 574.
[1559] ديوان جامي، ص 671 و 540.
[1560] ديوان ناصرخسرو، ص 330.
[1561] ديوان فيض كاشاني، ص 42.
[1562] خسرونامه عطار، ص 362.
[1563] رباعيات باباطاهر، ص 116.
[1564] ديوان مثنوي معنوي ص 13 و 15 و 139 و 61 و 402.
[1565] ديوان عطار نيشابوري، ص 283.
[1566] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 239.
[1567] ديوان آذر بيگدلي، ص 8.
[1568] لغت‌نامه دهخدا.
[1569] ديوان لامع ص 128.
[1570] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 73.
[1571] لغت‌نامه دهخدا.
[1572] ديوان ناصر خسرو ص 35 و ص 276 و ص 538.
[1573] ملك‌الشعراء بهار، ص 224 و 319.
[1574] ناصر خسرو ص 11.
[1575] ديوان الهي قمشه‌اي ص 318.
[1576] كليات سعدي (گلستان) ص 57.

[1577] ديوان لامع ص 235.
[1578] ديوان شهريار جلد 2 ص 1008.
[1579] ديوان شمس تبريزي ص 719.
[1580] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 281، و ج 2، ص 1299 و 822 و ج 3، ص 1758.
[1581] امثال و حكم ج 2.
[1582] ديوان امام خميني (ره) ص 107.
[1583] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 163 و 104.
[1584] كليات سعدي (گلستان) ص 30.
[1585] ديوان نظامي گنجوي ص 840 و ص 843.
[1586] ديوان شمس تبريزي ص 663.
[1587] ديوان اشعار امام خميني (ره) ص 90.
[1588] ديوان منطق‌الطير ص 259.
[1589] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 64.
[1590] ديوان شمس تبريزي ص 449.
[1591] ديوان منطق‌الطير عطار ص 1 و ص 7.
[1592] ديوان شمس تبريزي ص 218.
[1593] ديوان اشعار امام خميني ص 41.
[1594] ديوان فروغي بسطامي ص 48.
[1595] ديوان هاتف اصفهاني ص 99.
[1596] ديوان لامع ص 409.
[1597] كليات سعدي (گلستان) ص 63.
[1598] ديوان اقبال لاهوري ص 398 و ص 403.
[1599] لغت‌نامه دهخدا ص 85.
[1600] كليات سعدي ص 163.
[1601] ديوان اشعار هاتف اصفهاني ص 174.
[1602] فرهنگ تلميحات، ص 82 و 61.
[1603] ديوان مثنوي معنوي ص 327.
[1604] ديوان عطار نيشابوري ص 3.
[1605] ديوان شهريار جلد 1 ص 121.
[1606] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 158 و 86 و 204.
[1607] ديوان آذر بيگدلي، ص 176.
[1608] ديوان صور معاني، ص 205.
[1609] ديوان منطق‌الطير عطار، ص 21 و 15.
[1610] ديوان مثنوي معنوي، ص 21 و 62.
[1611] ديوان فرخي يزدي، ص 86.

[1612] خسرونامه عطار، ص 8.
[1613] ديوان فروغي بسطامي، ص 6.
[1614] شاهنامه فردوسي، ص 82.
[1615] كليات سعدي (گلستان)، ص 190.
[1616] خسرونامه عطار، ص 276.
[1617] كليات صائب تبريزي، ص 106 و 437.
[1618] ديوان لامع، ص 282.
[1619] ديوان رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 88.
[1620] فرهنگ معين، ج 2، ص 2708.
[1621] ديوان عطار، ص 37.
[1622] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 95.
[1623] فرهنگ معين، ج 4، ص 63.
[1624] ديوان ناصرخسرو، ص 69.
[1625] سعادت‌نامه، ص 195.
[1626] كليات سعدي (غزليات)، ص 411 و 541 و 413.
[1627] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 549.
[1628] لغت‌نامه دهخدا، شبستري.
[1629] ديوان شمس تبريزي، مولوي، ص 422.
[1630] لغت‌نامه دهخدا، ج 2 ص 62.
[1631] فرهنگ معين، ج 2، ص 1478.
[1632] ديوان نظامي گنجوي، ص 57 و 55 و 62.
[1633] ديوان مثنوي معنوي، ص 18.
[1634] ملك‌الشعراء بهار، ص 270 و 271 و 453.
[1635] ديوان سعادت‌نامه، ص 157.
[1636] ديوان عطار، ص 416 و 238.
[1637] ديوان جامي، ص 685.
[1638] ديوان فروغي بسطامي، ص 13.
[1639] ديوان منطق‌الطير عطار، ص 46.
[1640] ديوان صائب، ص 259.
[1641] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 87.
[1642] حديقه‌الشعراء ج 1، ص 136.
[1643] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1968.
[1644] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 39.
[1645] ديوان فروغي بسطامي، ص 106.
[1646] ديوان رفعت سمناني، ص 518.
[1647] ديوان شبستري (سعادت‌نامه)، ص 211.

[1648] ديوان امام خميني (ره)، ص 42 و 127.
[1649] ديوان عطار، ص 257 و 247.
[1650] فرهنگ معين، ج 4، ص 4626.
[1651] ديوان حديقه‌الشعراء، ص 61 و 63 و 64 و 70.
[1652] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 385.
[1653] ديوان عطار نيشابوري، ص 460.
[1654] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 161 و 205 و 252.
[1655] ديوان مثنوي معنوي، ص 241 و 242.
[1656] فرهنگ صبا، ص 528.
[1657] كليات شمس تبريزي، ص 1438.
[1658] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1589 و ج 3، ص 2010.
[1659] فرهنگ معين، ج 3، ص 3140.
[1660] فرهنگ تلميحات، ص 178.
[1661] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 406.
[1662] كليات سعدي (غزليات)، ص 160 و 426 و 50.
[1663] ديوان حاج ملا هادي سبزواري، ص 45.
[1664] ديوان ناصرخسرو، ص 4.
[1665] ديوان فروغي بسطامي، ص 102.
[1666] ديوان نظامي گنجوي، ص 881.
[1667] ديوان نظامي گنجوي، ص 881.
[1668] كليات سعدي- بوستان، ص 266.
[1669] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 530.
[1670] كليات صائب تبريزي، ص 350 و 342 و 385.
[1671] ديوان ناصرخسرو، ص 197.
[1672] ديوان اقبال لاهوري، ص 89.
[1673] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 147 و 251.
[1674] فرهنگ معين ج 3 ص 4076.
[1675] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 96 و 30.
[1676] ديوان فروغي بسطامي ص 102.
[1677] كليات شمس تبريزي ص 1319.
[1678] ديوان ابوسعيد ابوالخير ص 5.
[1679] فرهنگ عميد ج 1 ص 210.
[1680] ديوان وحشي بافقي ص 410.
[1681] ديوان لامع ص 119.
[1682] امثال و حكم ج 4، ص 1776 و 1765 و 1786 و ج 3 ص 1255 و ص 1273.

[1683] ديوان لامع، ص 211.
[1684] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 52.
[1685] امثال و حكم، ج 2، ص 895 و 656.
[1686] ديوان گلشن راز.
[1687] لغت‌نامه دهخدا، ص 380.
[1688] ديوان وحشي بافقي، ص 136.
[1689] كليات سعدي (غزليات)، ص 458.
[1690] ديوان نظامي گنجوي، ص 127.
[1691] ديوان لامع، ص 317.
[1692] فرهنگ تلميحات، ص 388 و 345.
[1693] ديوان شهريار، جلد 2، ص 945.
[1694] شاهنامه فردوسي، ص 430 و 514.
[1695] كليات سعدي (گلستان)، ص 181.
[1696] فرهنگ معين، ج 4، ص 5139.
[1697] كليات سعدي (گلستان)، ص 38.
[1698] ديوان لامع ص 518 و 519 و 247 و 482.
[1699] ديوان گلشن راز، ص 67.
[1700] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 87.
[1701] ديوان اقبال لاهوري، ص 62.
[1702] ديوان ملا هادي سبزواري، ص 118.
[1703] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 411.
[1704] ديوان لامع، ص 241 و 443.
[1705] ديوان عمان ساماني، ص 119 و 20 و 45.
[1706] ديوان شمس تبريزي مولوي، ص 56 و 992.
[1707] ديوان ملا هادي سبزواري، ص 81.
[1708] ديوان مثنوي معنوي د 1 ص 344 و 5 و 243 و 4 و 138 و 3 و 34 و 1 و 32 و 1 و 30، د 5، ص 279 و 5 و 347.
[1709] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 592.
[1710] ديوان مثنوي طاقديس، ص 59.
[1711] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 311 و 260 و 211 و 210.
[1712] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 770.
[1713] ديوان صائب تبريزي، ص 467 و 172 و 176 و 193.
[1714] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 167.
[1715] كليات صائب تبريزي، ص 276 و ص 437.
[1716] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 185 و 182 و 161 و 137 و 49 و 208.

[1717] منطق‌الطير (عطار)، ص 166 و 110 و 109 و 107 و 106 و 97 و 79 و 47 و 3 و 208 و 164 و 177.
[1718] ديوان لامع، ص 273 و ص 189.
[1719] ديوان عطار، ص 23 و 416 و 23 و 441 و 31 و 365 و 416.
[1720] حديقه‌الشعراء، ص 464، ج 1.
[1721] كليات شمس تبريزي، ص 120 و ص 114.
[1722] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 21 و ص 61.
[1723] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 584.
[1724] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 53.
[1725] ديوان هاتف اصفهاني، ص 106.
[1726] ديوان شبستري (گلشن راز)، ص 83.
[1727] ديوان رفعت سمناني، ص 522.
[1728] در اشعار امام خميني (ره)، ص 248.
[1729] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 202.
[1730] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 575.
[1731] فرهنگ معين، ج 4، ص 4458.
[1732] ديوان صور معاني، ص 278.
[1733] ديوان شهريار، ج 1، ص 121.
[1734] ديوان فيض كاشاني، ص 202 و 123.
[1735] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 480 و ج 3، ص 1676.
[1736] ديوان شمس تبريزي، ص 169 و 218.
[1737] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 173.
[1738] امثال و حكم، ج 1، ص 128 و 130 و 184 و 28.
[1739] امثال و حكم، ج 3، ص 1242 و ج 1، ص 18 و 27 و 9، ج 3، ص 1274 و 1382 و 1387 و 1272 و 1279.
[1740] شاهنامه فردوسي، ص 16 و 19 (ديباچه).
[1741] ديوان مثنوي معنوي، ص 204.
[1742] ديوان اقبال لاهوري، ص 84.
[1743] كليات سعدي (غزليات)، ص 495 و 488 و 484.
[1744] ديوان مثنوي معنوي، د 7- ص 438.
[1745] ديوان اقبال لاهوري، ص 384 و 65.
[1746] ديوان شهريار، ج 2، ص 920.
[1747] ديوان لامع، ص 269.
[1748] لغت‌نامه دهخدا، ص 12.
[1749] ديوان ناصرخسرو، ص 18 و 17.
[1750] امثال و حكم، ج 1، ص 271، ج 2، ص 893.

[1751] ديوان لامع، ص 124.
[1752] ديوان شمس تبريزي، ص 1022.
[1753] امثال و حكم، ج 1، ص 102 و 222 و ج 3، ص 1269 و 1268 و 1235.
[1754] ديوان صور معاني، ص 42.
[1755] فرهنگ صبا، 221.
[1756] فرهنگ معين، ج 4، ص 4619.
[1757] امثال و حكم، ج 2، ص 617.
[1758] كليات سعدي (بوستان)، ص 336 و ص 319.
[1759] كليات سعدي (گلستان)، ص 31 و 35 و 178 و 160.
[1760] ديوان ناصرخسرو، ص 77.
[1761] ديوان نظامي گنجوي، ص 857.
[1762] ديوان ناصرخسرو، ص 5.
[1763] ديوان جامي، ص 793.
[1764] كليات خمسه حكيم نظامي گنجوي، ص 141.
[1765] كليات صائب تبريزي، ص 105 و 392.
[1766] ديوان ناصرخسرو، ص 18 و 32.
[1767] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 90.
[1768] ديوان حكيم نظامي گنجوي، ص 627.
[1769] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 199.
[1770] ديوان منطق‌الطير عطار، ص 91.
[1771] ديوان صائب تبريزي، ص 623.
[1772] لغت‌نامه دهخدا، ج 1، ص 66 قطران.
[1773] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 230.
[1774] فرهنگ عميد، ج 1، ص 113.
[1775] امثال و حكم، ج 2، ص 578.
[1776] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 172.
[1777] ديوان مثنوي طاقديس، ص 104.
[1778] ديوان آذر بيگدلي: ص 403 و ص 279.
[1779] كليات سعدي (گلستان).
[1780] ديوان كامل جامي، ص 308 و 350.
[1781] ديوان فيض كاشاني، ص 127 و 233 و 416.
[1782] صور معاني، ص 83.
[1783] منطق‌الطير، ص 142.
[1784] ديوان لامع، ص 249.
[1785] لغت‌نامه دهخدا، ص 239.

[1786] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 21.
[1787] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 703 و ص 783.
[1788] ديوان شهريار، جلد 1، ص 115 و جلد 2، ص 930.
[1789] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 105 و 86.
[1790] امثال و حكم، ج 2، ص 890 و 853 و 1099.
[1791] كليات صائب تبريزي، ص 877.
[1792] ديوان ابوسعيد، ص 105.
[1793] كليات صائب تبريزي، ص 197 و 274 و 359.
[1794] كليات سعدي (بوستان)، ص 346.
[1795] ديوان ناصرخسرو، ص 52.
[1796] ديوان لامع، ص 329.
[1797] ديوان منطق‌الطير، ص 168 و 104.
[1798] فرهنگ تلميحات، ص 261 به نقل از مخزن الاسرار.
[1799] ديوان فيض كاشاني، ص 199.
[1800] كليات سعدي (غزليات)، ص 539.
[1801] ديوان فروغي بسطامي، ص 102.
[1802] امثال و حكم، ج 2، ص 615.
[1803] ديوان امام خميني (ره)، ص 101.
[1804] ديوان فيض كاشاني، ص 237.
[1805] ديوان جامي، ص 3 و 8.
[1806] ديوان فروغي بسطامي، ص 106.
[1807] ديوان شمس تبريزي، ص 886.
[1808] كليات سعدي (غزليات)، ص 516 و 515 و 548 و 412 و 451 و 629 و 660 و 652 و 647 و 417.
[1809] ديوان وحشي بافقي، ص 41.
[1810] ديوان ملك‌الشعراء بهار ص 319.
[1811] خسرونامه عطار، ص 58 و 227.
[1812] ديوان شيخ بهائي (ره)، ص 108.
[1813] ديوان ناصرخسرو، ص 350 و 382 و 442 و 429 و 86.
[1814] ديوان شمس تبريزي، ص 721.
[1815] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 649.
[1816] لغت‌نامه دهخدا، ج 6، ص 1812 و 752.
[1817] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 95.
[1818] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 98.
[1819] مجموعه آثار شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 106.
[1820] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 287.

[1821] ديوان رباعيات باباطاهر، ص 67.
[1822] ديوان نظامي گنجوي، ص 19.
[1823] ديوان عطار نيشابوري، ص 465.
[1824] ديوان امام خميني، ص 202 و 218.
[1825] ديوان حاج ملاهادي سبزواري، ص 44.
[1826] ديوان صائب تبريزي، ص 8.
[1827] پياله بدستان وادي فنا.
[1828] فرهنگ تلميحات، ص 70.
[1829] فرهنگ معين، ج 3، ص 2866.
[1830] كليات سعدي (غزليات)، ص 467 و 503.
[1831] ديوان صائب تبريزي، ص 410 و 672.
[1832] ديوان رفعت سمناني، ص 188.
[1833] ديوان عمان ساماني، ص 30.
[1834] ديوان آذر بيگدلي، ص 2 و 103.
[1835] ديوان مثنوي معنوي، ص 63 و 201 و 192 و 28 و 365 و 364 و 76 و 68 و 69 و 193.
[1836] سعادتنامه، ص 203.
[1837] فرهنگ معين، ج 1، ص 185.
[1838] ديوان شيخ بهائي (ره)، ص 167.
[1839] ديوان مثنوي معنوي، د 2، ص 119 و 106.
[1840] ديوان لامع، ص 568 و 135 و 342 و 139 و 605.
[1841] ديوان رفعت سمناني، ص 234 و 206.
[1842] ديوان مثنوي معنوي، د 1، ص 72 و د 6، ص 365 و د 2، ص 106 و د 3، ص 164 و د 1، ص 63.
[1843] كليات سعدي (غزليات)، ص 459.
[1844] ديوان ناصرخسرو، ص 31.
[1845] ديوان گنجوي، ص 122، ص 124.
[1846] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 287.
[1847] ديوان جامي، ص 292.
[1848] كليات سعدي (غزليات)، ص 465.
[1849] گلزار ادب، ص 4.
[1850] ديوان خسرونامه عطار، ص 130.
[1851] ديوان كامل جامي، ص 105.
[1852] ديوان صائب تبريزي، ص 850.
[1853] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 901.
[1854] ديوان عطار، ص 11 و 22 و 17 و 504.

[1855] لغت‌نامه دهخدا، ج 19، ص 2560.
[1856] ديوان ناصرخسرو، ص 47.
[1857] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 275.
[1858] ديوان حديقه‌الحقيقه ص 186.
[1859] ديوان اقبال لاهوري، ص 374.
[1860] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 123.
[1861] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 68.
[1862] لغت‌نامه دهخدا، ص 380.
[1863] ديوان اشعار شهريار، ص 1163.
[1864] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 138.
[1865] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 67.
[1866] ديوان فيض كاشاني، ص 161.
[1867] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 165 و 105 و ص 242.
[1868] ديوان هاتف اصفهاني، ص 88.
[1869] فرهنگ تلميحات، ص 279 و 577.
[1870] كليات سعدي (گلستان)، ص 79.
[1871] ديوان شيخ بهائي (ره)، ص 150.
[1872] كليات سعدي (بوستان)، ص 322 و 325.
[1873] كليات شمس تبريزي، ص 71.
[1874] كليات سعدي (غزليات)، ص 524.
[1875] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 318.
[1876] ديوان صائب تبريزي، ص 880 و 125.
[1877] ديوان فيض كاشاني، ص 47.
[1878] فرهنگ معين، ج 3، ص 3173.
[1879] ديوان عطار نيشابوري، ص 47.
[1880] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 85.
[1881] ديوان شمس تبريزي، ص 159.
[1882] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 432.
[1883] كليات سعدي (گلستان)، ص 177.
[1884] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 459.
[1885] ديوان صائب تبريزي، ص 117 و 751 و 440.
[1886] ديوان شهريار، ج 2، ص 985 و 945.
[1887] امثال و حكم، ج 2، ص 638.
[1888] ديوان اقبال لاهوري، ص 160 و 361.
[1889] امثال و حكم، ج 2، ص 576 و 874.
[1890] كليات سعدي (بوستان)، ص 335 و 334 و 336.

[1891] شاهنامه، ج 4، ص 503.
[1892] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 369.
[1893] صور معاني، ص 44.
[1894] ديوان ناصر خسرو، ص 180.
[1895] لغت‌نامه دهخدا، ص 571 و 403 و 520 و 527.
[1896] كليات سعدي (غزليات)، ص 411.
[1897] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 127.
[1898] مثنوي و معنوي، ص 228.
[1899] ديوان شمس تبريزي، ص 395.
[1900] ديوان رباعيات باباطاهر، ص 17.
[1901] ديوان فروغي بسطامي، ص 48.
[1902] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 12 و 13 و 14.
[1903] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 14 و 15.
[1904] كليات سعدي (غزليات)، ص 520.
[1905] ديوان وحشي بافقي، ص 386.
[1906] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 15.
[1907] ديوان لامع، ص 405.
[1908] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 15.
[1909] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 16.
[1910] كليات سعدي (گلستان)، ص 51.
[1911] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 16.
[1912] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 521.
[1913] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 17.
[1914] ديوان غزليات حافظ (چاپ خطيب رهبر)، ص 192.
[1915] ديوان اقبال لاهوري، ص 22.
[1916] امثال و حكم، ج 2، ص 902 و 785 و 717 و 710.
[1917] ديوان عطار نيشابوري، ص 227.
[1918] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 17 و 18.
[1919] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 501.
[1920] ديوان رفعت سمناني، ص 500.
[1921] امثال و حكم، ج 2، ص 1000.
[1922] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 18.
[1923] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 19.
[1924] كليات سعدي (غزليات)، ص 630.
[1925] ديوان رباعيات باباطاهر، ص 45 و 14 و 8.
[1926] ديوان شمس تبريزي، ص 887.

[1927] كليات سعدي (غزليات)، ص 497 و 490 و 413 و 430.
[1928] ديوان ملا هادي سبزواري، ص 92.
[1929] ديوان مثنوي طاقديس، ص 52 و 51.
[1930] ديوان فيض كاشاني، ص 237 و 139 و 141 و 131.
[1931] ديوان شهريار، ج 1، ص 102.
[1932] ديوان لامع، ص 176.
[1933] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 157.
[1934] ديوان لامع، ص 398 و 393 و 133 و 111.
[1935] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 924.
[1936] ديوان وحشي بافقي، ص 126.
[1937] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 68 و 166 و 72 و 118.
[1938] ديوان شهريار، جلد 1، ص 102.
[1939] ديوان رفعت سمناني، ص 46.
[1940] ديوان فيض كاشاني، ص 149 و 65.
[1941] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 7.
[1942] ديوان فيض كاشاني، ص 238 و 214.
[1943] ديوان عمان ساماني، ص 117.
[1944] فرهنگ معين، ج 4، ص 4359.
[1945] فرهنگ تلميحات، ص 210.
[1946] منطق‌الطير.
[1947] ديوان عطار نيشابوري، ص 266.
[1948] ديوان فيض كاشاني، ص 82-81.
[1949] ديوان عطار نيشابوري، ص 5.
[1950] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 55 و 1347.
[1951] ديوان عطار نيشابوري، ص 257 و 234 و 483 و 233.
[1952] ديوان اشعار منطق‌الطير، ص 197 و 190 و 157 و 75.
[1953] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 20.
[1954] ديوان اقبال لاهوري، ص 30.
[1955] ديوان مثنوي طاقديس، ص 124.
[1956] ديوان فيض كاشاني، ص 104.
[1957] ديوان لامع، ص 465 و 391 و 382.
[1958] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 59 و 217 و 93.
[1959] فرهنگ معين، ج 4، ص 30.
[1960] فرهنگ تلميحات، ص 76.
[1961] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 20.
[1962] ديوان شهريار، ج 1، ص 100.

[1963] ديوان مثنوي طاقديس، ص 101.
[1964] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 21 و 22.
[1965] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 6 و 13 و 9 و 5.
[1966] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 197 و 178.
[1967] ديوان وحشي بافقي، ص 160.
[1968] ديوان لامع، ص 476.
[1969] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 23.
[1970] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 23.
[1971] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 24.
[1972] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 30 و 31.
[1973] ديوان شهريار، جلد 1، ص 611 و 612.
[1974] ديوان عطار نيشابوري، ص 19.
[1975] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 71.
[1976] فرهنگ عميد، ج 1، ص 990.
[1977] ديوان اشعار وحشي بافقي، ص 441.
[1978] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 24.
[1979] ديوان اشعار وحشي بافقي، ص 160.
[1980] ديوان لامع، ص 502.
[1981] ديوان رفعت سمناني، ص 21.
[1982] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 27.
[1983] رباعيات اوحد الدين كرماني، ص 146.
[1984] ديوان شمس تبريزي، ص 392.
[1985] ديوان ناصرخسرو، ص 110.
[1986] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 258.
[1987] ديوان فروغي بسطامي، ص 19.
[1988] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 582.
[1989] ديوان بسطامي، ص 207.
[1990] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 28.
[1991] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 34 و 35.
[1992] ديوان فيض كاشاني، ص 46.
[1993] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 35 و 36.
[1994] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 36.
[1995] فرهنگ معين، ج 2، ص 1544.
[1996] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 36.
[1997] ديوان وحشي بافقي، ص 147.
[1998] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 136 و 66.

[1999] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 40.
[2000] ديوان وحشي بافقي، ص 339 و 130.
[2001] ديوان فيض كاشاني.
[2002] ديوان عطار نيشابوري، ص 284 و 295.
[2003] ديوان فيض كاشاني، ص 180.
[2004] ديوان عطار نيشابوري، ص 296 و 268.
[2005] منطق‌الطير، ص 210 و 209 و 207 و 7.
[2006] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 39.
[2007] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 40.
[2008] ديوان اشعار امام خميني، ص 224.
[2009] ديوان فيض كاشاني، ص 166 و 95.
[2010] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 41.
[2011] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 42.
[2012] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 42.
[2013] ديوان اقبال لاهوري، ص 65 و 111.
[2014] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 644.
[2015] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 43.
[2016] ديوان لامع، ص 396.
[2017] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 43.
[2018] ديوان صور معاني، ص 53.
[2019] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 43.
[2020] ديوان ناصرخسرو، ص 128 و 22.
[2021] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 45.
[2022] ديوان مثنوي طاقديس، ص 107.
[2023] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 46.
[2024].
[2025] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 144.
[2026] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 45.
[2027] ديوان لامع، ص 120 و 119.
[2028] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 46.
[2029] ديوان لامع، ص 149.
[2030] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 47.
[2031] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 48.
[2032] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1575.
[2033] امثال و حكم، ج 1، ص 226 و 195.
[2034] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 48 و 49.

[2035] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 49.
[2036] ديوان ناصرخسرو، ص 32.
[2037] ديوان لامع، ص 174.
[2038] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 29 و 97.
[2039] ديوان اشعار امام خميني، ص 174.
[2040] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 49.
[2041] ديوان عطار نيشابوري، ص 242 و 235.
[2042] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 50 و 51.
[2043] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 81 و 49.
[2044] ديوان عطار نيشابوري، ص 228.
[2045] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 51.
[2046] كليات سعدي (گلستان)، ص 123.
[2047] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 51.
[2048] كليات صائب تبريزي، ص 449 و 441.
[2049] امثال و حكم، ج 2، ص 580.
[2050] ديوان وحشي بافقي، ص 442.
[2051] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 390.
[2052] ديوان صور معاني، ص 265.
[2053] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 53.
[2054] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 53.
[2055] ديوان امام خميني، ص 200.
[2056] ديوان رفعت سمناني، ص 46.
[2057] ديوان امام خميني (ره)، ص 60 و 210.
[2058] ديوان لامع، ص 307.
[2059] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 54.
[2060] ديوان مثنوي معنوي، ص 112 و 113.
[2061] امثال و حكم.
[2062] فرهنگ معين، ج 3، ص 342.
[2063] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 54.
[2064] ديوان ناصرخسرو، ص 88.
[2065] امثال و حكم، ج 2، ص 950 و ج 4، ص 1730 و ج 2، ص 791.
[2066] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 51.
[2067] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 54.
[2068] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 55 و 56.
[2069] ديوان انوري، ج 2، ص 691.
[2070] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 56.

[2071] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 57.
[2072] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 58.
[2073] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 58.
[2074] كليات صائب تبريزي، ص 385.
[2075] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 58.
[2076] ديوان لامع، ص 398.
[2077] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 59.
[2078] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 59 و 60.
[2079] ديوان فيض كاشاني، ص 44.
[2080] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 60 و 61.
[2081] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 62.
[2082] كليات سعدي گلستان، ص 56.
[2083] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 62.
[2084] كليات صائب تبريزي، ص 680 و 376.
[2085] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 62.
[2086] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 63.
[2087] شاهنامه فردوسي، ص 430.
[2088] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 63.
[2089] ديوان عطار نيشابوري، ص 299.
[2090] ديوان صور معاني، ص 277.
[2091] ديوان عطار نيشابوري، (منطق‌الطير)، ص 92 و 88 و 59.
[2092] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 64.
[2093] كليات سعدي (غزليات)، ص 512.
[2094] كليات سعدي (گلستان)، ص 184.
[2095] ديوان مثنوي طاقديس، ص 380.
[2096] ديوان شهريار، ج 1، ص 120.
[2097] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 62 و 63.
[2098] ديوان لامع، ص 429 و 140 و 603 و 109.
[2099] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 11 و 9 و 10.
[2100] كليات سعدي (غزليات)، ص 616 و 588 و 594 و 574 و 457 و 456 و 411 و 640.
[2101] ديوان كامل جامي، ص 185 و 107 و 738.
[2102] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 69.
[2103] ديوان فروغي بسطامي، ص 175.
[2104] ديوان فروغي بسطامي، ص 84.
[2105] ديوان لامع، ص 615.

[2106] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 374 و 375.
[2107] ديوان لامع، ص 190.
[2108] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 47 و 4 و 185.
[2109] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 220.
[2110] ديوان عطار نيشابوري، ص 152.
[2111] ديوان فيض كاشاني، ص 4.
[2112] ديوان عطار نيشابوري، ص 295.
[2113] مثنوي معنوي، د 1، ص 39.
[2114] ديوان فيض كاشاني، ص 4.
[2115] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 1434.
[2116] ديوان شهريار، ج 2، ص 1021.
[2117] ديوان شهريار، ج 2، ص 974 و 1150.
[2118] ديوان عطار نيشابوري، ص 417 و 534.
[2119] ديوان امام خميني، ص 103.
[2120] ديوان فروغي بسطامي، ص 23.
[2121] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 369.
[2122] لغت‌نامه دهخدا، ص 157.
[2123] ديوان نظامي گنجوي، ص 398.
[2124] ديوان ناصرخسرو، ص 12.
[2125] ديوان لامع، ص 504.
[2126] شاهنامه فردوسي، ج 1، ص 198.
[2127] ديوان رجاء اصفهاني، ص 35.
[2128] ديوان منطق‌الطير، ص 18.
[2129] ديوان عطار نيشابوري، ص 455.
[2130] فرهنگ تلميحات، ص 71.
[2131] ديوان مثنوي معنوي، ص 144.
[2132] ديوان شيخ بهائي (ره)، ص 114.
[2133] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 73.
[2134] ديوان صور معاني، ص 70.
[2135] شاهنامه فردوسي، ص 503.
[2136] ديوان اقبال لاهوري، ص 29.
[2137] مثنوي معنوي مولوي، دفتر 1، ص 31 و 63.
[2138] ديوان عمان ساماني، ص 97.
[2139] كليات سعدي (غزليات)، ص 611.
[2140] ديوان فيض كاشاني، ص 226.
[2141] ديوان مثنوي معنوي، طاقديس، ص 36.

[2142] ديوان سعادت‌نامه، ص 238.
[2143] فرهنگ تلميحات، ص 136.
[2144] امثال و حكم، ج 2، ص 751.
[2145] ديوان سعادت‌نامه، ص 236.
[2146] ديوان مثنوي طاقديس، ص 36.
[2147] ديوان فيض كاشاني، ص 11 و 5.
[2148] ديوان اشعار امام خميني، ص 162 و 98.
[2149] ديوان فيض كاشاني، ص 151.
[2150] گلزار ادب، ص 287 و 290.
[2151] ديوان امام خميني (ره)، ص 199.
[2152] ديوان صور معاني، ص 281.
[2153] ديوان شهريار، ج 2، ص 1129.
[2154] ديوان اقبال لاهوري، ص 109.
[2155] دشت.
[2156] شمشير هندي.
[2157] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 227.
[2158] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 499.
[2159] ديوان اقبال لاهوري، ص 68.
[2160] ديوان ناصرخسرو، ص 43 و 40.
[2161] ديوان رجاء اصفهاني، ص 24.
[2162] ديوان فيض كاشاني، ص 35.
[2163] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 9.
[2164] ديوان شهريار جلد 1، ص.
[2165] ديوان مثنوي معنوي، ص؟.
[2166] ديوان ناصر خسرو، ص 32.
[2167] ديوان حديقه الحقيقه، ص 408
عطار نيشابوري:
باش تا فردا جفاهاي ترا
كافري‌ها و خطاهاي ترا
پيش رويت عرضه دارند آن همه
يك به يك بر تو شمارند آن همه **زيرنويس=ديوان منطق‌الطير، ص 152.
[2168] ديوان شهريار، ج 2، ص 943.
[2169] ديوان لامع، ص 213 و 451 و 615.
[2170] منطق‌الطير، ص 64 و 105.
[2171] كليات سعدي (غزليات)، ص 578.
[2172] ديوان ملك الشعراء، ص 404 و 137.

[2173] رباعيات باباطاهر، ص 31 و 11 و 62.
[2174] ديوان اشعار شهريار، ج 1، ص 116 و ج 2، ص 924.
[2175] ديوان عطار نيشابوري، (منطق‌الطير)، ص 245 و 254.
[2176] ديوان اشعار وحشي بافقي، ص 343 و 345.
[2177] ديوان شهريار، ج 1، ص 306.
[2178] ديوان لامع، ص 501 و 175 و 126.
[2179] ديوان عطار ص 12.
[2180] ديوان وحشي بافقي، ص 40.
[2181] گلزار ادب، ص 361 و 358 و 333 و 330 و 168.
[2182] ديوان لامع، ص 382 و 381 و 383.
[2183] ديوان آذر بيگدلي، ص 8.
[2184] ديوان اشعار شهريار، ج 1، ص 141.
[2185] ديوان شهريار، ج 1، ص 115.
[2186] ديوان وحشي بافقي، ص 98.
[2187] ديوان لامع، ص 120.
[2188] ديوان وحشي بافقي، ص 346 و 95 و 79 و 348.
[2189] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 766.
[2190] ديوان شمس تبريزي، ص 200.
[2191] ديوان شاهنامه فردوسي، ص 35.
[2192] مثنوي معنوي، ص 25.
[2193] كليات صائب تبريزي، ص 804.
[2194] ديوان ناصرخسرو، ص 315.
[2195] كليات سعدي (بوستان)، 339.
[2196] ديوان فيض كاشاني، ص 123.
[2197] ديوان صور معاني، ص 207.
[2198] ديوان عطار ص 45.
[2199] ديوان حديقه الحقيقه، ص 462.
[2200] ديوان لامع، ص 118.
[2201] ديوان رفعت سمناني، ص 444.
[2202] ديوان حديقه الحقيقه، ص 103.
[2203] ديوان نظامي گنجوي، ص 58.
[2204] ديوان فيض كاشاني، ص 415.
[2205] مثنوي و معنوي مولوي دفتر دوم ص 95 و 96.
[2206] ديوان شهريار، جلد 1، ص 101.
[2207] لغت‌نامه دهخدا.
[2208] ديوان نظامي گنجوي، ص 110.

[2209] ديوان ناصرخسرو، ص 404.
[2210] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 467.
[2211] لغت‌نامه دهخدا، ص 134 و 212، ج 2، ص 668.
[2212] ديوان صائب تبريزي، ص 540 و 375.
[2213] ديوان وحشي بافقي، ص 407.
[2214] ديوان لامع، ص 153 و 412 و 513 و 435 و 480.
[2215] ديوان نظامي گنجوي، ص 626، ص 1329.
[2216] ديوان صور معاني، ص 47.
[2217] ديوان جامي، ص 48.
[2218] كليات سعدي (گلستان)، ص 71.
[2219] ديوان مثنوي معنوي، ص 8.
[2220] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 391.
[2221] فرهنگ معين، ج 4، ص 4372.
[2222] كليات سعدي (گلستان) ص 187.
[2223] ديوان صور معاني.
[2224] ديوان صور معاني، ص 38 و 41.
[2225] كليات سعدي (غزليات) ص 614 و 642.
[2226] ديوان شيخ بهائي، ص 154.
[2227] كليات سعدي، (غزليات)، ص 667.
[2228] ديوان منطق‌الطير، ص 15.
[2229] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 109 و 183.
[2230] شاهنامه فردوسي (ديباچه) ص 15.
[2231] حديقه الشعراء، ج 1، ص 56.
[2232] ديوان عطار نيشابوري، (منطق‌الطير)، ص 107 و 144 و 141.
[2233] كليات صائب تبريزي، ص 375 و 187 و 581 و 368 و 371 و 347 و 540 و 515 و 386 و 383 و 65 و 60 و 56 و 35 و 29 و 428 و 416.
[2234] ديوان رفعت سمناني، ص 157.
[2235] ديوان ناصرخسرو، ص 9.
[2236] فرهنگ معين، ج 4، ص 5168 و 4942.
[2237] فرهنگ تلميحات، ص 196.
[2238] شاهنامه فردوسي، ص 107.
[2239] ديوان شمس تبريزي، ص 1338.
[2240] ديوان اشعار شهريار، ج 2، ص 1047.

[2241] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 36.
[2242] شاهنامه، ص 16 ديباچه.
[2243] كليات سعدي (گلستان)، ص 44.
[2244] امثال و حكم، ج 1، ص 168 و 1 و 33 و 32 و 169.
[2245] كليات سعدي (غزليات) ص 590.
[2246] كليات سعدي (غزليات) ص 425.
[2247] ديوان حديقه الحقيقه، ص 99.
[2248] كليات سعدي غزليات، ص 451 و 505 و 463 و 613.
[2249] لغت‌نامه دهخدا، ص 139، س 45.
[2250] مثنوي معنوي، د 3- ص 186.
[2251] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 103 و 2.
[2252] ديوان منطق‌الطير، ص 185 و 184 و 214.
[2253] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 27 و.
[2254] ديوان رفعت سمناني، ص 86.
[2255] ديوان امام خميني (ره)، ص 67.
[2256] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 41.
[2257] ديوان منطق‌الطير عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 102 و 187.
[2258] سعادت‌نامه، ص 238.
[2259] ديوان رفعت سمناني، ص 236.
[2260] ديوان فروغ بسطامي، ص 108.
[2261] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 170 و 248 و 223 و 142 و 67 و 117 و 242 و 203.
[2262] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 27 و 90.
[2263] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 1384.
[2264] صائب تبريزي، ص 359.
[2265] ديوان شمس تبريزي، ص 984.
[2266] ديوان وحشي بافقي، ص 392.
[2267] ديوان مثنوي طاقديس، ص 54 و 55.
[2268] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 395.
[2269] فرهنگ معين، ج 2، ص 2283.
[2270] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 395.
[2271] كليات سعدي (گلستان)، ص 38.
[2272] ديوان باباطاهر، ص 100.
[2273] ديوان جامي، ص 15.

[2274] ديوان شيخ‌بهائي ره، ص 112.
[2275] لغت‌نامه دهخدا، ص 3137.
[2276] فرهنگ معين، ج 3، ص 3663.
[2277] كليات سعدي (گلستان)، ص 147.
[2278] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 132 و 121.
[2279] ديوان شمس تبريزي مولوي، ص 1312.
[2280] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 1358 و 1348 و 1340 و 1330 و 1316 و 84 و 97 و 120 و 168.
[2281] ديوان رفعت سمناني، ص 311.
[2282] ديوان فروغي بسطامي، ص 137.
[2283] ديوان وحشي بافقي، ص 487.
[2284] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 49 و 218 و 227 و 229.
[2285] امثال و حكم، ج 4، ص 1767.
[2286] ديوان لامع، ص 357.
[2287] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 124.
[2288] ديوان لامع، ص 396.
[2289] كليات صائب تبريزي، ص 430 و 87.
[2290] كليات سعدي (غزليات)، ص 443 و 430 و 689.
[2291] ديوان شهريار، ج 1، ص 110.
[2292] ديوان مثنوي طاقديس، ص 84.
[2293] ديوان شيخ بهائي، ص 159.
[2294] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 418 و 292.
[2295] ديوان امام خميني (ره)، ص 172.
[2296] ديوان مثنوي معنوي، ص 19.
[2297] كليات سعدي (گلستان)، ص 189.
[2298] ديوان رباعيات باباطاهر عريان، ص 99.
[2299] كليات سعدي (غزليات)، ص 462 و 452.
[2300] ديوان مثنوي طاقديس، ص 80 و 79.
[2301] ديوان فيض كاشاني، ص 25.
[2302] ديوان منطق‌الطير، ص 102.
[2303] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 1434.
[2304] ديوان شمس تبريزي، ص 1031.
[2305] ديوان مثنوي طاقديس، ص 136 و 409.
[2306] ديوان اشعار امام خميني، ص 112 و 225 و 249.
[2307] ديوان شهريار، ج 2، ص 984.
[2308] فرهنگ معين، ج 3، ص 3590.

[2309] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 31.
[2310] كليات شمس تبريزي، ص 338 و 387.
[2311] مثنوي معنوي، ص 176.
[2312] فرهنگ تلميحات، ص 427.
[2313] گلستان سعدي.
[2314] ديوان شهريار، جلد 2، ص 1026.
[2315] فرهنگ معين، ج 4، ص 4406.
[2316] ديوان فيض كاشاني، ص 131.
[2317] ديوان رجاء اصفهاني، ص 219.
[2318] ديوان مثنوي معنوي، د 1، ص 59 و د 2، ص 91.
[2319] ديوان كامل جامي، ص 671.
[2320] ديوان ناصرخسرو، ص 20.
[2321] فرهنگ تلميحات، ص 181.
[2322] كليات صائب تبريزي، ص 511 و 162.
[2323] ديوان مثنوي طاقديس، ص 109.
[2324] ديوان نظامي گنجوي، ص 852.
[2325] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 396.
[2326] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 72.
[2327] ديوان كامل جامي، ص 15.
[2328] كليات صائب تبريزي، ص 81 و 880 و 49 و 815.
[2329] ديوان انوري.
[2330] ديوان شيخ بهائي، ص 167.
[2331] ديوان فيض كاشاني، ص 245.
[2332] ديوان كامل جامي، ص 15.
[2333] كليات صائب تبريزي، ص 138.
[2334] ديوان ناصرخسرو، ص 5.
[2335] ديوان شيخ بهائي، ص 167 و 131.
[2336] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 500.
[2337] ديوان ناصرخسرو، ص 76.
[2338] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 355.
[2339] ديوان شهريار، جلد 1، ص 688.
[2340] كليات سعدي (غزليات)، ص 452.
[2341] ديوان شمس تبريزي، ص 130.
[2342] ديوان باباطاهر عريان، ص 69.
[2343] ديوان اقبال لاهوري، ص 192 و 278 و 283.
[2344] كليات سعدي (گلستان)، ص 60.

[2345] ديوان فيض كاشاني، ص 21-20.
[2346] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 57.
[2347] امثال و حكم، ج 2، ص 719.
[2348] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 181 و 161.
[2349] گلزار ادب، ص 370.
[2350] ديوان مثنوي طاقديس، ص 156.
[2351] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 195 و 206 و 228 و 247.
[2352] صور معاني، ص 285.
[2353] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 1463.
[2354] فرهنگ معين، ج 2، ص 2708 و ج 1، ص 1209.
[2355] امثال و حكم، ج 3، ص 1181.
[2356] امثال و حكم، ج 3، ص 1181.
[2357] ديوان فيض كاشاني، ص 20 و 21.
[2358] ديوان هاتف اصفهاني، ص 74.
[2359] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 1433.
[2360] مثنوي معنوي، د 1، ص 41.
[2361] ديوان فيض كاشاني، ص 249 و 267 و 230.
[2362] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 6.
[2363] فرهنگ تلميحات، ص 368.
[2364] فرهنگ معين، ج 1، ص 561.
[2365] ديوان فيض كاشاني، ص 36 و 157.
[2366] كليات شمس تبريزي، ص 69 و 99 و 116 و 396.
[2367] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 4.
[2368] ديوان فيض كاشاني، ص 143.
[2369] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 26.
[2370] غيار: شغل.
[2371] فرهنگ معين، ج 2، ص 2589.
[2372] ديوان صائب تبريزي، ص 342 و 323 و 185 و 384.
[2373] ديوان فيض كاشاني، ص 229 و 214 و 180.
[2374] كليات شمس تبريزي، ص 1380.
[2375] حديقه الشعراء، ج 3، ص 1823.
[2376] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 82 و 105.
[2377] ديوان فيض كاشاني، ص 167.
[2378] فرهنگ تلميحات، ص 63 و 136.
[2379] ديوان وحشي بافقي، ص 397.

[2380] ديوان فيض كاشاني، ص 163 و 164.
[2381] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 41 و 160 و 207 و 66.
[2382] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 65.
[2383] ديوان كليات شمس تبريزي.
[2384] كليات سعدي (گلستان)، ص 60.
[2385] فرهنگ معين، ج 4، ص 4660.
[2386] ديوان انوري، ج 2، ص 637.
[2387] ديوان اقبال لاهوري، ص 129.
[2388] كليات سعدي (غزليات)، ص 449.
[2389] ديوان جامي، ص 90 و 654.
[2390] ديوان وحشي بافقي، ص 342.
[2391] ديوان عطار (منطق‌الطير)، ص 259.
[2392] ديوان وحشي بافقي، ص 95 و 487.
[2393] كليات سعدي (گلستان)، ص 71.
[2394] فرهنگ معين، ج 4، ص 4648 و ص 4309.
[2395] امثال حكم، ج 4، ص 1762.
[2396] ديوان لامع، ص 158 و 519 و 516 و 569 و 520 و 395 و 124 و 203.
[2397] حديقه الشعراء، ج 2، ص 942 و 962.
[2398] ديوان فيض كاشاني، ص 32 و 119 و 46 و 47.
[2399] ديوان حديقه الحقيقه، ص 345.
[2400] امثال و حكم، ج 2، ص 623 و 600 و 598.
[2401] امثال و حكم، ج 2، ص 601 و 626.
[2402] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 169.
[2403] ديوان فروغي.
[2404] ديوان لامع، ص 518 و 519.
[2405] مثنوي معنوي، ص 356.
[2406] ديوان رفعت سمناني، ص 441 و 224.
[2407] ديوان شيخ بهائي، ص 167 و 145.
[2408] ديوان نظامي، ص 883.
[2409] ديوان شيخ بهائي، ص 142.
[2410] ديوان رجاء اصفهاني، ص 41.
[2411] ديوان حديقه الحقيقه، ص 76.
[2412] لغت‌نامه دهخدا، ص 101.
[2413] مثنوي معنوي مولوي، ص 107 و 3 و 160 و 85.
[2414] شاهنامه فردوسي، ص 19.

[2415] ديوان ناصرخسرو، ص 13 و 14.
[2416] لغت‌نامه دهخدا، ص 315 و 675.
[2417] حديقه الشعراء، ج 2، ص 1353، ج 3 و ص 2063.
[2418] ديوان امام خميني (ره)، ص 93.
[2419] ديوان لامع، ص 201.
[2420] گلستان سعدي.
[2421] كليات سعدي (غزليات)، ص 422.
[2422] ديوان نظامي گنجوي، ص 1058.
[2423] ديوان شاهنامه فردوسي، ص 623.
[2424] ديوان ناصرخسرو، ص 133.
[2425] شاهنامه‌ي فردوسي، ص 15.
[2426] قمشه‌اي، ص 373.
[2427] ديوان منطق‌الطير، ص 247 و 249 و 251.
[2428] ديوان حديقه الحقيقه، ص 451.
[2429] كليات سعدي (بوستان)، ص 327 و 157.
[2430] ديوان انوري، ج 2، ص 568 و 682.
[2431] ديوان وحشي بافقي، ص 32.
[2432] ديوان اشعار لامع، ص 368.
[2433] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 21.
[2434] كليات سعدي (غزليات)، ص 462.
[2435] ديوان رفعت سمناني، ص 144.
[2436] ديوان آذر بيگدلي، ص 401.
[2437] ديوان ناصرخسرو، ص 167 و 115 و 1.
[2438] كليات سعدي (غزليات)، ص 537.
[2439] ديوان آذر بيگدلي، ص 400 و 435 و 401.
[2440] كليات سعدي (غزليات)، ص 428 و ص 544.
[2441] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 247.
[2442] ديوان رفعت سمناني، ص 147.
[2443] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 420.
[2444] ديوان شمس تبريزي، ص 54.
[2445] ديوان فيض كاشاني، ص 48.
[2446] ديوان وحشي بافقي، ص 324.
[2447] ديوان فيض كاشاني، ص 241.
[2448] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 353 و ج 2، ص 1367 و ج 1، ص 41.
[2449] ديوان شهريار، ج 2، ص 943.
[2450] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 60.

[2451] ديوان اشعار امام خميني، ص 198.
[2452] ديوان گلشن راز، ص 73.
[2453] ديوان شهريار، جلد 2، ص 980.
[2454] كليات سعدي (گلستان)، ص 164.
[2455] كليات سعدي (غزليات)، ص 411.
[2456] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 103.
[2457] ديوان شيخ بهائي (ره)، ص 153.
[2458] ديوان مثنوي معنوي، د 218 و 4، و د 434 و 7.
[2459] كليات سعدي (غزليات)، ص 519.
[2460] ديوان ناصرخسرو، ص 203.
[2461] كليات سعدي (گلستان)، ص 85.
[2462] ديوان شمس تبريزي، ص 1174.
[2463] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 211 و 134 و 314.
[2464] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 1434.
[2465] ديوان آذر بيگدلي، ص 401.
[2466] ديوان امام خميني (ره)، ص 69.
[2467] كليات سعدي (غزليات)، ص 432.
[2468] ديوان رباعيات اوحدي كرماني، ص 99 و 101.
[2469] كليات سعدي (غزليات)، ص 588 و 667.
[2470] ديوان صدر معاني، ص 242.
[2471] ديوان گلشن راز، ص 70.
[2472] ديوان فيض كاشاني، ص 1.
[2473] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 97 و 73.
[2474] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 271.
[2475] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 897 و 931.
[2476] ديوان فروغي، ص 54.
[2477] فرهنگ معين، ج 1، ص 597.
[2478] مثنوي، ج 4، ص 4764.
[2479] ديوان صور معاني، ص 47.
[2480] ديوان فروغي بسطامي، ص 54.
[2481] لغت‌نامه دهخدا، ص 636 و ص 1957.
[2482] فرهنگ معين، ج 3، ص 3885 و ج 4، ص 4540.
[2483] سعادت‌نامه، ص 201.
[2484] ديوان وحشي بافقي، ص 388.
[2485] فرهنگ معين، ج 1، ص 354.
[2486] ديوان شمس تبريزي، ص 1108 و 820.

[2487] ديوان لامع، ص 566.
[2488] گلزار ادب، ص 5.
[2489] ديوان فيض كاشاني، ص 87 و 88.
[2490] ديوان خسرونامه عطار، ص 6 و 9.
[2491] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 25.
[2492] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 65.
[2493] ديوان مثنوي معنوي، ص 10 د اول و دفتر 3، ص 99 و 200.
[2494] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 224.
[2495] ديوان باباطاهر، ص 14.
[2496] ديوان فردوسي، ج 1، ص 107.
[2497] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 292 و 965 و 239.
[2498] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 102 و 468.
[2499] ديوان شيخ بهائي ره، ص 137.
[2500] ديوان شمس تبريزي، ص 339.
[2501] گلزار ادب، ص 174.
[2502] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 97 و 396.
[2503] ديوان لامع، ص 503.
[2504] ديوان رفعت سمناني، ص 51.
[2505] ديوان عطار، ص 7 و 487.
[2506] ديوان ناصرخسرو، ص 215 و 500 و 6.
[2507] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 900.
[2508] ديوان جامي، ص 15.
[2509] كليات سعدي (غزليات)، ص 476.
[2510] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 179.
[2511] ديوان صور معاني، ص 187.
[2512] ديوان شهريار، ج 2، ص 1140.
[2513] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 95.
[2514] ديوان اشعار ديوان امام خميني (ره)، ص 133.
[2515] ديوان ملا هادي سبزواري، ص 80.
[2516] ديوان اشعار شهريار، ج 1، ص 108.
[2517] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 24 و 72.
[2518] ديوان امام خميني، ص 52 و 51 و 169.
[2519] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 306 و 316.
[2520] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 39.
[2521] كليات سعدي (گلستان)، ص 75.
[2522] ديوان حافظ (خطيب)، ص 225.

[2523] مثنوي و معنوي، د 1، ص 67 و د 6، ص 356 و د 166 و 3.
[2524] ديوان شهريار، جلد 2، ص 1142.
[2525] كليات سعدي (غزليات)، ص 622.
[2526] ديوان فروغي بسطامي، ص 102.
[2527] ديوان مثنوي معنوي، ص 19، د 1.
[2528] كليات صائب تبريزي، ص 358-385.
[2529] ديوان شهريار، ج 2، ص 955 و 984 و ج 1، ص 114 و 126.
[2530] ديوان باباطاهر عريان، ص 8.
[2531] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 468.
[2532] مثنوي و معنوي، ص 7.
[2533] ديوان صائب تبريزي، ص 870.
[2534] ديوان شمس تبريزي، ص 185.
[2535] ديوان ناصرخسرو، ص 369.
[2536] ديوان شمس تبريزي مولوي، ص 251 و 238.
[2537] كليات سعدي (گلستان)، ص 85.
[2538] ديوان شيخ بهائي.
[2539] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 104.
[2540] ديوان فيض كاشاني، ص 47.
[2541] ديوان سعادت‌نامه، ص 157.
[2542] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 102.
[2543] سعادت‌نامه، ص 195.
[2544] ديوان شهريار، جلد 2، ص 1144.
[2545] ديوان لامع، ص 566.
[2546] ديوان لامع، ص 566.
[2547] ديوان عطار نيشابوري، ص 250.
[2548] ديوان شيخ بهائي ره، ص 162.
[2549] فروغي بسطامي، ص 55.
[2550] ديوان مثنوي معنوي، دفتر 3، ص 183.
[2551] ديوان فيض كاشاني، ص 394.
[2552] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 560.
[2553] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 277.
[2554] مثنوي معنوي مولوي، ص 53 دفتر 1.
[2555] ديوان لامع، ص 233 و 613 و 376 و 380 و 442 و 621 و 193 و 194.
[2556] ديوان منطق‌الطير، ص 40.
[2557] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 181.

[2558] ديوان صور معاني، ص 37.
[2559] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 105.
[2560] ديوان صور معاني، ص 37.
[2561] كليات سعدي (گلستان)، ص 35.
[2562] ديوان فيض كاشاني، ص 181.
[2563] ديوان شهريار، جلد 2، ص 986.
[2564] ديوان فروغي بسطامي، ص 20.
[2565] ديوان لامع، ص 226.
[2566] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 339.
[2567] ديوان فروغي يزدي، ص 83.
[2568] ديوان صائب تبريزي، ص 852.
[2569] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 133.
[2570] امثال و حكم، ج 2، ص 641 و 1062.
[2571] ملك‌الشعراء بهار، ص 143 و 424 و 498 و 502.
[2572] مثنوي، د 1، ص 64 و 47 و د 7، ص 441 و د 5، ص 310 و 311.
[2573] ديوان فيض كاشاني، ص 418.
[2574] ديوان صائب تبريزي، ص 164 و 45 و 751 و 138 و 119 و 115 و 67 و 857 و 736.
[2575] لغت نامه دهخدا (اسدي)، ص 91.
[2576] ديوان اقبال لاهوري، ص 22.
[2577] كليات سعدي (گلستان)، ص 74.
[2578] لغت‌نامه دهخدا (حافظ)، ص 638.
[2579] ديوان عطار نيشابوري، ص 539 و 93.
[2580] ديوان لامع، ص 432.
[2581] ديوان شهريار، ج 1، ص 402.
[2582] ديوان لامع، ص 263 و 269.
[2583] ديوان منطق‌الطير، ص 100.
[2584] ديوان فيض كاشاني، ص 36.
[2585] فرهنگ تلميحات، ص 88.
[2586] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 338.
[2587] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 247.
[2588] كليات صائب تبريزي، ص 667 و 535 و 508 و 680 و 199.
[2589] ديوان شمس تبريزي، ص 987.
[2590] كليات سعدي (بوستان)، ص 360.
[2591] فرهنگ معين، ج 3، ص 3253 و ج 4، ص 4626.
[2592] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 1277 و ج 3، ص 1506 و 1915.

[2593] كليات صائب تبريزي، ص 764 و 533 و 30 و 421 و 430.
[2594] ديوان لامع، ص 432 و 114 و 543 و 428 و 119 و 441.
[2595] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 19.
[2596] ديوان وحشي بافقي، ص 128.
[2597] فرهنگ صبا، ص 1174 و 801 و 427 و 184.
[2598] ديوان سعادت‌نامه، ص 239.
[2599] ديوان مثنوي مولوي، دفتر سوم، ص 204.
[2600] ديوان صائب تبريزي، ص 394 و 396.
[2601] خسرونامه عطار، ص 46.
[2602] كليات اقبال لاهوري، ص 318.
[2603] ديوان رفعت سمناني، ص 436.
[2604] كليات صائب تبريزي، ص 150 و 49 و 186 و 179 و 221 و 114 و 430 و 261 و 437.
[2605] ديوان ناصرخسرو، ص 28.
[2606] ديوان وحشي بافقي، ص 139.
[2607] فرهنگ صبا، ص 84 و 201 و 130.
[2608] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ج 1، ص 90.
[2609] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 2010 و ص 1561.
[2610] امثال و حكم، ج 2، ص 1080.
[2611] ديوان شهريار، جلد 1، ص 108.
[2612] ديوان وحشي بافقي، ص 344.
[2613] كليات سعدي (گلستان)، ص 179 و 180.
[2614] ديوان شمس تبريزي، ص 192.
[2615] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 464.
[2616] ديوان عطار نيشابوري، ص 534 و 508.
[2617] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 74.
[2618] ديوان نظامي گنجوي، ص 101.
[2619] فرهنگ معين، ج 3، ص 3286.
[2620] سعادت‌نامه، ص 169.
[2621] منطق‌الطير، ص 158 و 156 و 124 و 98 و 71 و 62 و 61 و 42 و 228 و 198 و 178 و 187 و 171 و 170 و 169 و 169.
[2622] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 97 و 224.
[2623] شاهنامه فردوسي، ج 4، ص 514.
[2624] لغت‌نامه دهخدا، ج 1، ص 101.
[2625] ديوان شهريار، جلد 2، ص 995.
[2626] ديوان اقبال لاهوري، ص 59 و 379.

[2627] ديوان لامع، ص 424 و 246.
[2628] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 227.
[2629] كليات صائب تبريزي، ص 123 و 314 و 278 و 490 و 381.
[2630] ديوان مثنوي معنوي، دفتر 2، ص 135 و 96.
[2631] ديوان فيض كاشاني، ص 159.
[2632] كليات اقبال لاهوري، ص 321 و 322.
[2633] كليات اقبال لاهوري، ص 382.
[2634] ديوان هاتف اصفهاني، ص 170.
[2635] ديوان فرخي يزدي، ص 83.
[2636] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 440 و 219 و 159 و 157.
[2637] ديوان ناصرخسرو، ص 185.
[2638] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 225.
[2639] ديوان حديقه الشعراء، ج 3، ص 1845 و 1884.
[2640] ديوان كامل جامي، ص 241.
[2641] فرهنگ تلميحات، ص 369.
[2642] فرهنگ عميد، ج 1، ص 135.
[2643] ديوان آذر بيگدلي، ص 141.
[2644] فرهنگ تلميحات.
[2645] ديوان عمان ساماني، ص 26 و 27.
[2646] ديوان وحشي بافقي، ص 224.
[2647] لغت‌نامه دهخدا.
[2648] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 189 و 199.
[2649] ديوان شهريار، جلد 2، ص 987 و 1137.
[2650] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 145.
[2651] فرهنگ تلميحات.
[2652] ديوان مثنوي طاقديس، ص 139.
[2653] ديوان ناصرخسرو، ص 34.
[2654] لغت‌نامه دهخدا، ص 370.
[2655] كليات اقبال لاهوري، ص 33.
[2656] ديوان آذر بيگدلي، ص 28.
[2657] فرهنگ عميد، ج 1، ص 170.
[2658] ديوان فروغي بسطامي، ص 108.
[2659] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 375.
[2660] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 74.
[2661] ديوان منطق‌الطير، ص 32.
[2662] ديوان جامي، ص 478 و 734.

[2663] ديوان شهريار، جلد 2، ص 984.
[2664] ديوان مثنوي معنوي، ص 68 و 74، د 1.
[2665] حديقه الشعراء، ج 3، ص 1910.
[2666] ديوان صور معاني، ص 240.
[2667] ديوان ناصرخسرو، ص 123 و 21 و 22.
[2668] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 3.
[2669] كليات صائب تبريزي، ص 266 و 553 و 127.
[2670] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 501 و 257 و 734 و 186 و 112 و 667.
[2671] ديوان لامع، ص 324.
[2672] لغت‌نامه دهخدا- حافظ ص 2264، ج 11.
[2673] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 319 و 322.
[2674] لغت‌نامه دهخدا، ج 1، ص 404 ابوالحسن شهيد.
[2675] كليات سعدي (گلستان).
[2676] ديوان نظامي ص 40 و 63.
[2677] امثال و حكم، ج 3، ص 1216 و ج 1، ص 455.
[2678] امثال و حكم، ج 4، ص 1768.
[2679] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 45 و 112.
[2680] هاتف اصفهاني، ص 25.
[2681] ديوان لامع، ص 608.
[2682] ديوان گنجوي، ص 142.
[2683] ديوان شهريار، جلد 1، ص 96.
[2684] كليات سعدي (بوستان)، ص 315.
[2685] ديوان ناصرخسرو، ص 20.
[2686] گلزار ادب، ص 647.
[2687] ديوان صائب تبريزي، ص 362 و 350 و 270.
[2688] ديوان نظامي گنجوي، ص 925.
[2689] كليات سعدي (گلستان) ص 87 و 156.
[2690] كليات سعدي (بوستان)، ص 309.
[2691] ديوان حديقه الحقيقه، ص 136.
[2692] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 87.
[2693] ديوان مثنوي معنوي، د- 3، ص 200.
[2694] ديوان اقبال لاهوري، ص 361.
[2695] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 369 و 234.
[2696] ديوان اقبال لاهوري، ص 75 و 74 و 103.
[2697] كليات سعدي (گلستان)، ص 97.

[2698] ديوان شمس تبريزي، ص 688.
[2699] ديوان فيض كاشاني، ص 115.
[2700] ديوان ناصرخسرو، ص 32.
[2701] ديوان شهريار، جلد 2، ص 1170.
[2702] كليات سعدي (غزليات) و (گلستان).
[2703] ديوان فروغي ص 170 و 33.
[2704] ديوان لامع، ص 177.
[2705] ديوان صائب تبريزي، ص 738 و 526.
[2706] ديوان شمس تبريزي، ص 396.
[2707] ديوان صائب تبريزي، ص 739.
[2708] ديوان فردوسي، ج 4، ص 513.
[2709] بوستان سعدي، ص 333 و 131.
[2710] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 104 و 105.
[2711] كليات سعدي (بوستان) ص 253 و 304.
[2712] ديوان لامع، ص 313 و 606 و 286 و 320 و 405 و 178 و 156 و 396 و 395.
[2713] ديوان منطق‌الطير، ص 132 و 131 و 250 و 121 و 148.
[2714] ديوان عطار نيشابوري، ص 11.
[2715] فرهنگ معين، ج 1، ص 886.
[2716] و ج 4، ص 4492.
[2717] ديوان شهريار، ج 1، ص 689 و ج 2، ص 1088.
[2718] فرهنگ معين، ج 1، ص 936.
[2719] ديوان وحشي بافقي، ص 462.
[2720] ديوان مثنوي معنوي، د 1، ص 61 و د 6، ص 402.
[2721] ديوان ناصرخسرو، ص 429.
[2722] ديوان مثنوي معنوي، ص 7 و 42.
[2723] امثال و حكم، ج 3، ص 1208.
[2724] كليات سعدي (گلستان) ص 117.
[2725] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 224 و 223 و 225.
[2726] لغت‌نامه دهخدا- اميدي ص 676.
[2727] ديوان قمشه‌اي ص 73 و 74.
[2728] ديوان اقبال لاهوري، ص 103.
[2729] ديوان شهريار، ج 2، ص 1137.
[2730] ديوان رفعت سمناني، ص 176.
[2731] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 215.
[2732] ديوان رفعت سمناني، ص 449.

[2733] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 73 و 41.
[2734]
عطار نيشابوري:
چبرو، در عشق جانان، راه جان گير
به عشقي زنده شو ترك جهان گير
جهان بي او چگونه بينم آخر
دلم برخاست چون بنشينم آخر **زيرنويس=ديوان رفعت سمناني، ص 414 و 259.
[2735] ديوان خسرونامه عطار، ص 104 و 106.
[2736] مثنوي طاقديس، ص 52.
[2737] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 126.
[2738] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 205 و 214.
[2739] ديوان منطق‌الطير عطار نيشابوري، ص 55.
[2740] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 244 و 182.
[2741] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 85.
[2742] ديوان فيض كاشاني، ص 356.
[2743] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 335.
[2744] ديوان فيض كاشاني، ص 67.
[2745] ديوان امام خميني (ره)، ص 47 و 58 و 57 و 132.
[2746] ديوان اشعار لامع، ص 345.
[2747] ديوان ملاهادي سبزواري، ص 95 و 115.
[2748] امثال و حكم، ج 3، ص 1194.
[2749] حديقه الشعراء، ج 2، ص 906.
[2750] ديوان ناصرخسرو، ص 503.
[2751] امثال و حكم، ج 3، ص 1223.
[2752] ديوان صور معاني، ص 270.
[2753] گلزار ادب، ص 106 و 166 و 107.
[2754] ديوان لامع، ص 379 و 376 و 570.
[2755] ديوان صور معاني، ص 34.
[2756] ديوان صائب تبريزي، ص 283.
[2757] ديوان شيخ‌بهائي، ص 166.
[2758] ديوان خسرونامه عطار، ص 6.
[2759] ديوان كليات (گلستان) سعدي، ص 97.
[2760] ديوان لامع، ص 542.
[2761] فرهنگ معين، ج 4، ص 30.
[2762] حديقه الشعراء، ج 3، ص 1807.

[2763] حديقه الشعراء، ج 2، ص 1403.
[2764] ديوان عطار نيشابوري، ص 252.
[2765] ديوان نظامي گنجوي، ص 12 و 10 و 13.
[2766] ديوان كليات صائب تبريزي، ص 290.
[2767] منطق‌الطير عطار نيشابوري، ص 3.
[2768] ديوان صور معاني، ص 42.
[2769] ديوان قمشه‌اي، ص 640.
[2770] ديوان صائب، ص 184 و 411.
[2771] ديوان لامع، ص 202.
[2772] ديوان فروغي بسطامي، ص 31.
[2773] ديوان ناصرخسرو، ص 178 و 435.
[2774] ديوان شمس تبريزي، ص 299.
[2775] ديوان جامي، ص 299.
[2776] ديوان ناصرخسرو، ص 23.
[2777] لغت‌نامه دهخدا، ص 409.
[2778] ديوان صور معاني، ص 277.
[2779] ديوان ناصرخسرو، ص 150.
[2780] امثال و حكم، ج 2، ص 633 و 687 و 848.
[2781] ديوان صور معاني، ص 194.
[2782] امثال و حكم، ج 4، ص 1910.
[2783] لغت‌نامه دهخدا- اسدي، ص 167.
[2784] ديوان ناصرخسرو، ص 5.
[2785] ديوان وحشي بافقي، ص 386.
[2786] لغت‌نامه دهخدا- حافظ.
[2787] ديوان شهريار، جلد 2.
[2788] ديوان رجاء اصفهاني، ص 243.
[2789] ديوان قمشه‌اي، ص 439.
[2790] كليات سعدي (گلستان)، ص 558.
[2791] ديوان رجاء اصفهاني، ص 183 و 221.
[2792] ديوان ناصرخسرو، ص 349.
[2793] كليات شمس تبريزي، ص 57 و 236 و 51.
[2794] ديوان شمس تبريزي، ص 50.
[2795] لغت‌نامه دهخدا.
[2796] لغت‌نامه دهخدا از كشاف اصطلاحات الفنون، ج 1، ص 667.
[2797] ديوان شمس تبريزي، ص 173.
[2798] امثال و حكم، ج 2، ص 669 و ج 1305 و 3.

[2799] فرهنگ معين، ج 4، ص 4899 و ج 3، ص 3202.
[2800] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 103.
[2801] ديوان لامع، ص 274 و 179.
[2802] ديوان آذر بيگدلي، ص 208.
[2803] كليات صائب تبريزي، ص 137.
[2804] كليات سعدي (گلستان) ص 97.
[2805] كليات صائب تبريزي، ص 357.
[2806] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 78.
[2807] ديوان صائب تبريزي، ص 263 و 804 و 375 و 161 و 158 و 489.
[2808] لغت‌نامه دهخدا.
[2809] ديوان فروغي بسطامي، ص 82.
[2810] ديوان فيض كاشاني، ص 216.
[2811] ديوان جامي، ص 25.
[2812] ديوان باباطاهر، ص 93.
[2813] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 119.
[2814] امثال و حكم، ج 2، ص 576 و 673 و 959 و 672 و 795.
[2815] نامه‌ي دانشوران، زندگي ابن‌سينا.
[2816] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 46.
[2817] امثال و حكم، ج 4، ص 1809 و 2003.
[2818] ديوان لامع، ص 473.
[2819] منطق‌الطير عطار، ص 121.
[2820] ديوان ناصرخسرو، ص 7.
[2821] ديوان رجاء اصفهاني، ص 221.
[2822] لغت‌نامه دهخدا، ج 147، ص 3102.
[2823] امثال و حكم، ج 2، ص 593.
[2824] ديوان رجاء اصفهاني، ص 185.
[2825] ديوان اقبال لاهوري، ص 405 و 406.
[2826] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 95.
[2827] لغت‌نامه دهخدا، (ويس و رامين) ص 501.
[2828] ديوان مثنوي معنوي، د 2، ص 113 و 423 و د 5، ص 319.
[2829] لغت‌نامه دهخدا- حافظ.
[2830] كليات ديوان سعدي (غزليات)، ص 550 و 531.
[2831] ديوان شمس تبريزي، ص 995.
[2832] كليات سعدي (غزليات) ص 577.
[2833] ديوان نظامي گنجوي، ص 653.

[2834] ديوان شمس تبريزي، ص 902.
[2835] دهخدا، ص 101 ستون 3- س 23 امير اسعد گرگاني.
[2836] ديوان امام خميني (ره)، ص 118 و 111 و 125.
[2837] ديوان اقبال لاهوري، ص 385 و 116 و 387.
[2838] ديوان شمس تبريزي، ص 1477.
[2839] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 680.
[2840] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 243.
[2841] لغت‌نامه دهخدا- ويس و رامين، ص 85.
[2842] ديوان اقبال لاهوري، ص 239 و 212.
[2843] كليات سعدي (غزليات)، ص 539.
[2844] ديوان شمس تبريزي، ص 195.
[2845] فرهنگ صبا، ص 1063 و 491.
[2846] لغت‌نامه دهخدا، ابن يمين.
[2847] لغت‌نامه دهخدا- رودكي.
[2848] ديوان وحشي بافقي، ص 504.
[2849] كليات سعدي (غزليات)، ص 600 و گلستان، ص 100.
[2850] ديوان نظامي گنجوي، ص 108.
[2851] ديوان شيخ‌بهائي، ص 130.
[2852] ديوان اقبال لاهوري، ص 400 و 401.
[2853] ديوان صور معاني، ص 253 و 203.
[2854] لغت‌نامه دهخدا، خيام.
[2855] ديوان اقبال لاهوري، ص 389.
[2856] ديوان لامع، ص 175.
[2857] امثال و حكم، ج 1، ص 174 و 175، ج 3، ص 1189.
[2858] شاهنامه.
[2859] گلستان.
[2860] كليات سعدي (بوستان)، ص 221.
[2861] كليات سعدي (گلستان)، ص 126.
[2862] ديوان صور معاني، ص 281.
[2863] كليات صائب تبريزي، ص 36.
[2864] ديوان مثنوي معنوي، د- 3، ص 161.
[2865] لغت‌نامه دهخدا، ج 1، ص 181.
[2866] امثال و حكم، ج 4، ص 1891 و 1832 و 1887.
[2867] فرهنگ صبا، ص 850.
[2868] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 96.
[2869] حديقه الشعراء، ج 1، ص 725.

[2870] ديوان فيض كاشاني، ص 246.
[2871] حديقه الشعراء، ج 1، ص 44.
[2872] ديوان رفعت سمناني، ص 46 و 249.
[2873] گلزار ادب، ص 644 و 88.
[2874] كليات سعدي (غزليات)، ص 415.
[2875] ديوان قمشه‌اي، ص 370.
[2876] ديوان اقبال لاهوري، ص 94.
[2877] ديوان خسرونامه عطار، ص 112.
[2878] كليات سعدي (بوستان) ص 328 و 329.
[2879] ديوان امام خميني (ره)، ص 83.
[2880] امثال و حكم، ج 3، ص 1193.
[2881] گلستان سعدي.
[2882] ديوان امثال و حكم، ج 2، ص 699.
[2883] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 148 و 391.
[2884] ديوان لامع ص 329 و 270 و 34.
[2885] ديوان ناصرخسرو، ص 85.
[2886] ديوان لامع، ص 543.
[2887] فرهنگ معين، ج 3، ص 3958.
[2888] ديوان عطار نيشابوري، ص 94.
[2889] گلزار ادب، ص 494.
[2890] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 703.
[2891] ديوان عطار نيشابوري، ص 92.
[2892] ديوان لامع، ص 202 و 160 و 614.
[2893] ديوان لامع، ص 432.
[2894] ديوان اقبال لاهوري، ص 468.
[2895] ديوان اقبال لاهوري، ص 387 و 64.
[2896] كليات سعدي (بوستان)، ص 289 و 294.
[2897] كليات صائب تبريزي، ص 789 و 795 و 794.
[2898] امثال و حكم، ج 1، ص 198.
[2899] ديوان لامع، ص 179.
[2900] كليات سعدي (گلستان)، ص 189.
[2901] ديوان رفعت سمناني، ص 88.
[2902] ديوان لامع، ص 490.
[2903] ديوان حاج ملاهادي سبزواري، ص 77.
[2904] فرهنگ معين، ج 4، ص 4548.
[2905] ديوان شهريار، جلد 1، ص 1035.

[2906] امثال و الحکم، ج 2، ص 832.
[2907] فرهنگ صبا، ص 956.
[2908] فرهنگ معين، ج 4، ص 4526.
[2909] گلزار ادب، ص 392.
[2910] ديوان ناصرخسرو، ص 9.
[2911] ديوان لامع، ص 281.
[2912] ديوان مثنوي طاقديس، ص 107 و 88.
[2913] ديوان لامع، ص 482.
[2914] ديوان رجاء، ص 224.
[2915] ديوان رفعت سمناني، ص 324 و 542 و 500 و 320.
[2916] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 34.
[2917] حديقه الشعراء، ج 1، ص 609.
[2918] امثال و حکم، ج 2، ص 670 و ج 4، ص 1832.
[2919] فرهنگ معين، ج 1، ص 1053 و ج 4، ص 4602.
[2920] حديقه‌الحقيقه، ص 561.
[2921] لغت‌نامه دهخدا.
[2922] ديوان لامع، ص 179 و 189.
[2923] گلزار ادب، ص 621 و 619 و 620.
[2924] ديوان کليات سعدي (بوستان)، ص 95 و 165 و 52 و 234.
[2925] ديوان ناصرخسرو، ص 6.
[2926] ديوان باباطاهر، ص 46.
[2927] ديوان اشعار لامع، ص 270.
[2928] ديوان قمشه‌اي، ص 904.
[2929] ديوان اقبال لاهوري، ص 403 و 95.
[2930] ديوان فرخي يزدي، ص 78.
[2931] ديوان باباطاهر، ص 54.
[2932] ديوان مثنوي معنوي، ص 192 و 309 و 100 و 95 و 94 و 224.
[2933] ديوان شهريار، ج 2، ص 985 و 983.
[2934] کليات صائب تبريزي، ص 364.
[2935] ديوان ناصرخسرو، ص 94 و 236.
[2936] ديوان شهريار، ج 1، ص 405.
[2937] کليات صائب تبريزي، ص 112.
[2938] فرهنگ معين، ج 3، ص 3390.
[2939] کليات سعدي.
[2940] کليات سعدي (غزليات)، ص 489 و 495.
[2941] ديوان کليات شمس تبريزي، ص 424 و 1465.

[2942] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 521.
[2943] كليات سعدي (گلستان)، ص 101.
[2944] فرهنگ معين، ج 4، ص 4604 و ج 3، ص 3564.
[2945] منطق‌الطير عطار، ص 106.
[2946] ديوان فيض كاشاني، ص 26.
[2947] كليات سعدي (گلستان)، ص 101.
[2948] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 75.
[2949] ديوان كامل جامي، ص 241.
[2950] ديوان ناصرخسرو، ص 66.
[2951] ديوان نظامي، ص 1049.
[2952] ديوان صائب تبريزي، ص 385.
[2953] عمان ساماني، ص 26.
[2954] ديوان ناصرخسرو، ص 27.
[2955] ديوان فروغي بسطامي، ص 81.
[2956] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 1377.
[2957] ديوان رفعت سمناني، ص 188 و 189.
[2958] ديوان عطار نيشابوري، ص 232.
[2959] كليات سعدي (گلستان)، ص 84.
[2960] رباعيات باباطاهر، ص 69.
[2961] ديوان صائب تبريزي، ص 386.
[2962] ديوان فيض كاشاني، ص 35.
[2963] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 231.
[2964] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 41.
[2965] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 95.
[2966] كليات صائب تبريزي، ص 534 و 538 و 437 و 385 و 362 و 270 و 542.
[2967] ديوان فرخي يزدي، ص 79.
[2968] ديوان كليات صائب تبريزي، ص 305 و 242 و 270.
[2969] ديوان اشعار لامع، ص 196.
[2970] ديوان شهريار، ج 1، ص 176 و ج 2، ص 1166.
[2971] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 875.
[2972] كليات سعدي (بوستان) ص 303 و 212 و 309.
[2973] كليات شمس تبريزي، ص 468.
[2974] ديوان رفعت سمناني، ص 371 و 372.
[2975] حديقه الشعراء، ج 1، ص 608.
[2976] كليات سعدي (بوستان)، ص 255.

[2977] امثال و حکم، ج 2، ص 698.
[2978] ديوان اقبال لاهوري، ص 31.
[2979] ديوان کليات صائب تبريزي، ص 608 و 236.
[2980] ديوان اقبال لاهوري، ص 91 و 92.
[2981] فرهنگ معين، ج 4، ص 4879.
[2982] حديقه الشعراء، ج 1، ص 462.
[2983] منطق‌الطير، ص 183 و 142 و 45 و 40 و 195.
[2984] ديوان شهريار، جلد 2، ص 984.
[2985] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 83.
[2986] فرهنگ معين، ج 1، ص 607.
[2987] کليات سعدي (بوستان) ص 224 و 226.
[2988] شاهنامه فردوسي، ص 500 و 513 و 499 و ج 4.
[2989] فرهنگ معين، ج 3، ص 3954.
[2990] لغت‌نامه دهخدا، ص 70.
[2991] کليات صائب تبريزي، ص 129.
[2992] ديوان رفعت سمناني، ص 399.
[2993] ديوان لامع، ص 196 و 166 و 384.
[2994] ديوان شهريار، جلد 1، ص 436 و 437.
[2995] ديوان وحشي بافقي، ص 168 و 488.
[2996] ديوان شهريار، جلد 2، ص 1196.
[2997] ديوان حديقه الحقيقه، ص 465.
[2998] فرهنگ تلميحات، ص 68.
[2999] کليات سعدي (بوستان) ص 214.
[3000] لغت‌نامه دهخدا، ص 565.
[3001] کليات اقبال لاهوري، ص 187.
[3002] ديوان لامع، ص 414 و 347 و 287.
[3003] ديوان امام خميني، ص 86.
[3004] ديوان منطق‌الطير عطار نيشابوري، ص 63.
[3005] ديوان آذر بيگدلي، ص 23.
[3006] ديوان حديقه الحقيقه، ص 573.
[3007] ديوان مثنوي معنوي، د 2، ص 102.
[3008] ديوان حافظ.
[3009] ديوان فيض کاشاني، ص 26.
[3010] کليات شمس تبريزي، ص 299.
[3011] لغت‌نامه دهخدا، ص 464.
[3012] امثال و حکم، ج 2، ص 716.

[3013] ديوان صور معاني، ص 253.
[3014] ديوان رجاء اصفهاني، ص 137.
[3015] كليات صائب تبريزي، ص 194 و 121.
[3016] امثال و حكم، ج 4، ص 1819 و 1820.
[3017] ديوان عطار نيشابوري، ص 226 و 224 و 242.
[3018] ديوان عمان ساماني، ص 124.
[3019] ديوان صور معاني، ص 188.
[3020] ديوان فيض كاشاني، ص 216.
[3021] ديوان عطار نيشابوري، ص 32.
[3022] ديوان فيض كاشاني، ص 356.
[3023] ديوان رفعت سمناني، ص 533 و 244.
[3024] ديوان شهريار، ج 1، ص 174.
[3025] ديوان امام خميني (ره)، ص 122.
[3026] ديوان ملك الشعراء بهار، ص 473 و 422 و 288 و 483.
[3027] ديوان منطق‌الطير، ص 148 و 149.
[3028] ديوان شهريار، ج 2، ص 1165.
[3029] امثال و حكم، ج 1، ص 173.
[3030] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 79 و 77 و 374.
[3031] مثنوي و معنوي مولوي، دفتر اول، ص 7 و 28.
[3032] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 440.
[3033] مثنوي و معنوي مولوي، دفتر دوم، ص 81.
[3034] ديوان كامل جامي، ص 52.
[3035] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 904 و 557.
[3036] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 50.
[3037] ديوان ناصرخسرو، ص 519.
[3038] لغت‌نامه دهخدا، ص 342 و ج 173 و 1 و 568.
[3039] امثال و حكم، ج 1، ص 175 و 174 و 173.
[3040] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 170.
[3041] ديوان نظامي گنجوي، ص 84.
[3042] شاهنامه فردوسي، ج 3، ص 430.
[3043] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 572.
[3044] ديوان نظامي گنجوي، ص 1321.
[3045] كليات سعدي (بوستان)، ص 349 و 254.
[3046] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 705 و 401.
[3047] كليات شمس تبريزي، ص 63.
[3048] كليات صائب تبريزي، ص 346.

[3049] ديوان سعادت نامه، ص 230.
[3050] ديوان فيض كاشاني، ص 205.
[3051] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 131 و ج 944 و 4 و ج 3، ص 1506.
[3052] امثال و حكم، ج 3، ص 1289.
[3053] ديوان لامع، ص 516.
[3054] كليات صائب تبريزي، ص 373 و 518 و 313 و 249 و 207 و 270.
[3055] امثال و حكم، ج 4، ص 1766.
[3056] ديوان رفعت سمناني، ص 483 و 482.
[3057] شاهنامه فردوسي، ص 430.
[3058] شاهنامه‌ي فردوسي، ص 500.
[3059] ديوان لامع، ص 148.
[3060] ديوان فيض كاشاني، ص 24.
[3061] امثال و حكم، ج 3، ص 1213.
[3062] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 145.
[3063] ديوان مثنوي طاقديس، ص 114.
[3064] امثال و حكم، ج 2، ص 1081.
[3065] ديوان كليات صائب تبريزي، ص 490.
[3066] ديوان اقبال لاهوري، ص 84 و 88.
[3067] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 464.
[3068] ديوان ناصرخسرو، ص 25.
[3069] ديوان لامع، ص 278.
[3070] ديوان رفعت سمناني، ص 68.
[3071] شاهنامه‌ي فردوسي.
[3072] ديوان وحشي بافقي، ص 94.
[3073] امثال و حكم، ج 2، ص 969 و 591 و 590 و 644.
[3074] كليات صائب، ص 237.
[3075] ديوان نظامي گنجوي، ص 1250.
[3076] كليات بوستان سعدي، ص 252.
[3077] ديوان نظامي گنجوي، ص 125.
[3078] ديوان رفعت سمناني، ص 357.
[3079] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 582.
[3080] لغت‌نامه دهخدا، ج 1، ص 404.
[3081] ديوان لامع، ص 541.
[3082] گلزار ادب، ص 593 و 594.
[3083] مثنوي طاقديس، ص 342.

[3084] ديوان رجاء اصفهاني، ص 242.
[3085] ديوان لامع، ص 114 و 475 و 474 و 208 و 420.
[3086] ديوان اشعار شهريار، ص 1029.
[3087] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 515.
[3088] فرهنگ معين، ج 4، ص 4551.
[3089] ديوان لامع.
[3090] امثال و حكم، ص 11 و 12.
[3091] ديوان لامع، ص 159.
[3092] ديوان وحشي بافقي، ص 434 و 108.
[3093] امثال و حكم، ج 2، ص 682.
[3094] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 36.
[3095] ديوان نظامي گنجوي، ص 74.
[3096] ديوان منطق‌الطير، ص 150 و 149 و 151.
[3097] امثال حكم، ج 3، ص 1294 و 1179 و 1209.
[3098] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 418.
[3099] ديوان غزليات سعدي، ص 413.
[3100] ديوان شهريار، جلد 2، ص 924.
[3101] امثال و حكم، ج 4، ص 1875 و 2016.
[3102] فرهنگ تلميحات، ص 256.
[3103] ديوان رفعت سمناني، ص 223 و 249.
[3104] فرهنگ تلميحات، ص 61.
[3105] ديوان ملاهادي سبزواري، ص 3.
[3106] فرهنگ معين، ج 4، ص 4551 و ج 3، ص 2759.
[3107] ديوان وحشي بافقي، ص 407.
[3108] ديوان شاهنامه فردوسي، ص 514، ج 4.
[3109] ديوان غزليات سعدي، ص 457.
[3110] كليات صائب تبريزي، ص 68.
[3111] كليات سعدي (بوستان) ص 293.
[3112] امثال و حكم، ج 1، ص 39 و 40.
[3113] ديوان گلستان سعدي.
[3114] امثال و حكم، ج 4، ص 1722 و 1908.
[3115] امثال و حكم، ج 2، ص 652 و 823 و 928.
[3116] امثال و حكم، ص 174.
[3117] كليات اشعار اقبال لاهوري، ص 116.
[3118] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 559.
[3119] فرهنگ معين، ج 2، ص 2699.

[3120] ديوان لامع، ص 176.
[3121] ديوان اقبال لاهوري، ص 342 و 89.
[3122] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 151.
[3123] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 116 و 5.
[3124] سعادتنامه، ص 241.
[3125] ديوان آذر بيگدلي، ص 402.
[3126] ديوان منطق‌الطير، ص 135 و 134 و 141.
[3127] لغت‌نامه دهخدا، ص 66، ستون 3، س 35.
[3128] ص 102، ستون 1، س 9.
[3129] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 34.
[3130] ديوان منطق‌الطير، ص 251 و 222 و 175.
[3131] ديوان لامع.
[3132] ديوان مثنوي.
[3133] ديوان منطق‌الطير، ص 142 و 97 و 36 و 34 و 144.
[3134] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 179.
[3135] لغت‌نامه دهخدا، ح- حافظ.
[3136] ديوان شهريار، ج 2، ص 1016.
[3137] امثال و الحكم، ج 1، ص 174.
[3138] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 950.
[3139] ديوان ناصرخسرو، ص 659.
[3140] ديوان سنايي غزنوي، ص 668.
[3141] ديوان نظامي گنجوي، ص 1321.
[3142] ديوان سنائي، ص 511.
[3143] ديوان خاقاني، ص 3119.
[3144] لغت‌نامه دهخدا (معين‌الدين يزدي).
[3145] ديوان ناصرخسرو، ص 92 و 105.
[3146] ديوان كليات گلستان سعدي، ص 61.
[3147] ديوان لامع، ص 203.
[3148] ديوان امام خميني (ره)، ص 67 و 66 و 135 و 107 و 89 و 88 و 139 و 61 و 63.
[3149] ديوان عطار نيشابوري، ص 238 و 237 و 239.
[3150] ديوان امام خميني (ره)، ص 102 و 66 و 235.
[3151] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 74.
[3152] ديوان وحشي بافقي، ص 97 و 51 و 12 و 342 و 7.
[3153] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 244 و 255.
[3154] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 24.

[3155] ديوان امام خميني (ره)، ص 150.
[3156] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 42 و 39 و 101.
[3157] ديوان عطار، ص 476 و 477.
[3158] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 219و 75 و 235.
[3159] ديوان هاتف 107.
[3160] ديوان فيض كاشاني، ص 59.
[3161] ديوان رفعت سمناني، ص 18 و 21 و 267.
[3162] ديوان عطار، ص 256.
[3163] فرهنگ معين، ج 2، ص 2458.
[3164] ديوان فيض كاشاني، ص 2.
[3165] فرهنگ معين، ج 4، ص 4986.
[3166] گلزار ادب، ص 137 و 132 و 110 و 484.
[3167] ديوان رجاء اصفهاني، ص 235- س 12-13.
[3168] ديوان اقبال لاهوري، ص 172.
[3169] ديوان جامي.
[3170] ديوان باباطاهر همداني، ص 107.
[3171] كليات سعدي (غزليات) ص 638.
[3172] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 67.
[3173] ديوان شيخ بهائي، ص 67 و 71 و 76.
[3174] ديوان اقبال لاهوري، ص 65.
[3175] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 97.
[3176] ديوان سيد حسن غزنوي، ص 71.
[3177] كليات صائب تبريزي، ص 376 و 513.
[3178] ديوان ناصرخسرو، ص 480 و 8.
[3179] ديوان شيخ بهائي، ص 132.
[3180] ديوان شمس تبريزي، ص 53.
[3181] ديوان رجاء اصفهاني، ص 212.
[3182] امثال و حكم، ج 3، ص 1384.
[3183] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 361.
[3184] ديوان صور معاني، ص 184.
[3185] ديوان ناصرخسرو، ص 19.
[3186] ديوان لامع، ص 314.
[3187] فرهنگ تلميحات، ص 121.
[3188] ديوان لامع، ص 269.
[3189] ديوان كليات صائب تبريزي، ص 194.
[3190] ديوان كليات سعدي.

[3191] ديوان ناصرخسرو، ص 28.
[3192] شاهنامه فردوسي، ج 1، ص 19.
[3193] حديقه الشعراء، ج 3، ص 1506 و ج 1، ص 202.
[3194] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 1221.
[3195] ديوان گلستان سعدي.
[3196] ديوان مثنوي معنوي.
[3197] ديوان اشعار شهريار، ج 2، ص 1129.
[3198] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 906.
[3199] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 415، ص 416.
[3200] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 247 و 1332.
[3201] امثال و حكم، ج 4، ص 1993.
[3202] فرهنگ معين، ج 1، ص 132.
[3203] امثال الحكم دهخدا.
[3204] ديوان ناصرخسرو، ص 72.
[3205] ديوان گلستان سعدي، ص 165 و 4.
[3206] فرهنگ دهخدا (فرخي)، ص 233.
[3207] ديوان باباطاهر عريان همداني، ص 22.
[3208] ديوان كليات صائب تبريزي، ص 126 و 143.
[3209] ديوان رجاء اصفهاني، ص 225.
[3210] امثال و حكم، ج 3، ص 1206.
[3211] ديوان شهريار، ج 2، ص 1079.
[3212] فرهنگ معين، ج 3، ص 3686 و ج 4، ص 4558 و 4851.
[3213] فرهنگ تلميحات، ص 114.
[3214] ديوان وحشي بافقي، ص 428 و 401.
[3215] ديوان عطار نيشابوري، ص 296.
[3216] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 177.
[3217] ديوان رفعت سمناني، ص 239.
[3218] لغت‌نامه دهخدا، ص 665.
[3219] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 645 و 450.
[3220] ديوان وحشي بافقي، ص 455.
[3221] فرهنگ معين، ج 4، ص 4551 و 5187 و 4525.
[3222] امثال و حكم، ج 4، ص 1979 و 1993.
[3223] شاهنامه، ج 3، ص 430 و 431.
[3224] امثال و حكم، ج 1، ص 42 و 41 و 83.
[3225] لغت‌نامه دهخدا (حافظ)، ص 723.
[3226] مثنوي معنوي دفتر پنجم، ص 324.

[3227] ديوان حافظ، ص 88.
[3228] لغت‌نامه دهخدا (خيام)، ص 2828.
[3229] ديوان اقبال لاهوري، ص 385.
[3230] ديوان گنجوي، ص 386.
[3231] ديوان كليات صائب تبريزي، ص 110 و 167.
[3232] ديوان گلستان سعدي، ص 19 و 196.
[3233] مثنوي معنوي، ص 17، ص 21، د 1 و ص 79 و 136 د 2.
[3234] كليات سعدي (گلستان)، ص 41.
[3235] ديوان ناصرخسرو، ص 119.
[3236] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 247.
[3237] كليات صائب تبريزي، ص 614.
[3238] امثال حكم، ج 2، ص 741.
[3239] فرهنگ معين، ج 2، ص 2514.
[3240] ديوان وحشي بافقي، ص 158.
[3241] شاهنامه فردوسي، ج 3، ص 430، ص 431.
[3242] امثال و حكم، ج 2، ص 740.
[3243] ديوان فيض كاشاني، ص 137.
[3244] امثال و حكم، ج 2، ص 640 و 740.
[3245] فرهنگ تلميحات، ص 512.
[3246] ديوان كامل جامي، ص 206.
[3247] لغت‌نامه دهخدا.
[3248] ديوان باباطاهر، ص 63.
[3249] كليات سعدي (غزليات)، ص 683.
[3250] شاهنامه فردوسي، ج 4، ص 612.
[3251] ديوان كليات صائب، ص 48.
[3252] شاهنامه فردوسي، ج 1، ص 107 و ج 3، ص 327.
[3253] غزليات سعدي، ص 575.
[3254] شاهنامه، ج 4، ص 612.
[3255] ديوان كليات صائب تبريزي، ص 48.
[3256] ديوان شهريار، ج 1، ص 180.
[3257] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 363 و 550.
[3258] ديوان جامي، ص 725 و 532.
[3259] ديوان حافظ.
[3260] گلستان سعدي: ص 205.
[3261] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 97.
[3262] لغت‌نامه دهخدا، ص 565.

[3263] كليات سعدي (گلستان)، ص 163.
[3264] لامع.
[3265] ديوان انوري، ج 2، ص 713.
[3266] ديوان گلستان سعدي، ص 12 و 188 و 116.
[3267] ديوان سنائي غزنوي، ص 1146، س آخر.
[3268] ديوان جامي، ص 786 و 20.
[3269] ديوان گلستان سعدي، ص 176.
[3270] ديوان ناصرخسرو، ص 348 و 107.
[3271] فرهنگ دهخدا، ج 1 (منوچهري) ص 237 و 721.
[3272] ديوان انوري، ج 2.
[3273] مطلوب كل طالب، ص 72.
[3274] امثال و حكم، ج 2، ص 741.
[3275] گلزار ادب، ص 576 و 578 و 649 و 577.
[3276] ديوان اقبال لاهوري، ص 18.
[3277] ديوان جامي، ص 11.
[3278] ديوان كليات صائب تبريزي، ص 792.
[3279] ديوان مثنوي معنوي، د 4، ص 222 و د 2، ص 102 و 88 و د 6 ص 383 و د 1 ص 30.
[3280] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 477.
[3281] كليات سعدي (بوستان) ص 203.
[3282] ديوان فيض كاشاني، ص 33.
[3283] امثال و حكم، ج 1، ص 30 و 191.
[3284] ديوان فيض كاشاني، ص 33.
[3285] ديوان منطق‌الطير، ص 17.
[3286] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 690.
[3287] ديوان خسرونامه عطار، ص 140.
[3288] ديوان كليات صائب تبريزي،ص 603.
[3289] ديوان شاهنامه فردوسي، ج 4، ص 503 و ج 1، ص 82.
[3290] ديوان گلستان سعدي، ص 8.
[3291] ديوان مثنوي معنوي، د 7، ص 429 و د 1،ص 24.
[3292] ديوان فيض كاشاني، ص 180.
[3293] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 163.
[3294] ديوان عمان ساماني، ص 92.
[3295] صور معاني، ص 283.
[3296] ديوان خسرونامه عطار، ص 79، ص 92.
[3297] گلستان سعدي، ص 100.

[3298] ديوان مثنوي معنوي، د- 7 ص 429 و دفتر 4، ص 224.
[3299] كليات سعدي (گلستان) ص 128.
[3300] ديوان انوري، ج 2، ص 600.
[3301] ديوان ناصرخسرو، ص 106.
[3302] لغت‌نامه دهخدا، ص 102، ستون 1- س 18 و ص 19.
[3303] ديوان حافظ، ص 10.
[3304] لغت‌نامه دهخدا، ص 464.
[3305] كليات سعدي (گلستان) ص 201.
[3306] لغت‌نامه دهخدا (حافظ) ص 581(.
[3307] امثال و حكم، ج 3، ص 1185 و 1215.
[3308] فرهنگ صبا، ص 662.
[3309] فرهنگ معين، ج 2، ص 1543 و ج 3، ص 3929.
[3310] ديوان ناصرخسرو، ص 6.
[3311] ديوان كليات شمس تبريزي، 275.
[3312] ديوان كامل جامي، ص 15.
[3313] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 116 و 94 و 119.
[3314] ديوان انوري.
[3315] ديوان ناصرخسرو، ص 41.
[3316] ديوان سيد حسن غزنوي، ص 74.
[3317] ديوان صور معاني، ص 198.
[3318] امثال و حكم، ج 2، ص 648 و 652 و 879.
[3319] ديوان عمان ساماني، ص 31 و 32.
[3320] ديوان سنائي غزنوي، ص 1104، س 4.
[3321] ديوان كامل شيخ بهائي، ص 124.
[3322] ديوان رجاء اصفهاني، ص 215، س 17.
[3323] كليات سعدي بوستان، 264 و 262 و 265.
[3324] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 96.
[3325] ديوان مثنوي معنوي، ص 2.
[3326] لغت‌نامه دهخدا، (حافظ)، ص 205.
[3327] ديوان اقبال لاهوري، ص 65.
[3328] كليات سعدي (گلستان)، ص 182.
[3329] امثال و حكم، ج 1، ص 195.
[3330] ج 3، ص 1185 و 1246.
[3331] ديوان مثنوي معنوي.
[3332] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 133.
[3333] مطلوب كل طالب، ص 133.

[3334] امثال و حكم، ج 3، ص 1227، ج 1، ص 55 و 171 و 219 و ج 1298 و 3.
[3335] كليات ديوان شمس تبريزي، ص 71.
[3336] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 54.
[3337] كليات سعدي، غزليات، ص 9.
[3338] ديوان كامل شيخ‌بهائي، ص 86.
[3339] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 71.
[3340] كليات سعدي (گلستان)، ص 213.
[3341] ديوان كامل شيخ بهائي، ص 86.
[3342] ديوان عمان ساماني.
[3343] ديوان رجاء اصفهاني، ص 244، س 7.
[3344] ديوان ناصرخسرو، ص 501.
[3345] ديوان لامع، ص 282.
[3346] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 122 و 96 و 88 و 484.
[3347] خسرونامه، ص 83، س 10 و 12.
[3348] خسرونامه عطار، ص 390، س 3 و 391.
[3349] مطلوب كل طالب، ص 106.
[3350] فرهنگ صبا، ص 288.
[3351] گلزار ادب، ص 627.
[3352] امثال و حكم، ج 1، ص 190 و ج 2، ص 918.
[3353] ديوان ناصرخسرو، ص 520.
[3354] ديوان مثنوي معنوي، ص 247 و د 1، ص 25 و د 7، ص 437.
[3355] سعادتنامه، ص 232 و 230.
[3356] گلزار ادب، ص 624.
[3357] ديوان اشعار لامع، ص 504 و 179.
[3358] مثنوي معنوي.
[3359] ديوان سعادت‌نامه ص ...
[3360] ديوان جامي، ص 156.
[3361] امثال و حكم، ج 2، ص 837 و 814 و 741 و 644 و 983.
[3362] ديوان رفعت سمناني، ص 454.
[3363] كليات سعدي (گلستان)، ص 208.
[3364] كليات ديوان شمس تبريزي، ص 109.
[3365] ديوان فروغي بسطامي، ص 88.
[3366] ديوان مثنوي مولوي، د 6، ص 373.
[3367] لغت‌نامه دهخدا، ص 13 و 600.
[3368] امثال و حكم، ج 1، ص 10 و 11.

[3369] كليات سعدي (گلستان)، ص 144.
[3370] مثنوي معنوي، د 2، ص 108.
[3371] شاهنامه، ج 3، ص 430.
[3372] امثال و حکم، ج 2، ص 631 و 819 نقل از تاريخ سلاجقه کرمان.
[3373] ديوان وحشي بافقي، ص 504 و 505.
[3374] لغت‌نامه دهخدا، ج 2، ص 764 (ميرفندرسکي).
[3375] ديوان کليات صائب تبريزي، ص 697.
[3376] ديوان ناصرخسرو، ص 159.
[3377] لغت‌نامه دهخدا، ج 2، ص 704.
[3378] امثال و حکم، ج 3، ص 1216.
[3379] کليات سعدي (بوستان)، ص 80 و 59.
[3380] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 298 و 319.
[3381] ديوان فروغي بسطامي، ص 179.
[3382] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 513.
[3383] ديوان رجاء اصفهاني، ص 220،س 2.
[3384] ديوان خواجه عبدالله انصاري، ص 231، (لغت‌نامه دهخدا).
[3385] ديوان حاج ملاهادي سبزواري، ص 112.
[3386] لغت‌نامه دهخدا (گرشاسب‌نامه)، ص 706.
[3387] کليات سعدي (بوستان)، ص 5 و 324.
[3388] ديوان شمس تبريزي، ص 1189.
[3389] ديوان ناصرخسرو، ص 12.
[3390] کليات ديوان صائب تبريزي، ص 330.
[3391] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 111.
[3392] ديوان صائب تبريزي، 435 و 376.
[3393] ديوان منطق‌الطير، ص 145 و 146.
[3394] صور معاني، ص 276.
[3395] ديوان رفعت سمناني، ص 66.
[3396] کليات شمس تبريزي، ص 1443.
[3397] فرهنگ معين، ج 4، ص 5175.
[3398] ديوان وحشي بافقي، ص 393 و 363.
[3399] ديوان عطار نيشابوري، ص 294 و 278 و 295.
[3400] ديوان عمان بساماني، ص 71.
[3401] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 140 و 54 و 141.
[3402] لغت‌نامه دهخدا.
[3403] گلزار ادب، ص 587 و 586.
[3404] ديوان لامع، ص 237 و 286 و 256 و 282.

[3405] امثال و حكم، ج 1، ص 32 و ج 3، ص 1212 و ج 3، ص 1285.
[3406] ديوان عطار.
[3407] ديوان صائب تبريزي، ص 365 و 273 و 435 و 177 و 432.
[3408] ديوان نظامي گنجوي، ص 857.
[3409] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 597 و 523.
[3410] ديوان اقبال لاهوري، ص 38.
[3411] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 418و 122 و 422.
[3412] ديوان كامل شيخ بهائي، ص 169.
[3413] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 456 و 573.
[3414] خسرونامه عطار، ص 115، س 16.
[3415] كليات ديوان شمس تبريزي، ص 351.
[3416] ديوان جامي، ص 22.
[3417] ديوان صائب تبريزي، ص 902.
[3418] ديوان نظامي گنجوي، ص 1094.
[3419] امثال و حكم، ج 2، ص 678.
[3420] كليات شمس تبريزي، ص 1221.
[3421] ديوان مثنوي معنوي مولوي، د- 1، ص 37.
[3422] ديوان نظامي گنجوي، ص 109.
[3423] ديوان منطق‌الطير، ص 136.
[3424] ديوان انوري، ج 2، ص 659.
[3425] ديوان ناصرخسرو، ص 529.
[3426] لغت‌نامه دهخدا (ابن يمين)؟.
[3427] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 333 و 334.
[3428] ديوان لامع، ص 420.
[3429] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 148.
[3430] فرهنگ معين، ج 4، ص 4558.
[3431] امثال و حكم، ج 2، ص 578.
[3432] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 38.
[3433] امثال و حكم، ج 2، ص 603 و 1033، ج 1، ص 28 و 27 و 64 و ج 3، ص 1237.
[3434] شاهنامه فردوسي، ج 3، ص 430 و ج 1، ص 48 و ج 4، ص 501.
[3435] امثال و حكم، ج 2، ص 883 و 745 و 578.
[3436] كليات سعدي (گلستان)، ص 178.
[3437] ديوان ناصرخسرو، ص 18.
[3438] ديوان نظامي گنجوي، ص 621.
[3439] امثال و حكم، ج 3، ص 1212، و ج 294 و 1.

[3440] ديوان مثنوي معنوي، ص 51، د 1- د 3، ص 145 و د 4، ص 247 (نسخه رمضاني).
[3441] ديوان نظامي گنجوي، ص 627.
[3442] ديوان شيخ‌بهايي، صص 145 و 148.
[3443] شاهنامه فردوسي، ج 1، ص 82.
[3444] ديوان مثنوي معنوي، د 1.
[3445] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 92.
[3446] ديوان لامع، ص 534.
[3447] ديوان مثنوي معنوي، د- 1، ص 46.
[3448] كليات سعدي (بوستان)، ص 189 و 201 و 200 و 196 و 194 و 180.
[3449] شاهنامه فردوسي، ج 4.
[3450] خسرونامه عطار، ص 362.
[3451] ديوان مثنوي معنوي، د- 1، ص 48.
[3452] ديوان سنائي غزنوي، ص 85، س 3.
[3453] ديوان غزليات حافظ، ص 613.
[3454] ديوان انوري، ج 2، ص 553.
[3455] ديوان امام خميني (ره)، ص 80.
[3456] ديوان حافظ، ص 651.
[3457] ديوان وحشي بافقي، ص 429.
[3458] ديوان شهريار، ج 2، ص 1141.
[3459] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 316.
[3460] ديوان وحشي بافقي، ص 407.
[3461] امثال و حكم، ج 3، ص 1214 و 1233.
[3462] كليات ديوان اقبال لاهوري، ص 401.
[3463] ديوان مثنوي معنوي، د- 1، ص 6.
[3464] ديوان شهريار، ج 2، ص 995 و 1157.
[3465] كليات شمس تبريزي، ص 428 و 60.
[3466] كليات سعدي (بوستان)، ص 356.
[3467] ديوان ناصرخسرو، ص 6.
[3468] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 102.
[3469] ديوان ناصرخسرو، ص 14.
[3470] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 455.
[3471] ديوان مثنوي معنوي، د 1، ص 10.
[3472] لغت‌نامه دهخدا، ج 6، ص 1602 (گرشاسب‌نامه).
[3473] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 74.

[3474] كليات سعدي، (غزليات)، ص 65.
[3475] ملك‌الشعراء بهار، 445 و 503 و 426.
[3476] ديوان باباطاهر عريان همداني، ص 49.
[3477] ديوان ناصرخسرو، ص 57.
[3478] ملك‌الشعراء بهار، ص 118 و 117 و 119.
[3479] امثال و حكم، ج 3، ص 1200 و ج 1، ص 251 و ج 4، ص 1740.
[3480] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 112.
[3481] ديوان شيخ بهائي، ص 170.
[3482] امثال و حكم، ج 2، ص 1027.
[3483] كليات سعدي (گلستان)، ص 49.
[3484] ديوان نظامي گنجوي، ص 141.
[3485] خسرونامه عطار، ص 29.
[3486] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 297.
[3487] كليات سعدي (غزليات)، ص 470.
[3488] كليات سعدي (بوستان)، ص 208 و 23.
[3489] ديوان لامع، ص 242.
[3490] ديوان (سعادت‌نامه)، شيخ محمود شبستري، ص.
[3491] ديوان ناصرخسرو، ص 183.
[3492] كليات ديوان شمس تبريزي، ص 335.
[3493] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 470.
[3494] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 2.
[3495] كليات ديوان شمس تبريزي، ص 1397.
[3496] ديوان غزليات خواجه حافظ شيرازي، ص 581.
[3497] كليات سعدي (غزليات).
[3498] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 591 و 736.
[3499] ديوان غزليات حافظ، ص 416.
[3500] ديوان مثنوي طاقديس، ص 80 و 40.
[3501] امثال و حكم، ج 1، ص 18 و 199 و 200.
[3502] ديوان لامع، ص 201.
[3503] ديوان عمان ساماني، ص 16.
[3504] امثال و حكم، ج 3، ص 1272 و 1344 و 1346 و ج 1، ص 187.
[3505] ديوان فروغي بسطامي، ص 191.
[3506] ديوان رفعت سمناني، ص 486.
[3507] ديوان ناصرخسرو، ص 22.
[3508] ديوان ملك‌الشعراء تبريزي، ص 324 و 323.
[3509] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 105.

[3510] ديوان اقبال لاهوري، ص 312.
[3511] ديوان ناصرخسرو.
[3512] ديوان سنايي غزنوي، ص 1118.
[3513] ديوان ناصرخسرو، ص 119.
[3514] لغت‌نامه دهخدا، ص.
[3515] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 123.
[3516] منطق‌الطير، ص 4 و 149 و 245.
[3517] امثال و حكم، ج 2، ص 645 و ج 3، ص 1271.
[3518] كليات شمس تبريزي، ص 49 و 57.
[3519] ديوان جامي، ص 577.
[3520] ديوان الهي قمشه‌اي.
[3521] كليات سعدي (گلستان)، ص 215.
[3522] كليات سعدي (غزليات)، ص 434 و 439.
[3523] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 122.
[3524] ديوان ناصرخسرو، ص 18 و 177.
[3525] لغت‌نامه دهخدا (تحفه العراقيين امثال الحكم)، ج 1، ص 535.
[3526] امثال و حكم، ج 2، ص 1051 و 740 و 795 و 702 و 1052 و 701.
[3527] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1914.
[3528] امثال و حكم، ج 4، ص 1963 و 1722 و 1901.
[3529] كليات سعدي (بوستان)، ص 250.
[3530] ديوان مثنوي معنوي، د 1، ص 59 و د 2، ص 81.
[3531] امثال و حكم، ج 2، ص 590.
[3532] ديوان اقبال لاهوري، ص 191.
[3533] ديوان شهريار، ج 2، ص 1049.
[3534] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 813.
[3535] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 362 و 361 و 135 و 111 و 467.
[3536] كليات سعدي (بوستان)، ص.
[3537] كليات ديوان شمس تبريزي، ص 235.
[3538] ديوان لامع، ص 281.
[3539] ديوان شاهنامه فردوسي، ص 430، ج 3.
[3540] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 221.
[3541] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 537.
[3542] ديوان امام خميني (ره)، ص 102 و 43.
[3543] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 61 و 63.
[3544] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 163.

[3545] ديوان گلشن راز، ص 80.
[3546] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 172.
[3547] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 31 و 101.
[3548] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 95.
[3549] ديوان لامع، ص 189.
[3550] ديوان عطار، ص 452 و 278.
[3551] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 92 و 88.
[3552] ديوان امام خميني (ره)، ص 104.
[3553] ديوان رفعت سمناني، ص 270 و 92 و 39.
[3554] گلزار ادب، ص 156.
[3555] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 369.
[3556] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 393.
[3557] ديوان شيخ‌بهايي، ص 172.
[3558] ديوان فيض كاشاني، ص 190 و 191.
[3559] ديوان منطق‌الطير، ص 162 و 134 و 197.
[3560] ديوان صور معاني، ص 34.
[3561] ديوان لامع، ص 272 و 198 و 440 و 282 و 272 و 441.
[3562] ديوان اشعار هاتف اصفهاني، ص 89.
[3563] ديوان رفعت سمناني، ص 370 و 509.
[3564] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 356 و 161 و 156 و 1321.
[3565] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 369.
[3566] ديوان وحشي بافقي، ص 47.
[3567] ديوان صور معاني، ص 73.
[3568] ديوان فيض كاشاني، ص 34 و 120.
[3569] فرهنگ تلميحات، ص 352.
[3570] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 36.
[3571] ديوان عطار نيشابوري، ص 261 و 296.
[3572] فرهنگ معين.
[3573] ديوان صور معاني، ص 206.
[3574] ديوان فروغ بسطامي، ص 52 و 99.
[3575] ديوان شمس تبريزي، 1319 و 79 و 872.
[3576] ديوان جامي، ص 12.
[3577] كليات سعدي (غزليات)، ص 480.
[3578] ديوان حافظ (خطيب)، ص 10.
[3579] لغت‌نامه دهخدا، ص 1561.
[3580] ديوان حافظ (خطيب)، ص 294.

[3581] ديوان فروغي، ص 105.
[3582] ديوان شيخ بهائي، ص 169.
[3583] كليات سعدي (بوستان)، ص 340.
[3584] ديوان مثنوي معنوي، د 4، ص 238.
[3585] ديوان اقبال لاهوري، ص 64.
[3586] ديوان شمس تبريزي، ص 1218.
[3587] ديوان مثنوي معنوي، ص 164، د 3.
[3588] ديوان نظامي گنجوي، ص 628.
[3589] كليات سعدي (بوستان)، ص 289.
[3590] ديوان وحشي بافقي، ص 406.
[3591] ديوان لامع، ص 475.
[3592] ديوان منطق‌الطير، ص 114.
[3593] ديوان لامع، ص 320 و 441 و 202 و 345.
[3594] ديوان شهريار، ج 2، ص 1140.
[3595] لغت‌نامه دهخدا، ص 522.
[3596] خسرونامه عطار، ص 47.
[3597] امثال و حكم، ج 1، ص 144 و 244 و 28 و 1 و ج 3، ص 1188.
[3598] كليات سعدي (بوستان)، ص 333 و 334.
[3599] امثال و حكم، ج 2، ص 1071.
[3600] فرهنگ تلميحات، ص 127.
[3601] ديوان رفعت سمناني، ص 223.
[3602] سعادت‌نامه، ص 149.
[3603] ديوان مثنوي معنوي، د 3، ص 146.
[3604] ديوان لامع، ص 373.
[3605] فرهنگ تلميحات، ص 491.
[3606] ديوان ناصرخسرو، ص 11 و 139 و 246.
[3607] ديوان مثنوي معنوي، ص 99، د 1 و ص 2 و 4 و ص 33 و 36.
[3608] ديوان ناصرخسرو، ص 24.
[3609] كليات سعدي (گلستان)، ص 175.
[3610] مثنوي مولوي.
[3611] امثال و حكم، ج 4، ص 1948.
[3612] فرهنگ معين، ج 3، ص 3958 و 4132.
[3613] ديوان لامع، ص 197.
[3614] امثال و حكم، ج 4، ص 1998 و 1996 و ج 2، ص 730.
[3615] لغت‌نامه دهخدا، ص 2106.
[3616] ديوان امام خميني (ره)، ص 93.

[3617] ديوان عطار، ص 291.
[3618] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 418.
[3619] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 300 و 424.
[3620] ديوان مثنوي معنوي، ص 91، د 2.
[3621] كليات سعدي (گلستان)، ص 176.
[3622] ديوان نظامي گنجوي، ص 621.
[3623] ديوان جامي، ص 26.
[3624] ديوان صور معاني، ص 195.
[3625] امثال و حكم، ج 4، ص 1762.
[3626] فرهنگ تلميحات، ص 562.
[3627] ديوان اقبال لاهوري، ص 385.
[3628] لغت‌نامه دهخدا، ص 403.
[3629] كليات سعدي (گلستان)، ص 159.
[3630] ديوان اشعار امام خميني (ره)،ص 92.
[3631] ديوان شهريار، ج 1، ص 117.
[3632] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 235 و 262.
[3633] ديوان نظامي گنجوي، ص 13 و 14.
[3634] امثال و حكم، ج 1، ص 27 و ج 2، ص 1023.
[3635] ديوان لامع، ص 234 و 165 و 135 و 134 و 131.
[3636] ديوان وحشي بافقي، ص 490.
[3637] شاهنامه فردوسي.
[3638] لغت‌نامه دهخدا، ج 1، ص 24.
[3639] كليات سعدي (بوستان)، ص 309.
[3640] ديوان ناصرخسرو، ص 201.
[3641] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 387.
[3642] فرهنگ معين، ج 3، ص 2902 و ج 4،ص 4558 و 4851.
[3643] امثال و حكم، ج 2، ص 644 و 627 و 577.
[3644] فرهنگ تلميحات، ص 158.
[3645] امثال و حكم، ج 2، ص 611 و 820 و 773 و 876 و 576.
[3646] فرهنگ صبا، ص 480.
[3647] امثال و حكم، ج 2، ص 730 و 1134 و 1033 و 901 و 883 و 772 و 915 و 912 و 644 و 901 و 1157 و 679.
[3648] ديوان عطار نيشابوري، ص 270.
[3649] امثال و حكم، ج 2، ص 603 و 1073 و 1033.
[3650] ديوان نظامي گنجوي، ص 234 و 934 و 460.
[3651] ديوان رجاء اصفهاني، ص 166.

[3652] شاهنامه فردوسي، ص 107.
[3653] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 411.
[3654] لغت‌نامه دهخدا، ص 354.
[3655] امثال و حكم، ج 2، ص 825.
[3656] فرهنگ معين، ج 1، ص 94.
[3657] ديوان فيض كاشاني، ص 224 و 18.
[3658] امثال و حكم، ج 1، ص 101 و 10.
[3659] امثال و حكم، ج 1، ص 5 و 4 و 10 و 101 و 247.
[3660] كليات سعدي (گلستان)، ص 40.
[3661] لغت‌نامه دهخدا، ص 2580.
[3662] ديوان صور معاني، ص 208.
[3663] ديوان شيخ‌بهايي، ص 124.
[3664] ديوان لامع، ص 237.
[3665] كليات سعدي (گلستان)، ص 164.
[3666] ديوان جامي، ص 823 و 251.
[3667] ديوان صائب تبريزي، ص.
[3668] امثال و حكم، ج 2، ص 691 و 721 و 718 و 866.
[3669] كليات سعدي (گلستان)، ص 125.
[3670] شاهنامه، ج 3، ص 430 و 431.
[3671] كليات سعدي (بوستان)، ص 264.
[3672] امثال و حكم، ج 1، ص 199.
[3673] كليات سعدي (بوستان)، ص 355.
[3674] ديوان عطار نيشابوري، ص 438.
[3675] كليات سعدي (گلستان)، ص 109.
[3676] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 19.
[3677] كليات سعدي (گلستان)، ص 175.
[3678] ديوان فيض كاشاني، ص 48.
[3679] ديوان جامي، ص 121 و 26.
[3680] كليات سعدي (بوستان)، ص 383.
[3681] رباعيات باباطاهر، ص 114.
[3682] ديوان شمس تبريزي، ص 990.
[3683] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 292.
[3684] كليات سعدي.
[3685] ديوان مثنوي معنوي، ص 42.
[3686] ديوان لامع، ص 566 و 570.
[3687] ديوان عطار نيشابوري، ص 45 و 37.

[3688] ديوان اشعار لامع، ص 203.
[3689] ديوان شهريار جلد 2، ص 1075.
[3690] ديوان شيخ بهائي، ص 13 و 24.
[3691] ديوان ناصرخسرو، ص 110 و 32.
[3692] ديوان نظامي گنجوي، ص 101.
[3693] لغت‌نامه دهخدا.
[3694] لغت‌نامه دهخدا، ص 188.
[3695] ديوان منطق‌الطير، ص 101.
[3696] ديوان نظامي گنجوي، ص 763.
[3697] كليات صائب تبريزي، ص 129 و 168.
[3698] ديوان لامع، ص 261.
[3699] ديوان جامي، ص 796 و ص 18.
[3700] ديوان ناصرخسرو، ص 328 و 329.
[3701] لغت‌نامه دهخدا، ص 138.
[3702] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 405 و 92 و 222 و 319 و 100.
[3703] لغت‌نامه دهخدا، ص 203.
[3704] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 121 و 428.
[3705] ديوان اقبال لاهوري، ص 481.
[3706] خسرونامه، ص 286 و 387.
[3707] لغت‌نامه دهخدا، ص.
[3708] شاهنامه فردوسي.
[3709] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 159.
[3710] ديوان شيخ بهائي، ص 125.
[3711] ديوان انوري، ج 2، ص 538.
[3712] ديوان صور معاني، ص 264 و 208 و 185 و 265.
[3713] ديوان لامع، ص 314.
[3714] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 445.
[3715] ديوان فيض كاشاني، ص 24.
[3716] فرهنگ معين، ج 4، ص 4550.
[3717] امثال و حكم، ج 2، ص 836 و 646 و 845 و 612 و 783 و 835.
[3718] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 701 و ج 2، ص 828.
[3719] ديوان وحشي بافقي، ص 400 و 399.
[3720] ديوان نظامي گنجوي، ص 107 و 108.
[3721] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 173 و 1437.
[3722] ديوان ابوسعيد ابوالخير، ص 51 و 86 و 106.

[3723] ديوان منطق‌الطير، ص 101.
[3724] ديوان باباطاهر، ص.
[3725] مثنوي معنوي، د 5، ص 316 و د 4، ص 359.
[3726] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 196.
[3727] ديوان صور معاني، ص 42.
[3728] ديوان شهريار، ج 1، ص 96.
[3729] خسرونامه‌ي عطار، ص 223.
[3730] ديوان شمس تبريزي، ص 236.
[3731] مثنوي و معنوي، ص 90، د 2.
[3732] فرهنگ معين، ج 4، ص 4718.
[3733] حديقه‌الشعراء، ج 2، ص 921.
[3734] امثال و حكم، ج 2، ص 924.
[3735] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 285.
[3736] ديوان فيض كاشاني، ص 35.
[3737] ديوان ابوسعيد ابي‌الخير.
[3738] امثال و حكم، ج 1، ص 1.
[3739] ديوان نظامي گنجوي، ص 57 و 58.
[3740] ديوان نظامي گنجوي، ص 1233.
[3741] شاهنامه فردوسي، ص 499.
[3742] ديوان ناصرخسرو، ص 117.
[3743] كليات سعدي (گلستان)، ص 157.
[3744] كليات سعدي (گلستان)، ص 88.
[3745] فرهنگ صبا، ص 158.
[3746] كليات سعدي غزليات، ص 543 و 411.
[3747] لغت‌نامه دهخدا، ص 835 (به نقل امثال و حكم).
[3748] ديوان شهريار، ج 1، ص 681 و 682.
[3749] كليات اشعار و آثار فارسي بهائي، ص 160 (موش و گربه).
[3750] كليات اقبال لاهوري، ص 74.
[3751] ديوان سنائي غزنوي، ص 510.
[3752] ديوان عطار نيشابوري، ص 256.
[3753] مثنوي معنوي، د 1، ص 5.
[3754] فرهنگ معين، ج 1، ص 94.
[3755] ديوان شمس تبريزي، ص 1369.
[3756] ديوان شيخ بهائي، ص 171.
[3757] ديوان مثنوي معنوي، ص 117.
[3758] ديوان صور معاني، ص 73.

[3759] ديوان فروغي، ص 99.
[3760] ديوان مثنوي معنوي.
[3761] شمس تبريزي، ص 228.
[3762] ديوان مثنوي معنوي، ص 140، د 3.
[3763] ديوان نظامي گنجوي، ص 376.
[3764] ديوان حافظ (خطيب)، ص 252.
[3765] ديوان فروغي بسطامي، ص 28.
[3766] كليات سعدي (غزليات)، ص 652.
[3767] كليات سعدي (گلستان)، ص 98.
[3768] لغتنامه‌ي دهخدا، ص 101، ج 2.
[3769] ديوان ناصرخسرو، ص 18.
[3770] كليات سعدي (گلستان)، ص 113.
[3771] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 311 و 310 و 392.
[3772] ديوان كليات صائب تبريزي، ص 262 و 430 و 169.
[3773] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 523 و 423 و 397.
[3774] شاهنامه فردوسي، ص 18 و 513 و 48.
[3775] ديوان شيخ‌بهايي، ص 167.
[3776] ديوان ناصرخسرو، ص 12 و 33.
[3777] ديوان نظامي گنجوي، ص 627.
[3778] ديوان حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1683.
[3779] امثال و حكم، ج 3، ص 1253 و 1214 و 1315 و ج 1، ص 61 و 62.
[3780] كليات سعدي (بوستان)، ص 333.
[3781] كليات سعدي (گلستان)، ص 35.
[3782] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 481 و 472 و 503.
[3783] ديوان ناصرخسرو، ص 10.
[3784] لغت‌نامه دهخدا.
[3785] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 576.
[3786] ناصرخسرو، ص 101.
[3787] فرهنگ صبا، ص 800.
[3788] منطق‌الطير، ص 42.
[3789] گلستان سعدي.
[3790] منطق‌الطير، ص 219 و 206 و 195 و 173 و 226.
[3791] ديوان وحشي بافقي، ص 35.
[3792] منطق‌الطير، ص 153.
[3793] لغت‌نامه دهخدا.

[3794] ديوان وحشي بافقي، ص 440.
[3795] ديوان فيض كاشاني، ص 227.
[3796] ديوان وحشي بافقي، ص 441.
[3797] لغتنامه دهخدا، ص 683.
[3798] ديوان مثنوي طاقديس، ص 137.
[3799] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 70 و 1189.
[3800] ديوان طاقديس، ص 216.
[3801] ديوان اقبال لاهوري، ص 31.
[3802] ديوان ملاهادي سبزواري، ص 27.
[3803] حديقه الشعراء، ج 1، ص 101 و ج 3،ص 1589 و ج 1، ص 360.
[3804] ديوان رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 17 و 16 و 33.
[3805] ديوان مثنوي طاقديس، ص 142.
[3806] ديوان عطار نيشابوري، ص 233.
[3807] ديوان وحشي بافقي، ص 442 و 463.
[3808] كليات سعدي (گلستان)، ص 39 و 32.
[3809] ديوان شيخ‌بهائي، ص 168.
[3810] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 515 و 511 و 506 و 399 و 405 و 505 و 504 و 514.
[3811] ديوان ناصرخسرو، ص 4.
[3812] كليات صائب تبريزي، ص 186 و 185 و 168 و 489 و 244 و 188 و 342.
[3813] ديوان لامع، ص 409 و 509.
[3814] ديوان شهريار، ج 2، ص 1164.
[3815] ديوان ناصرخسرو، ص 119.
[3816] خسرونامه‌ي عطار، ص 85.
[3817] كليات سعدي (گلستان)، ص 180.
[3818] ديوان شيخ‌بهايي، ص 112.
[3819] ديوان اقبال لاهوري، ص 418 و 417.
[3820] كليات صائب تبريزي، ص 537 و 522 و 510 و 799 و 168 و 869.
[3821] ديوان صور معاني، ص 74، ديوان عطار ص 650.
[3822] ديوان خاقاني، ص 327.
[3823] ديوان فيض كاشاني، ص 4.
[3824] ديوان رفعت سمناني، ص 548 و 277.
[3825] ديوان ناصرخسرو، ص 22.
[3826] كليات سعدي (گلستان)، ص 40.

[3827] ديوان رفعت سمناني، ص 425.
[3828] ديوان فرهنگ صبا، ص 899.
[3829] امثال و حكم، ج 4، ص 1795 و 1846.
[3830] كليات سعدي (غزليات)، ص 634.
[3831] كليات صائب تبريزي، ص 321.
[3832] ديوان جامي، ص 268.
[3833] كليات صائب تبريزي، ص 164.
[3834] ديوان مثنوي معنوي، ص 132 و 20 و 9 و 342.
[3835] كليات سعدي (غزليات)، ص 568.
[3836] ديوان رجاء اصفهاني، ص 171 و 235 و 175.
[3837] ديوان ناصرخسرو، ص 18 و 23.
[3838] كليات شمس تبريزي، ص 336.
[3839] ديوان جامي، ص 440.
[3840] ديوان شيخ‌بهايي، ص 153.
[3841]
ديوان ناصرخسرو، ص 18 و 23
كليات شمس تبريزي، ص 336
ديوان جامي، ص 440
ديوان شيخ‌بهايي، ص 153
(انسان صبور بدون ظفر و پيروزي نخواهد بود گرچه دير بدست آيد)
مولوي:
ور تو اشكالي بكلي و حرج
صبر كن كالصبر مفتاح الفرج
باز با خود گفت صبر اولي‌تر است
صبر با مقصود زو تر رهبر است
گفت لقمان صبر هم نيكو دمي است
كو پناه و دافع هر جا غمي است
صبر را با حق قرين كرد اي فلان
آخر «و العصر» را آگه بخوان
صد هزاران كيميا حق آفريد
كيميايي همچو صبر آدم نديد
صبر آرد آرزو راني شتاب
صبر كن والله اعلم بالصواب **زيرنويس=ديوان مثنوي معنوي، ص 59 و 77.
[3842] كليات سعدي (بوستان)، ص 340 و 266 و 264 و 251.
[3843] امثال و حكم، ج 2، ص 655.

[3844] امثال و حكم، ج 1، ص 50 و ج 2، ص 655.
[3845] كليات صائب تبريزي، ص 389.
[3846] ديوان خواجه حافظ شيرازي (خطيب رهبر)، ص 675.
[3847] ديوان عمان ساماني، ص 67.
[3848] ديوان لامع، ص 565 و 583.
[3849] ديوان آذر بيگدلي، ص 285.
[3850] فرهنگ معين، ج 4، ص 4607.
[3851] فرهنگ تلميحات، ص 415.
[3852] ديوان لامع، ص 362.
[3853] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 156.
[3854] ديوان وحشي بافقي، ص 408.
[3855] ديوان عمان ساماني، ص 97.
[3856] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 66.
[3857] ديوان شهريار، ج 2، ص 1166 و 1169.
[3858] ديوان فيض كاشاني، ص 114.
[3859] مثنوي و معنوي مولوي، دفتر هشتم، ص 354.
[3860] ديوان ناصرخسرو، ص 178.
[3861] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 499 و 147 و 503.
[3862] مثنوي معنوي مولوي، دفتر اول، ص 6.
[3863] ديوان انوري، ج 2، ص 692.
[3864] ديوان صور معاني، ص 258.
[3865] فرهنگ معين، ج 1، ص 741.
[3866] ديوان فيض كاشاني.
[3867] ديوان سنايي غزنوي، ص 1115.
[3868] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 121.
[3869] امثال و حكم، ج 3، ص 1328.
[3870] كليات سعدي (بوستان)، ص 326.
[3871] كليات سعدي (گلستان)، ص 93.
[3872] كليات صائب تبريزي، ص 168 و 776.
[3873] امثال و حكم، ج 2، ص 1099.
[3874] ديوان انوري، ج 2، ص 586.
[3875] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن‌راز)،ص 91.
[3876] ديوان عطار نيشابوري.
[3877] ديوان صدر معاني، ص 200.
[3878] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 369.
[3879] ديوان لامع، ص 236.

[3880] امثال و حكم، ج 1، ص 45.
[3881] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 94.
[3882] ديوان ناصرخسرو.
[3883] كليات سعدي (گلستان)، ص 166 و 119،غزليات 460.
[3884] ديوان مثنوي معنوي، ص 88 و 139 و 56 و 191.
[3885] كليات سعدي (گلستان)، ص 178 و 32 و 112.
[3886] كليات سعدي (غزليات)، ص 580.
[3887] شاهنامه فردوسي، ص 430.
[3888] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 77.
[3889] امثال و حكم، ج 2، ص 582 و 833.
[3890] ديوان وحشي بافقي، ص 505.
[3891] گلزار ادب، ص 134.
[3892] ديوان عطار نيشابوري، ص 12.
[3893] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 406 و 121 و 115 و 114 و 407.
[3894] لغت‌نامه دهخدا.
[3895]
ديوان عطار نيشابوري، ص 12
ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 406 و 121 و 115 و 114 و 407
لغت‌نامه دهخدا)
**پله=2
**عنوان=حكمت 182
**متن=
مرگ و زندگي
و لا يستقبل يوما من عمره الا بفراق آخر من اجله
(هيچ روزي، از عمر، فرانمي‌رسد، جز آنكه روزي، از عمر آدمي، از دست رفته است)
حافظ:
بيدار شو اي خواجه كه خوش خوش بكشد
حمال زمانه رخت از خانه‌ي عمر
مفرد همداني:
غافل مشو كه عمر تو بر باد مي‌رود
بر رخش عمر هر نفسي تازيانه‌ايست
حافظ:
مرا در منزل جانان چه امن و عيش چون هر دم
جرس فرياد مي‌دارد كه بر بنديد محملها **زيرنويس=لغت‌نامه دهخدا، حافظ.

[3896] ديوان نظامي گنجوي، ص 147.
[3897] ديوان شيخ‌بهايي، ص 123.
[3898] ديوان لامع، ص 450 و 444 و 331.
[3899] ديوان عطار نيشابوري، ص 36.
[3900] سعادت‌نامه، ص 234.
[3901] كليات سعدي (غزليات)، ص 514.
[3902] مثنوي معنوي، ص 167 و 27 و 371 و 50.
[3903] ديوان حاج ملاهادي سبزواري، ص 41.
[3904] ديوان ناصرخسرو، ص 75.
[3905] سعادتنامه، ص 236.
[3906] ديوان صور معاني، ص 272 و 273.
[3907] امثال و حكم، ج 1، ص 455 و 451.
[3908] امثال و حكم، ج 2، ص 813 و 907 و 765 و 853 و 647 و 686 و 853.
[3909] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 93.
[3910] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 639.
[3911] خسرونامه عطار، ص 85.
[3912] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 468 و 426 و 640.
[3913] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 703.
[3914] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 178.
[3915] شاهنامه فردوسي، ص 573، ج 4.
[3916] كليات سعدي (بوستان)، ص 214 و 320.
[3917] امثال و حكم، ج 3، ص 1236.
[3918] كليات سعدي (بوستان)، ص 367.
[3919] كليات سعدي (گلستان)، ص 156 و 98 و 49.
[3920] شاهنامه فردوسي، ص 48، ج 1 و ج 3، ص 440 و ج 4، ص 500.
[3921] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 434.
[3922] امثال و حكم، ج 2، ص 949 و 1022.
[3923] رباعيات ابوسعيد ابوالخير.
[3924] كليات صائب تبريزي، ص 791 و 792.
[3925] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 480.
[3926] لغت‌نامه دهخدا.
[3927] ديوان خسرونامه عطار، ص 304.
[3928] شاهنامه فردوسي، ص 19 و 502.
[3929] ديوان ناصرخسرو، ص 433.
[3930] كليات سعدي (بوستان) ص 384 و 287.

[3931] ديوان مثنوي معنوي، ص 129.
[3932] كليات صائب تبريزي، ص 614 و 248.
[3933] ديوان فيض كاشاني، ص 35.
[3934] ديوان لامع.
[3935] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 172 و 246.
[3936] لغت‌نامه دهخدا، ص 845 و 201.
[3937] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 95 و 147 و 249 و 450.
[3938] ديوان سنايي غزنوي، ص 581.
[3939] كليات صائب تبريزي، ص 33.
[3940] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 387.
[3941] ديوان مثنوي معنوي، ص 118 و د 1، ص 63.
[3942] كليات سعدي (بوستان)، ص 279.
[3943] امثال و حكم، ج 1، ص 50.
[3944] كليات صائب تبريزي، ص 115 و 40.
[3945] ديوان لامع، ص 190.
[3946] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 246.
[3947] ديوان لامع، ص 283 و 166.
[3948] شاهنامه فردوسي، ص 499.
[3949] ديوان مثنوي معنوي، ص 376.
[3950] ديوان ناصرخسرو، ص 18.
[3951] كليات خمس حكيم نظامي گنجوي، ص 856.
[3952] ديوان شيخ بهائي (ره)، ص 132.
[3953] ديوان كامل جامي، ص 704.
[3954] ديوان اوحدي كرماني، ص 156.
[3955] امثال و حكم، ج 2، ص 1134 و 744 و 647 و 893 و 684 و 912.
[3956] فرهنگ صبا، ص 235.
[3957] ديوان وحشي بافقي، ص 396.
[3958] ديوان لامع، ص 435 و 191 و 270.
[3959] كليات خمسه حكيم نظامي گنجوي، ص 1045.
[3960] ديوان مثنوي معنوي، ص 39 و 38.
[3961] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 510.
[3962] ديوان فيض كاشاني، ص 121.
[3963] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 52.
[3964] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 360.
[3965] ديوان شمس تبريزي، ص 481 و 987.

[3966] كليات سعدي گلستان، ص 185.
[3967] ديوان لامع، ص 154 و 249 و 614 و 241 و 543.
[3968] ديوان فيض كاشاني، ص 180 و 137.
[3969] امثال و حكم، ج 2، ص 909 و 657 و 1075 و 822 و 645 و 644 و 640 و 855 و 1074 و 1075.
[3970] ديوان اوحدالدين كرماني، ص 692 و 578.
[3971] ديوان سنايي غزنوي، ص.
[3972] كليات صائب تبريزي، ص 179 و 776.
[3973] كليات سعدي (گلستان)، ص 170.
[3974] ديوان مثنوي معنوي، ص 43 و 4 و 2.
[3975] كليات صائب تبريزي، ص 346 و 342 و 584 و 760 و 243 و 168 و 134 و 244.
[3976] ديوان رفعت سمناني، ص 322.
[3977] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 12 و 88.
[3978] امثال و حكم، ج 2، ص 689.
[3979] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 75.
[3980] امثال و حكم، ج 2، ص 853.
[3981] فرهنگ معين، ج 2، ص 1500.
[3982] فرهنگ تلميحات، ص 570.
[3983] امثال و حكم، ج 4، ص 1741 و ج 2، ص 616 و 634 و 907.
[3984] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 140 و 668 و 1285.
[3985] امثال و حكم، ج 2، ص 1000 و 1154 و 1164 و 1167.
[3986] ديوان انوري، ج 2، ص 580 و 602.
[3987] ديوان رفعت سمناني، ص 449.
[3988] لغت‌نامه دهخدا، ص 845 و 499.
[3989] ديوان صور معاني، ص 43 و 188.
[3990] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 85 و 95.
[3991] كليات سعدي (گلستان)، ص 99 و 105 و 67.
[3992] ديوان فروغي، ص 131.
[3993] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 424 و 3106.
[3994] كليات صائب تبريزي، ص 274 و 27.
[3995] امثال و حكم، ج 2، ص 765 و 766 و 888.
[3996] ديوان ناصرخسرو، ص 52.
[3997] كليات سعدي (گلستان)، ص 159.
[3998] ديوان لامع، ص 204 و 570.
[3999] ديوان سنايي غزنوني، ص 1073.

[4000] ديوان شهريار، ج 1، ص 718.
[4001] ديوان منطق‌الطير، 170 و 256 و 173 و 171.
[4002] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 94.
[4003] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 428.
[4004] ديوان فيض كاشاني، ص 255.
[4005] ديوان فروغي، ص 187.
[4006] رباعيات باباطاهر، ص 4.
[4007] كليات سعدي (غزليات)، ص 280 و 434و 413 و 560 و 289.
[4008] ديوان شيخ بهائي، ص 173 و 168 و 133.
[4009] گلستان سعدي (بوستان)، ص 356.
[4010] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 285.
[4011] بوستان سعدي، ص 355 و 387.
[4012] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 412 و 418.
[4013] گلزار ادب، ص 636.
[4014] ديوان لامع، ص 523.
[4015] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 34 و 120.
[4016] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 267.
[4017] كليات صائب تبريزي، ص 804 و 736.
[4018] كليات سعدي (غزليات)، ص 411.
[4019] ديوان صائب تبريزي، ص 171 و 186.
[4020] ديوان فيض كاشاني، ص 181.
[4021] ديوان كامل جامي، ص 21.
[4022] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 782.
[4023] ديوان صائب تبريزي، ص 430 و 390 و 736.
[4024] ديوان صور معاني، ص 265.
[4025] ديوان عطار نيشابوري، ص 261.
[4026] كليات صائب تبريزي، ص 244 و 245.
[4027] كليات خمس حكيم نظامي گنجوي، ص 80.
[4028] كليات سعدي (گلستان)، ص 183.
[4029] كليات سعدي (غزليات)، ص 442.
[4030] شاهنامه فردوسي.
[4031] كليات صائب تبريزي، ص 902 و 134.
[4032] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 279 و 500.
[4033] گلزار ادب، ص 516.
[4034] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 501 و 503.
[4035] شاهنامه، ج 4، ص 503.

[4036] ديوان ناصرخسرو، ص 120.
[4037] كليات سعدي (گلستان)، ص 43.
[4038] خسرونامه عطار، ص 259.
[4039] ديوان ناصرخسرو، ص 440.
[4040] مثنوي و معنوي، ص 11.
[4041] شاهنامه فردوسي، ص 431، ج 3.
[4042] گلزار ادب، ص 136.
[4043] كليات ديوان حكيم نظامي گنجوي، ص 147 و 335 و 963 و 584.
[4044] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 614 و 623.
[4045] ديوان نظامي گنجوي، ص 621.
[4046] ديوان حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1973.
[4047] گلزار ادب، ص 284.
[4048] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 98.
[4049] ديوان شهريار، جلد 2، ص 1168.
[4050] امثال و حكم، ج 2، ص 1054.
[4051] رودكي، به كوشش دكتر خليل خطيب، ص 6 و 9.
[4052] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 907.
[4053] فرهنگ معين، ج 1، ص 963.
[4054] فرهنگ عميد، ج 1، ص 795.
[4055] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 439.
[4056] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 555.
[4057] ديوان لامع، ص 270.
[4058] فرهنگ معين، ج 4، ص 4901.
[4059] فرهنگ صبا، ص 149.
[4060] ملك‌الشعراء بهار، ص 238-237 و 405 و 507.
[4061] شاهنامه فردوسي، ص 513.
[4062] ديوان لامع، ص 433.
[4063] ديوان فروغي بسطامي، ص 16.
[4064] امثال و حكم، ج 1، ص 97.
[4065] ديوان لامع، ص 124 و 335.
[4066] ديوان سنائي غزنوي، ص 480.
[4067] كليات سعدي (غزليات)، ص 531.
[4068] ديوان لامع، ص 171.
[4069] ديوان عطار نيشابوري (منطق‌الطير)، ص 199.
[4070] كليات سعدي (بوستان)، ص 365 و 370.

[4071] لغت‌نامه دهخدا، ص 710 (باب راء).
[4072] ديوان رودكي- بكوشش دكتر خطيب، ص 53.
[4073] ديوان فيض كاشاني، ص 35.
[4074] سعدي، گلستان.
[4075] كليات اشعار شيخ بهائي، ص 81 و 83.
[4076] ديوان كامل شيخ بهائي، ص 10.
[4077] ديوان ناصرخسرو، ص 7.
[4078] كليات سعدي (گلستان)، ص 83.
[4079] كليات سعدي (گلستان)، ص 178 و 42 و 445.
[4080] ديوان سنائي غزنوي، ص 213.
[4081] ديوان عمان ساماني، ص 48.
[4082] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 180و 62 و 237.
[4083] خسرونامه عطار، ص 83.
[4084] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 247 و 52 و 59.
[4085] ديوان عطار نيشابوري، ص 270 و 531.
[4086] ديوان وحشي بافقي، ص 127.
[4087] شاهنامه، ج 3، ص 430 (قطع بزرگ) ص 431.
[4088] امثال و حكم، ج 2، ص 740.
[4089] كليات صائب تبريزي، ص 547.
[4090] منطق‌الطير، ص 12 و 58.
[4091] لغت‌نامه دهخدا، ص 402.
[4092] كليات صائب تبريزي، ص 659 و 588 و 547 و 545 و 520 و 726.
[4093] ديوان مثنوي معنوي، ص 268.
[4094] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 171.
[4095] كليات صائب تبريزي، ص 863.
[4096] كليات سعدي (گلستان)، ص 39.
[4097] امثال و حكم، ج 2، ص 652.
[4098] كليات سعدي (غزليات)، ص 577.
[4099] مجموعه آثار شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 106.
[4100] كليات سعدي (غزليات)، ص 510.
[4101] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 90.
[4102] ديوان لامع، ص 442.
[4103] ديوان شهريار، ج 1، ص 141 و 127 و 126.
[4104] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 441 و 398 و 351 و 188 و 160 و 445.

[4105] امثال و حکم، ج 4، ص 1732.
[4106] فرهنگ تلميحات، ص 428.
[4107] ديوان فروغي بسطامي، ص 88.
[4108] امثال و حکم، ج 2، ص 631 و 813.
[4109] ديوان اشعار مثنوي طاقديس، ص 69.
[4110] ديوان نظامي گنجوي، ص 919 و 920.
[4111] ديوان رودکي- بکوشش دکتر خليل خطيب، ص 5.
[4112] کليات سعدي (گلستان)، ص 175.
[4113] ديوان سنائي غزنوي، ص 108.
[4114] کليات اشعار شيخ بهائي، ص 90.
[4115] رودکي- بکوشش دکتر خليل خطيب، ص 42.
[4116] کليات سعدي (بوستان)، ص 288.
[4117] کليات اشعار شيخ بهائي، ص 81.
[4118] کليات سعدي (بوستان)، ص 293.
[4119] سعادت‌نامه.
[4120] فرهنگ معين، ج 3، ص 3908 و ج 4، ص 4526.
[4121] شاهنامه، ج 3، ص 430 قطع بزرگ چاپ وصال.
[4122] فرهنگ معين، ج 3، ص 4121 و 3957.
[4123] ديوان رودکي، بکوشش دکتر خليل خطيب، ص 50.
[4124] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1910.
[4125] ديوان فروغي بسطامي، ص 86 و 87.
[4126] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 74.
[4127] ديوان لامع، ص 212 و 620 و 620.
[4128] ديوان آذر بيگدلي، ص 294.
[4129] ديوان انوري، ج 2، ص 621.
[4130] کليات سعدي (گلستان)، ص 167.
[4131] ديوان صور معاني، ص 277.
[4132] امثال و حکم.
[4133] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 639.
[4134] ديوان رفعت سمناني، ص 500.
[4135] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 172 و 226.
[4136] ديوان شهريار، ج 2، ص 938 و 1021.
[4137] ديوان مثنوي طاقديس، ص 123.
[4138] شاهنامه، ج 4، ص 503.
[4139] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 940.
[4140] کليات ديوان فردوسي، ج 4، ص 503.

[4141] ديوان لامع، ص 570 و 404 و 329 و 166 و 490 و 238.
[4142] ديوان رفعت سمناني، ص 277.
[4143] كليات سعدي (غزليات)، ص 501.
[4144] ديوان فرخي يزدي، ص 80.
[4145] كليات سعدي (گلستان)، ص 60.
[4146] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 164.
[4147] منطق‌الطير، ص 197 و 142 و 111 و 40 و 37 و 36 و 196.
[4148] ديوان لامع، ص 175 و 216 و 143 و 176.
[4149] ديوان باباطاهر همداني، ص 81 و 28 و 52.
[4150] ديوان فروغي بسطامي، ص 23.
[4151] شاهنامه فردوسي، ج 1، ص 107.
[4152] ديوان نظامي گنجوي، ص 34.
[4153] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 243.
[4154] ديوان منطق‌الطير، ص 246.
[4155] فرهنگ تلميحات، ص 438 نقل از گلشن راز.
[4156] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 48.
[4157] كليات صائب تبريزي، ص 787 و 762 و 764 و 567 و 244 و 863 و 791.
[4158] ديوان لامع، ص 433 و 177 و 213.
[4159] ديوان آذر بيگدلي، ص 372.
[4160] ديوان لامع، ص 616.
[4161] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 22.
[4162] ديوان شهريار، ج 2، ص 1148.
[4163] ديوان اقبال لاهوري، ص 106.
[4164] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 190.
[4165] ديوان كامل جامي، ص 268.
[4166] كليات سعدي (بوستان)، ص 264 و 320.
[4167] ديوان نظامي گنجوي.
[4168] ديوان آذر بيگدلي، ص 204.
[4169] لغت‌نامه دهخدا.
[4170] امثال و حكم، ج 3، ص 1382.
[4171] ديوان سنائي غزنوي، ص 587 و 592 و 593.
[4172] ديوان انوري، ج 2، ص 528 و 659.
[4173] كليات سعدي (گلستان)، ص 103 و 104.
[4174] ديوان وحشي بافقي، ص 404.
[4175] كليات سعدي (گلستان)، ص 177.

[4176] صائب تبريزي، ص 197.
[4177] فرهنگ صبا، ص 681.
[4178] امثال و حكم، ج 2، ص 795 و 651 و 1120 و ج 4، ص 1996 و ج 2، ص 964 و 662.
[4179] ديوان عطار نيشابوري، ص 36.
[4180] ديوان ناصرخسرو، ص 434.
[4181] لغت‌نامه دهخدا (جامع التمثيل)، ص 724.
[4182] ديوان مثنوي معنوي، ص 28.
[4183] ديوان لامع، ص 269.
[4184] كليات ديوان صائب تبريزي، ص 393.
[4185] كليات سعدي (بوستان)، ص 345.
[4186] امثال و حكم، ج 2، ص 955 و 654 و ج 4، ص 1715.
[4187] لغت‌نامه دهخدا، ص 460.
[4188] كليات سعدي (بوستان)، ص 358 و 352 و 344 و 310 و 319 و 315 و 311 و 310.
[4189] ديوان شيخ بهائي، ص 172.
[4190] ديوان فيض كاشاني، ص 272 و 53.
[4191] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 573.
[4192] ديوان رجاء اصفهاني، ص 144.
[4193] ديوان وحشي بافقي، ص 409.
[4194] ديوان صور معاني، ص 255 و 251.
[4195] گلزار ادب، ص 627.
[4196] لغت‌نامه دهخدا.
[4197] ديوان اقبال لاهوري، ص 30.
[4198] ديوان ملاهادي سبزواري، ص 65 و 64.
[4199] فرهنگ معين.
[4200] منطق‌الطير، ص 237 و 223 و 221 و 238.
[4201] شاهنامه فردوسي، ج 3، ص 430.
[4202] امثال و حكم، ج 1، ص 185.
[4203] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 319.
[4204] كليات سعدي (گلستان)، ص 143.
[4205] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 498.
[4206] ديوان لامع ص 296.
[4207] ديوان ناصرخسرو، ص 190.
[4208] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 475.
[4209] ديوان رجاء اصفهاني، ص 136 و 213.

[4210] امثال و حكم، ج 2، ص 678 و 681 و 1168 و 1087.
[4211] ديوان لامع، ص 118.
[4212] ديوان صور معاني، ص 208.
[4213] فرهنگ معين، ج 3، ص 2789.
[4214] گلستان سعدي.
[4215] ديوان فرهنگ صبا، ص 757 و 758.
[4216] ديوان لامع، ص 314.
[4217] كليات شمس تبريزي، ص 193.
[4218] ديوان شهريار، ج 2، ص 1164.
[4219] ديوان لامع، ص 217.
[4220] ديوان سيد حسن غزنوي، ص 343.
[4221] ديوان صور معاني، ص 186 و 187.
[4222] لغت‌نامه دهخدا، ص.
[4223] لغت‌نامه دهخدا (ابوالفتوح)، ص 703.
[4224] كليات سعدي (غزليات)، ص 447.
[4225] ديوان ناصرخسرو، ص 17 و 307.
[4226] ديوان شهريار، ج 1، ص 97.
[4227] ديوان رباعيات اوحدالدين كرماني، ص 113.
[4228] ديوان لامع، ص 493.
[4229] ديوان فيض كاشاني، ص 89.
[4230] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 68.
[4231] ديوان وحشي بافقي، ص 407.
[4232] لغت‌نامه دهخدا، ص 215 و 173.
[4233] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 589.
[4234] كليات صائب تبريزي، ص 252 و 881.
[4235] امثال و حكم، ج 2، ص 788.
[4236] ديوان اقبال لاهوري، ص 87 و 88.
[4237] ديوان لامع، ص 424 و 140 و 188 و 179 و 493.
[4238] مصحح قزويني، ص 315.
[4239] ديوان فيض كاشاني، ص 180.
[4240] ديوان انوري، ج 2، ص 648 و 570.
[4241] لغت‌نامه دهخدا.
[4242] ديوان صور معاني، ص 263.
[4243] ديوان فروغي بسطامي، ص 131.
[4244] ديوان انوري، ج 2، ص 522.
[4245] ديوان رفعت سمناني، ص 211.

[4246] لغت‌نامه دهخدا.
[4247] امثال و حكم، ج 1، ص 172.
[4248] كليات سعدي (گلستان)، ص 86.
[4249] ديوان الهي قمشه‌اي، ص 437.
[4250] ديوان جامي، ص 217 و 464.
[4251] ديوان ناصرخسرو، ص 310.
[4252] ديوان جامي، ص 25.
[4253] ديوان شيخ‌بهايي، ص 158.
[4254] ديوان انوري، ص 575.
[4255] ديوان صائب تبريزي، ص 259.
[4256] ديوان مثنوي معنوي، ص 347 و 243 و 34 و 32 و 30 و 279.
[4257] ديوان نظامي گنجوي، ص 935.
[4258] ديوان لامع، ص 280.
[4259] ديوان امام خميني (ره)، ص 74.
[4260] فرهنگ معين، ج 3، ص 2941.
[4261] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 81.
[4262] ديوان وحشي بافقي، ص 409.
[4263] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 391 و 88.
[4264] ديوان عطار نيشابوري، ص 249.
[4265] فرهنگ معين، ج 2، ص 2534.
[4266] فرهنگ تلميحات، ص 232.
[4267] ديوان صور معاني، ص 201.
[4268] حديقه‌الشعراء، ج 1، ص 202.
[4269] كليات سعدي (گلستان)، ص 92.
[4270] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 392.
[4271] كليات سعدي (گلستان)، ص 92 و 55.
[4272] ديوان سنائي غزنوي، ص 593.
[4273] ديوان سنائي غزنوي، ص 486.
[4274] كليات سعدي (غزليات)، ص 426.
[4275] خسرونامه عطار، ص 135 و 277.
[4276] ديوان غزليات حافظ، ص 553.
[4277] ديوان عمان ساماني، ص 119 و 120.
[4278] ديوان رفعت سمناني، ص 120.
[4279] كليات اشعار شيخ بهائي، ص 83.
[4280] رودكي- بكوشش دكتر خطيب، ص 7.
[4281] مثنوي و معنوي، ص 366، تك جلدي.

[4282] ديوان صائب تبريزي، ص 259.
[4283] ديوان نظامي گنجوي، ص 98.
[4284] ديوان لامع، ص 408 و 409.
[4285] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 71.
[4286] فرهنگ معين، ج 2، ص 1722- كليات سعدي، ص 435.
[4287] امثال و حكم، ج 2، ص 729.
[4288] ديوان لامع، ص 116.
[4289] كليات سعدي (بوستان)، ص 345 و 360.
[4290] ديوان ناصرخسرو، ص 120.
[4291] كليات سعدي (گلستان)، ص 123.
[4292] فرهنگ معين، ج 2، ص 2525 و ج 4، ص 4558.
[4293] ديوان شهريار، ج 1، ص 718.
[4294] ديوان امام خميني (ره)، ص 67.
[4295] ديوان كامل جامي، ص 416.
[4296] لغت‌نامه دهخدا (فرخي)، ص 330.
[4297] كليات سعدي (گلستان)، ص 167.
[4298] خسرونامه‌ي عطار، ص 47.
[4299] ديوان عمان ساماني، ص 103.
[4300] ديوان رباعيات اوحدالدين گنجوي، ص 710.
[4301] ديوان لامع، ص 110.
[4302] منطق‌الطير، ص 63.
[4303] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 1221 و 276 و 1356 و 549 و 386.
[4304] ديوان فيض كاشاني، ص 32.
[4305] امثال و حكم، ج 2، ص 972 و ج 4، ص 1949.
[4306] كليات شمس تبريزي، ص 1321.
[4307] ديوان باباطاهر.
[4308] كليات صائب تبريزي، ص 799.
[4309] ديوان مثنوي معنوي، ص 425 و 49.
[4310] ديوان ناصرخسرو، ص 15.
[4311] ديوان سيد حسن غزنوي، ص 7.
[4312] ديوان وحشي بافقي، ص 501.
[4313] امثال و حكم، ج 2، ص 893.
[4314] منطق‌الطير، ص 50.
[4315] ديوان ناصرخسرو، ص 18.
[4316] امثال و حكم، ج 3، ص 1287 و 1293 و ج 1، ص 147 و 113.

[4317] منطق‌الطير، ص 163.
[4318] ديوان شيخ‌بهايي، ص 125.
[4319] ديوان مثنوي معنوي و ص 47 و 64 و 311.
[4320] امثال و حكم، ج 2، ص 646 و 685.
[4321] كليات سعدي (غزليات)، ص 626 و 521.
[4322] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 348 و 359.
[4323] ديوان كامل جامي، ص 15 و 440.
[4324] ديوان لامع، ص 417.
[4325] لغت‌نامه دهخدا، خاقاني.
[4326] كليات سعدي (گلستان)، ص 103 و 105.
[4327] ديوان اقبال لاهوري، ص 106.
[4328] ديوان فيض كاشاني، ص 199.
[4329] فرهنگ معين، ج 1، ص 607.
[4330] ديوان ناصرخسرو، ص 58 و 4 و 180.
[4331] فرهنگ تلميحات، ص 104 و 630.
[4332] ديوان رفعت سمناني، ص 223.
[4333] كليات سعدي (گلستان)، ص 158.
[4334] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 410 و 409 و 411.
[4335] ديوان اقبال لاهوري، ص 468.
[4336] امثال و حكم، ج 4، ص 1707.
[4337] ديوان رفعت سمناني، ص 499.
[4338] ديوان لامع، ص 438 و 342 و 329 و 409.
[4339] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 85.
[4340] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 162.
[4341] ديوان جامي.
[4342] ديوان فيض كاشاني، ص 38.
[4343] امثال و حكم، ج 4، ص 1816.
[4344] ديوان فيض كاشاني، ص 180.
[4345] حديقه‌الشعراء، ج 3، ص 1915.
[4346] شاهنامه‌ي فردوسي، ص 499.
[4347] ديوان لامع، ص 213.
[4348] ديوان آذر بيگدلي، ص 373.
[4349] ديوان صور معاني، ص 279 و 280.
[4350] ديوان مثنوي معنوي، ص 383.
[4351] ديوان رباعيات باباطاهر، ص 7.
[4352] ديوان صائب تبريزي، ص 35.

[4353] ديوان فيض كاشاني، ص 137.

[4354] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 48.

[4355] رباعيات ابوسعيد ابوالخير، ص 8.

[4356] لغت‌نامه دهخدا.

[4357] كليات سعدي (بوستان)، ص 233.

[4358] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 482.

[4359] كليات صائب تبريزي، ص 787.

[4360] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 83.

[4361] كليات سعدي (گلستان)، ص 70.

[4362] ديوان ناصرخسرو.

[4363] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 621.

[4364] ديوان ناصرخسرو، ص 18.

[4365] كليات سعدي (گلستان)، ص 185.

[4366] ديوان مثنوي معنوي، ص 7.

[4367] كليات صائب تبريزي، ص 870.

[4368] ديوان گلشن راز، ص 67.

[4369] ديوان عطار، ص 114.

[4370] ديوان مثنوي معنوي، ص 107.

[4371] ديوان انوري، ج 2، ص 568.

[4372] فرهنگ تلميحات، ص 313.

[4373] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز)،ص 94.

[4374] ديوان حديقه‌الشعراء، ص 301.

[4375] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 231.

[4376] ديوان حديقه‌الشعراء، ص 298 و 297 و 299.

[4377] ديوان فيض كاشاني، ص 170.

[4378] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 193 و 206.

[4379] ديوان شمس تبريزي، ص 193.

[4380] ديوان صور معاني، ص 71.

[4381] ديوان وحشي بافقي، ص 444 و 30.

[4382] ديوان مثنوي معنوي، ص 91.

[4383] سعادت‌نامه، ص 234.

[4384] حافظ، ص 134.

[4385] ديوان مثنوي معنوي، ص 34.

[4386] كليات صائب تبريزي، ص 737 و 121.

[4387] ديوان ناصرخسرو، ص 10.

[4388] فرهنگ تلميحات، ص 108.

[4389] ديوان فروغي بسطامي، ص 105.
[4390] ديوان حاج ملاهادي سبزواري، ص 2.
[4391] ديوان فروغي بسطامي، ص 105.
[4392] كليات سعدي (غزليات)، ص 533.
[4393] ديوان فروغي بسطامي، ص 157.
[4394] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 102.
[4395] ديوان شهريار، ج 1، ص 102 و ج 2، ص 1052 و 1164.
[4396] ديوان لامع، ص 434.
[4397] ديوان رفعت سمناني، ص 359.
[4398] كليات صائب تبريزي، ص 51 و 72.
[4399] ديوان شيخ بهائي، ص 145.
[4400] كليات سعدي (گلستان)، ص 150 و 183.
[4401] ديوان جامي، ص 202.
[4402] ديوان نظامي گنجوي، ص 384.
[4403] كليات سعدي (غزليات)، ص.
[4404] ديوان مثنوي معنوي، ص 49.
[4405] ديوان نظامي گنجوي، ص 856.
[4406] كليات صائب تبريزي، ص 511.
[4407] ديوان ناصرخسرو، ص 403.
[4408] كليات سعدي (گلستان)، ص 74.
[4409] ديوان شيخ بهائي، ص 173.
[4410] فروغي بسطامي، ص 17.
[4411] ديوان مثنوي طاقديس، ص 378.
[4412] ديوان نظامي گنجوي، ص 237.
[4413] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 42 و 127.
[4414] مجموعه آثار شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 106.
[4415] منطق‌الطير، ص 96 و 196.
[4416] ديوان فرخي يزدي، ص 87.
[4417] ديوان شيخ‌بهايي، ص 130.
[4418] ديوان لامع، ص 239 و 434 و 331 و 135 و 128 و 608 و 606 و 516 و 198 و 283 و 240.
[4419] ديوان فروغي بسطامي، ص 166.
[4420] فرهنگ صبا، ص 808.
[4421] ديوان كليات شمس تبريزي، ص 274.
[4422] لغت‌نامه‌ي دهخدا، ص 498.
[4423] كليات سعدي (گلستان)، ص.

[4424] ديوان مثنوي معنوي، ص 139.
[4425] كليات صائب تبريزي، ص 48.
[4426] ديوان نظامي گنجوي، ص 1304.
[4427] ديوان اوحدالدين كرماني، ص 252.
[4428] ديوان شهريار، ج 2، ص 1035.
[4429] ديوان حديقه‌الحقيقه، ص 500.
[4430] ديوان وحشي بافقي، ص 391.
[4431] ديوان لامع، ص 306 و 159.
[4432] ديوان عمان ساماني، ص 18.
[4433] لغت‌نامه دهخدا، ص 44.
[4434] كليات سعدي (غزليات)، ص 514.
[4435] امثال و حكم، ج 1، ص 13.
[4436] ديوان شهريار، ج 1، ص 624 و 625.
[4437] ديوان منطق‌الطير، ص 144.
[4438] ديوان شيخ محمود شبستري (گلشن راز)، ص 105.
[4439] امثال و حكم، ج 4، ص 1936.
[4440] كليات صائب تبريزي، ص 430 و 263 و 110.
[4441] ديوان انوري، ج 2، ص 657.
[4442] ديوان اشعار امام خميني (ره)، ص 62.
[4443] ديوان ملك‌الشعراء بهار، ص 345 و 152 و 108 و 362.
[4444] ديوان منطق‌الطير، ص 1.

بسم الله الرحمن الرحيم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازيهاي رايانه اي و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران (0311)2333045
نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : IR90-0180-0000-0000-0621-0609-53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».